



قصص قرآن محمد

برگزیده از
تفسیر ابوبکر عیسیٰ بن ابی بوری
مشهور به نور آبادی

با اهتمام
میجی مهدوی

ابوبکر عتیق نیشابوری
مشهور به «سورآبادی»

قصص قرآن مجید

برگرفته از تفسیر «سورآبادی»

به اهتمام یحیی مهدوی

چاپ اول: تیرماه ۱۳۴۷ ه. ش - تهران

چاپ دوم: مهرماه ۱۳۶۵ ه. ش - تهران

چاپخانه: گوته

صحافی: متین

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص

شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

و ساینده از خلل اندازد و افتاد و اهل از بس لامت بساطک بسیند و اکنون
 فرمان خدای تعالی آنست که از مال کثرتی را شمار کنند و سیکر از زنی باشد
 که خداوند آرد بود شمار کرد پسند هم از نصیب از زن آمد و او را
 رسید که چه طاعت کرده بودی که خدای تعالی ترا این مکارفات کرد که
 از بی دامن کی سه قرص بدو پیش دادیم گفت بدان که این مکارفات آنست



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي أَنْزَلَ إِلَيْكُمُ الْكِتَابَ
 ای مردمان بترسید از خدای شما | بدوستی کی زلزله رقیامت

شَيْءٌ عَظِيمٌ يَوْمَ تُرْفَعُ أَنْدَهِكُ كُلُّ مَرْصَعَةٍ
 چیزی بزرگ و عظیم | آن روز که بپند آرد از مشغول ماند هر شیر دهنده

عَمَّا أَرْضَعَتْ وَتَضَعُ كُلُّ ذَاتٍ حَمْلًا
 اراج می شیر دادی و بنهد | هر باری بار خود

بعونه تعالى

یادداشت چاپ دوم

نخستین چاپ این کتاب در سال ۱۳۴۷ منتشر شد، در این چاپ دوم، هم اغلاط مندرج در غلطنامه چاپ اول (ص ۵۳۳)، و هم غلطهای دیگری که بعداً در آن چاپ به نظر آمد، در متن اصلاح شد. گذشته از این، شادروان استاد مجتبی مینوی که یادش بخیر باد، در حاشیه بعضی از صفحات نسخه خود از چاپ اول، یادداشت‌هایی کرده بودند که بعضی از آنها در این چاپ مورد استفاده قرار گرفت. اینک تمام آن یادداشتها ذیلاً به عرض می‌رسد: ی. م. اردیبهشت ۱۳۶۵

صفحه پانزده سطر ۱۶: دینار نیشابوری در همه جا ممکن بود یافت شود.
صفحه پانزده سطر ۲۱: گمان کرده‌است مؤلف آن از اهل هرات است، نه این که زبان آن هروی است؛ چون همانجا هم که کتاب را «تفسیرالهروی» خوانده گفته‌است: «فارسی».

صفحه هفده حاشیه شماره ۲، جمله چنین شود: چنین است نام مصنف «لطائف التفاسیر».

صفحه ۲۵۸، سطر ۱۲: آیا با بیخ ربطی ندارد؟
صفحه ۳۱۳، سطر ۱۷: ریشها فرو کرده = ریشها تراشیده.
صفحه ۴۳۶: تمام این شعر مجعول است، قوافی معیوب است، مگر آنکه به‌سکون خوانده‌شود و آن هم خلاف وزن می‌شود.
صفحه ۴۳۸: قوافی معیوب است و ترکیب بعضی از مصراعها خلاف نحو عربی.

صفحه ۴۹۸ سطر ۲۶ از ستون اول: در تعبیر «بکم ازین بوده...» نوشته‌اند: «خشمی که خدایگان بر تو گرفته‌است به کمتر از چنین گفتاری بوده‌است که حالا می‌گوئی».

صفحه ۴۹۸ سطر ۲۷ از ستون دوم: بی‌خشت باد شما را.
صفحه ۵۱۰ سطر ۱۱ از ستون دوم: سلیم است = ساده‌است.
صفحه ۵۱۵ سطر ۲۲ از ستون دوم، بر معانی لغت «فرو کردن» افزوده‌اند: تردن و تراشیدن».

علائم نسخه‌هایی که از آنها استفاده شده است

نسخه قونیه	ق	نسخه تربت شیخ جام	اصل
نسخه آقای دکتر صادق کیا	کیا	نسخه پیر هدائی	پ
نسخه‌های لایدن	ل	نسخه پاریس	پا
نسخه موزه بریتانیا	م	نسخه حسین چلبی	ح
نسخه مغنیا	مغ	نسخه خالد	خ
		نسخه‌های دیوان هند	د

بعونک یا لطیف

به همت نازنین دوست همدل و دمسازم . دکتر مهدی بیانی . که دیده از دیدارش محروم مانده است . و سعی این بنده^۱ کترین . طبع « ترجمه و قصه های قرآن » . مبتنی بر تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری معروف به سورابادی . از روی نسخه موقوفه بر تربت شیخ جام ، در سال ۱۳۳۸ شمسی پایان گرفت^۲ . در ابتدای امر مقابله و طبع . ارتباط این نسخه با تفسیر سورابادی . به علت در دست نداشتن نسخه ای از آن تفسیر . معلوم نبود و احتمالی که آن دوست در این خصوص داده بود^۲ تأیید نشده بود . به همین جهت نسخه تربت شیخ جام . برای چاپ بیش از ثلث آن . منحصراً مورد استفاده قرار گرفت ؛ تا اینکه آقای استوری مؤلف کتاب ادبیات ایران . که در کار تنظیم فهرست نسخ فارسی کتابخانه دیوان هندو بادکتر مهدی بیانی در مکاتبه بودند . دو سه صفحه از این فهرست را . که مشتمل بر خصوصیات نسخه های تفسیر سورابادی مضبوط در این کتابخانه بود . برای وی فرستادند و پس از مقایسه^۳ قسمتهائی از نسخه تربت شیخ جام با مطالب مندرج در این چند صفحه احتمال ارتباط میان این نسخه با تفسیر سورابادی قوت گرفت .

عکس نسخه های سورابادی در کتابخانه دیوان هند از لندن خواسته شد و همچنین از صدیق بزرگوار استاد مجتبی مینوی . که در کار تحقیق و تتبع در کتب خانهای ترکیه بودند ، درخواست شد که نسبت به تفسیرهای دیرینه فارسی . بخصوص سورابادی . نظر داشته

(۱) این کتاب به علت بچاپ نرسیدن مجلد سوم آن که مشتمل بر فهرس اعلام و لغات است هنوز منتشر نشده است .

(۲) در مجله پیام نو سال اول شماره ۷ (سنه ۱۳۲۴) .

باشند و به نیت استفاده^۱ ما از آنها عکس برداری بفرمایند. عکس نسخه‌های تفسیر سورابادی، که بعداً توصیف خواهد شد، در حین چاپ «ترجمه و قصه‌های قرآن» و پس از آن به تدریج رسید و نسبت میان نسخه تربت شیخ جام و این تفسیر محرز گردید و از بعضی از آنها عندالضروره جایجا استفاده شد.

اصالت و شیوایی نثر این تفسیر و روانی و زیبایی سادگی که وصف بارز غالب ریخته‌های قلم فارسی نویسان در چند قرن اول هجری است و هم چنین لزوم و ضرورت آشنائی به علوم قرآنی برای فهم و درک بسیاری از رموز و لطائف در ادبیات فارسی راقم این سطور را دلیر ساخت و بران داشت که بار دیگر و در این بار فقط قصص این تفسیر را به طبع برساند و از عکسهای فراهم آمده بیشتر بهره گیرد و از قصص آنچه هم در نسخه تربت شیخ جام نیامده است اینجا بیاورد^۲ با این امید که اکتنای به قصص استفاده آنرا برای عامه سهلتر می‌کند و ثبت نسخه بدلا استناد بدانرا برای خواص جائز و اطمینان بخش ترمی سازد.

تفسیر سورابادی و نسخه تربت شیخ جام

چون اساس این چاپ نیز همان نسخه تربت شیخ جام است که اقتباسی است تلخیص مانند. اما بصورت مخصوص از تفسیر معروف به سورابادی برای آشنائی با این تفسیر و روشن ساختن نحوه این اقتباس و تلخیص مجمل^۳ به یادداشت خصوصیات این تفسیر و آن نسخه اهتمام می‌شود^۴.

الف - تفسیر ابوبکر عتیق معروف به تفسیر سورابادی

تفسیر معروف به سورابادی. بر حسب نسخی که عکس آنها در دست رس ما است،

(۱) قصه‌هایی که در نسخه تربت شیخ جام نبوده در سوقع نقل یادداشت شده است که از کدام نسخه منقول است. از فهرستی که در آخر درج است نیز معلوم می‌شود که کدام قصه در نسخه تربت شیخ جام نیست.

(۲) این مطالب با کمی اختلاف و اضافات سابقاً در شماره ۴ سال ۱۳ مجله دانشکده ادبیات (تیر ماه ۱۳۴۵) به اعضای راقم این سطور درج شده است.

تفسیری بزرگ و در بیشتر نسخ^۱. مطابق معمول غالب آن زمان، ظاهراً به هفت سبع تقسیم شده است.

در این تفسیر، پس از حمد خدای و نعت رسول و ذکر مقدّماتی که پیش از شروع به تفسیر، ببايد دانستن و افتتاح در اینکه چرا این تفسیر را بپارسی کرده است و دران به روایت کدام یک از راویان اعتماد کرده، تمام قرآن، از ابتدای سوره فاتحه تا انتهای سوره الناس، ترجمه و تفسیر شده است.

در ابتدای هر سوره عنوان و عدد آیات و کلمات و حروف و فضیلت سوره و محل نزول آن بر حسب نسخه به انحاء مختلف آمده است: در بعضی فقط اکتفا شده است بذکر فضیلت سوره (مثل نسخه های حسین چلی ۳۶ و لایدن ۱۶۵۸ و دیوان هند ۳۸۴۰) — و در نسخه خالد. پس از عنوان سوره، محل نزول و عدد آیات به روایات مختلف و عدد کلمات و حروف و فضیلت سوره تماماً به فارسی، و در بعضی دیگر اسم سوره و عدد آیات به عربی یا به فارسی و فضیلت سوره به فارسی آورده شده است. آنچه در تمام نسخ دیده می شود همان خبری است به فارسی در فضیلت قراءت سورت هر چند که از جهت قرار دادن آن خبر پیش از بسم الله یا بعد از آن نسخه ها با یکدیگر اختلاف دارد. ترتیب تفسیر آیات بدین نحو است که یک آیه گاهی تماماً یک جا و گاهی مجزاً و جزءاً بعد جزء نقل و به فارسی ترجمه و سپس عند اللزوم تفسیر و تأویل شده است و مفسّر جا بجا به اخبار و روایات و اقوال بزرگان مفسّران و راویان^۲ و اشعار عربی استناد

(۱) نسخه های حسین چلی ۳۵ و ۳۶ و دیوان هند ۳۸۴۰ و لایدن ۱۶۵۷ و قونیه و درسدن و مغنساو کیا و پاریس به هفت سبع تقسیم شده است و نسخه های دیوان هند ۳۸۳۸ و ۳۸۳۹ و بادلیان و لایدن ۱۶۵۸ و برلن و خالد به چهار ربع تقسیم شده است. اما از نسخه پیر هدائی آنچه در دست ما است تقریباً نیمه دوم قرآن است و تقسیماتی دران دیده نمی شود و نسخه بریتانیا یک عشر قرآن است.

(۲) از این جمله اند: ابن عباس، عبدالله بن مسعود، جعفر بن محمد الصادق، محمد حنفیه، وهب منبه، کلبی، سدی، انس بن مالک، فضیل عیاض، بو عمرو مازلی، حمزه کسائی، استاد اسحق محمّشاد، طاوس بن کیسان، عبدان سرخسی، استاد محمد بن احمد بن جعفر، بوسهل انماری، عبدالله بن المبارک الدینوری.

کرده است. اما تفصیل قصص زمانی به تفاریق در ضمن ترجمه و تفسیر آیات مندرج است و زمانی به مناسبت یک آیه یا شأن نزول آن. دفعه^۱ واحده تماماً یک جا آمده است.

خصوصیت ظاهر و آشکار این تفسیر اینست که در آن غالباً پس از ترجمه^۲ یک آیه یا جزء از آیه سؤال و جوابی در طرح و حل^۳ مشکلی عنوان شده است و در اکثر نسخه ها دو کلمه^۴ «سؤال» و «جواب» به خطی است نسبت^۵ درشت تر از خطی که بقیه^۶ مطالب به آن نوشته شده است. این خصوصیت وجه شاخصی تواند بود برای تمیز این تفسیر از بسیاری از تفاسیر دیگر.

اینک مقدمه و افتتاح این تفسیر منقول از نسخه^۷ بورسه حسین چلبی ۳۶ که اقدم نسخ سبع^۸ اول است :

«بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي باسمه يفتح الأمور وينوره ينشرح الصدور
الذي اختص من شاء من عباده بتحف العطايا واطلّع من خصّه على مكنون الذخاير
والخبايا وجعل التوفيق رفيق من شاء أن يتخذ إلى ربه سبيلاً ، والعصمة قسمة من
طلب في تفسير كتابه دليلاً ، والصلوة على شفيع المذنبين محمد وآله الطيبين الطاهرين .
قال الأستاذ الإمام الزاهد أبو بكر عتيق بن محمد السوراباني^۹ رحمه الله عليه ورحم على
من نظر فيه وتفكر : کسی که تفسیر کتاب خدای عزوجل^{۱۰} خواهد خواندن وی را
مقدماتی از پیش بیايد دانستن و آن چهارده چیز است : تفسیر و تأویل و معنی و تنزیل و
وحی و کلام و قول و کتاب و فرقان و قرآن و سوره و آیه و کلمه و حروف . اما تفسیر...»

« افتتاح ، بدانید عزیزان من که ما این تفسیر را از بهر آن پارسى کردیم که از ما
چنین درخواستند تا نفع آن عام تر بود [همه را] و نیز تا خوانندگان این ترجمه توانند
کرد قرآن را بعبارت پارسى چه اگر بتازی کردیم آن را معلّمی دیگر بایستی تا
ترجمه مطابق و موافق بودی و مقصود مهین از تفسیر قرآن اولاً^{۱۱} ترجمه و عبارت

(۱) در نسخه حسین چلبی چنین است - در نسخه دیوان هند این قسمت محو شده است - از نسخه
بادلیان ورق اول ساقط است . این صفحه از نسخه حسین چلبی بخط جدید است .

نکو است ، آنکه معانی و شأن نزول و اقوال مفسران و تلفیق آیات و حل مشکلات ، و نیز قرآن را بهیچ لفظ تازی عبارت نتوان کرد نکوتر از آنکه خود ظاهر نظم قرآنست و حاجت که هست بیشتر بترجمه پارسیت در خور ظاهر قرآن و معظم ترین چیزی در رفع و وضع این تفسیر فواید خوانندگان [است] و فواید شنوندگان [است] و نگرندگان تا مارا دعا کنند ، که پیغمبر علیه السلام گفت : من أسدی إليکم معروفاً فكافئوه فإن لم تستطيعوا فادعوا له حتى تعلموا أنکم قد كافأتموه . و حق واجب گردانیدن آن کس را که این تفسیر خواند یا نییست یا نکرد یا شنود آنست که نام ما یاد کند و مارا بدعای خیر شاد کند و « هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ »^۲ . بدان که قرآن را تفسیرها بسیار کرده اند لکن نکوترین آنست که رسول کرد . و از پیغمبر علیه السلام روایت بسیار کرده اند لکن معرف تر آنست که عبدالله عباس رضی الله عنه روایت کند ؛ زیرا که او حریص تر بود بر تفسیر قرآن . او گفت کچون پیغمبر علیه السلام از این جهان برفت من پانزده ساله بودم و هیچ آیت نبود در قرآن که نه من چند بار تفسیر آن از رسول بشنیده بودم و معانی آن معلوم کرده . و نیز پیغمبر علیه السلام اورا بستوده بعلم و بتفسیر قرآن و گفت : « أعلّمکم بالقرآن عبدالله بن عباس » و نیز گفت : « حَبَرُ هَذِهِ الْأُمَّةِ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ عَبَّاسٍ » . و نیز رسول اورا دعا کرد و گفت : « اللَّهُمَّ فَقِّهْهُ فِي الدِّينِ وَعَلِّمَهُ التَّأْوِيلَ » . در خبرست که عباس روزی فرزند خود را ، عبدالله ، بکودکی برکنار داشت و در نزد رسول شد چون بیرون آمد عبدالله گفت : یا أبتاه ، آن برنا که بود ، که بود نزد رسول نشسته ، بدان نکوئی ؟ عباس گفت : من هیچ کس را ندیدم نزدیک رسول . عبدالله گفت : من دیدم برنائی نکو روی و نکو موی و نکو لباس . عباس را ازان عجب آمد باز گشت و رسول را گفت پسر من می گوید . رسول علیه السلام گفت : آن جبرئیل بود که عبدالله اورا بدید « امّا انّه سيعمى ولكنّه يعلم التأویل » . از بهر این

(۱) در نسخه دیوان هند : « پس » بجای « و » .

(۲) آیه ۶۰ از سوره ۵۵ .

ما تفسیر اورا اختیار کردیم [و نام نهاده آمد این تفسیر را تفسیر التفاسیر]^۱ اما ابتدا تفسیر اَعُوذُ کنیم: اَعُوذُ نه از قرآنست لکن ابتدا کردن بدان سنتست در افتتاح قرآن...».

نسخ سورابادی به ترتیب تقدّم زمان کتابت:

۱- دیوان هند ۳۸۴۰ مورّخ ربیع الآخر سنه ۵۲۳- با آیه ۵۶ از سوره مؤمنین (۲۳) که ابتدای سُبُع پنجم باشد شروع و با ترجمه و تفسیر آیه ۳۰ از سوره فتح (۴۸) تمام می شود که انتهای سُبُع ششم باشد. در اصل شامل سبدهای پنجم و ششم بوده لکن آخر سُبُع پنجم و قسمت مهمّی از سُبُع ششم ساقط است - نام مفسّر و تفسیر مذکور نیست. ظاهراً آقای استوری تعیین کرده اند - این نسخه. با مقدمه ای از استاد مینوی. بنحو اُفست در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شده است. «د»

۲- موزه بریتانیا - شرقی ۱۱۳۱۱. مورّخ ۱۵ رمضان سال ۵۳۵ - شروع با اولین آیه از سوره مریم (۱۹) ختم با تفسیر آیه ۲۰ از سوره فرقان (۲۵) - در صفحه اول تفسیر به خطّی ظاهراً غیر از خطّ کاتب نسخه نوشته شده است: «مجلّد ششم از تفسیر سورابانی» - شامل عشر ششم. «م»

۳- بورسه. حسین چلبی ۳۶- مورّخ ۲۲ شعبان ۵۷۴- شروع با حمد خدای و مقدمه. ختم با آیه ۶۱ از سوره نساء (۴). در آخر نوشته شده: «تمّ المجلّد الاول من تفسیر السورابانی» - شامل سُبُع اول است. در صفحه اول سطر ششم و هفتم آمده است: «قال الأستاذ الإمام الزاهد أبو بكر عتيق بن محمد السورابانی رحمه الله...» صفحه اول به خطّ نسبتاً جدیدی نوشته شده است. «ح»

۴- کتابخانه عمومی مغنيسا ۱۶۸- سلخ ذی القعدة سنه ۶۱۲- شروع با سوره الحجرات (۴۹)؛ ختم با سوره الناس (۱۱۴) - شامل سُبُع هفتم است - بر صفحه رو از ورق اول نوشته شده: «تفسیر سورابادی جلد آخر» و در صفحه دوم ثبت

(۱) عبارت میان دو قلاب فقط در نسخه بادلیان آمده است.

شده است : « تفسیر سورابادی و صاحبه العبد الأضعف محمد بن محمود الباکوئی فی شهر ذی القعدة سنة اثنی وثمانین وستمائة » . در همین صفحه بخط دیگر نوشته شده است : « هذا تألیف مولانا امام حجة الاسلام ابو عبد الله عتیق محمد النیسابوری المعروف بسورابادی » . « مغ »

۵ - بادلیان ، فارسی ۳۴ - . . . صفر سنه ۶۸۴ - شروع با اوایل مقدمه مصنف - ختم با آخرین آیه از سوره مائده (۶) - در آخر کاتب نوشته است : « . . . الاول من کتاب سورابادی . . . » - شامل ربع اول است . ورق اول از مقدمه ساقط است - در مقدمه آمده است : « از بهر این صفات را ما این تفسیر او اختیار کردیم و نام نهاده آمد این تفسیر را تفسیر التفاسیر . . . »^۱.

۶ - کیا^۲ - مورخ ۷۰۱ - یکی دو ورق از ابتدا ساقط است . شروع با شأن نزول آیه سوم از سوره الحجرات (۴۹) - ختم با تفسیر سوره الناس (۱۱۴) - در آخر کاتب نوشته است « المجلد السابعة من تفسیر کلام الله تعالی » - شامل سبع هفتم است - خالی از سقطات نیست - نام مقسّر و تفسیر ذکر نشده است . « کیا »

۷ - حضرت خالد ابو ایوب ۱۴ - مورخ شهر مبارک . . . سنه ۷۰۴ شروع با ترجمه آخر آیه سوم از سوره ص (۳۸) - ختم با تفسیر سوره الناس (۱۱۵) . یکی دو ورق از اول ساقط است - شامل ربع چهارم است - کاتب در آخر نوشته است : « تمّ تفسیر التفاسیر . . . وهو من . . . الاستاذ الامام ابی بکر عتیق محمد بن منصور السورابادی . . . » « خ »

۸ - قونیه : موزه مولانا . ۱۰۰ - ۱۰۵ در شش مجلد ، اولی مورخ ۲۲ صفر

(۱) با استفاده از نشانیهایی که دکتر مهدی بیانی در مقاله خود از نسخه مرحوم تربیت داده است معلوم گردید که این همان نسخه مرحوم تربیت است که بعداً به کتابخانه بادلیان منتقل شده است .

(۲) این نسخه متعلق است به جناب آقای دکتر صادق کیا استاد محترم دانشکده ادبیات و علوم انسانی که در کمال خوش منشی چند سالی است که در اختیار راقم این سطور گذاشته اند .

۷۲۳ و آخری مورخ ۲۱ صفر ۷۲۵ - شروع مجلد اول آیه ۶۲ از سوره نسا (۴) و ختم مجلد آخر سوره الناس (۱۱۴) - شامل سبع های دوم تا هفتم ، هر سبع در یک مجلد - کاملترین نسخ معلوم است . نام تفسیر و مفسر ثبت نشده است . فهرست نویس کتابخانه آن را معلوم کرده است . « ق »

۹ - دیوان هند - الف (۳۸۳۸ - مورخ ۸ ذی القعدة سنه ۷۳۰ - شروع با مقدمه مصنف - ختم با آخرین آیه از سوره انعام (۶) - در آخر کاتب نوشته است : « تمّ الربع الأول بحمد الله وحسن توفيقه من تفسیر الامام الجبکر بن محمد بن عتیق بن محمد السورابادی . . . » و در مقدمه بعد از حمد : « قال الأستاذ الامام ابوبکر عتیق بن . . . » (بقیه محو شده است) . « د »

ب (۳۸۳۹ - ظاهراً دنباله نسخه قبلی یعنی مجلد دوم آنست - قسمب موجود با سوره اعراف (۷) شروع و با تفسیر قسمت اول از آیه ۳۷ از سوره ابراهیم (۱۴) تمام می شود - بالای صفحه اول نوشته شده : « المجلد الثاني من سبع المجلدات » و این اشتباه است زیرا که سبع دوم از آیه ۶۲ از سوره نساء (۴) شروع و با آیه ۱۷۰ سوره اعراف (۷) ختم می شود - ربع دوم است که با سوره اعراف شروع و با سوره كهف (۱۸) ختم می شود - این نسخه در اصل شامل ربع دوم بوده و اکنون ناقص است . « د »

۱۰ - لایدن ۱۶۵۸ - مورخ سنه ۷۶۹ - شروع با سوره اعراف (۷) و ختم با آیه ۱۱۰ از سوره كهف (۱۸) - در پشت صفحه اول نوشته شده : « المجلد الثاني من تفسیر البسيط الذي أملاه الشيخ الامام الزاهد ابوبکر عتیق بن محمد النيسابوری المعروف بسورابادی رحمه الله » - شامل ربع دوم است . « ل »

۱۱ - ملتی پاریس ، بلوشه ۳۰ - مورخ ۱۰ ربیع الاول سنه ۷۸۰ - شروع با سوره النجم (۵۳) ختم با سوره الناس (۱۱۴) - از اول افتادگی دارد ، صحافی مشوش است - خالی از سقطات نیست - ظاهراً در اصل شامل سبع آخر بوده است . ذکر از اسم مصنف و تفسیر نیست - آقای استوری حدس زده اند که از سورابادی باشد و این حدس صائب است . « پا »

۱۲ - لایدن ۱۶۵۷ - بے تاریخ است . دارای خصوصیات رسم الخط قدیم . تا آنجا که از عکس می توان استنباط کرد می توان آنرا از قرن ششم دانست . شروع با آیه ۶۲ از سوره نساء (۴) و ختم با آیه ۵۴ از سوره اعراف (۷) . نسخه ناتمام است و از آخر افتادگی دارد . این مجلد در اصل شامل سبع دوم که با آیه ۱۷۰ از اعراف ختم می شود، بوده است . « ل »

۱۳ - پیر هدائی ۶۴ در استانبول - بے تاریخ . دارای خصوصیات رسم الخط قدیم . شاید از اوایل قرن هفتم باشد - صفحه اول و دوم مربوط است به سوره نحل (۱۶) آیات ۳۶ تا ۴۹ . صفحه سوم با اواخر قصه معراج (اوایل سوره بنی اسرائیل (۱۷) شروع می شود و از آن پس تا تفسیر سوره اخلاص (۱۱۲) که آخرین قسمت موجود است ، نسخه مرتب است و چند صفحه از اول افتادگی دارد و چند صفحه از آخر . در ابتدا و انتهای موجود از نسخه اسم کتاب و مصنف نیامده است . در تفسیر آیه ۴ از سوره الحديد (۵۷) آمده است: « من که مصنف این تفسیرم بوبکر سوریانی تفسیر این آیت را بنظم گفته ام . . . »^۱ « پ »

نسخه ای است معتبر و کم غلط و خوش خط و خوانا . بعد از نسخه قونیه کم نقص ترین نسخه است که یکجا مشتمل بر بیشتر از نیمی از قرآن است .

۱۴ - برلن ، اهلوارت ۹۳۸ - بی تاریخ ، مشتمل بر آیات ۳۵ تا ۱۸۴ از سوره بقره (۲) و از آیه ۲۲۹ از سوره بقره تا آیه ۱۵۲ از سوره انعام (۶) . این مجلد در اصل شامل ربع اول بوده است . در فهرست نام مصنف ذکر نشده است ظاهراً بقرینه اشتغال بر سؤال و جواب آقای استوری آنرا جزو نسخ سورابادی ذکر کرده اند . با مقایسه چند جمله ای که در فهرست نقل شده با نسخه این تفسیر این احتمال تأیید شد . نویسنده فهرست تاریخ کتابت آنرا در حدود ۷۰۰ هجری دانسته است .

(۱) در نسخه های مغنيساو قونیه و کيا که مشتمل بر این قسمت است در این مورد فقط به «عتیق گوید» اکتفا شده است .

۱۵ - در سید ۱۱ - مشتمل بر تفسیر سوره‌های اول و دوم و سوم (آل عمران).
 بگفته «فلایشر» نویسنده فهرست، در این نسخه نام مصنف «سورایانی» ضبط شده است.
 ۱۶ - حسین چلی ۳۵ در بورسه - شروع ابتدای قرآن با سقط چند ورق.
 خاتمه آیه ۱۵۸ از سوره اعراف (۷) - ظاهراً این مجلد در اصل شامل سبعهای اول و دوم بوده است. آقای مینوی که نسخه را دیده‌اند، و اطلاع ما ازان صرفاً مبتنی بر یادداشت ایشان است، خط آن را نستعلیق قرن نهم یادداشت کرده‌اند.

به استثنای شماره‌های ۳ و ۴ و ۶ و ۷ و ۸ و ۱۳ و ۱۴ آقای استوری نسخ را در کتاب خود «ادبیات ایران» ذکر کرده‌اند و راهنمای ما در اطلاع از آنها بوده‌اند. به نسخ محفوظ در کتبخانه‌های ترکیه استاد مینوی در ضمن کاوش در آن کتبخانه برخورد کرده‌اند و آنها را و بعضی از نسخ اروپائی را، به نیت استفاده ما از آنها، برای کتابخانه مرکزی دانشگاه عکس برداری کرده‌اند. عکس تمام این نسخ به استثنای شماره‌های ۶ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است و مورد استفاده و مراجعه ما قرار گرفته است.^۱

مصنف این تفسیر:

اطلاع ما نسبت به خصوصیات شخص مصنف بسیار کم^۲ و تاچندی پیش منحصر بود به ذکر آنکه به اختصار و استطراداً از و یا از تفسیر او در مفتاح النجاة و وجوه قرآن حبیش تفلیسی و تاریخ گزیده و کشف الظنون و در نسخ این تفسیر آمده است:

(۱) آقای دانش پژوه (در نشریه کتابخانه مرکزی ج ۴ ص ۲۹۱) احتمال داده‌اند که نسخه‌های ش ۳۵۹۲ و ش ۲۵۸۹ حاجی محمد نخجوانی در کتابخانه ملی تبریز مجلداتی است از تفسیر سورابادی.

(۲) از ابوبکر عتیق معروف به سورابادی در کتب متداول مربوط به انساب و رجال و طبقات از قبیل «انساب سماعی» و وفیات الاعیان و وفات و وفیات طبقات شافعیة الکبری و جواهر المزیة و شذرات الذهب و طبقات المفسرین و غیرها نشانی نیافتیم.

لیکن پس از انتشار مقاله‌ای^۱ از راقم این سطور، درخصوص این تفسیر و نسخه تربت شیخ جام، استاد اجل بدیع الزمان فروزان‌فر مدّ ظلّه العالی این شاگرد دیرینه خود را به آنچه در نسخه عکسی «کتاب السّیاق» تألیف ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل فارسی متوفی در ۵۲۷، که ذیلی است بر تاریخ حاکم در تاریخ نیشابور، درباره ابوبکر عتیق آمده است راهنمایی فرمودند و آن این است:

«عتیق بن محمد السّوربانی ابوبکر شیخ طائفة ابی عبدالله فی عصره بنیسا بور، صوّام بالنّهار قوّام باللیل، عابد مجتهد فاضل توفی فی صفر سنة أربع وتسعين وأربعائة»^۲.
از این مختصر علاوه بر سنه فوت ابوبکر عتیق که ۴۹۴ بوده تعلق وی به نیشابور نیز تأیید و چون مقصود از «ابی عبدالله» همانا ابوعبدالله محمد بن کرام سجستانی است کرامی بودن صاحب این تفسیر نیز معلوم می‌گردد.
اما آنچه در مآخذ دیگر آمده بدین قرار است:

۱ - در کتاب مفتاح النّجاة تصنیف شیخ احمد جام^۳ (ژنده پیل) متوفی در ۵۳۶ (نسخه کتابخانه ملک شماره ۴۰۴۵) آمده است: «... و در تفسیر استاد امام ابوبکر سورایانی رحمة الله علیه دیدم که آورده بود که نصوحا مردی بود که از راه زدن توبه کرد...»^۴.

(۱) شماره ۴ سال ۱۳ مجله دانشکده ادبیات تهران (تیرماه ۱۳۴۵).

(۲) ص. ۶۱۱، چاپ قم، ۱۳۶۲ ش.

(۳) شیخ الاسلام ابوالفتح محمد ابن شیخ الاسلام شمس الدین مطهر نوه همین شیخ احمد جام است که نسخه تربت شیخ جام را به مقبره جد خود وقف کرده است.

(۴) آگاهی ما در این باب مرهون یادداشتی است از آقای دکتر فاضل و محدود به آن زیرا که آن نسخه هنوز در دسترس ما قرار نگرفته است. اما آنچه در این تفسیر که در دست ما است بمناسبت «توبه نصوحا» (آیه ۸ از سوره تحریم ۶۶) آمده است: «و گفته‌اند نصوحا مردی بوده است در بنی اسرائیل وی را مال بسیار بود توبه کرد و همه را بخصمان داد چنانکه وی را هیچیز نماند مگر آن جامه که تن وی را بود» - محتمل است در جای دیگر از این تفسیر بمناسبتی آنچه از مفتاح النّجاة نقل شد، آمده باشد.

۲ - در وجوه قرآن، تصنیف حبیش تفلیسی بسال ۵۵۸ (ص ۱ چاپ دانشگاه) ، چنین می خوانیم : « . . . خواستم که در وجوه قرآن کتابی سازم کامل و مفید که آنچه در کتاب تفسیر ثعلبی و تفسیر سورا بادی و تفسیر نقاش و تفسیر شاپورو تفسیر واضح . . . بیان کرده است بر طریق اختصار آن جمله در کتابم موجود باشد . . . » .

۳ - در تاریخ گزیده تصنیف شده در سال ۷۳۰ هـ دالله مستوفی گوید: « السور ابادی ابوبکر عتیق بن محمد الهروی صاحب التفسیر بالفارسیة معاصر سلطان الب ارسلان سلجوقی بود (ص ۸۰۶ چاپ عکسی لیدن ۱۹۱۰ - ص ۶۹۴ چاپ تهران ۱۳۳۹ ش) .

۴ - حاجی خلیفه در کشف الظنون ظاهراً بنقل از تاریخ گزیده نوشته است : « تفسیر ابی بکر عتیق بن محمد الهروی فارسی ألفه فی عصر آل ارسلان السلجوقی » (چاپ استانبول ۱۹۴۱ ج ۱ ستون ۴۴۰) و در ستون ۴۴۹ از همان مجلد : « تفسیر سورا بادی مکرر ذکره بتفسیر الهروی للشیخ الامام الزاهد ابی بکر عتیق بن محمد . . . وهو فارسی اوله الحمد لله الذی باسمه یفتح الامور الخ . » از اینکه عبارت اول کتاب را نقل کرده است می توان حدس زد که نسخه ای یا نسخی از آن را دیده بوده است .

در ضمن توصیف نسخ این تفسیر نام مصنف بدان گونه که در هر یک ثبت شده بود نقل شد و معلوم گردید که در تمام آنها نام و کنیه و نسب و نسبت مصنف بیک نحو نیامده است . آنچه مورد اتفاق تقریباً کلیه نسخ است و تاریخ گزیده و کشف الظنون هم مؤید آنست همان « ابوبکر عتیق بن محمد » است . لکن انتساب او به « سورا بان » در نسخه های حسین چلبی و بریتانیا و در سید و به « سوریان » در انیس الثائین و به « سوریان » در نسخه پیر هدائی نسبت او را به « سورا باد » که در بقیه نسخ و منابع آمده است ، در محل شک قرار می دهد بخصوص که نه در معجم البلدان محلی بنام « سورا باد » ذکر شده است و نه در هیچ یک از کتب جغرافیائی که در دست ما قرار دارد ، و حال آنکه « سوریان » در معجم البلدان از قرای نیشابور ثبت شده است . احتمال هم می رود که تداول ختم اسامی نقاط به لفظ « آباد » باعث تبدیل « سوریان » یا

«سورابان» به سوراباد شده باشد بخصوص که «سورابانی» و «سورابادی» در کتابت بیکدیگر نزدیک است. اما این نیز محتمل هست که نام معروف بودن نام «سوراباد» برای بعضی از کاتبان بعد موجب شده باشد که ابوبکر عتیق را به محلی که برای ایشان معروف بوده، یعنی «سوریان» یا «سورابان»، نسبت داده باشند.

انتساب مصنف به نیشابور در نسخه‌های مغنیساو لایدن ۱۶۵۸ معارض است با قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و حاجی خلیفه ظاهراً به تبعیت از او در کشف الظنون در باره «هروی» بودن او. اشاراتی که در یکی دو مورد در متن تفسیر بنظر رسیده می‌تواند قرائنی باشد بر تأیید قول به تعلق او به نیشابور. و این است آن اشارات:

۱ - در نسخه‌های حسین چلبی ۳۶ و دیوان هند ۳۸۳۸ بمناسبت آیه ۷ از سوره عمران (۳) چنین آمده است: «... گوئیم نه روا می‌باشد که نامه‌ای رسد از پادشاه به اهل نیشابور و ایشان معنی طغرای آن بدانند و معنی نام ملک در آن طغرا بدانند چون طغرل و چغری و الب ارسلان...».

۲ - هم چنین در نسخه پیر هدا فی بمناسبت آیه ۷۸ از سوره واقعه (۵۶) می‌خوانیم: «جواب گوئیم برای آنکه قرآن در کتاب نبشته بود واجب نیاید تا در اینجا موجود بود چنانکه کسی هزار دینار نیشابوری بر کف بنویسد واجب نیاید تا هزار دینار نیشابوری بر کف وی بود...».

انتخاب نیشابور از میان شهرها در دو مورد مختلف (و شاید در موارد دیگر که بنظر راقم این سطور نرسیده است) می‌تواند قرینه‌ای باشد بر وجود نسبت و رابطه‌ای میان گوینده و این شهر یعنی مؤید این احتمال هست که اگر این شهر مولد گوینده نبوده لا اقل مسکن او بوده است.

اما حاجی خلیفه چرا این تفسیر را «هروی» خوانده است و از آن چه مقصود داشته است بدرستی معلوم نیست. اگر مراد از «هروی»، چنانکه جامی در ابتدای نفحات الانس گفته، زبانی است نامفهوم برای فارسی زبانان تفسیر سورابادی، نه تنها

برای فارسی‌زبانان معاصر ابوبکر عتیق: برای فارسی‌زبانان امروز هم، که چندان فارسی نمی‌دانند، مفهوم است. اما اگر مراد از آن لهجه‌ای از لهجه‌های فارسی خراسانیان است با این خصوصیت که در آخر فعل ماضی بجای «ی»، برای افاده استمرار یا تردید، «ید» گذاشته شود، چنانکه در بعضی از نسخ طبقات صوفیه انصاری این خصوصیت دیده می‌شود، در این صورت می‌توان قول حاجی خلیفه را تصدیق کرد. اما این لهجه معلوم نیست که مخصوص اهل هرات بوده باشد زیرا که این خصوصیت و خصوصیات دیگر را کتاب نسخه تربت شیخ جام که خود نیشابوری بوده است تماماً در این نسخه حفظ کرده است و اگر خود این لهجه را نمی‌داشت هر آینه ترك این خصوصیات را طبعاً اولی می‌انگاشت.

نام این تفسیر:

چنانکه ملاحظه رفت در غالب نسخ و منابع آنجا که نام آن برده شده است آن را «تفسیر سورابادی» یا «تفسیر سورابانی» خوانده‌اند جز اینکه در شماره ۵ نسخ در مقدمه نسخه بادلیان چنانکه دیدیم نوشته شده است: «... و نام نهاده آمد این تفسیر را تفسیر التفاسیر». و در شماره ۷ خاتمه نسخه حضرت خالد ابو ایوب قید شده است: «تم تفسیر التفاسیر».

ظاهراً معمول آن زمان این بوده است که برای تفاسیر نامی گذاشته شود مثل «تاج التراجم» و «کشف الاسرار» و «لطائف التفاسیر» و «بصائر» و امثال آنها. اما اینکه آیا نام تفسیری که ابوبکر عتیق معروف به سورابادی نوشته بوده همان «تفسیر التفاسیر» است یا نه، برای ما محرز نیست.

تاریخ تصنیف این تفسیر:

دیدیم که حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده او را معاصر سلطان آلب ارسلان

(۱) بعضی از این خصوصیات را بعداً در «مناسبات میان این دو تفسیر» ذکر خواهیم کرد.

سلجوقی (۴۵۵ - ۴۶۵) دانسته است و حاجی خلیفه در کشف الظنون تألیف این تفسیر را هم در عصر آن سلطان قید کرده است.

در متن این تفسیر بمناسبت آیه «إِقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ» (آیه اول از سوره انبیاء: ۲۱) در نسخه قونیه چنین آمده است: «سؤال: اگر کسی گوید چهارصد و هفتاد و اند سال است تا این سورت وحی آمده است و هنوز قیامت نیامده است، اگر این نزدیک بود پس دور کدام است؟ الخ...».

در صورتی که این عدد محل تحریف ناسخ قرار نگرفته باشد^۱ با توجه به اینکه این سوره در مکه نازل شده است می توان به تقریب تاریخ تصنیف این تفسیر را در حدود چهارصد و هفتاد هجری یعنی چند سالی پس از فوت آلب ارسلان دانست و بهر صورت قول حمدالله مستوفی را در معاصر بودن ابوبکر عتیق با آلب ارسلان پذیرفت.

چون از میان تفاسیر فارسی دیرینه ای که در دسترس ما است و تاریخ تصنیف آنها فی الجمله معلوم است فقط ترجمه تفسیر طبری (در حدود ۳۵۰) و تاج التراجم فی تفسیر القرآن للاعاجم معروف به تفسیر اسفراینی تصنیف شاهفور عمادالدین ابوالمظفر طاهر بن محمد الاسفراینی متوفی به سال ۴۷۱ است که مقدم بر این تفسیر است می توان این تفسیر را فعلاً از جهت ترتیب تاریخی سومین تفسیر کامل فارسی دانست که برای ما باقی مانده است و ما از آن اطلاع داریم. بدین قرار تاریخ تصنیف لطائف التفاسیر معروف به تفسیر زاهد یا درواجکی تصنیف ابونصر احمد بن الحسن بن احمد الدارانی^۲ در سال ۵۱۹، و تفسیر کشف الاسرار میبیدی شروع شده سال ۵۲۰، و تفسیر بصائر یمینی یا بصائر فی التفسیر تصنیف ظهیرالدین ابی جعفر محمد ابن الشیخ الامام ابوالقاسم

(۱) در نسخه پیر هدائی «چهارصد و هشتاد و اند سال» و در نسخه فاتح ۳۰۲ که ملخصی است از این تفسیر «پانصد و اند سال» آمده است.

(۲) چنین است نام مصنف در مقدمه نسخه فاتح ۳۰۳، در همان جا سال فوت مصنف ۵۴۹ ثبت شده است.

محمود النیسابوری^۱ در حدود ۲۵۵۲، و تفسیر رَوْضُ الْجَنَانِ و رَوْحُ الْجَنَانِ شیخ ابوالفتوح رازی در قرن ششم همه نسبت به این تفسیر مؤخر است. مقام این تفسیر :

این را که شیخ احمد جام و حبیش تغلیسی از این تفسیر نام برده‌اند و بدان استناد کرده‌اند می‌توان قرینه‌ای دانست بر معتبر بودن این تفسیر در نزد اهل علم. وجود نسخه‌های متعدد که هر کدام باقی مانده‌ای است از یک دوره از آن تفسیر نیز حاکی از این است که این تفسیر همواره مورد توجه و مراجعه بوده است. تلخیص‌هایی که از این تفسیر شده است خود نشانی برای اهمیت و شهرت آن در یکی دو قرن بعد از تصنیف آن است.

تلخیص‌هایی که از تفسیر سورابادی شده است :

۱ - نسخه کتابخانه قاهره (ص ۴۰۷) که در پشت لوح به خط کاتب نسخه نوشته شده است : « النّصف الثّانی من کتاب اشارات التفسیر فی بشارات التذکیر المستخرج من تفسیر العتیق رحمه الله » و در آخر نسخه نیز نوشته شده است : « تمّت اشارات التفسیر

(۱) اسم مصنف به این وجه در نسخه بصائر موزه بریتانیا به نشانی Or 11189 ثبت شده است. در لباب الالباب « فخر الملة والدين محمد بن محمود بن احمد نیشابوری » آمده است اما در نسخه موزه آسیائی شوروی به نشانی C 1409 که بسیار قدیم است و فاصله کتابت با تصنیف آن نباید زیاد باشد بمناسبت آیه ۳۴ از سوره انعام : « خواجه امام اجل ظهیرالدین شمس القضاة مصنف گوید » و بمناسبت تفسیر آیه ۱۴۱ همان سوره « خواجه امام اجل سید مفسر ظهیرالدین محمد محمود نیشابوری گوید » و در جای دیگر (سوره ص) « خواجه امام مفسر ظهیرالقضاة معین الدین محمد محمود نیشابوری گوید » آمده است.

(۲) سند ما برای این تاریخ عبارتی است که در آخر ربع اول این تفسیر در نسخه موزه آسیائی شوروی آمده است بدین وجه « منت اورا که توفیق داد تا این ربع اول پرداخته شد از بصائر در تفسیر کتاب عزیز و انتهی ذلک فی المنتصف من جمادی الاخر سنة اثنتین وخمسین وخمسائة » اما حاجی خلیفه تاریخ اتمام آن را ۷۷ هـ ثبت کرده است و ظاهراً حق با مرحوم علامه قزوینی بوده است که این تاریخ را بعید بدانند (حواشی لباب الالباب چاپ نفیسی ص ۶۱۹).

فی بشارات التذکیر بحمد الله وحسن توفیقه فی شهر الحرام المحرم سنة أربع وستین وستمائه». اما آقای استوری هم در کتاب ادبیات فارسی (ج ۱ ص ۳) و هم در مجلد سوم از فهرست نسخ فارسی دیوان هند آنرا «ارشاد التفسیر فی بشارات التذکیر» یادداشت کرده‌اند.

این نسخه شامل نیمه دوم قرآن یعنی از سوره مریم (۱۹) تا آخر است. در اینجا همه آیات یکی بعد از دیگری نقل و سپس ترجمه و تفسیر نشده‌است بلکه فراهم آورنده ابتدای آیه‌ای را نقل و بعد از آن چند آیه را یک جا ترجمه و تفسیر و قصه مربوط به آنها را نقل کرده‌است. در تفسیر آیات عین آنچه در سورابادی آورده نشده. علاوه بر حذف سؤال و جوابها و تفصیل یا اختصار مطالب غالباً عباراتی بعربی دیده می‌شود - عبارات قصص هم همه جا همان عبارات قصص در تفسیر سورابادی نیست. وجود همین اختلافات موجب شده‌است که این ملخص بسیار کم شبیه به اصل باشد.

۲ - قسمت اول از نسخه فاتح ۳۰۲ - آقای استوری در کتاب ادبیات فارسی (ج ۱ ص ۱۱۹۰) ظاهراً به استناد نوشته آقای ریتز تمام این نسخه را نیمه دوم تفسیر تاج التراجم (از سوره مریم ۱۹ تا آخر قرآن) یادداشت کرده‌اند و حال آنکه قسمت اول این نسخه از سوره مریم تا آخر سوره الصافات (۳۷) تلخیصی است از تفسیر سورابادی. اما قسمت دوم که بخطی دیگر و قدیم تر است یکی از قدیم ترین نسخ تاج التراجم است مورخ ۵۰۶ ق.

در این تلخیص آیات جزءاً بعد جزءاً ترجمه و گاهی به اختصار تفسیر شده‌است و اختلاف عبارات ترجمه با آنچه در سورابادی است کم است - سؤال و جواب به ندرت دیده می‌شود و همه قصص نقل نشده‌است - مع هذا در مقابله با نسخ سورابادی قرابت و شباهت آنها با یکدیگر بخوبی مشهود می‌شود. چنانکه قبلاً اشارت رفت در تفسیر سورابادی نسخه قونیه بمناسبت آیه اول از سوره انبیاء (۲۱) این سؤال شده‌است

که اگر کسی گوید چهارصد و هفتاد و اند سال است تا این سورت وحی آمده است ...» در این نسخه بهمین مناسبت نوشته شده است : « این آیه ز پانصد سال و اند سال آمده است ... » - از اینجا شاید بتوان احتمال داد که پانصد و اند سال تاریخ تلخیص و حتی کتابت نسخه است .

۳ - نسخه تربت شیخ جام - همانست که اینک به تفصیل در باب آن توضیح خواهیم داد .

ب - نسخه تفسیر تربت شیخ جام

مقصود از نسخه تفسیر تربت شیخ جام نسخه ای است در چهار مجلد بزرگ مشتمل بر قرآن و ترجمه آیات به فارسی در زیر سطور و فصلی بعد از هر سوره « در عدد حرف و کلمات و آیات و فضل سورت و قصص » مربوط به آن .

فراهم آورنده این نسخه نفیس شاهانه ، چنانکه در خاتمه مجلد چهارم آن تصریح شده است ، پس از پنج سال شب را بروز آوردن و روز را به شب رساندن در روز دوشنبه هشتم شهر ربیع الآخر سنه ۵۸۴ (ه . ق) آنگاه که سنش به شصت و اند سال رسیده بوده از انتساخ آن فراغت یافته است و آن را به « السلطان المعظم شهنشاه الاعظم . . . غیاث الدنیا والدین ، معز الإسلام والمسلمین . . . عضدالدولة القاهرة ، تاج الملة الزاهرة ، جلال الامة الباهرة ، نظام العالم ابوالفتح محمد بن سام (سلطان غور از ۵۵۸ تا ۵۹۹) اهداء کرده است .

کاتب نسخه در آخر مجلد چهارم از خود چنین یاد کرده است : « الکاتب أضعف عباد الله وأخلص دُعائه محمد بن علی بن محمد بن علی النیسابوری اللیثی غفر الله له ولوالديه ولجميع أمة محمد صلی الله علیه وسلم » ،

در ماه رمضان سال ۶۵۴ ، چنانکه در وقف نامه ای که بر صفحه رو از ورق اول هر چهار مجلد به عربی نوشته شده است ، این نسخه را « . . . شیخ الاسلام . . . ابوالفتح محمد ابن شیخ الاسلام صدر الاعالی ابی المعالی شمس الدین المطهر ابن شیخ الاسلام حجة

الحقّ علی الخلق داعی الخلق إلى الحقّ، لطیف صنع ربّ العالمین، احمد بن أبی الحسن النّامق «ثمّ الجامی . . .» وقف مزار جدّ خود «شیخ الاسلام احمد بن أبی الحسن النّامق» ثمّ الجامی» واقع در «قریة معد آباد السّفلی من ناحیة جام احدی نواحی نیسابور» کرده است. بسال ۱۳۱۶ ش به امر وزیر فرهنگ وقت جناب آقای علی اصغر حکمت آن نسخه را، تا مصون از سوانح و آفات ماند، به موزه ایران باستان در تهران منتقل ساختند و هم اکنون با ذخایر گرانهای دیگر در آنجا محفوظ است.

توصیف این نسخه - دکتر مهدی بیانی نسخه تربت شیخ جام را چنین توصیف کرده است^۱.

« این نسخه مشتمل است بر یک دوره کامل متن عربی قرآن و ترجمه و تفسیر فارسی آن که در چهار مجلد بزرگ بقطع $29/5 \times 38/5$ سانتیمتر تجلید شده است. مجموع اوراق آن در حدود یک هزار، جلد آنها چرمی قهوه‌ای رنگ لولدار مستعمل، کاغذ بخارانی ضخیم، خطّ متن ثلث و ترجمه و تفسیر بخطّ نسخ قدیم، هر صفحه در بعض مجلّدات دارای شش و در بعضی دیگر هفت سطر درشت در متن است و ترجمه فارسی آن در زیر سطور درشت بخطّ ریزتر نوشته و در آخر هر سوره بهمان خطّ ترجمه، تفسیر شده است و این صفحه‌ها هر یک ۲۵ سطر دارد.

« تزئینات نسخه فراوان و بسیار زیبا و نفیس می‌باشد. بدین قسم که تمام صفحه‌ها دارای جدول عریض زرین و دو صفحه اول هر یک از چهار مجلد و دو صفحه آخر مجلد چهارم تماماً مذهب است، تذهیبی که بطور قطع نماینده بهترین صنعت تزئین قرن ششم می‌باشد.

« دو صفحه دوم [و سوم] هر یک از مجلّدات نیمه‌ای از صفحه نوشته شده و نیمه اطراف نیز بهمان قلم زیبا مذهب است و بعلاوه سر سوره‌ها در متن و تقسیمات جزو و نیم جزو و حزب در حواشی هم تذهیب و ترصیع شده است؛ خطوط سر سوره‌ها بعضی

کوفی و برخی ثلث و سایر عنوانها در حواشی عموماً بخط ممتاز کوفی تزیینی می باشد . «

مناسبات میان این دو تفسیر :

اگر ملاک حکم در این باب فقط صورت ظاهر و تقسیمات صوری این دو قرار گیرد نسخه تربت شیخ جام بکلی بی مناسبت با تفسیر ابوبکر عتیق معروف به سورابادی بنظر خواهد رسید ؛ زیرا چنانکه دیده شد در تفسیر عتیق آیات جزءاً بعد جزء ترجمه و تفسیر شده و حال آنکه در دیگری آیات یکی بعد از دیگری بدون قرار گرفتن مطلبی در میان آنها تا آخر یک سوره در دنبال یکدیگر نوشته شده است جز اینکه ترجمه هر کلمه در زیر آن آمده است^۱ و پس از ختم سوره قصه یا قصص مربوط به آن نقل شده است . اما با مقایسه ترجمه آیات و قصص در این دو کتاب با هم معلوم می شود که نسخه تربت شیخ جام تلخیص مخصوصی است از تفسیر ابوبکر عتیق معروف به سورابادی . به این ترتیب که فراهم آورنده نسخه تربت شیخ جام :

اولاً - تمام مقدمه را حذف و با سوره فاتحه شروع کرده است :

ثانیاً - بجای اینکه ترجمه و تفسیر هر آیه یا جزء از آیه را بعد از آن بیاورد تمام آیات یک سوره را دنبال هم و ترجمه آیات را تحت اللفظ زیر سطور نوشته است^۱ .

ثالثاً - سؤال و جوابها و نکات تفسیری را حذف کرده است جز اینکه گاهی در ضمن ترجمه کلمه یا عبارتی برای مزید توضیح بر ترجمه کلمه به کلمه افزوده است و مراجع ضمیر و مخاطبین را تصریح کرده .

رابعاً - بجای اینکه قصه مربوط به آیه ای را بدنبال ترجمه همان آیه نقل کند قصه یا قصص یک سوره را بعد از اتمام آن سوره آورده است . در قصصی که آمیخته

(۱) از این جهت به صورت ظاهر شبیه شده است به نسخ ترجمه تفسیر طبری و تفسیر تاج التراجم جز اینکه در این دو تفسیر تمام آیات یک سوره بدون فصل و قطع بدنبال هم نیامده است بلکه بعد از هر چند آیه که ترجمه آنها زیر سطور نوشته شده شأن نزول و قصص مربوط به آن آیات دیده می شود .

ثامناً - در ترجمه آیات همیشه آنچه را که در تفسیر سورابادی است نیاورده و شاید بقصد بهتر ساختن ترجمه گاهی کلمات را تغییر داده و زمانی کلمات و اصطلاحاتی افزوده است.

تاسعاً - بعد از سوره حج (۲۲) بمناسبت آن سوره آداب و احکام حج را بیان کرده است و این آداب و احکام در تفسیر سورابادی بیان نشده است.

عاشراً - در خاتمه چندین دعا و فصلی « فی فضل القرآن و اهله و تلاوته » بعربی و شرحی در تجلیل از سلطان المعظم غیاث الدین معز الاسلام ابوالفتح محمد بن سام و چگونگی و مدت و تاریخ فراهم آوردن این « مصحف المجید » و اهدای آن به آن سلطان اضافه کرده است.

نتیجه این همه تغییرات اینست که نسخه تربت شیخ جام اگر شامل تمام نکات تفسیری نیست که در نسخه های سورابادی آمده است گذشته از تزینات ظاهری از جهت مجزا بودن اصل قرآن و ترجمه آیات و قصص از یکدیگر، منقح تر و سهل التناول تر شده است. علاوه بر این مزیت بنظر می آید که آنچه در نسخه تربت شیخ جام هست نزدیکتر به ریخته قلم ابوبکر عتیق است زیرا که خصوصیات زبانی و لهجه ای که در بعضی از نسخ سورابادی جسته و گریخته دیده می شود در نسخه تربت شیخ جام نسبتاً بنحو مستمر و منظم و یک نواخت موجود است. ازین قبیل است:

بکار بردن غالب افعال با پیشاوند « فرا » و « فرو » و امثال آنها: و استفاده از آنها در تغییر جهت معانی -

آوردن « ید » بجای « ی » در آخر فعل ماضی برای افاده تردید یا استمرار و غیره مثل « رفتید » و « گفتید » و « بردندید » بجای رفتی و گفتی و بردندی -

← چاپ نفیسی، تهران ۱۳۳۵) و دائرة المعارف اسلامی و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار تألیف ابن یوسف (ص ۱۹۳) - نیز در کتابخانه تاشکند بشماره ۲۸۸۱ نصف اول کتاب عین المعانی از محمد بن طیفور الغزنوی السجاوندی موجود است.

استعمال «ب» بجای گاف در امثال «برویدن» و «بستاخ» بجای گرویدن و گستاخ -

«ب» بجای واو در «بزغ»، «برزیدن» و مانند آنها -

«و» بجای «ف» در «بیوراشت»، «بیوزائیم»، «اوزون»، «خوه» و غیرها -

«و» بجای «ب» چنانکه در «گورکان»، «وی نیاز»، «نیاوی»، «کاوین» -

«ف» بجای «خ» مثلاً «درفشان» بجای درخشان -

«ای» و «آذا» بجای «آیا» -

«بیگ» و «نه بیگ» در ترجمه «بل» و «لکن» -

کسره بجای «یای» وحدت مثل «عمود از آهن» بجای «عمودی از آهن» -

«ی» بجای کسره اضافه مثل «سری گربه ای» بجای «سر گربه ای» -

«فادوا» و «فادوائی» بمعنی «مختلف» و «اختلاف» و مرادفهای آنها -

ساختن فعل فارسی از «محو» عربی مثل «محائیدن» و «مخودن» - و غیره .

فراهم آورنده این نسخه :

در این خصوص بطور صریح چیزی در نسخه نوشته نشده است اما در آخر نسخه

چنین می خوانیم : «... وأرجو أن لا يخلو هذا التفسير عن عدد الأعداد... بعد أن

سردت الليل بالنهار ووصلت الغدو بالأصال خمس حجج مع عزم أكيد وجهد جهيد

وتقدر النزول عن ذروة الفراغ في أصفى حلّة العوائى وأبهى حالة السلامة إلى أهنا المساغ

للمستزید من انتساخ هذا المصحف المجید بعون الله العزيز الحمید يوم الاثنين الثامن من

شهر ربيع الآخر سنة اربع وثمانين وخمس مائة حين طار شعاع الشمس في العالم شعاعاً .

والآن أذكر القول أيتها السلطان المعظم مجملاً فليكن بالقول منعا مجملاً فإن كل

ما أوردته وكتبته وترجمته وقصصته أو عظمته وخصصته فهو راجع إلى آية من كتاب الله

تعالى وهو قوله «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ

عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ»^۱... ولولا

مهرت همه سورتها و آیه الکرسی مهر همه آیتها . سؤال لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ، چرا ابتدا بنفی کرد آنکه به اثبات ؟ جواب گوئیم زیرا که تا از [خدائی] هر چه دون خداست تبرّا نکنی اقرار بخدائی خدا درست نیاید . سؤال لَا إِلَهَ كُفْرست یا ایمان ؟ اگر کفرست پس خدا نخست به کفر فرمود آنکه به ایمان و اگر ایمانست پس همه ملحدان و دهریان و معطلان می گویند لَا إِلَهَ پس مؤمن باشند جواب گوئیم لَا إِلَهَ ، نفی الإلهیّة عمّن لا يستحقّها الا الله اثبات الإلهیّة لِمَنْ يستحقّها^۱ .

الْحَيُّ الْقَيُّومُ زنده همیشه پاینده .

قَيُّوم و قیام مبالغت قایم بود و قائم در صفات خدا بر دو معنی بود : دائم و نگه بان ، و قیوم این هر دو معنی را محتمل است .

لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ نه گیرد او را غنودن و نه خواب .

سِنَةٌ خُواب سبک باشد که از سر دراید و نوم خُواب گران باشد که در دل گیرد ، و معنی آنست که هرگز از احوال خلق غایب نباشد .

لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ او را است آنچه در آسمانها و آنچه در زمینست . همه مخلوق او و خالق آن ، همه مملوک او و مالک آن ، همه دلیل بر هستی و یگانگی او .

مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ کیست آنکه شفاعت کند نزد او یعنی در قیامت مگر بفرمان و دستوری او . و این جواب آن مشرکانست که می گفتند بت می پرستیم از بهر آنکه بر صورت فرشتگانند تا فرشتگان روز قیامت ما را شفاعت کنند خدا گفت آن ظنّ ایشان در حقّ بتان خطاست زیرا که در قیامت کس شفاعت نیارد کرد بے اذن خدا و خدا دستوری ندهد بشفاعت مگر مؤمنان را . درین آیت ما را حُجَّتست بر اثبات شفاعت از آن وجه که خدای تعالی شفاعت را روز قیامت در اذن

(۱) در نسخه حسین چلبی در اینجا باز چند خبر دیگر آورده شده است که از نقل آنها چون در نسخهای بادلیان و دیوان هند نیست خودداری شد .

خود بست و اذن او جایزست پس واجب آمد که شفاعت جایز بود و حجّتست بر آنکه خدای تعالی از عالم جدا نیست و پیوسته نیست با عالم . و جدائی و پیوستگی صفت اجسام بود زیرا که گفت عِنْدَهُ^۱ ، و عند در آن چیز اعتبار کنند که نه بجهت^۲ آن چیز بود .
يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ می داند آنچه فرایش ایشانست و آنچه با پس ایشانست .

یعنی فرشتگان در قیامت در پیش ایشان باشند و هیچ کافر را روز قیامت شفاعت نکنند وَمَا خَلْفَهُمْ در دار دنیا که هیچ کس را پرستیدن خویش نفرمایند . و نیز گفته اند معنی آنست که ظاهر و باطن ایشان می داند که ایشان هرگز بظاهر و باطن دعوی خدائی و همبازی خدا نکنند . و گفته اند معنی آنست که ابتدا و انتهای فرشتگان می داند ، و گفته اند مراد ازین پیش و پس همه خلقتست که ظاهر و باطن ایشان همه بعلم خداست .
وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِّنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ فرا نرسند بهیچ چیز از دانسته او مگر بدانچه او خواسته بود که ایشان را مطلع گرداند بران . چنانکه جای دیگر گفت : فَلا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا إِلَّا مَن آرَتْنٰی مِّن رَّسُولٍ^۳ .

سؤال چرا گویند علم خدا یکی است بعد ما که خدای تعالی «مِن» تبعیض در آورده گفت : شَيْءٍ مِّنْ عِلْمِهِ ؟ جواب گوئیم مراد ازین علم معلومست . معلوم را علم گفت چنانکه مقدور را قدرت گویند و گویند رأیتُ من قدرة الله کذا .

وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَفَرا رسیده است کرسی او آسمانها و زمین را .

گفته اند کرسی او عرش است و گفته اند کرسی جز عرش است و هفت آسمان و

(۱) این عبارت در نسخۀ بادلیان و با کمی اختلاف درد چنین است : « و حجت است بآنکه خدای تعالی باین است (درد : جدا است) از عالم زیرا که گفت عنده . »

(۲) در بادلیان و د : « نه بجنب » .

(۳) آیه های ۲۶ و ۲۷ از سورة ۷۲ .

هفت زمین در جنب کرسی چون حلقه است در بیابان و این همه با کرسی بهم در جنب عرش چون حلقه ای در بیابان .

سؤال اگر کرسی او هفت آسمان و هفت زمین را فرا رسیده است پس واجب آید تا ما در کرسی باشیم که بجنب ما باشد جواب گفته اند این کرسی علم اوست و گفته اند معناه کرسیّه أَوْسَعُ مِنَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ چنانکه بگفتیم .
وَلَا يَشُودُهُ حِفْظُهُمَا وَكَرَّانِ يَأْتِدُو دُشْوَارِ نِيَايدُ بَرُوي نَگَه داشتن آن .

سؤال این «هُمَا» کنایت از چیست اگر از کرسی است چرا نگفت «حفظه» و اگر کنایت از «سَمَوَاتِ» است و از «أَرْضِ» چرا نگفت «حِفْظُهُنَّ» جواب گوئیم که «حِفْظُهُمَا» کنایت از عرش و کرسی است و گفته اند که کنایت از «سَمَوَاتِ» و «أَرْضِ» است و مراد از آن جنس آسمان و جنس زمینست چنانکه جای دیگر گفت :
«خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا» .

وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ وَاوَسْتُ بَرْتَر از همه چیزها و بزرگتر از همه چیزها .
از هر معنی که چیزی را عَلِيّ گویند خدای تعالی از آن معنی عَلِيّ است ، چیز بود که آن را عَلِيّ گویند بمعنی قدرو جلال چنانکه گویند فَلَانُ مِنْ عَلَيْهِ الْعِلْمُ . خدای تعالی ازین معنی عَلِيّ است ، و چیزی بود که آن را «عَلِيّ» گویند بمعنی قهرو غلبه چنانکه گفت «وَأَنْتُمْ أَلْأَعْلَوْنَ» ، إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى ، خدای تعالی ازین معنی عَلِيّ است ، و چیز بود و آن را عَلِيّ گویند از معنی عَلُوّ ذات چنانکه گفت : «فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ - وَالسَّمَوَاتِ الْعُلَى» و خدای تعالی ازین معنی مَنْزَهْتِست پس عَلِيّ است و عالی و اعلیٰ . و چیزی بود که آن را عظیم گویند بمعنی قدرو جلال چنانکه گویند :
عَظِيمُ الْهِنْدِ وَعَظِيمُ الرُّومِ ، و خدای تعالی ازین معنی عظیمست ، و چیزی بود که آن را عظیم گویند از معنی طول و عرض [چنانکه طول عظیم عرش عظیم . شاید که خدای تعالی ازین معنی عظیم بود زیرا که این طول و عرض و تألیف و اجزاء و ابعاد واجب کند وَتَعَالَى اللَّهُ عَنْ ذَلِكَ عَلُوًّا كَبِيرًا .

ترجمه آیه الکرسی در نسخه تربت شیخ جام :

(۲۵۵) خداست که نه خدای مگر او زنده همیشه پاینده نگیرد او را غنودن و نه خواب او راست آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است . کیست آن که شفاعت کند نزدیک او مگر بفرمان و دستوری او . می داند آنچه فرایش روی ایشانست از خیر و شر و آنچه از پس ایشانست از خیر و شر ؛ و فائزند فاهیچیز از علم و دانش او مگر بدانچه او خواسته بود که ایشانرا مطلع گرداند بران ، و فراخ فرا رسیده است کرسی او بهفت آسمان و زمین ، و گران نیاید ورو نگاه داشتن هر دو ، و اوست برتر از همه چیزها و بزرگوار .



با توجه به خصوصیات نسخه تربت شیخ جام در چاپ قصص نیز همان نسخه اساس قرار گرفته و بنام نسخه « اصل » خوانده شده است و از نسخ سورآبادی برای نقل قصصی که در نسخه نبود و آوردن نسخه بدلا استفاده شده است اما در آوردن نسخه بدلا بجانب اختصار کاملاً رعایت شده و آنچه به نظر راقم این سطور مفید می آمده به ثبت رسیده است .

بی گمان فوائد لغوی و نکات دستوری و لطایف و دقایق ادبی در این قصص کم نیست لیکن بحث از آنها بیرون از صلاحیت راقم این سطور است . مع هذا ، برای اینکه صاحبان نظرها با نگاهی اهمیت این متن به چشم آید بعضی از لغات و ترکیباتی که در آن بکار رفته است استخراج و در آخر کتاب جای داد و تا استفاده ازان برای نامأنوسان به این گونه متون ، که حقاً باید سرمشق دبیری و نویسندگی قرار گیرد ، آسان گردد معانی آن لغات را ، چنانکه در کتب لغت ضبط شده^۱ یا در ترجمه آیات آمده است و یا از فحوای کلام و سیاق عبارت استنباط می توان کرد ، ثبت نمود .

(۱) مانند ترجمان اللغة و مستهلک العرب و لغت فرس اسدی و آندراج و مخصوصاً برهان قاطع چاپ دکتر معین که شفایش را آرزو مندم .

دریغاکه ، هنگام تنظیم فهرست لغات ، استاد مینوی ، که عمرش دراز باد ، در سفر بودو این بنده نتوانست در این باب نیز از محضر آن بزرگوار دوست بهره یابد تا از نقائص این فهرست بکاهدو بر فوائد آن بیفزاید. وهوالموفق للصواب

تهران تیرماه ۱۳۴۷

یحیی مهدوی

سورة فاتحه (مکی)

[آغاز کنیم خواندن سورت فاتحه الکتاب] .

بنام خدای سزاوار پرستش ،

آن مهربان بروزی دادن ، آن بخشاینده بگناه آمرزیدن .

(۱) سپاس و ستایش خدای را سزد ، خداوندو مهتر و پروردگار جهان و جهانیان

(۲) آن مهربان بروزی دادن همه خلق را ، آن بخشاینده بآمرزش خاصّ مؤمنان را

(۳) پادشاه روز شمار و قضا و جزا و پاداشت .

(۴) ترا پرستیم و بس و یاری از تو خواهیم و بس .

(۵) نموده می دار مارا راه درست و راست و پایسته

(۶) راه آن کسهای که نیکو داشت کردی ایشان را [چون پیغامبران و صدیقان]

(۷) نه راه آن کسهای که خشم گرفتی بریشان [چون جهودان] و نه نیز راه

آن گمراهان [چون ترسایان . آمین ؛ بشنو از ما این دعا که کردیم . بده مارا این حاجت

که خواستیم . هم چنین بادا که گفتیم] .

[قصص]

[سورة بقره]

رسول گفت صلی الله علیه و سلم : هر که سورة بقره بخواند مستوجب رحمت گردد و ثواب غزو و جهاد یکساله بیابد .

رسول گفت صلی الله علیه و سلم : سورت بقره سرا پرده قرآنست ، پیاموزید که آموختن آن برکت است و دست برداشتن آن حسرت است ، و بطله را برخواننده آن دست نبود . گفتند : یا رسول الله ، بطله کدامست ؟ گفت : سحره .

رسول گفت صلی الله علیه و سلم : هر که دو آیت از آخر سورت بقره بخواند او را ثواب قیام شب بنویسند .

قصه اسلام عبدالله سلام

از سر سورت تا « أولئك هم المفلحون » در حق مؤمنانست و خاص در حق عبدالله سلام . حق تعالی چهل جای او را در قرآن بستوده و ثنا گفته ؛ و او امام اهل توریت بود بشام . چون خبر پدید آمدن مصطفی صلی الله علیه بشنود ، برخاست از شام و با کاروانی می آمد و نعت و صفت رسول علیه السلام در توریت خوانده بود و بدانسته بود که اکنون وقت پدید آمدن اوست . می آمد تا رسول را علیه السلام ببیند و وی را مسایل پرسد تا نبوت و رسالت او بعلم یقین بداند . در راه که می آمد کاروانی

از آن مسلمانان بسوی شام می‌شد، یکی از یاران رسول علیه السلام بر اشتهر باوازی می‌خواند «یا ایُّهَا الَّذِینَ أُوتُوا الْکِتَابَ ءَامِنُوا بِمَا نَزَّلْنَا مُصَدِّقًا لِّمَا مَعَكُمْ» الآية^۱. شب بود چون عبدالله آن بشنود از شتر فروجست و از پیش کاروان بشتافت. می‌دوید و دست بروی فرو می‌آورد که مبادا که روی من مسخ کنند از آنکه در آیت شنوده بود «من قبل أن نطمسَ وجوهاً»^۲. چون بمدینه آمد نزد رسول علیه السلام آمد وی را مسألتها پرسید. رسول علیه السلام همه را بوحی جواب داد. در خبرست که هزار مسأله پرسید. پس اسلام آورد. آنکه گفت: یا رسول الله قوم من بر عقب من می‌آیند بطلب من، چون برسند ایشان را به اسلام خوان. باشد که مسلمان شوند. چون پیامدند رسول علیه السلام عبدالله بن سلام را در خانه فرستاد و ایشان را پرسید که چه گوئید در عبدالله که چه مردیست در میان شما؟ ایشان بروی ثناها گفتند که: هو إمامنا وابن إمامنا وهو أعلم من بقى على وجه الأرض بالتَّوْرَةِ. رسول گفت علیه السلام: اگر او اسلام آرد شما بیروید؟^۳ ایشان گفتند: هرگز او از دین موسی برنگردد. رسول گفت علیه السلام: اگر وی ایمان آرد شما ایمان آرید؟ گفتند: این سخن محالست ما دانیم که وی هرگز ایمان نیارد. عبدالله از خانه بیرون آمد گفت: یا قوم، معلوم شما هست که من چندین جای در توریت نعت و صفت نبیّ اُمّی هاشمی بر شما خواندم و من و شما شادی می‌کردیم بآمدن وی؛ اینک این محمد اوست اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. چون ایشان از وی این بشنودند روی در وی نهادند بچما گفتن و وی را شتم کردند. گفتند: هو سفینا وابن سفینا و شرُّنا وأخزانا. رسول گفت: تا اکنون ثنای وی می‌گفتید، [اکنون] بدانکه حقّی بگفت وی را هم بدان زبان جفا می‌گوئید. شرم ندارید؟ گفتند: ما بروی ثنا از آن کردیم که وی غایب بود، اکنون که حاضرست او را آن گوئیم که سزااست هو کذی و کذی. بسیاری افراط کردند بروی و برفتند. خدای تعالی در برابر آن چندین جای بروی ثنا گفت در قرآن. این بود قصه عبدالله سلام.

اما قصه آدم صلوات الله علیه

وآن آن بود که دنیا پیش از آدم صلوات الله علیه جنّ بنو الجان داشتند و انواع فساد می کردند در زمین تا خدای تعالی فریشتگان فرستاد بر زمین تا جن را از زمین بجزایر دریا تاختند. ابلیس خود را در میان فریشتگان او گند، می بود و طاعت می کرد. چون خدای تعالی خبر داد که من خلیفتی خواهم آفرید در زمین فریشتگان گفتند: خداوند!، کسی می آفرینی در زمین که تباهی کند بمعاصی و ما ترا خود بپاکی یاد می کنیم و حمد و ثنا می گوئیم و تنزیه می کنیم ترا. این خلیفت که می آفرینی از و فرزندان او یا همه طاعت خواهد بود، یا همه معصیت؛ اگر طاعت خواهد بود، اینک ما ترا مطیعیم، و اگر عاصی خواهند بود، پریان عاصی بودند، ایشان را بیرون کردی. خدای گفت عزّ وجلّ: «إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ» من دانم آنچه شما ندانید. یعنی خلیفتی خواهم آفرید که از فرزندان او نه همه طاعت آید چنانکه از شما. و نه معصیت آید چنانکه از جنیان، بل که هم طاعت بود و هم معصیت. تا بدان طاعت من ایشان را ثواب دهم تا فضل من پدید آید و معصیت ایشان را بیامرزم تا رحمت من پدید آید، و از پشت و نسل او فرزندی خواهد بود که او سید اولین و آخرین بود و جمله مخلوقات که آفریدم و خواهم آفرید از بهر او را آفریدم و مقصود از همه اوست.

آنکه چون خدای تعالی خواست که آدم را علیه السلام بیافریند. جبریل را علیه السلام فرمود که بر زمین رو و قبضه ای خاک از جمله روی زمین بردار که من از آن خلیفتی خواهم آفرید، و اگر زمین از تو زهار خواهد زهار ده. جبریل آمد و قصد کرد که خاک برگیرد زمین با وی بسخن آمد که زهار از من چیزی برنگیری که دوزخ را از آن نصیب بود. جبریل وی را زهار داد و باز گشت. خدای تعالی میکایل علیه السلام بفرستاد؛ زمین همچنان امان خواست. باز گشت. آنگاه همچنین اسرافیل علیه السلام.

آنگاه عزرائیل را فرمان آمد که برو قبضه‌ای خاک از همه روی زمین برگیر و وی را نگفت که اگر زمین زهار خواهد زهار ده . عزرائیل آمد و قصد کرد ببرگرفتن خاک . زمین از وی زهار خواست . عزرائیل گفت : مرا فرمان خدای نگاه باید داشت ، نه مراد تو . آنگاه از همه روی زمین یک قبضه خاک برگرفت چهل ارش غلظ و ستبری آن ، و میان مکه و طایف فرو ریخت . خدای عز وجل عزرائیل را گفت : اکنون که سبب آفریدن این خلق بدست توست ، ساخته باش که مرگ وی و فرزندان وی هم بردست تو خواهد بود . عزرائیل گفت : یا رب ، آنگاه ایشان از من اندوهگن باشند . خدای عز وجل گفت : غم مدار که مرگ ایشان را سببها سازم ، چون غرق و حرق و هدم و قتل و اسقام و اوجاع و دیگر اسباب مرگ تا ایشان پندارند که مرگ ایشان از آن بود ، نه از تو .

آنگاه خدای تعالی بر آن خاک آدم علیه السلام چهل روز باران اندوهان ببارانید تا آغشته گشت ، آنگاه یک ساعت باران شادی بران بارانید . و آن شادی یک ساعته آن باشد که بدر مرگ بگوش بنده فرو گویند که « لا تخف ولا تحزن » . آنگاه آن گل آدم علیه السلام بیالائید بکمال قدرت خود ، از آنچه صافی تر بود آدم را بیافرید و از باقی درخت خرمارا بیافرید . از آنجاست که رسول علیه السلام گفت که درخت خرمارا نیکو دارید که آن عمت شماست .

ابن عباس گوید رضی الله عنه : سر آدم را علیه السلام از تربت کعبه بیافرید ، و گردن او را از تربت دهناء و شکم او را از تربت هند ، و دو دست او را از تربت مشرق ، و دو پای او را از تربت مغرب .

و هب منبه گوید : خدای تعالی آدم را علیه السلام از خاک هفت زمین بیافرید ، از هرزمینی عضوی ؛ آنگاه چون خواست که جان در وی آرد ، روح پاک را بخواند . گفت : لبیک . گفت : درو درین کالبد . جان را دشوار آمد در شدن در آن کالبد ، گفت : یا رب مدخل کریه . دیگر بار او را امر کرد گفت : ادخل کرها و اخرج کرها .

ابن عباس گوید رضی الله عنه : پیش از آنکه خدای تعالی جان در کالبد آدم آورد چهل سال میان مکه و طایف اوگنده بود صلصال ، آنگاه جان را سوی سر وی در آورد . چون بسینه^۱ آدم علیه السلام رسید ، آدم علیه السلام عطسه داد گفت : الحمد لله ؛ خدای تعالی گفت : یرحمک ربک و لذلک خلقتک سبقت رحمتی غضبی . چون جان تمام در وی آورد بفرمود تا تختی از بهشت بیاوردند ، آدم را علیه السلام بران نشاند تا بر سر فریشتگان علم گوید تا شرف او پدید آید ، و امر کرد فریشتگان زمین را تا همه پیش منبر او حاضر آمدند . و خدای تعالی تعلیم کرد او را نام همه چیزها تا سکره و کاسه . پس عرضه کرد بر فریشتگان . پس گفت خدای تعالی : بگوئید مرا نام این چیزها ای فرشتگان اگر هستید از راست گویان . فریشتگان گفتند : پا کا ، خدایا ، دانش نیست مارا مگر آنچه در آموختی مارا . خدای گفت : ای آدم بیا گاهان ایشان را بنامهای ایشان ؛ چون بیاگاهانید امر آمد که سجده کنید آدم را ، سجود خضوع . همه سجده کردند مگر ابلیس^۲ .

و خدای تعالی فریشتگان را فرمود تا تخت او برداشتند . جلوه کنان می بردند تا در بهشت . آنجا خدای تعالی را^۳ ذریّه از پشت او بیرون گرفت و عهد و میثاق بست و با پشت وی گردانید . آنگاه او را در بهشت آورد و هشت بهشت او را مباح کرد و حوآ را از پهلوی چپ وی بیافرید و گفت : پیرامن این درخت مگردید . گفته اند که درخت انگور بود و گفته اند درخت انجیر ، و بیشتر مفسران بر آنند که درخت گندم بود .

ابن عباس گوید رضی الله عنه : چون ابلیس ابا کرد از سجود آدم ، خدای تعالی او را بنفرید . فریشتگان او را می انداختند از آسمان با آسمان تا زمین و از زمین بزمین تا بقعر دریا . صد سال در آنجا بود . پس بیرون آمد زشت ترین صورتی : ازرق و اعور ، بهیچیز بنگذرد که نه آن چیز پلید و مستن کند . و اگر آدمیان او را بر هیأت وی بینندی بمیرندی . آنگاه چون شنود که آدم و حوآ را علیهما السلام در بهشت کردند و همه بهشت

ایشان را مباح کردند مگر یک درخت، سیصد سال بر در بهشت بنشست تا مگر حیلتی^۱ تواند کرد و در آنجا شود و آدم را ببیند و مراد خویش از وی برآرد؛ راه نمی یافت. طاوس را دید گفت: ای مرغ آراسته بهر زینتی، طاوس جواب داد که: تو کی ای؟ گفت: من فریشته ای ام از کروبیان که طرفة العینی از عبادت خدای تعالی نیاسایم، می خواهم که در بهشت شوم و آن را ببینم تا مرا جدی و رغبتی افزاید در عبادت، هیچ حیلتی توانی کرد که مرا در بهشت بری یک ساعت تا من ترا سه سخن آموزم که هرگز پیر نگردی و بیمار نشوی و هرگز از بهشت در نمایی؟ و سوگند خورد بر صدق سخن خویش. طاوس فرامار بگفت. مار گفت که: مبادا که مارا بلائی آید از خدای تعالی که بی فرمان خدای تعالی کاری کنیم. ابلیس گفت: من ضمانت که ترا هیچ زیانی ندارد. از آنجاست که رسول گفت علیه السلام: أقتلوا الحیة واخفروا ذمّة الشیطان. ابلیس در سر طاوس شد و وی را در بهشت آورد. و به روایت دیگر مار را گفت بتو حاجتی است، گفت: چیست؟ گفت: هیچ جای نمانده است در جهان که نه من آنجا خدای را سجود کرده ام مگر در سر تو، می خواهم که مرا در سر خویش جای دهی، چندانکه من خدای را سجودی کنم. مار او را^۲ در سر خویش جای داد. چون در سر وی شد، مار را از وی برنج می بود، ساعتی برآمد، گفت هین بیرون آی. ابلیس گفت: نیایم. مار گفت: بیرون آی و اگر نه ترا بزهر خویش هلاک کنم. ابلیس گفت: خاموش باش و اگر نه بنفس آتشین ترا بسوزم. مار با وی درماند. ابلیس گفت مرا مرادی است و آن آنست که مرا پیش آدم بری تا با آدم و حوا سخنی گویم چنانکه وی پندارد که تو می گوئی. زانکه دانست که اگر هاشکا^۳ با آدم سخن گوید سخن او فرانشنود. مار گفت: من ندانم که آدم و حوا کجاند. طاوس گفت: من دانم که ایشان کجاند، درین ساعت برکنگره^۴ بهشت نظاره می کنند. مار برفت تا برابر آدم بیستاد. ابلیس در احوال آدم و حوا نظر کرد و آن عز و تنعم بدید ایشان را بستود و ایشان را خوش

(۱) در اصل «حیلتی» (۲) در اصل «خدای سجودی کنم مارا او را» (۳) یعنی آشکارا

آمد ؛ تا بسیاری بستود . آنکه سخن با نوحه گری گردانید گفت : دریغ آن صورت شما که در گور بریزد، دریغ این نعمت بر شما زوال آید که از بهشت بدنیا افتید . چندان نوحه کرد که ایشان را دل بگرفت . گفتند : هیچ حیلتي بود آن را که ما در بهشت جاوید بمانیم ؟ ابلیس گفت : حیل آنست که از آن درخت بخورید که آن درخت خلدست ، هر که از آن درخت بخورد جاویدان در بهشت بماند . گفتند : خدای تعالی ما را ازان نهی کرده است . ابلیس گفت : شما را نهی از بهر آن کرده است که هر که ازان بخورد ، جاوید در بهشت بماند ؛ شما می نگرید من نصیحت خویش بکردم ، و سوگند خورد بر آنکه من شما را ناصح ام . آدم و حوا علیهما السلام فریفته شدند ، از آنجا با جای خویش آمدند . حوا مرآدم را گفت : هین ، تا بخوریم ، تا در بهشت جاوید بمانیم . آدم گفت : من ترسم که خدای تعالی مرا عقوبت کند ، مگر تو از عذاب خدای تعالی خبر نداری ؟ حوا گفت : مگر تو از رحمت خدای خبر نداری که در گذارد ؟ یا آدم ، ترا شاید که از من جدا گردی و بدنیا افتی ؟ گفت : مرا نشاید ؛ [گفت] پس بخور تا در بهشت باهم بمانیم . آدم می ترسید ، گفت : من نیارم خورد . حوا برفت و پنهان آهنگ کرد تا میوه ای از آن درخت باز کند . درخت شاخ در هوا برد ، بریازید تا میوه باز کند رگی در پشت وی بریده گشت . حیض زنان از آنجاست . حوا پنج دانه باز کرد ، یکی بخورد و یکی بآدم آورد و سه پنهان کرد . پس آدم را گفت : بینی من بخوردم ، مرا هیچ زیان نداشت و در بهشت جاوید بماندم ، تو نیز بخور . آدم علیه السلام نیز بخورد . در ساعت حله ها از تن ایشان بپرید و تاج از سر ایشان برخاست و کمر عزّ از میان ایشان گشاده گشت . برهنه شدند ، از یکدیگر می گریختند . در پس درختان می گریختند و پنهان می شدند و برگ درختان بر خود می نهادند و آن برگها از ایشان جدا می شد . آخر برگ انجیر بر خود نهادند ، بماند . آدم در زیر درخت عتاب گریخت . شاخ سر فرود آورد و درموی آدم آویخت و او را بگرفت . آدم همی گریست و در آن درخت خواهش می کرد

که مرا بگذار . درخت با وی بسخن آمد که من فرمان خدای عزّ وجلّ را نافرمانی نکنم چنانکه تو کردی . ندا آمد که نه ترا می‌گفتم که نگر پیرامن آن درخت نگردی و نخوری ؟ بیرون رو از بهشت ! از بهشت بیرون می‌آمد . چون بدر بهشت رسید ، از نعیم بهشت با وی طوقی مانده بود در گردن وی و شاخ مورد بدست داشت ، رضوان در وی آویخت . آدم زار بگریست گفت : بار خدایا چه بود که یادگاری از بهشت با من بگذاری تا تمام دشمنان نگردم ، گفت : بار خدایا ، این حال که مرا پیش آمد ، اهانت است ، یا تأدیب و عتاب ؟ ندا آمد که تأدیب و عتابست . رضوان دست از وی برداشت . آدم علیه السلام بدنیا آمد به سرندیب ، و حوّا بجده و مار به اصفهان و طاوس بمیسان^۱ و ابلیس بدریا افتادند . ازین قصّه این قدر کفایت بود .

قصّه

[موسی و فرعون]

جماعتی منجمان پیش فرعون آمدند و گفتند که : اسرائیلی پدید آید و قصد ملک تو کند . فرعون گفت : بنی اسرائیل کجا باشند ؟ گفتند : بزمین اریحا و اذرعات . فرعون فرمود که ایشان را برده آرید و ببندگی می‌دارید تا مقهور و مسخر می‌باشند . قبط بنی اسرائیل را از شهرها بمصر آوردند و ببندگی می‌داشتند . فرعون فرمود که هر که از ایشان پسر زاید بکشید . یکچندی برآمد ، نسل بنی اسرائیل کم شد . قبط فرعون را گفتند : نسل بنی اسرائیل منقطع می‌گردد بسبب کشتن و مارا از ایشان پسر نیست . فرعون فرمود که سالی می‌کشتند و سالی نه ؛ تا ولادت موسی علیه السلام سال کشتن بود ، موسی بزاد . شرط فرعون قصد کردند بکشتن موسی علیه السلام . مادر او را در تنور آتش اوگندو قصّه^۲ آن در «وإذ أوحینا الی أمّ موسی^۲» گفته آید . و درین سورت قصّه^۳ «وإذ فرقنا بکم البحر»^۴ گفته آید : و آن آن بود که چون بنی اسرائیل در جفاهای فرعون و قبطیان

درماندند ، امر آمد از خدای تعالی مرموسی را که بنی اسرائیل را ببر از مصر بسوی دریا تا درین روز فرعون بر اثر شما بیاید همه را در دریا هلاک کنیم . موسی علیه السلام با قوم بیرون رفت از مصر بر بهانه آنکه ما همی عید کنیم و حلی و حلل فراخواستند و برخویشتن کردند و برفتند سوی دریا . قضا را آن روز از هراهل بیتی از قبط عزیزی بمرد . ایشان در ماتم مشغول ماندند تا سه شباروز . آنگاه فرعون را خبر کردند که بنی اسرائیل بگریختند . فرعون لشکری فراهم کرد بسیار چندان که لشکر موسی را اندک شمرند ، و لشکر موسی سیصد هزار مرد بودند بجز از اطفال و شیوخ و عورات .

فرعون را لشکری فراهم آمد که مقدمه آن هزار هزار سوار بود و میمنه و میسر و ساقه و قلب همچنان . و آمده است در اخبار که در مقدمه لشکر فرعون دوازده هزار اسب ابلق بود . چون نزدیک رسیدند بلشکری موسی برکنار دریا وقت غلّس بود . فرعون گفت فرو آئید تا روشن گردد فرا ایشان بینید ، همه را بند کنید و اسیروار با مصر برید . فرو آمدند و لشکر موسی را علیه السلام خواست که زهره بچکد از بیم فرعون . خدای تعالی ضبابه ای بفرستاد سپید ، میغی در میان آن دولشکر بزمین آمد تا دیدار نیفتاد آن دولشکر را بیک دیگر . چون روز روشن گشت جبریل آمد علیه السلام و امر آورد موسی را علیه السلام از خدای تعالی که بنی اسرائیل را بگو که بدریا بگذرند بسلامت . موسی علیه السلام ایشان را بگفت . ایشان مردمانی بودند بدخو و واشگونه ؛ گفتند که ما ترسیم که هلاک شویم . موسی گفت علیه السلام : مرسید که دریا مسخر ماست ، خواهید که بدانید نگه کنید . آنگاه یوشع را فرمود تا بر اسب نشست و بر سر آب بتاخت و بدیگر کناره بیرون شد و باز آمد که سنب اسبش تر نگشته بود . موسی گفت علیه السلام : بدیدید که خدای عزّ و جلّ ما را نگاه دارد . ایشان گفتند : یوشع صاحب کرامتست ، ما چنان نتوانیم کرد . جبریل علیه السلام امر آورد موسی را که « اضرب بعصاك البحر » در آن میان که وی وحی می گزارد هرون عصای موسی را

برگرفت و بر دریا زد [خواست که آن شرف دریا شکافتن وی را بود]. دریا با وی بسخن آمد: «مَنْ هَذَا الْجَبَّارُ الَّذِي يَضْرِبُنِي بِعَصَاهُ». هرون تشویر خورد و پنهان باز گشت و عصا نزد موسی علیه السلام بنهاد تا موسی از وحی فارغ شد و عصا برگرفت و بر دریا زد گفت: یا بحر انفلق، دریا بشکافت. جبریل علیه السلام گفت: دریارا بکنیت بخوان. موسی عصا بر دریا زد گفت: یا باخالد انفلق یاذن الله؛ هم نشکافت. جبریل گفت علیه السلام: یا موسی اگر خواهی که دریا ترا فرمان برد، بر آن نبی اُمّی عربی که خاتم پیغامبران است صلوات ده، آنکه عصا بر دریا زن تا عجایب بینی. موسی علیه السلام ده بار صلوات فرستاد بر مصطفی صلی الله علیه و سلم، و عصا بر دریا زد. دریا بشکافت. راهی از کنار دریا تا کناره دیگر پدید آمد. موسی قوم را گفت در روید. گفتند: ما می ترسیم که هلاک شویم، که راه تنگ است و ما خلق انبوهیم. موسی علیه السلام عصا بر دریا زد تا دوازده راه پدید آمد، و ایشان دوازده سبط بودند هر سبطی را راهی. موسی گفت: هین در روید. گفتند: مارا بیک دیگر دیدار نبود، [اگر] گروهی هلاک شوند دیگر گروه را آگاهی نبود. موسی در میان دریا شد [و عصا] ازین سو و از آن سو می زد تا آب دریا طاقها شد، چنانکه بهم دیدار بودید. آنکه قوم را گفت: اکنون در روید. ایشان گفتند: در قعر دریا لّوش است، ما ترسیم که در آئیم، در آن لّوش هلاک شویم. خدای تعالی بادی بفرستاد بر قعر دریا وزید، چنانکه خشک شد. موسی عصا بر زمین زد گرد و خاک در هوا شد. آنکه در رفتند.

[چون ایشان در رفتند] آن میغ سپید از پیش برخاست. لشکر فرعون بدیدند که لشکر بنی اسرائیل در دریا رفتند. فرعون گفت: هین، که ایشان از بیم ما خویشان را در دریا افکندند، تا بگیریم ایشان را. چون فرعون دریارا چنان بدید هامان را گفت: دریا از بیم ما چنین بشکافت. هامان گفت: چنین مگو، نه همانیم که بهم از پوشنگ^۱ رفته ایم؟ مرتبت تو بدینجا نرسیده است، این جز بدعای موسی نیست، عنان باز کش

(۱) در ح و د: «پوشنگ هرات». رجوع شود به قصه فرعون در سوره قصص.

که تو هم اکنون خود را و ما را هلاک کنی . فرعون خواست تا عنان باز کشد جبریل علیه السلام بر مادیان ودیق نشسته بود ، در پیش فرعون آمد ، اسب فرعون بوی آن مادیان بیافت ، آهنگ بهوی داد . فرعون لعنه الله نتوانست که او را فرود آرد ، و شرم داشت که کسی را گفتی که مرا نگاه دارید ، از آنچه خود دعوی خدائی می کرد ، همی اسب فرا گذاشت . جبریل علیه السلام خطی فرایش وی داشت . فرعون آن را بدید بدانست که کار از دست بشد . و آن آن بود که جبریل علیه السلام بر هیأت شبانه نزد فرعون آمد ، او را پرسید که چه گوئی کسی بنده ای دارد او را نیکو می دارد و بنار می پرورد . یکچندی بر آید ، آن بنده بر خداونده بیرون آید گوید : خداوند منم ، نه تو . مکافات او چیست ؟ فرعون گفت : مکافات آن بنده آن بود که او را فرا گیرند و در دریای قلزم افکنند تا هلاک شود . جبریل گفت : مرا برین مثالی ده ، فرعون او را دست خط خود بداد . آن روز که بکنار دریا رسید آن خط خود را بدید ، دل از جان برداشت . همی در وقت جبریل علیه السلام برگشت با فریشتگان ، از پس ایشان درآمدند فرعون را با همه لشکر در پیش کرد تا همراه بیک بار در دریا راند . چون ایشان همه در دریا شدند ، لشکر موسی علیه السلام از دیگر سو گذاره شدند . امر آمد دریارا تا فراهم افتاد . فرعون خواست که بخدای موسی ایمان آرد از بیم جان ، انگشت بر آورد تا شهادت گوید ، جبریل علیه السلام مشتش لوش از دریا بر آورد و در دهان او آگند ، و در ساعت هلاک شد . باقی قصه در سورت طه گفته آید .

قصه

[بنی اسرائیل و گاو]

آن بود که در بنی اسرائیل مردی بود ، در روزگار موسی علیه السلام ، نام وی عامل ، بازرگان و توانگر . وی را دختری بود و برادر زاده ای باز آن دختر همام زاد و هم بازی . همیشه آن پسر دل بران داشت که آن دختر را بوی دهند . پس آن دختر را

خواستاری کرد. عاملیل اجابت نکرد از آنکه پسر درویش بود. وی کین آن در دل گرفت، قصد کرد تا عاملیل را هلاک کند و میراث او برگردد و آن دختر وی را بزنی کند. آمد و وی را گفت: ای عم در آن شهر که نزدیکتر بود بشهر عاملیل بازرگانان آمده اند و بضاعتهای بسیار آورده، چه بود اگر برای من رنجی برگیری بیائی تا بحشمت تو لختی بضاعت مرا دهند تا من در آن تجارت کنم، مرا بران فایده ای بود؟ عاملیل برخاست، شب همی شد باز آن برادرزاده، یک فرسنگ بود تا بدان شهر؛ در میان راه برادرزاده وی را بکشت و بخانه باز آمد و دیگر روز جامه بدرید و خاك بر سر کرد و بخون عم بر هر دو شهر دعوی کرد. اهل دو شهر هر چند تجسس و تفحص کردند قاتل او را بنه دانستند. قسامه کردند و دیت او را بر پذیرفتند، و مدافعت و اختلاف کردند. اهل آن دو شهر بموسی علیه السلام استغاثت کردند که از خدای تعالی درخواه مگر قاتل او پدید آید. موسی دعا کرد. خدای تعالی وحی فرستاد که قوم را بفرمای تا گاوی را بکشند و گوشت او را بر عاملیل زنند تا زنده گردد بگوید که مرا که کشت. ایشان صفتهای آن گاو درمیخواستند از موسی و موسی از حق تعالی درمیخواست، تا دور بکشید. آخر بدان نشان گاوی طلب کردند، نیاقتند مگر بنزدیک بازرگان جوهری.

مردی بود توانگر، وی را پسری بود گوهر فروش، و آن پسر سخت بارو نیکوکار بود بجای پدر، تا بدانجای که وقتی گوهر فروشی آمد و پدر او را به پنجاه هزار درم گوهر فروخت. چون کاروان بخواست رفت وی بتقاضا آمد. آن مشتری در خواب بود و کلید زیر بالین او بود، و پسر نیکوکار بر بالین او نشسته بود. آن بایع گفت پدر را بیدار کن تا بهای جواهر بدهد که مرا میباید رفت. پسر گفت: من خواب پدر بروی شوریده نکم، تو صبر کن تا وی برخیزد. آن مرد زمانی بود، بیدار نگشت. وی را شتاب بود، که همراهانش میرفتند و راه نایمن بود، گفت: پدر را بیدار کن تا من ده هزار از بهای جواهر کم کنم. پسر گفت: من ده هزار^۲ زیادت بدهم و خواب پدر

شوریده نکنم. آن مرد نیز زمانی بود پس گفت: زود باش تا من ده هزار دینار دیگر کم کنم، سی هزار نقد بده. پسر گفت: لابل صبر کن تا وی خود برخیزد من ده هزار دیگر زیادت از بیع بدهم. آن مرد از بها کم می کرد تا با ده هزار آمد، و پسر زیادت می کرد تا بصد هزار رسید. پدر بیدار گشت، پنجاه هزار بداد غرامت. خدای تعالی بدان حرمت که آن پسر پدر را داشت قضا چنان کرد که آن گاوه بنی اسرائیل را همی بایست بر آن نشان، جز وی را نبود، بیامدند و خریداری کردند. وی گفت: مرا گاوه بهائی نیست. ایشان گفتند: لامحاله بیاید فروخت، که حکم شریعت دران بسته است، تا ما ازین قصه باز رهیم. وی گفت: اگر لابد می بیاید [فروخت]، وی را پ پوست وی پر زر کم ندهم. چاره نیافتند، بخردند.

و گفته اند: آن گاوه بدان نشان بنزدیک زنی یافتند که وی را رمه ای گاوه بود و با دریشان افتاد، می مردند، و این زن صبر می کرد بر قضای خدای تعالی و راضی می بود تا با یکی افتاد، بنی اسرائیل بیامدند، آن را خریداری کردند. گفت: این را نفروشم، مرا خود این مانده است، و نرادی است. ایشان خریداری کردند و الحاح کردند. وی گفت: اگر لامحاله می بیاید فروخت [به] پوست او پر زر کم ندهم. بضرورت بخردند. خدای تعالی خواست که آن زن را خلف باز دهد بر آن زیانیها که او را افتاد.

وهب بن منبه گوید: بقره بنی اسرائیل مردی را بود بار بجای مادر. شب در آمدی سیکی از شب بخفتی و سیکی نماز کردی و سیکی مادر را خدمت کردی؛ بروز بیرون آمدی و هیزم آوردی، بفروختی، سیکی بصدقه دادی و سیکی بر مادر نفقه کردی و سیکی بر خویشان بکار بردی. روزگاری برآمد. مادر او را گفت: ای پسر آن وقت که ترا در شکم پدر تو وفات کرد، گاوی بماند، من او را بکوه بردم و فاخدای سپردم تا ترا بماند؛ اکنون برو در کوه، فلان موضع، خدای را عز و جل بخوان، بگوی: ای خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب، آن گاوه مرا که مادرم بتو سپرد بامن رسان؛ گر باتو رسد گردن او گیر، نگر بروی نشینی و کس را بروی نشانی. آن پسر برفت،

سه روز در آن کوه بود ، روز سدیگر گاورا دید چرامی کرد ، اورا بخواند بحق^۱ خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب . آن گاو نزد وی آمد ، وی گردن او گرفت . گاو باوی بسخن آمد گفت : ای ورنه^۲ نیکوکار بجای مادر ، بر من نشین . گفت : مادرم نفرموده است که بر تو نشینم . گاو گفت : اگر بر من نشستنی نیز هرگز مرا نه بیننی . می آورد اورا گردن گرفته ؛ ابلیس اورا پیش آمد بر صورتی بقاری ، می نالید گفت . ای جوان ، مرا درد شکم گرفته است ، مرا بر آن گاو نشان تا بجان برهم ، باخانه رسم ، دو گاو دیگر بتو دهم . جوان گفت : فرمان ندارم از مادر . ابلیس گفت : بمن بفروش تا بهر گامی از اینجا تا بخانه درمی بتو دهم . جوان گفت : فرمان ندارم . زمانی برفت ، مرغی پیش آن گاو پهرید ، گاو بر مید ، دوری بشد ؛ جوان بحق^۳ خدای ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب بروی داد^۴ ، گاو باز آمد ، گفت : ای جوان بار بجای مادر ، آن ابلیس بود که مرا برده بود ، چون تو بدان حق بر خدای دادی فریشته ای بیامد مرا از وی برهانید بدان نیکوکاری تو با مادر . اورا نزد مادر آورد . مادر گفت : اورا ببازار بر ، بسه دینار بده بشرط رضای من . چون گاو ببازار برد خدای عزّ وجلّ^۵ فریشته ای بفرستاد تا اورا ببازماید در فرمان برداری مادر . فریشته گفت : این گاورا بچند فروشی ؟ گفت : بسه دینار ، اگر مادرم رضا دهد . فریشته گفت : بشش بده بی رضای مادر . بنه دادو باز آورد . دیگر روز مادرش گفت : امروز ببر ، بشش دینار بده بشرط رضای من . چون ببرد همان فریشته اورا پیش آمد بر هیأت آدمی ، آن گاورا بدوازده دینار بخواست ، بی رضای مادر . جوان گفت : بی رضای مادر نفروشم . فریشته گفت : من نه خریدار گاو ، من فریشته ای ام ، این تجربه ای بود که ترا می کردم ، برو گاورا باخانه برو مادر را گو بنی اسرائیل را قصه ای افتاده است ، گاوی می جویند برین سان ، نمی یابند ؛ نگر این گاورا نفروشی مگر پیوست او^۶ پررز . گاو باز خانه برد . ایشان بیامدند و بخویدند .

(۱) یعنی : برنای (۲) به این معنی که : بروی سو گند داد .

و بکشتند و پاره‌ای از گوشت او بر عاملیل زدند، زنده گشت و گاو زنده گشت. عاملیل گفت: مرا برادر زاده کشت. و تفصیل آن بکرد، و گاو او را تصدیق می‌کرد. آنکه هردو بمردند.

قصه هاروت و ماروت^۱

کلبی گوید رحمة الله علیه: هاروت و ماروت دو فرشته اند بیابلی که ایشان را عذاب می‌کنند. و سبب آن بود که فرشتگان آسمان آدمیان را سرزنش کردند بمعصیت. خدای تعالی ایشان را گفت: چندین سرزنش مکنید آدمیان را بگناه، که اگر هوای نفس و شهوت که در آدمیان نهاده‌ام در شما نهادی از شما همان آمدی که از ایشان. اگر خواهید که بدانید بهترین و قُرّاترین شما اختیار کنید تا من ایشان را بطبع آدمیان گردانم، و بزمین فرستم تا عجایب بینند. ایشان سه فرشته را اختیار کردند: عزّاو عزایا و عزازیل. خدای تعالی ایشان را بطبع آدمیان گردانید و بزمین فرستاد تا حکم کنند میان خلق. عزازیل چون دانست که خود را نگاه نتواند داشت از معصیت، استعفا خواست؛ خدای تعالی او را بآسمان برد. و عزّاو عزایا بماندند، بروز میان اهل زمین حکم می‌کردند و بشب: بقوت نام میهین خدا، بآسمان می‌شدند و میان فرشتگان عبادت می‌کردند.

یکچندی برآمد، زنی از فرزندان نوح علیه السلام، نام وی زهره بتازی و بیدخت و ناهید بیپارسی، بدیشان آمد بتحاکم و تظلم از شوهر، که آن شوهر را دشمن می‌داشت. و آن زن را جمالی بود بغایت. عزّاو عزایا را چشم بروی افتاد فتنه شدند: گفتند: ما ترا از آن شوهر جدا کنیم، تو بحکم ما شو. گفت: بحکم شما شوم. ایشان حکم بناحق بکردند، وی را از شوهر جدا کردند. وی با ایشان وعده کرد بجای خالی چون قصد وی کردند، گفت: من هنوز^۲ ایمن نیستم ازین شوهر مگر وی را هلاک کنید. ایشان وی را هلاک کردند. زن گفت: یک کار نیز مانده است، من بت پرستم، شمارا

(۱) به مناسبت آیه ۱۰۲ (۲) بجای «هنوز»

بت باید پرستید تا من شمارا باشم. ایشان گفتند: معاذالله که ما بت پرستیم. زن خود دانست که دل ایشان در قبض آورده، گفت: اگر بت پرستید خمر بخورید. ایشان بر هوای آن زن خمر بخوردند، مست شدند. آن زن خود را آراسته بدیشان نمود. چون قصد وی کردند، گفت: نام میهن خدای تعالی که می دانید، در من آموزید. در وی آموختند. زهره آن بگفت و بآسمان شد و ایشان را فرو گذاشت.

چون باهوش آمدند خویشتن را دیدند حکم بناحق کرده و خمر خورده و مرد کشته و قصد حرام کرده و نام میهن خدای تعالی از دست بداده. متحیر فرو ماندند. نزد عابدی آمدند پایگاه دار، وی را بگفتند که: حیل چیست؟ وی گفت: امشب بنگرم تا چه آید در باب شما. چون شب درآمد وظایف خویش بگزارد، آوازی شنید که آن مجرمان را بگو که: شما مستوجب عذاب خدا گشته اید، لابد شمارا عذاب خواهد کرد، عذاب این جهان می خواهید یا عذاب آن جهان؟ ایشان گفتند: عذاب این جهان کمتر؛ زیرا که این را نهایت است. چون عذاب این جهانی اختیار کردند هر روز، چون اهل زمین نماز دیگر^۲ بگزارند، هاروت و ماروت را در چاهی بیاویزند و عذاب می کنند تا دیگر روز. خدای تعالی ایشان را دعائی تلقین کرده در ثنای خویش؛ ایشان آن دعا می خوانند عذاب بریشان سهل تر می شود. جهودان بشوند، آن را ازیشان بیاموزند و آن ثنار را با دیو گردانند تا دیو بمراد ایشان کارها کند.

قصه مقام ابراهیم^۳

«وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّی - ^۴» و فراگیرید از ایستادن جای ابرهیم نمازگاهی. و گفته اند مقام ابرهیم همه مکه است که آن مستقر ابرهیم بود. و گفته اند مقام ابرهیم آنجاست که نشان قدم او بر آنجاست. و آن آن بود که ابرهیم اسمعیل و هاجر را

(۱) ح و د: «چون» (۲) = نماز عصر (۳) این قصه در نسخه اصل نبود از تفسیر سورابادی نسخه های ح و د نقل می شود. (۴) در آیه ۱۲۵

بزمینِ مکّه بردو باشام آمد نزد ساره . از پس آن هر سالی یک راه زیارت اسمعیل و هاجر شدی بر براق . وقتی آنجا شد، اسمعیل غایب بود بصید ، ابرهیم بدر سرای او شد اورا طلب کرد زنش فرا در آمد و گفت : اسمعیل غایبست . ابرهیم پرسید که شما را اینجا چگونه است : آن زن شکایت کرد و گفت : سخت بے نوا و دشوار روزگار می گذاریم در این وادی غیر ذی زرع . ابرهیم را آن خوش نیامد که آن زن از خدای شکایت کرد ، گفت : چون اسمعیل باز آید اورا گوی که پیری اینجا بود ترا طلب می کرد، نشان من اورا بده و بگویی که آن پیر گفت این آستانه را بدل کن که ترا نشاید . چون اسمعیل باز آمد آن زن اورا بگفت ، اسمعیل گفت : آن پدر من بود ، ابرهیم خلیل الرحمن ، چه پیغام داد ترا . گفت : اسمعیل را گوی این آستانه خانه را بدل کن که این ترا نشاید . گفت : ای زن ، آستانه خانه توی ، رو که مرا نشانی . اورا طلاق داد و زنی دیگر شایسته بخواست .

دیگر سال ابرهیم از شام زیارت او آمد قضا را اسمعیل هم غایب بود بصید . چون ابرهیم بدر سرای او آمد زنش فرا در سرای دوید و ابرهیم را نیکو فرارپرسید و تَلَطُّف کرد و گفت : فرو آی تا اسمعیل باز آید . ابرهیم گفت : من دستوری ندارم از ستور فرو آمدن ؛ از بهر آنکه ساره اورا سوگند داده بود که چون نزد هاجر شوی از ستور فرو نیایی ، ابرهیم عهد اورا رعایت کرد از ستور فرو نیامد . آن زن ابرهیم را گفت : پس اگر از ستور فرو نیایی تا من حیلت کنم و سر تو بشویم که خاك بر سر تو نشسته است ، و خود ندانست که او ابرهیم است . سنگی بیاورد و فرای پای ابرهیم نهاد تا او یک پای از رکاب بیرون گرفت و بر آن سنگ نهاد و یک نیمه سر فرو داشت تا او آنرا بشست ، آنگه آن سنگ را بگردانید و بدیگر سوی مرکب برد ، ابرهیم دیگر پای از رکاب بیرون کرد و دیگر نیمه سر فرو داشت تا بشست . نشان دو قدم او در آن سنگ گرفت چنانکه در خمیر . ابرهیم آن زن را گفت : چون اسمعیل باز آید اورا از من سلام کن و بگو که پیری زیارت تو آمده بود ، نشان او چنین ، و گفت این آستانه را نگه دار که شایسته است ؛ و باز گشت . پس از آن چون خانه کعبه را بنا می کرد خدای تعالی اورا فرمود تا آن سنگ را در خانه گرفت ؛ مقام ابرهیم آنست .

و گفته‌اند مقام ابرهیم آنست چون ابرهیم خانه را بنا می‌کرد بسدیگر والاد^۱ رسید دست ابرهیم بران نمی‌رسید سنگی بیاوردند و او پای بران نهاد نشان دو قدم او در آن سنگ گرفت . والله أعلم .

قصه طالوت^۲

و آن بود که از پس وفات موسی علیه السلام، بنی اسرائیل را باگورکان^۳ حربهای بسیار افتاد . خدای تعالی، بنی اسرائیل را ظفر می‌داد بسبب تابوتی که ایشان را بود یادگار از موسی و هرون علیهما السلام . و آن تابوتی بود از چوب شمشاد، در آنجا عصای موسی بود و پارهای الواح موسی و عمامه هرون و طشت زرین، در آنجا کویزی از من و سکینه‌ای، آن را سری بود چون سری گربه‌ای^۴ و روئے چون روی مردم و دو پر بران . چون حرب کردی^۵، آن تابوت را فرایش بردندی، آوازی می‌آمدی از آن سکینه، رعبی از آن در دلهای کافران افتادی، از آن بهزیمت شدند .

روزگاری برآمد، بنی اسرائیل در فسق و فساد از حد درگذشتند . خدای تعالی آن تابوت را بدست دشمنان اوگند . دشمنان خواستند که بدان استخفاف کنند، آن را در سرگین دانی اوگندند، اهل آن نواحی را همه علت بواسیر گرفت . هر جاکه آن را بنهادندی، و با پدید آمدی . عاجز شدند، آن را بر گاوی بستند و بدشت بیرون گذاشتند . گاو آن را می‌برد تا بدر سرای طالوت . و طالوت پوست‌گری بود، آن را ببرد و در خانه پنهان کرد .

و سبب ملک طالوت آن بود که اشمویل علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی بنی اسرائیل را ملکی پدید کند . جبریل علیه السلام آمد و نی آورد و گفت هر که از بنی اسرائیل این فی بر بالای وی راست آید، ملک بنی اسرائیل وی باشد . اشمویل آن فی را

(۱) «والاد» هر مرتبه و چینه دیوار گلی را گویند که بر بالای هم گذارند «برهان قاطع»

(۲) آیه‌های ۲۴۷ و بعد (۳) = «گبرکان» (۴) بجای: چون سر گربه‌ای (۵) ح و د : «کردندی»

بر بالای هر کس می داشت راست می نیامد تا وقتی بسر ای طالوت افتاد وی را بلند بالای دید ، گفت : گر هیچ کس هست از بنی اسرائیل که بالای وی بانی برابر آید ، آن توی . فی را بیاورد با بالای وی راست آمد ؛ گفت : این ملک بنی اسرائیل توی . طالوت گفت : این را نشانی است که تابوت بنی اسرائیل من دارم . اشمویل علیه السلام بیامد و بنی اسرائیل را گفت که طالوت ملک شماست . ایشان گفتند : از کجا رسد او را بر ما پادشاهی ، و ملک در سبط یهودا بسته است و وی نه از فرزندان یهوداست . اشمویل گفت : بدرستی نشان پادشاهی طالوت آنست که تابوت بشما آرد : چون خبر کردند که پلشتائیان قصد بنی اسرائیل کردند ، طالوت لشکر عظیم بیرون برد و جالوت با صد هزار سوار می آمد . اشمویل خبر کرد که شمارا در این راه بیابان پیش آید و در آن بیابان آب نیاوید ، آنکه جوی آب پیش آید ، هر که از آن آب بسیار بنخورد بمقصد نرسد ، و هر که نخورد مگر اندکی بمقصد رسد . در آن وقت که جالوت پدید آمد ، طالوت زرهی بیرون اوگند گفت : بنگرید تا این زره برکی راست آید . و آن آن بود که اشمویل زرهی بطلوت داده بود و گفته که هر آن مبارز که این زره بروی راست آید ، جالوت را او کشد . آن زره بر هیچ کس از لشکر طالوت راست نیامد ، تا داود علیه السلام در رسید .

و سبب آمدن داود آن بود که پدر داود را ایشا هفت پسر بود ، کهین ایشان داود ، شش را باطلوت بفرستاده بود . چون شنید لشکر طالوت از آن آب بنخوردند و پراکنده شدند داود را علیه السلام بفرستاد تا خبری آرد از برادران . در بیابان می رفت سنگی باوی بسخن آمد گفت : برگیر که ترا بکار آیم . داود آن سنگ را برگرفت و با خود می داشت ، چون بطلوت رسید لشکر عدو دید مصاف بر کشیده ، و لشکر طالوت اندوهگن فرو مانده . داود گفت : چرا حرب نمی کنید ؟ گفت : زیرا که مبارز در برابر جالوت کسی بود که این زره بروی راست آید ، و ازین لشکر آن زره بر کس

راست نمی آید . داود گفت : تا من درپوشم ؛ بیاورند ، درپوشید بروی راست آمد .
 طالوت شاد گشت ، گفت : مرد باش که جالوت را تو کشتی ، و من نذر کرده ام که
 هر که جالوت را بکشد من نیمی از ملک خود بوی دهم و دختر را بزنی بحکم وی کنم .
 اورا ولی عهد خویش کرد . داود گفت علیه السلام : من باز ره حرب ندانم کرد که
 خو نکرده ام . زره بیوگند و فلاخن برگرفت^۱ و آهنگ جالوت کرد . جالوت گفت :
 تو کی ای ؟ گفت : منم داود ، مبارز دین بارخدای ، بحرب تو آمدم . جالوت گفت :
 بچه سلاح با من حرب خواهی کرد ؟ داود گفت : بسنگ . گفت : بسنگ با سگان
 حرب کنند . داود گفت : تو بیش از سگی نیستی . جالوت گفت : پای دار حمله مرا .
 داود گفت : لا بل تو پای دار حمله مرا . آن سنگ که با وی بسخن آمده بود ، در
 فلاخن^۲ نهاد و بینداخت . آن سنگ در هوا بسه شاخ شد : یک پاره بر جالوت آمد ،
 بر جا هلاک شد ؛ و یک پاره بر اسب وی آمد هلاک شد ؛ سدیگر پاره ریزه ریزه شد ،
 بر لشکر وی آمد ، بر هر جا که می آمد ، گذاره می شد .

و جالوت مبارزی بود که با صد هزار سوار برابر داشتندی . پهنای پیشانی وی
 دوازده بدست بود و زره وی ششصد رطل و خود وی سیصد رطل و عمود وی چهارصد
 رطل . آن روز سه زره بر هم پوشیده بود . داود علیه السلام بیک سنگ فلاخن^۳
 اورا و لشکر اورا هزیمت کرد .

اما قصه عزیر

آنست که وقتی بیرون رفت بدیه دیر هر قل رسید ، با خری و دوشک عصیر و
 دو سله^۴ انجیر . در آن دیه خراب می گشت و بعبرت نظاره می کرد ، خرا را ببست و بردو کانی
 بنشست گفت : « أَتَىٰ يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا »^۵ کی و از کجا زنده کند خدای این

(۱) ح : « و فلخم از میان باز کرد » ؛ د : « و فلاخن از ... » (۲) ح « فلخم » ؛ د : « بلخم »

(۳) زنبیل و سبد . (۴) آیه ۲۶۰

مردگان را؟ پس بمیرانید خدای او را صد سال؛ پس زنده کرد او را و برانگیخت او را و خرا، از پس صد سال. گفت: چند درنگ کردی اینجا؟ گفت: روزی یا برخی از روزی. خدای گفت: درنگ کردی صد سال، نگه کن بخورش تو. چون انجیر و آشامیدنی تو چون عصیر که از حال بنه گشته است، و نگه کن بحر تو که زنده کنیم آن را. خدای جان بسر وی درآورد، چشمش زنده گشت، نگاه می کرد بدان استخوانهای خود که فراهم می آمد و درهم می نشست و زنده می گشت. چون آوریده^۱ گشت و خورش زنده گشت آن سله های انجیر دید بر حال خویش و آن مشکهای عصیر بر حال خویش، برخاست و بار جمع کرد و معاینه بدید که خر چگونه زنده گشت تا حجت و برهانی بماند خلق را بر کمال قدرت خدای و دلیل بو^۲ بر بعث. و این خود کرامت و معجزه^۳ او بود. پس بار بر خر نهاد و باخانه آمد.

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پسری داشت بیست ساله. چون عزیر زنده گشت، باخانه آمد وی چهل ساله بود و پسر صد و بیست ساله. چون بدر سرای آمد در بزد؛ گفتند: کیست؟ گفت: منم عزیر. گفتند: چه جای عزیر است، که عزیر از صد سال باز بمرده است. گفت: البته من عزیرم. پسرش فرا درآمد، مرد پیر کُنْج^۴ بر عصا چفته^۵ خشک بوده، و عزیر جوان و تازه. آوازه در شهر افتاد. مردمان بتعجب روی بسرای عزیر نهادند و هنوز ایشان را هم باور نمی آمد که وی عزیرست تا گفتند: عزیر همه توریت از بر داشت، اگر تو عزیری توریت را از بر برخوان. گفت: نسخت توریت بیارید و گوش دارید. هیچ اصلی نیافتند از توریت، که در وقایع بخت نصر نسختهای توریت ضایع گشته بود. مردی گفت: من اصلی دارم از توریت، در خنْبی در زیر زمین مدفون؛ آن را بیاوردند و اقرا کردند تا عزیر توریت را برخواند. آنگاه بیقین بدانستند که وی عزیرست.

(۱) در نسخه های ح و د: «او زنده» (۲) در اصل بی نقطه است - شاید «بو» بمعنی «باشد».

(۳) ح و د: «کنج برآورده» (۴) کُنْج بضم، و چفته بفتح، هردو بمعنی خمیده ضبط شده است.

قصه

[ابراهیم و زنده کردن خدا مرغان را]^۱

آن بود که ابراهیم علیه السلام روزی در راهی می‌رفت ، هراکنار دریا رسید . دابّه‌ای را دید عظیم که دریا باکنار افکنده بود ، مرده ، مرغان از وی درهوا می‌بردند و ماهیان بقعر دریا می‌رسانیدند و بخوندگان^۲ زمین ازان بزمین فرو می‌بردند و ددو دام بدشت و بیابان می‌بردند . ابلیس لعنه‌الله در آن وقت اورا وسوسه کرد ، گفت : می‌گوئی خدای مردگان را زنده کند ؛ کی شاید بود چنین مرداری را زنده کردن که بعضی ازو بهوا بردند و بعضی بزمین فرو بردند و بعضی ازو بدشت و بیابان ، در عالم و شکم حیوان پراکنده شد . زنده کردن او محال بود . ابراهیم علیه السلام ، قهرو علی‌رغم شیطان را ، از خدای تعالی درخواست احیای آن دابّه . پس خدای عزّوجلّ ابراهیم را علیه السلام فرمود که فراگیر چهار مرغ : خرومی^۳ و بطی و طاوسی و کلاغی ، پره‌ای آن جدا کن و سرهای آن باخود می‌دار ، پس بنه بر کوهی برخی از آن مرغان ؛ پس بخوان تا بتو آیند شتابان . ابراهیم علیه السلام [چهار مرغ را فراگرفت و] سرهای آن جدا کرد و تنهای آن پاره پاره کرد و برهم آمیخت و بر سر چهار کوه بنهاد و خود در میان بیستاد سرهای آن مرغان را بدست [گرفت] ، آنگه آن مرغان را بخواند ، پاره‌ای ازین کوه و پاره‌ای ازان می‌آمد و بهم می‌پیوست و ابرهیم گردن و سر پیش می‌داشت ، و می‌پیوست و می‌پرید . ابرهیم علیه السلام سر بط پیش کلاغ داشت ، گردن بگردانید که این نه سر منست .

(۲) مخیدن بدون واو ، و مخنده ، در فرهنگها بمعنی خزیدن و

(۳) خروم = خروس

(۱) بمناسبت آیه ۲۶۱

خزنده (حشرات الارض) آمده .

[قصص]

[سورۃ آل عمران]

رسول گفت صلی اللہ علیہ وسلم : ہر کہ سورۃ آل عمران بخواند بدہند اورا بہر آیتی ازین سورت امانی برصراط ؛ و در روایتی اورا ثواب ہزار شہید بدہد .
رسول گفت صلی اللہ علیہ وسلم : ہر کہ سورت بقرہ و آل عمران بخواند فردای قیامت این دوسورت مانند دوپارہ میخ یا دو سایہ وان با فرقہ ای از مرغان بر سر او سایہ می دارند ، پس اورا شفاعت خواہند ، و ایشانرا شفاعت دہند .

اما قصص کہ درین سورتست

[قصۃ وفد نجران]

ابتداء این سورت تا ہشتاد آیت در شان وفد نجران آمدہ است ، و ایشان شست سوار بودند آراستہ ، بنزد رسول آمدند بمدینہ در مسجد ، وقت نماز ایشان بود . رسول علیہ السلام از حجرہ بیرون آمد . ایشان گفتند : یا رسول اللہ دستوری دہی تا در مسجد تو نماز خویش بکنیم ؟ دستوری داد ایشانرا . ایشان نماز خویش بکردند از سوی مشرق . رسول علیہ السلام ایشانرا گفت : اسلام آرید . ایشان گفتند : ما خود پیش از تو اسلام آوردہ ایم . رسول گفت علیہ السلام : لابل سہ چیز شمارا از اسلام باز داشتہ است : صلیب پرستیدن و گوشت خوک خوردن و خدای را عز وجل زن و فرزند گفتن . گفتند : یا محمد ، ما بمنظرہ آمدہ ایم کہ شنودیم کہ تو عیسی را بد می گوئی ، از وی چہ جفا

دیده‌ای؟ رسول گفت علیه السّلام: معاذالله که من عیسی را جفا گویم، لابل من اورا آن گویم که خدای گفت و او خودرا آن گفت. ایشان گفتند: تو می‌گوئی عیسی بنده خداست، و معلومست که از عیسی افعال ربوبیت بود، چون احیاء موتی، و شفاء مرضی، و ابراء اکمه و ابرص، و خلق طیر، و اخبار غیب، و این فعلها نتواند بود مگر از خدای؛ و نیز معلومست که وی از مریم پدید آمد و در مریم تهمت زنا نتوان برد، و فرزند بی پدر محال بود؛ پس عیسی خدا بود. و نیز در انجیل آورده است که: خدای گفت: «أنا الَّذی وَلَدْتُ عِیْسَى مِنْ عَذْرَاءٍ الْبَتُولِ»، و از خدای خلاف روا نبود. خدای تعالی این سورت را بفرستاد، تا هشتاد آیت در جواب ایشان.

میان ایشان و میان رسول علیه السّلام مناظره‌ها بسیار رفت، درم‌اندند؛ و ایشان را دو مهتر بود: نام یکی سید و نام دیگر عاقب. سید مرعاقب را گفت: چه گوئی در حدیث این مرد؟ گفت: چون روز روشن همی توان دانست که آن نبی امّی عربی هاشمی است که نعت و صفت او در کتاب پیغامبرانست؛ بیا تا بوی ایمان آریم تا ما سابق باشیم در راه حق. سید گفت: عز و ریاست مرا فرا نمی‌گذارد که تبع باشم از پس آنکه متبوع ام، و از پس امیری چاکری دشوار بود. آخر آیت آمد: «فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندعُ أبناءنا وأبناءکم»^۱ الآية. رسول صلی الله علیه از حجره بیرون آمد دست حسن و حسین گرفته، گفت: اگر هنوز بشک اید در حق حق تا بیرون رویم بمباهلت، تا بر که فرو آید لعنت. سید در عاقب می‌نگریست و عاقب در سید. آنکه مر قوم را گفتند: زنهار، با وی بیرون مشوید بمباهلت که یکی از شما باز نیاید و همه هلاک شوید و نسل شما منقطع شود؛ صواب آنست که جزیت پذیریم و رضای محمد باز گردیم. جزیت در پذیرفتند، و رسول را علیه السّلام گفتند: امیری را با ما بفرست بنجران تا سیرت تو آنجا اظهار کند و جزیت جبایت کند. رسول گفت علیه السّلام: إن شاء الله یاران حاضر آیند امیر قوی باشما بفرستم. عمر خطاب

رضی الله عنه گفت : هرگز مرا امیری آرزو نکرد مگر آن روز که بر زبان رسول علیه السلام آن برفت ؛ من نماز دیگر پیش از همه یاران بیامدم و طمع می داشتم که رسول علیه السلام مرا فرماید . چون نماز بگزاردیم رسول علیه السلام در یاران می نگریست و من سر می افراشتم مگر مرا بخواند . رسول علیه السلام ابو عبیده جراح را بخواند و با ایشان بفرستاد ، و ایشان را صلتها بداد و باز گردانید . اینست قصه وفد نجران .

قصه حرب أحد^۱

قوله تعالى : «و إِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ»^۲ و یاد کن یا محمد ، صلی الله علیه و سلم ، چون بامداد برقی از خاندان تو جای می ساختی و فرو می آوردی برویدگان را نشست جایها مرکارزارا . و آن آن بود که چون مصطفی علیه السلام بیدر ظفر یافت بر کافران مکه ، و گردن آوران ایشان را بکشت ، بوسفیان حرب ، امیر مکه ، کاروان مکه را بسلامت بمکه برد . چون خبر کشتن صنایدید قریش بامکه رسید ماتمها بداشتند ، و بوسفیان گفت : یا معشر قریش ، هرگز کس با قریش و اهل حرم خدای این نکرد که محمد کرد ، صلی الله علیه و سلم ، مارا این^۳ در باید یافت ، بر ما واجب است که تن و جان و مال بذل کنیم و جمله مال این کاروان را درین کار بکار بریم و لشکری قوی بسازیم ، بحرب محمد شویم و کین خویش از وی بازخواهیم . همه برین بیعت کردند و بساختند ، سه هزار سوار و هزار پیاده عرض دادند ، و روی بمدینه نهادند بحرب پیغامبر علیه السلام .

رسول علیه السلام بخواب دید که زرهی پوشیده داشتی ، آنرا بر حصن تأویل کرد ، گفت : صواب آنست که مدینه را حصار گیریم . دیگر روز با یاران مشاورت کرد . عبدالله بن ابی گفت : یا رسول الله هرگز نبوده است که لشکر عظیم قصد مدینه کردند و اهل مدینه شهر را حصار کردند که نه به آمدندی . یاران رسول علیه السلام

(۱) ماه شوال بسال سوم از هجرت (۲) آیه ۱۲۱ (۳) دراصل «ما این را»

بر مغایلهٔ آن منافق گفتند : لابل ما بر روی ایشان بیرون رویم ، که اگر در مدینه باشیم
 عدو پندارد که آن عجزست . رسول را علیه السّلام آن رای ایشان می صواب نیامد ،
 ولكن چون یاران دران جد کردند رسول علیه السّلام در حجره شد تا زره در پوشد
 بر کراهیت دل . یاران گفتند : رسول ، علیه السّلام ، این رای مارا کاره است ، مبادا
 که بر کراهیت دل وی کاری کنیم مارا بدافتد . چون رسول علیه السّلام بیرون آمد گفتند :
 یا رسول الله ، الرّأی رأیک ، ما آن کنیم که تو فرمائی و تو صواب بینی . رسول گفت
 علیه السّلام : پیغامبر خدای چون زره در پوشید نسزد که آنرا برکشد تا حرب نکند ، و
 من دوزره بر هم پوشیده ام نگاه نتوانم داشت نشسته تا کی با عدو حرب افتد ؛ اکنون
 که چنین است ، برویم . اوّل خلاف که افتاد این بود ، و خلاف شوم بود .

عبدالله بن اُبیّ چون دید که یاران رسول او را مخالفت کردند ، بظاهر موافقت
 مسلمانان می نمود . چون رسول علیه السّلام از مدینه بیرون رفت وی با سیصد تن از قوم
 خویش بازگشت تا مسلمانان انده گن شدند ، هر چند او را می گفتند : «تعالوا قاتلوا فی
 سبیل الله» ، او می گفت : «لو نعلم قتالا لاتّبعناکم»^۱ آنکه که حرب باشد ما بیایم . خود
 بازگشت . از لشکر اسلام بار رسول علیه السّلام هفصد تن بماند ، فراتر شدند ، بنوحارثه و
 بنوسلمه قصد کردند که باز گردند ، یاران دریشان خواهشها کردند ، خدای تعالی ایشان را
 نگاه داشت تا باز نگشتند ؛ چنانکه گفت : «إذ همت طائفتان منکم أن تفشلا»^۲ . می رفتند ،
 بر خرماستانی بر مردی^۳ نابینا منافق گذر افتاد ، آن نابینا زبان دراز کرد ، رسول و یاران را
 جفاها گفت : چنین عدل بودو چنین رسول خدا بود که در زمین من می رود ؟ و خاک
 در روی مسلمانان می پاشید و جفا می گفت . یاران قصد کردند تا او را بزنند ، رسول
 علیه السّلام گفت : «دَعُوهُ فَقَدْ أَعْمَى اللهُ قَلْبَهُ کَمَا أَعْمَى بَصَرَهُ» .

فراتر شد دنبال اسبی بقبضهٔ شمشیری باز خورد ، شمشیر از نیام برآمد . رسول
 گفت علیه السّلام : شمشیر در نیام کن که هم اکنون حرب افتد . و رسول علیه السّلام

اندوهگن بود بسیبی^۱ خوانی که دیده بود که شمشیر وی از قبضه بشکستی، و آن را تعبیر کرده بود که مارا شکستی افتد؛ و بخواب دیده بود که کبشی^۲ از آن وی پیش وی بکشتی؛ تعبیر آن کرد که مبارزی از خاندان او بکشند. اندوهگن می‌رفت تا دامن کوه اُحُد رسید. لشکر آنجا فرو آمده بود. جبریل علیه السّلام آمد و سلام حق تعالی رسانید و گفت: آن مرکز را نگاه دارید که اگر شمارا خللی افتد از آنجا بود؛ و آن مرکز راه گذری بود از پس کوه احد که از آنجا کمین توانستی آورد. رسول صلی الله علیه و سلم عبدالله جُبیر را با پنجاه مرد تیر انداز نامزد کرد، گفت شما آن مرکز نگاه دارید، اگر دست مارا بودو اگر بر ما بود باز مگردید، تا من شمارا باز نخوانم باز می‌آید.

آنکه مسلمانان حمله بردند بر لشکر عدو. ایشان زنان با خود آورده بودند، و هند زن بوسفیانِ حرب از حمزه کین داشت در دل، که روز بدر پدر وی را، عُبَته بن ربیعہ، او کشته بود و برادر وی را، ولید عتبہ، همو کشته بود و پسر او را، حنظلہ، همو کشته بود. مَرَوَحِشی را، غلام جبیرِ مُطعم، گفته بود که اگر تو حمزه را بکشی من ترا بخرم و آزاد کنم و هر زیوری که بر من است ترا دهم و دختر خویش بتو دهم. وحشی زوین انداز بود. چون به احد مصاف برکشیدند زنان کافران از پس مردان بیستادند، رعایت^۳ حیت را، تا مردان را رغبت بیش بود در حرب. هند در پیش ایشان ایستاده

بود و ایشان می‌گفتند: نحن بنات طارق نمشی علی النار

والدرّ فی الخفاق والمسک فی المفارق

إن تُقبلوا نُعائق وإن تُدبروا نُفارق

فراق غیر وامق^۴

رجز می‌گفتند و دف می‌زدند و مردان را بر جنگ تحضیض می‌کردند. لشکر اسلام

(۱) بجای «بسیب» (۲) «کبش» = «بره». (۳) ح و د: «غایت»

(۴) این ابیات با کمی اختلاف در الاقتضاب بطلیوسی ص ۳۱۸ به هند دختر بیاضة بن رباح بن طارق

الایادی نسبت داده شده است که در موقع جنگ میان ایرانیان و قوم ایاد سروده بوده است.

بنصرت محمّدای حمله بردند ، به اوّل حمله عدورا بشکستند و در غنایم افتادند . عبدالله مسعود گفت رضی الله عنه : از من تا هند بسی نمانده بود تا خلخال اورا بگرفتمی^۱ . همی خالد ولید از آن لشکر بیرون زد با پنجاه سوار مبارز ، پیش کوه احد درآمد تا بر لشکر اسلام کین کند ؛ گذرگاهش بر مرکز بود . و یاران عبدالله جبیر چون دیدند که لشکر اسلام ظفر یافتند گفتند : فایده ای نیست مارا اینجا ایستادن ، ما نیز فرو رویم غنایم گیریم . عبدالله جبیر گفت : فرمان رسول نگاه داشتن اولی تر بود . ایشان فرمان نکردند ، پراکنده باز می گشتند تا با دوازده تن آمدند . خالد ولید با پنجاه سوار در رسید ، ایشان با وی حرب کردند تا کشته شدند . خالد کین برگشاد و از پس درآمد و بانگ برزد . مسلمانان همه پیاده شده بودند و سلاحها بنهاده و در غنایم مشغول ، ناگاه بانگ خالد بشنودند . لشکر عدو باز گشت بر مسلمانان حمله آوردند و خالد از پس درآمد و مسلمانان را در میان آوردند . کار سخت شد . حمزه رضی الله عنه چون شیر غرّان در پیش رسول علیه السّلام مبارزت می کرد ، شش مبارز را بکشت و هر که قصد رسول علیه السّلام کردی^۲ حمزه گفتی : «الیّ الیّ ، مرا باش» آنگه اورا بیک ضرب بدو نیم کردی . مردی بود از کافران ، اورا ابو روّیس گفتندی ، حمله بر رسول آورد . حمزه بانگی بروی زد ، وی بر رسید فرو ایستاد . حمزه یک ضربت زد اورا که «طیر رأسه فی الهوا» سر اورا در هوا پرانید . چون از وی باز گشت وحشی در پس سنگی در کین نشسته بود ، حمزه را حربه بزهر آب داده بگزارد ، زیر دست زره حمزه گشاده بود ، همی تیغ بر آورد تا بر یکی زند مُقْبَل^۳ وی گشاده شد ، وحشی حربه ای بزد بر مَقْتَل^۴ حمزه کاری گر آمد . حمزه رضی الله عنه دست بزد حربه بدو نیم کرد ، سنان بشکست ، حمزه بیفتاد . کافران دست یافتند بر مسلمانان .

(۱) در اصل : «بگرفتمی» (۲) این کلمه در اصل بخط جدیدتر اضافه شده است .

(۳) در اصل چنین است . مقبل بر وزن معظم بمعنی جامه و صله کرده آمده است ولی در اینجا معنی

درستی نمی دهد . در ح و د : «مقتل» و ظاهراً همین درست است .

عُتْبَةُ بْنُ أَبِي وَقَّاصٍ برادر سعد وقَّاص زفر^۱ اشتری در آهن گرفته بینداخت ، بر روی مبارك مصطفى زد عليه السَّلام ، رَباعیه^۲ وی را بشکست ، و خون بسیار برفت . هفتاد تن را از یاران رسول علیه السَّلام بکشتند . رسول نیز در میان کشتگان بیفتاد . ابلیس بر سر بالائی شد ، بر صورت ابن القَمِیْثَة ، آواز داد : «أَلَا إِنَّ مُحَمَّدًا قَدْ قُتِلَ» . چون یاران رسول آواز کشتن رسول بشنودند دلهای ایشان شکسته شد ، روی بهزیمت نهادند . ابوبکر و عمرو علی هر سه در میان کشتگان افتاده بودند مجروح ، علی مرعمر را گفت : چون رسول را بکشتند ما را نیز روی نیست اینجا بودن ، که لشکر کفَّار بر ما گردند ما را تمام کنند . عمر گفت : بدان خدای که جز ازو خدا نیست که اگر بازگردم ، تا [هم] از آن چاشت که رسول خورده است نخورم . عمرو علی هر دو برجستند و سپر در روی آوردند و تکبیر کردند . رسول علیه السَّلام آواز ایشان بشنود ، بر خویشتن بجنید . ابوبکر رضی الله عنه بدانست که رسول خدای زنده است بدان دو چشم که از زیر خود چون دوزرگس می تافت ؛ قصد کرد که او را برگیرد . ابوبکر خود مجروح بود ، تا بر خویشتن بجنید یار دیگر بمصطفی رسید علیه السَّلام . ابوبکر گفت : «لِيَكُنْ طَلْحَةُ» طلحه بادا . آن مرد خود طلحه بود ؛ رسول را علیه السَّلام برگرفت از میان کشتگان . در خبرست که آن وقت که رسول را علیه السَّلام مجروح کردند و آن خون ازوی می رفت وی آن را نگاه می داشت بجامه ، و نگذاشت که خون بر زمین افتادی . وی را گفتند : یا رسول الله چرا نگذاشتی که خون بر زمین آمدمی ؟ گفت : زیرا که خون یحیی زکریا را بر یخند ، همی جوشید تا سی هزار پیغامبر زاده را بر خون وی بکشتند ، و من بروگرامی ترم از یحیی ، ترسیدم که خون من بر زمین رسد نیار آمد تا خدای تعالی این قوم را هلاک کند ، و من نبی رحتم نه رسول عذاب .

در آن وقت چهار فرشته نزد وی آمدند : فرشته آتش و فرشته آب و فرشته باد و فرشته خاك ، گفتند : یا رسول الله ، خدای تعالی ما را به انتقام تو فرستاده است .

(۱) استخوانی را گویند که دندان ازان روید و بر آید . (۲) چهار دندان میان ثنایو انیاب .

فرشته آتش گفت : گر فرمائی هم اکنون ایشان را به آتش عذاب کنم چنانکه قوم شعیب را هلاک کردم ؛ فرشته آب گفت : اگر فرمائی همرا بآب هلاک کنم چنانکه قوم نوح را ؛ فرشته باد گفت : اگر فرمائی هم اکنون همرا بیاد هلاک کنم چنانکه قوم هود را ؛ فرشته خاک گفت : گر فرمائی هم اکنون بخاک هلاک کنم و زمین فرو برم چنانکه قوم لوط را . رسول گفت علیه السلام : من نخواهم ، شما آمین کنید تا من دعا کنم . فرشتگان پنداشتند که بریشان دعای بد خواهد کرد . مصطفی گفت علیه السلام : «اللهم اهد قومی فإنهم لا یعلمون» .

چون لشکر عدو بدیدند که قومی از مسلمانان با رسول [فراهم آمدند] بازگشتند خواستند که ایشان را یکباره هلاک کنند ، بیکبار تیر باران کردند . سعد بن ابی وقاص خود را سپر رسول کرد ؛ چندان تیر دروی زدند که وی را چون قُفْضُ کردند . رسول علیه السلام تیر از وی بیرون می کشید و فرادست وی می داد و می گفت : «ارم فداک ابی وأُمّی» . سعد گفت : تیر بود که من آن روز بیست بار دریشان انداختم و ایشان بمن انداختند . چنین گویند که در مسلمانی تیر انداز نبوده است چون سعد وقاص . و رسول خدای صلی الله علیه هیچ کس را نگفت « فداک ابی وأُمّی » مگر آن روز سعد را که جان فدای رسول کرده بود .

و رسول علیه السلام می خواست که خود را با دامن کوه افکند ؛ برکناره احد بالائی بود بدان رسید . طلحه پشت فرو داشت تا رسول قدم مبارک بر پشت وی نهاد دست طلحه از زیر سپر برهنه شد ، تیری آمد او را بر خنصر ، انگشتش بیفتاد گفت : « حسّ بسم الله » . حسّ ، چنان بود که ما گوئیم اخ . پیغامبر گفت : یا طلحه ، اگر نخست بسم الله گفتید ، فرشتگان ترا از من در ربودی و می بردندی تا بهشت . پس گفت : « یا طلحة أبشر بالجنة » . آنگاه رسول علیه السلام بر آن بالا شد . چون خالد ولید بدید که گروهی از مسلمانان بر کوه رفتند قصد کرد تا دیگر بار از پس ایشان درآید برایشان کمین آرد . رسول علیه السلام دعا کرد : «اللهم لا ینبغی لهم أن یعلمونا» بارخدا یا

دانی که اگر این گروه اندک را یکبارگی هلاک کنی بر روی زمین کس نماند که ترا بیگانگی یاد کند . و آن گروه از مسلمانان که یاران رسول بودند از حدیث خالد سخت غمگین شدند که اکنون از پس درآید ، مارا تمام کند ؛ از غم خواب بریشان درآمد چنانکه سپرو سلاح از دست ایشان می افتاد و بروی درمی افتادند از خواب . خدای تعالی خالد را بازان پنجاه کس که بقصد رسول رفته بودند کور کرد تا بر رسول و یاران وی بگذشتند و ایشان را ندیدند . اُبی بن خلف الجُمَحی با خالد بود ، رسول را علیه السَّلام می جست تا بکشد که نذر داشت کشتن او را . در آن وقت رسول علیه السَّلام او را بدید مِزراقی^۱ بدست داشت بینداخت بر قفای او زد ، درد آن بهفت اندام او برسد ؛ همی تاخت و بانگ و فریاد می کرد که « قتلنی محمد » ؛ بوسفیان حرب او را دید ، گفت : این همه بانگ و خروش از چیست ؟ سوگند به لات که این زخم که ترا رسیده است بیش از آن نیست که کودکان را رسد در بازی ، ننگت نیاید چون تو مبارزی را که از چنین زخم بنالی . گفت : سوگند بلات که من ازین زخم چندان درد می یابم که اگر بر همه اهل حجاز نهند بمیرند ، و من می دانم که محمد مرا بکشت ، زیرا که روزی در مکه من اسبی همی پروردم ، گفت چرا می پروری ؟ گفتم : تا ترا بروی بکشم . وی گفت لا بل من ترا بران بکشم ، و محمد دروغ نگوید ، او مرا بکشت ، همچنان فریاد کنان و جان کنان می شد تا بمکه رسید ، جان بداد ؛ اِلی نارالله .

در آن وقت خبر در مدینه افتاد که لشکر اسلام را بشکستند . حنظله بن ابی عامر جوانی بود مبارز نو شاه^۲ ، عروس او را بیهوده گذاشته بود که با رسول علیه السَّلام بغزو شدی ، با عروس در بستر بود جنابت رسیده ، برجست بیک ازار ، تیغ و دَرَقَه^۳ برداشت ؛ بیک حمله همی دوید تا بدامن اُحد رسید . لشکر عدو از حرب پِرداخته بودند ، غنایم جمع می کردند . بوسفیان حرب را دید بر سر بالائے مربع نشسته و هُبَل^۴ را در پیش گرفته . حنظله یکسر آهنگ بوی داد ، بوسفیان بدانست که قصد وی دارد تیغ کشیده آنجا

(۱) نیزه کوچک . (۲) تازه داماد . (۳) سپر . (۴) هیل ، نام بنی از بنان عرب بود در مکه .

نهاده داشت ؛ حنظله تیغ بوی گزارد از آنکه بوسفین بر بالای بود و حنظله در نشیب ، تیغ حنظله بوی نرسید . تیغ بوسفین بوی رسید . حنظله کشته گشت ، بوسفین گفت : «أعلُ هُبَلٌ» عالی باش ای هبل که این همه بدولت توست ، «یومٌ یوم» ، حرب بحرب و حنظله بحنظله . یعنی این حرب بقصاص آن حرب بدر بدانچه مسلمانان با ما کردند بیدر ، و این حنظله بجای آن حنظله من ؛ پسر او حنظله نام بیدر کشته بودند . پیغامبر گفت علیه السلام : من در آن وقت نگاه کردم که حنظله کشته شد ، فریشتگان از هوا فرو آمدند وی را بر بودند و با کناره بردند و بشتند و باز آوردند میان کشتگان احد بنهادند . مرا ازان عجب آمد . از پس آن اهل وی را رسیدند ، بگفت که وی را جنابت رسیده بود ؛ رسول علیه السلام ، آنکه بدانست که آن غسل فریشتگان او را از برای آن بود . انصار بدان فخر کردند ، گفتندی : «منا غسیل الملائكة» .

در خبرست که آن روز مردی بود در لشکر اسلام نام وی قُزَمان منافق ، مبارزتها کرد . رسول را بگفتند که وی چه مبارزتها کرد . رسول گفت علیه السلام : «هو رجلٌ من أهل النار» . یاران را ازان عجب آمد ، تا آخر وی را تیری رسید در آن حرب ، پیکان در وی بماند ، وی جزع می کرد و می گفت : «هل لنا من الأمر من شيء» . آنکه پیکان تیری فرا گرفت و خویشتن را هلاک کرد . یاران بدانستند تحقیق قول رسول علیه السلام .

عمر خطاب گفت رضی الله عنه : چون لشکر عدو را آن کار بر آمد ، بوسفیان بر سر بالائی شد و هبل را در پیش نهاد و آن را سجود می کرد می گفت : «أعلُ هُبَلٌ» . رسول علیه السلام گفت : فرارو او را جواب ده . عمر رضی الله عنه در برابر او بیستاد . بوسفین می گفت : «أعلُ هُبَلٌ» . عمر می گفت : «الله أعلى وأجلّ» . بوسفین گفت : «لنا عزی ولا عزی لکم» . عمر گفت : «الله مولینا ولا مولی لکم» . بوسفین گفت : هین ای عمر ، چون دیدی کشتن محمد را ؟ عمر گفت رضی الله عنه : رسول خدای بحمد الله در میان

یارانست بسعادت . بوسفین گفت : پس ابن القمیثه دروغ می گفت ؟ عمر گفت : دروغ . بوسفین گفت : « الحربِ یحیال » ؛ یکبار بیدر دست شمارا بود ، امسال بأحد دست مارا ؛ روزی بروزی . عمر گفت رضی الله عنه : « ولا سوء ، قتلانا فی الجنة وقتلکم فی النار » . بوسفین گفت : وعده دیگر حرب بجاست ؟ رسول مرعمررا گفت : گو که بیدر . عمر با وی وعده کرد بیدر الصغری ، دیگر سال .

آنکه لشکر عدو قصد رجوع کردند . هند زن بوسفیان بشد حمزه را مثله کرد : بیست انگشت اورا برید و شطره کرد در گردن افگند و مذاکیر اورا برید و جگر اورا بخائید . چون رسول علیه السلام بشنود که قصد بازگشتن کردند ، گفت : مبادا که ازینجا بازگردند بر آن تطاول در مدینه افتند غارت و سببی را^۱ . زود سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه فرمود که برو و بنگر که اگر بر اسبان نشینند و اشتران با بار گسیل کنند قصد مدینه دارند ، تا ما خود را زود در مدینه افکنیم و ایشان را دفع کنیم ؛ و اگر بر اشتران نشینند و اسبان را جنیت کنند ، سوی مکه میروند . سعد باز آمد گفت بر اشتران نشستند . چون برفتند رسول خدای از بالا فرو آمد گفت عمر را که حمزه مرا فرامن نمای . فرا وی نمودند ، بر آن حال اورا بدید انگشتان بریده و اندام وی بریده ، جگر وی بخائیده و پاره پوست بر عورت وی افکنده . رسول علیه السلام زار بگریست و فرمود تا کشتگان را فراهم آوردند و حمزه را رضی الله عنه و عنهم در پیش همه بنهادند و برهریکی از کشتگان نماز می کرد ، بر حمزه هفتاد بار نماز کرده بود . آنگاه فرمود تا ایشان را دفن کردند . کسی را که اهل بیت بود در مدینه ، می آمدند و کشتگان خویش را با مدینه می بردند ؛ و حمزه را رسول علیه السلام بأحد دفن کرد و با یاران که مانده بود بمدینه باز آمد ؛ از هر سوی آواز نوحه شنود که بر کشتگان خود نوحه می کردند و بر حمزه کسی نوحه نمی کرد زانکه وی غریب بود در مدینه . رسول علیه السلام بر در سرای وی بیستاد و زار بگریست و گفت : « لکل أحد بواکی و حمزتی لا بواکی له » ، سعد معاذ مهتر انصار

(۱) = اسیر کردن . (۲) در سیره ابن هشام و تاریخ طبری : هلی بن ابی طالب .

آن سخن بشنود زنان مدینه را گفت تا همه نوحه با حمزه گردانیدند ، کشتگان خویش را فرو گذاشتند ، حمزه را می‌گریستند^۱ . از آن روز باز عادت اهل مدینه بران برفته است که هر جا که نوحه کنند ابتدا بنوحه^۲ حمزه کنند رضوان الله علیه .

[قصه انصاری و ثقفی]^۲

«وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ...»^۳ و آن کسان که چون بکنند زشتکاری یا ستم کنند بر تنهای ایشان یاد کنند خدای را آمرزش خواهند گناهان ایشان را - این آیت در شأن انصاری و ثقفی آمد ، و آن چنان بود که پیغمبر علیه السلام میان انصاری و ثقفی برادری داده بود و هر آن دو تن از یاران رسول که میان ایشان برادری بودی چون غزوی پیش آمدی ایشان قرعه زدندی ، هر کرا قرعه برو افتادی به غزو رفتی ، آن دیگر نایب بودی در اهل او .

وقتی رسول به غزوی رفت انصاری و ثقفی قرعه زدند ، قرعه بر ثقفی افتاد و برفت . انصاری از بهر او نیابت می‌داشت و هر روز بدر سرای او آمدی و شغلی که در سرای بودی راست کردی آنکه با سر شغل خویش رفتی . روزی بدر سرای ثقفی آمد ، زن او غسل کرده بود و مویش برهنه بود ، انصاری را چشم برو افتاد صبرش نماند خویشتن را از در سرای درافکند و قصد آن زن کرد و دست خود را بر روی او نهاد و دست خود را بوسه داد . زن گفت : «خُذْتُ صَاحِبَكَ الْغَازِي وَلَمْ تَنْلِ مُرَادَكَ» . انصاری را ندامت و حسرت دریافت و با خود می‌گفت چرا کردم ، و بر سر و روی می‌زد و موی می‌کند و دست خویش را می‌خائید ؛ همچنان خروشان روی بصحرای نهاد و برخویشتن نوحه ها می‌کرد .

تا آن وقت که رسول از آن سفر باز آمد چون بمدینه نزدیک رسید خلق پیش باز

(۱) ح و د : «می‌سراییدند» . (۲) این قصه در نسخه اصل نبود از نسخه های ح و د تفسیر

سورآبادی نقل می‌شود . (۳) آیه ۱۳۵

می‌شدند ثقفی نگه می‌کرد هیچ جای برادر خویش انصاری را ندید اندوهگن شد تا او را چه افتاد، یکسر رفت تا بخانه او از حال وی پرسید گفتند که برادر ترا چنین حالی پیش آمد خان و مان بدرود کرد و روز و شب در کوه و دشت و بیابان می‌گردد زاری کنان و نوحه کنان. ثقفی بطلب او رفت و می‌گشت در بیابان و می‌جست تا بیافت؛ او را دید در ریگ سوزان روی و محاسن خود در خاک می‌گردانید و اشک می‌بارید و می‌گفت: رَبِّ ذَنْبِي؛ خداوندا چه کنم، چه حيله سازم که برادر خویش را خیانت کردم و ترا بیازردم، اکنون چه کنم و سخن خویش با که گویم، بجز دعا و زاری چه دانم کرد. ثقفی او را آواز داد که یا اخی، برخیز و بمدینه آی که آن خدا که ترا اینجا می‌بیند و می‌داند در شهر هم بیند و هم داند، باری قصه خویش را با رسول بگوی باشد که او ترا فرجی آرد. انصاری با او برفت در مدینه آمد، نخست بدر سرای بوبکر صدیق رفت و او را بگفت که چه کردم. گفت: «أَخُنْتَ صَاحِبَكِ الْغَازِي أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ اللَّهَ يَغَارُ لِلْغَازِي مَا لَا يَغَارُ لِلْأَسْوَاقِ، إِذْهَبْ فَلَا عُدْرَةَ لَكَ عِنْدِي». انصاری را درد بردرد بیفزود از نزد بوبکر بیرون آمد بنزدیک عمر آمد، او را همان گفت. نزد علی آمد، همان گفت. نزد رسول آمد در نزد. گفت: کیست؟ گفت: گناه‌کاری، بے حرمتی را بار هست تا در آیم و اندوهان خویش با رسول باز گویم، که اوست مرهم دل‌شدگان؟ رسول سلمان را گفت بگوی تا دراید. سلمان در باز کرد، انصاری در آمد و قصه خویش با رسول بگفت. رسول خشم گرفت و او را نومید باز گرداند.

انصاری با دلی پر درد از نزد رسول بیرون آمد و می‌گفت آو خ از یاران نومید شدم و از رسول نومید شدم، و او یلاه، و احسرتاه، و اندامتاه، و اشقاوتاه. و همچنان روی بصحرا نهاد، هر جا ریگ سوزان دیدی در آن مراغه کردی و هر جا که سنگ سوزان دیدی خود را بر آن می‌زدی و می‌خروشیدی. تا روزی جبرئیل این آیت در شأن او بیاورد که «وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً...» الآية. رسول کس فرستاد تا او را بیاوردند و این آیت برو خواند و او را بشارت و مغفرت داد.

(۱) «مراغه کردن» = غلتیدن؛ در د: «می‌غلتید».

[قصه بهلول نباش]^۱

و گفته اند این آیت^۲ در شأن بهلول نباش آمد ، و آن چنان بود که دختری را از مهترزادگان انصار نوحروس در دوشیزگی بمرد همچنان اورا بازان همه زیورو حلی و حُلل در گور نهادند ، یکسر حسرتی گشت بردل مادر و پدرش . بهلول بطمع آن مال برفت و گور اورا نبش کرد و جامها ازو برکشید و اورا برهنه کرد ، چشمش بر آن تن و روی تازه افتاد باخویشتن بر نیامد تا به وی رسید . چون برخاست از آن شغل که مردان از زنان خیزند آن دختر اورا آواز داد که « الویلُ لک ، بَأَنِّی کُنْتُ مُسْتَوْرَةً فَفَضَّحْتَنِّی ، وَ کُنْتُ طَاهِرَةً ، فَنَجَّسْتَنِّی ، فَضَّحَكَ اللهُ فِی الْمَلَأِ الْأَعْلَى کَمَا فَضَّحْتَنِّی فِی الْمَلَأِ الْأَسْفَلِ وَ خَصَمْتُکَ الدِّیَانَ یَوْمَ الْقِیَمَةِ حِینَ آخِذٌ بِتَلْبِیْسِیْکَ وَ أَقِیمُکَ بَیْنَ یَدَیْهِ » . بهلول آن سخن بشنید بی هوش شد چون با هُش آمد کفن درو پوشانید و اورا دفن کرد و خاک فرا کرد ، و حسرت و ندامت اورا دریافت . با خانه آمد و جامه بدرید و پلاس در پوشید و روی خویش را سیاه کرد ، غُلّی برگردن نهاد و دو دست خویش را به زنجیر ببست و ، دختری داشت شش ساله ، سر آن زنجیر را بدست او داد و گفت همچنین می بر ، تا بنزدیک رسول آمد و نوحه کرد بر خویشتن و می گفت : ای تن بدکار ، ترا در بند کردم پیش از بند قیامت ، و ترا سیه روی کردم پیش از سیاه روی قیامت ، و پلاس پوشیدم پیش از پلاس قطران ، و ترا فضیحت کردم پیش از نکال قیامت . بدر عایشه رفت خروشان و فریادکنان که الأمان ، الأمان ، ای مادر مؤمنان ، فریادرس این اسیر گناه کار را . علی اورا پیش آمد و اورا بر آن حال بدید زار بگریست و در نزد رسول رفت و گفت : یا رسول الله ، جَوَانِی برین درست هیست او چنین و چنین ، بار هست تا در آید ؟ گفت : گوی در آی . بهلول در آمد . چون رسول را چشم بروی افتاد ، او بانگ می کرد که الأمان ، الأمان ، رسول گفت : ای بُرنا ، نشان

(۱) این قصه که نیز در شأن نزول همان آیه ۱۳۵ بدنبال قصه قبل آورده شده است در نسخه اصل نیست از نسخه های ح و د تفسیر سور آبادی نقل می شود . (۲) آیه ۱۳۵ که در قصه قبل نقل شد .

دوزخیان دردوزخ بایاد من دادی ، و بگریست و گفت : بگو تا چه کردی ، بخدا شرك آوردی ؟ گفت : نه . گفت : خون بناحق ریخته ای ؟ گفت : نه . گفت : پس دل باجای آر که هر چه جزاینست خدا رحیم است بیامزد ، بگو تا گناه تو چیست . گفت : یارسول الله ، گناه من بس بزرگست ، زبانم بنمی گردد که بگویم . رسول گفت : گناه تو بزرگتر یا زمین ؟ گفت : گناه من . گفت : گناه تو بزرگتر یا هفت آسمان و هفت زمین ؟ گفت : گناه من . گفت : گناه تو بزرگتر یا خدا ؟ گفت : نه ، خدا بزرگتر از همه چیزها . رسول گفت : گناه بزرگ را خدای بزرگ آمرزد ، بگو تا گناه تو چیست . گفت : فداكك ابي وأُمِّي ، انا استَحْيِي مِنْكَ . رسول گفت : ای عجب ، از رسول خدا شرم می داری و از خدا شرم نداشتی ؟ آخر بگفت که چه کرده ام . چون بگفت رسول خشم گرفت و خُواسِت که او را بزند گفت : إِلَيْكَ عَنِّي يَا فَاسِقُ لَا تُحَرِّقَنِي بِنَارِكَ .

آن مسکین باز گشت با هزار داغ و حسرت ، و با دخترک گفت که ای دختر ، رسول خدا مرا براند لیکن از خدا نومید نیستم ، رَو تو در خانه بنشین و دل از پدر بگیر که پدر تو رفت و دیدار ما با قیامت افتاد ، هم انگار که پدرت بمرد .

آنگه روی به بیابان نهاد و درخاک مراغه می کرد و زار زار می گریست و می گفت : إلهي جِئْتُكَ تَائِبًا ، فَهَلْ مِنْ تَوْبَةٍ بَعْدَ النَّدَمِ ، هیچ جای قبول هست ، إلهي طَرَدْتَنِي رَسُولُكَ فَإِنْ طَرَدْتَنِي فَلِي بَابٌ مِّنْ أَحْضَرٍ ، إلهي گر تو نیامرزی کی آمرزد ؟ چندان زاری بکرد که اهل بیابان را عیش تلخ گشت گفتند : ای بُرنا ، اگر تو جُرمی کرده ای ما چه جرم کرده ایم که عیش بر ما منغص کردی . او را از بیابان بکوه تاختند و از کوه بدشت ؛ و او میان کوه و دشت و بیابان می گشت مدت هشت ماه .

خدای تعالی وحی فرستاد بتوبه او . جبریل آمد و گفت : یا محمد ، خدا گفت خلق مرا تو آفریده ای یا من ؟ رسول گفت : نه ، خداست آفریدگار تو و من و آن همه خلق . گفت : خلق را توبه تو دهی یا من ؟ گفت : لا بَلْ هُوَ التَّوَابُ الرَّحِيمُ . گفت :

آن بُرنارا که براندی مزدگان ده به آمرزش من که من اورا بیامرزیدم ، و این آیت را برو خواند که «وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً^۱» الآية . و پیغمبر علیه السلام علی را و سلمان فارسی را بطلب او بفرستاد . علی سوی کوه شد و سلمان سوی بیابان . سلمان اورا یافت مزدگان داد که خدا توبه^۲ تو پذیرفت و ترا بیامرزید و آیت فرستاد در شأن تو، لکن من برنخوانم تا رسول بر تو خواند . آنگه امیرالمؤمنین علی در رسید و اورا خبر داد و باز آورد . او گفت من از شرم رسول نزد او نتوانم آمد، صبر کنم تا شب در آید، وقت نماز شام نزد رسول آمد و رسول در نماز شام بود و سورة القارعة می خواند . بهلول آه آه می کرد و زهره^۳ او بچکید^۴ از هول قیامت و از بیم خدا ، هم آنجا جان بداد .

رسول نماز را سلام داد و گفت : دانستم که بهلولست ، إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ شما آن دخترک را خبر مکنید تا من اورا بگویم . کس فرستاد و آن دخترک را بیاوردند . رسول گفت : ای دخترک ، شاید که من ترا پدر باشم ؟ گفت : یا رسول الله ، آنگه از من نیک بخت ترکی بود ؟ گفت : شاید که عایشه^۵ من ترا مادر بود ؟ گفت : بختی ، این دولت کرا باشد ؟ رسول گفت : دل شاد دار ، ازین پس من ترا پدرم و عایشه^۶ من ترا مادرست ، دل از پدر برگیر و بدرود کن که او ازین جهان برفت . آن دخترک زار بگریست گفت : همه آرزوم آن بود که یک بار وی را باز بینم ، اکنون برفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ، يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ .

آن کودک نزدیک مصطفی و عایشه می بود تا آن روز که رسول خدا را فرمان آمد . او بر مرگ رسول نوحه ها کرد ، هر کدام زار ترو می گفت : وامصیبتاه ، بابای من امروز بمرد و من بحقیقت امروز یتیم گشتم ، وایتباه ، واویلاه .

(۱) آیه ۱۳۵ (۲) «زهره چکیدن» = «زهره ترکیدن» .

[قصص]

[سورة نساء]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت نساء بخواند ، بدهند او را ثواب آن کس که قرابت نزدیک خود از بندگی باز خرد ؛ و بیزار بود از کفر و شرک .
و رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت نساء بخواند اندر نماز برپای ، او را بهر حرفی صد نیکی بود ؛ و هر که در نماز نشسته بخواند ، او را بهر حرفی پنجاه نیکی بود ؛ و هر که این سورت را از ناظره بخواند ، بهر حرفی او را بیست نیکی بود .

قصه

[کعب اشرف]

« أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيحًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ »^۱ .
وطاغوت درین موضع کعب اشرف است . و آن آن بود که کعب اشرف از وقعت بدر^۲ بمکه شد با هفتاد سوار آراسته ، بتعزیت قریش ، و نوحه کرد بر کشتگان بدر . اهل مکّه او را گفتند : چگوئی در ماو در محمد ، از ما کی برحق ترو بر راه تر ؟ کعب گفت مشرکان را : شما برحق تر اید . و آن عهد ها که با رسول داشت بشکست و با اهل مکّه عهد کرد که اگر شما بحرب محمد آئید ، ما با شما یار گردیم ؛ برخیزید و هر مال که درین کاروان آورده اید همه برای این کار را بذل کنید ، تا کین خویش از محمد و یاران وی

باز کشید . و ازان بود که اهل مکه دیگر سال لشکرها ساختند و بحرب رسول علیه السلام آمدند .

چون کعب اشرف از مکه بازگشت ، پیش از آنکه با مدینه رسید ، جبریل علیه السلام ، مصطفی را خبر کرد که کعب عهد تو بشکست و با اهل مکه عهد کرد بحرب تو ، ساخته باش ، چون باز رسد اورا بکشی . چون باز آمد آن شب عروس بخانه آورد ؛ رسول گفت : کیست که برود بکشتن کعب و سر او پیش من آورد و شر او کفایت کند ؟ محمد مسلمه گفت : یا رسول الله ، کار منست که با من برادری دارد بشیر ، من توانم که وی را بدست آرم . رسول علیه السلام اورا دعا کرد و از خدای تعالی نصرت خواست . رسول گفت : کیست که باوی برود ؟ سلکان سلامه برخاست و با وی یارگشت . محمد مسلمه گفت : باشد که کعب از حصار فرو نیاید تا من رسول خدا را جفا نگویم . رسول علیه السلام [گفت] : روا دارم ، تو هرچه خواهی بگو اندیکه^۱ اورا بدست آری .

محمد مسلمه زرهی درپوشید زیر پیراهن و تیغ بدست گرفت . با سلکان برفتند بدر حصار شدند . کعب بر بام گوشک خفته بود با عروس و عروش کاهنه بود . محمد مسلمه کعب را آواز داد . جواب داد که کیست ؟ گفت : برادر تو محمد مسلمه . کعب گفت : مگر شغلی [داری] بدین وقت ؟ گفت : درماندیم ما بازین مرد ، یعنی محمد صلی الله علیه و سلم ، هر روز مارا بلا و واقعه ای دیگر پیش آرد^۲ ؛ کسی کشته شده است و بر ما قسمت کرده دیت را . بنزدیک تو آمدم و زرهی آورده ام برهن تا مرا درمی چند اوام دهی ، تا فراوی دهم و از وی باز رهم . کعب گفت . ترا می گفتم که در دین وی مشو که با وی درمانی ، فرمان من نکردی لاجرم غبن می کشی ، اکنون نصیب ما چیست ؟ محمد گفت : فرو آی ، تا تدبیری کنی . کعب قصد کرد تا فرو آید ، عروش گفت : مشو که ازین سخن^۳ بوی خون می آید ، دست در وی زد ؛ کعب گفت : «لودُعِی

(۱) بمعنی «باشد که» (۲) ح : «بریستادی و وظیفه دیگر برنهد» ، د : «وریستاد دیگر ...» .

برهان قاطع : «ورشتاد» بمعنی وظیفه . (۳) ح ، د : «فروشدن تو» .

الْحَرُّ إِلَى طَعْنَةٍ لِأَجَابَ» فرو آمد، و محمد مَسْلَمَه سِلْکَان را در پس دیواری بنشانده بود و وی را گفته که من کعب را می آرم تا اینجا بپانه، پس او را محکم فروگیرم تو برخیز و زخم کن، و تنی چند فراتر نشانده داشت که، اگر حاجت افتد، یاری کنند. چون کعب فرو آمد، محمد دست وی گرفت بوی خوش یافت گفت: بخیل، ای برادر با نودامادی ما نے خَلُوق^۱ بر کرده و معطر بوده. گفت: بلی، دست وی بگرفت و فرو نشست. زمانی حدیث کردند در مَسَاوِی رسول صلی الله علیه وسلم. محمد گفت: مهتاب نهار روشن می تابد، تا درین مهتاب بخرامیم. دست یک دیگر گرفتند و می رفتند. کعب گفت: این زره چرا پوشیده ای؟ گفت: رهن است که آورده ام، تا ترا دل ساکن باشد. گفت: میان ما برهن حاجت نباشد. چون بمیعاد رسیدند وی را محکم فرو گرفت، و سلکان از کین برخاست، زخمی زد کعب را قوی، کعب بانگی بکرد سخت بلند. زنش از بام گوشک آواز او بشنید. فریاد کرد بنی نَضِیر آگاه شدند که رئیس ما را بکشتند. در آن میان زخمی رسید یکی را از یاران رسول. وی مردیگران را گفت: شما بروید، مرا مپائید. محمد گفت: والله که زوم تا ترا با خویشتن نبرم اگرچه جان فدا باید کرد. یاران رسول علیه السَّلَام بمدد رسیدند. رسول علیه السَّلَام برکنار مدینه نشسته بود منتظر بایاران. چون شنید که بنی نَضِیر زحام آوردند، کس بمدد فرستاد. در ساعت سر کعب را نزد وی آوردند. مسلمانان با رسول صلی الله علیه وسلم شادیها کردند.^۲

قصه

[عیسی و مریم^۳]

اما قصه عیسی و مریم علیهما السَّلَام، آنست که عیسی و مادر خویش بشهری

(۱) «خلوق» عطری است (۲) نسخه ج با تفسیر آیه ۶۱ از این سوره تمام می شود از این پس با نسخه

ق که با سبع دوم قرآن شروع می شود و نسخه د مقابله می شود. (۳) بمناسبت آیه ۱۵۵

رسیدند، در سرای مردی فرو آمدند اورا اندوهگن^۱ دیدند. وی را گفتند: چرا اندوهگنی؟ [گفت]: زیرا که درین شهر مارا ملکی است جبّاری. ظلومی، غشومی^۲، عادت دارد که هر سال یکی از مردمان این شهر اورا مهمان باید کرد. امسال نوبت بامن رسیده است و من ساز آن ندارم و هر مهمانی که پسند^۳ او نیاید، خشم گیرد و آن کس را بکشد و خانمان او بغارت بدهد. عیسی علیه السّلام اورا گفت: تو اندوه مدار چون وقت مهمانی آید تو هر چند که جای داری از دیگها و خنبا و عاها پر آب کن، تا هر چه خواهی که طعام باشد من آنرا طعام گردانم و هر چه خواهی که شراب باشد، من آنرا شراب گردانم. چنان که دل تو فارغ گردد.

چون وقت مهمانی آمد آن مرد جایهائی که داشت پر آب کرد. عیسی علیه السّلام گفت: طعام در کدام جای خواهی؟ گفت در دیگها. عیسی علیه السّلام در ساعت بادی بر آن افگند. آن دیگها پر آبها و قلیه ها و حلواهای گوناگون گشت. گفت: شراب در کجا خواهی؟ گفت: در خنبا. عیسی علیه السّلام بادی بر آن افگند و همه شرابهای خوش گشت. آن ملک را مهمان آورد با همه حشم و حاشیه، طعامها و شرابها می خوردند که هرگز بطعم آن نخورده بودند؛ چون بآخر رسید ملک گفت مر میزبان را که این شرابها از کجا آوردی که هرگز ما چنین شراب نچشیده ایم؟ عیسی علیه السّلام گفته بود میزبان را: نگر. بنگوئی که مرا قصه ای است^۴. مرد بنه گفت. ملک الحاح کرد. مرد بهانه کرد که از فلان جای آورده ام. ملک گفت: مارا از آن جا آورده اند، هرگز چنین نبود. راست بگوی تا از کجا آوردی و اگر نه بجان زهی. وی بترسید، بگفت که مرا مهمان عزیز آمده است؛ این همه طعامها و شرابها وی ساخت. ملک عیسی را علیه السّلام بخواند گفت: تو چه مردی ای؟ گفت: من رسول خدایم. گفت: این کرامات از کجا یافتی؟ گفت: از خدای خویش یافتم. گفت: مرا پسر است او گار^۵.

(۱) در اصل «آندوهکن» (۲) = ظالم و غاصب. (۳) د: «بببند» ق: «بر ببند».

(۴) د: «که مرا غصه آری»؛ ق: «که مرا قصه آری» (۵) بروزنو معنی افکار.

اورا درست کن تا بخدای تو ایمان آرم . وی را پسری بود بتر از پدر . خلق می ترسیدند که اگر وی بنمیرد ، بظلم وی هلاک شوند . چشم بر مرگ وی داشتند . عیسی گفت علیه السلام : صبر کن تا فردا بکنم چنانکه باید کرد . چون شب درآمد ، عیسی علیه السلام با مادر از آن شهر برفتند . در راه جهودی با ایشان همراه شد ، دو قرص داشت توشه راه را ، و عیسی و مریم علیهما السلام دو قرص داشتند ؛ مادرش آن دو قرص جهود را بدیده بود . جهود اندیشید که افسوس بود که ایشان را دو قرص و مرا تنها دو قرص بهم بخوریم . یک قرص تنها بیاید خورد . بخورد و یکی فادیدار آورد . چون فرو آمدند بطعام خوردن عیسی گفت علیه السلام : آن قرص دیگر چه کردی ؟ جهود گفت : قرص یکی بیش نبود . آنچه بود بخوردند و برفتند . بیابان پیش آمد . آن جهود را از گرسنگی طاقت برسد . شبان بدید آمد بارمه^۱ گوسپند ؛ عیسی علیه السلام اورا گفت : گوسپندی ازین رمه بکشد و دل مشغول مدار . شبان بخته ای^۲ فربه بکشد و بیخت تا هر چهار سیر بخوردند . عیسی گفت : استخوانها هیچ ضایع مکنید . چون فارغ شد [ند] عیسی علیه السلام استخوانها فراهم نهاد و چیزی بران خواند و عصا بر آن زد . گوسپند درست برخاست و در میان رمه شد . عیسی مر جهود را گفت : این بدیدی ؟ گفت : دیدم . عیسی گفت : بحق آن خدای که این صنع او کرد ، که بگوئی که این قرص کی بخورد ؟ گفت : قرص خود بیش از یکی نبود .

از آنجا برفتند . دیگر روز شبان پیش آمد با گله^۳ گاو . هم چنان اورا فرا کرد^۴ ، تا گوساله ای فربه بکشد و بیخت و بخوردند . آنگاه عیسی هم چنان چیزی بروی خواند ، تا زنده شد . جهود بدید . عیسی گفت : بحق آن خدای که این صنع او کرد ، تا بگوئی ، تا آن قرص کی خورد ؟ جهود گفت : آن قرص خود یکی بیش نبود .

از آنجا برفتند بدیبهی رسیدند ؛ مردمان آن دیه جنازه ای می بردند . خلق زلوی می کردند و خاك بر سر می کردند . عیسی علیه السلام [گفت] : این مرده شما^۵ کیست ؟

(۱) در اصل «بخوردید» (۲) به فتح اول ، گوسپند سه یا چهار ساله نر (۳) د : «بران داشت»

(۴) د ، ق : «مرده شمارا»

گفتند : او عزیز ترین ماست ، پشت و پناہ ما بود ؛ پشت ما بشکست ، ہمہ یتیم مانندیم . عیسیٰ گفت : تا من اورا زندہ کنم و چون من اورا زندہ کنم ، بمن ایمان آرید . و ایشان نام عیسیٰ شنیدہ بودند ؛ در پذیرفتند کہ بوی ایمان آرند . عیسیٰ عصا بر جنازہ زد آن مرد زندہ گشت ، فرو آمد از جنازہ و جنازہ برگردن گرفت . ایشان بعیسی ایمان آوردند . عیسیٰ مر جہود را گفت بحق " آن خدای کہ این او کرد ، کہ بگوئی کہ آن قرص کی خورد ؟ گفت : قرص خود یکی بیش نبود .

از آن جا برفتند بشہری رسیدند . جہود عصای عیسیٰ را بدزدید و در شہر شد ، مردمان آن شہر را دید ہمہ اندوہگن و گریان . گفت : شمارا چی بودہ است ؟ گفت مارا ملکی بود عادل و مشفق ، بیمار زارست بر شرف مرگ ، اگر او بمیرد ہلاک از ما بر آید . جہود گفت : مرا نزد او برید ، تا من ہم اکنون اورا درست کنم . اہل وی جہود را گفتند : گر تو اورا درست کنی نیمی از مالکت وی ترا ، بہوش باش کہ ہمہ طہیدان ازین علت وی عاجز آمدند . نگر ، کاری نکنی کہ جانیت در سر آن شود . جہود گفت : عصای من عصائی است کہ این را بر مردہ زخم زندہ گردد . عصا بر ملک زد ، ملک بمرد در ساعت . جہود را رسن در گردن کردند و می بردند تا بردار کنند ، خلقی گرد آمدند تا اورا بکشند . عیسیٰ فرارسید گفت : چہ افتادہ ؟ قصہ بگفتند . عیسیٰ گفت : صبر کنید تا من ہم اکنون زندہ کنم . و بگفت کہ او عیسیٰ است و این زن مریم است ، مادرش . آنگہ مر آن جہود را گفت : اگر بگوئی کہ آن قرص کی خوردہ است بجانت برہانم . واگر نہ من رفتم . جہود چون دید کہ کار بجان رسید بگفت کہ قرص دو بود یکی من خوردم ، و بگفت کہ چرا خوردم . وی را از آن دار فرو آورد ؛ ہم بنہ بروید . عیسیٰ علیہ السّلم نو مید برفت آن ملک را زندہ کرد ، و آن ملک بوی ایمان آورد و اہل آن شہر ہمہ بوی ایمان آوردند .

و در اخبار آمدہ است کہ عیسیٰ علیہ السّلام ، پیش از آنکہ بدان شہر رسید فرا سہ خشت زر رسید . گفت : یکی مرا و یکی ترا و یکی آن را کہ آن قرص بخورد .

جهود آنکه اقرار داد که آن قرص من خوردم . عیسی علیه السّلم آن را بوی بگذاشت و برفت . سه مرد دیگر فاز آن رسیدند آن جهود را بکشتند و قصد کردند بپر گرفتن آن سه خشت . گرسنه بودند ، آن را برنافتند . یکی را بشهر فرستادند تا طعام آرد بخورند تا قوت گیرند ، آن خشته را بردارند . آن کس زهر در طعام کرد تا ایشان را هلاک کند ، تا آن خشته را بود . ایشان قصد کردند تا او [را] بکشند ، تا آن خشته ایشان را بود . او را بکشتند و طعام بخوردند ، از زهر هلاک شدند . عیسی علیه السّلام باز گشت ، ایشان را دید همه هلاک شده و خشته هم چنان بر جای مانده گفت : «هکذی تصنع الدنیا بأهلها» .

چون مصطفی علیه السّلام از شکایت جهودان مدینه بخدای بنالید خدای تعالی او را تسلیت داد بدین قصه .

[قصّه]

[صعود عیسی]

و آن آن بود که هر ادوس^۲ ملک جهودان قصد کشتن عیسی کرد وی را در خانه ای کرد و داری بزدند و خلق حاضر آمدند^۳ . تطیانوس قتال در خانه شد تا عیسی را علیه السّلام بیرون آرد . خدای تعالی جبریل را علیه السّلام بفرستاد ، تا عیسی را علیه السّلام از آن زندان برگرفت و بروزن خانه بیرون برد و بآسمان چهارم برد و شبه او را [بر] تطیانوس اوگند . گفت : عیسی درین جا نیست ، خلق در آمدند ، وی را دیدند بر هیئت عیسی ، گفتند : عیسی خود توی ؛ مردمان را بجادوی هلاک کردی و می گوئی که عیسی درین جا نیست . رسن در گردن وی کردند و کشید . وی فریاد می کرد

(۱) بمناسبت آیه ۱۵۶ . (۲) Hérode Antipas (از ۴ قم تا ۳۹ م . سلطنت کرده است .

(۳) بسال ۳۰ میلادی .

کہ من قتال، نہ عیسی، سود نداشت۔ تا وی را بردار کردندو بکشتند۔ آن گاہ بشک شدند، گفتند: اگر این عیسی بود، قتال کو؟ و اگر قتال بود، عیسی کو؟

خدای تعالیٰ اورا باسماں چہارم [برد] چون آنجا رسید، امر آمد فریشتگان را بنگرید تا باوی از دنیا هیچیز هست، اگر نیست وی را باسماں ہفتم آرید۔ نگاہ کردند باوی سوزنے یافتند در گریبان پلاس کہ چہل سال بود تا آنرا پوشیدہ داشت، و آن وقت سہ شباروز بود تا عیسی علیہ السّلام چیزی نخوردہ بود، چون آن سوزن دیدند باوی، ندا آمد کہ عیسی را ہم آنجا بدارید۔ بیت المعمور را مسکن وی کردند تا بروز قیامت؛ آن وقت از آسماں بزمین آید۔ مہدی رضی اللہ عنہ باوی یار^۲ گردد۔ دجال را بکشندو ہمہ چلیپاها بشکنند، خلق را با دین مصطفیٰ آرند، و بہ مدینہ اورا فرمان آید۔ در روضہ مصطفیٰ علیہ السّلم اورا بگور کنند۔ آن گاہ قیامت برخیزد۔

و در خبر آمدہ است کہ چون جبریل آمد کہ اورا باسماں برد وی مریاران خویش را گفت: کیست از شما کہ جان خویش فدای من کند، نصرت دین خدای را کس اجابت نکرد مگر شمعون۔ عیسی علیہ السّلام۔ اورا ولیّ عہد خویش کرد گفت: اگر [از] این وقعت سلامت یابے، نایب من باش^۳۔ و در خبرست شبہ عیسی بر شمعون افتاد؛ چون قصد کشتن او کردند بر قتال افتاد، وی بگریخت۔ چون قتال را بکشتند هنوز بردار بود کہ خلاف کردند۔ واللہ اعلم۔

[قصص]

[سورة مائده]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت مائده بخواند بدهند او را ، بعدد هر جهودی و ترسانی ، ده نیکی و محو کنند از او ده بدی و بنا کنند او را در بهشت ده درجه .

شهر بن حوشب روایت کند از أسما بنت یزید که گفت : ماہار ناقہ رسول صلی الله علیه وسلم در دست من بود بمدینہ کہ سورت مائده فرو آمد . خواستی کہ گردن ناقہ خرد شدی و بشکستی از گرانے این سورت .

و در سورت مائده ہژده فریضہ است و آخر سورتی است کہ فرو آمد بقول بعضی ، و سبب نعی^۱ رسول است صلی الله علیه وسلم . اول آیت تحریم است : « حُرِّمَتْ عَلَیْکُمُ الْمَيْتَةُ وَالْدَّمُ وَلَحْمُ الْخَنزِيرِ وَمَا أُهْلِلَ لِغَيْرِ اللَّهِ^۲ » ؛ حرام است مردار مگر دو چیز : ماہی و ملخ ؛ و خون روان حرامست مگر جگر و سپرز ؛ و آنچه نہ بنام خدای کشتہ باشند و خبہ کردہ و بچوب کشتہ و از بالای در افتیدہ و بہ سرو^۳ کشتہ و آنچه ددہ^۴ بخوردہ بود حرامست مگر آنچه ذبح کنند ؛ و تمامی ذبح آن بود [کہ] حلق و مری و ودجین^۵ ببرد یا بیشتر اینچہ یاد کردیم ببرد و خون برود و نام خدای را عزّ وجلّ بران یاد کند . چون این شرایط بجای آرد ذکاۃ بود و حلال باشد . کشتن گاہ جانوران حلق است و

(۱) «نعی» بمعنی خبر مرگ . (۲) آیت ؛ (۳) «سرو» بضم اول و ثانی ، شاخ را گویند .

(۴) «ددہ» بفتح اول و ثانی ، جانور درندہ . (۵) «ودج» بتحریک ، بمری رگی است در گردن .

آن شتر نحرست و اگر تیغ بمذبح نرسد بسلاحی زخمی زند و نام خدای تعالی بران یاد کند، آن هم ذبح بود. اگر شتری یا چهارپائی در چاهی افتد نگوسار، نتوانند که حلق او ببرند، سلاحی در تیگه^۱ او زنند. دران کشته شود. روا بود. و ذبح بآهن باید و اگر آهن نیابد بسنگ تیز یا بچوب تیز روا بود چنانکه خون برود، و اگر حلق کوفته شود و خون بنه رود روا نبود خوردن آن، و اگر یک نفس بیش نمانده بود ذبح کرد و خون برفت روا بود.

و ادب ذبح آن بود که کارد پیش جانور تیز نکند* و او را سوی قبله خواباند برفق بر پهلوی چپ و از دست و پای او سه بیش نبندد و چشم او را بهوشد و بکارد تیز برود و بدست راست برود مگر که عذری بود، و در ذبح سر از تن جدا نکند و دق نکند و کارد جز بر گلو نراند و نام خدای را به آواز یاد کند وقت ذبح.

قصه وفات مصطفی صلی الله علیه و سلم

«الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نِعْمَتی و رَضِیتُ لکمُ الإسلامَ دیناً...»^۲ امروز تمام کردم شمارا دین شما و تمام کردم بر شما نیکو داشت خویش و پسندیدم برای شما دین مسلمانان. کلبی گوید: این آیت آخر همه آیتها فرود آمد. رسول علیه السلام از پس این آیت هشتاد و یک روز بیش نزیست؛ این آیت نبعی^۳ مرگ رسول است صلوات الله علیه.

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ تَوَقَّعَ زَوَالاً إِذَا قِيلَ تَمَّ

أنس بن مالک گوید رضی الله عنه که: نزد رسول صلوات الله علیه شدم بر حصیری خفته بود لیفین^۴ و آن در پهلوی وی نشان کرده بود. چون مرا بدید گفت:

(۱) ظاهراً مخفف «تهیگاه» * از اینجا تا سطر سوم از صفحه ۶۵ از نسخه اصل ساقط است،

از روی نسخه های د و ق و ل آورده می شود. (۲) قسمتی است از آیه؛

(۳) نعمی = اخبار به موت. (۴) «حصیر لیفین» = حصیری که از لیف (پوست درخت

خرما و امثال آن) بافته شده باشد.

یا انس، با تو هیچ کس هست؟ گفتم: نه یا رسول الله. گفت: بدان که اجل من نزدیک آمدست و هیچیز نیست بمن دوستی از مرگ و از دیدار خدای تعالی. و مؤمن را خود هیچ راحت نبود تا بخدای نرسد. آنکه زار بگریست. گفتم: یا رسول الله، چرا می گریی؟ گفت: چرا نگریم که می دانم چه بروی خواهد رسید امت مرا از پس مرگ من از هواها و بریدن رحم، و دوستی دنیا؛ یا انس بلال را بگوی تا یاران مرا همه بخواند تا سخنی فرا ایشان بگویم. انس بلال را بگفت. بلال آواز داد که «یا معشر المهاجرین والأنصار». یاران همه بمسجد رسول حاضر آمدند منتظر سخن رسول. ساعتی برآمد رسول خدای سر از در حجره عایشه بیرون کرد روی او چون ماه شب چهارده، تن و جان ضعیف پیوده، چون شمع تاونده، ردای پشمین بر دوش افکنده. عمرو علی برخاستند و بازوی او را بگرفتند و به محراب آوردند.

رسول گفت: مرا برپای بدارید تا همه سخن من بشنوند که طاقم نیست. پس بگفت: ای یاران من هیچ تقصیر کردم در حق تو و در ادای وحی و پیغامهای خدای که بشما گزاردم؟ گفتند: تن و جان ما فدای تو باد. هیچ تقصیر نکردی. گفت: مهربان رسولی بودم بر شما؟ یاران همه بگریستند گفتند: نه بار بودی. گفت: هیچ دانید که شمارا بچه خواندم؟ گفتند تا بگوئی. گفت: مرا بشما حاجتی است. گفتند: تن و جان ما فدای تو بادا، آن چه حاجتست؟ گفت: حاجتم آنست که هر که از شما بر من خصمی دارد بروئی از رویها امروز بکنید^۱، فردارا باز منهد که مرا طاقت داد قیامت نیست. خروش از میان یاران برآمد گفتند: معاذ الله کسی را بر تو خصمی بود. دیگر بار رسول این سخن و ابگفت، عکاشة بن محصن الأسدی برخاست گفت: یا رسول الله. من بر تو خصمی دارم بتازیانه ای که مرا زده ای در فلان حرب که مرا آن روز تب داشت^۲. در مصاف راست نمی توانستم ایستادن. تو صف راست می کردی مرا تازیانه ای بزدی گرم. آن بر من سخت آمد از آن تب، بدان بر تو خصمی دارم قصاص خواهم.

(۱) در د: «بکنند»، در ق بی نقطه، از ل قسمتی ساقط است (۲) د: «من آن روز تب داشتم»

رسول گفت : هلا بروید تازیانه از حجره بیاورید . کس به حجره عایشه فرستاد تا تازیانه بیاورد . بوبکر برخاست عکاشه را ملامت کرد گفت : یا عکاشه آن چه دلت که تو می داری ، اگر چاره نیست هر چه برو خواهی زد بجای یکی ده بر من زن . رسول گفت : یا ابابکر شفقت تو معلوم است ولكن من طاقت قصاص قیامت ندارم ، برای من فرو ایست تا قصاص وا کند . چون تازیانه بدست گرفت عکاشه گفت : یا رسول الله گر داد راست می دهی این تازیانه نه آنست که مرا بدان زدی ، من آن خواهم . رسول گفت : آن در حجره فاطمه است بیارید . کس بدر حجره فاطمه شد . گفت : تازیانه را می چه کند . گفت : بابای تو را می زنند . فاطمه با خویشان بیوفتید گفت : الله الله ، بابای من . حسن و حسین بیرون دویدند و خویشان فرایش عکاشه افکندند و زاری می کردند که زنهار یا عکاشه بر آن تن و جان ضعیف بابای ما رحمت کن که وی بس ناتوانست . رسول ایشان را خاموش کرد . عکاشه تازیانه بر آورد گفت : یک کار مانده است ، آنکه که مرا آن زخم زدی من بر پای بودم ترا نیز بر پای باید خاست . رسول بر پای خاست عکاشه گفت : آن روز دوش من برهنه بود تو امروز ردا بر دوش داری . رسول خدای ردا از دوش فرو افکند خروش و هوی^۱ از میان یاران بر آمد . چون رسول ردا از دوش بیفگند عکاشه تازیانه از دست بیفگند و در جست رسول را در بر گرفت و روی بر روی نورانی وی باز نهاد و بهاهای^۲ بگریست گفت : یا رسول الله ، هرگز آن روز مبادو آن دل مبادو آن دست مباد که انگشتی بر عزیز تن تو زند ، صد هزار جان چو جان من فدای یک تایی موی تو باد ، مرا مراد این بود که پوست من بپوست عزیز تو رسد که از تو شنیدم^۳ که گفتی هر آن مؤمن که پوست او بپوست رسول خدای بیسود هرگز تا آن تن بود زبانه دوزخ بدو نرسد . من این همه برای آن کردم . رسول گفت : مراد تو برآمد یا عکاشه «أحسن الله جزاک» . این بگفت و در خانه شد و سر با بالش مرگ نهاد .

(۱) د : «زاری» . «هوی» بانگ و فریاد «آندراج» (۲) چنین است در ق ؛ د : «زار زار»

(۳) در ق در این مورد و موارد دیگر : «اشنیدم» .

کعب الأحبار گوید: روز دوشنبه بود که مصطفی از مادر بزاد^۱ و روز دوشنبه بود از ماه ربیع الأول که او را مرگ آمد^۲ و روز چهارشنبه بود که او را دفن کردند. و آن روز که روز وفات او بود بامداد بیرون آمد و نماز بامداد بگزارد. در محراب نشسته بود جبریل آمد با عزرائیل. عزرائیل بر در بیستاد و جبرایل در آمد رسول را سلام کرد رسول جواب باز داد: نگه کرد گونه^۳ جبریل برگردیده بود. رسول گفت: یا جبریل چه بودست؟ جبریل گفت: یا رسول الله. ملک الموت بر در است. آمده است بستن جان تو. رسول را گونه از جای بشد. زار بگریست. برخاست و در حجره عایشه شد گفت: یا عایشه آن گلیمک من بر من افکن تا سر فرانهم که فراشه^۴ مرگ بر من افتاد. عایشه زار بگریست رسول گفت مگری ای روشنائی چشم من، فاطمه مرا بخوان تا او را بدرود کنم. در ساعت فاطمه می آمد با حسن و حسین زاری کنان و خروشان. در ساعت آوازه^۵ مرگ رسول در مدینه افتاد و به آسمان رسید. خروش از میان فریشتگان بر آمد. فاطمه ببالین رسول آمد روی بر روی وی نهاد گفت: ای پدر مرا فرا کی می اسپاری؟ گفت: فراخدای نیکوکار و مهربان. فاطمه گفت: ای پدر ترا کجا باز بینم بقیامت؟ گفت: به ترازوگاه که کردار اُمت من همی سنجند یا برکنار حوض کوثر که تشنگان اُمت را آب می دهم یا برکنار صراط که اُمت من بر صراط می گذرند و من از یک سوی ایستاده و جبریل از دیگر سوی ایستاده می گویم «ربّ سلّم ربّ سلّم». فاطمه از اندوه پدر بر روی در افتاد و از هوش بشد. حسن و حسین روی بر روی مصطفی نهادند و زار زار بگریستند گفتند: ای پدر، ما بی تو چون توانیم بودن که غمگسار ما تو بودی و پشت و پناه ما تو بودی، چرا ما را می یتیم کنی. و یاران حاضر آمدند ببالین رسول علیه السلام. در آن میان یکی در بزد گفتند کیست. عایشه پنداشت که وی اعراب است گفت:

(۱) رجوع شود بقصص سورة «النجم» (۲) بسال ۱۱ هجری، و ۶۳۲ میلادی.

(۳) ل: «فراشای»، د: «فراش» - «فراشا» بر وزن تماشا، حالتی را گویند که آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع شود، و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد (ب. ق)

یا اعرابے، نہ وقتست کہ رسول خدای در سکرات مرگست . رسول آن بشنید گفت :
یا عایشه ، در باز کن کہ آن عزرائیل است می بار خواهد تا درایدو جان من بردارد ، کہ
اورا خدای فرموده است کہ تا رسول من ترا بار ندهد در نزدیک وی مشو، بگوی تا
دراید . چون رسول این بگفت بانگ و خروش از میان اہل بیت رسول برآمد .
ملک الموت از در درآمد مصطفی گفت : یا عزرائیل چندانی صبر کن کہ جبریل باز آید .
گفت : فرمان تراست .

ساعتی بود جبریل آمد با ہفتاد ہزار فریشتہ . رسول صلی الله علیه اورا گفت :
ای برادر چرا چنین دیر آمدی، از دل یافتی کہ دوست خویش را در چنین وقت فرو گذاشتی ؟
جبریل گفت : یا رسول الله ، معذورم دار کہ در آسمانہا ہمی موکب ساختم استقبال جان
ترا ، تا ہمہ روانہای پیغامبران حاضر آمدند بر درہای آسمان تحیت جان ترا . رسول
گفت : یا جبریل مرا ہمہ اندوہ اُمتست تا حال ایشان از پس مرگ من چون بود .
جبریل گفت : دل شاد دار کہ ہمہ فریشتگان آسمانہا شادی می کنند بر درہای آسمان
ایستادہ جلوہ جان ترا ، و حور العین و ولدان و غلمان بہشت نظارہ جان عزیز ترا .
رسول گفت : نہ ازینت می پرسم ، ہیچ خبر داری تا حال اُمت من از پس مرگ من چون
خواہد بودن و نگاہ دار ایشان کی باشد ؟ جبریل گفت : ہم اکنون خبر با تو دہم ، پری
بز دو ناپدید گشت و در ساعت باز آمد گفت : یا محمد ، خداوندت می سلام کند و می گوید
دل شاد دار کہ نگہ دار اُمت تو من باشم . رسول صلی الله علیه گفت : اکنون خوش
منش بیو دم بمرگ . در آن وقت سر فراسینہ عایشہ داشت اشک چشم عایشہ فرا روی
وی افتاد چشم باز کرد در روی عایشہ نگریست . عایشہ از گریستن سخن می نتوانست
گفتن . رسول گفت : یا عایشہ مگری کہ بحاجت از خدای خود خواستم تا ترا در بہشت
بمن رساند ، خدای مرا این حاجت بداد و از شادی این جان کنندن بر من خوش است .
آنکہ ملک الموت را گفت : یا عزرائیل ، با جان من رفیق کن کہ بسی ناتوانم .
ملک الموت گفت : یا رسول الله ، خدای تعالی مرا فرمودہ است کہ با جان مصطفای من

رفق کن ، و از انجا که می آمدم فریشتگان آسمانها مرا هم این وصیت کردند ، من هر رفقی که با جان تو بتوانم بکنم ولكن جان دادن خود صعبست و اگر خواهی جان خود را شفاعت کن تا چنان برگیرم که ترا آگاهی نبود . رسول گفت : ترسم که اگر این شفاعت بکنم از شفاعت گناه کاران اُمت باز مانم لابل که من شفاعت گناه کاران اُمت را بازهم و جان بذل کنم ، ای ملک الموت کار خویش کن .

در آن وقت تغاری آب نهاده بود بر بالین مصطفی صلی الله علیه و وی دست در آن آب کرد و بر روی خود فرو آورد و گفت : یارب ، یارم باش در سكرات مرگ ؛ و روی با یاران کرد گفت : ای یاران من ، زنهارة در نماز تقصیر نکنید و زیر دستان خویش را نیکو دارید و هر که در دین من دراید او را نیکو دارید و از من سلام رسانید و از خدای بترسید و بر خلق خدای رحیم باشید ، و بخدایتان اسپردم بدرود باشید که من رقوم .
 آنکه گفت : الرفیق الأعلى ، جان من ببرید تا بدوست برترین . این بگفت و فرو ایستاد ، صلوات الله علیه و علی آله .

قصه جرجیس علیه السلام

«یا اهل الكتاب قد جاءكم رسولنا یبیین لكم علی فتره من الرسل . . .»^۱
 ای شما که اهل نامه اید آمد بشما فرستاده ما پدید کند شما را حق در هنگام سستی از کار فرستادن . و این فترت در این آیت آنست که میان عیسی و محمد بود علیها السلام .
 ابن عباس گوید : میان عیسی و محمد پانصد و پنجاه سال بود که رسول نبود^۲ اما نبی بود چون خالد بن سنان بن العبسی و قُتس بن ساعدة الأیادی و جرجیس النبی .

[جرجیس] نبی بود میان عیسی و میان محمد در روزگار داذیانه ملک موصل ، جبّاری بود عاتی عاصی ، بتی داشت نام آن افلون ، خلق را به کُره بر پرستیدن آن می داشت . وقتی بدشت بیرون شد افلون را بدشت بیرون برد بفرمود تا آتشی عظیم

(۱) قسمتی از آیه ۲۱ (۲) ولادت پیغمبر اسلام در حدود ۵۷۰ میلادی

بگردند و خلق را حاضر کردند و گفت : از شما همه آن خواهیم که افلون را سجود کنید . هر که نکند او را بدین آتش بسوزم . جرجیس برخاست و او را مال بسیار بود همه با اهل دین خویش داد و پیش آن ملک رفت گفت : ایها الملک ، سخنی از من فراشنو تا تمام بگویم آنچه تو دانی . گفت : آن چیست . گفت : بهمه دل بدان که تو بنده ای و ترا آفریدگار است که ترا او آفرید و او می پرورد و او روزی همی دهد و او ترا بخواد میرانید و از پس مرگ برخواد انگیخت و از هر چه می کنی بخواد پرسید و بر هر چه می کنی مکافات خواهد کرد ، و تو بتی را فرا گرفته ای و بجواهر آراسته ای و فتنه آن گشته ای و خلق را به کُره بر پرستیدن آن می داری و آن را خدا نام کرده ای ، و بدست او خود هیچیز نه ، نه شنود و نه داند و نه تواند و نه سخن گوید و نه نفع کند و نه مضرت ؛ مکن ، بر خویشتن و بر خلق خدا ستم مکن . آن ملک را سخت عجب آمد از صلابت جرجیس و جلالت وی در پیش چنان جبّاری ، گفت : تو کئی و از کجای می آئی و کجا می شوی و چه می خواهی بدین سخن که گفتی ؟ جرجیس گفت : اما آنچه گفتی که تو کئی من بنده خدا ام ، خدای هفت آسمان و هفت زمین ، آفریده و پرورده او ؛ و اما آنچه گفتی از کجای می آئی ، از روم آمده ام ، مال بسیار بود مرا ، چون ترا دیدم که چنین فتنه ضلالت گشته ای آمدم تا ترا نصیحت کنم ، الله الله از خدای ترس که طاقت عذاب وی نداری . داذیانہ خشم گرفت و همی دریغش آمد که جرجیس را هلاک کند ، از مردانگی وی ، طمع کرد که مگر وی را در دین خویش آرد و به وی و به کفایت وی در ملک خود استعانت کند ، وی را گفت : نادانی مکن ، بیا افلون را سجود کن تا من ترا بنوازم و خلعتها دهم که کس را ندهم . جرجیس گفت : خاموش باش ای ملعون ، در من همی این طمع کنی . ملک را خشم برآمد گفت : هین از سه کار یکی بکن : یا این بت را سجود کن یا در این آتش رو ، و یا ترا عذاب کنم سخت ترین عذابها . جرجیس گفت : اما سجود کردن بت را معاذ الله ، اما عذاب تو دانی . ملک بفرمود تا او را بر چوب پیستند و بشانه اسب گوشت و پوست از وی فرو آوردند و استخوانهای وی را خرد کردند و در سرکه و آب سپندان تیز آغشتند و می جوشیدند ، و وی در آن میان

شهادت می‌گفت و بنه مرد؛ بفرمود تا وی را بر زمین بازکشیدند و بمیخ بر زمین دوختند و استونی سنگین عظیم به‌زده مرد برگرفتند و بروی نهادند و همچنان بگذاشتند. چون شب درآمد خدای تعالی فریشته‌ای را بفرستاد تا آن سنگ را* از وی باز افگند و او را گفت: خداوندت می‌سلام کند و می‌گوید: صبر کن تا شهید گشته شوی چون یحیی بن زکریّا تا روز قیامت شما سید الشهداء باشید، و من حکم کرده‌ام که ترا بارها بکشند و من ترا زنده می‌کنم. آن ملک او را بارها بکشت، پس ارّه بر سر او نهاد و او را پاره [پاره] کرد؛ چون بمرد خدای تعالی او را زنده کرد. هر باری که خدای تعالی او را زنده می‌کرد خشم آن ملک بروی زیادت می‌شد. پس فرا کرد^۱ تا او را پاره پاره کردند و بسوختند و خرد کردند و برکنار دریا بیاد بردادند. خدای تعالی او را زنده کرد. خلقی در دین او شدند و اهل آن ملک نیز ایمان آورد. چنین آمده است که سی و چهار هزار مسلمان را بسبب وی بکشتند. آنکه جرجیس را علیه السلام بر زمین بازکشیدند و گردون [گران] بروی می‌گردانیدند بگاو تا اعضاء او در زمین ناپدید گشت؛ خدای تعالی او را زنده کرد و وی را بر آن مسلمانان دل بسوخت دعا کرد: یارب، کین این مسلمانان ازین ظالم بازرهان و هر مؤمنی که درماند، بحق من بر تو خدای دهد^۲ او را فرج فرست و جان من بر مگیر تا این دشمنان را هلاک نکنی. چون وی [از] دعا فارغ شد، میغ سپید برآمد، بریشان آتش بارید، همه سوخته شدند، خاکستر گشتند؛ بادی درآمد همه بدوزخ برد.

أَمَّا قِصَّةُ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ

«قال فإنّها مُحَرَّمَةٌ عليهم أربعين سنةً يَتَّبِعُونَ فِي الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ»^۳ و آن آن بود که تیه بریشان بسته شد چون زندان، چهل سال در آنجا بماندند.

* از جمله آخر سطر هفتم از صفحه ۴۹ تا اینجا از نسخه اصل ساقط بود از نسخه های ق و ل و د نقل شد.

(۱) چنین است در اصل و ق و ل، مراد امر کردن است؛ در د «سدیگر بار او را گرفتند».

(۲) یعنی قسم بدهد. - در د: «هر مؤمنی درمانده که حق من بر تو دهد». (۳) آیه ۲۹.

هرون را علیه السلام در آنجا وفات آمد . چنین گویند که آن بیابان هفت فرسنگ پیش نبود و بنو اسرائیل در آنجا گرفتار آمده بودند . هر سواری که بر اسب تازی می تاختی از بامداد تا شب ، شبنگاه خود را بر کناره رخت خود دیدی . چون فرو آمدند در آن بیابان زاد ایشان برسید . بموسی علیه السلام بنالیدند ، موسی علیه السلام دعا کرد ؛ خدای تعالی من و سلوی ایشان را پدید آورد . بآب درماندند بموسی بنالیدند ، موسی دعا کرد ؛ خدای گفت عز وجل : « اضرب بعصاك الحجر » آب پدید آمد . بجامه درماندند بموسی بنالیدند ، موسی دعا کرد ؛ خدای تعالی جامه بریشان پدید می آورد ، هر که از مادر بزادی جامه بر تن پدید آمدی می بالیدی و تا مرگ بنه دریدی ، چون بمردی کفن وی بودی . از گرما بموسی بنالیدند ، موسی دعا کرد ؛ خدای تعالی میغی بفرستاد تا بریشان سایه می داشتید . از تاریکی شب بنالیدند ، موسی علیه السلام دعا کرد ؛ خدای تعالی عمودی از نور پدید آوردی تا ایشان را روشن می داشتید .

در اخبار آمده است که مرگ هرون در آن بیابان پیش از مرگ موسی بود ، علیهما السلام . هرون عادت داشتید که هر بامدادی نزد موسی شدی علیه السلام . چون اجل هرون نزدیک آمد ، آن روز موسی علیه السلام بوی رفت و وی را دست گرفت و گفت : تا بدین کوه در شویم ، در عجایب صنع خدای تعالی نظاره کنیم . برفتند و عازر پسر هرون را با خود بردند . چون در کوه شدند ، باغ خرّم پدید آمد در میان آن گوشکی ، بر سر آن گوشک منظر زیبا و بر آن منظر تختی نهاده آراسته . هرون گفت : اینت خوش خوابگاهی . موسی گفت علیه السلام : گر خواهی برین تخت بنخسب . هرون علیه السلام جامه بر کشید و بر آن تخت بنخست . خدای تعالی جان وی برداشت . موسی و عازر باز آمدند .

بنی اسرائیل هرون را دوستر داشتند از موسی . از بسیاری رفق که در هرون بود علیه السلام . موسی را گفتند : هرون را چه کردی ؟ گفت : هرون بمرد . گفتند لابل تو او را بکشتی از حسد که وی از تو نیکو روی تر بود و بزبان فصیح تر و بدل مردمان

دوستر . موسی گفت : معاذالله که من برادر خویش را بکشم لابل به اجل خود بمرد . باور^۱ نداشتند . موسی را گفتند : گر هرون را باز آری ، و اگر نه ما ترا بکشیم . موسی با ایشان درماند بر شد بر سر کوهی شد دعا کرد . خدای تعالی فریشتگان را فرمان داد تا تخت هرون را برگرفتند و نزد بنی اسرائیل آوردند . و گویند خدای تعالی آنجا هرون را زنده کرد تا^۲ موسی بیامد ، و با بنی اسرائیل عتاب کرد که چرا موسی کلیم خدای را متهم می کنید بکشتن من ، لابل که من به اجل مردم . این بگفت و دیگر باره بمردو با جای وی رسانیدند . آنکه بنی اسرائیل موسی را باور^۱ داشتند و بر مرگ هرون سالها نوحه کردند . اما مرگ موسی : موسی را علیه السلام مناجات گاهی بود که وی آنجا با خدای مناجات کردی . روزی در راه می شد ملک الموت علیه السلام او را پیش آمد گفت : « السلام علیک یا کلیم الله » موسی گفت : و علیک السلام تو کی ای ؟ گفت : من ملک الموت . گفت : چرا آمدی ؟ گفت : تا ترا جان بردارم . موسی گفت : نه بحاجت از تو درخواست بودم که پیش از آنکه جان من برگیری ، بروز چند مرا خبر کن تا من مرگ را بسازم ؟ ملک الموت گفت : من ترا خبر کردم و رسول مرگ را فرستادم ، [موسی گفت : کرا فرستادی که هیچ رسول از تو بمن نیامد .] موسی را گفت : سپیدی موی ، هرموی ازان رسولی بود از رسولان من بتو ، و آن سستی که در تن تو پدید آمد رسول مرگ بود . موسی گفت : فرمان هست تا اهل خویش را بدرود کنم ؟ گفت : هست . موسی از راه بازگشت ، بدر آمد در بزد . جواب آمد که کیست ؟ گفت : منم موسی ؛ گفتند : نه وقت موسی است ، چون موسی بمناجات شدی سه روز را باز آمدی^۳ . موسی گفت : در باز کنید تا شمارا بدرود کنم که ملک الموت با من است . در باز کردند گریستن و زاری بر آمد . و موسی را علیه السلام سه کودک بود خرد : یکی را برین برگرفت و یکی را بر آن برو یکی بر کنار ، روی بر روی ایشان باز می نهاد ؛ در [آن] میان بدل او بگذشت که آذا^۴ که حال ایشان از پس مرگ من چون بود ؟ جبریل علیه السلام آمد که یا کلیم الله ، دل بمصالح ایشان مشغول می داری ؟ برو بکنار

(۱) د : « استوار » (۲) ق و ل : « یا » (۳) د و ق « باز نیامدی » (۴) آذا = آیا

دریا روو عصا بردریا زن تا عجایب بینی . موسی بکنار دریا شد عصا بردریا زد ، باز شکافت ، صخره ای از قعر دریا پدید آمد جبریل گفت : عصا بر آن سنگ زن . بزد ، بشکافت ، در آن میان کرمکی سرخ پدید آمد برگکی سبز در دهان گرفته . جبریل گفت : آن خدای که چنین کرمکی را بدین ضعیفی در قعر چنین دریائی در میان چنین صخره ضایع نگذارد بدان که دوست زادگان خود را هم ضایع نگذارد . موسی بدل ساکن باخانه آمد و وصیت بکردو یوشع بن نون را خلیفت کرد و برفت با ملک الموت هم بدان موضع که حق تعالی فرموده بود که آنجا موسی را جان برگیرد . موسی را علیه السلام هیچ گونه بدل بر نمی آمد که جان باز دهد ، ملک الموت را گفت : یا ملک الموت جان من بکجا بر خواهی گرفت ؟ گفت : بدهان . گفت : بدهان و زبانی که بدان با خدای سخن گفته باشم ؟ گفت : بچشم . گفت : بچشمی که بدان نور تجلی دیده باشم ؟ گفت : بگوش . گفت : بگوشی که بدان گوش سخن خدای را عز وجل بشنوده باشم ؟ گفت : بدست . گفت : بدستی که بدان دست الواح توریت گرفته ام ؟ گفت : بپای . گفت : بپائی که بدان پای بمقام مناجات رفته ام ؟ گفت : یا موسی ، برگت نیست جان دادن ، آهی کن . موسی علیه السلام آه کرد ؛ در آن میان جان او برگرفت .

و در بعضی اخبارست که ملک الموت موسی را گفت علیها السلام : ترا همی نیاید که جان تو برگیرم ، من رفتم تا آنکه که ترا رای جان دادن بود . ملک الموت علیه السلام باز گشت . موسی بجائی بگذشت چهار فرشته دید بصورت آدمیان ، گوری می کنند . موسی گفت علیه السلام : این گور کرا می کنید ؟ گفتند : دوستی را از دوستان خدای که دیدار خدای دوست دارد . موسی علیه السلام بدان گور فرو نگرست بوی بهشت یافت فرو شد و در آنجا بنحفت ؛ خدای تعالی دری از بهشت در آن گور گشاد تا موسی روح و ریحان بهشت دید گفت : خه خه ، کاشکی که این گور من بودی ، از خدای تعالی درخواست تا جان او برداشت ، صلوات الله وسلامه علیه .

قصه کشتن قابیل هابیل را^۱

و آن آن بود که آدم را از حوا بیست حمل و بروایتی صد و بیست حمل فرزند آمد. هر حملی پسری و دختری. حق تعالی فرمود که دختری که از یک شکم بود پسری دهد که از دیگر شکم آمده بود؛ و قابیل و اقلیا هر دو از یک شکم آمده بودند و هابیل و لیوذا بی یک شکم زاده بودند. هابیل و لیوذا جمالی نداشتند و قابیل و اقلیا بغایت و جمال بودند. خدای تعالی آدم را فرمود تا اقلیا بهابیل دهد و لیوذا را بقابیل دهد. آدم لیوذا بر قابیل عرضه کرد نپسندید گفت: چونست که زشت ترین را بخوب ترین می دهی؟ آدم گفت: این فرمان خدای است. قابیل گفت: نیست، بل تو از خود می کنی و میل می کنی. آدم گفت: بروید و هر دو قربان کنید، هر که خدای تعالی قربان وی بپذیرد، اقلیا را بوی دهم؛ هر دو رفتند تا قربان کنند. هابیل گوسپندار بود و قابیل برزگر بود و بخیل. هابیل بشد و در رمه بگشت گوسپند بهین بیاورد و بکشت؛ و قابیل بشد و جوال کفه^۲ بیاورد و فرو ریخت. و علامت قبول صدقه و قربان آن وقت آن بود که آتشی در آمدی از هوا و آن را بر ربودی. آتش فرو آمد و گوسپند هابیل ببرد. گندم کفه^۳ قابیل آنجا بماند، در روی مادر و پدر و برادران خجل شد و کین در دل گرفت و مر هابیل را گفت من ترا بکشم. گفت: چرا؟ [گفت]: زیرا که قربان ترا بپذیرفتند و قربان [مرا] نه پذیرفتند. هابیل او را نصیحت کرد که مکن که پشیمان شوی و سودت ندارد. قابیل نصیحت فرا نه پذیرفت، نگه می داشت تا وقتی هابیل را در دشت خفته یافت، خواست که او را بکشد ندانست که چگونه باید کشت، ابلیس بیامد و در پیش وی مرغی را سر بکوفت و او را بکشت. [و قابیل آن از وی بیاموخت سنگی بزرگ برگرفت و سر هابیل بدان بکوفت او را بکشت] و شبنگاه با خانه آمد؛ آدم گفت هابیل بجاست که باز نیامد؟ قابیل گفت من چه دانم کنه^۴ من نگه وان هابیل ام، مگر گوسپندان در کشت من کرده است

(۱) بمناسبت آیه ۳۰ (۲) «کفه» بفتح اول و ثانی، خوشهای گندم و جوی را گویند که در وقت

خرمن کوفتن کوفته نشده باشد. (۳) بجای «که نه». (۴)

از بیم شما باز نمی یارد آمد. آدم بدانست که بجان هابیل بدی کرده. قابیل از پدر بترسید بگریخت و هابیل را گرد جهان برمی آورد تا روزی دو کلاغ را دید که در آمدند و یکی مر دیگر را بکشت و بمنقار گوی^۱ فرو کند آن کشته را در آن گاو پنهان کرد. قابیل از وی بیاموخت، هابیل را دفن کرد. گویند یک سال او را گرد جهان می بر آورد، و هر جا که خون هابیل رسید شورستان شد که از اینجا نبات نروید. چون هابیل را دفن کرد باز آمد اقلیمارا ببرد و در وادی از وادیهای یمن پنهان شد از پدر. آدم علیه السلام ماتم گرفت و بر مرگ هابیل نوحه ها کرد و آن را در شعر آورده اند^۲:

تغیّرت البلاد ومن علیها	فوجه الأرض مغبرٌ قبیح
تغیّر کلّ ذی لون وطعم	وقلّ بشاشة الوجه الملیح
وجاورنا عدوّ لیس یفنی	لعیناً ما یموت فنستریح
فیا أسفی علی هابیل ابنی	قتیلاً قد تضمّنه الضّریح

جواب ابلیس که در برابر او بیستاد و بمجاوبت گفت و آن را در شعر آورده اند:

تنحّ عن البلاد وساکنها	ففی الجنّات ضاق بک الفسیح
فکنت بها وزوجک فی نعیم	ونفسک من أذى الدّنيا مرج
فما زالت مکایدی ومکری	إلی أن فاتک الثّمن الرّبیح
فلو لا رحمة الرّحمن أمسی	بکفّک من جنان الخلد ریح

در خبر است که چهل سال آدم بر مرگ هابیل بگریست.

خدای تعالی بیم بر قابیل افکند، تا از بیم گرد جهان می گشت گرسنه و برهنه، و همه جانوران روی زمین از وی می گریختند. هر کرا یافتی از جانوران سر بکوفتی و از گرسنگی بخوردید. هشتاد سال همچنین می گشت، آنکه خدای تعالی گفت زمین را که قابیل بگیر. زمین او را تا بر^۳ول بگرفت. قابیل گفت: یارب، چرا بر من رحمت نکنی

(۱) «گور» بفتح اول و سکون ثانی، جای عمیق و پست و مغاک. (۲) این ابیات در مآخذ مختلف

بصورت های مختلف آمده است؛ در اینجا چنانکه در نسخه اصل بود نقل شد. (۳) «بژول» بر وزن

اصول، و «بژول» بر وزن قبول، استخوان شتالنگ باشد که بتازی کعب خوانند.

کتوا أرحم الراحمین . جواب آمد که من رحیم‌ام بر آن کس که رحمت کند و تو رحمت نکردی ، بر تو رحمت نکنند . زمین او را فروکشید با^۲ میان . وی گفت : یارب ، گر من گناهی کردم توبه کردم ، و به از من هم گناه کرد ، یعنی آدم ، چرا با وی این نکردی ؟ گفت : وی را از بهشت بدنیا افکندم و ترا از دنیا بدوزخ افکنم . زمین او را یک سر فرو برد تا دوزخ .

علی‌گوید رضی الله عنه : آن وقت که قایل هابیل را بکشت در همه چیز در دنیا خلل آمد از آن خون ناحق : نور آفتاب و ماه نقصان شد و در ستارگان خلل ظاهر گشت و طعم میوه‌ها بنقصان شد و خارهای زمین از آن وقت برُست و آبها طلخ شد چنانکه خدای گفت عز وجل : «ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ»^۳.

قصه صدیق اکبر رضی الله عنه

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ»^۴ این آیت در شأن ابوبکر صدیق آمد رضی الله عنه ، و تدارك وی خلل های اسلام را . و آن آن بود که خدای تعالی دانست که از پس وفات رسول علیه السلام عرب بیشتر مرتد گردند و کار اسلام بسبب وفات رسول علیه السلام خلل پذیرد ، رسول را و مؤمنان را بدین آیت وعده داد به انگیختن گروهی از دوستان خود تا اسلام را نصرت کنند «ولا يخافون لَوْمَةَ لِإِمٍّ» و از ملامت کس نیندیشند ، و آن ابوبکر بود رضی الله عنه که خللها را تدارك کرد ؛ و آن بود که بوفات رسول علیه السلام ، پشت یاران بشکست ، قبایل عرب مُرتد شدند ، در همه عرب سه مسجد ماند : مسجد مکه و مسجد مدینه و مسجد بحرین ، دیگر همه خراب کردند و زکوة را انکار کردند .

خبر مرگ رسول علیه السلام بمُسیلمه^۵ کذاب رسید ، وی صد هزار سوار داشت به یمامه ، قصد کرد که بمدینه آید و دعوی پیغامبری کند ؛ و سجاح^۶ با سوار بسیار با وی

(۱) بجای «که تو» (۲) در نسخ دیگر : «تا» (۳) آیه ۴۰ از سوره ۳۰ (۴) آیه ۵۷

(۵) آیه ۵۷ (۶) در اصل «سجاج»

بازگشت ، زنی بود ساحره ، دعوی نبوت کردی خویشان را بزنی بمُسیلمه کذاب داد . دویست هزار سوار جمع کردند . خبر بمَدینه آمد یاران رسول علیه السَّلام متحیر فرو ماندند .

قضارا آن روز که رسول خدا را وفات آمد ، ابوبکر رضی الله عنه غایب بود و سبب غیبت او آن بود که تا رسول علیه السَّلام نالان بود بوبکر رضی الله عنه از بالین وی برنخاسته بود مگر بنماز . آن روز که روز وفات او بود بوبکر در مسجد نماز بامداد بگزارد ، باز نگریست رسول را علیه السَّلام دید سر از در حجره بیرون کرد و بکمارید ،^۱ بوبکر رضی الله عنه شادگشت پنداشت که رسول خدای شفا یافت و بر آن اومید باخانه شد و بشغلی غایب شد . آن روز فرمان خدای در آمد رسول را علیه السَّلام . چون ابوبکر باز آمد یاران در مسجد بودند اندهگن فرو مانده . عمر بر منبر می گفت : رسول خدای بنه مرده است [لابل که او را به آسمان بردند . و عثمان همی گفت :] هر که گوید رسول خدای بمرده است زبان او ببرم . و علی در خانه بنشست نزد فاطمه بتمام . منافقان شامت می کردند که پیغامبر خدا از دنیا برفته ، در خانه نهاده اند و می گویند بآسمان بردند . یاران همه پرمرده و روز بریشان شب گشته ، آب فتنه بسر بشده و دلا بر گلو رسیده . درین میان ابوبکر رضی الله عنه در رسید یک سر در حجره عایشه رفت ، رسول را دید علیه السَّلام در خانه خفته و چادر مرگ بروی او در کشیده و همه خانه نور گرفته و بوی مشک و عنبر بهشت ظاهر شده ؛ چادر از روی مبارک او برداشت روی او را دید چون ماه شب چهارده تابان و درفشان . روی بر روی وی نهاد و زار بگریست و گفت : « عشتَ طیباً و مُتَّ طیباً ، ما أطیبک حیاً و میّتاً ، آمَنْتُ بِکَ میّتاً کما آمَنْتُ بِکَ حیاً » و روی او را ببوسید و بیرون آمد بمسجد ، یاران بدید^۲ نشسته در اشک آغشته متحیر ، و عمر رضی الله عنه بر منبر می گفت : مصطفی از عیسی کم نبود ، عیسی را بآسمان بردند ، مصطفی را نیز بآسمان بردند . ابوبکر رضی الله عنه از در مسجد درآمد ، آواز داد که

(۱) «کماریدن» بمعنی تبسم کردن . (۲) در نسخ دیگر : «یاران را دید»

«رِسْلُكَ يَا مُخَالِف» بهوش باش ای آنکه بخلاف آن می‌گویی که باید گفت . و بدیگر روایت آمده است که ابوبکر گفت : «عَلَى رِسْلُكَ أَيُّهَا الْخَالِف» ای آنکه همی سوگند خوری محمد بنه مرده است ، چه جای این سخن است . عمر پنداشت که ابوبکر خبر ندارد که چه بوده است همچنان سخن خویش می‌گفت . بوبکر بر بالای منبر شد تیغ برگردن نهاده گفت : «أَلَا وَمَنْ كَانَ مَعْبُودَهُ مُحَمَّدًا فَإِنَّ مُحَمَّدًا قَدَمَاتِ وَمَنْ كَانَ مَعْبُودَهُ إِلَّا مُحَمَّدَ فَإِنَّهُ حَيٌّ لَا يَمُوتُ أَلَا وَإِنَّ السَّيْفَ الَّذِي أَظْهَرَ اللَّهُ بِهَا الْإِسْلَامَ عَلَى عَوَاتِقِنَا فَمَنْ شَاءَ أَنْ يَبْرُزَ فَلْيَبْرُزْ» . آنکه این آیت بر خواند : «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ» (الآية) ۱ خلق همه روی بابوبکر نهادند . عمر گفت من هنوز آن وقت فادل بنه گفته بودم که رسول خدای بمرده است ، چون ابوبکر آن سخن بگفت و من بشنیدم ، دلم آگاهی یافت ، پایم از کار بشد . مسلمانان از آن سخن ابوبکر همه زنده دل گشتند سر بر آوردند و منافقان سر فرو بردند . عبدالله مسعود گوید رضی الله عنه : ما در آن مجلس چون روباهی بودیم ، آنجا برخاستیم همچون شیران ؛ از آن یک خطبه که ابوبکر بکرد چندان قوت آمد در اسلام که از همه شمشیر زنان اسلام نیامد . آنکه همه یاران ابوبکر را رضی الله عنه بیعت کردند بخلاف .

چون از دفن مصطفی صلی الله علیه وسلم فارغ شدند ابوبکر بخلاف بنشست در ساعت وفدهای عرب در رسیدند که ما تا اکنون زکوة می‌دادیم ، آن بیگار محمد بود علیه السلام ، ما نیز زکوة ندهیم گر خواهید با ما بدان بسنده کنید که شهادت می‌گوئیم ، زکوة ندهیم ، و اگر نه شهادت هم نگوئیم . بوبکر با یاران مشورت کرد . یاران گفتند : حدیث ایشان فرو باید گذاشت که ما را خود مهمتر از ایشان کار پیش آمده همه اطراف و اکناف روی بما نهاده‌اند تا عالم اسلام نگو سار کنند ، با ایشان کوشیم اولی تر . ابوبکر عمر را گفت رضی الله عنها : تو چه گویی . با مانعان زکوة حرب کنیم ؟ عمر گفت : همانا با کافران صریح حرب کنیم اولی تر زیرا که باری اینها شهادت می‌گویند . بوبکر گفت :

رضی الله عنه: «أَجَبَّاراً فِي الْجَاهِلِيَّةِ خَوَّاراً فِي الْإِسْلَامِ وَاللَّهُ لَوْ مَنَعُونِي عِقْلاً مِمَّا أَدَّوْا إِلَيَّ رَسُولَ اللَّهِ لَقَاتَلْتَهُمْ عَلَى ذَلِكَ» آنگاه منادی فرمودند در مدینه که اگر نماز پیشین را از رسولان عرب کس مانده بود همه گردن زنیم ؛ بروید و خبر با عرب برید [که اگر سمعاً و طاعةً زکاة و همه شرایع اسلام در پذیرید همچنانکه در وقت رسول ، و اگر نه آمدم بقتال شما . رسولان عرب خبر باز پس بردند] . خدای تعالی رعبی در دلهای ایشان افکند ، همه بطاعت آمدند .

ابوبکر گفت : رسول خدای مرا وصیت کرده است که لشکر اُسامه را بفرستید . و آن [آن] بود که رسول صلی الله علیه و آله زید حارثه را بالشکری بحرب مئوته فرستاده بود . زید در آن حرب کشته شد . رسول علیه السلام لشکری می ساخت که با اُسامه بن زید بمئوته فرستد تا کین پدر باز کشد ، اجلش فرا رسید وصیت کرد که «أَنْفِذُوا جَيْشَ أُسَامَةَ» . ابوبکر قصد کرد ، یاران گفتند از اینجا تا بمئوته یک ماهه راهست و مارا اینجا بلشکر حاجت است با چندین دشمن که بگرد ما در آمده اند . ابوبکر گفت رضی الله عنه : والله که اگر مدینه چنان خالی شود که سباع در آید و زنان را پای گیرد و بکشد ، من وصیتی که رسول خدا بآخر عمر کرده است ، دست بنه دارم . لشکر آراسته هزار سوار با اُسامه بفرستاد ، آن خود سبب قوت اسلام گشت و قهر کفار ، هر جا که رسیدندی گفتندی این لشکر کیست ؟ گفتی لشکر اسلام . گفتندی نه محمد بمرد ؟ گفتی بلی ، ولكن خلیفتی بمقام او بنشست که چنین کارها می کند . گفتند : اینت بقوت کاری که کاری اسلامست که در چنین وقت چنین لشکر بیک ماهه راه می بحرب فرستند . چون آن فتح بر آمد ، همه کفار ازان بترسیدند و همه یاران اقرار دادند که صواب آن بود که ابوبکر کرد . و اگر ابوبکر بزرگ نبودی بر جای رسول علیه السلام پدید نیامدی .

[قصه نجاشی]

قوله تعالى: «وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ

(الآية) «^۱ این آیت در شأن نجاشی ملک حبشه آمد . و آن آن بود که چون رسول صلی الله علیه بمکه دعوی پیغامبری کرد، کافران مکه باوی جفاهای بسیار می کردند . یاران را صبر برسید، و اذن نبود با کافران حرب کردن . یاران بر رسول بنالیدند از جفاهای کافران، رسول گفت علیه السلام : هر که توانید از اینجا بروید، و اگر نتوانید صبر کنید . بسیاری از یاران بحبشه شدند . یکی ازیشان عثمان عفان بود رضی الله عنه . هر که آنجا می شد نجاشی او را نیکو می داشت . عثمان شکرنامه ای نبشت از نجاشی بر رسول علیه السلام و درخواست تا کسی فرستد بنجاشی و او را باسلام خواند . پیغامبر علیه السلام نامه نبشت بر دست جعفر طیار، بوی فرستاد . اهل مکه آگاه شدند از فرستادن جعفر بدار ندوه^۲ جمع شدند که محمد جعفر را بنجاشی فرستاد و جعفر مردی شیرین لقاو خوش سخن^۳ است، نجاشی را بفریید و از راه ببرد تا در دین محمد آید و وی را تقویت کند، آنکه نیز کس با محمد بر نیاید، صواب آنست که ما کس فرستیم بنجاشی و هدیه ها فرستیم او را و او از پیش آگاه کنیم تا بسخن جعفر فریفته نشود . دو جوان را اختیار کردند : عمرو عاص و عماره بن الولید را، و هدیه ها ساختند نجاشی را، و ایشان را بر راه دریا گسیل کردند تا زود تر رسند؛ و جعفر بر راه بیابان می شد .

عاص بن وایل مر ولید بن مغیره را گفت : تو پسر خویش را با پسر من می فرستی و پسر من داهی عظیم است، نباید که درین خراجت با پسر تو داهیه ای بزرگ بردارد، فردا تو مرا جرمی نهی . ولید مغیره گفت : باش، پسر من از پسر تو بتر آید، بیا تا هر کسی خطی بدهیم بر آن که هر چه پسران ما کنند ما ازان بیزاریم . بران خطی نبشتند و از در کعبه بیاویختند . عمرو و عماره رفتند و در دریا نشستند، و عمرو کنیزك داشت با خویشتن او را دل در عماره بست، چه عماره سخت نیکوروی بود، گفت : مرا همه دل در تو بسته است، مگر حیلتی توانی کرد که عمرو را هلاک کنی تا من ترا باشم . روزی برکناره کشتی نشسته بودند در دریا نظاره می کردند و کشتی چون باد می گذشت . عماره

(۱) آیه ۸۶ (۲) مراد «دار الندوة» است (۳) د و ق و ل : «خوش لقاو شیرین سخن»

همی دستی زد و عمرورا در آب افکند . کشتی بگذشت . عمرو بسباح از آن آب بر آمد ، بانگ کرد . ملاح بدانست کشتی بازداشت و عمرورا در کشتی آورد . عمرو مرعُماره را گفت : این چرا کردی ؟ گفت : ترا می یازم و دم تا سباحه دانی که تو در مکه دعوی بسیار کردی : آنجا پدید نیامد ، اینجا پدید آمد . عمرو آن را در دل گرفت و خاموش می بود تا بحبشه رسیدند ، پیش ملک شدند هدیه های قریش بگزاردند . آنجا می بودند منتظر جعفر طیار .

کنیزك خاصّ نجاشی بر عُمّاره عاشق گشت ، در نهان بوی کس می فرستاد و وی را می نواخت . عُمّاره مرعُمورا گفت که کنیزك خاصّ ملک را دل در من بسته است . عمرو گفت : لافی است که می زنی ، می خواهی که بمکه شوی چنین لافی زنی و از من گواهی خواهی ، من این گواهی بنه دهم مگر تصدیق این سخن مرا بنائی . گفت : چه نشان خواهی ؟ عمرو گفت : بدست آن کنیزك روغنهای خاص بود بمهر ملک ، از آن شیشه ای بستان و بمن نمای تا من بدانم که تو می راست گوئی . عُمّاره در نهان از آن کنیزك قاروره ای از آن روغنهای عجب که نجاشی را بود بمهر ملک بست و بعمر داد . عمرو ، بکین آنکه عُمّاره باوی کرده بود در دریا ، آن قاروره را پیش ملک برد گفت : ای ملک ، نا کسی ناحفاظی با من از مکه بیامده است اینجا حرم ملک را خیانت می کند ، واجب دیدم آن را بر ملک عرضه کردن ، حق و حرمت وی را ، اینک قاروره بمهر ملک نشان آنست . ملک مهر خویش بدید بدانست که عمرو راست می گوید ، خشم گرفت بفرمود تا عُمّاره را از آن روغن انگشتی بر اَحلیل مالیدند . عُمّاره همی وحشی گشت چنانکه نیز بوی مردم نتوانستی شنید ، در کوه شد .

عمرو بدان مکر حدیث عُمّاره از خویش کفایت کرد و خود آنجا می بود در بانان ملک را گفت مردی از مکه می آید نام وی جعفر ، حلیّت وی چنین و چنین ، نگر ، وی را بار ندهید بملک تا من حاضر نباشم ، من با وی سخن دارم . روزی چند بر آمد جعفر طیار در رسید یک سر بدرگاه ملک آمد بار خواست ، وی را بار ندادند گفتند

تا عمرو حاضر آید؛ جعفر فرو رفت حلقه در بکوفت و آواز داد که «یَسْتَأْذِنُ عَلَیْکَ حِزْبُ اللَّهِ» نجاشی آواز او بشنود رعبی در دل او افتاد گفت: آن کیست؟ وی را بمن آرید. جعفر درآمد و عمرو در رسید. هردو پیش ملک شدند. جعفر نامه رسول را علیه السّلام و رسالت ادا کرد. ملک بدان بنazید و نامه رسول را ببوسید و بروی فرو آورد، جعفر را اکرام کرد. آنگاه وی را گفت: از آن کتاب که بر محمد بوحی فرو آمده تو هیچ دانی؟ گفت: دانم. گفت: برخوان. جعفر سورت طه ابتدا کرد، همی خواند و نجاشی می گریست و اشک می بارید. عمرو را صبر بر رسید گفت: اَیَّدَ اللَّهُ الْمَلِکَ، فرماید تا سورت مریم برخواند. و بدان آن خواست که در آن سورت حدیث عیسی علیه السّلام برخواند که «قَالَ إِنِّی عَبْدُ اللَّهِ»^۱ تا نجاشی بروی خشم گیرد که عیسی را می بنده خدا گوید. نجاشی فرمود که سورت مریم برخوان؛ جعفر رضی الله عنه سورت مریم را ابتدا کرد، همی خواند و ملک اشک از چشم همی بارید تا بدین آیت رسید که «قَالَ إِنِّی عَبْدُ اللَّهِ». آن وزرا و حکما و بطارقه که در آن مجلس بودند بیانگ برآمدند که چرا عیسی را همی بنده گوئی؟ نجاشی بانگ بریشان زد که خاموش باشید، مسواکی در پیش وی نهاده بود آن را برگرفت، ریشه از سر آن باز کرد و گفت: آنچه وی برخواند، بدین مقدار انجیل را مخالف نیست. جعفر همی خواند و ملک می گریست، چون سورت تمام کرد گفت: اَیَّدَ اللَّهُ الْمَلِکَ: عمرو را پرس تا از مکّه از پس ما چرا آمده است؟ خونی بر ما دعوی دارد تا بطلب آن آمده است؟ ملک گفت چه گوئی؟ عمرو گفت: «لَا وَلَا قِطْرَةَ». ملک گفت: «نَجْوَتَ مِنَ الْقِصَاصِ». جعفر گفت رضی الله عنه: پرس تا مالی از آن وی بیاورده ایم که بطلب آن از پس ما بیامده؟ عمرو گفت: «لَا وَلَا حَبَّةَ». ملک گفت: «نَجْوَتَ مِنَ الْغَرَامَةِ». جعفر گفت: از عمرو پرس که بنده ایشان بوده ایم تا بطلب ما بیامده است؟ عمرو گفت: «لَا بَلْ أَحْرَارُ کَرَامَ». ملک گفت: «نَجْوَتَ مِنَ الرِّقِّ». جعفر گفت رضی الله عنه: پس بگوی که از پس [ما] چرا

آمده است؟ ملک برسید عمرورا. گفت: اَیَّدالله الملک، ما که قریشیم، همیشه تولیٰ ملک داشته ایم و حقّ او بر خویشان واجب دیده اکنون در میان ما مردی پدید آمده است ضالّ و مُضِلّ، خلق را بی راه می کند. ما ترسیدیم که ملک را بی راه کند نصیحت ملک واجب دیدیم بیامدیم تا وی را باز نمانیم فتنه آن مرد تا ملک سخن او را خریداری نکند. ملک گفت: بنصیحت آمده ای، نصیحت رایگان بود، پس این هدیه ها و رشوتها چرا آورده ای؟ وی را خوار کرد و از پیش براند و جعفر را بخواند و با وی خالی بنشست و اسلام آورد و گفت: همه دلم آرزوی خدمت مصطفی دارد و لکن بی فرمان وی نزد وی نیام تا وی چه صواب بیند. آنکه نامه رسول را علیه السّلام، جواب کرد و پسر خویش با سی سرهنگ از محتشان بر رسول صلی الله علیه و آله فرستاد و ماله های بسیار رسول را علیه السّلام هدیه فرستاد و رسول علیه السّلام بنوشت که اسلام آوردم و چرا که اسلام نیارم چون [حق] بیافتم، و اگر فرمائی پیامم بمحاسن ترا جای می روم، و اگر صواب بینی اینجا نایب تو باشم یاران و اصحاب ترا نیکو می دارم و این ترسایان را با اسلام می خوانم.

پس جعفر باز گشت با پسر ملک و سرهنگان وی، چون در کشتی نشستند خدای تعالی بادی را برانگیخت و موجی برآمد، کشتی غرق شد. آن ملک زاده و سرهنگان همه هلاک شدند. جعفر بماند. خدای تعالی بهلاکت ایشان آن خواست که ایشان شهید بمیرند و دشمنان رسول نتوانند گفت که کار محمد علیه السّلام بقوت و معاونت نجاشی پیش شد، و تا خلق بدانند که تأیید مصطفی علیه السّلم آسمانی بود و رحمانی. آنکه جعفر بسلامت بامکّه آمد.

دیر نیامد که نجاشی را وفات آمد. در آن روز جبریل مصطفی را صلی الله علیه و آله خبر کرد. رسول گفت: «مات أخوكم النجاشی». رسول و یاران بیرون شدند. رسول علیه السّلام بر سر انگشتان می رفت تا بر جنازه وی نماز کند. یاران گفتند: یا رسول الله چرا چنان می روی؟ گفت: از بس فریشته که حاضر آمده است تا با ما بر جنازه نجاشی

نماز کند . خدای تعالی رسول را علیه السلام دیدار داد تا جنازه نجاشی را بدید و بر آن نماز کرد . فَأَثَابَهُمُ اللَّهُ بِمَا قَالُوا جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَذَلِكَ جَزَاءُ الْمُحْسِنِينَ^۱ پاداش داد خدای تعالی [ایشان را] بدان کلمه توحید که بگفتند و متابعت رسول که بجای آورد، و مراد ازین نجاشی و اصحاب اوست، بهشتهائی که می رود در زیر اشجار و اماکن و غرف آن جویهای شیرو می و انگبین و آب صافی ، جاویدان باشند در آنجا ، و آنست پاداش نیکوکاران . مراد ازین محسن ، مؤمن است ، چنانکه گفت : «هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ»^۲ . والله المستعان .

[قصص]

[سورة انعام]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : سورة انعام فرو آمد با هفتاد هزار فرشته هر که آنرا برخواند این فرشتگان او را تسبیح می کنند یک شب و روز ؛ معنی آنست که ثواب تسبیح فرشتگان او را بود .

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : فرو فرستادند سورت انعام را بر من جمله بیست بار بشب با هفتاد هزار فرشته ؛ ایشان را بانگی به تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل . هر که آنرا برخواند حق عز و علا بی چون و بی چگونه برو درود فرستد ، یعنی برو رحمت کند ، و آن هفتاد هزار فرشته بعدد هر حرفی یک شب و روز آن بنده را از خدای آمرزش خواهند .

قصه

[ابتدای حال ابراهیم]

ابن عباس گوید رضی الله عنه : منجمان نمرود را گفتند : احتیاط کن که کودکی درین روزگار نخواهد زاد که خرابی ملک تو بردست او بود . نمرود بفرمود تا مردان را از زنان جدا کردند تا هیچ مردی بزنی نرسد ، بر هر ده زنی موکتلی فرا کردند ، تمامام^۲

(۱) بمناسبت آیه های ۷۴ و بعد (۲) ظاهرا مخفف «تامادام»

که زنان نماز می کردند شوهران را ازیشان بازمی داشتی، چون عذر پیدا آمدی ایشان را با شوهران گذاشتی، دانستندی که مردان با زنان در حال حیض نزدیکی نکنند.

وقتی آزر، پدر ابراهیم، در خانه آمد زن وی اییونا، مادر ابراهیم، در وقت غسل کرده بود از حیض، آزر را با وی موافقت افتاد. اییونا بار گرفت به ابراهیم علیه السلام. منجمان نمرود را گفتند: آن کودک از پشت پدر جدا شد برحم مادر رسید؛ نمرود ازان سخت غمناک شد بفرمود تا احوال زنان نگاه می داشتند: هر که پسر زادی می کشتی و دختر را نکشتی. خدای تعالی ابراهیم را در رحم مادر پدید آورد و او را پرورانید چنانکه اثر حمل بر مادرش پدید نبود. بوقت ولادت از شرط نمرود بترسید روی بکوه نهاد، فراغاری رسید، درد زه او را بگرفت، در آن غار شد. ابراهیم را علیه السلام بنهاد و او را شیر داد و در قاط^۱ پیچید و در آن غار بنهاد. سنگی فرادر آن غار نهاد و با خانه آمد. گاه گاه پنهان بشدی و او را شیر دادی. خدای تعالی ابراهیم را الهام داد تا دو انگشت ابهام خود در دهن گرفت و می مزید، از یکی طعم انگبین یافتید و از یکی طعم روغن. تا بمه^۲ چندان ببالید که کودکی در یک سال ببالد. چون پانزده ساله^۳ شد ببلوغ رسید، مرد آسا شد با خرد و عقل تمام. روزی مادر نزد وی آمد. مادر را گفت: ای مادر، خدای من کیست؟ مادرش گفت: خدای تو منم. ابراهیم گفت: خدای تو کیست؟ گفت: خدای من پدر تست آزر. گفت: خدای آزر کیست؟ گفت: نمرود. ابراهیم گفت: خدای نمرود کیست؟ گفت: نمرود خدایگان مبین است او را خدای دیگر نتواند بود. ابراهیم گفت: این باطل است که تو می گوئی لابل که خدای همه خلق یک خداست، او را خدای دیگر نتواند بود. مادرش با خانه آمد آزر را گفت: آن کودک که ملکت نمرود بردست وی فرو خواهد شد پسر توست؛ بدان که ترا پسری رسید سخت شایسته و مردانه و نیکو روی نیکو قد فصیح زبان

۱) در اصل بکسر آخر، بجای «قماطی» ۲) در اصل بکسر آخر، بجای «بماهی»

۳) دوق: «ماهه»

حجت گوی ، چنانکه نمرود را خود بکس نمی دارد . شو تا اورا ببینی . نشان بداد . آزر بر آن نشان می آمد تا بدر غار رسید پسری دید چون صد هزار نگار ، همه دلش مهر او گرفت بنشست ابراهیم را می نواخت . ابراهیم اورا گفت : ای پدر ، خدای من کیست ؟ گفت : مادر تو که ترا زاد و پرورد . گفت : خدای مادرم کیست ؟ گفت : منم که اورا می دارم . گفت : خدای تو کیست ؟ گفت : نمرود . گفت : خدای نمرود کیست ؟ آزر خشم گرفت طپانچه ای بر روی وی زد گفت : خاموش باش ای نادان ، ندانے که نمرود خدای مبین بود ، اورا خدای دیگر نبود . ابراهیم گفت : ای پدر این کار بحجت است نه بضرب و شتم ، بچه حجت نمرود خدایست ؟ لابل نمرود بنده اوست ، خدای ما یک خدای است که خدای هفت آسمان و هفت زمین است .

ابراهیم پیش از آنکه پدر را بدید ، شب از غار بیرون آمدی ، در ملکوت آسمان نظر می کردی ، تا وی را یقین دل افزودی بمعرفت خدای تعالی . چون آزر بخانه آمد مادر ابراهیم را گفت عجب حالی می بینم حال این پسر ، تا ما از وی چه ببینیم . چون شب در آمد ابراهیم از غار بیرون آمد ، شانزده ساله بود و گویند هفده ساله بود ، می آمد تا در شهر آید . قومی را دید که ستاره زهره را می پرستیدند . ابراهیم گفت : این چیست که شما می پرستید ؟ گفتند : خدای . ابراهیم گفت : چنان خدای بود که از حال بحال می گردد بتغییر و انتقال ؟ چون فراتر آمد آن ستاره فرو شد ماه بر آمد . گروهی را دید که ماه می پرستیدند ابراهیم گفت : این چیست که می پرستید ؟ گفتند : خدای . ابراهیم گفت : علیه السّلم : چنان خدای بود که می گردد از حال بحال بتغییر و انتقال ؟ فراتر آمد ماه فرو شد آفتاب بر آمد . ابراهیم خلق را دید آفتاب می پرستیدند . ابراهیم گفت : آن چیست که می پرستید ؟ گفتند : خدای مبین است . ابراهیم گفت : چنان خدای بود که بگردد از حال بحال بتغییر و انتقال ؟ من ویزارم بهر چه شما می پرستید بدون خدای عزّ وجلّ . وصلی الله علی محمد و آله اجمعین .

[قصص]

[سورة اعراف]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورة اعراف بخواند آدم صلوات الله علیه شفیع او بود روز قیامت و حجابے گرداند میان او و ابلیس .

[قصه آدم]

اول قصه آدم است علیه السلام که چون حق عز و علا ابلیس را بسجده آدم فرمود و او ابا کرد ندا آمد که بیرون شو از میان فریشتگان و از آسمان و از هیئت ملائکه . پس او را از آسمان بآسمان می انداختند تا بزمین افتاد در قعر دریا صد سال بماند پس از آنجا برآمد زشت ترین چیزی . و هب منبّه گوید : که اگر خلاق او را بر هیئت وی ببینند همه هلاک شوند . پس بوسوسه آدم و حوا مشغول گشت تا ایشان را در زلّت او گند ؛ نخست حوّا را بفریفت تا آدم را بران داشت که گندم بخورد . خدای تعالی حوّا را^۱ بده چیز عقوبت کرد و آن در دختران او برفت تا بقیامت : حیض و نفاس و طلق^۲ و نقصان میراث و نقصان نماز و ردّ شهادت و منع سلام و آمدن بجمعه و جماعت و نبوت و اسیری^۳ ایشان در دست مردان نهاد . چون گندم بخوردند تاج و حله^۴ بهشت از ایشان پرتید برگهای درختان بر خود می نهادند هیچ برگ ایشان را نپوشانید مگر برگ

(۱) بمناسبت آیه ۱۰ و آیات بعد - قسمتی از قصه آدم در جزو قصص سورة بقره (ص ۴-۹) آمده است .

(۲) در اصل «حوارا اورا» (۳) د و ق : «طلاق» (۴) در اصل : «استبراء»

انجیر، ازانست که ایزد تعالی انجیر را راحت دل کرد چنانکه پیغامبر گفت علیه السلام: «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَرِقَّ قَلْبُهُ فَلْيَأْكُلِ الْبَلَّسَ»؛ ندا آمد که «یادم اخرج من داری فإِنَّهُ لَا يُجَاوِرُنِي مَنْ عَصَانِي» بیرون رو از بهشت و بدنیا رو تا قدر بهشت بدانی: آهنگ و روی بدر بهشت داد بدنیا آمد با وی هیچیز نبود مگر شاخکی مورد بازان بهندوستان بسرندیب افتاد، ازانست که بویهای خوش از هندوستان خیزد، از حواً جدا ماند روز و شب می‌گریست تا بعرفات حوآرا باز یافت.

در خبرست که آدم علیه السلام هزار سال بزیست و حوآرا صد و بیست شکم فرزند بود هر شکمی پسری و دختری. چون آدم را وقت وفات آمد ایزد تعالی بدو وحی کرد که دروغ گفت آن دشمن تو و دشمن من ابلیس که اگر از آن درخت بنخورد جاوید بمانید، که منم خدای باقی هر چه دون منست فانی است «كُلْ شَيْءٍ هَالِكٍ إِلَّا وَجْهَهُ»^۱. آدم همه فرزندان را حاضر کرد و وصیت کرد شیث را و او را ولی عهد خویش کرد و گفت: ای پسر، نگر در کار شتاب نکنی که هر چه بمن رسید ازان رسید که در کارها شتاب کردم بنخوردن گندم، و نگر برای و هوای زن کار نکنی که من کردم مرا بد افتاد، و نگر حریصی نکنی که حرص شومست. آنگاه ملک الموت را گفت: یا ملک الموت، چون جان من برگیری بمن چه کنند؟ گفت: در گور کنند. گفت: بار خدایا، مرا در گور مکن که من از آن تاریکی و تنهایی گور سخت می‌ترسم. گفت: گور بر تو روضه بهشت بود «ولكنَّ الْجَلِيفَةَ تَحْتَ الثَّرَابِ أَحْسَنُ». آنگاه ملک الموت دست بجان آدم دراز کرد آدم ناله‌ای بنالید چنانکه همه اهل زمین بشنیدند بتعزیت آمدند. و شیث آدم را بشست و نماز کرد بسی تکبیر، و جبریل با شیث بود تا آدم را دفن کرد^۲. بوقت طوفان نوح او را در کشتی نهاد چون از کشتی بیرون آمد او را با ملحد وی رسانید.

قصه نوح علیه السلام^۱

نام او سمک بن لَمَک بود، و گفته اند سامک بن لمک، از پس ادریس بود
 اوّل ناسخ شریعت او بودو از همه پیغامبران عمر او درازتر بود. ابن عباس گوید: نوح
 پنجاه ساله بود که بوی وحی آمد و نهصد و پنجاه سال میان قوم خویش بود ایشان را
 باحقّ می خواند، در آن مدت هشتاد تن بدو بیش نبرویدند^۲؛ قوم وی با وی جفای
 بسیار کردند، بودی که در روزی هفتادبار او را چنان بزدندی که بی هوش گشتی، و
 وی حلیم ترین همه پیغامبران بود. عادت داشتید که بدرهای سرای ایشان شدی
 یک یک را در بکوفتی گفتندی: کیست؟ گفت: پیر شاست نوح، بگوئید «لا اله
 الا الله». ایشان وی را جفا گفتندی. و در راه که می رفتی کسی را دیدی گفتی با تو
 سخنی دارم چون آن کس گوش بوی داشتی در گوش وی گفتی بگو «لا اله الا الله»
 آن کس طپانچه ای بر روی وی زد. و جانی که انجمنی بودی ایشان را [وی] بر سر
 ایشان بیستادی گفتی بگوئید «لا اله الا الله» ایشان سگان بروی آغالیدندی و سنگ در
 وی انداختی. و ایشان را عمرهای دراز بودی هر که از ایشان بآخر عمر رسیدی فرزند
 خویش را وصیت کردی که زهار که در دین این پیر جادو نشوی. وقتی پیر مرد نابینا
 پسر را برگردن گرفت پیش نوح آمد گفت: ای پسر این پیرا می بینی من می بینم،
 آن پیر جادوست، ترا همی وصیت کنم نگر که سخن وی فرانپذیری و در دین وی نشوی
 از پس مرگ من؛ آن پسر سنگی برگرفت بر روی نوح زد علیه السلام چنانکه خون
 برویش فرودوید از هوش بشد چون باهوش آمد طاقتش برسد بخدای عزوجل بنالید
 گفت: بار خدایا، طاقتم برسد «إِنِّي مَغْلُوبٌ فَأَنْتَ صِرُّ»^۳. جبریل او را تخم چنار
 آورد و گویند تخم نوژ، وی آن را بکاشت تا چهل سال پس آن جفای آن قوم می کشید
 تا آن درخت فرارسید نوح علیه السلام ازان کشتی تراشید. قصه کشتی نوح در سوره
 هود گفته آید إن شاء الله.

(۱) بمناسبت آیه ۵۸ = (۲) «نگرویدند» (۳) سوره ۴۴ آیه ۱۰

و قوم وی همه مشرک بودند و بت پرست و فتنه پنج بت بودند : وُدّ و سُواع و یَغُوْث و یَعُوْق و نَسْر . و سبب پرستیدن آن بتان در سورت نوح گفته آید .
 اما اصل بت پرستیدن میان خلق آن بود که روزگار آدم علیه السلام فرزندان وی همه مسلمان بودند مگر فرزندان قابیل که کافر بودند ، مسلمانان ایشان را مهجور داشتندی ایشان [را] فرا پیش پدر نگذاشتید تا آدم را وفات آمد ، فرزندان قابیل خواستند که فرا کالبد آدم آیند مسلمانان نگذاشتند ، ابلیس ایشان را صورتی کرد مانند آدم و در میان ایشان بنهاد ایشان آنرا پرستیدن گرفتند تا روزگار ادریس علیه السلام . چون ادریس رفت^۱ شاگرد وی که خلیفت وی بود صورت کرد مانند ادریس تسلی را بدیدار وی . چون وی نیز بمرد ابلیس در میان خلق او گند که آن کرامات وی همه ازان بود که وی بت پرستیدی ؛ بر مثال آن پنج بت بکرد : وُدّ و سُواع و یَغُوْث و یَعُوْق و نَسْر .

نوح را علیه السلام چهار پسر بود : کنعان و یافث و حام و سام ؛ و کنعان مهین بود و خوب روی ترین ایشان بود و مادر وی را دوست داشتندی لکن کافر بود با کافران هلاک شد ؛ و سام و حام و یافث با وی در کشتی شدند . چون از کشتی بیرون آمد نوح کاری می کرد مانده شده بود بخفت باد ایزار^۲ از عورت وی باز برد حام آن بدید بخنید یافث را آگاه کرد نیز بخنید . سام از دور بدید که ایشان در عورت پدر می نگرستند و می خندیدند سام بر ایشان انکار کرد . نوح بیدار گشت بدانست که حام و یافث وی را بی حرمتی کردند بر ایشان دعا [ی بد] کرد ؛ حام با عیال خویش نزدیکی کرد دو فرزند آمد او را سیاه چون قیر ، حام ازان تشویر خورد یک چندی متواری می بود آخر فرادیدار آمد ؛ یافث دوست وی بود گفت : این از دعای پدر است . یافث بیامد و با پدر جنگ کرد که چرا بر برادر من دعای بد کردی تا فرزندان او زگالی ببودند ، و نوح را مشتی زد بر روی ، شومی آن در وی رسید همه فرزندان وی تا قیامت کافر باشند و ایشان با جوج و

(۱) د ، ق : «بمرد» (۲) «ایزار» بمعنی ازار و دستار و هر چیز که بر پای کشند .

مأجوج اند، همه کافرو مردارخوارو بعدد بسیار که یکی ازیشان بنه میرد تاهزار بنه زاید . و فرزندان حام همه سیاه باشند زیر دست فرزندان سام . و فرزندان سام بهین فرزندان نوح باشند رسولان و ائمه و ابدال و صدیقان^۱ از برکت دعای نوح اورا . این رمزیست از قصه^۲ نوح علیه السلام .

قصه صالح علیه السلام^۳

اما صالح بن عبید^۴ مردی بود نام دار با مال بسیار ، نیکو نماز زاهد در دنیا ، همه برهنه پای رفتی و پلاس پوشیدی و هرگز سر چرب نکردی^۵ و هرگز درخانه نبودی ، بصحرا خدای را عبادت کردی ، بزرگ زاده بود پدر وی سادین^۶ بت خانه^۷ مهین بود . ابلیس از فریشتگان شنیده بود که ایشان از اسرافیل روایت کردند که از پشت عبید بن عاذر فرزندی پدید آید که دین بتان را قهر کند بحجت ؛ هریکچندی ابلیس در میان آن بت مهین شدی که عبید سادن آن بود ، و از میان آن سخن گفتید که عبید را از من کفایت کنید که او مرا نشاید و من از شما ناخشنودم اگر اورا از من باز ندارید . از آنکه عبید مردی منظور و مشهور بودی از اهل بیت بزرگ با قوت و شوکت آن بت پرستان قصد وی نمی یارستند کرد ، آخر اتفاق کردند بمکر وی ، اورا بکوه بردند در غاری تا اورا هلاک کنند ، اورا در غار پنافتند^۸ و هلاک کردند . اهل وی وی را می جستند و هیچ نشانی نمی یافتند تا روزی زنی وی^۹ در سرای نوحه می کرد بروی فریشته ای بیامد بر هیئت مرغی گفت : ای زن این همه نوحه و زاری تو چراست ؟ گفت : کدخدائی داشتم در همه شهر اورا همتا نبود اورا گم بکرده ام . مرغ گفت : خواهی که من ترا نزد

(۱) ق اضافه دارد : «ازیشان باشند» (۲) بمناسبت آیه ۷۲ و آیات بعد (۳) در قصص الانبیای

کسانی : «صالح بن کانوه بن عبید» و در دنباله قصه همه جا «کانوه بن عبید» بجای «عبید» آمده است .

(۴) «سر چرب کردن» بجای «سر شستن» (۵) بمعنی خادم و دربان (۶) «پنافتن» بمعنی راندن

(۷) بجای : «زن وی»

او برم برو^۱ من همی پرّم و تو از پس من همی آی ، همی پرید تا بکوه شد درغار^۲ عیدرا دید کشته ، خدای تعالی او را زنده کرد ، دست در آگوش او کرد و میان ایشان موافقت افتاد صالح از پشت عید برحم مادر رسید . زن بازگشت و عید بمرد^۳ . زن بخانه آمد کودک در شکم وی پدید آمد . او را متهم کردند بزنا قصه بگفت . او را باور نداشتند کودک را انتظار کردند تا باکی ماند ، چون بزاد کلاغ با کلاغ چنان نمانست که آن کودک با عید مانست ، وی را صالح نام کردند . چون بچهل سالگی رسید بروی وحی آمد و قوم خویش را بخدای دعوت کرد .

و صالح عادت داشتید که هر جا که قومی بودی بر سر ایشان بیستادی گفنی بگوئید «لا إله إلا الله» . وقت^۴ از اوقات قوم او بجشنی بصحرا رفتند [وعید ایشان درین سنگی عظیم بود همه آنجا حاضر بودند] صالح بر سر ایشان بیستاد و توحید عرضه کرد مهتر ایشان جندع بن عمرو گفت : یا صالح ، تاکی از این دعوی باطل ، تو چه حجّت داری بر آنکه تو رسول خدائی؟ صالح گفت : چه حجّت خواهی؟ گفت : آن خواهم که ازین سنگ ماده شتری آبستن بیرون آری چنانکه ما بچشم سر بینیم [و بزاید] آنگاه مابتو ایمان آریم . صالح فروماند جبریل آمد گفت : یا صالح ، خدای می سلام کند می گوید چرا فروماندی؟ گفت : زیرا که از من چنین معجزه درمی خواهند . جبریل گفت : اگر ایشان از تو درمی خواهند تو از خدای درخواه ، که خدای می گوید عزّ و علا که چهار هزار سالست که من آن ناقه را چنانکه ایشان می خواهند در آن سنگ تقدیر کرده ام تا امروز که تو حاجت بمن برداری من قدرت بنایم . صالح گفت فراقوم خویش : ای قوم ، اگر من این حجّت بنایم شما ایمان بیارید؟ گفتند : آریم ، و بران عهد کردند . صالح روی بر زمین نهاد و دعا کرد ، در ساعت آن سنگ فراجنبیدن آمد آنگاه فرانالیدن آمد چنانکه زن نه ماهه آبستن که او را درد طلق^۵ بگیرد ؛ همی آن سنگ بدو نیم باز شکافت ناقه^۶ سیاه بلند

(۱) د : «بیا» . در ق ساقط است . (۲) در ق : «... همی پرید و زن از پی وی می رفت تا بدان کوه

زن در آن غار شد ...» (۳) د و ق : «عید بمرد و زن بازگشت پس از آنکه عید قصه خویش

او را بگفته بود ...» (۴) در اصل «وقت» بکسر آخر بجای «وقتی» (۵) د ، ق : «درد زه»

بالیده از میان آن بیرون آمد چنانکه از یک پهلوی او تا بدیگر پهلوی او صد و بیست و دو آرش بود. صالح گفت: ای قوم، بدیدید، چه بهانه ماند؟ گفت: اکنون آن باید که بزاید. در ساعت آن ناقه بزاد ایشان آن را بدیدند. گفت: أحسنت ای جادوی استاد که توی. جندع ایمان آورد دیگران نیاوردند. صالح گفت: اکنون که چنین ببود «فَذَرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ»^۱ بگذارید این ناقه را تا می خورد در زمین خدای روزی خدای، و او را هیچ رنج مرسانید که نباید^۲ که عذاب دردناک بگیرد شما را که همه هلاکت شما در رنجانیدن این ناقه است، اگر او را هلاک کنید خدای شما را هلاک کند. و این ناقه ای بود عظیم و سهمناک، هر چهار پای که او را بدیدی زهره^۳ او بچکید و از بیم وی، اگر بدشت شدی همه^۴ چهار پایان ایشان بصحرا رمیدی و اگر بصحرا همچنین، و او را علف بسیار بایستی. صالح گفت: آب و گیاه با او بنوبت کنید، یک روز او را و یک روز چهار پایان ایشان^۵ را، که با هم تمام نمی آید. و ناقه چندان شیر بدادی که جمله^۶ چهار پایان ایشان ندادی، بران بنهادند. دره ای بود، در پیش آن دره مرغزاری بود بزرگ، در پیش آن مرغزار چاه عظیم، همه آب ایشان از آن چاه بودی، از مرغزار سیر بخوردی و بچاه شدی، آب^۷ او را بر سر آمدی همی خوردید. آنکه بقدرت خدای آن همه آب که بخورده بودی شیر شدی از بن موی چون ستاره^۸ روشن شیر همی شاریدید^۹، خلق چندانکه خواستندی از شیر وی فرا گرفتندید خوشترین و چربترین همه^{۱۰} شیرها.

در آن شهر حجر زنی بود شیر فروختی، مال بسیار داشت. و آن زن را دودختر بود: صدوف^{۱۱} و عنیزه بغایت جمال. جوانان بخانه^{۱۲} وی آمدندی بهانه^{۱۳} شیر، ایشان را نمر دادید و آن دختران را آراسته پیش ایشان بردید تا فاحشه رفتید، و از آن مال بسیار حاصل کرده بود. چون ناقه^{۱۴} صالح پدید آمد بازار شیر وی کاسد شد و ی کین آن در

۱) آیه ۷۲ = (۲) «مبادا» (۳) د، ق: «شما» (۴) «شاریدن» بمعنی «تراویدن»

۵) در قصص الانبیای کسانی: «صدوقه»

دل گرفت. و در آن شهر نه مرد عیار بودند، دو مرد بترین ایشان بودند قُذار بن سالف و مِصدع بن دهر^۱ بخانه آن زن آمدند بقصد فواحش؛ خمر پیش ایشان آوردند سخت بقوت، ایشان نمی توانستند خورد گفتند: با آب ممزوج کنید که بس بقوت است. گفت: آب نمانده است در شهر از جور ناقه^۲ صالح، و آن از نامردی شماست اگر نه اورا بکشته اید و مهپانی کرده چنانکه مردان کنند. ایشان گفتند: کار ماست ما اورا بکشیم شما خمر بیارید. آن زن ایشان را خمر داد تا مست شدند پس دختران را بیاراست و پیش ایشان آورد ایشان قصد دختران کردند. گفتند: ما تن در شما ندهیم تا ناقه را بنه کشید. عهد کردند که ما از اینجا برویم^۳ ناقه را بکشیم. مراد خویش حاصل کردند و برقند برکشتن ناقه^۴ صالح. بامداد که وقت آمدن ناقه بود بدر آن کوه^۵ درکین نشستند، قُذار از یک سو با تیغ کشیده و مِصدع از یک سو با حربه^۶ آب داده. ناقه می آمد و بچه از پس وی، بدره فرو آمد؛ قُذار از کین برخاست و اورا ضربتی زد پنه کرد، مِصدع از دیگر سو حربه ای بر پستان او زد ناقه بیفتاد کشته شد. گوشت اورا بهفصد خاندان قسمت کردند، و بچه^۷ او بهوا بر شد سه بانگ بکرد و ناپدید شد.

خبر بصالح آورد[ند] انده گن شد و بگریست و گفت: هلاك از خویشتن بر آوردید. گفت: بچه^۸ وی چه کرد؟ گفتند: سه بانگ بکرد و در هوا ناپدید شد. صالح گفت: سه روز شمارا مهلت باشد. همچنان بود؛ بامداد برخاستند رویهای ایشان زرد بود، روز دیگر برخاستند رویهای ایشان سرخ بود، روز سدیگر برخاستند رویهای ایشان سیاه شده بود دانستند که عذاب آمد. صالح از میان ایشان بیرون شد. ایشان نطعها در پوشیدند و سرها بزیر فرو بردند و هریک از ایشان بر آن موضع که بود زلزله گرفت ببانگ جبریل آتش بر آمد باجا بسوختند خاکستر گشتند. نماند از ایشان مگر زنی مَقْعَد نامش کَلْبَة بنت السلق او دشمن تر بود صالح را، خدای تعالی دو پای

(۱) در قصص الانبیای کسانی: «مِصدع بن مهرج» (۲) در اصل: «نرویم». ق: «نرویم تا...»

(۳) د، ق: «دره»

بوی بازداد تا گرد جهان درمی آملدو جهانیان را خبر می کرد .

و آن نه عیّار که سرغوغای مفسدان بودند چون بشنیدند که صالح می گوید تا سه روز همه را هلاک کنند گفتند تا کار یکبارگی کنیم . برفتند درکوه شدند . بهم بسگالیدند که شب دراید شبیخون کنند بر صالح و او را اهل بیت او را هلاک کنند . در بعضی از اخبارست که در غاری شدند سنگی بر در آن غار فرو آمد در آن غار بماندند هلاک شدند . و گفته اند : ایشان می آمدند در شب تا بدر صالح رسید [ند] فریشتگان پیامدند ایشان را بر زمین می زدند تا همه هلاک شدند .

چون قوم وی هلاک شدند وی با جمعی مؤمنان بر آن هلاک شدگان زمانه نوحه کردند پس لَبَّيْكَ زدند و بخانه خدای رفتند .

قصه لوط علیه السلام

لوط بن هارن بن آذر^۱ برادرزاده ابراهیم بود علیها السلام و قوم او پنج شهر بودند : سدوم و داذوما و عمورا و صَبَوایم و صُغُر^۲ . و در هر شهری صد هزار مرد حربی بود ، فاحشه عادت کردند مگر اهل صغر . و پیش از آن هرگز در جهان هیچ کس^۳ آن فاحشه نکرده بود ، ابلیس در میان ایشان افگند ، اهل سدوم فرا گرفتند تا چنان شد که زنان را فرو گذاشتند و نسل منقطع شد . و ده چیز پیشه گرفتند و در میان خلق آوردند : جعد فرو گذاشتن و آستین تنگ کردن و پایچه^۴ ازار بر پشت پای افگندن^۵ و بغنج و ناز رفتن^۶ و سرود گفتن و قمار بازیدن و پای کوفتن و کمان گروهه انداختن^۷ و عورت برهنه کردن و فاحشه کردن . لوط ایشان را نهی می کرد ، ایشان فرمان وی نکردند تا زمین

(۱) در قصص الانبیای الکسانی «لوط بن حرون بن تارخ» (۲) در قصص الانبیای الکسانی اسمی

شهرها چنین آمده است : سدوم ، همود ، صاغورا ، عامورا ، دوما . (۳) «هیچ کس» در اصل

ساقط است ، مضمون آیه ۷۹ (۴) در اصل «افکیدن» (۵) د و ق بجای «بغنج و ناز رفتن» :

«لنجیدن» - لنجیدن بفتح اول بمعنی «خرامیدن» (۶) «گروهه» بر وزن و معنی «گلوله» است و

«کمان گروهه» کمانی باشد که بدان گلوله و مهره گل اندازند .

ازیشان بنالید از پلیدکاری ایشان . خدای تعالی جبریل را علیه السلام با دوازده فرشته بفرستاد بدروازه^۱ شهر ، بستوم آمدند بر هیئت غلامان امرد ، دختران لوط بیرون آمده بودند ایشان را دید [ند] برکنار جوی ، گفتند : مارا امشب درین شهر مأوی بود ؟ دختران لوط گفتند : جای بد افتادید که درین شهر مردمان بد فعل اند ، شمارا هیچجا^۲ صواب نیست مگر بخانه^۳ پدر ما لوط پیغامبر علیه السلام . گفتند : بشویدو اورا خبر کنید ، بشدند لوط خبر کردند ، لوط بیامدو ایشان را درخانه آورد ، اندوهگن گشت بآمدن ایشان از آنکه فعل آن قوم دانست . چون ایشان را فرو آورد زنش واعله بر بهانه^۴ آنکه آتش آرد تا میهمانان را طعام سازد بیرون آمدو در سرای همسایگان می شدو ایشان را خبر می کرد که بخانه^۵ ما غلامان امرد آمده اند صفت ایشان چنین و چنین .

اهل شهر روی بسرای لوط نهادند . لوط ایشان را درخانه ای کردو بر در سرای بیستاد دفع^۶ آن قوم را بسی با ایشان کارزار کرد برفقو عنف ایشان بازنگشتند . لوط را علیه السلام دو دختر بود زعورا و ربثاء^۷ ، از پیش دومهتر شهر [ایشان را] می خواستند لوط اجابت نمی کرد ، چون درماند گفت : بیائید که دختران خویش بزنی بشما دهم ، غوغارا از من باز کنید . گفتند : ما دست از زنان بد داشته ایم ، غلامان را فادست ما ده . لوط بسیار کوشید آخر غلبه آوردندو بقهر در سرای وی آمدند و قصد آن خانه کردند که فریشتگان در آنجا بودند ، در را بشکستند جبریل علیه السلام بیرون آمدو پری بروی ایشان فرو آورد همه کورگشتند لوط را گفتند باش ، جادوان آورده ای تا مارا کورکنند . جبریل گفت : مترس یالوط که ما رسولان خدای توایم . ایشان نیز هیچیز نتوانند کرد . تو فرزندان و مال جمع کن تا ما ببریم که ما این قوم را هلاک خواهیم کرد . لوط هرچه داشت جبریل بر پر نهادو بیرون آوردو ایشان را بصغر برد وقت صبح ، آنکه برگشتو پری فرو برد آن چهار شهر را تا آب سیاه برکندو بر هوا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز

(۱) دراصل : «دوازده» (۲) «بجای هیچ جا» (۳) دراصل «بر بهانه» (۴) دراصل : «و دفع» (۵) در قصص الانبیاء الکسانی نام یکی از دختران لوط «روایا» ضبط شده است .

خروهان و سگان ایشان بشنیدند، و آنکه آن را درگردانید و نگوسار بآب سیاه فروبرد، و برپراگندگان ایشان و مسافران سنگ بارید همه را هلاک کرد.

خدای تعالی لواطه را فاحشه خواند زیرا که در عقل فحش است و در شرع فحش است و هم در طبع فحش است و از غایت قبح آن گفت: «مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ»^۱. و از غایت قبح آن بود که خدای عزوجل براهل آن دونوع از عذاب بفرستاد خَسْف و قَذْف^۲ تا جهانیان بدانند که هیچیز از آن قبیح تر نیست و آن بترین همه فاحشه هاست: پیغامبر گفت علیه السّلم: «ملعون ملعون ملعون مَنْ عَمِلَ عَمَلِ قَوْمِ لُوطٍ» و نیز گفت: «إِذَا رَكِبَ الذَّكَرُ الذَّكَرَ اهْتَزَّ الْعَرْشُ مِنْ عَظِيمِ مَا يَأْتِي» و نیز گفت: هر که غلامی را بشهوت بوسه دهد چنانستی که هفتاد بار بامادر خویش گیرد آمدید و هر که یک بار این بکند چنانستی که با هفتاد دختر دوشیزه گیرد آمدی و هر که با یک دختر دوشیزه گیرد آید چنانستی که با هفتاد کالم^۳ گیرد آمدی و هر که یک بار با زن کالم گیرد آید صد هزار در از آتش درگور وی گشایند تا ماران و کژدمان بگور وی می آیند.

[قصه عهد گرفتن خدای بر فرزندان آدم]

عبدالله عباس رضی الله عنه گوید در تفسیر «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ»^۴ چون خدای تعالی آدم را بیافرید میان مکه و طایف خواست که عهد بروی گیرد وی را گفت: یا آدم ترا کی آفرید؟ گفت: «أَنْتَ يَا رَبِّ». خدای گفت: «مَنْ رَبُّكَ؟». آدم گفت: «أَنْتَ يَا رَبِّ». خدای گفت: «أَسْجُدْ لِي إِنَّ كُنْتَ صَادِقًا». آدم سجود کرد. خدای عزوجل گفت: یا آدم عهد بر تو گیرم. آدم گفت: یا رب فرمان تراست. خدای تعالی فرمود تا گوهری را از بهشت بیاوردند

(۱) آیه ۷۹ (۲) «خسف» = بزمین فرو رفتن؛ «قذف» = سنگباران (۳) «کالم» بضم

ثالث، زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد. (۴) آیه ۱۷۱

بسپیدی چون برف، بروشنائی چون آفتاب، آن که اکنون در حجر اسودست. ابن عباس گوید: گرنه آنستی که دستهای کافران بدان رسیده است تا سیاه گشته هیچ خداوند علّت دست بدان فرو نیاردی که نه در ساعت درست گرددی. چون آنرا حاضر کردند خدای تعالی او را گفت: دست بدان فرو آر تأکید عهد را؛ آدم دست بدان فرو آورد. آنکه خدای تعالی بکمال قدرت بی کیفیت فرزندان آدم را از پشت آدم بیرون گرفت، اوّل همه مصطفی را علیه السّلم بیرون گرفت گفت: یا محمد. گفت: «لَبَّيْكَ يَا رَبِّ». گفت: «مَنْ خَلَقَكَ؟» قَالَ «أَنْتَ خَلَقْتَنِي». گفت: سجود کن مرا. مصطفی علیه السّلم سجود کرد. خدای گفت عزّوجلّ: عهد بر تو می گیرم بدین. گفت: فرمان ترا ای بار خدای من. پس وی را فرمود که دست بدان گوهر فرو آر تأکید عهد را. آنکه نوح را بیرون گرفت و عهد بروی گرفت، آنگاه دیگر پیغامبران را بیرون گرفت و عهد بریشان گرفت. چون ایشان همه اقرار دادند بخدائی خدای و سجود کردند او را و دست بر آن حجر فرو آوردند خدای تعالی فازیشان گفت: نیز عهد بر شما گیرم در حدیث محمد مصطفی علیه السّلام که بشما کتاب فرستم، نعت و صفت وی دران پدید کم، چنان باید که شما آنرا فامتان بگوئید تا بوی اقرار دهند و او را «مُعْظِمٌ وَمُحْتَرِمٌ» باشید^۲؛ رسولان این عهد فرا پذیرفتند چنانکه جای دیگر گفت: «وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ وَمِنْكَ وَنُوحٍ»^۳ و جای دیگر گفت: «وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُم مِّنْ كِتَابٍ وَحِكْمَةٍ»^۴.

چون پیغامبران از عهد برداختند آنکه خدای تعالی دیگر فرزندان آدم را از پشت وی بیرون گرفت، و ایشان آن روز هزار اُمّت بودند، و عهد بریشان گرفت. چون عهد بر پذیرفتند فرمود ایشان را که سجود کنید. آن گروه که مؤمنان و موحدان بودند بیک بار خدای را سجود کردند، و آن گروهی که بدبختان و کافران بودند برپای

(۱) در اصل «اقرار دهند تا معظم» بکسر ظا (۲) د: «دارند»، ق: «باشند»

(۳) سورة ۳۳ آیه ۷ (۴) سورة ۳ آیه ۸۱

بماندند پشتهای ایشان چون سُروی^۱ گاو گشت ؛ آنکه همراه فرمود که دست بدان حجر فرو آرید تأکید عهد را . آنگاه خدای تعالی همراه بر آدم عرضه کرد آدم نگاه کرد فرزندان خود را دید مختلف : سپید و سیاه و زرد و سرخ ، نیکو و زشت ، ناقص و کامل ، درست و معیوب ، و مصطفی علیه السلام از میان ایشان چون آفتاب می تافت ، و دیگر پیغامبران چون ماه ، و علما چون ستارگان ، و سعادا چون بیاض و بیض^۲ ، و اشقیا چون سواد و قیر^۳ . آدم گفت بار خدایا چه بودی گر همراه یکسان آفریدی ؟ خدای گفت : ای آدم «إِنِّی أَحَبُّ أَنْ أَشْکُرَ» ایشان را چنان مختلف آفریدم تا هر کسی در دیگر نگرد بر اندازه خویش مرا شکر کند . آنگاه گفت : یا آدم من آسمان را بیافریدم و آنرا اهل آفریدم [چون فریشتگان ، و زمین را بیافریدم و آنرا اهل آفریدم چون شما ، و بهشت را بیافریدم و آنرا اهل آفریدم] چون سعادا ، و دوزخ را بیافریدم و آنرا اهل آفریدم چون اشقیا .

فریشتگان گفتند : بار خدایا ، این آدمیان در زمین بدین خردی خواهند بود یا مه از این گردند ؟ خدای تعالی گفت : لابل من ایشان را کالبدهای بزرگ گردانم . فریشتگان گفتند : یارب درین زمین چگونه گنجند بعد ما که اکنون بدین خردی روی زمین از ایشان پر برآمده ؟ خدای گفت عزوجل^۴ : فریشتگان من ، من به دانم که ایشان را چون باید داشت در زمین ، ایشان را جمله در زمین فرو نیاریم لابل من ایشان را بچهار گروه دارم : گروهی را در اصلا ب پدران ، و گروهی را در ارحام مادران ، و گروهی بر روی زمین ، و گروهی در زیر زمین . فریشتگان گفتند : بار خدایا . چون ایشان مرگ و دفن خود معاینه می بینند ایشان را عیش چگونه خوش بود ؟ خدای گفت عزوجل^۵ : من غفلت بردل ایشان پوشم چنانکه قرابت خویش را بدست خویش در خاک کنند و باز گردند وی را فراموش کنند .

آنکه خدای تعالی ایشان را هزار حرفت تقدیر کرد و آدم را گفت : ایشان را بگو

(۱) بمعنی : «شاخ» (۲) در د و ق : «بیاض بیض ... سواد قیر»

تا هر یکی آنچه خواهند از پیشه‌ها اختیار کنند^۱؛ گروهی با یک سو شدند و هیچ کاری از کارهای دنیا اختیار نکردند. خدای تعالی ایشان را گفت: شما چرا حرفت اختیار نکردید؟ ایشان گفتند: بار خدایا، ما بطاعت تو مشغول خواهیم بود، کار ما طلب رضای توست. خدای گفت عزوجل^۲: لاجرم چون شما طاعت مرا اختیار کردید من هفت آسمان و زمین در زمان شما کردم تا آسمان می‌بارد و زمین می‌روید، و دیگر آدمیان می‌سازند و رنج می‌برند و شما براحت نشسته روزی شما می‌رسد و من از شما خشنود. در خبرست که آن روز ایشان دو گروه بودند گروهی^۳ از راست آدم و گروهی از چپ آدم، خدای تعالی آن گروه را که از راست آدم بودند گفت: «هُؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي»، و آن گروه که از چپ آدم بودند گفت: «هُؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي». چهار چیز آن روز بر ایشان قضا کرد: اجل و روزی و سعادت و شقاوت. پیغامبر علیه السلام چون بگفت برخواند: «وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ... الْآيَةُ^۴».

آنگاه آدم علیه السلام دریشان می‌نگریست از عمر ایشان می‌پرسید، وی را خبر کرد. از عمر داود علیه السلام پرسید؛ گفت: عمر وی شست سال و عمر تو هزار سال. آدم گفت: عمر وی در جنب عمر من بس اندکست، من از عمر خود چهل سال بوی دادم تا عمر وی صد سال باشد. از پس ازان چون آدم علیه السلام بدینا افتاد و اجلش نزدیک آمد از دلش بر نیامد که بمردی تا با یاد او آمد که چهل سال از عمر خویش بداد داده‌است آن بخشیده را بازخواست و از بخشیدن انکار کرد. از آنجاست که خدای تعالی فرزندان آدم را فرموده‌است بقباله کردن در عقده‌ها تا باز نتواند ایستاد.

آنگاه خدای تعالی فرزندان وی را بپشت وی گردانید، سعاددارا در راست آدم

(۱) در دوق اضافه دارد: «هرکسی حرفتی اختیار کردند، آدم علیه السلام از همه حرفت و صناعت

نساجی خود را اختیار کرد زیرا که نفع آن بیشتر که ستر عورت و زینت آدمیانست و کم رنج‌است».

(۲) در اصل «گروه» (۳) آیه ۱۷۸

بنهاد ، و اشقیارا در چپ آدم بنهاد ، و مصطفی را علیه السّلم در پیشانی آدم بنهاد ، نوح را در قفای آدم بنهاد ، و پیغامبران دیگر را در پشت وی بنهاد .

در اخبار آمده است : چون امر آمد آدم را بسجود نخست پیشانی وی بر زمین رسید تا نخست مصطفی علیه السّلام سجود کرد و آدم در قفای او و نوح در قفای او و دیگر پیغامبران در قفای ایشان . چون آدم از سجود برآمد نور مصطفی را دید از پیشانی او بر زمین و بر وی می تافت آدم گفت : بار خدایا ، آن چه نورست بدان روشنی ؟ ندا آمد که نور فرزند توست خاتم النبیین محمد مصطفی علیه السّلام آنکه تراو همه پیغامبران را از بهر وی آفریدم ، همچنانکه امروز بسجود سابق است همیشه تا ابد بفضل بر همه پیغامبران سابق باشد . آدم علیه السّلام آن نور را در پیشانی خود نمی دید شعاع او را همی دید گفت : بار خدایا ، چه بود که او را بمن نمائی ؟ امر آمد از خدای عزّوجلّ مر نور مصطفی را که فرو رو پیش چشم آدم بباش تا ترا ببیند . نور مصطفی علیه السّلام از پیشانی آدم سوی راست آدم فرورفت تا بسر انگشت مُسَبِّحهُ آدم آمد ؛ ندا در ملکوت آسمان افتاد که « وَأَصْحَابُ الْيَمِينِ مَا أَصْحَابُ الْيَمِينِ^۱ » ؛ از آنجاست که اصحاب یمن اهل یمن و برکت باشند . چون مصطفی علیه السّلم به انگشت آدم آمد آدم او را بدید بر وی سلام کرد وی قدرت جواب نداشت خدای تعالی جواب آدم باز داد گفت : علیکم السّلام . از آنجاست که سلام کردن سنّت است [که آن از آدم درآمد] و جواب فریضه زیرا که آن از خدای درآمد . آنگاه آدم علیه السّلم آن انگشت را بیوراشت^۲ بتسبیح خدای عزّوجلّ ؛ از آنست که رسول گفت علیه السّلام : آن را سبّابه مگوئید ، مُسَبِّحَهُ گوئید .

قِصَّةُ بَلْعَمِ بَاعُورًا^۳

بلعام امام شهر اریحا بود ، در آن وقت موسی علیه السّلام قصد آن شهر کرد تا

(۱) سورة ۵۶ آیه ۲۷ = (۲) « بیغراشت » (۳) بمناسبت آیه ۱۷۴

بنی اسرائیل را آنجا برد ایشان عُوْج عُنُق را بروی موسی بیرون آوردند! موسی علیه السَّلام بنصرت خدای او را قهر کرد. و گویند وی برفت کوهی فرسنگی در فرسنگی بر سر گرفت سنگ خاره همی آورد بر مقدار لشکر گاهی تا بر موسی و قوم او فرو گذارد خدای تعالی هدهد را بگماشت و منقار او را الهاس گردانید، بر آن سنگ بنشست برابر سر عوج همی برید و وی خبر نداشت آن سنگ همی آورد؛ جبریل موسی را خبر کرد از آمدن وی گفت: بیرون رو بحرب او، خدای ترا بروی نصرت دهد تا بیک ضربت او را هلاک کنی.

عُوْج بدان بزرگی بود که دست بقعر دریا فرو کردی ماهی بر آوردی فراقرص آفتاب داشتی تا بریان شدی بخوردی. مردمان باوی در مانده بودند، چون قصد شهری یا دیهی کردید بسیار طعام حاضر بایستی کرد تا وی بخوردید، و اگر [نه] بریشان خشم گرفتی، جمله را هلاک کردی. و در اخبارست که وقت طوفان نوح که آب از هر کوهی که آن بلندتر چهل ارش برگذشت آب تا بزانونی عوج پیش بر نگذشت از بزرگی [که] بود. چون بموسی نزدیک رسید آن کوه بر سر گرفته موسی مر جبریل را گفت علیها السَّلام: اکنون وقت آمد که حمله او برم؟ گفت: باش که هنوز هدهد کار خویش تمام نکرده است. هدهد سوراخ بزرگ در میان سنگ بهرید کوه در گردن عُوْج افتاد، موسی را گفت جبریل: اکنون عصا بزن. موسی دوازده ارش بود و عصای وی دوازده ارش، و دوازده ارش از زمین برجست عصا بگزارد سر عصای وی بکعب عُوْج رسید بیک زخم او را بيوگند، و هلاک شد.

اهل شهر اریحا بترسیدند از موسی گفتند: وی فرعون را هلاک کرد و عُوْج را هلاک کرد با وی کی بر آید؟ همه بنزدیک بلعام آمدند، و وی مردی بود کتاب خوان و پایگاه دار و مُستجاب الدعاء، از وی درخواستند که دعا کن بر موسی و قوم او. وی گفت: موسی رسول خدای است بفرمان وی می آید، شما بوی ایمان آرید تا باز گردد

یا شهر بوی تسلیم کنید، مرا روا نباشد که بروی دعا کنم، از خدای بترسم. ایشان تدبیر کردند که مردان بزرگ را بزنان توان فریفت، صواب آنست که زن او را بمال بفریبیم تا او را بران دارد که برموسی دعای هلاکت کند. برفتند طبقهای دینار بیاراستند و جواهر و یواقیت بر سر آن نهادند و بنزدیک وی بردند و گفتند: بلعام را بران دار که برموسی دعا کند تا خلق ازو باز رهند، و ما نیز ترا مال بسیار دهیم. آن زن بدان فریفته شد از وی درخواست، وی اجابت نکرد از آنچه می دانست که نه صوابست. زنش غُلُو و الحاح کرد تا مرد را از راه ببرد. وی را صومعه بود بیرون از شهر، آنجا شدید بعبادت و مناجات، و خداوندان حاجت بر راه وی^۱ بنشستید و حاجتهای خویش بوی برداشتید تا وی ایشان را دعا کردی اجابت آمدی. آنکه بفرمان زن بر نشست سوی صومعه تا برموسی دعا کند. در راه که می شد وی را دریائی پیش آمد که هرگز در راه وی آن دریا نبود دانست که عبرتست که خدای تعالی بدو نمود، بخانه باز آمد عیالش الحاح کرد گفت: آن خیالی بوده است. دیگر باره بشد دیوار عظیم او را پیش آمد چنانکه هیچ گونه بسوی صومعه راه نمی یافت بازگشت زنش بروی آویخت و الحاح کرد تا سدِیگر بار بشد شیری وی را پیش آمد و وی را باز گردانید. بار دیگر بشد راه گم کرد، تا هفتاد بار هر بار مانعی دیگر وی [را] پیش می آمد و وی بفرمان زن ناباکی همی کرد تا آخر بشد و آن دعا بکرد برموسی و قوم او. و گویند دعای او بریوشع شاگرد موسی بود واللہ اعلم. [خدای تعالی] موسی و قوم را در آن بیابان گرفتار کرد موسی در مناجات فاخدای گفت: مارا بچه گرفتار کردی؟ جواب آمد که بدعای فلان بنده. موسی گفت: یارب، دعای او را بر من اجابت کردی دعای مرا نیز بروی اجابت کن. پس گفت: یارب، بهترین چیزی که وی را داده ای از وی بازستان.

بلعام در آن وقت در نماز ایستاده بود و زنش در قفای او، همی رکوع بقبله^۲ مسلمانان بکرد و از رکوع برآمد روی سوی آفتاب کرد. زنش گفت: هی هی می چکنی؟

گفت : خاموش باش نادان مکن، از هفتاد سال [باز] این می‌بایست کرد . کافر شد . گویند مرغ سپید از گلوی او برآمد، و آن نور معرفت بود، و مرغ سیاه در گلوی وی پرید و آن نکرت بود چنانکه حق گفت عز وجل^۱ : « آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا^۲ » گفته [اند] آن آیات نام میهن خدا بود، و گفته‌اند توریت ، و گفته‌اند کتابهای پیغامبران بود که وی از برداشت ، و گفته‌اند این آیات کراماتست . چون بدنیا میل کرد خدای تعالی گفت : « فَمَثَّلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ^۳ » داستان او^۴ چون داستان سگ لانه^۵ است زیرا که سگ لانه را عادت آن بود که زبان از دهن بیرون اوگند . بلعام را بسگ لانه مانده کرد زیرا که بی ضرورتی بدنیا میل کرد و زبان بدان سخن ناگفتنی بیرون افگند . و گفته‌اند وی را بسگ مانده کرد زیرا که سگ غریب دشمن بود و سگ را بخواری ازان برانند که غریب دشمن است ، و گربه را در پیشگاه بنشانند بعز ازانکه غریب دوست است . و بمجرد علم بی کار بستن ، بنده سزاوار قربت نگردد ؛ نه بینی^۵ که بلعام بسیار دانست لکن کار بند علم نبود سزاوار قربت نگشت چنانکه حق گفت : « وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا^۶ » .

دراخبارست که چون بلعام را آن حال افتاد علمای بنی اسرائیل بترسیدند گفت : صعبا کارا ، بنده ای خدای را چهارصد سال عبادت کرده ، در درجه عبودیت بدانجا رسیده که بر نگرستی ساق عرش مجید بدیدی ، و فرو نگرستی تحت الشری بدیدی ، هر که که گفتی یارب خدای گفتی لبیک ، از چنان مقام بچنین مقام افتاد [که] خدای گفت ای سگ لانه که اوست . همه^۶ علما فراهم آمدند و بنگریستند که این مخاطره از چیست ، نخست شمار گرفتند هفتاد هزار بشمار آمدند که از آشنائی بیگانگی افتادند در بنی اسرائیل ، چون بنگریستند اتفاق کردند بر آنکه سبب زوال معرفت چهار چیزست : بی همتی و بی حرمتی و ناباکی و غافلی ، و سبب شقاوت و ادبار بلعام این چهار چیز بود :

۱) آیه ۱۷۴ (۲) آیه ۱۷۵ (۳) «او» در اصل ساقط است (۴) ق : در تمام موارد «لا به»

۵) در اصل : «نه بینی» (۶) آیه ۱۷۵

بی ہمتی کہ بدنیا ی خسیس میل کرد ، بی حرمتی با رسول خدای تا اورا دعای بد کرد ، ناباکی کہ آن ہمہ موانع اورا پیش آمد عبرت نگرفت : چہارم غافلۂ کرد کہ در ہمہ عمر خویش توفیق نیافت کہ دعا کردی گفتی : یارب ، عطا دادی بدارو باز مستان .

در خبر است کہ جبریل علیہ السّلم مصطفیٰ را صلتی اللہ علیہ وسلّم گفت : یا رسول اللہ ہمیشہ بر اُمت تو ترسان بودم تا این آیت آوردم : « رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا »^۱ . اگر بلعام را در ہمہ عمر توفیق بودی کہ این دعا یک بار بکردی خدای ایمان را بر وی زوال نیاوردی .

[قصص]

[سورة انفال]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سوره انفال و برآءة بخواند من شفیع و گواه او باشم فردای قیامت که او بیزار بوده است از نفاق، و بدهند او را از ثواب بعدد هر منافقی از مرد و زن ده نیکی و محو کنند از دیوان [او] ده بدی و بردارند بنام او ده درجه، و حمله عرش بروی درود می دهند و آمرزش می خواهند او را تا در دنیا است .

قصه حرب بدر^۱

این سورت در حرب بدر آمده است و معانی این سورت معلوم نگردد تا قصه بدر بتامی بنه دانی .

ابن عباس گوید رضی الله عنه : از پس آنکه بر رسول علیه السلام وحی آمد سیزده سال بمکه بود میان وی با کافران حرب نبود تا بمدینه آمد آنگاه او را امر آمد بحرب با کافران . نخست سال از هجرت میان رسول و کافران حرب نبود^۲ دیگر سال هژدهم رمضان^۳ جبریل علیه السلام خبر آورد و رسول را علیه السلام گفت که کاروان

(۱) مقصود غزوة بدر الکبری است ، غزوة بدر الاولی چند ماه پیش از آن ، و غزوة بدر الاخرة در شعبان سال ۴ هجرت رخ داده است . (۲) در غزوات پیش از بدر الکبری که ودان و بواط و العشيرة و صفوان (بدر الاولی) باشد جنگی رخ نداد . (۳) تاریخ خروج پیغامبر بقصد بدر بروایت طبری سه شب و بروایت ابن هشام هشت شب از رمضان گذشته بوده است ، و وقعة بدر در صبح روز جمعه ۱۷ یا ۱۹ ماه رمضان .

قریش همی آید از شام با هزار اشتر بارو هفتاد سوار، و کاروان سالار ابوسفیان حَرَبِ امیر مکه. رسول علیه السَّلام یاران را خبر کرد و خود با سیصد و سیزده تن از مهاجرین و انصار برفت بقصد کاروان قریش و ندانستند که بالشکر حرب خواهد بود، اگر دانستی ساخته رفتندی بستور و سلاح. چون برفتند با ایشان اشتری چند بود و دو سوار یکی مقداد اسود و دیگر مُصْعَب بن عُمَیر، و با همه لشکر بیست شمشیر بیش نبود دیگران هریکی با چوبی برفتند تا بدو منزل دیه فرو آمدند. و رسول علیه السَّلام بنفس خود با تن چند بیرون رفت بتجسس تا از کاروان خبر پرسد زنی دید وی را بر رسید که از کاروان قریش چه خبر داری؟ زن گفت: شما کیستید؟ رسول بنه گفت نخواست که زن بداند. زن گفت: تا بنه دایم شمارا بنه گویم، ترسم که شما از قوم محمد باشید و قصدی دارید بکاروان قریش. رسول با وی عهد کرد که اگر تو خبر کاروان مارا بگوئی من نسبت خویش تورا بگویم. زن گفت: چنانکه می نشان دهند کاروان قریش تا سه روز بدر رسد، کنون من بگفتم شما نسبت خویش مرا بگوئید. رسول گفت علیه السَّلام: «نَحْنُ مِنَ الْمَاءِ» ما ازین آبیم؛ بدان آن خواست که خدای گفت عزَّوجلَّ: «الْمُ نَخْلُقُكُمْ مِنْ مَّاءٍ مَّهِينٍ»^۱. و با یاران بسوی بدر برفت چون بیک منزل بدر رسید فرو آمد.

و منافقان مدینه چون رسول از مدینه بیرون آمد قاصدی فرستادند سوی ابوسفیان حرب که گوش فرادار^۲ و به احتیاط رو که محمد از مدینه برفته است با یاران و قصد شما دارد؛ و ابوسفین مرد فیلسوف و داهی بود، از پیش کاروان پیامد تا خبری برسد از محمد و یاران، اهل بدر گفتند ما ازو هیچ خبری نداریم مگر آنکه دی روز دو اشتر سوار درینجا آمدند و اشتر فلان موضع بخوابانید و خود پیاده بنزدیک ما آمدند و از ما^۳ خبر کاروان قریش پرسیدند، ما ندانستیم که مقصود ایشان چیست. ابوسفین آنجا رفت که آن دو اشتر را بخوابانیده بودند، و آن دو کس بودند که رسول علیه السَّلام

(۱) سورة ۷۷ آیه ۲۰ (۲) «گوش فراداشتن» بمعنی «مواظب و مراقب بودن» (۳) در اصل «شما»

از پیش ایشانرا بیدر فرستاده بودید تا خبر پرسند از کاروان قریش . ابوسفین بَعْرَهٗ اشتر ایشان فراگرفت و بمالید اثر خرماسه دید [گفت:] «ما هذه إِلَّا من عَلاَیِفِ یَثْرِبٍ» این اشتران از مدینه بوده اند و این دوتن نبوده اند مگر از قوم محمد؛ بازگشت و زود کاروان را بر ساحل بگذرانید و تعجیل کرد در راندن، و ضَمَمَ غِفاری را از پیش بفرستاد تا اهل مکه را خبر کنند که محمد قصد کاروان ما کرد، و مارا دریابید . و پیش از آنکه ضَمَمَ بمکه رسید عاتکه بنت عبدالمطلب عمهٔ رسول شب بخواب دید که سواری می آمدی بر اشتر چون بیطحای مکه رسیدی آواز دادی که : «یا آل غُدَرِ اخْرُجُوا إلی مَصَارِعِکُمْ» آنکه برکوه بوقبیس شد همچنان آواز می داد یا آل غُدَرِ . . . تا اهل مکه بشنیدند، آنکه سنگی برکند از کوه و در مکه انداخت ؛ هیچ خانه ای نماند در مکه که پاره سنگ از آنجا دران نیفتاد [دیگر روز آن خواب را بگفت خبر آن در مکه افتاد] . بوجهل با گروهی از اشراف قریش در سایهٔ کعبه نشسته بودو آن حدیث می گفت عباس فرارسید طواف می کرد گرد خانه ، بوجهل آواز داد که یا عباس چون از طواف فارغ شوی بیا که با تو سخنی دارم . چون عباس بوی آمد بوجهل گفت : یا آل عبدالمطلب، بسنده نکردید بدانکه که^۲ مردی در میان شما دعوی نبوت کرد تا زنی نیز دعوی نبوت می کند که چنین خواب دیده است ، بلات و عَزَی که اگر آن خواب او راست نشود ما که قریشیم خط کنیم بر آنکه آل عبدالمطلب دروغ زن ترین همهٔ عرب اند ، و آن زن را در پیش کعبه بیاوریم . عباس گفت : من این سخن را فرو خوردم دیگر روز رفته پیش کعبه تا مگر بوجهل از آن سخن چیزی گوید تا جوابش باز دهم ، چندانکه پای در حجر اسمعیل نهادم آواز ضَمَمَ بن عمرو الغفاری شنیدم که بکنار مکه رسیده بود و گوش اشتر بریده و پالان و اشگونه^۳ بر اشتر نهاده و جامه بدریده و خاك بر سر کرده ، هر چند کش آواز بر آمد بانگ می کرد که «یا مَعَشَرَ قُرَیْشِ، المُسْتَغَاثُ، المُسْتَغَاثُ مِنْ مُحَمَّدٍ» ، کاروان و ماله های قریش را دریابید که محمد

(۱) دراصل «یا» (۲) چنین است دراصل . (۳) «واژگونه»

پیش آمد. هزارهز^۱ در مکه افتاد کس کس را ننگریست، ستور و سلاح می آوردند تا هزار مرد در سلاح عرض دادند.

وجهم بن صلت^۲ از فرزندان عبدالمطلب بخواب دیده بود که مردی بر اشتري فراکنار مکه آمدی گفتی: «قَتِلَ عُتْبَةُ، قَتِلَ شَيْبَةُ، قَتِلَ أَبُو الْحَكَمِ وَقَتِلَ فُلَانٌ وَفُلَانٌ» آنکه تیغ درنحر آن اشتر زدی چون^۳ برفتی، آنکه اشتر را در مکه گذاشتی، هیچ خانه نماندی که نه خون اشتر بدان رسیدی. بوجهل آن بشنید گفت: متنبی دیگر پدیدار آمد، بزمین نیایم تا همه آل عبدالمطلب از روی زمین نفی نکنم. لشکر می انگيخت و فرمود لشکر را که می انگيختند. عُقْبَةُ بن أَبِي مُعَيْطٍ گفت: یا أبا الْحَكَمِ، من صواب نمی بینم شدن شما بحرب محمد زیرا که کرا نکند. بوجهل برفت و مجمر بخور بیاورد و در زیر او نهاد [گفت: «تَبَخَّرِي فَإِنَّكَ مِنَ الْعَجَائِزِ» یعنی تو حیث مردان نداری. عُقْبَةَ را ازان عار آمد گفت: چو من مرد را چنین گوئید؟ با تو نمایم مردانگی خویش اگر حرب پیش آید.

چون لشکر از مکه بیرون آمد کس پیش آمد از ابوسفیان که اگر بیرون نیامده اید بیرون می آید و اگر بیرون آمده اید باز گردید که کاروان بسلامت آوردم. چون لشکر قریش آن بشنیدند گفتند مقصود بحاصل آمد، کرا نکند بحرب یتیم بوطالب شدن؛ قصد کردند که باز گردند اخنس بن شریق^۴ با سیصد کس باز گشت. دیگران قصد رجوع کرد [ند] ابلیس بدیشان آمد بر هیئت سُرَاقَةُ بن جُعْشُم الكِنَانِی مَهِتَر بنی کِنَانَه بود گفت: یا معشر قریش اکنون که بیرون آمدید بروید شر محمد را کفایت کنید و خلق را از وی و قوم وی باز رها کنید، و با^۵ بدر می روید اگر محمد را ببینید و دریابید خطر ندارد کشتن وی و اگر او را در نیابید بمجلس هو و طرب و شراب مشغول شوید تا آوازه شما بهمه اطراف بشود آنکه باز گردید؛ و اگر شمارا دل مشغول است از بنی

(۱) در سیرة النبوة تصنیف ابن هشام و در تاریخ طبری: جهیم بن الصلت بن مخرمة بن المطلب بن عبد

مناف. (۲) ق: «خون» (۳) در سیرة النبوة: اخنس بن شریق بن عمرو بن وهب الثقفی

(۴) در اصل بدون نقطه. در د، ق: «تابیدر»

کینه که با ایشان بحرب اید^۱ دل فارغ دارید که من یار شما^۲م بزهار^۳ . و ایشان را بسخن بران داشت که برفتند هزار کم پنجاه مرد از محتشان مکه .

چون ایشان از مکه برفتند جبریل آمد نزد رسول صلی الله علیه و سلم آنجا که نزدیک بدر بود ، وی را خبر کرد که کاروان از دست بشدو لشکر قریش پیش آمد دل بر حرب کفار بنه ببدر تا شمارا خدای تعالی یاری و نصرت کند . رسول صلی الله علیه بایاران مشاورت کرد که چه گوئید آنچه بدان آمدید چون کاروان بگذشت و لشکر قریش آمد با ایشان می حرب باید کرد ، شما چه صواب بینید ؟ ابوبکر صدیق رضی الله عنه برپای خاست گفت : یارسول الله ، تن و جان من فدای تو و فرمان خدای عزوجل باد ، هرچه تو فرمائی تا بجان ایستاده ایم ، تا یکی از ما می ماند حرب می کنیم . رسول گفت : بنشین جزا کت الله خیراً . رسول دیگر بار بگفت : « یا معشر اصحابی اشیروا علی کما ترون . » عمر رضی الله عنه برپای خاست گفت : یارسول الله ، رای ما آنست که ابوبکر گفت ، ترا نیز چه مرادست ، فرمان خدای راست و رسول اورا . رسول همچنان می گفت ، مراد بدان انصار را می داشت زیرا که از مهاجران بیقین بود که ایشان حرب کنند . سعد بن معاذ مهتر انصار برپای خاست گفت : یارسول الله ، مگر مراد ما را می داری ؟ گفت : « نِعَمَ یاسعد » . سعد گفت : یارسول الله ، ما که انصاریم باتو عهدهای استوار کرده ایم بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاد « لَوِ اسْتَعْرَضْتَ هَذَا الْبَحْرَ لَا تَبْعَعْنَاكَ » و همه انصار برین قول اند و من زبان ایشان . چون سعد این بگفت رسول را از شادی رخ برافروخت و انصار [را] دعای نیکو کرد . مقداد بن عمرو برپای خاست گفت : یارسول . ما ترا چنان نمی گوئیم که قوم موسی وی را گفتند : فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَتَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ^۴ . « لَكِنَّا نَقُولُ سَمِعًا وَطَاعَةً لِلَّهِ وَرَسُولِهِ . » رسول^۵ علیه السلام ایشان را دعا گفت . حباب منذر برپای خاست گفت : یارسول الله ، حرب با ایشان بفرمان خدای می کنی یا برای خود ؟ رسول گفت :

(۱) در د : « ایید » (۲) تفصیل آیه ۵۰ (۳) سورة ه آیه ۲۷ (۴) در اصل « رسول گفت »

بلی بفرمان خدای . حُباب گفت : صواب آنست که ما از پیش بیدر شویم و آن چاهها که از سوی ایشان است بینباریم^۱ تا ایشان را آب نباشد ، و این چاهها که سوی ماست نگاه داریم . رسول گفت : رای رای حُباب است . برقتند از آنجا متحیر از آنچه ناساخت بودند . پیش از آنکه که^۲ بیدر رسیدند دو غلام از آن قریش بیدر آمده بودند یک غلام عباس و دیگر از آن عقیبه^۳ تا از چاهها آب برکشند و حوضها را پر کنند . یاران رسول ایشان را بگرفتند ، و رسول علیه السلام در نماز بود ، ایشان را گفتند لشکر قریش چندند ؟ گفتند : هزار سوار . یاران گفتند : دروغ می گوئید ، ما را می ترسانید . ایشان را بزدند ایشان گفتند : دروغ گفتیم . چون دست از زخم ایشان برداشتند و رسول علیه السلام نماز سلام داد گفت : عجاکارا ، تا راست گویند ایشان را همی زنید چون دروغ گویند نیز^۴ زنید ، بمن آرید ایشان را ، بیاوردند رسول گفت که راست بگوئید که لشکر چندست ؟ گفتند : اگر راست پرسی لشکر انبوه است اما عدد ایشان بتفصیل ندانیم و با تو دروغ نگوئیم . رسول گفت : اشتر چند کشند هر روز^۵ ؟ گفت : روز بود که ده بکشند و روز بود که نه بکشند مهملانی لشکر را بنوبت . رسول گفت : الله اکبر . میان هزار و نهصد اند . خود همچنان بود نهصد و پنجاه بودند .

یاران رسول آن شب بیدر بی بودند . در شب بیشتر یاران را جنابت افتاد دیگر روز آب نداشتند چندانکه غسل کردند . و نیز جایگاه ایشان ریگ نرم بود چنانکه پای بدو فروشدی و حمله نتوانستی برد در حرب . ابلیس بدیشان آمد و ایشان را وسوسه کرد که جَنَب بودی درین ریگ از زمین بفتوانید خاست در حرب بحمله بردن ، جز از آن نباشد که عدو شما را همه جنب بر هم کشد . یاران از آن سبب همه انده گن شدند ، در ساعت خدای تعالی بارانی بفرستاد^۶ چنانکه سیل برفت و گوها پر آب گشت و زمین زیر پای ایشان سخت شد . مسلمانان شادی کردند و غسل بیاوردند و بسبب آن بنصرت

(۱) در اصل "بینبارید" (۲) کذا فی الاصل (۳) در سیرة النبویه : غلام بنی الحجاج ، و

عریض ابویسار ، غلام بنی العاص بن سعید . (۴) = دیگر (۵) بجای «هر روز»

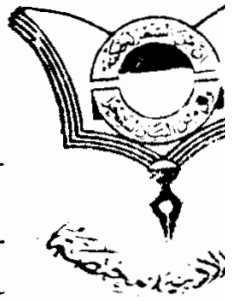
(۶) اشاره بآیه ۱۱

خدای اومیدوار شدند. ابلیس نه ازیشان^۱ نومید گشت بالشکر عدو شد گفت: آفرین بر شما باد هیچ اندوه مدارید و دل شاد دارید که ایشان لشکر ضعیف اند و هیچ مددی نیست ایشان را و خود آب ندارند، گروهی گرسنه و تشنه. اکنون همراه بر هم کشید تا خلق ازیشان باز رهند.

لشکر عدو پدید آمد، پیش آهنگ ایشان عتبه و شیبه و ولید^۲ و ابوجهل و دیگر محتشمان مکه بودند. رسول گفت علیه السلام: «هذه مكة قد ألقت أفلاذ كبدها إليكم اللهم انصرنا وأعينا ولا تعين علينا.» عتبه بن ابی ربیعہ بر اشتری سرخ نشسته بود، چون رسول علیه السلام نخست او را بدید گفت: اگر هیچ کس ازیشان تمیزی دارد آن خداوند اشتر سرخست. چون لشکر عدو فرو آمدند لشکر اسلام بدیشان نگریستند ایشان را دو چند خویش بیش ندیدند دل ایشان قوی گشت. و لشکر عدو بلشکر اسلام نگریستند ایشان را اندک دیدند تا دلیر تر گشتند^۳. چون لشکر عدو فرو آمدند یکی ازیشان بتاخت کرد لشکر اسلام در آمد همراه بدید و باز گشت گفت: «هؤلاء قوم لا كمين لهم ولا مدد لهم إلا سيوفهم.» عتبه گفت: یامعشر قریش، شما دانید که من شمارا ناصح ام و همیشه ناصح بوده ام، صواب نیست بازین مرد حرب کردن زیرا که از سه بیرون نیست: نبی است یا ملکت می جوید یا کذاب است؛ اگر نبی است ما اولتریم که نیک بخت ترین مردمان باشیم [بوی]، و اگر ملکت می جوید دست بدارید اگر این او را پیش شود مارا به افتد ما خود در سایه وی بزیم، و اگر کذاب است بیگانگان خود او را کفایت کنند از ما؛ و اگر باوی حرب کنیم از دو بیرون نبود: به آئیم یا بتر آئیم، اگر بتر آئیم آن عاری باشد بر ما که بدنام همه عرب گردیم، و اگر به آئیم مارا هیچ نامی نبود [که] از چنین لشکر مثنی برهنه و گرسنه به آئیم. بوجهل چون این سخن بشنید گفت: [قد انتفخ سحره، سلس^۴ بدمید یعنی بترسید. عتبه چون

(۱) د و ق: «ابلیس ازیشان» (۲) دراصل: «ولید مغیره» (۳) مضمون آیه ۶۶

(۴) دراصل ظاهراً: «یمین» (۵) «سحر» عربی و «سل» فارسی بمعنی ریه است.



آن سخن بشنید گفت : [«یا مُصَنِّقَرُ آسِیْه» دشنامی بداد گفت : چون منی را گویند چنین سخن «قد انْتَفَخَ سَحْرَه» ؟ و اتو نمایم که مرد کیست . از اشتر فرو آمد و سلاح در پوشید و بر اسب نشست و نوردا می کرد و رجز می گفت خشم آلود .

ایشان خیمها بزدند و در سایه فرو آمدند ، و لشکر اسلام در آفتاب گرم بودند . رسول را علیه السَّلام [چهار] عصا بزمین فرو بردند و گلی می بر سر آن افکندند ، رسول علیه السَّلام با ابوبکر در آن عریش شدند رسول علیه السَّلام دست بدعا برداشت و زاری می کرد و بحقها برخدای می داد چندانکه ابوبکر گوید : من گفتم «یا رسول الله دَعْ بَعْضَ مُنَاشِدَتِکَ فَإِنَّ اللَّهَ تَعَالٰی مُنْجِزٌ مَا وَعَدَکَ .» رسول علیه السَّلام نگاه کرد جبریل [را دید] علیه السَّلام از هوا فرو آمد بر اسبی از اسبان بهشت ، نام آن حِیْزوم ، و گرد بر روی وی نشسته . رسول علیه السَّلام گفت : یا جبریل ، چرا دیر آمدی ؟ گفت : زیرا که همی مواکب می آراستم در آسمان نصرت مؤمنان را اینک مدد فریشتگان در راه است شما مردی کنید . جبریل علیه السَّلام با هزار فریشته با رسول علیه السَّلام ، و میکایل با هزار فریشته بر میمنه رسول علیه السَّلام ، و اسرافیل با هزار فریشته بر میسره رسول علیه السَّلام . حسن بصری گوید : آفرین بر لشکری باد که امیر ایشان رسول باشد و میعاد ایشان نصرت الله و مدد ایشان ملائکه ملکوت و ثواب ایشان رضوان الله .

در خبرست که جبریل فارسل گفت علیها السَّلام که «الْجَبَّارُ یَقْرَأُ یَقْرَأُکَ السَّلام و یقول أنت فی الظِّلِّ وَأَصْحَابُکَ فی الشَّمْسِ» . رسول علیه السَّلام دست فرا کرد و آن گلیم و عریش را بینداخت و خود در آفتاب بیستاد .

از لشکر عدو مردی بیرون آمد نام او أسود بن عبد الأسود بدید که لشکر اسلام چاههایی که سوی لشکر عدو بود بینداشته بودند و از سوی خویش آب بر کشیده و حوضها پر کرده ، گفت : ایشان چنان کسانی باشند که آب ما بینبارند^۲ و خویشتن را آب کشند ، بلات و عَزْی که نیارامم تا از حوض ایشان آب نخورم و آنرا ویران نکنم . حمله آورد

(۱) = «نبرد» - د : «ناوردی» ، ق : «ناورد میزد» (۲) در اصل «بینبارند»

بحوض مسلمانان و خویشان را درحوض افکند . حمزه حمله او بردا زخمی زد پای او را قلم کرد . وی از حیث بدان^۲ یک پای که [او را] مانده بود همی زد تا حوض را ویران کرد حمزه او را ضربتی دیگر زد تمام کرد ، برجای کشته شد . در ساعت از لشکر عدو عتبة بن ربیعہ وجیه قریش بود ، و برادر وی شیبہ بن ربیعہ و ولید بن عتبہ هر سه بمبارزت بیرون آمدند . شیبہ پیر بود و عتبہ کهل بود و ولید جوان بود ، مبارزت خواستند از لشکر اسلام گفتند : «هل مین مبارز ؟» از انصار سه تن بروی ایشان بیرون شدند : معوذ و معاذ پسران حارث [و پدر ایشان حارث] ، جوان و کهل و پیری . مبارزان^۳ قریش گفتند : «من أنتم» شما کی اید نسبت خویش بگوئید . [بگفتند .] عتبہ گفت : «أکفأ کیرام لکن نرید قومنا» . برسم [عرب] که عرب ننگ دارند بانا کفو حرب کردن ؛ و ایشان قریش را میخواستند . رسول گفت : «یامعشر المهاجرین» . و در لشکر رسول هشتاد و دو تن مهاجری بودند و دویست و سی و یک کس انصاری بودند . چون رسول مبارزت خواست از قریش ابوبکر برخاست [رسول او را گفت :] «أبقي لنا نفوسک یا بابکر لا غناء بی عنک أنت منی بمنزلة السمع والبصر» . او را بنشانند . عمر برپای خاست رسول علیه السلام او را نیز بنشانند . حمزه برخاست و علی و عبید بن الحارث . حمزه مر عتبہ را ، و علی مر ولید را ، و عبیدہ مر شیبہ را ، پیر با پیر و کهل با کهل و جوان با جوان . علی مر ولید را هیچ درنگ نداد فطیر رأسه . و حمزه مر عتبہ [را] هم درنگ نداد در حال سرش بینداخت . عبیدہ با شیبہ بماندند بریک دیگر حمله می بردند و جولان می کردند آخر شیبہ مر عبیدہ را ضربتی زد پای او را قلم کرد ، عبیدہ او را زخمی زد بردوش ، نوش او را بدو نیم کرد ؛ هر دو بیفتادند حمزه و علی برجستند عبیدہ را بر بودند و شیبہ را تمام کردند . چون عبیدہ را با نزد رسول

(۱) در د «حملة ای برد» ؛ در ق : «حملة آورد» (۲) در اصل «آن» (۳) در اصل «از مبارزان» (۴) در سیرة النبویة تصنیف ابن هشام و در تاریخ طبری : عوف و معوذ پسران حارث - و مادر ایشان غفراء - و مردی دیگر بنام عبدالله بن رواحة . (۵) در سیرة النبویة ، شیبہ مبارز حمزه ، و عتبہ مبارز عبیدہ ضبط شده است .

آوردند [رسول خدای] فرونشست و سر او را در کنار نهاد، چون باهوش آمد چشم باز کرد رسول خدای را دید گفت: «أَوَلَسْتُ عَلَى الْإِسْلَامِ؟» رسول گفت: «بلی وعلی الشَّهَادَةِ». عبیده این دو بیت برگفت:

فَإِنْ تَقْطَعُوا رِجْلِي فَأِنِّى مُسْلِمٌ أَرْجَىٰ بِهِ عِيشًا مِنْ اللَّهِ عَالِيَا
وَأَلْبَسَنِ الرَّحْمَنُ مِنْ فَضْلٍ مِنْهُ بِثَوْبٍ مِنَ الْإِسْلَامِ غَطَّى الْمَسَاوِيَا

این برگفت و بر کنار رسول علیه السَّلام بر شهادت جان بداد.

رسول علیه السَّلام برخاست و لشکرا مصاف داد چون مصاف برکشیدند رسول علیه السَّلام مشتی ریگ بر گرفت و در روی لشکر عدو پاشید گفت: «شَاهَتِ الْوُجُوهُ». خدای تعالی چنان تقدیر کرد که هریک را دانه ریگ ازان به چشم رسید تا بخویشتن مشغول ماندند. مسلمانان حمله بردند، فریشتگان از هوا فرو آمدند لشکر عدو را می زدند و در پیش مسلمانان می افکندند، و مسلمانان همی کشتند و می بستند.

علی رضی الله عنه آن شب بخواب دیده بود که مرد سبز جامه ای او را گفتی فردا که فراحرب شوی همی گو «يَاهُو، يَامَنْ هُوَهُو، يَامَنْ لَاهُوَ إِلَّا هُوَ» تا عجایب بینی. علی آن روز در حرب آن می گفت تا هفتاد تن را بیوگند. رسول او را گفت: این چه سخن است که می گوئی؟ گفت: یا رسول الله دوش آموختم از مرد سبز جامه نورانی. رسول گفت: آن خضر بود علیه السَّلام در یغا اگر تمام برگفتی آن مهین نام خداست عزَّوجلَّ.

عُكَّاشَةُ بْنُ مُحَصَّنٍ گفت: زخم می زدم در میان حرب شمشیر از دست من بیفتاد رسول بمن رسید چوبی بمن داد گفت بزنی، باز بردم در دست من شمشیر بران گشت، هرگز خطا نشد و هرگز آنرا از دست بیه دادم.

سلمة بن أسلم گوید: تیغ من آن روز بشکست رسول خدا قضیبی از شاخ خرما بمن داد گفت: بجنبان. بجنبانیدم تیغ بران گشت در دست من، می زدم و می کشتم. و در خبرست که رسول علیه السَّلام آن روز مردی را دید از انصار در آن وقت

خرمای خورد، گفت: ای جوان مرد، از تو تا بهشت یک ساعت بیش نمانده است آن خرمای چند ترا از بهشت بازمی دارد؛ آن مرد خرما بیوگند و حمله برد، در ساعت کشته شد حوران بهشت او را دربر بودند و بهشت بردند.

ابوجهل در آن میان حمله می آورد، گویند فریشته ای او را از هوا زخم زد بیفتاد تا عبدالله مسعود بسر او رسید او را تمام کرد؛ و گویند معاذ بن عمرو.

در خبرست که معاذ عمرو گفت: روز بدر چون حرب گرم بیستاد من آهنگ بوجهل کردم نگاه کردم گرد برگرد او چون بیشه ای دیدم از نیزها که بداشته بودند خود را سپر وی کرده، خود را فرایش وی افکندم و وی را ضربتی زدم پای وی قلم کردم، چون برگشتم پسری وی عِکْرَمَه از پس من درآمد مرا تیغی زد دست من برید از من فرو آویخت من آن را همی کشیدم [پیوستی آویخته] و حرب می کردم، و اگر دستم چنان نبود من عِکْرَمَه و بوجهل هر دو را بکشتمی^۲ لیکن بازان دست درماندم، آخر آن دست را زیر پای آوردم و بقوت آن را از خود جدا کردم. از پس آن عِکْرَمَه را بر رسیدند که پدر ترا کی افکند؟ گفت: آنکه من دست او را قلم کردم. بدین نشان بدانستند که بوجهل را معاذ بن عمرو اوگند.

اما عبدالله مسعود گوید: وی را فریشتگان اوگندند تیغ از دست وی دور بیفتاد وی بر جای بماند، از پس آن من بوی رسیدم ندانستم که اوست تا میغفر را از سر او برگرفتم بدانستم که اوست بتیغ آهنگ او کردم گفت: چه خواهی کرد؟ گفت: سرت برخواهم داشت بعون الله. بوجهل گفت: نه اول بنده ای که مهتر خویش را بکشت. آنگاه گفت: «لِمَنْ الدَّوْلَةُ وَعَلَى مَنْ الدَّبْرَةُ» گفت دولت کراست و ادبار کراست؟ عبدالله گفت: «الدَّوْلَةُ لِلَّهِ وَرَسُولِهِ وَالدَّبْرَةُ عَلَيْكَ وَعَلَى الْمُشْرِكِينَ» بوجهل گفت: مرا نه شما اوگنیدید، مرا کسی اوگند که هر چند کوشیدم سنان من بعنان او نرسید، یعنی فریشته. آنگاه عبدالله مسعود را گفت: اگر مرا بنخواهی کشت بدان تیغ

(۱) د و ق اضافه دارد: «افکند، درست قول اولست.» (۲) در اصل: «بکشتی»

خویش نتوانی کشت، برو آن تیغ مرا بگیر مرا جز بدان تیغ نتوانی کشت. عبدالله مسعود گوید: نگاه کردم تیغ وی را دیدم در نیام دور بیفتاده، برگرفتم هرچند کوشیدم آنرا از نیام برنتوانستم کشید. بوجهل گفتم: مرا ده تا ترا برکشم. خواستم تا قبضه آن بوی دهم و نیام خود نگاه دارم تا برکشد فریشته‌ای مرا گفت نه صواب باشد قبضه بدست دشمن دادن که اگر برکشد ترا بدو نیم کند بیک ضربت، نیام بدو دادم و خود قبضه بگرفتم و بدو دست بکشید^۱ تا از نیام برآمد، نیام بدست او بماند و تیغ بدست من. وی آن نیام را در من انداخت مرا بیوگند، برخاستم و بدل قوی بر سینه وی نشستم تا سرش را ببرم مرا گفت: «يَا رُوَيْعَةُ الْغَنَمِ لَقَدْ ارْتَقَيْتَ مُرْتَقًّ عَظِيمًا» و گفت این سر مرا بازبری از بن گلو باز بر که تا چون نزد محمد ساحر بری بدانند که سر مردی است. پس بکوشیدم می کشیدم و می بریدم تا یک راه آن سر را از تن جدا کردم و گوش وی را سوراخ کردم و بخیلتها آنرا نزد رسول آوردم از گرانے که بود. رسول علیه السلام چون آنرا بدید گفت: یابن أمّ عبد، ماهو؟ گفتم: سر ابوجهل است. فاحمرّت و جَنَنَتَا رسول الله علیه السلام، پس تکبیر کرد. یاران گفتند شاید^۲ بود که سر او باشد. رسول گفت: تو کشتی اورا؟ عبدالله گفت: خدای قهر کرد بدست من. گفت: چگونه کشتی اورا؟ بگفتم که چگونه کشتم. رسول را علیه السلام همی یقین نمی شد گفت: چه نشان دیدی بر تن وی؟ گفتم پاره پاره کبود دیدم بر تن وی و آن از زخم فریشتگان بود. رسول گفت: بروید و آن تنه اورا بیارید که وی از من نشانی دارد بر پای. و آن آن بود که روزی در مکه جُذعان را^۳ مهمانی بود خلق ازدحام می کردند بنظاره، بوجهل برادر ایستاده بود بقوّت خویش خلق را دفع می کرد من خواستم که درشوم وی مرا بگیرد که بیوگند خدای تعالی مرا بروی نصرت داد وی را بیوگندم و بر آستانه در زدم پای او افکار گشت نشان آن از کودکی باز بر پای اوست. بیاوردند و این نشان را بدیدند آنگه رسول را علیه السلام یقین گشت بکشتن وی. رسول علیه السلام شمیر وی را

(۱) در ق و د: «بکشیدم» (۲) در اصل: «شاید» (۳) در اصل: «جذعان»

فرامعاذ بن عمرو داد آن را ازو بصد دینار خواستند بده داد .

و آن وقت که دولشکر مصاف برکشید ابلیس خود را برسان سُرَاقَة بن جُعْشُم الکِنَانی نمود و جمع را برحرب می داشت چون جبریل را علیه السَّلم [با فریشتگان] بدید عِصَابَه ها^۴ بر سر بسته بر نشان زُبیر عوَّام بترسید «نَکِصَ عَلَی عَقِبَیْهِ»^۲ .

درخبرست که آن روز هفتاد تن از رؤسای قریش کشته شدند و هفتاد کس اسیر شدند و هفتاد کس را مجروح کردند . و از مسلمانان چهارده تن کشته شد : شش از مهاجرین و هشت از انصار ، بعضی بیدرو بعضی درراه تمام شدند . رسول فرمود تا کشتگان عدورا درچاهی ازچاههای بدر افگندند آنگاه رسول فاسر آن چاه شد آواز داد که «یا عَثْبَةُ و یا باجهل و یا شَیْبَةُ و یا أُمَیَّة کَیْفَ وَجَدْتُمْ رَبَّکُمْ فَإِنِّی وَجَدْتُ مَاوَعَدَنِی رَبِّی حَقًّا» بدا قوما که شما بودید بارسول خود، خلق مرا تصدیق می کردند و شما بامن حرب همی کردید . یاران گفتند : یا رسول الله، ایشان سخن چگونه شنوند که همه کشته و مرده اند ؟ رسول گفت : «هُمُ أَسْمَعُ لِقَوْلِی مِنْکُمْ لَکِنَّهُمْ لَا یَقْدِرُونَ عَلَی الْجَوَابِ» .

آنگه رسول علیه السَّلم نماز دیگر بگزارد بیدرو بازگشت و به اُثَیْل آمد، شب آنجا بیودو أُسَامَة بن زید با عبدالله بن رَوَاحه از پیش بفرستاد بمدینه ببشارت .

قضارا چون ایشان بکنار مدینه^۳ رسیدند عثمان عفَّان باگروهی از اهل مدینه بگورستان بود برسرگور رقیَّه دختر مصطفی علیه السَّلم زیرا که چون رسول علیه السَّلم از مدینه برفت رقیَّه بیمار بود رسول مرعثمن را گفت : تو اینجا باش از بهر رقیَّه که دلم بدو مشغولست . چون وی را درگور کردند ایشان را بشارت دادند که لشکر اسلام ظفر یافتند بر اعدا ، و بوجهل و عَثْبَه و شَیْبَه را و فلان و فلان را با هفتاد تن بکشتند و هفتاد تن را اسیر گرفتند . منافقان تبعید نمودند گفتند : این هرگز نشاید بود ، أُسَامَه بهزیمت بیامده است از هول نمی داند که چی می گوید . آخر خبر درمدینه افتاد خلق روی بیرون نهادند بشادی .

و رسول علیه السلام به اُتیل بفرمود تا اسیران را عرضه کردند. نَضْر حارث را بفرمود تا بسته بکشند که وی با رسول علیه السلام جفاها کرده بود از حد بیرون. و همچنان عَقْبَةُ بن اُبی مُعِیْط را بفرمود تا بکشند از بس که رسول خدای رنجانیده بود و آب دهان در روی وی پاشیده. آنگاه در حدیث دیگران^۱ با یاران مشورت کرد که بکشیم یا بازفروشیم.

اسیران از پیش کس به ابوبکر فرستاده بودند که ما از همه قریش رحیم پیونده تر ترا دانیم و قدر تو نزد محمد بیشترست، بحق رحیم شفیع ما باش تا محمد ما را آزاد کند یا بازفروشد، دانی که همه بنی اعمام و احوال یک دیگریم نه نیکو بود که همه بردست شما کشته شویم: ابوبکر گفت: نَعَمْ هر چه بتوانم کرد [از نیکوی] باقی نگذارم. همچنان کس فرستادند بعمر: عمر گفت: نَعَمْ هر چه بتوانم کرد از بدی باز نگذارم. چون رسول علیه السلام بمشاورت بنشست نخست ابوبکر را گفت: چگوئی در حدیث اسیران؟ ابوبکر گفت: یا رسول الله، ایشان بنی اعمام و بنی احوال مانند خدای تعالی ما را بریشان ظفر داد اگر ما با ایشان عدل کنیم همه بر کفر کشته شوند و یک سر بدوزخ روند، و اگر فضل کنی بعق و فدا باشد که خدای تعالی ایشان را شهادت و معرفت کرامت کند، و نیز مال فدا ازیشان بستانیم تا مسلمانان بر ستور و سلاح بکار برند تا این بار که چنین حرب بود چنین ناساخت نباشیم. رسول علیه السلام سر در پیش افگند ساعتی آنگاه عمر را گفت تو چگوئی؟ گفت: یا رسول، تو دانی که این دست که ما را بود بریشان اگر ایشان را بودی بر ما یک مسلمان را بر روی زمین نگذاشتی، صواب آنست که هر کسی از ما آن را که قرابت اوست شمیر بدست وی دهیم تا بدست خویش او را بکشد تا صلابت ما در دین خدا پدید آید. رسول گفت: یا ابابکر، تو به ابراهیم مانع که وی گفت: «فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَلَا تَكُ غَفُورٌ رَحِيمٌ»^۲ و اما تو یا عمر، بنوح مانی که گفت: «رَبِّ لَا تَذَرْنِي عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا»^۳.

آنکه بر قول ابوبکر رفت، اسیران را بازفروخت آیت آمد که «لَوْ لَا كِتَابٌ مِّنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ»^۱ رسول گفت: که اگر نه عمر بودی مخاطره بودی که این وادی بر ما آتش گشتی زیرا که صواب آن بود که عمر گفت و اصلح آن بود که ابوبکر گفت. آنکه آیت آمد بروفاق قول ابوبکر «فَكُلُّوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا»^۲. تا قیامت حکم اسلام در فدا کردن اساری بروفاق رای ابوبکر رفت، خلق برخوان وی بماندند تا آن شرف وی را بودو آن دلیل بود بر فضل وی بر همه یاران.

آنکه رسول علیه السلام اسیران را بازفروخت، یکی ازیشان عباس بود عم رسول آن شب در بند گران همی نالید رسول را علیه السلام از آن نالیدن وی خواب همی نیامد هر ساعت از خیمه بیرون آمدی و ناله وی را همی نیوشیدی، آخر ابوالیسر الانصاری را بخواند که بروی موکل بود گفت: عم مرا تخفیف کن. گفت: یا رسول الله اگر فرمائی اورا دست باز دارم. گفت: لا بل بندش سبکتر کن. سبکتر کرد تا عباس قرار یافت، رسول را علیه السلام خواب آمد. دیگر روز عباس را پیش خواند گفت: ای عم، خویشان را بازخر و قشتم را، که پسر وی بود، و عقیل بن ابی طالب را که ایشان [را] تو بحرب آورده ای. عباس گفت: من این همه مال ندارم. رسول گفت: داری. عباس گفت: لا محالة که خود را باز می باید خرید، گفت: بگوی تا آنچه از من ستده [اند] باز دهند. رسول گفت: آن خود غنیمت مسلمانانست [زیرا که تو آن بیاورده ای تا بدان عون گیری بر قهر مسلمانان، آن رفت، فدارا دیگر بده]. عباس گفت: «یا بن أخ من این» از کجا بدهم؟ رسول گفت علیه السلام: از آن مال که چون از خانه بیرون می آمدی أم فضل را وصیت می کردی که اگر از این سفر باز نیایم تو این مال بر خویش و فرزندان خویش بکار بر، [و آن پنج هزار درم بود در سبوی کرده]. عباس گفت: این ترا کی خبر کرد؟ گفت: جبریل. عباس گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن

محمدؐ رسول الله گفت حقا که من آن روز این سخن می گفتم بامن هیچ کس نبود، ترا این خبر نکردند مگر از آسمان. عباسؓ مسلمان شد. رسول گفت: هر چند مسلمانی و عم منی مالت ببايد داد. عباسؓ گفت: یا رسول الله، مرا بسؤال او گئی. رسول گفت: یا عم، اگر خدای تعالی بتو خیری خواسته به ازان بازیای. آیت آمد بر موافقت قول رسول: «قُلْ لِّمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَىٰ إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِّمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ»^۱. عباس آن پنج هزار بداد و خود را و قشَم و عقیل را باز خرید و بحرب حنین اضعاف آن باز یافت.

آنکه چون مالها از سلب و غنایم فراهم آمد یاران دران خلاف کردند سه گروه شدند. و آن آن بود که روز بدر لشکر اسلام سه گروه بودند: گروهی حرب می کردند و گروهی غنایم می گرفتند و گروهی خویشان سپر رسول خدا ساخته بودند و از حوالی وی فراتر نشدند تا وی را مکروه نرسد. چون وقت قسمت آمد هر گروهی گفتند این غنیمت مارا باید، آنست که حق تعالی گفت: «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ»^۲.

ابن عباس گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و سلم در حال حیوة خویش خمس غنایم کافران بشش قسمت کردید: یک سهم خدای را عز و جل [و یک سهم رسول را] و یک سهم ذوی القربی را و سه سهم یتامی و مساکین و ابناء سبیل را چنانکه درین آیت یاد کرده^۳.

چون رسول ازین جهان بیرون شد ابوبکر صدیق گفت رضی الله عنه: سهم خدا عز و جل و سهم رسول و سهم ذوی القربی از میان بیفتید: غنایم سه سهم کرد سهم یتامی و سهم مساکین و سهم ابناء سبیل. اقارب رسول آنچه درویش بودید در سهم مساکین آورد. قول ابوحنیفه رحمه الله علیه اینست. اما شافعی گوید رضی الله عنه: پنج قسمت باید کرد: یک سهم بیت المال را تا امام آن را درستور و سلاح و اسباب غزو بکار برد. و دیگر سهم ذوی القربی بدیشان باید داد، سه سهم باقی بر آن سه گروه که یتامی و مساکین و

(۱) آیه ۷۱ (۲) آیه ۱ (۳) مراد آیه ۲؛ است

ابناء سبیل باشد قسمت باید کرد . قسمت خمس غنایم برین وجه باشد . اما اربعة اخماس بر مقاتلان قسمت باید کرد . ابوحنیفه گوید رحمه الله علیه : سوار را دو سهم و پیاده را یک سهم . و بقول ابو یوسف و محمد : سوار را سه سهم ، و زن و بنده و صبی و ذمی را نصیب نیست ، فاما اگر امام صواب بیند ایشان را اندك مایه عطا دهد روا بود .

قصه دار ندوه^۱

«وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا...»^۲ و یاد کن منت خدای را بر تو یا محمد چون بسگالیدند ترا آن کسها که نگر ویدند یعنی کافران مکه چون بدار ندوه گرد آمدند .

و آن آن بود که اهل مکه چون دیدند که عرب در دین محمد همی آیند و دین وی هر روز قوی تر همی گردد گفتند تدبیر کفایت شرّ وی باید کردن پیش از آنکه کار از دست درگذرد . و ایشان را دار ندوه ای بود تدبیرها و مشورتها آنجا کردند . قصد آن کردند ، در راه که می شدند ابلیس ایشان را پیش آمد بر هیئت پیری اعور عصای بدست پشت دوتا چیز سبز در گردن افکنده و تسبیح در دست و لب همی جنبانید گفت : صنادید قریش ، کجا همی خرامید ؟ گفتند : انجمنی خواهیم کرد در حدیث این صاب ، یعنی محمد ، تا شرّ او کفایت کنیم . ابلیس گفت : شاید که این پیر سال زده جهان دیده و سردو گرم چشیده و هر کسی دیده و هر چیزی شنیده و تجربتها افتاده در میان شما بود ؟ گفتند : مِمَّنَّ الشَّيْخ ؟ فَقَالَ : أَنَا شَيْخٌ مِنَ النَّجْدِ . از انجاست که ابلیس را شیخ نجدی گویند . گفتند : دست بدارید تا بیاید که در پیران برکتی بود . برفتند .

چون همه در دار ندوه بهم آمدند بوجهل گفت : یا معشر قریش ، دانید که هرگز در میان ما که قریش ایم این مخالفت نبوده است که اکنون است : و این دو دینی نبوده است که اکنون است بسبب این یتیم بو طالب که پدید آمده است که خلاقی و

(۱) این قصه در نسخه اصل نیست از نسخه های د و ق نقل می شود . (۲) آیه ۳۰

اختلافی در میان افکنده‌است و مارا بد نام همهٔ عرب بکرد، و شما وجوه قریش اید، چه صورت بینید، بر چه وجه ما خود را از وی باز خریم و باز رهانیم.

ابوالبختری بن هیشام گفت: صواب آنست که ما خانه‌ای استوار کنیم و آن را یک روزن بگذاریم و وی را در آن خانه کنیم و قوت وی را بدان روزن می‌درا فکنیم تا خلق او را نه بینند تا از وی باز رهیم تا مرگ. دیگران گفتند: این صواب است. شیخ نجدی را گفتند: تو چه گوئی درین رای؟ شیخ گفت: من دخیل ام در میان شما، رای رای شماست لکن مرا این صواب نیاید زیرا که محمد تنها نیست و بنفس خویش مردی مرد است و نیز او را اهل بیت بزرگست چون بنی هاشم ایشان خاموش نباشند لابل که باوی یار گردند، اکنون بر وی اند آنگاه باوی باشند بتر بود. گفتند: چنانست که شیخ نجدی گفت.

عمرو بن هیشام گفت: صواب آنست که ما او را بر اشتری نشانیم و استوار بیندیم و از مکه برانیم تا مگر بقبیله‌ای افتد از حریبان قریش، وی را آنجا هلاک کنند تا ایشان کشته باشند وی را. گفتند این صوابست؛ شیخ نجدی را گفتند: چه گوئی در این تدبیر ای بصیر؟ شیخ گفت: این صواب نیست زیرا که وی مردیست شیرین سخن و خوب لقا و فریبده، می‌بینید که خلق را چون از راه می‌برد زود، اگر وی بقبایل عرب افتد جز آن نباشد که ایشان را بفریبد و با خویشان یار کند و بمظاهرة ایشان بر شما خروج کند آنگاه از آنچه می‌ترسید در آن افتد. گفتند: چنانست که شیخ نجدی گفت.

بوجهل گفت: صواب آنست که از هر اهل بیتی از قریش یک تن برخیزد و تیغ برگیرد و بیک بار قصد او کنند او را بکشند. بنو هاشم از همهٔ قریش قصاص نتوانند خواست، گردیت خواهند من دیت او را بتهای بدهم. دیگران گفتند این عین صوابست. شیخ نجدی را گفتند: چه گوئی درین تدبیر؟ گفت: هذا هو الصواب بعینه. بر این عهد برفتن.

شبانگاه بدر سرای رسول آمدند تیغها کشیده، چهل مرد در کین بنشستند.

جبریل آمد رسول را خبر کرد ، رسول علی را بر جای خویش بخوابانید و خود در شب رفت و ابوبکر را آگاه کرد که چنین قصدی کردند بمن ، از انجا بهجرت رفت .
و تمامی قصه هجرت در سورة التَّوْبَة گفته آید اِنْ شَاءَ اللّٰه ، و آن گروه ، که بدار ندوه مکر کردند هلاکت رسول را ، همه بیدر کشته شدند .

[قصص]

[سورة توبه]

امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه پرسیدند که چرا بر سر این سورت بسم الله الرحمن الرحیم ننشستند؟ گفت: زیرا کلمه بسم الله زناهیست و این سورت بی زاریست، و بیزاری و زناهی باهم نباشد.

اما قصه حرب حنین^۱

آن بود که چون رسول صلی الله علیه وسلم مکه را فتح کرد^۲ خبر بهوازن بردند که محمد مکه را فتح کرد و دوهزار سوار از مکه بوی پیوست و قصد شما دارد. مهتر ایشان مالک عوف بود ایشان را گفت: یا قوم، ما مانده ایم در عرب که زبون محمد نگشته ایم دیگر همه عرب را قهر کرد، بکوشید تا کینه عرب از وی باز کشیم. و ایشان قومی بودند با قوت و شوکت، حرب را ساخته. خبر بر رسول صلی الله علیه وسلم رسید که هوازن حرب وی را می سازند. رسول صلی الله علیه وسلم عبدالله بن حذرد الأسلمی را بفرستاد تا از حال ایشان بررسد، باز آمد و رسول را خبر کرد که اُهبِت تمام ساخته اند و بقبایل عرب استعانت جسته. و مالک عوف را چهار هزار مبارز بود [و گویند] سی هزار مرد جمع کرد. چون رسول علیه السلام این خبر بشنود باوی ده هزار

(۲) رمضان سال هشتم هجری تفصیل آن در جزو قصص سورة نصر

(۱) سال هشتم از هجرت

آورده شود.

مرد بود دوهزار سوار دیگر^۱ از مکه جمع کرد و صدزره از صفوان اُمیه عاریت خواست . مالک عوف قوم خویش را گفت : صواب آنست که پیش از آنکه محمد بر ما شام خورد ما بروی چاشت خوریم ، و این آخر حربست محمد را با عرب ، مردی کنید تا خلق را از وی باز رها نیم و اگر ما بتر آئیم خود همه جهان بگیرفت و جز از آن نبود که همه را علف شمشیر کند و زنان و فرزندان ما را اسیر و برده برد و مالهای ما غارت کند . پس کافران عزم قوی کردند و از جای خویش برفتند و روی بمکه نهادند و زنان و فرزندان خویش را بیاوردند تا زنان و فرزندان از پس مردان بیستند مردان حمیت ایشان را حرب بهتر کنند ، و چهار پیر هریک را عمر از صد سال افزون رسیده با خود آوردند رای و تدبیر را .

چون رسول علیه السلام با دوازده هزار سوار و پیاده از مکه بیرون آمد یاران رسول آن کثرت و قوت خویش بدیدند مُعْجَب شدند آنست که خدای گفت عزوجل^۲ : «إِذْ أَعْجَبَ بَئْسَ كُفْرُكُمْ كَثُرْتُكُمْ»^۳ .

چون لشکر عدو بوادی حنین رسید طلایع ایشان باز آمد^۴ که اینک محمد آمد . مالک عوف لشکر خویش را فوج فوج در کین نشانند و خود با [چهار] هزار مرد مبارز بر راه رسول بیستاد ، و او خود مبارز عظیم بود ، همه مبارزان را گفت : تیغها از نیام برکشید و نیامها بشکنید . زنان و فرزندان را از پس خود بداشتند و در دل کردند تا یکی می ماند روی نگردانند . رسول علیه السلام چون آن بدید محتشان مکه را گفت ، چون بوسفیان حرب و صفوان اُمیه ، که : شما بر سر بالائی روید ، که از جنگ نظاره خوشتر . دانست که ایشان نودر مسلمان آمده اند در حرب جد نکنند و مبادا که تقصیری کنند در جنگ ، مسلمانان را دل بشکند . ایشان را از لشکر جدا کرد و خود روی بمصاف نهاد . رسول علیه السلام بر ناقه شهباء نشسته بود و عباس عنان او گرفته و علی از پس . لشکر عدو بیک بار حمله کردند «حمله رجل واحد» و بدان یک حمله لشکر

(۱) در اصل : «و دیگر» (۲) آیه ۲۶ (۳) در اصل : «باز رسید»

اسلام را بشکستند مسلمانان هزیمت شدند چنانکه رسول علیه السلام بماند با چند کس چون علی و عباس و ابوسفیان بن عبدالمطلب .

چون طایفه مکه از سر بالا آن بدیدند بوسفیان حرب گفت : «بَطَلُ السَّحَرِ»
 «الیوم» مردی مردان امروز بدید آید ، محمد پنداشت که مردان عرب چون اهل مکه باشند که ایشان را چون گوسپند در پیش افکنند . صفوان اُمیه گفت : «بِفِيكَ الْكِشْكِيثُ» خاکت بدهان ، آخر از قریش کسی بر ما امیر باشد بهتر از آن بود که یکی از هوازن .

در آن وقت که لشکر اسلام برگشتند مردی بود از لشکر عدو نام او عَنَتْرَة بن عمیر مبارز عظیم ، چشم بر رسول نهاد و حمله آورد ، و پنجاه سوار در قفای او . قصد رسول کرد . علی از راست رسول ایستاده بود وی را زخمی زد پای او قلم کرد وی برگشت حمله دیگر آورد علی ضربت دیگر زد سر او را از تن جدا کرد و آن سواران را می کشت تا ده مبارز را بپوگند .

رسول علیه السلام چون دید که یاران هزیمت شدند عباس را گفت : بر سر بالائی شو و آواز ده : «يَا أَصْحَابَ الْبَقَرَةِ وَآلَ عِمْرَانَ ، أَيْنَ تَفِرُّونَ عَنِ نَبِيِّكُمْ ؟» عباس آواز داد [آواز وی] تا چهار فرسنگ بشد . لشکر اسلام چون نام رسول خویش شنودند بگریستند و روی باز پس نهادند و بدل باخدای گشتند و مدد ملائکه از آسمان فرو آمدند و سکنینه بدلها فرو آمد و لشکر عدو را در میان آوردند و سر در سر می اوگندند بنصرت خدای تا همراهم را مقهور کردند . رسول گفت :

أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبَ ، أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلَبِ

چون مالک عوف آن را بدید دانست که کار از دست بشد با پنج هزار سوار از لشکر [گاه] بیرون زد و روی بطایف نهاد . یاران رسول علیه السلام از پس ایشان می تاختند تا هزار و پانصد مرد از ایشان بکشتند . و بدیگر روایت مالک عوف را بگرفتند و اسیر نزد رسول آوردند ، گفت : چون دیدی نصرت خدای ؟ گفت : ما را

لشکری شکست که هرچند کوشیدیم سنان ما بعنان ایشان نمی رسید و آن لشکر ملائکه بود . آنگاه مالک مسلمان شد . رسول علیه السلام او را بنواخت و مال بسیار بوی داد . رسول فرمود تا غنایم جمع کردند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کردند و چندان مواشی فراهم آوردند که فرسنگی در فرسنگی بگرفت ، و چندان زرو سیم پیش رسول علیه السلام فرو ریختند که خود عدد آن پدید نبود . نخست رسول علیه السلام در استاد و مؤلفه قلوب که نخست در اسلام آمده بودند مالهای بسیار بدیشان داد ، و بیرون آن صد اشتر ببوسفین حرب داد انصار را خوش نیامد گفتند : محمد رسول الله اقارب خویش را باز یافت نیز از ما نمی اندیشد ، هیچ کس باوی آن جفا نکرده است که بوسفین حرب کرده است ؛ تا آنگاه که رسول علیه السلام دلهای ایشان تسکین کرد و گفت : «الانصار کثرشی وعیبتی» شما خاصگان من اید ، شرف ازین بیش کدام بود که مردمان از اینجا با مالها با خانهای خویش شوند و شما با رسول خدا با خانه شوید . ایشان همه خرسند شدند .

آنگاه رسول علیه السلام عباس را بخواند گفت : یا عم آن روز بیدر یاد می داری که خدای تعالی آیت فرستاد در حدیث تو «إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِّمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ»^۲ گفت : نهار یاد دارم . گفت : امروز روز آنست که خلف بازیابی ، ردا فروکن ازین زر چندانکه برتاوی^۳ برگیر . عباس ردا فرو کرد و زر بران کرد چندانکه کوشید بر نثافت رسول علیه السلام بتعجب در وی می نگریست گفت : یا عم چندان برگیر که برتاوی . عباس ردا باز کرد ، کم می بایست کرد بیش کرد تا سه بار ردا چنان شد که سر فراهم نرسید . کوشید که برگیرد بازان درماند . رسول گفت علیه السلام : «أَعِينُوا عَمِّي» یاری دادند او را تا برگرفت .

[مردی از میان مسلمانان رسول را گفت : یا محمد ، من پنداشتم که تو رسول خدائی اکنون که ظلم تو بدیدم بدانستم ، که رسول ظالم نبود . رسول را از آن سخن روی سرخ

(۱) در د و ق «نودر اسلام» (۲) سورة ۸ آیه ۷۱ (۳) = «برتابی» ، تابو توان داری .

گشت و گفت : «إِنْ لَمْ أَعْدِلْ فَمَنْ يَعْدِلُ مِنْ بَعْدِي» . عمر گفت : «یا رسول الله، أَفَلَا أَضْرِبُ عُنُقَ هَذَا الْمُنَافِقِ؟» رسول گفت : دَعَهُ یاعمر، که از پشت وی قومی بیرون آیند که ایشان از دین چنان گزاریده^۱ شوند که تیر از نشانه ، که هیچیز از دین با ایشان نماند، ایشان را خوارج گویند . گفته اند آن مرد خر قوس ز هیر^۲ بود امام خوارج .

آنکه از میان اسیران مردی را نزد رسول آوردند بسته گفتند : یا رسول الله، هیچ کس با مسلمانان آن حرب نکرد و چندان نکشت که این و رنا^۳، چه فرمائی اورا چگونه کشیم که زارتر بود تا دلهای مسلمانان را شفا بود . در ساعت جبریل آمد که یا رسول الله، اورا مکش که اورا هنریست و آن سخاوت است . رسول سر بر آورد گفت : دستوری نیست اورا کشتن از برای سخاوت او، وی را آزاد کردم . مرد گفت : تو چه دانستی که من سخی ام؟ رسول گفت : خدای من مرا خبر کرد از سخاوت تو، و آن سخاوت ترا درین جهان از کشتن برهانید او میدارم که ترا در آن جهان از دوزخ برهاند . آن مرد از دل پاك شهادت آورد، رسول اورا بنواخت و خلعت داد :

آنکه زنی از بنی سعد نزد رسول آمد گفت : یا رسول الله، من ترا دوست دارم لکن عوف مرا و قوم مرا بستم بحرب تو آورد، من از تو بسیار نیکوئی دیده ام . رسول گفت : تو کیستی؟ آن زن گفت : من حلیمه ام دایه^۴ تو، نشانت آن باد که من وقتی در پیش تو خطائی کردم، تو هنوز شیرخواره بودی، مرا دندانی برگرفتی اینک این نشان آنست . رسول صلی الله علیه وسلم اورا بشناخت ردای خویش اورا فرو کرد و وی را بدان نشانند و بنواخت و همه اهل اورا بدو بخشید و اورا مال بسیار بداد^۵ .

پس رسول علیه السلام بعد از قسمت غنایم از وادی حنین بازگشت و روی بحرب طایف نهاد تا طایف را نیز فتح کرد^۵ .

(۱) ق : «کذاریده» ، د : «کناره» ، در ترجمه «کما یخرج السهم من الرمية» (۲) در سیره ابن هشام

نام آن مرد «ذوالخویصره» آمده است . (۳) = «برنا» (۴) میان دو قلاب در نسخه اصل

نیست از د و ق آورده شد . (۵) ماه ذی القعدة سال هشتم از هجرت .

[قصه حرب تبوك]^۱

اما حرب تبوك^۲ بروم بود . بروزگار عسرت و تنگی در مدینه در گرمای گرم که رسول را علیه السلام خبر آوردند که روم اشکری می سازند بتبوك تا از آنجا تاختن آرند بمدینه . رسول علیه السلام منادی فرمود در مدینه که بسازید غزو روم را . مسلمانان را سخت دشوار آمد، که وقت صرام^۳ خروما بودو در مدینه تنگی بود، انصار را قدر خرما بود دل ایشان بدان مشغول ، و تا تبوك يك ماهه راه بودو یاران را در ستور و نفقات و سلاح خلل بود ولکن فرمان خدای بود عزوجل .

عثمان عتفان مال بسیار در آن غزا خرج کرد ، چنین گویند که صد هزار درم و نهصد و پنج اشتر و پنجاه اسب بیاران داد، و بروایت دیگر هزار مرد را سلاح ساخت و صد سوار خاص از موالی خویش بر نشانندو دیگران را ستور و سلاح و مال بداد .

رسول علیه السلام سیبَاع بن عُرْفُطَةَ الْغِفَارِي^۴ را [خلیفه کرد بمدینه] و علی را در میان اهل بیت خویش بگذاشت و گفت : اینجا می باش تا منافقان ارجاف^۵ و فتنه ای نه انگیزند . و عبدالله اُبیّ رئیس منافقان با قوم خویش برفت چون يك منزل برفت با قوم خویش بازگشت مسلمانان ازان انده گن شدند . چون منافقان با مدینه آمدند علی را گفتند هرگز رسول خدای را حرب صعبر ازین پیش نیامده است ، علی را اینجا بگذاشت زانکه علی بردل وی گران گشته است و علی را بروی شفقتی نمانده . علی آن بشنید سلاح در پوشیدو از پس رسول برفت ، چون در وی رسید رسول وی را گفت : یا ابا الحسن ، چرا آمدی ؟ گفت : زیرا که مرا در مدینه چنین گفتند . رسول گفت : دروغ گفتند ، من ترا در میان اهل بیت [بنیابت] خویش بگذاشتم «أما ترضى أن تكون مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى ؟» علی بازگشت .

(۱) ماه رجب از سال نهم هجری - بمناسبت آیه ۳۹ و آیات بعد . (۲) در اصل «طایف»

(۳) هنگام رسیدن و چیدن (۴) در اصل : «النفاری» (۵) خبر بدروغ افگندن

رسول و یاران برفتند چون بحجر بدیار ثمود رسیدند آنجا فرو می‌بایست آمد رسول علیه‌السلام منادی فرمود که نگرید که هیچ کس ازین آب بکار نبرد و هر که برگرفته بریزد و هر که خمیر کرده یا در طعام کرده بیوگنید، و برکنار لشکرگاه خط بکشید گفت: نگر ازینجا فراتر نشوید و هر که ازینجا بیرون شود نیز مارا نبیند. دوتر را غلط افتاد فراتر شدند باد ایشان را برگرفت و بی‌لاد طی^۱ انداخت پریان ایشان را برگرفتند؛ از پس وفات رسول صلی الله علیه ایشان را باز یافتند.

اشتر رسول علیه‌السلام بر مید یاران بچستند باز نیافتند. مرد^۲ از یاران نام وی عماره بن حزم از خیمه خویش نزد رسول علیه‌السلام آمده بود گفت: گروهی از منافقان با یکدیگر می‌گفتند: این محمد می‌دعوی کند که [از] ملکوت آسمان خبر می‌کنم، پس چون از اشتر خویش خبر نکند؟ جبریل آمد و خبر کرد که در فلان خیمه منافقان چنین طعن می‌کنند، و اشتر در فلان پیشه‌است ماهار وی بر خار مغیلان پیچیده، کس بفرست تا او را باز آرند، و حدیث عماره درست است.

رسول از آن منزل برفت بیابان صعب پیش آمد یاران بزاد درماندند و ستوران هلاک می‌شدند و مردم با پس می‌ماند: چنان بود که شکنجه اشتران را پاره می‌کردند و هر یکی از آن پاره‌ای در دهان می‌گرفتند و می‌مزیدند. چون کار بضرورت رسید بر رسول علیه‌السلام بنالیدند رسول علیه‌السلام روی بر زمین نهاد و دعا می‌کرد؛ میخی پدیدار آمد و باران صعب ببارید گوها^۳ بر آب^۴ بیستاد چنانکه لشکر همه سیراب گشتند و راویه‌ها و وعاهای پر کردند و برفتند. در خبر است که در آن سفر یاران دیگر باره بآب درماندند بچاهی نزدیک رسیدند رسول علیه‌السلام گفت: نگر که هیچ کس پیش [از] من بسر آن چاه نشود. گروهی از منافقان سبقت کردند بسر آن چاه شدند قدر آب بود در زیره آن چاه آن را برکشیدند، چون رسول علیه‌السلام فرارسید آنجا آب ندید گفت:

(۱) در سیره ابن هشام: «جلی طی» (۲) در اصل بکسر آخر بجای «مردی» (۳) بفتح اولو

سکون ثانی بمعنی زمین پست و مناک - در اصل «کوهها» (۴) و شاید «پر آب» (۵) ق: «بن»

کی پیشی گرفت بدین چاه ؟ بگفتند که کی بود ، رسول بریشان لعنت کرد . قدری آب مانده بود در مَطْهَره رسول علیه السَّلام دست را بدان بشست و باقی در آن چاه ریخت آب بر آمد چنانکه بر سر چاه رسید .

چون رسول علیه السَّلام بتَبُوك رسید آنجا فرو آمد . پیش از آنکه وی آنجا آمد خبر وی بروم افتاد . خدای تعالی رعبی از وی در دل کافران افکند همه پراگندند ، تدبیرهای ایشان و عزایم ایشان همه منفسخ گشت ، زهره نداشتند که پیش رسول علیه السَّلام آمدندی . رسول علیه السَّلام روزی چند آنجا بود دیهها و قبیله ها که حوالی آن بود همه را فتح کرد .

امیری بود در آن ناحیت^۱ از دست قیصر ، دُومَة الجَنْدَل [و] نواحی آنرا همه وی داشت . پیغامبر علیه السَّلام خالد ولید را بفرستاد گفت : برو ، وی بصید بیرون آمده باشد وی را بگیر . خالد رفت آن امیر در گوشک بود گاوگوزن بدر آن حصار آمد سُرود در می زد . آن امیر برخاست و سلاح برگرفت و بیرون آمد آن گاو برگشت و روی در بیابان نهاد امیر نعره زد و سر از پے گاو بنهاد پنجاه سوار از اهل وی از پس وی بتاختند خویشتن در بیابان افکند خالد ولید پیش آمد حرب کردند . وی را برادری بود نام وی حَسَّان ، سخت مبارز ، خود را فرایش خالد اوگند بحرب ، خالد وی را ضربتی زد و بدو نیم کرد و آن امیر ، نام وی اُکیدِر ، بگرفت ، قبای زربفت پوشیده داشت و سلاح تمام ، قبا از پشت وی باز کرد^۲ و در پوشید ، وی را با دیگر اسیران پیش رسول آورد وی جزیت پذیرفت . رسول علیه السَّلام آن همه نواحی را از دست خود بوی تسلیم کرد و وی را زهار داد و جزیت بریشان نهاد و بقضای حاجت از تَبُوك بازگشت چون نزدیک مدینه رسیدند اهل مسجد ضِیرار پیش رسول باز آمدند .

و ایشان گروهی بودند که از پیش می خواستند که جمعی سازند بر مخالفت رسول علیه السَّلام و چشم می داشتند^۳ بوعامر راهب را که از دشمنی رسول علیه السَّلام از مدینه

(۱) د و ق اضافه دارد : « نام وی اکیدر والی آن ناحیت بود » . (۲) در اصل : « باره کرد »

(۳) در اصل « چشم می داشتند که ... »

بروم رفته بود. منافقان نزد رسول آمدند و دستوری خواستند که برکنار مدینه مسجدی سازیم تا جمع و جماعت زیادت شود و در آن قوت بود اسلام را و نیز ضعیفانند که از جماعت بازمی مانند از دوری راه. و سوگند می خوردند که «إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَىٰ»^۱ «إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا إِحْسَانًا وَتَوْفِيقًا»^۲ و رسول را دل بغزو تبوك مشغول بود آن کار سهل تر فرا گرفت. چون برفت هشتاد و اند تن از منافقان تخلف کردند و آن مسجد ضرار بنا کردند و کس بیوعامر راهب فرستادند که زود بیا تا ما جمعی^۳ بر سازیم و بر محمد خروج کنیم و وی را مقهور کنیم. چون مصطفی علیه السلام از تبوك باز آمد و بکنار مدینه رسید، در راه آیتها بسیار آمده بود در معایب منافقان رسول علیه السلام بریشان بخشم بود، ایشان پیش آمدند گفتند: یا رسول الله، بدولت تو مسجدی بساختیم و چندین مال بران صرف کردیم نصرت اسلام را، و هنوز در آنجا نماز نکرده ایم تا نخست قدم رسول در آنجا رسد امامی کند. جبریل علیه السلام آمد و آیت آورد «وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ... الْآيَات»^۴ پیغامبر علیه السلام مالک بن الدخشم را و عاصم بن عدی را بفرستاد تا آن مسجد ضرار را ویران کنند و گفت: من اینجا فرو آمدم تا زیرین خشت آن را زورین^۵ کنند علی رغم منافقان را، آن مسجد ویران کردند.

قصه هجرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

و آن آن بود که چون کافران مکه بدار ندوّه بسگالیدند^۶ که رسول را علیه السلام هلاک کنند چهل مرد با سلاح، از هر قبیله یک کس، پیامدند نماز خفتن بدر سرای رسول علیه السلام در کین نشستند تا که رسول بیرون آید او را هلاک کنند. رسول در سرای بود خبر نداشت از آن حال، جبریل آمد امر آورد او را به هجرت سوی مدینه و

(۱) آیه ۱۰۸ (۲) آیه ۶۱ از سوره ۴ (۳) دوق: «علی جدا» (۴) آیه ۱۰۸

(۵) = «زیرین» (۶) بناسبت آیه ۴۱ (۷) رجوع کنید به صفحه ۱۰۹ و بعد

خود رسول علیه السلام از پیش منتظر می بود فرمان خدای را عزّ و جلّ بهجرت و ابوبکر را آگاه کرده بود^۱. ابوبکر آن کار را همی ساخت، چهار اشتر می ساخت ساز هجرت را، تا آن شب که جبریل امر آورد بر رفتن رسول مرعلی را گفت: تو اینجا می باش تا امانت مردمان باز دهی آنگاه از پس من بیا، و گفت امشب برجای من بنحسب تا کافران در آیند ترا برسند از من تو گو من خبر ندارم از محمد، ایشان خود ترا چیزی نگویند که از تو ایشان را کینی در دل نیست. علی را رضی الله عنه برجای خویش بخوابانید و خود بیرون آمد و این آیت را بر خواند «وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَسْتُورًا»^۲ آنگاه بیرون آمد کافران دید در دالان در کین نشسته و شمشیرها فرایش نهاده، رسول علیه السلام مشتی خاک برگرفت و بر سرهای ایشان پاشید خدای تعالی ایشان را کور گردانید.

رسول علیه السلام یکسر برفت تا سرای ابوبکر رضی الله عنه وی را آگاه کرد گفت^۳: هین که وقت هجرت آمد و امر آمد بر رفتن [و ناچار ترا باخوشتن بخواهم برد]، چه گوئی بکدام سو رویم؟ ابوبکر گفت: یا رسول الله، صواب آنست که در کوه ثبیر یا در کوه ثور شویم که در آن کوه غاریست عظیم و گوسپندان [من] بزمستان چند روز در آنجا باشند، آنجا رویم و در آنجا می باشیم تا حدیث ما کمتر شود و بهر سوی مارا بجویند چون نوید گردند و فرو نشینند آنگاه ما از آنجا برویم. در آن وقت برفتند بسوی غار. و علی رضی الله عنه بر بستر رسول علیه السلام می بود تا بآخر شب.

چون کافران دیدند که رسول بیرون نیامد پنداشتند که: رسول در سراست از بیم ما بیرون نمی آید، خوشتن در سرای افکندند علی را دیدند برجای رسول خفته، همی شمشیرها برکشیدند بسر او رفتند گفتند: محمد کجاست؟ علی گفت: من چه دانم که من

(۱) بقیة مسلمین، جز کسانی که کفار آنها را باز داشته بودند یا فریب داده بودند، قبل بتدریج بمدینه

هجرت کرده بودند (ابن حزم: جوامع السیره ص ۹۰ - سیره ابن هشام ج ۲ ص ۱۱۲-۱۲۳)

(۲) سورة ۱۷ آیه ۴۵ (۳) در اصل «کمین»

نه نگاه‌وان ویم . گفتند : بی علم تو نیست ، هم تو دانی که وی بجاست . گفت : از جور شما برفت ، خدای داند که بجاست . ایشان نومید باز گشتند گفتند جز بخانه ابو بکر نباشد که صاحب سر و پناه‌گاه وی بود . آمدند بدر سرای ابو بکر آواز دادند ، اسماء بدر آمد بوجهل گفت : پدرت کو ؟ گفت ندانم . از خشم که ابو جهل را آمد هر چند که قوت داشت طپانچه بر روی اسماء زد چنانکه گوشوار در گوش وی بشکست . دیگران وی را ملامت کردند گفتند : وی را چه جرمست ؟ از آنجا باز گشتند و خبر درمکه افتاد که محمد و ابو بکر هر دو بگریختند . کسان برگاشتند و سر راهها فرو گرفتند و ابو جهل منادی کرد که هر که محمد را باز آرد صد اشتر سرخ^۱ موی سیاه چشم بدهم . سواران بهر سوی بتاختند در طلب رسول .

و رسول صلی الله علیه با ابو بکر رضی الله عنه چون بدر غار رسیدند ابو بکر گفت : یا رسول الله دستوری ده تا من از پیش در شوم ؛ در رفت [در آنجا] سوراخها دید رسید که نباید مخنده‌ای^۲ بیرون آید ردا از دوش بر گرفت و پاره پاره می کرد و در سوراخها می آگند تا ردا برسد^۳ ، دو سوراخ عظیم بماند دو پای خویش را در آن نهاد آنگاه رسول را گفت : درای . رسول علیه السلام نخست درخت ثمامه را بخواند بدر غار آمد آنجا بیستاد . و عنکبوت بیامد و بر در آن غار بتنید ، و فاخته بیامد آنجا آشیانه نهاد و بر آنجا نشست تا کافران بجای نیارند که کسی در آن غار رفته . چون رسول علیه السلام در آن غار شد ماری بر آمد از آن سوراخ پاشنه ابو بکر بگزید درد آن بتن او درآمد . رسول علیه السلام نگاه کرد لون او را متغیر دید گفت : یا ابابکر ، ترا چه بود ؟ ابو بکر نه گفت ، که نباید که دل رسول رنجور شود . رسول خود بجای آورد آب دهان خویش برخاک^۴ افکند و بانگشت بمالید گفت : «یا سَمِّ لَهْنَا بِرِیقَةِ بَعْضِنَا [بِتَرْبَةِ اَرْضِنَا] یَشْفِی سَقِیمُنَا» و آن را بر پاشنه ابو بکر مالید ، در حال از آن درد و الم زهر

(۱) در اصل «سرخ» بفتح اول . (۲) «مخنده» بر وزن «رونده» ، بمعنی «جنبند و خرنده» و

حشرات الارض را گه بند . (۳) = «تمام شد» (۴) در اصل «بر آب»

شفا یافت لکن تشنگی بروی غالب گشت رسول اورا گفت : یا ابابکر، بر پشت این غار شو و آب خور. ابوبکر گوید : بر بام آن غار شدم چشمه آب دیدم سپیدتر از شیر سردتر از برف شیرین تر از انگبین ، از آن آب بخوردم راحت در هفت اندام من آمد فرو آمدم . رسول گفت : یا ابابکر ، آب بخوردی مرا نیاوردی . گفتم : یا رسول الله، من ندانستم که تو تشنه ای و نیز جای نداشتم ، باز گشتم در حال که رسول را آب آرم رسول گفت : یا ابابکر ، آن خاصیت ترا بود ، در آن ساعت که تشنگی بر تو غالب شد خدای تعالی رضوان را فرمود تا چشمه آب بنام تو از بهشت بزمین آورد ، اکنون که بخوردی چشمه و ابهشت بردند و مهر کرد ، تا روز قیامت بنام توست .

ابوبکر گوید رضی الله عنه : سه روز ما در آن غار بودیم و کافران می گذشتند در طلب ما ، چون بدر غار رسیدند آن آشپزانه^۱ مرغ دیدند و آن ثمامه و نسج عنکبوت گفتند دیرست که کس درین غار نرفته . ابوبکر گوید : من عامر فہیر را [فرموده بودم] ، و وی شبان ابوبکر بود ، که هر شب رمه بدان غار می آوردید و شیر می دوختید و ما را طعام می ساختید ، و اسماء ما را خبر می آوردید از هر چه در میان اهل مکّه از حدیث ما رفتید .

بو بکر گفت رضی الله عنه : مرغی دیدم برابر غار بر سر بالائی نشسته منقش بنقشهای عجب آرمیده که البتّه نمی جنبید ، رسول را گفتم آن چه مرغست که هرگز بر آن گونه مرغ ندیده ام ؟ رسول گفت : اورا پرس تا ترا بگوید . گفتم : یا رسول الله مرغ سخن گوید ؟ گفت : پرس تا عجب بینی . ابوبکر گوید : من آواز دادم که «یاأیُّها الطّیر» مرغ جواب داد که «لَبَّيْكَ يَا ثَانِي أَثْنَيْنِ» . گفتم تو چه مرغی ؟ گفت : من مرغی ام از مرغان خدای . [گفتم : چندست تا اینجا؟] گفت : هژده سالست تا اینجا ام . گفتم : ترا بطعام و شراب حاجت نبود ؟ گفت : مرا هم طعام بود و هم شراب . گفتم : طعام تو چیست ؟ گفت : آنکه می گویم «اللّٰهُمَّ أَغْفِرْ لِمُحِبِّیْ

ابی بکر و عمرؓ گفتیم شراب تو چیست؟ گفت: آنکہ می‌گویم «اللّٰهُمَّ اَلْعَن مُبَغِضِي اَبِي بَكْرٍ وَعُمَرَ» .

چون سه روز برآمد عبدالله بن اُرَیقِط مولاى ابی بکر آمد بنزدیک او تا وی را دلیل گرفت و عامر فُهَیْر را بگفت تا دو اشتر بهتر بیاورد از آن دو یکی بهتر بود رسول را داد، و اسماء بنت ابی بکر سفرهٔ طعام بیاورد تا در بار نهند. ابوبکر گفت چون آن را بر اشتر بستم بند بگسست رشته نداشتم اسماء گفت من نِطَاق خویش فرو درم رشته کن. رسول گفت: آنکہ ترا نِطَاق نماند. اسماء گفت مرا دو نِطَاق است. رسول علیه السّلم اسماء را گفت «ذات النّطّاقین». زانجاست کہ اسماء را بنت ابی بکر «ذات النّطّاقین» خوانند. آنگاه برفتند.

سُراقه بن اِجْعُشْم، مبارز بود از بنی کِنانه نام دار همهٔ عرب، در مکه شد گفت: این مال کی ضمان کرده آن کس را کہ محمّد را باز آرد؟ بوجهل گفت: من ضمان کرده‌ام و نقد آن بر من. آنگاه سُراقه بر اسب تازی نشست و روی سوی مدینه نهاد بطلب محمّد. ابوبکر نگاه کرد سواری دید می‌تاخت از پس ایشان؛ ابوبکر گفت: یا رسول الله، چنان دانم کہ سُراقه است از بنی کِنانه، تو همی ران تا من باز پس ایستم و باوی حرب کنم. سُراقه چون نزدیک ابوبکر رسید عنان از وی بتافت و باوی سخن نگفت بتاخت پیش رسول آمد گفت: «یا محمّد، مَنْ الَّذِي يُنْجِيكَ مِنْ؟» رسول گفت: «الله معي يَحْفَظُنِي وَيُنْجِيَنِي» آنگاه رسول زمین را گفت: «يَا اَرْضُ خُذِيهِ». زمین چهار دست و پای اسب او را فرو کشید چنانکہ سُراقه بسر در آمد. رسول و ابوبکر بگذشتند سُراقه زنهار خواست گفت: یا محمّد زنهار ده مرا، هرگز ترا نیازارم. رسول فرمان داد کہ برو، اسبش برفتن آمد. دیگر [بارہ] قصد رسول کرد رسول دعا کرد زمین دیگر بارہ اسب او را بگرفت، دیگر بارہ زنهار خواست رسول او را زنهار داد؛ سدبگر قصد رسول کرد زمین وی را بگرفت، بدانست کہ وی را ظفر نخواهد بود

بر رسول علیه السلام گفت: یا محمد، عهد کردم به ایمان مغلظه که نیز هرگز [بتو] قصد [بد] نکنم، مرا آزاد کن. رسول هیچیز نگفت تا دور برسد و سُرّاقه زنهاری خواست. رسول زنهار داد سُرّاقه بازگشت. و رسول برفت تا بخانه اُمّ مَعْبُد رسید.

اُمّ مَعْبُد زنی بود در میان بیابان، اورا پسری بود نام او مَعْبُد، رسول اورا پرسید که در میان بیابان چه می کنی؟ گفت: مرا شوهریست رَمه دار رَمه [را دور] برده است، و من با پسر افکار اینجا بمانده ام که شل است و مُقْعَد برجای بمانده. رسول گفت: ترا هیچیزی هست؟ گفت: مرا این بزی پیرست و لاغر نمی تواند رفت بارمه اینجا بمانده. رسول مرا بوبکررا گفت رضی الله عنه: آن بز را بمن آر، بیاورد رسول دست بپشت او فرو آورد آن بز شیر آورد. عبدالله بن اُرَیقِط کاسه پر شیر بدوشید. آن زن را قرص چند جوین بود پیش ایشان آورد بخوردند. رسول گفت: آن پسر را پیش من آر، اورا در گلیمی پیچیده پیش رسول آورد. پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم: بسم الله، و دست بدو فرو آورد پس گفت «قُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ» مَعْبُد همی برپای خاست درست برفت.

پس رسول برفت. اُمّ مَعْبُد و پسر الحاح کردند که چندان بباش که پدر ما باز آید. گفتند ما روزگار نداریم؛ برفتند و آن زن از شادی که بوی رسید از حدیث مَعْبُد و معجزه ها که دید صبرش برسد از پس رسول می دوید اسلام آورد. رسول اورا باز گردانید. وی همی دوید تا شوهر را بدید وی را بگفت؛ و وی نام محمد قُرشی هاشمی شنیده بود که چنین مردی است بمکه صاحب معجزات، می خواست که نزد وی آید و پسر را نزد وی آرد یک سر با پسر بمکه رفت و نشان رسول و ابوبکر بدادند. اهل مکه بدانستند که رسول علیه السلام سوی مدینه رفت.

و گفته اند که اهل مکه از پریان شنیدند که برکوه صفا گرد آمدند و آن قصه اُمّ مَعْبُد رسیدن رسول بخیمه ایشان و آن معجزات بشعر همی خواندند:

جزی الله ربُّ النَّاسِ خیر جزائه رفیقین حلاًّ خیمتی امّ معبد
 هما نزلاً [ها] بالهدی فاهتدت به لقد فاز من أمسی رفیق محمد
 فتغادرها رهناً لديها لحالب يُردّها فی موردٍ ثمّ مورد
 أتته بشاة حائل فتحلّبت علیه صریحاً ضرة الشاة مزید
 لیهنّ بنی کعب مقام فتاتهم ومقعدّها للمؤمنین بمصرّد^۲

اهل مكّه از آن عزیز^۳ پریان بیقین بدانستند كه محمد بیقین بسوی مدینه رفته است
 سخت غمناك شدند كه اهل مدینه وی را نصرت كنند كار وی قوی گردد .

چون رسول علیه السّلم به [كناره^۱] مدینه رسید بقبا فرو آمد . اهل مدینه بشنودند
 كه رسول صلّی الله علیه آمد ، از پیش حدیث او شنوده بودندو نقبای عشره بار رسول
 در بیعت بودند كه چون بمدینه آئے هر چه ما بتوانیم كرد بكنیم ، اهل مدینه روی بقبا
 نهادند . رسول خدا بر دو كافی زیر درخت فرو آمده بود ابو بكر نزد وی نشسته ، و
 مردمان مدینه گروهی كه مصطفی را ندیده بودند وی را از ابو بكر باز نمی دانستند زانكه
 ابو بكر نهار مانده بود بر رسول ، ابو بكر بدانست كه مردمان در غلط می افتند برخاست و
 بر سر رسول علیه السّلم بیستاد و وی را باد همی كرد تا خلق بدانستند كه ابو بكر آنست كه
 خادمست و رسول آنست كه مخدوم است .

رسول علیه السّلم سه روز بقبا بود ، مسجدی آنجا پدید كرد آنكه در مدینه شد .
 اهل مدینه هر محلت زاری می كردند كه یا رسول الله بنزد ما فرو آی ؛ و رسول علیه السّلم
 بر اشتر نشسته و ماهار برگردن وی او گنده گفت : « خَلُّوا سَبِيلَ نَاقَتِي فَإِنَّهَا مَأْمُورَةٌ »
 او داند كه كجا فرو می باید آمد . مردمان مدینه علفهای گوناگون بر سرهای كوی^۴ فرو
 كردند كه مگر آن اشتر بكوی ایشان فرو شود ، رسول گفت : تا آنجا كه فرمان

(۱) د و ق : « بضرع » (۲) این ابیات در منابع مختلف به اختلاف آورده شده در طبقات ابن

سعد بیت آخر از ابیاتی است كه حسان ثابت در جواب گفته بوده . (۲) « عزیز » صدای جن و پری

(۳) د و ق : « بر سر كویها »

خدای است او خود فرو آید۔ آن اشتر می رفت تا بدیگر کنارہ مدینہ بدر سرای ابوایوب انصاری فرو آمد۔

وی مردی [بود] درویش و ضعیف حال سرائی داشت خردو درویشانہ۔ چنین گویند کہ ابوایوب انصاری نسیب ترین ہمہ انصار بود، وی را جدی بود امیر بادیه و وی کتاب خوان بود در کتابها خواندہ بود کہ نبیؐ امی کہ خاتم انبیاء است از مکہ پدید آید و بہ یثرب ماویٰ گیرد و تربت وی آنجا بود۔ آن امیر یثرب آمد و آن شہر مدینہ بنا کرد تا شرف آن اورا بود و فرزندان تا بقیامت۔ ابوایوب از فرزندان او بود۔

چون بدر سرای او آمد وی خواست کہ از شادی بی ہوش شود زود در سرای دوید و رخت خود فراہم گرفت و بام ستونی^۱ داشت ضعیف [پوشش] برانجا شد و رسول را علیہ السلام در آن صُفّہ فرو آورد۔ چون شب درآمد وی باعیال بر آن بام ستون^۱ رفت، ہمہ شب ترسان و لرزان روی بسجده نہاد۔ دیگر روز رسول گفت: «یا ابا ایوب کیف بیت الباریحۃ؟» گفت: چگونہ بود شب [آن کس] کہ فوق او نظر ربّ العالمین بود و تحت او کرامت و نواخت رسول ربّ العالمین۔ رسول علیہ السلام [اورا و] اہل بیت اورا دعا کرد ببرکت و عافیت۔

وصلی اللہ علی محمد و آلہ اجمعین۔

[قصص]

[سورة هود]

رسول گفت صلیّ الله علیه وسلّم: هر که سورت هود برخواند بدهد او را حقّ عزّ و علا از ثواب بعدد هر که ببرود بنوح و هود و لوط و شعیب و صالح علیهم السّلام و بعدد هر که ایشان را منکر شد .

[قصّة نوح]^۱

اما قصص این سورت بسیارست در اثنای ترجمه و دیگر مواضع درج شود ، و قصّة نوح اینست درین سورت « وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوْمِهِ ^۲ بدرستی که بفرستادیم نوح را بقوم او . گفته اند گروه او همه اهل زمین بوده اند از آدمیان زیرا که خدای تعالی همه را بدعای او هلاک کرد ، و گفته اند گروه او عرب بوده اند ، و طوفان تا بعقبه حُلوان پیش نبوده . و از پیغامبران نخست نوح را یاد کرد هر چند پیش او رسولان بودند چون آدم و شیث و ادریس لکن اوّل ناسخ شریعت او بود و عمر او درازتر که پنجاه ساله بود که بروی وحی آمد و نهصد و پنجاه سال در میان قوم بود چون قومش هلاک شدند از پس ازان نیز دویست سال بزیست ، و گفته اند چهارصد سال ؛ بیک روایت عمرش هزار و دویست سال بود و بیک روایت هزار و چهارصد . در خبرست که در میان دعای نوح و هلاکت قوم صد سال بود ، و در بعضی اخبار چهل سال در میان بود .

(۱) قسمتی از قصّة نوح در ضمن قصص سورة الاعراف آمده است صفحات ۷۶-۷۸ (۲) شماره ۲۵

خدای تعالی تخم چنار فرستاد و گفته اند تخم ناژا، نوح آن را بکشت تا چهل سال درخت تمام شد آنکه جبریل علیه السلام پیامد نوح را دراموخت کشتی ساختن . نوح علیه السلام فرمود تا درخت ببریدند و تخته کردند و در مسجد کوفه^۲ کشتی می ساخت سیصد ارش طول آن بود و پنجاه ارش عرض آن بسه پوشش : زیرین وحوش و سباع را ، و پوشش میانه بهایم و طیور را ، و پوشش زبر آدمیان را . و هر که بروی بگذشتندی خندستانی می کردند که این پیر خرف همی آب را پالان می سازد ، ما چندانی آب نمی یابیم که بخوریم نوح می گوید چندان آب خواهد بود که از کوههای عالم برگزرد . همی فرمان خدای پیامد و نخست آب از تنور برآمد و آن آن بود که عیال نوح و فرزندان نان می پختند از میان آتش و دره تنور آب گشاده شد . امیر المؤمنین علی گوید رضی الله عنه : تنور همه روی زمین است ، همه روی [زمین] آب برآمد و از آسمان گشاده شد و آب زمین و آسمان بهم رسید .

نوح را امر آمد که در کشتی نشان از هر حیوانی جفتی نری و ماده ای و در نشان برویدگان^۴ و اهل خویش را ، و ایشان هشتاد تن بودند . در اخبارست که ابلیس لعنه الله از عذاب بترسید قصد کرد که در کشتی رود همی بود تا آخر چیزی که در آنجا شد خر بود ابلیس دست در دنبال وی زد و آب غلبه کرد نوح چهار را گفت : درای پیش از آن که هلاک شوی ، و ابلیس نمی گذاشت نوح گفت «درای ای ملعون» چهار را ، ابلیس درامدو در گوشه ای بنشست ، و نوح ندانست تا آنکه که اهل کشتی را در کشتی راست می نشانند ابلیس را دید گفت : ترا ای ملعون ، کی درین جای آورد ؟ گفت : تو . نوح گفت : من ترا کی آوردم ؟ گفت : آنکه که گفتم درای ای ملعون ، ملعون من بودم نه چهار . نوح گفت : اگر آن وقت گفتم درای اکنون می گویم بیرون رو . ابلیس گفت : من حقرا فرمان نبردم ، ترا فرمان خواهم برد ؟ نوح دروی آویخت ابلیس گفت : مرا

(۱) د و ق : «نور» (۲) در تفسیر مجمع البیان : «مسجد کوفان» ؛ در قصص الانبیای کسائی : «وکانت داره یومئذ فی موضع مسجد الکوفة . (۳) د و ق : «آب» بجای «از» (۴) = «گرویدگان»

بگذار که بباشم در کشتی تا ترا نصیحت کنم به چهار چیز . نوح گفت : نصیحت تو نخواهم . جبریل آمد که دست از وی بدار و پند آن ملعون فرا پذیر . نوح گفت : هین بیار آن پندها چیست ؟ ابلیس گفت : فاقوم خویش بگوی که فرمان زنان مکنید و عبرت گیرید بآدم ، و حسد مکنید و عبرت گیرید بقابیل ، و بدرویشان استخفاف مکنید و عبرت گیرید بقوم نوح ، و تکبر مکنید و عبرت گیرید به ابلیس . نوح این پندها از وی فرا پذیرفت و دست از وی برداشت ؛ اهل کشتی ببانگ برآمدند گفتند : یا رسول الله ، آن ملعون خلق روی زمین را از راه ببرد اکنون درینجا باقی را از راه ببرد . جبریل آمد و گفت : یا نوح ، تابوت آدم را بیار میان ابلیس و آدمیان بنه تا وی دران می نگرد از غیظ آدم چنان در خویش مشغول شود که بوسوسه آدمیان نپردازد . و تابوت آدم علیه السلام از چوب شمشاد بود در میان بنهاد از وسوسه وی برستند .

اهل کشتی از موش بنوح علیه السلام بنالیدند که توشه ایشان می خورد ، و ایشان توشه یک ساله در آن کشتی نهاده بودند . نوح دعا کرد جبریل علیه السلام آمد گفت : یا نوح ، دست بپشت شیر فرو آر ، فرو آورد شیر عطسه ای بزد گربه از بینی او فرو آمد و در آن موشان افتاد شر ایشان کفایت کرد . آنگه از شیر بنالیدند که اهل کشتی را می رنجاند ؛ نوح دعا کرد خدای تعالی نرمه تبی بر شیر افگند تا بخوشتن درماند ، از آن وقت باز شیر هرگز از تب خالی نبود و اگر نه آنستی یک آدمی را بر روی زمین بنگذاردی . آنگه از رنج ارواث^۱ بنالیدند نوح علیه السلام دست بپشت پیل فرو آورد پیل عطسه زد خوک از بینی او پدید آمد در آن ارواث افتاد و آنرا نیست کرد .

نوح علیه السلام آن کشتی را بقیر استوار کرده بود چنانکه هیچ سوراخ نمانده بود اگر هیچ درزی بودی آب عذاب در آمدی از سوه^۲ آن همه هلاک شدند ..

خدای تعالی دو گوهر فرستاد یکی از نورو یکی از ظلمت ، نوح آنرا در کشتی نهاد

(۱) جمع «روثة» بمعنی سرگین (۲) چنین است در ق و در اصل بفتح سین و سکون واو و کسر هاء .
«سوه» و «سوه آتش» و «سوه» در چند مورد دیگر نیز بکار برده شده است از جمله در آیه ۶ از سوره
۲۱ دترجمة «نفعه من العذاب» چنین آمده است : «سوهی و اثری و بوئی از عذاب» .

هر روز نور آن گوهر کشتی را روشن داشتی چون شب آمدی روشنائی آن گوهر نورانی برفقی تاریکی آن گوهر ظلمانی پدید آمدی روز از شب بدانستندی و اوقات نماز بجای آوردندی .

روز دهم رجب بود که نوح علیه السلام در کشتی نشست و روز عاشورا بود که از کشتی بیرون آمد ، تمامی شش ماه .

در اخبارست که نوح در کشتی رفت از چهار پسر وی سه پسر باوی در کشتی رفت : سام و حام و یافث . اما کنعان که بزرگترین و نیکوروی ترین ایشان بود کافر بود اسلام نیاورد و در کشتی نیامد گفت : اگر همه جهان طوفان خواهد گرفت من بر سربلندترین کوهی روم تا آب بمن نرسد . چنین گویند که برفت و بر سر کوه حلوان شد خانه بکرد و آنرا در آهنین بر نهاد و آنرا بقیر بیندود و یک ساله نفقه در آنجا نهاد و در آنجا شد . خدای تعالی علت ادرار بروی گماشت تا دران غرق شد .

در اخبارست که چون خدای تعالی خواست که قوم نوح را هلاک کند بطوفان ، امر کرد بآسمان و زمین که آب ببارید ، بیک فرمان زمین آب چنان بر آورد که اگر آب آسمان نبودی آب زمین تا بآسمان بشدی و آب آسمان چنان قوت کرد که اگر آب زمین پیش آن باز نشدی آب آسمان زمین را بدرانیدی بقوت خویش . آب زمین و آسمان فراهم رسیدند تا هر کوهی که آن بلندتر بود آب زبر آن چهل ارش برگذشت که همه اهل زمین را هلاک کرد . آنگاه یک فرمان داد زمین را که آب فروخور ، همه زمین آب فروبرد مگر زمین کوفه که آب آن دیرتر فروبرد نوح علیه السلام بران نفرین کرد ، از انست که همه روی زمین بدو گاو کارند و آنجا چهار گاو باید تا کشت کنند . چون هنگام بیرون آمدن از کشتی ، نوح علیه السلام کلاغ را بفرستاد گفت : بنگر تا کجا آب فروخورده است تا کشتی را آنجا رانیم و آنجا بیرون آئیم . همراه در آن کشتی دل گرفته بود از آن تاریکی و تنگی کشتی شتاب داشتند که کی برهند . کلاغ بشد جائی که آب فروخورده بود مردار دید بدان مردار مشغول شد خبر بانوح نیاورد ، نوح علیه السلام

برو دعای بد کرد که یارب بوقت درماندگی اورا فروگذار ، ازانست که کلاغ بوقت تموز فروماند هر آب که خورد بزیر حلقش بیرون آید تا بسیاری ازیشان هلاک شوند .
 آنکه نوح علیه السلام کبوتر را بفرستاد گفت : برو خبر بامن آر . کبوتر بهوا بر شد فرو نگرست آنجا که جودی است [زمین را] برهنه دید فرو آمد بنشست تا بزبانوی وی آب مانده بود ؛ پای دران نهاد پایش بسوخت که آن آب عذاب بود بر هر جا که آمدی بسوختی ؛ درخت زیتون پدید آمده بود برگ ازان درمنقار گرفت و خبر با نوح آورد ، نوح کشتی براند تا بر جودی فرود آمد . در خبرست که در آن وقت که نوح از کشتی بیرون خواست آمد کوههای روی زمین سر بر آوردند تا مگر کشتی نوح بران فرو آید تا آن شرف اورا بود تا بقیامت ؛ جودی سر فرو برد ، بدان تواضع که جودی کرد خدای تعالی فرمان داد تا کشتی نوح بروی فرو آمد .

نوح بفرمود تا قوم از کشتی بیرون آمدند ، هشتاد تن بودند ، بخار کشتی ایشان را بزده بود همه بیمار شدند و بمردند مگر سه پسر نوح بماندند [و زنان ایشان] ، نگاه کردند هیچا بنائی نمانده بود بر روی زمین و ایشان در آفتاب مانده بودند . نوح را گفتند بیا تا بنائی کنیم . نوح گفت : تا معلوم کنم مرا چند عمر مانده است تا کرا کند بنا کردن . جبریل خبر داد که ترا دویست سال مانده نوح گفت : کرا نکند بدین قدر عمر که مانده است سراو خانمان ساختن ، روی فراساز مرگ و گور باید کرد . خانه ای از آبی بنا کرد و درانجا عبادت می کرد تا بوقت مرگ .

در اخبارست که نوح علیه السلام درانجا بنحفت مانده شده بود باد جامه از وی باز برد عورتش پدید آمد حام آن بدید بخندید یافت را بگفت و فراوی نمود ، نوح علیه السلام بیدار شد بدانست بر حام نفرین کرد . حام چون بعیال رسید فرزند آمد اورا سیاه از شومی آزار پدر همه فرزندان حام سیاه و خوار باشند تا دامن قیامت . یافت را گله کرد که پدر بر من دعای بد کرد تا فرزندان من رسوا ببودند . یافت بیامد با نوح بی حرمتی کرد نوح اورا مهجور کرد . ازانست که فرزندان وی یأجوج و مأجوج مهجور

باشند از خلق . و سام را دعاهاى نیکو کرد ازان که وی بر حام و یافث انکار کرد ،
 خدای تعالی بروی و فرزندان وی برکت کرد تا همه پیغامبران و نیکان از وی باشند . و
 گویند ماندگی نوح ازان بود که انگور می افشرد ازان که در طوفان نوح همه چیزها هلاک
 شد مگر چیزی که نوح ازان با خود تخم داشت . از درخت انگور شاخی با خود در
 کشتی نهاده بود ابلیس از وی بدزدید و از کشتی بیرون افگند تا سه درخت گشت پس
 ابلیس گفت : یا رز ، بیا تا ترا میان آدمیان برم تا تعهد یابی پیش ازان که خشک شوی ، و
 آن وقت همه چیزها بسخن آمدی ، شاخ رز گفت : من از آب صبر نتوانم کرد . ابلیس
 گفت : هر گه که تو بآب درمانی من ترا آب حیلت کنم . آنرا برداشت زمانی همی برد
 در آفتاب گرم . گفت : تشنه شدم مرا آب ده ، عهد بجای آر پیش ازان که خشک شوم .
 ابلیس آب نیافت روباهی را بکشت و خون وی بدو داد ، ازانست که شارب نهر آنرا
 بخورد مانند روباه تبصص^۱ می کند . زمانی برفت شاخ رز تشنه شد گفت : تشنه شدم
 مرا آب ده پیش ازان که خشک شوم . ابلیس آب نیافت شیری را بگرفت بکشت و
 خون وی بدو داد ، ازانست که خمر خواره چون شراب در سر وی افتد شیرگیری^۲ نماید .
 زمانی نیز برفت شاخ رز گفت : تشنه شدم مرا آب ده پیش ازان که خشک شوم . ابلیس
 خوکی را بگرفت و بکشت و خون وی بدو داد [ازانست که خمر خواره چون سیر بخورد
 از می چون خوک بیفتد] . چون شاخ رز نزد نوح آورد نوح گفت : فرزندان مرا باید .
 ابلیس [گفت] مرا درین حظی است . نوح گفت : سیک^۳ از شراب این ترا . ابلیس
 گفت : بیش خواهم . نوح گفت : نیمه ترا . ابلیس گفت : بیش خواهم . جبریل گفت :
 دوبرخ اورا . ازانست که عصیر را چندان بیاید جوشید که دوبرخ برود سیک^۴ باقی
 حلال بود . والسلام .

(۱) بمعنی «چاپلوسی» (۲) د و ق : «کامکاری» (۳) بجای : «سه یک»

[قصص]

[سورة يوسف]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : دراموزید بندگان خود را سورت یوسف علیه السلام که هر بنده ای از بندگان من که آن را بخواند و دراموزد اهل و فرزندان خود را و بندگان خود را خدای تعالی سكرات مرگ بروی آسان کند و او را قوت و توفیق دهد که هیچ کس را حسد نکند .

سعد بن ابی وقاص گوید : قرآن بر پیغامبر علیه السلام فرو می آمد در مکه و پیغامبر صلی الله علیه بر یاران می خواند ، مگر ملاتی بطبع ایشان راه یافت گفتند : «یا رسول الله لو قصصت علينا» چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی نبود و در آن سورت قصه ای بود که دلهای ما بدان بیاساید . خدای گفت عز وجل : «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ»^۱ اینک قصه یوسف ترا برگوئیم تا تو بریشان خوانی .

و این قصه را «أَحْسَنَ الْقَصَصِ» خواند زیرا که در این قصه ذکر پیغامبران و بسامانان است و ذکر فریشتگان و پریان و آدمیان و چهار پایان و مرغان ، و سیر پادشاهان و آداب بندگان و احوال زندانیان ، و فضل عالمان و نقص جاهلان ، و مکرو حیلت زنان و شیفتگی عاشقان ، و عفت جوامردان^۱ و ناله محنت زدگان ، و تلون احوال دوستان در

فرقت و وصلت، و عزّ و ذلّ و غنا و فقر، [و عاشق و معشوق، و حبّ و بغض] و اندوه و شادی، و تهمت و بیزاری، و امیری و اسیری؛ این همه نکتها درین قصّه بجای آید. و درین قصّه علم توحید و علم سرّ و علم فقه و علم تعبیر خواب و علم فراست و علم معاشرت و سیاست و تدبیر معیشت می درآید.

و مدار این قصّه بر نیکوئی است: یعقوب صبر نیکو کرد، از برادران تضرّع نیکو، از یوسف عفو نیکو. و این قصّه نیکوگوئی و نیکوخوائی از نیکوروئی. درین قصّه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصّه‌ای بجای نیست. برای این وجوه راست که خدای عزّوجلّ این قصّه را «أَحْسَنَ الْقَصَصِ» می خواند.

[قصّه یعقوب]

اما یعقوب را علیه السّلام دوازده پسر بود از چهار زن، دو ازان از دختران لایان^۱ بودند خال یعقوب، و سبب وصلت یعقوب با لایان آن بود که همیشه میان یعقوب و برادرش عیصو منازعت می بودی از رحم مادر باز که [چون] رتقا، و گویند رفقا، زن اسحق دختر بتویل را ولادت نزدیک آمد یعقوب و عیصو هردو در رحم مادر بودند با یک دیگر منازعت کردند و مسارعت نمودند بخروج. عیصو غلبه کرد و از پیش بیرون آمد، از پس او یعقوب بیرون آمد پاشنه او گرفته، او را یعقوب از بهر آن نام کردند، از عقب و عقب پاشنه بود.

چون برادران باهم منازعت می کردند و اسحق عیصورا دوستر داشتی [و رفقا یعقوب را دوستر داشتی] چون اسحق را علیه السّلام عمر باخر کشید و نابینا گشته بود روزی مرعیصورا گفت: ای پسر، قربان بیار تا بکشم و ترا دعا کنم. عیصو رفت تا صید کند قربان را، و عیصو موی آور بود و باریک آواز و یعقوب آجر د بود و بلند آواز، و

(۱) در نسخه های د و ق و ل چنین است: «از چهار زن دو آزاد و دو پرستار آن دو آزاد دختران لایان

بودند ...»

پدر ایشان را بلمس بدانستید. چون این سخن بگفت مادر پوست بز در یعقوب پوشانید و گوسپند بوی داد. پیش پدر برد گفت: ای پدر، قربان آوردم تا قربان کنی و مرا دعا کنی. اورا ببسود گفت: «الْمَسُّ مَسُّ عَيْصُو وَالصَّوْتُ صَوْتُ يَعْقُوبَ». اسحق اورا و فرزندان اورا دعا کرد ببرکت و نبوت. چون عیصو باز آمد قربانی پیش اسحق آورد گفت: ای پدر، قربان آوردم تا مرا دعا کنی. گفت: ای پسر، کرده‌ام. چون اسحق بدانست که بروی بیاوردند و اورا غلط افتاد گفت: ای پسر، دعای نبوت و رسالت برادر ترا برفت و اولاد اورا، اکنون ترا دعای کثرت مال مانده‌است؛ دعا کرد اورا و اولاد اورا بکثرت مال، از آنست که روم را آن همه کثرت بود و از ایشان هیچ پیغامبر نبود مگر بروایت شاذ که ایوب صابر از فرزندان او بود. ابراهیم مهاجر رحمه الله آورده‌است که از نسل یعقوب هزار هزار و دویست هزار و بیست و پنج هزار نبی بود. عیصو آن کین در دل گرفت. چون کثرت مال و فرزندان وی پدید آمد یعقوب برخود بترسید و از بیم او بیرون نتوانست آمد، مادر اورا برادری بود بزمین حرّان نام او لیّان بن بتویل بن ناخور، بگریخت و بنزدیک خال آمد. ولیّان را، و گفته‌اند لایان، دو دختر بود اورا: لیّا و راحیل. لیّا مهین بود بزنی بی‌عقوب داد و بآخر دیگر دختر، راحیل، بوی داد. یوسف و بن‌یامین هر دو از راحیل بودند. و یعقوب را دوازده پسر بودند سه از لیّا خواهر راحیل: روبیل و شمعون و یهوذا؛ و از راحیل: یوسف و بن‌یامین. راحیل در طلق بن‌یامین بحق رسید. نامهای شان بحمله: روبیل و شمعون و یهوذا و لاوی و تفثایل و جاد و دان و زبالون و یسحر و آشیر و یوسف و بن‌یامین. و از جمله ایشان یوسف نیکوتر بود. چنین گویند که جمال و ملاحه ده جزء است نه از آن یوسف صدیق را بود و یکی همه مردمان را.

* چون راحیل را مرگ آمد یوسف و بن‌یامین خرد بودند برکنار خالت خویش

(۱) در دوق «بازیدند» * از اینجا تا سطر ۱۸ از صفحه بعد که ستاره دیگر گذاشته شده است در نسخه‌های سورآبادی نیست و بسیار شبیه است به آنچه در ترجمه تفسیر طبری آمده است: صص ۷۶۶-۷۶۷ ج ۳ از چاپ آقای حبیب یغمائی.

لیا بماندند . یعقوب را خواهری بود نزدیک او آمد گفت : یوسف را مادر نیست اورا بمن ده تا اورا پرورم . یعقوب گفت : من ازین فرزند نشکیم . خواهر گفت : من هرروز اورا نزدیک تو آرم تا تو اورا بینی . یعقوب اورا بخواهر خویش سپرد ، خواهر شباروزی یک بار یوسف بنزدیک یعقوب آوردی . چون یکچندی برآمد یعقوب از یوسف صبر نیافت ، میخواست که شب و روز پیش او بودی ، خواهر را گفت : من نیز ازاین فرزند نمی شکیم اورا وامن ده . خواهر اورا دوست می داشت نمی خواست که اورا با یعقوب دهد سبی می جست تا اورا بدان سبب نگاه دارد . و در آن روزگار شریعت او چنان بود که هر که ازان او کسی چیزی بدزدیدی و بردست او پدید آمدی آن کس در حکم او آمدی ، اورا ببندگی می داشتی چنانکه خواستی . خواهر یعقوب کمری داشت در صندوقی آن کمر را بیرون آورد در زیر جامه بر میان یوسف بست پس خبر در افکند که کمری داشتم ازان اسحق علیه السّلام مرا یادگار و میراث بود ، آن کمر را بدزدیدند . یوسف را بنزدیک یعقوب آورد و آن کمر را از هرجای می جست نیافت پیش یعقوب آمد گفت : یوسف را نیز بجویم . یوسف را بجست کمر از میان او باز کرد و با یعقوب گفت : کمر با یوسف پدید آمد و امر تو ازو برخاست در حکم من آمد . یوسف را بخانه برد .

چون خواهر یعقوب را وفات آمد یعقوب اورا بخانه باز آورد و یوسف را از همه فرزندان دوستر داشت از پیش چشم خویش غایب نگذاشتی ، شب اورا نزدیک خویش خوابانیدی و دست خویش در زیر سر وی نهادی . برادران اورا حسد کردند . * یوسف بخواب دید : یازده ستاره و آفتاب و ماه اورا سجده کردی^۱ . در اخبارست که یوسف علیه السّلام دوبار خواب دید [اول بار بخواب دید] که جائی نشسته بودی و قضیبی بدست داشتی ، یوسف علیه السّلام قضیب بزمین فرو بردی برادرانش همچنان عصاها بزمین فرو بردندی عصای یوسف علیه السّلام بیالیدی تا از همه عصاها

برگذشتی و شاخ برگ سبز پدید آمدی و دیگر عصاها در جنب آن مغمور گشتی . یوسف علیه السلام چون آن خواب بدید و بیدار گشت پدر را بگفت پیش برادران . [پدر] بانگ بر وی زد که خاموش باش که خواب روز را حقیقتی نبود . چون برادرانش فراتر شدند یعقوب علیه السلام با یوسف عتاب کرد که چرا خواب پیش برادران بگفتی ، نگر آن دیگر خواب برادران را نگوئی .

* لیّا، خاله یوسف ، خواب برادران را بگفت و ایشان زیرکان و دانایان بودند گفتند : تعبیر این خواب آن بود که پسر راحیل بر ما پادشا گردد و ما او را بجای بندگان باشیم و پیش ازین یک دو خواب مانند این دیده است و او بعلم و فصاحت و جمال و صورت بر ما بیشی دارد و پدر او را امروز بر سر ما برگزید پیراهن و قضیب بدو داد اگر او بماند پای بگردن ما فرو کند و بر ما پادشا شود . ما را تدبیر کار او باید کرد . پس بران اتفاق کردند که یوسف را از پدر دستوری خواهند و او را باخویشتن بصحرا بیرون برند .

یعقوب را علیه السلام هر هفته ای روزی بودی که در آن روز خالی شدی و خدای را عزّ وجلّ عبادت کردی و در آن خلوت بازو هیچ کس نبود مگر یوسف . ایشان در آن فراغت برو درآمدند و عادت ایشان چنان بود که هر گه که بروی درآمدندی سر او را بوسه دادندی ، آن روز آن نکردند از دهشت . یعقوب گفت چه بود شمارا و این جَفَوَت بشما کی راه یافت که در خدمت تقصیر کردی ؟ رویل گفت جَفَوَت نیست ولیکن ما امروز دل مشغول داشتیم و بحاجتی آمده ایم می خواهیم که یوسف را دستوری دهی تا با ما بصحرا آید تا بازی و نشاط کند و گرد بر آید ، دل او باز شود و گوسپندان ببینند ، و ما همه می پذیریم که او را نگاه داریم و از پیش چشم خویش غایب نگذاریم تا که واپس تو آریم . پس نزدیک یوسف آمدند بشفاعت گفتند : عجب از زیرکی تو که چنین

(۱) «مغمور» بمعنی «گمنام و بی قدر» . * از اینجا تا ستاره دیگر (سطر ۵ ص ۱۴۰) درسور ابادی نیست و بجای آن مطالب دیگری هست .

دامن پرورد برائی، از پدر دستوری خواه که پدر ترا رد نکند که ما ترا با خود بدشت بریم. یوسف گفت: ای پدر، مرا دستوری ده تا با برادران بدشت شوم و شبانی بیاموزم؛ روی برو آوردند تا یوسف را دستوری داد و بدیشان سپرد. پس برادران را در باب یوسف وصیتها کرد و گفت: اگر مانده شود او را برگیرید و طعام و شراب برو عرضه می‌دارید و در آفتاب او را سایه بان کنید و از پیش چشم خویش غایب مگذارید. این وصیت ایشان را بکرد و چهل گام با ایشان رفت پس باز گشت.

چون از چشم دید پدر غایب شدند روبیل او را بدوش برداشته بود بر زمین زد گفت: دوش من می‌باید مرکب تو را؟ پس برادران عداوت خویش آشکار کردند و او را فازخم گرفتند و او از یکی بدیگر می‌دوید و بدیشان فریاد می‌خواست کس برو نبخشد گفت: «یابثاه یا یعقوباه»، بیا تا ببینی که بنو‌ال‌ماء، یعنی داه^۱ زادگان، با من می‌چه کنند. شمعون توشه^۲ او از آب و شیر بر زمین ریخت و طپانچه بر روی او زد. همه بران بودند که بکشند، یهوذا گفت: من با شما گفته‌ام که بکشتن او رضا ندهم و نگذارم که شما او را بکشید، در پیش او بیستم و تا در تن من جانست دفع می‌کنم. گفتند: پس چگونه کنیم؟ گفت: دراه^۳ مصر چاهی است بر راه گذر کاروان، او را در چاه افکنید تا مگر کسی او را از آن چاه برکشد با خود ببرد تا ما ازو برهیم و خون او در گردن ما نیاید. پس یوسف را بسر چاه بردند و جامه ازو بیرون کشیدند و رسن در میان او اوگندند یوسف گفت: ای برادران، پیراهن من و امن دهید تا درین چاه خود را بدان بپوشم. گفتند ماه و آفتاب و ستارگان را که ترا سجد می‌کردند بگو تا ترا بپوشند. پس یوسف را بدان چاه فرو گذاشتند چون بنیمه^۴ چاه رسید رسن ببریدند تا در قعر چاه افتد.

گفته‌اند آب از قعر چاه برآمد تا یوسف بر آب افتاد، و گفته‌اند که جبریل بیک پریدن از سِدْرَةِ الْمُنْتَهی^۵ بقعر چاه آمد و یوسف را بر خویش بگرفت، سنگی بود در آن چاه یوسف را بر آن سنگ نشاند و آب آن چاه طلخ و شور بود از برکت یوسف

(۱) «داه» بمعنی «کنیز و پرستار» (۲) بجای «در راه»

عذب و خوش گشت . پیراهنی بود که ابراهیم را علیه السلام جبریل از بهشت آورده بود در آن وقت که او را با آتش انداختند ، ابراهیم آن را به اسحق داده بود و اسحق بیعقوب داده و یعقوب آن پیراهن را در پیچیده بود در میان پاره فی یوسف را تعویذی ساخته و در گردن او افکنده ؛ جبریل علیه السلام آن پیراهن از میان فی بیرون کرد و در وی پوشید . گویند آن چاهی است میان زمین اردن و مصر چهارصد ارش درازنای او ؛ مقاتل گوید : از منزل یعقوب تا آنجا سه فرسنگ بود . *

پس جبریل علیه السلام این دعا در یوسف آموخت : « یا کاشف کُلِّ کُرْبَةٍ
و یا مُجِيبَ کُلِّ دَعْوَةٍ و یا جابِرَ کُلِّ کَسیرٍ و یا شاهدَ کُلِّ نَجْوٰی و یا مونسَ کُلِّ
وَحیدٍ و یا صاحبَ کُلِّ غَرِیبٍ یا لا اِلهَ اِلاَّ اَنْتَ سُبْحَانَکَ یا الله یا الله یا الله اَسْأَلُکَ اَنْ
تَجْعَلَ لِی فَرَجًا و مَخْرَجًا بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَمَ الرَّاحِمِینَ » .

جبریل گفت : یا یوسف ، هیچ غم مدار ، خدای عزّ و جلّ ترا ازین چاه زود
برهاند و ترا پیغامبری دهد و بدرجه پادشاهی رساند ، برادران را پیش تو بخدمت
بپای کند .

گفته اند که یهوذا آخر روز بسر آن چاه آمد و آواز داد که یا یوسف زنده ای یا
مرده ؟ یوسف گفت : تو کی ای ؟ گفت : من برادر تو یهوذا . گفت : خدای عزّ و جلّ
درین چاه بر من بیخشود و سنگی بر روی آب بداشت . اینک من بر میان آن سنگ
نشسته ام ، و آب چاه خوش شده هیچ رنجی نیست مرا . گفت : بخانه می شوم هیچ
حاجتی داری ؟ یوسف گفت : حاجت من آنست که چون با پدر بنشینید و جای من خالی
بینید مرا یاد کنید و هر جا که جوان تازه ای بینید جوانی و تازگی من یاد کنید و هر جا که
ستم رسیده ای بینید مظلومی من یاد کنید ، و آن پیر را در هیچ حال مگوئید که با من
چه رفت که از اندوه هلاک شود^۱ .

(۱) در د اضافه دارد : « ... شب در آمد ، تشبیه شب : چو از شب جهان پاک تاریک شد ره شمس
بر چرخ باریک شد » ، این بیت در ل نیامده و در ق در حاشیه فوشته شده است .

چون وقت بازگشتن ایشان آمد بزغاله‌ای بکشتند و پیراهن یوسف بخون او آلوده کردند .

در خبرست که برادران یوسف عادت داشتند که روز [میان] نماز شام و نماز خفتن^۱ باخانه آمدندید، آن روز یعقوب را صبر برسد بسر راه آمد منتظر می بود تا نماز شام هیچ کس پدید نیامد بدل وی آمد که واقعه‌ای افتاده است پایش سست گشت ، کنیزك داشت نام او صفرا ، گفت مرا دست گیر و حیلت کن تا بود که بدیشان رسم ، وی را همی برد تا بر سر بالائی رسید گوش فرا داشت تا هیچ آوازی می آید ، و دلش می لرزید همی آوازی شنید که «وایوسفاه» ، و آن بود که چون برادران یوسف بدان دشت پیراهن یوسف بخون بیالودند یهو آنرا بر سر او گند و جامها بدریدند و خاك بر سر نوحه کنان می آمدند و باواز می گفتند که : «وایوسفاه ، واقرة عیناه ، واینیاه ، واصفیاه ، واحبیب قلباه ،» یعقوب علیه السّلم چون آواز ایشان بشنود بی هوش بیفتاد و نفس فرو گرفت چنانکه پنداشتی که وی هلاك شد . یهوذا گفت : ای برادران من این چه بود که شما کردید با خویشان و با پدر خویش ، یوسف را غایب کردید و پدر را هلاك کردید . نوحه با پدر گردانیدند و همه بر سر وی بیستادند زاری کنان و خروشان تا هنگامی که پدر باهوش آمد گفت : یوسف کو ، راحت دل و جان من کو ، چشم و چراغ من کو ؟ گفتند : او را گرگ بخورد . یعقوب علیه السّلم چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد و بیفتاد ، تا سحرگاه پسران زاری می کردند تا باهوش آمد گفت : بگوئید که حال یوسف چگونه بود و چه افتاد ؟ یهوذا گفت : طاقت نمی داری که فرانیوشی تا حال وی ترا بگویم . آب بر روی یعقوب زدند ساعتی قرار یافت گفتند : ای پدر ، ما برفتم با یک دیگر می دویدیم تا کی به دود چنانکه عادت ما بود ، و گفته [اند] نَتَنَصَّلُ تیر می انداختیم ، و یوسف نزد رخت بگذاشتیم او را گرگ بخورد ، و نیستی تو که باور داری مارا درین سخن از دوستی که تو یوسف را داری اگر چه هستیم ما راست گویان ؛ پس

(۱) درد و ق و ل چنین است : «که هر روز میان نماز دیگر و نماز شام ...»

آن پیراهن خون آلود بیعقوب آورد یعقوب بنگریست پیراهن درست دید گفت :
 «بِاللّٰهِ مَا رَأَيْتُ كَالْيَوْمِ ذَنْبًا أَعْلَمُ مِنْ هَذَا أَكَلَّ ابْنِي وَلَمْ يُخَرِّقْ عَلَيْهِ قَمِيصَهُ» من
 هرگز گرگ هشیارتر ازین ندیدم پسر مرا از میان پیراهن بخورد و پیراهن برو بنه درید ،
 گرگ را این هشیاری کی بود ؟ ایشان دران فروماندند یعقوب گفت علیه السّلم : نچنانست
 که شما می گوئید «فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ»^۱ گفت حیل
 من صبراست و استعانت بخدای عزّ وجلّ تا مرا فرج آرد . آنکه پیراهن یوسف
 علیه السّلم بر روی نهاد می گریست و می گفت : «يَا يَوْسُفَ لَيْتَ شِعْرِي فِي أَىِّ جُبٍّ
 طَرَحْتُكَ ، وَلَيْتَ شِعْرِي فِي أَىِّ بَحْرٍ قَذَفْتُكَ ، وَلَيْتَ شِعْرِي فِي أَىِّ وَادٍ ضَيَّعْتُكَ ،
 وَلَيْتَ شِعْرِي بِأَىِّ قَتْلَةٍ قَتَلْتُكَ .»

شمعون برادران را از پیش پدر بیک سو خواند گفت : ای برادران ، من می گفتم^۲
 شمارا که یوسف را بکشید تا کار یکباره بود ، ببینید^۳ که مارا متهم می دارد بیاثید تا باز
 آن چاه شویم و ی را بیرون آریم و پاره پاره کنیم گوئیم یک پاره از یوسف باز یافتیم تا
 مارا باور دارد . یهوذا گفت : «فَأَيْنَ الْعَهْدُ ؟» اگر ایشما^۴ این کنید والله که من پدر را
 بگویم تا شما چه کردید ، دشمن شما کردم و بنیارام تا یک یک را از شما قصاص بکنم^۵ .
 ایشان گفتند : پس چه کنیم تسکین دل پدر را ؟ [یهوذا گفت] صواب آنست که گرگ^۶
 را بگیریم پیش پدر آریم گوئیم این گرگ است که یوسف مارا بخورد . هنگامی پیش پدر
 نشسته بودند گرگی از دور پدید آمد گفتند : ای پدر ، این گرگست که یوسف مارا
 بخورد . گفت : بچه می دانید ؟ گفت : او بود که برخت ما آمدی و مارا رنجه داشتی
 شک نکنیم که او خورد . یعقوب گفت : بگیرید او را و نزدیک من آرید . ایشان
 بدویدند آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد . گرگی بود دیرینه ، چون پیش یعقوب
 آوردند یعقوب او را گفت : أَيْهَا الذَّئْبُ ، فراتر آی ، فراتر آمد تا پیش یعقوب بنشست

۱) آیه ۱۸ (۲) در د و ق : «نمی گفتم» و «نبینید» و «نکنم» (۳) بجای : «شما»

۴) دراصل بکسر آخر بجای «گرگی»

بحرمت سره درپیش افگند؛ خدای تعالی اورا بسخن آورد گفت: «لَبَّيْكَ يَا سَرَّائِيلَ اللَّهُ»
 یعقوب گفت: چه جرم کرده بودم که با من این کردی که می‌گویند یوسف مرا
 بخوردی و بر من رحمت نکردی و مرا بسوختی؟ گرگ گفت: معاذالله یانبی الله، بعزت
 آن خدای که ترا بیافرید و نبوت داد که من فرزند ترا نخورده‌ام و ندیده‌ام و نه از وی
 خبر دارم، من خود درین ناحیت غریبم اکنون اینجا افتاده‌ام براه‌گذاری «أما علمت
 أَنَّ لُحُومَ الْأَنْبِيَاءِ حَرَامٌ عَلَيْنَا» هرگز ما پیرامن هیچ پیغامبر نگردیم مگر بتبرک، لابل
 اینها کرده‌اند که مرا بیازردند و بر من بهتان گفتند و خسته کردند، ایشانند که یوسف را
 ضایع کردند و بر تو ستم کردند. یعقوب روی فاپسراں کرد گفت: ای فرزندان،
 حجت بر خویشان آوردید، بشنودید سخن گرگ؟ ایشان همه سر درپیش افگندند تشویر
 زده. یعقوب مر آن گرگ را گفت: تو از کجای آئی؟ گفت: از گرگان. گفت: کجا
 می‌شوی؟ گفت: بمصر. یعقوب گفت: تا چه کنی؟ گفت: بمصر دوستی دارم، آنجا
 زیارت او می‌شوم. گفت: تا چه بود؟ [گفت] تا مرا مزد و ثواب بود که دوست
 خدای را زیارت کنم. یعقوب گفت: شما نیز مزد و بزه دانید؟ گفت: یارسول الله،
 من شنودم از پیغامبران که پیش از تو بودند که ایشان گفتند که هر که او دوست خدای را
 زیارت کند خدای عز و جل هزار هزار نیکی در دیوان او بنویسد و هزار هزار بدی از
 دیوان او محو کند و هزار هزار درجه در بهشت بنام او بردارد؛ و در خبری دیگر یافتم
 که بهر قدمی این ثواب بوی ارزانی دارد، و من بدین اومید می‌شوم. یعقوب گفت: این
 خبر بر فرزندان من املا کن تا از تو بنویسند و روایت کنند. گرگ گفت: والله نکم.
 گفت: چرا؟ گفت: زیرا که ایشان نه اهل آنند، ایشان رحم بریدند و برادر را و
 پدر را بیازردند و دروغ گفتند و بر من ستم کردند و بهتان گفتند، ایشان نه اهل آنند که
 من علم دریشان آموزم؛ پدرود باش که من رفتم. یعقوب گفت: ترا بطعام هیچ
 حاجت هست؟ گفت: «لابل زادی التقوی». یعقوب گفت: «سیر علی برکة الله».

قصه یوسف

[یوسف] علیه السلام سه شباروز در آن چاه بود، نخست شب بانگی شنید از سر آن چاه که شیری بنرید یوسف بترسید در چاه نگرست. جبریل بسر آن چاه آمد اورا آواز داد، یوسف گفت: آن کیست که مرا آواز می دهد، مگر که یکی از برادران منست؟ جبریل گفت: نه ازیشانم بل که دوست توم، همان دعا می گو که ترا در آموختم. یوسف همان دعا می کرد فریشتگان آسمان بشنودند گفتند: بار خدایا، دعائی می شنویم و آن آواز کودکی است و دعا دعای پیغامبری. خدای تعالی در آن شب هفتاد فرشته بفرستاد تا در آن چاه با یوسف انس می داشتند: جبریل از راست وی و میکایل از چپ وی و فریشتگان دیگر در پیش وی.

بعد از سه شباروز کاروانی از سوی شام می آمد و بسوی مصر می شد، سیصد تن بودند، و کاروان سالار مالک بن ذُعر الخزاعی بود، چون بدان دشت کنعان رسیدند بآب درماندند مالک گفت: وقتی درین چاه آب بودی؛ دو غلام از پیش بفرستاد بطلب آب. چون بنزدیک آن چاه رسیدند مرغان را دیدند که بر سر آن چاه پرواز می کردند. بشری بیک سو شد قضای حاجت را، یسار بسر چاه شد فرو نگرست نوری دید در آن چاه بعجب بماند! دلو فرو گذاشت چون دلو بزیر چاه رسید جبریل علیه السلام یوسف را گفت: دست در آن دلو زن تا ترا برکشد. یوسف پنداشت که برادران بر سر چاه اند^۱ بترسید گفت: یا جبریل، مارا با تو خود درین چاه خوشست. جبریل گفت: یا یوسف، ترا نه از بهر چاه آفریده اند، خدای تعالی ترا کارهای بزرگ نهاده است، ترا مالک مصر خواهد گردانید و دیدار پدر ترا روزی خواهد کرد، ترا بر همه برادران دست خواهد داد و همه کارها بمراد تو خواهد گردانید. یوسف آن بشنید دست در آن دلو زد، بر نگرست شعاع روی او بر سر چاه افتاد همه چاه روشن

(۱) در اصل: «تعجب نماند» (۲) در اصل «درسر چاه آید»

شد چون [یسار] آنرا بدیدید خواست که بی هوش گردد هر چند کوشید طاقتش نبود که آن دلورا برکشیدی : بُشری^۱ و یسار هر دو^۱ جهد کردند یوسف را علیه السّلم برکشیدند. چون وی بسر چاه رسید کاروان آنجا رسید فرو آمد، یوسف را پیش رئیس ایشان بردند مالک^۲ دُعر . مالک تعجب^۲ فرو ماند از حال و جمال وی ، با وی سخن می گفت و یوسف بزبان عبرانی جواب می داد .

برادران یوسف نزد آن چاه بودند بدویدند کاروانیان را گفتند : این غلام ماست از ما بگریخت خویشان را در چاه افگند ، آنگه بعبرائی [یوسف را گفتند] پدر ترا گفته ایم که یوسف را گرگ بخورد پدر دل از تو برداشته اکنون تو مخیری میان دو چیز : خواهی خاموش می باش مگو که من آزادم تا ترا بفروشیم و ترا ازینجا ببرند آنجا که خدای خواهد ، واگر نه خواهی ترا ازیشان بستانیم ترا درین حال بکشیم . یوسف بر جان خویش ازیشان بترسید خاموش ایستاد نه گفت که آزادم ولیکن بزبان عبری ایشان را گفت : ای برادران من ، این نه فعل پیغامبران و پیغامبر زادگانست که شما می کنید بامن ، شما دانید که آزاد فروختن و بی جرم کشتن محال بود ، مکنید ، مرا بازان پیر پدر رسانید تا چون بندگی شما را بندگی و چاکری کنم . یهوذا یوسف را گفت : یا یوسف ، دانی که هریک را از برادران تو قوت هزار مردست و این کاروان همه بیشتر از سیصد تن نیستند اگر خاموش نباشی ترا از دست ایشان بیرون کنند و بکشند ، صواب آنست که ترا بدیشان دهند و ازین زمین ببرند تا خدای را عزّ وجلّ در کار تو چه حکم است مگر خدای را عزّ وجلّ بزمین دیگر در کار تو نظری است . یوسف گفت : هر چه تو صواب بینی .

ایشان مالک^۲ دُعر را گفتند : این بنده ای است مارا که با ما نمی سازد و وی را درین دشت و کوه نمی باید ، در شهرها می باید ، اگر رغبت کنی بخردن او بتو فروشیم . مالک بروی آثار بندگی ندید گفت بقدّ و منظر ببندگان نماند . گفتند : بلی پدر ما

کنیزك خرید نامش راحیل از وی این پسر آمد ما اورا از آنکه طرفه پسری بود وی را برگرفتیم و همی پروردیم تا بخوی ما براید ، اکنون چنین جرمی بکرد و خویشان در چاه افگند ما را از وی دل سرد بود می بفروشیم . مالک یوسف را گفت : ای غلام ، چه گوئی درینچه این جوانمردان می گویند ؟ یوسف گفت : راست می گویند ، مرا برکنار ایشان پرورده اند و اهل منند و مهتران من . احتراز کرد تا بر زبان وی دروغ نرود . مالک پنداشت که وی می گوید ایشان خداوندان منند گفت : اقرار داد این غلام شمارا بیندگی ، اکنون شمارا چه مرادست ؟ گفتند : وی را می بفروشیم ، اکنون اگر تو خواهی بخر . مالک گفت : مرا سیم نمانده است ، هرچه داشتم بآخریان^۱ بداده ام ، با ما قدر بیست درم نفایه^۲ است . گفتند ما وی را بدین بیستگانه بتو فروشیم بدان شرط که وی را ازین زمین ببری و در بند کنی و جز لباس درشت نپوشانی و جز طعام غلیظ نخورانی . مالک یوسف را بیست درم بخرد ، و گفته اند بهفده درم اما بیشتر مفسران بر آنند که درمها بشمار بیست بود اما بوزن هفده درم بود ، و جفت نعلین خلقت^۳ .

رویل قبالة بیع بنیشت : بسم الله ابراهیم . اینست که بخرد مالک بن دُعر الخزامی از فرزندان یعقوب اسرایل الله ، نامهای شان یاد کرد ، بخرد ازیشان غلام عبرانی نام وی یوسف قدو چهره وی چنین بیست درم عددی و جفت نعلین بر سری . ایشان اورا بمالک فروختند و امانت در گردن مالک کردند که وی را ازین زمین برد و در غل دارد و از پیش خویش غایب نگذارد که وی گریخت پایست ، و وی را لباس درشت پوشاند و طعام کثیف خوراند . این بیع بکردند و گواه برگرفتند . [چون] برادرانش بها فراستند یوسف مریهودارا گفت : زنهار ای برادر ، نگر از آن سیم نستانی و نخوری که آن حرامست . چون قسمت کردند یهوذا فرانستد گفتند : مگر تو بر عهد نیستی ؟ گفت : هستم ولکن ازین سیم نستام . ایشان باز گشتند .

مالک فرمود با کاروان برود . چون بار بر نهادند یوسف وی را گفت : یامولای ،

(۱) «آخریان» بمعنی «کالا» (۲) «نفایه» بفتح و ضم اول ، بمعنی «قلب و کم وزن» (۳) «کهنه»

مرا بتو حاجتی است، دستوری ده تا من این مولایان خویش را یک بار ببینم و پدرود کنم که ترسم که نیز^۱ ایشان را نبینم. مالک گفت: عجب از حال شما، هرگز قومی ندیدم با بنده^۲ خویش جافی تر از ایشان و بنده ندیدم مهربان تر از تو بریشان؛ برو ایشان را ببین و از دیدار ایشان توشه بگیر. یوسف علیه السلام نزد ایشان آمد و قدم یک یک از ایشان بوسه می داد و پدرود می کرد و زار می گریست و ایشان وی را دور می کردند، آنگاه بازگشت و ایشان برقتند. چون یوسف علیه السلام نزد مالک آمد مالک بفرمود تا شال زفت در روی پوشانیدند و بند برو نهادند و وی را بر بالای اشتر نهادند و سیاهی را بروی موکل کردند؛ گفت گوش بوی دار تا مصر آنگاه آنجا بگویم که چه باید کرد.

و خدای تعالی با همه جلال و نبال که یوسف را داده بود دل آن کاروانیان از وی سرد کرده بود تا وی را بدان خواری می داشتند؛ خدای تعالی از آن حال خبر کرد^۳. در خبرست که روز یوسف پلاسی پوشیده پیش مالک آمدی و وی را خدمت کردی و بازگشتی و مالک بوی التفات نکردی؛ و آن معجزه ای بود یوسف را علیه السلام.

آنگاه آن سیاه او را بر سر پالان اشتر اوگنده و ماهار اشتر گرفته می راند تا فراگورستان آل یعقوب رسید، مادر یوسف راحیل در آن گورستان بود، چون یوسف را چشم بر گور مادر افتاد خود را از سر اشتر درافکند و بروی بر آن گور افتاده زارزار می گریست می گفت: ای مادر، سر از گور برکن تا فرزند خویش را بینی پلاس پوشیده غل برگردن نهاده بزاری را^۴ وی را از پدر جدا کرده و در چاه افکنده و ببندگی بفروخته و در بند کرده و خوار و اسیروار می برند؛ پدرود باش ای مادر که نیز^۱ باتو نرسم. همی گفت و زارزار می گریست تا آن سیاه دور برسد برنگریست یوسف را بر سر اشتر ندید اشتر را بگذاشت و می دوید تا بسر گور راحیل یوسف را دید بروی بر آن گور افتاده، همی لگدی بر قفای او زد، سر بر آورد طپانچه نیز بر روی او زد، گفت خداوندان تو می گفتند که او گریز پای است، راست گفتند. وی را بخواری برگرفت و بر سر اشتر

(۱) «نیز» بمعنی «دیگر» (۲) آیه ۲۰ (۳) چنین است در اصل، در د و ق و ل «برادران وی را»

نشانند. یوسف همی بخون و اشک آغشته از دل پر حسرت و درد روی سوی آسمان کرد بخدای تعالی بنالید از ناله او فریشتگان بگریستند جبریل آمد که مگری، که فریشتگان آسمان را بگریانیدی، صبر کن که صبر کلید فتح است^۱ و اگر خواهی این زمین را هم اکنون زیر و زبر گردانم برای تو. یوسف گفت: نباید که بسبب من کسی را بد افتد. همی در پیش کاروان پرتی بر زمین زد بادی و گردی سرخ برخاست روز روشن چون شب تاریک گشت کاروانیان همی متحیر فرو ماندند. مالک گفت: چه افتاد که من هرگز چنین ندیده‌ام، هم اکنون قیامت برخیزد، بنگرید تا کی جرمی کرده‌است بزرگ که این عقوبت آنست. سیاه در رسید گفت: یاسید، این جرم من کرده‌ام که آن غلام عبرانی را بزد، در آن وقت وی روی سوی آسمان کرد سخنی گفت بعبرانی، ترسم که بر ما دعای بد کرد این عذاب از آنست. مالک گفت: زود وی را بمن آرید. یوسف را بیاوردند گفت: یا یوسف، [این غلام] بد کرد و خطا کرد ترا بی جرمی بزد، اکنون ما را دریاب و اگر نه همه هلاک شویم، اگر خواهی این غلام را قصاص کن و اگر خواهی عفو کن. یوسف را گفت: ما را از خدای تعالی بخواه و این غلام را قصاص کن. یوسف گفت: من قصاص نخواهم که من از اهل بیتی‌ام که چون بریشان ستم کنند در گذارند و چون با ایشان جفا کنند وفا کنند، من در گذاشتم. یوسف علیه‌السلام چون این سخن بگفت آن عذاب باز شد و جهان روشن گشت کاروانیان برستند و برفتند.

از پس از آن مالک یوسف را بچشم تعظیم نگریستی؛ هر روز بامداد و شب‌نگاه^۲ پیش^۳ مالک آمدی بخدمت و سلام کردی، اگر روزی نیامدی مالک وی را طلب کردی، و آن سیاه را وصیت کردی که او را نیکو دار. روزی آن سیاه را بر رسید از حال یوسف. گفت: وی بیمارست. سیاه را گفت: همچنان او را بمن آر. چون بیاورد گفت:

(۱) درد و درحاشیه ق این ابیات آورده شده‌است:

«بکن صابری در همه کارها نظر کرد باید باخبارها
همان کو بدل صابری دارد ستاره ز گردون فرود آردا».

(۲) = «شب‌نگاه» (۳) در اصل «شب‌نگاه بیش نش مالک»

یا یوسف ، چی می بود ترا ؟ گفت یا مولای ، این غُل کردن مرا مجروح کرد و این بند پای مرا افکار کرد و این پلاس تن مرا نزار کرد و این پالان خشک مرا بیمار کرد . گفت : چکنم ای غلام که این مولایان تو بامن عهد کرده اند تا بمصر ولکن هر چند که چنین است ترا پس ازین ازان خورام که خود خورم . بفرمود تا از طعام وی اورا می دادند تا بکنار مصر رسید سرا پرده بزد گفت : ای غلام اکنون از عهده و ضمان تو بیرون آمدم برو برو نیل فرورو غسل کن .

یوسف برفت و بدان آب فروشد ماهیان همه یکدیگر را آواز دادند که چشم فرو گیرید تا صدیق خدای درین رود غسل کند . همه جنبندگان نیل چشم فرو گرفتند حرمت یوسف را علیه السلام تا وی غسل کرد . چون باز آمد مالک وی را حریر درپوشید و غلاله^۱ لطیف بر سر او نهاد . و یوسف را گیسوهائی بود دراز بغایت نیکو و تنش از غایت لطافت بدان جایگاه بود که مغز استخوانهای وی در استخوان بتوانستی دید و اگر طعام یا شراب خوردی در حلق وی می توانستی دید . گویند که در کف پای وی روی خویش بتوانستی دید ؛ تنش فربه و هفت اندام بغایت ملاحظت و رویش بغایت جمال و مویش بغایت حُسن و قدش بغایت ظرافت و نطقش بغایت لطافت .

آنگه اورا بر نیکوترین مرکبی نشانند هم بر^۲ خویش می برد . چون چشمش بمصر افتاد آن روز قضا را میغ ناک بود از نور روی یوسف همه [مصر و] حوالی آن چهل فرسنگ در چهل فرسنگ روشن شد چنانکه پنداشتند که آفتاب بر آمد ، و هیچای آفتاب ندیدند خلق تعجب می کردند از آن روشنائی که در مصر بود و آفتاب ندیدند ، آخر بدانستند که آن روشنائی از نور روی یوسف است علیه السلام ؛ خبر در مصر افتاد که این روشنائی از نور روی غلام عبریست که مالک ذعر آورده خلق روی بنهادند بنظاره یوسف ، و خدای تعالی آن جمال یوسف را در راه مدروس کرده بود آن روز با وی داد ، خلق حیران گشتند مالک را می گفتند این کیست ، پرست ، آدمیست ،

(۱) «غلاله» بضم اول بر وزن و بمعنی گلاله ، یعنی زلف ؟ (۲) بمعنی «قرین»

فریشته است، چیست که هرگز کس مثل این جمال ندیده و نشنوده؟ مالک می گفت: این غلام عبریست بهارا دارم^۱. وی را گفتند: کجا بها خواهی کرد؟ گفت: بدر گوشک عزیز مصر، هر که خریدارست آنجا آئید فردا. آن شب که خبر درمصر افتاد خلق را خواب نبود از آرزوی آن که روز شود که بنظاره^۲ وی آیند. همه شب خلق می آمدند و آنجا که مالک گفته بود جای می گرفتند.

و مالک یوسف را بگرمابه فرستاد چون برآمد وی را جامه های فاخر پوشانید و کیسوهای وی را بمروارید بپیوست و گوشوارهای زرین بجواهر مرصع درگوش وی کرد و انگشتریهای گران مایه در انگشت وی و دستورنجهای^۳ مرصع در دست وی، و قبای زربفت در وی پوشانید و طوق برسم عجم در گردن وی کرد و کمر بجواهر و یواقیت پیوسته بر میان او بست و تختی بر بالا [ی] بنهاد و وی را بر آن تخت نشاند و منادی کرد در مصر که کس را حجاب نیست. تا اهل مصر پیر و جوان، مرد و زن و ضعیف و شریف، آزاد و بنده تا مخدرات همه بیرون آمدند تا پیران و بیاران ضعیف را در محفه های آوردند و بر یوسف نظاره می کردند.

و زلیخا زنی قوطیفیر^۴ غ^۳ عزیز^۴ مصر [خازن فرعون زنی] بود، که در همه مصر بجمال وی [زن] نبود و هنوز بکر بود، از فربهی و لطافت بدان جایگاه بود که بدشواری بر پای خاستی و بدشواری رفتی، چون حدیث یوسف بشنید صبرش نبود بفرمود تا وی را تخت بر منظر بنهاند برابر یوسف، و خود باشوهر خویش بر آن تخت بنشست و در یوسف می نگریست.

و دلال در پیش تخت یوسف می گشت و آوازی داد: کی خرد غلامی عبری، صفت وی چنین و چنین؟ و خریداران بر می افزودند بر بهای وی تا بهای او بوزن او دینار و بوزن او درم و بوزن او مشک و بوزن او جواهر کردند. و زلیخا بر تخت نظاره

(۱) = «برای فروش دارم» (۲) در کتابت اولیه بهمین صورت بوده است و فعلا بصورت

«دستورنجه» در آمده است؛ در د و ق: «دست برنجه» در ل «دست ابر بحای» (۳) در د و ق و

ل و قصص الانبیاء کسائی: «قوطیفر»؛ بجای «قوطیفر» (۴) در اصل «کی عزیز»

می کرد و کس می فرستاد هر چند بهای او می افزایش بر من^۱. تا چنین گویند که بهای یوسف آن روز نه بار وزن او درم و دینار و مشک و جواهر بردند. بوزن^۲ او چهارصد رطل بود، و آن روز نه ساله بیش نبود و گفته اند^۳ یازده ساله. و دلال همچنان می گشت و یوسف را می ستود و می گفت: هین ای خریداران، غلامی است عبری نیکو روی نیکو موی نیکو خوی نیکو گوی. یوسف در آن میان آواز داد: ای هذا؛ چنین مگوی. چنین گوی: کی خرد غلامی بد خوی بد فعل گریخت پای بیچاره ای اسیری انده گنی آزاده ای^۴ ببندگی افتاده؟ دلال گفت: من خرد آن دارم که چنین سخن نباید گفت که آنگاه بهای تو بشکند مرا بد افتد. یوسف گفت: پس حقیقت گوی، بگو کی خرد یوسف صدیق الله ابن یعقوب اسرایل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله. مالک ذعر بر تخت نشسته بود گفت: باش تو یوسف صدیق؟ [یوسف گفت: بلی من یوسف صدیق ام] مالک گفت: بحق خدا بر تو که راست بگوی. یوسف گفت: بخدای ابراهیم که من یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ام. مالک ذعر چون از یوسف آن خبر بشنود در پیش یوسف بروی در افتاد گفت: ای عجب چرا مرا اول روز نگفتی، من خود آن پیر ترا دیده ام بزمین کنعان بر سر بالائی نشسته می گریست بر فراق فرزند خویش، من چه دانستم که او پدر توست اکنون که بدانستم پشیمانم مرا در حل کن و از من در گذار آنکه ترا ببندگی دانستم^۵. یوسف گفت: در حل کردم، خدای از تو عفو کند.

آنگاه مالک گفت مر عزیز را که من از فروختن این کودک باز ایستادم که او آزادست و آزاد زاده و بیع و شرای او حرامست. عزیز را باور نبود پنداشت که مالک را از دل بر نمی آید که او را بفروشد مالک را تهدید کرد گفت: بفروش او را و اگر نه بغصب بستانم از تو و ترا فرای پای پیل افکنم. مالک خواست که منت بر عزیز نهد گفت: ای عزیز، من آزار تو نخواهم من بهای او بیست درم داده ام بیش از آن

(۱) در د و ق چنین است: «که هر چند بهای وی می افزایشد با افزون بر من» (۲) در اصل «گفته اید»

(۳) در د و ق و ل: «آزاد زاده» (۴) در د و ق و ل: «داشتم»

باز نخواهم ، از عهدهٔ وی بیرون آمدم ، تو دانی با وی . مالک مر یوسف را گفت : من بهای ترا برخوشتن حرام کردم لکن با عزیز مصر بر نمی آیم . یوسف گفت : احسنت نیکو کردی که بها نستی ، ترا بر من حقی افتاد بدعا ترا مکافات کنم ، چه خواهی ؟ مالک گفت : مرا دوازده کنیز است و آرزو مند فرزندم ، مرا دعا کن تا خدای تعالی مرا پسری دهد . یوسف علیه السّلم همی دعا کرد ، خدای تعالی مالک را از هر کنیزی دو پسر داد ، بیست و چهار پسر وی را بیامد . و در آن وقت که یوسف از مالک جدا می گشت مالک را گفت : یک کار بجای من بکن ، آن قباله را که از برادران من بیع من بسته ای فرامن ده مگر آن روزی بکار آید . مالک قباله فرایوسف داد . عزیز دست یوسف گرفت و بخانه برد .

در اخبارست که عزیز مصر یوسف را بخريد و نزد زلیخا برد وی را وصیت کرد در کار یوسف که او را نیکودار و گرامی . و زلیخا خود همه دل در یوسف بسته بود که وی زنی بود تازه و جوان بنابر وروده و در همهٔ مصر بمال و جمال و نبال او کسی نبود و بکر بود که از تن عزیز نصیب نداشت اما همه دل عزیز وی داشت . چون یوسف را دید با جمال و ملاحظت و ظرافت دل بوی داد و همه روز او را می آراستی بلباسهای حلّی و حلّ وی را قباها بستید برسم عجم و پیش خود پهای کردی و چشم از وی بر نتوانستی گرفت و اگر یک ساعت بیرون آمدی زلیخا بسیار بگریستی .

[یوسف] گاه گاه از گوشکِ عزیز بیرون آمدی و روی سوی آسمان کردی گفتی : ای بار خدای ، تو می دانی که سخت آرزو مندم بدیدار پدر خویش و می دانی حال من بسبب نادیدن او ؛ تا روزی بر در گوشک ایستاده بود اعرابی دید برنجیبی همی تاخت و این کلمات همی گفت : « حَمِدُ رَبِّي وَهُوَ الْحَمِيدُ ، بِالْخَيْرِ يُبْدَى وَبِهِ يُعِيدُ ، يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَيُرِيدُ » یوسف را ازان عجب آمد که توحید حق شنود بر زبان اعرابی ، ازانچه دیر بود تا از زلیخا حدیث خدا نشنوده بود ؛ و گویند عزیز مصر مسلمان بود و زلیخا بت پرست . یوسف گفت : یا هُلذا ، سخنی می شنوم از تو که دیر هاست که درین

دیار از کس نشنوده‌ام ، گفت از کجای آئی ؟ گفت : از بلاد کنعان . گفت : از کدام جای ؟ گفت از مرعی آل یعقوب . یوسف چون حدیث یعقوب شنود بی هوش بیفتاد اعرابے فرو آمد و آب بر روی یوسف زد گفت^۱ : یا غلام ترا چه افتاد ؟ گفت : با یاد من دادی حدیث پدر من و جای من ، یا اعرابے از بلاد کنعان کی رفته‌ای ؟ گفت : دیرست . گفت : هیچ آشنائی داری با یعقوب اسرایل الله ؟ اعرابے گفت : سُبْحان الله ، کسی بود از بلاد کنعان که یعقوب نبی اسرایل الله شناسد ؟ ما خود اورا دانیم و اورا شناسیم و بحرمت او از خدای باران خواهیم و بشفاعت او از خدای حاجت خواهیم . یوسف گفت : بخدای بر تو که مارا از حال او خبر کنی . گفت : یا غلام ، این پیر بزرگوار را دیدم بروزگار جوانی پیر گشته و گوژ و نزار گشته ، تن بگداخته و چشم از گریستن تاریک شده و از مردمان جدائی کرده ، گاه گاه بدشت بیرون آید و بر سر بالائی کنعان بنشیند و زار زار می‌گرید بر فراق قُرّة عین خویش یوسف صدیق که از وی جدا کرده‌اند . یوسف چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد چون باهوش آمد گفت : ای کاشکی راحیل مرا نزادی ، کاشکی ای جای^۲ بر من گور گشتی ، ای کاشکی افعی آن چاه مرا بخوردی تا من بدین غمان گرفتار نیامدی^۳ ؛ یا اعرابے پیغام ازان من بدان پیر توانی رسانید تا من ترا دعا کنم بکثرت مال و فرزندی و سعادت خاتمت ؟ گفت : بجز اینت غنیمت ، آن پیغام چیست ؟ گفت : یا اعرابے چون ببلا دکنعان شوی نگاه می‌دار^۴ چون پاس از شب بگذرد بنزدیک یعقوب شو که وقت خلوت و مناجات وی بود بگو که آن قُرّة عین تو و راحت جان تو ترا سلام می‌گوید و در درد فراق تو می‌گرید ، پس آنکه اورا بچاه او گندند و ببندگی بفروختند بمصر افتاد . و اگر [از] تو نشان خواهد اینک بر سینه من نشان [از تقبیل^۵] اوست ، و اگر از خال من نشان خواهد گو آن خال ازو بشده است از بس که بگریسته بر فراق تو ، و خنده و شادی بر خود حرام کرده و

(۱) در اصل : «گفت ترا چه بود گفت» (۲) = «این جای» (۳) در نسخ دیگر : «نیامدمی»

(۴) بمعنی «صبر می‌کن ، پنهان می‌دار» (۵) = «بوسیدن»

سر بر بالین نمی نهد تا با تو نرسد. اعرابی بشنید بگریست گفت: ای غلام، این پیغام بدان پیر چون توان رسانید که دلش پاره پاره گردد لکن من پذیرقم رسانیدن این پیغام و بخدای تعالی بهیچیز تقرّب نکنم مگر بدین پیغام.

پس یکس سر برفت و بهیچ جای مقام نکرد تا بکنعان رسید، نخست بخانه خویش آمد و رخت فرو نهاد و خود فرو نیامد. عیالش گفت: چه بوده است، فرو نشین، گفت: امانت بزرگ در گردن منست نخست آنرا بگزارم. آمد تا بخانه یعقوب و وی در بیت الأحزان بود، خانه‌ای بود که یعقوب بنا کرده بود در آنجا شدید روی فرا دیوار کردید و بر یوسف نوحه می‌کردید خالی از اهل بیت. اعرابی بر در آن خانه بنشست تا پاسی از شب بگذشت، چنانکه یوسف او را وصیت کرده بود، آنگاه آواز داد که یا اسرایل الله سلام بر تو از قُرت عین تو و راحت جان تو بمصر. یعقوب علیه‌السلام آن بنشیند از آنکه در مقام مناجات مولی بود دلش در ملکوت جولان می‌کرد، یعقوب را آن وقت از خلق آگاهی نبود. او را دخترکی بود، نامش دینا خواهر یوسف و بن یامین، نذر کرده بود که تا پدرش نخندد وی هم نخندد، وی سخن آن اعرابی بشنید گفت: یا اعرابی، نه وقت آنست که با یعقوب سخن گوئی، اکنون وی پیراهن ابراهیم در پوشیده و بر عصای اسحق تکیه کرده و دل بملکوت اعلی فرستاده با مولی مناجات می‌کند، اگر با وی سخنی داری با من^۲ بگویی چون وقت بود بوی رسانم. اعرابی گفت: من پیغام بوی امانت دارم، بتو نتوانم گزارد. دینا گفت: باش تا من وی را آگاه کنم. بدر خانه شد آواز داد که سلام و بشارت ترا ای پدر. یعقوب جواب داد که بچه چیز بشارت می‌دهی؟ مرا بدنیا حاجت نیست و اگر بشارت جز بخبر یوسف می‌دهی پدر تو شادی دنیا بر خود حرام کرده است. دختر گفت: ای پدر، رسول برادر من یوسف بر درست. اعرابی خود آواز داد که «یا اسرایل الله، البشارة بسلام یوسف». یعقوب چون نام یوسف شنید نعره زد و برجست از حیرت بروی در افتاد، برخاست

(۱) در نسخ دیگر: «که می فرو نشینی» (۲) در اصل «تا من»

افتان و خیزان می آمد تا دست اعرابی گرفت و وی را در بر گرفت گفت : تو یوسف مرا دیدی ؟ گفت : دیدم بدو چشم خویش . یعقوب آن دو چشم او را ببوسید آنکه گفت : امید دارم که هرگز آتش دوزخ بدو چشم تو نرسد . گفت : ای اعرابی ، مرا خبر ده از نشان وی . اعرابی گفت : پسری دیدم بالیده و زیبا بروی بتومانست . یعقوب گفت : «زِ دنی یا اعرابی فَدَیْتُکَ» . گفت : روشنائی دیدم میان دو ابروی وی مانند ستاره ای روشن . گفت : «زِ دنی» . گفت : خال^۱ بوده بود بر رخسار راست وی ولکن از بس که بگریسته بود بر فراق تو آن خال ناپدید گشته بود . یعقوب گفت : نیز گوی . گفت : نشان دیدم بر سینه وی از تقبیل تو . گفت : «زِ دنی» . گفت : شخصی دیدم که در جهان نیکوتر از تو نبود با قد و منظر تمام ، قبای حریر پوشیده و کلاه بزر بر سر ، مرا پیغام داد که : ای پدر ، من برخویشتن واجب کرده ام که تا ترا نبینم نخندم و سر بر بالین نهم و پهلوی بر بستر نهم و چشم از گریستن فرو ندارم . یعقوب علیه السلام چون این سخن بشنید بی هوش گشت چون باهوش آمد گفت : چه مکافات خواهی ؟ اعرابی گفت : هر چه مرا مراد بود یوسف دعای آن بکرد ، مرا یک مراد مانده دعا کن تا خدای تعالی سَکَرَاتِ مرگ بر من آسان کند . یعقوب گفت : من هم این خواستم ، گفت که مکافات ندارم [ترا] به ازین . یعقوب این دعا بکرد و اعرابی باز گشت .

در اخبارست که هفت سال یوسف در خانه زلیخا بود وی را می آراستی و موی او را بشانه می کردی و هر روز او را لباس دیگرگون می پوشانیدی و وی را می نواختی و دل و جان بر دیدار وی درمی باختی ، و یوسف در پیش وی سر از پیش بر نیاموردی و زلیخا از عشق او می گداختی تا در تن وی اثر تمام پدید آمد . روزی دایه وی وی را گفت : ترا چه می بودی که چنین می گدازی ؟ مگر ترا علتی یا بیماری می بود ، از من چرا پنهان می داری ؟ گفت : هرگز راز خویش از تو پنهان نداشته ام ، فراتو بگویم گفت : مرا همه دل درین غلام کنعانی بسته است و وی البته در من نمی ننگرد ، مرا حیل کن و

(۱) در اصل بکسر آخر بجای «خال»

اگر نه مخاطره بود که جان من در حدیث وی بشود . دایه گفت : چاره آنست که وی ترا ببیند که اگر وی ترا ببیند نیز چشم از دیدار تو برندارد . زلیخا گفت : چون کنم تا در من نگردد که وی سر از پیش بر نمی آرد ؟ گفت : حیل تو آنست که خانه ای بکنی از رخام مرمر سپید و روشن ، اندرون خانه و حوالی آن منقش بنقش صورت خویش با صورت وی بهم تا وی دران نگردد و ترا با خویشتن ببند همه دلش در تو آویزد .

زلیخا فرمود تا همچنان قیطونی^۱ بکردند و مال بسیار دران بذل کرد . چون تمام شد بفرمود تا تخت زرین بجواهر مرصع در آنجا بنهادند و زلیخا بر آن تخت بنشست آراسته ، دایه را فرمود تا یوسف را خواند . وی را گفتند : کدبانو ترا می خواهد تا ترا پیغامی دهد بعزیز . و از آنجا که یوسف بود تا بقیطون هفت خانه بود درهم گشاده و یوسف قضیبی بدست داشت بازان بازی می کرد . زلیخا وی را بخواند بهردری که درمی شد آن در بمسماز استوار می بستند تا در قیطون شد که زلیخا در آنجا بود . زلیخا زود در قیطون استوار کرد و جامه های فاخر که داشت از خود برکشید آنکه یوسف بدانست که قصد دارد بوی یوسف بند خویش را بهفت گره محکم ببست یوسف در خانه شد زلیخا در خانه بر یوسف ببست تا او را در بند خویش آرد . الله تعالی در عصمت بروی بگشاد تا از بند زلیخا بجهت ؛ آن دری که خلق در بندد حق بگشاید و آن دری که حق در بندد کس باز نتواند گشاد . زلیخا خواست تا او را در سخن آرد گفت : یا یوسف ، چون نیکوست روی تو . گفت : «أحسن الخالقین» آفریده است . گفت : چون نیکوست موی تو . گفت : «صنع الله» ، گفت : اوّل چیزی که در گور بریزد^۲ این بود . گفت : چون نیکوست چشم تو . گفت : اوّل چیزی که بروی فرو گردد این بود . گفت : خوش بوئی داری . گفت : اگر از پس مرگ سه روز مرا ببینی از من بگریزی . زلیخا گفت : من بتو نزدیکی می جویم و تو از من دوری می جوئی . یوسف گفت : من نزدیکی می جویم بکرامت خدای عزّ وجلّ . گفت : در من نگر . گفت از میل آتشین می ترسم . گفت :

(۱) «قیطون» بمعنی «گنجینه» (۲) یعنی «فساد پذیرد»

یک بار دست بر سینه من نه تا قرار گیرد. گفت: از غل آتشین می ترسم. گفت: یایوسف، ترا بمال خویش بخریده ام تو بر من این همه تکبر می کنی. گفت: گناه برادران مرا بود که مرا بفروختند اگر نه تو بر من کی دست یافتی^۱. زلیخا گفت: اگر فرمان نکنی ترا فرادست عذاب کنندگان دهم و تن نازنین تو طاقت عذاب ندارد. یوسف [گفت:] خدای مرا یاری دهد. زلیخا گفت: ترا بزندان کنم. یوسف گفت: «حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»^۲ گفت: یایوسف چرا مراد من بر نیاری؟ گفت: از بیم آن خدای که مرا بیافریده است و بجای من نیکوی کرده^۳. گفت: من چندان مال دارم از زرو جواهر همه از بهر خدای تو بدهم تا از تو درگذارد، و این عزیز مصر او را در قح از زبرد سبز شربتی دهم که در ساعت پوست و گوشت روی او درگردد و در آن قح افتد و برجای هلاک شود و او را در زیر تخت تو دفن کنم و همه مملکت مصر بتو سپارم. یوسف گفت: من خود بدین رسن فروچاه نشوم. زلیخا را طاقت برسد و شیطان برو مستولی شد یوسف را بقوت خود بینداخت و یک عقد بگشاد، همی دستی پدید آمد و بردیوار خانه بنبشت «قَدْ يَعْلَمُ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ»^۴. زلیخا دیگر عقد بگشاد رقی پدید آمد «وَأِنْ عَلَيْكُمْ لِحَافِظِينَ»^۵. زلیخا او را می فریفت تا عقد سدیگر بگشاد نبشته ای دیگر پدید آمد که «وَلَا تَقْرَبُوا الزَّانِيَةَ»^۶. زلیخا بند چهارم بگشاد نبشته ای پدید آمد «وَمَا تَعْمَلُونَ مِنْ عَمَلٍ إِلَّا كُنَّا عَلَيْكُمْ شُهُودًا»^۷ یوسف خود را در زمین گردانید زلیخا عقد پنجم بگشاد هاتف آواز داد که

(۱) در نسخ دیگر اضافه دارد: «گفت: یایوسف این فرشهای دیبا و حریر از بهر آن گسترانیدم تا تو مرادم بدهی. یوسف گفت: اگر مراد تو بدهم از مراد خویش چو بهشت بازمانم. زلیخا گفت: بیمار مرا درمان کن. یوسف گفت: بیمار نه ای، دیوانه ای دیو ترا درفته افکنده است، طیب تونه منم. زلیخا گفت: کشته زار تشنه بیوده است آبش ده. یوسف گفت: آب دادن کشت و باغ بر آن کس بود که کلید بدست او بود». (۲) آیه ۱۷۳ از سوره ۳ (۳) در نسخ دیگر چنین آمده است: «... از بهر آن خدای که آفریدگار منست و بنده او ام و از بهر این خداوند که بجای من نیکوئی کرده است...» (۴) آیه ۶۴ سوره ۲۴ (۵) آیه ۱۰ سوره ۸۲ (۶) آیه ۳۲

سوره ۱۷ (۷) آیه ۶۱ سوره ۱۰

« تَعْمَلْ عَمَلَ السُّفَهَاءِ وَاسْمُكَ فِي دِيْوَانِ الْأَنْبِيَاءِ ». زلیخا بقوَّت خویش بند ششم بگشاد، برخاست و روی بت را بمقنعۀ خویش بپوشید. یوسف گفت: آن چرا می کنی؟ زلیخا گفت: تا نه بیند^۱. یوسف گفت: بت^۲ خود نه بیند و نشنود و نداند، تو حرمت بت نگاه می داری من اولی ترم که مرا خدای است دانا و بینا و شنوا و توانا، معاذالله که من معصیت کنم بدیدار او. آنکه زلیخا درایستاد در فریفتن او و چشم یوسف بدان جمال و زینت و حُلّی و حُلّال او افتاد. جبریل را فرمان آمد که «أَدْرِكْ صَفِيَّتِي وَصِدِّيقِي». جبریل از هوا بانگ بر یوسف زد یوسف برجست و آهنگ بدر داد. اینست قول حق جلّ جلاله: «وَلَقَدْ هَمَمْتُ بِهِ وَهَمَّ بِهَا»^۳ «هَمَّتْ بِهِ هَمَّ الْقَرَارِ وَهَمَّ بِهَا هَمَّ الْفَرَارِ». یوسف و زلیخا هر دو بدر دویدند: یوسف از بهر آن تا بجهد، زلیخا از بهر آن تا در بگیرد و او را نگاه دارد. چون درو رسید پیراهن یوسف را بگرفت و با خود کشید پیراهن یوسف از پس بدرید. شوهر زلیخا بر در سرا بود نشسته و ابن عم وی از دیگر سو نشسته. عزیز نگاه کرد یوسف را دید بچشم گریان و جامه دریده و زلیخا از پس وی دوان روی خراشیده و موی کنده و چشم گریان. زلیخا گفت: چه بود پاداش آن کسی که با اهل تو ناصوابی اندیشد مگر آنکه او را بزدان کنند یا عذاب کنند او را بزخم چوب عذاب دردناک؟ یوسف [گفت:] او از من درخواست و من می دویدم تا بگریزم و او می دوید تا مرا بگیرد، گناه او را بود نه مرا. عزیز گفت: بچه حجّت گفتی که جرم زلیخا راست؟ یوسف گواه نداشت اشارت کرد بکودک خرد در گهواره، و آن کودکی بود شیرخواره. در خبرست که چهار کودک شیرخواره سخن گفتند: کودک جریج عابد و کودک اصحاب اُخدود و کودک مریم و کودک یوسف علیه السّلم. کودک گفت: اگر پیراهن از پیش دریده آمده جرم یوسف راست و اگر از پس دریده آمده جرم زلیخا راست. چون پیراهن یوسف عزیز مصر از پس دریده بدید و گواهی آن کودک بشنید زلیخارا گفت جرم ترا بوده است.

(۱) دراصل «نه بیند» (۲) دراصل «بت» بفتح اول (۳) آیه ۲۴

پس حدیث یوسف و زلیخا در مصر فاش شد و مردمان ایشان را در زبان گرفتند و گفتند: زلیخا درم خریده خود را دوست می دارد و برو عاشق شده است. پس زلیخا مهمانی ساخت و زنان محشمان را بخواند. گویند چهل زن بودند و آن چهار زن که بیشتر ملامت می کردند: زن ساقی ملک، و زن حاجب، و زن مطبخ سالار، و زن دوات دار. پس بنزدیک یوسف آمد گفت: ای بنده نافرمان، هر چه گفتم نکردی، یک کار از تو درمی خواهم مرا درین یکی وامزن دیگر تو دانی. یوسف گفت: هر چه خدای را دران رضا است فرمان تراست. گفت: چه می خواهی؟ گفت: ترا بخوام آراست. گفت: تو دانی. پس گیسوهای او را بمروارید مرصع کرد و قبای حریر سبز دروی پوشانید و کمری از زر بر میان او بست و موزه سپید در پای او کرد و مندیلی بر کتف او اوگند و طشت و آب دستان سیمین بدست او داد. چون از طعام فارغ شدند هریکی را ترنجبی و کاردی بدست داد. پس فازیشان گفت: هیچ حقّی هست مارا بر شما؟ ایشان گفتند: تو مهتر مائی، فرمان تو بر ما روانست. گفت: شما دانید که یوسف را در دل من چه محلّ است اکنون سوی شما بیرون خواهد آمد، بحقّ من بر شما که هریکی از آنچه در دست دارید پاره ای و ابرید و بوی دهید. پس یوسف را گفت: سوی این زنان بیرون شو و پیش ایشان برو. یوسف بیرون آمد و پیش ایشان بگذشت. صورتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده، چشمها و دلهای ایشان را در ربود و هوش و عقل از ایشان زایل شد و حال بریشان بگردید دستهای خویش می بریدند و آگاهی نداشتند. چون باهوش آمدند گفتند این [نه] آدمی [است] نیست مگر فریشته ای بزرگوار! پس زلیخا را گفتند: جای ملامت نیست بر تو تو معذوری. زلیخا گفت: من او را خواستم او مرا نخواست. پس زنان روی بیوسف کردند گفتند: چرا رضای کدبانو نگه نداری. و خویشان برو عرضه کردند اجابت نیافتند پس زلیخا را گفتند: ستهنده^۲ و نافرمان غلامی است و بدخو، و تو بسبب او بدنام شدی، ترا هیچ روی نیست

مگر آنکه یک چندی او را بزدان کنی تا این سخن در باقی شود^۱. پس زلیخا عزیز را گفت: من بسبب این غلام عبری بدنام شدم و هر که ازین چیزی برو یاد کند می گوید گناه زن را بود نه مرا، باید که یک چندی او را بزدان کنی. عزیز گفت: صوابست^۲. پس زلیخا فرمود تا سه بند سبک بکردند و بر پای یوسف نهادند و او را بزدان بردند. زلیخا بر آن پشیمان شد هر شب بر بام آمدی و می گریستی تا چهار سال همچنین زاری می کرد پس طمع از یوسف ببرید.

«وَدَخَلَ مَعَهُ السَّجْنُ فَنَّتَيَّانٍ»^۳ در شدند با وی در زندان دوجوان: یکی ساقی ملک نام او شرهاقم و دیگر طبّاخ ملک نام وی شرهاکم. و گفته اند ساقی ملک نام او محلت و نام طبّاخ یونا.

ابن عباس گوید رضی الله عنه: سبب افتادن ایشان بزدان آن بود که ملک مدین دسیس^۴ فرستاد، یعنی جاسوس، بمصر و هزار دینار وی را داد تا وی ساقی ملک را بفریبد تا او را زهر دهد در شراب تا هلاک شود. چون دسیس^۴ بیامد و آن حال عرضه کرد بر ساقی قبول نکرد چون از ساقی نومید شد طبّاخ را بگفت که خود خاص بتو آمده ام این هزار دینار نقد بستان و زهر در طعام ملک کن و ملک مدین ضمان کرده

(۱) یعنی «متروک شود»

(۲) در د و ل و ق جمله بعد چنین آمده است: «زلیخا برخاست و پیرایهای خویش بر خویشتن کرد و تاج بر سر نهاد و بسرای ملک شد. و ملک را خانه ای بود از آهن و روی آراسته بجواهر و یواقیت، مقام خلوت وی آن بودی چون در آن خانه بنشستی هر که بیرون بودی او را می دیدی. چون زلیخا بدید که می آمد تکیه گاه رها کرد زود غلامان را گفت در بکشایند، بگشادند. چون زلیخا درآمد پیش فرعون بسجود افتاد چون خدمت بکرد گفت: یابن عم، تو مرا خو کرده ای به احسان خود. و فرعون بغایت او را دوست داشتید، در آن وقت وی را گفت: چه حاجت خواهی؟ زلیخا گفت: مرا بنده ای است عبرانی درمن عاصی شده است، می خواهم که او را در زندان کنی تا ادب گیرد و پیراسته (ل: براسته) گردد. ملک گفت: حکم زندان و اهل زندان سوی تو کردم، آنرا که خواهی در زندان کن و آنرا که خواهی بیرون آور. زلیخا با خانه آمد بفرمود حدادان را تا یوسف را بندهای گران بکنند. ایشان گفتند: تن یوسف نازنین است بند گران بر نتاود و اگر لامحاله می باید کرد فرمان تراست (د و ق: کدبانوی کدبانویان راست) سه بند سبک بکردند (...)

(۳) آیه ۳۶ (۴) در اصل: «رسیس»

که چون ولایت بگیرد ترا وزارت دهد . طبّاخ فریفته شد و قصد آن کرد که زهر در طعام کند تا ملک بخورد هلاک شود ، طعام پیش آورد ساقی بر سر ملک ایستاده بود گفت : زهرست مخور . ملک مرطبّاخ را گفت : نخست تو بخور ، نیارست خورد ، بفرمود تا بسگ دادند بخورد بمرد . ملک ساقی و طبّاخ را هردو بزندان کرد .

چون بزندان افتادند یوسف را دیدند در زندان باسیرت پیغامبران و شفقت و نصیحت و تواضع و احسان بجای اهل زندان ، همه باوی الف گرفتند و وی خوابهارا تعبیر می کرد همه صدق و صواب ؛ و آن آن بود که جبریل علیه السّلم نزد یوسف آمد در زندان گفت : دهان باز کن ، باز کرد گوهر زرد در دهان وی اوگند نور آن بدل او رسید دل یوسف بتعبیر خوابها گشاده شد . زندانیان او را چون چاکرو بنده گشتند بتعظیم و حرمت . زندان وان^۱ وی را گفت : یایوسف ، من ترا سخت دوست دارم ، حکم زندان سوی تو کردم آنرا که خواهی بدار و آنرا که خواهی رها کن . یوسف گفت : مرا از دوستی مخلوقان بس ، اوّل پدر مرا دوست داشت از دوستی پدر بود که برادران مرا حسد کردند و بچاه اوگندند پس بفروختند تا بدست زلیخا افتادم ، آنگاه زلیخا مرا بدوستی گرفت از دوستی او بود که بزندان افتادم ، نخواهم دوستی مخلوق ، مرا دوستی خالق بس .

چون پنج سال برآمد از بودن یوسف در زندان بامداد ساقی ملک گفت یوسف را : من دوش خواب عجب دیده ام ، چنان دیدم که در رز شدی و در آن رز تان بودی آنرا سه شاخ ، و سه خوشه^۲ انگور ازو فرو آویخته ، من آنرا فراگرفتمی و عصیر کردمی و فادست ملک دادمی . نخست آن خواب فاطبّاخ بگفت و طبّاخ خود خواب ندیده بود ساقی را گفت : باش تا من از اینجا که حال منست خوابی فرا باقم ؛ و هردو خواب بریوسف عرضه کردند آزمایش را . و گویند هردو خواب دیده بودند . چون ساقی خواب خویش بگفت طبّاخ نیز گفت : من بخواب دیدم که [سه]^۳ سه^۲ نان

(۱) = «زندان بان» (۲) «سه» بر وزن «غله» بمعنی زنبیل .

بر سر داشتی مرغان از هوا فرو می آمدی و از آن طعام می ربودی ، بیاگاهان ما را بتعبیر این خواب که می بینیم ترا از جمله نیکوکاران و عالمان . یوسف علیه السلام پیش از آنکه تعبیر خواب ایشان بکرد ایشان را با دین اسلام خواند و خواست تا نوعی از کرامت بدیشان نماید عجب تر از تعبیر چنانکه گفته آمد در ترجمه^۱. آنگاه گفت : اما یکی از شما که خواب عصیر و سقی دیده است وی با سر عمل خویش گردد و شراب می خوراند مهتر و خداوند خویش را ؛ و آن سه شاخ با سه خوشه که در خواب دیده آنست که سه روز دیگر در زندان باشد آنگاه وی را ببرند و بنوازند . ساقی شاد شد گفت : خواب یار مرا تعبیر کن تا نیز وی شاد گردد . یوسف گفت : تعبیر وی آنست که سه روز نیز در زندان باشد آنگاه وی را ببرند و بر دار کنند تا مرغان هوا وی را می برند و می خورند . طبّاح چون این بشنید اندوهگن گشت و از آن خواب خویش تبرا کرد گفت : من خود خواب ندیده ام ولكن بر موافقت ساقی گفتم ، و ساقی با وی یار گشت بر انکار خواب . یوسف گفت : قضا کار خویش بکرد . گفت : ما این خواب ندیده ایم چرا می حکم کنی که این بیود ؟ گفت : زیرا که خدای تعالی مرا صدیق خواند هر چه بر زبان من بر آید صدق بود .

پس یوسف مرساقی را گفت : ملک را بگویی که مظلومی است در زندان مانده از پنج سال باز بی جرم تا بود که در کار من نظر کند . پس دیو بر آن ساقی فراموش کرد^۲ تا پس از آن اند سال ، یعنی هفت سال ، دیگر بماند جمله دوازده سال ؛ و آن استعانت مخلوق خطا بود . جبریل آمد و گفت : مرا می دانی ؟ گفت : نورت با نور فریشتگان می ماند^۳. گفت : من جبریل ام . یوسف گفت : «یا أخوا المُنذِرین ، مالی أریک بین الخاطِئین» . جبریل گفت : «یا طاهر الطَّاهِرین ، یُقَرِّئُکَ السَّلَامَ رَبُّ الْعَالَمِینَ وَهُوَ یَقُولُ أَمَّا اسْتَحْیِیْتُ إِذْ اسْتَشْفَعْتُ بِالْأَدَمِیِّینَ فَوَعِزَّتِی وَجَلَالِی لَا لُبَّیْنَنَّکَ

(۱) آیه های ۳۷ تا ۴۰ (۲) در سه نسخه دیگر : «فراموش گردانید دیو بر آن ساقی یاد کرد یوسف

در پیش مهتر وی» (۳) در اصل «می تابد»

فِي السَّجْنِ بِضَعِّ سِنِينَ». یوسف آن بشنید دانست که خطا کرد که حاجت بمخلوق برداشت زار بگریست گفت: یاجبریل، آنکه او از من خشنود بود؟ گفت: بود. گفت: اکنون باکی نیست هرچند که در زندان و محنت بمانم بعد ما که در خشنودی خدای باشم. پس جبریل بزمین اشارت کرد گفت: «انْفِرْ جِی» گشاده شو، زمین گشاده می‌شد و می‌شکافت تا آن صخره که زمین برو نهاده‌است پدید آمد جبریل گفت: بنگر تا چی بینی؟ گفت: موری می‌بینم بر آن سنگ. گفت: نیز چه می‌بینی؟ گفت: طعمای در دهان دارد می‌خورد. گفت: خدای تعالی می‌گوید من موری را بی‌روزی در میان سنگی فراموش نکرده‌ام، ترا بر پشت زمین فراموش کنم که تو بجائی و وقت خلاص تو کی است؟

پس چون فرج او نزدیک آمد غالب قطآن گوید که یوسف گفت علیه‌السلام: جبریل نزدیک من آمد بر صورت که من ندانستم که او جبریل است گفتم: تو کی ای؟ گفت جبریل، خدای تعالی مرا بتو فرستاده‌است تا ترا دعاء بیاموزم. گفتم: آن چیست؟ گفت: بگوی «اللَّهُمَّ اجْعَلْ لِي فَرَجًا وَمَخْرَجًا وَارْزُقْنِي مِنْ حَيْثُ لَا أُحْتَسِبُ». این دعا بگفتم دیگر روز از زندان بیرون آمدم.

پس چون خدای عزّ وجلّ خواست که یوسف را از زندان برهاند ملک مصر را خواب نمود، ملک حکما و علما و سحره‌را و منجمان را و معبران را گرد کرد و گفت: بخواب دیدم که هفت گاو فربه از جوی بیرون آمدی و در مرغزار چرا می‌کردی و او دریشان می‌نگریستی پس هفت گاو لاغر بیامدندی و آن گاوان فربه را بخوردندی و بریشان هیچ افزونی پدید نیامدی. و هفت خوشه سبز دیدی که هفت خوشک و سپید بدان بریچیدی و آن را ناپدید کردی چنانکه از آن خوشهای سبز هیچیز پدید نبود. آنکه گفت: ای گروهی من، جواب دهید مرا. گفتند: این اضغاث احلامست و اضغاث احلام را تعبیر نبود. ساقی در آن مجلس حاضر بود ملک را خدمت کرد و گفت: آن جوان کنعانی در زندان دانا است بعلم تعبیر خوابها، من و آن طبّاح خواب دیدیم و ازو

بر رسیدیم راست چنان بیامد که وی گفت ، و همه اهل زندان متفق اند که او را نظیر نیست در علم تعبیر و معجزات و کرامات ، اگر کسی این خواب را تعبیر داند کرد اوست . ملک فرمود که برو و از وی پرس . ساقی بزنندگان آمد گفت : ای صدیق ، جواب ده مارا در تعبیر خواب که هفت گاو فربه از دریا براید و هفت گاو دیگر لاغر پدید آید و آن گاوان فربه را بخورد ، و نیز جواب ده در هفت خوشه سبز که پدید آید و هفت دیگر خشک بران پیچیده آن را نیست کند ، و ملک منتظر جواب توست تا چه گوئی . یوسف گفت : هفت سال کشت بسیار می کارید و آنگاه می دروید و همچنان در خوشه می گذارید مگر اندکی ازان می خورید ، پس ازان هفت سال قحط و تنگ سال بود سخت ازان ذخیره می خورید ، پس ازان بیاید فراخ سالی . و تعبیر آن هفت خوشه خشک تنگی سالهاست چنانکه در ترجمه گفته آمد . چون ساقی این بشنید خبر بملک برد ملک گفت : بمن آرید تا پیش من بگوید ، که من او را بنوازم و خلعتها دهم که چنین کس بزنندگان دریغ بود . چون مژدگان آوردند بفرج و نجات ، و رسول آمد بشارت یوسف گفت : یک بار باز گرد بنزد ملک تا پرسد که چه بود آن زنان را که دستها می بریدند ؛ رسول صلی الله علیه چون بدین آیت رسیدی گفتی : «رَحِمَ اللهُ أَخِي يُوسُفَ ذَا أَنَاةٍ لَوْ كُنْتُ أَنَا لَبَادَرْتُ الْبَابَ» . یوسف بدان تأنی آن خواست معلوم گرداند ملک را بی جرمی خویش تا چون وی را ببند وی را بچشم اعظام و اکرام نگرد نه بچشم اجرام و انتقام . و ایشان چهل زن بودند نه از ایشان در عشق یوسف بمرده بودند [و یکی را از اول که چشمش بر روی یوسف افتاد در ساعت جان بداد] سی زن بمانده بودند . ملک ایشان را پیش خواند و از ایشان پرسید گفتند : معاذ الله که ما از وی بدی و عیبی ندیده ایم ، بل که بروی بهتان گفتند تا وی را بزنندگان کردند بظلم . زلیخا گفت : اکنون حق پدید آمد و من از ملامت خلق ایمن شده ام ، من درخواستم از وی تن وی را و یوسف از جمله راست گویان است که وی را هیچ جرم نبود . چون خبر بیوسف

آوردند یوسف گفت : این پرسیدن از بہر آن بود تا عزیز مصر بداند کہ من ہرگز وی را خیانت نکرده‌ام در ناپیدائی ہرچند کہ بندہ از حدیث النفس خالی نبود . ملک گفت : بمن آرید اورا تا برگزینم خاص وزارت خویش را . چون یوسف از زندان بیرون آمد زندانیان بخروشیدند بر فراق یوسف ، یوسف دعا کرد : «اللّٰهُمَّ اَعْطِفْ عَلَیْہِم قُلُوبَ الْاُخْیَارِ وَلَا تَغْمُ عَلَیْہِم الْاُخْبَارِ» . از آنجاست کہ خبرهای غریب ہمہ از زندانیان شنوند . چون بیرون آمد بر در زندان نشست «ہذا دارُ البَلَاءِ وَقَبْرُ الْاَحْیَاءِ وَشِمَاتَةُ الْاَعْدَاءِ» .

و ملک [را] حجلۂ زرین بود کہ خاص مرکب او بود آن را بیاوردند و برپیل بستند و یوسف را خلعت پوشانیدند و بر آن مرکب نشانند و خیل و حشم ملک بگرد وی درآمدند و از در زندان تا در سرای ملک سِماطین^۱ زدند و بریوسف نثار می کردند تا بدر سرای ملک آمد . چون یوسف بملک رسید دعا کرد : «اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ بِخَیْرِکَ مِنْ خَیْرِهِ وَاعُوْذُ بِکَ مِنْ شَرِّهِ وَشَرِّ غَیْرِہِ» . چون ملک را چشم بروی افتاد پارہ نور دید کہ می آمد در هوا قرار از وی بشد برخاست و پیش یوسف باز آمد ، و ہرگز کس را برنخاستہ بود ، پس اورا بر تخت خویش بنشانند و گفت : یا یوسف ، تو بنزدیک ما بزرگواری سزاوار بہمہ کرامتہا . و آن بود کہ ملک با یوسف بہفتاد لغت سخن گفت [بترجمان] یوسف بہفتاد لغت جواب داد و بلغت عبرانی غریب اورا دعا کرد ، تراجمہ ملک آن لغت ندانستند وی را پرسید کہ این لغت کیست ؟ گفت : لغت پدران من ابراہیم و اسحاق و یعقوب . و نیز بلغت عرب سلام کرد ، ملک اورا پرسید کہ این لغت کیست ؟ گفت : لغت عم من اسمعیل عربی . ملک را ازان سخت عجب آمد گفت : «اِنَّکَ الْیَوْمَ لَدَیْنَا مَکِیْنٌ اُمِیْنٌ»^۲ .

ملک مصر آن روز [کہ] جمال و نور یوسف بدید و نسب او بشنید و صیانت او معلوم گشت بہیچ نوع اورا چنان خریداری نکرد کہ بعلم ، و آن چنان بود کہ ملک

خواب خویش بر یوسف عرضه کرد خود نیک یاد نداشت یوسف در ایستاد و آن خواب چنانکه بود راست بگفت پس آنرا تعبیر کرد . ملک گفت : این از همه عجب تر ، خواب من دیده‌ام ، چنانکه بوده‌است تو خبر می‌کنی ، بروی ثناها گفت آنگاه گفت : تو این علم از کجا آموخته‌ای که علم غیب در جهان کس را نبوده‌است . گفت : من این علم از امین وحی خداوند خویش آموخته‌ام یعنی جبریل . ملک گفت : این هفت سال که فراخ سال باشد [در] همه عالم باشد ؟ گفت : بلی . و این هفت سال که تنگی باشد همچنین ؟ گفت : بلی . گفت : درین هفت فراخ سال چکنیم ؟ گفت : بیاید^۱ فرمود تا دشت و کوه و بیابانها بکارند و غله‌ها همچنان در خوشها بگذارند تا بماند و گاه آن ستوران را بود و حبوب آن مردم را . ملک گفت : آن همه غله‌ها در کدام جای توان نهاد ؟ گفت : دیواربستها بیاید^۱ کرد و پراز غله‌ها بیاید^۱ نهاد و مهر باید کرد تا هفت سال دیگر را فرا رسد و چنان گردد که از اطراف روی بمصر نهند بطلب غله و غله برابر زر گردد و همه انبارها که پراز غله باشد پراز زر و سیم و جواهر گردد و آن همه غله‌ها نگاه می‌باید داشت و بتقدیر بخلق می‌باید فروخت . ملک گفت : این را شمار کی تواند کرد که اگر همه مصر فراهم کنی شمار این نگاه نتوانند داشت . « قَالَ أَجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ »^۲ یوسف گفت : مرا نگاه‌وان^۳ کن بر خزاین زمین مصر که این جز بدست من بر نیاید ، خدای تعالی مرا خبر داده‌است . آنگاه ملک انگشتی از انگشت بیرون کرد و تاج از سر برگرفت گفت : بگیر خاتم ملک ، همه فرمان مملکت سوی تو کردم و تاج بر سر نه^۴ مملکت می‌ران و این تخت من ترا ، ملک‌وار بنشین که جهان بتو آبادان خواهد بود . یوسف گفت : انگشتی فرا پذیرم تا بنشان تو مملکت می‌رانم اما تاج نخواهم . ملک گفت : فرمان تراست ، اگر تو تاج بر سر نهی من نیز نهم حشمت ترا .

(۱) در اصل

: «بیاید»

(۲) آیه ۵۵

(۳) = «نگاهبان»

(۴) در اصل

«بر سر نه»

یوسف آن سال بفرمود تا جویهای بسیار بکنند^۱ و غله‌ها بسیار بنهاند و خنبهای عصیر^۲ پر کردند در آن هفت سال. چون وقت تنگی آمد یوسف علیه‌السلام منادی فرمود در همه نواحی مصر که هیچ کس نباید که یک دانه تخم در زمین افکند که بنه روید. آنکه جبریل آمد و آواز بشهر در داد که «جُوعُوا». آن شب گرسنگی بر خلق افتاد همه گرسنه شدند چون از خواب بیدار شدند فریاد می‌کردند که وای از گرسنگی، ملک مصر همچنان از خواب بیدار شد بیوسف زنهار خواست که وای از گرسنگی، و آتش گرسنگی در شکم او افتاده بود. یوسف علیه‌السلام دست بشکمش فرو آورد آرام گرفت.

چون یوسف انبارها پر کرد و وکیلان و خازنان را فرا کرد^۳ خبر انبارهای مصر بجهان بیفتاد خلق روی بمصر نهادند بطلب خواربار. یوسف علیه‌السلام اول سال بزرو سیم می‌فروخت تا هر زرو سیم که در مصر بود در دست وی افتاد انبارها از غله تهی می‌کرد و زرو سیم در آن می‌نهاد، دیگر سال بجواهر و حلی و حُلّ می‌فروخت، و سدیگر سال برمه و چهارپایان می‌فروخت، چهارم سال ببندگان و پرستاران^۴ می‌فروخت، پنجم سال بسرایها و دوکانها و گوشکها و مستغلات می‌فروخت تا همه مصر ملک وی گشت، ششم سال بیباغ و بوستانها و ضیعت می‌فروخت، هفتم سال بتن انسان^۵ می‌فروخت. کار بدانجا رسید که مردم می‌آمدند قباله^۶ بندگی خویش یوسف را نبشته و گواه برگرفته قباله بیوسف تسلیم می‌کردند تا همه اهل مصر او را خط بدادند ببندگی. چندان قباله گرد آمد یوسف را که انبارها ازان پر کرد تا هیچ کس نماند در مصر که نه همه بنده وی گشتند. ملک مصر بنزدیک وی آمد خدمت کرد گفت: هرگز تا مصر بوده‌است هرگز کس بر مصر این قدرت و مُلکت نداشته که تراست همه بطوع و رغبت بنده تو گشتند که همه را بجان برهاندی اکنون آمده‌ام تا فرمان کنی بر من بهرچه

(۱) د، ق، ل: «انبارهای بسیار بکردند». (۲) «فرا کردن» = «مأمور کردن، گماشتن»

(۳) = «کنیزان» (۴) در اصل بی نقطه، در د، ق، ل: «ایشان».

خواهی . یوسف گفت : أَيُّهَا الْمَلِكُ ، من خلق را برهانیدم نه برای آن که در بلای بندگی افکنم^۱ لابل که نگه داشت ایشان خواستم ، اکنون من این نیکوی بریشان تمام کنم ، همراه آزادکنم و املاك با ایشان دهم . چون یوسف این بگفت ملك گفت : گواه باش که من بنده ای ام از بندگان تو ، با من همان کن که با ایشان . یوسف گفت : گواه باش که من همراه آزاد کردم . در اخبارست که آن روز آزاد کرد که یعقوب را بدید همراه بر روی وی آزاد کرد .

و زلیخارا در آن هفت سال هرچه داشت همه برسد بنان خواستن افتاد ، نابینا گشت در محنت روزگار . وقتی اندیشید که خود را فراه یوسف باید افکند تا مگر نظری بوی نگردد . و یوسف علیه السلام عادی داشتی که هر هفته [روزی] برنشتی با صد هزار سوار آراسته از ارکان مملکت گرد شهر مصر بگشتی تا اهل مصر وی را بدیدندی از دیدار وی زندگی و تازگی دریشان پدید آمدی . چون زلیخا قصد کرد که راه وی آید وی را گفتند : یوسف از تورنج بسیار دیده است مبادا که ترا ببیند آن حالا بایاد آرد ترا مکافات کند ازین خوارتر گردی که هستی . زلیخا گفت : من از کرم وی خبر دارم شما ندارید ، مرا بفلان جای برید تا باوی سخن گویم . وی را در محفّه نهادند و بسر راه بردند چون یوسف علیه السلام در رسید زلیخا ضعیف وار آواز داد که « الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ الْعَبِيدَ بِطَاعَتِهِ مُلُوكًا وَالْمُلُوكَ بِعِصْيَانِهِ عَبِيدًا » . یوسف آن را بشنید اسب باز داشت گفت : آن کیست ؟ گفت : منم زلیخا ، آنکه ترا برکنار گرفتمی و موی ترا بشانه کردی و بدست خویش طعام در دهان تو نهادی و ترا بنجوابانیدی و خود نخفتمی ، تن و جان خود را فدای تو کردم در خدمت ، امروز بدین حال افتادم : از پس آن عزّ چنین ذلیل گشتم و از پس همه جوانی و کامرانی چنین ضعیف بودم نابینا گشته و [ناتوانا شده] بجای رحمت خلق تا کی بر من رحمت کند ؛ همی گفت و می گریست آنکه

(۱) در سه نسخه دیگر عبارت بعد چنین است : « و نه نصیب خویش نگه داشتم لابل که نکوداشت ایشان خواستم » .

گفت : چنین است « إِنَّ الصَّبْرَ وَالتَّقَى صَيَّرَ الْعَبِيدَ مُلُوكًا وَالْحِرْصَ وَالشَّهْوَةَ صَيَّرَ الْمُلُوكَ عَبِيدًا » چنین که حال منست که : مغبوط همه اهل مصر بودم ، امروز مرحوم همه اهل مصر گشته‌ام .

یوسف علیه‌السلام زار بگریست و همچنان گریان بگذشت کس بوی فرستاد گفت : اگر بیوه‌ای ترا بزنی کنم ، اگر شوهر داری ترا توانگری دهم . زلیخا مر رسول را گفت : خاموش ، بر من خندستانی مکن^۱ ، آن وقت که بازان جلال و عز بودم در من ننگریست اکنون که پیر گشتم و ضعیف و درویش و نابینا و خوار گشتم در من کی رغبت کند ، محال سخنی است . دیگر بار یوسف علیه‌السلام با سر وی رسید وی را گفت : رسول ما پیغام بتو رسانید ؟ گفت : ای ملک ، بخدای ابراهیم که یک ننگریستن بروی تو بمن دوستر ازین جهان و هرچه درین جهان چیز است . گفت : ای عجب آن همه جلال تو بدل شد عشق بدل نشد ؟ زلیخا گفت : ای ملک مصر ، تازیانه برسینه من نه تا عجایب بینی . یوسف علیه‌السلام از سر عماری سری^۲ تازیانه فرو گذاشت برسینه زلیخا نهاد توش^۳ دل زلیخا بدست یوسف رسید ، عجب بماند گفت : حاجت خواه تاروا کنم . گفت : مرا بتو چهار حاجت است : توانائی و عز و جوانی و بینائی . یوسف دران فرو ماند درانکه ، جوانی و بینائی جز خدای کس نتواند داد . جبریل آمد گفت : یا یوسف ، آن ضعیفه را او میدادی که حاجت خواه اکنون چرا حاجت وی بر نیاری ؟ گفت : یا جبریل ، او چیزی می‌خواهد که مقدر من نیست چون جوانی و بینائی . جبریل گفت : آنچه توانی بده . گفت : توانم که او را مال دهم تا توانگر گردد و بزنی کنم تا عزیز گردد ، اما جوانی و بینائی خدای را باید داد . جبریل گفت : آنچه توانی بکن و آنچه نتوانی از خدای بخواه تا بکند . یوسف علیه‌السلام او را بزنی کرد و مملکت مصر سوی او کرد و دو رکعت نماز گزارد و نام مهین خدای عز وجل بخواند . خدای عز وجل جوانی و

(۱) «خندستانی کردن» = «استهزا کردن» (۲) بجای «سر» (۳) «توش» = «تبش»

(۴) د ، ق ، ل : «ازانکه»

بینائی بدو باز داد بدو چشم بینا شد و باز آن جمال اوّل گشت یوسف بروی شیفته و بی صبر گشت چنانکه در اوّل زلیخا بود. یوسف وی را گفت: مرا چرا [در آن روزگار] چندان زنجبه داشتی؟ گفت: مرا ملامت مکن که خدای تعالی ترا این جمال بداده است^۱ و من زنی جوان و بناز پرورده با دل پرشادی و کامرانی، عجب مدار آنچه رفت از من^۲ و نیز آن وقت از مولی خبر نداشتم اکنون وی را بشناختم و با وی انس گرفتم، تابان^۳ بود در دل جز دوستی او. چهار سال در حباله یوسف بماند و از وی دو پسر یافت: افرایم ابن یوسف و منشا بن یوسف.

و هب بن منبّه گوید: هفت سال قحط افتاد بزمین کنعان یعقوب را علیه السّلم فرزندان و خیل بسیار بودند بقوت درماندند یعقوب [مرپسران را] گفت: می شنوم که بمصر ملکی است برملت^۴ ابراهیم، کریم طبع و نیکوکار، بروید و بنزد وی شوید و حال خویش بروی عرضه کنید تا شمارا خواربار فروشد. پسران یعقوب برخاستند، ده پسر چیزی که داشتند از زر و سیم و آن متاعی که بهتر بود برگرفتند و بمصر شدند. قضارا آن روز که ایشان بمصر رسیدند زاد ایشان برسد هیچیزی نیافتند، چون بکنار مصر رسیدند سخت گرسنه بودند چنانکه گرسنگی بریشان اثر کرده بود. جوانانی بودند نیکوروی و نیکو قد، درهمه مصر چون ایشان ده مرد نبود. آن روز خروج یوسف بود چون موکب او را بدیدند بیک سو بیستادند خلق بریشان گرد آمد و در چهره و منظر ایشان می نگریستند تا یوسف در رسید در عماری چشم بریشان افتاد پرسید که ایشان کی اند؟ گفتند: ایشان جوانان اند از زمین کنعان آمده اند بطلب قوت. یوسف چو ایشان را بدید بشناخت. هم در زمان یوسف خواصّ خویش را بخواند گفت: ایشان را ببرید و

(۱) د، ق، ل: «آن همه جمال بداده بود». (۲) در ل و نیز با کمی اختلاف در د و ق: «و من زن جوان بودم و دختری بناز پرورده، و عزیز مردی بود که او را بزن قدره نبود و من بادلّی پرشادی و کامرانی، عجب مدار که من بهزار دل بر تو عاشق بودم». (۳) «تابان» = «تاوان»؛ در ل: «تابان بود در دل دوستی وی جز دوستی او»؛ در ق: «تاوان بود در دل دوستی وی جز دوستی او»؛ در د: «تاآن بود در دل دوست وی جز دوستی وی». (۴) بمعنی «دین».

فروآرید و طعام دهید کہ اثر گرسنگی بریشان ظاہرست ؛ اورا بریشان رحمت آمد .
 فروآوردند و طعام دادند . دیگر روز یوسف ایشانرا پیش خواند [آمدند و پیش
 یوسف خدمت کردند و برپای بایستادند ساعتی دراز آنکہ یوسف فرا ایشان] گفت :
 شما از کجائید ؟ گفتند : ما فرزندان اسرائیل اللہ ایم ، نوادگان اسحق ذبیح اللہ ، نبیرگان ابرہیم
 خلیل اللہ ، زمین ما تنگی افتاد و از کرم ملک خبر یافتیم پیر ما یعقوب مارا بفرستاد تا
 از فضل و کرم ملک نصیب یاویم و بحرمت آن پیر و اسلاف او با ما نیکوی کند .
 یوسف گفت : شما پیغامبر زادگان نمائید شما با دزدان و جاسوسان مانید [چند تن اید .
 گفتند : ده تن ایم . گفت : شما با ده ہزار مانید ، مگر ہریکی از شما ده ہزار خیل
 دارید ، آمده اید تا احوال مملکت مارا بدانش بکنید و خبر باز برید ؛ سخن می گفت و
 دریشان می نگرید ، آنکہ بفرمود : [ایشانرا باز گردانید تا حال ایشان بنگریم . [چون
 از پیش وی باز گشتند] یہوذا گفت : عجب از کار این ملک بہ اوّل مارا نیکو داشت و
 بآخر متہم کرد . روزی دیگر بیامند گفتند : ائہا الملک ، ما آنیم کہ ترا گفتہ ایم مارا
 پدریست پیر و ضعیف و ناتوان [و اندوہگین ، مہتری بکن مارا زودتر با نزد وی
 فرست ، گر بر ما رحمت نکنی بروی رحمت کن کہ بجای رحمت است زیرا کہ] فرزند وی
 از ان وی ضایع شدہ است کہین ما ، دوسترین ما ہمہ بدل او آن فرزند بود ، در اندوہ و
 غم بگداختہ ، اگر ما دیرتر رویم [اندوہ ما بر اندوہ دل وی افتد] مخاطرہ بود کہ ہلاک
 شود . یوسف گفت : چہ افتاد آن فرزندرا کہ از پدر غایب شد ؟ گفتند : گرگ اورا
 بخورد ، وی را برادری مانده است ہم مادر و ہم پدر اکنون پدر بدو تسلی دارد [و گر
 وی نیستی آن پیر خویشانرا ہلاک کردی از بس کہ بدان ضایع شدہ می گرید] . یوسف
 گفت : چرا اورا با خود نیاوردید ؟ گفت : دل پدر بر نتافت کہ اورا از خود جدا
 کردید [مارا کہ بزرگتر بودیم بفرستاد تا اورا خواربار بریم ،] مارا بزودی روان کن
 حقّ آن پیر را کہ اورا بر ہمہ خلق حقّ است و تو حق گزارترین ہمہ خلقی ، [نظری کن
 در کار ما و در کار آن پیر ما .] یوسف گفت : من باور ندارم شمارا درین سخن کہ شما

می‌گوئید ، ترسم که اگر راست می‌گوئید بردل آن پیر حمل آید که شمارا حبس فرمائیم^۱ تا آنگاه که از زمین شما کس آید و معلوم گردد صلاح شما . ایشان خواهشها کردند و زاریها یوسف اجابت کرد ببازگردانیدن ایشان بشرط رهن که بنزد وی بگذارند . آنگاه فرمود کیآلان را که کیل ایشان بپیابند و آنچه آورده‌اند دربار ایشان تعبیه کنند . و بدان آن خواست که چون آن بضاعت ببینند حلال ندارند نگاه داشتن آن پندارند که مگر غلط افتاده زود بازگردند بسبب بازآوردن آن بضاعت ، و گفته‌اند سکون دل ایشان خواست به احسان وی . پس گفت : آن برادر شما که از پدر شماست بنیامین اورا بمن آرید و اگر تقصیر کنید نه خواربار بود شمارا و نه شمارا بخود نزدیک گردانیم . برادران یوسف گفتند : فرمان ملک راست . چون خواستند که بازگردند بتودیع آمدند یوسف ایشان را گفت : شمارا می‌بینم بزی صُعلوکان^۲ نباید که [بوفاء و عهد] باز نیائید و برادر را نیارید ، یکی [را] از شما اینجا بیاورد تا دیگران زود بازآیند . [ایشان] اندوهگن شدند از جهت دل یعقوب [را] آخر چاره نیافتند قرعه زدند قرعه بر شمعون آمد که او با یوسف جفا بیش کرده بود : قصد کشتن او کرده و بر سر چاه پیراهن ازو بیرون کرده . وی بمصر بیستاد و دیگران باز گشتند . یوسف مرکسان خویش را گفت : آن جوان را نیکو دارید و از آنچه من خورم وی را دهید .

چون بنزدیک یعقوب باز آمدند یعقوب گفت : شمعون کجاست ؟ گفت : او را برهن آنجا بگذاشتیم تا ملک را دل بر ما ایمن بود . یعقوب گفت : ای پسران چه خوی است که شما دارید هربار که از پیش من فراتر شوید یکی را ضایع کنید . گفتند : شمعون را برهن نگاه داشت و پیمانه طعام باز گرفت تا این نوبت بنیامین را با خود بریم و او را نگاه داریم . یعقوب گفت : اگر بشما سپارم با وی همان کنید که با یوسف ، بخدای سپارم و بس . پس بارها بگشادند بضاعتها از میان آن بیرون آمد شاد شدند و یعقوب را دل

(۱) در سه نسخه دیگر با کمی اختلاف بجای « ترسم که اگر ... » چنین آمده است : « واگرنه از بهر آنرا استی که ممکن بود که راست می‌گوئید و بردل آن پیر حمل افتد من شمارا همه حبس فرمایم ... »

(۲) « صُعلوکان » بمعنی « درویشان و دزدان » ؛ در اصل : « ملوکان » .

بیارامید و بر یوسف ثناها گفتند^۱ [که] آن ملک بطبع اسحق و خلق ابراهیم است و بسیرت اسمعیل و هیچ کس ندیدیم [بخلق] بتو مانده تر از وی . پس بنیامین را بساخت و عهد و پیمان استوار ایشان فراستد و آن عهد آن بود : ای پسران من ، اگر بنیامین را ضایع کنید باز مبینید^۲ شما آن روی نبی عربی هاشمی که نام او محمد است و اُمّتش بیشترین اُمّتان بود ، پیغامش بیهین همه پیغامها ، شفاعتش بیهین همه شفاعتها و درجه او بلندترین همه درجه ها . ایشان پذیرفتند که مبینا^۳ روی او اگر عهد بشکنیم ، و خدای تعالی را برین گواه کردند .

آنکه جواب نامه یوسف باز نبشت که یوسف بوی نامه نبشته بود که : می شنوم که تو روزگار جوانی پیر گشته ای ، چرا پیش از وقت پیر شدی و پشت تو چرا گوژ گشت و بتن چرا ضعیف شدی و چشم تو از چه نابینا گشت و این همه [اندوه] بردل تو چراست ؟ باید که جواب این نامه باز نویسی و بدست پسر کیهن بفرستی .

یعقوب بنبشت : رسید نامه ملک مصر [آراسته بمبار^۴ و مکارم وی ، خبر دهنده از فضل و احسان وی] بخواندم و بدانستم و احسان او را بخویشتن و به اهل بیت نبوت و خلیت بدعا مکافات کردم و می کنم تا زنده باشم . و آنچه از استخبار حال این ضعیف نبشته بودی بدانند که تکسّر و تغیر من از بسیاری اندوهانست و هر که او را درین جهان زندگانی بود سزااست که او را اندوهان بسیار بود و اولی ترین خلق به اندوهان انبیاء و اولیاء خدای باشند . اما پیری من پیش از وقت از اندوهان قیامت و احوال دوزخ است ؛ اما گوژی پشت من از جدائی آن قرّة العین و غم گسار [دل] من و چشم و چراغ من یوسف است که از وی جدا مانده ام و عیش بر من مُنَغَصّ گشته و زندگانی بر من تلخ بوده ؛ اما تاریکی چشم من از بسیاری گریستن منست بر فراق روشنائی چشم من

(۱) در دوق و ل چنین است : « و یعقوب را دل بیارامید بدان آزادیها و ثناها که بر یوسف می کردند

همی گفتند آن ملک ... » (۲) در اصل : « باز مبیندا » (۳) در اصل : « مبینما »

(۴) « مبار » جمع « مبرّه » بمعنی « عطایا » .

یوسف . و بدانند که ما اهل بیت ایم که بلا و محنت بر ما بیاریده : جدّ من ابراهیم خلیل را با آتش انداختند و پدر مرا اسحق بذبح مبتلا کردند و من بیچاره را بجدائی قُرّة العین و راحت روح من یوسف مبتلا کردند . در همه جهان غم گسار من این کودک است ، بن یامین ، که یادگار یوسف منست که بسبب او بدین روز افتادم ، اکنون او را از خویش جدا کردم و بفرمان و اومید ملک فرستادم . زنهار زنهار که برین پیرِ ضعیفِ اندوهگن زنهار نخوری^۱ و بر من رحمت کنی تا خدای بر تو رحمت کند ، و وی را با من فرستی و بر درد من بنفزائی و بر من ستم نکنی و مرا ضامن دعای خویش کنی تا خدای تعالی ترا مکافات کند « إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ »^۲ . آنکه نامه مهر کرد و فادست بن یامین داد و روی بر روی او نهاد و او را پدرود کرد و بخدای سپرد و برخاست و عصا گرفت و با پسران بمشایعت می آمد و ایشان را وصیّتها می کرد و می گریست . پس گفت : ای پسران من ، چون در مصر شوید بیک دروازه درمروید که بر شما می ترسم از چشم بد ، و نیز برکت شما فایده مصر رسد .

در اخبارست که چون برادران نزد یوسف شدند و بنیامین نامه یعقوب بدست یوسف داد از مقام ملک برخاست و نامه در سرای خاص برد و اهل خویش را بخواند و گفت : این نامه جدّ شماست یعقوب حزین بر شما خوانم ؛ [چون] چشمش بر نام یعقوب افتاد گریستن بروی غالب گشت چندان بگریست که بی هوش گشت چون بهوش آمد برخاست و بیرون آمد خواست که این سر آشکارا کند ندا آمد که یا یوسف راز نهان دار که وقت اظهار نیست .

آنگاه بفرمود تا برادرانش را خوانها بنهاند و فرمود که هریکی ازیشان بازان برادر که هم مادر و هم پدرند بر یک خوان بنشینند ؛ همچنان کردند مگر بنیامین که وی تنها بماند زار بگریست یوسف گفت : آن کودک چرا می گرید ؛ گفت : ای عزیز ، مرا برادری می بود می گویند گرگ وی را بخورد ، برغان وی می گیریم ، اگر او اینجا بودی

(۱) «زنهارخوار» بمعنی «پیمان شکن» (۲) سورة ۹ آیه ۱۲۱

بامن هام کاسه بودی . یوسف اورا باخویشتن آورد و اورا گفت : دل مشغول مدار که من برادر توم ، یوسف . چون بنیامین بدانست از هوش بشد از شادی . یوسف علیه السّلم باوی در سخن آمد و از احوال پدر بررسید ، وی را پرسید که زن داری ؟ گفت : دارم . گفت : فرزند داری ؟ گفت : دارم . گفت : چند ؟ گفت : سه . گفت : چه نام کرده ای ایشان را ؟ گفت : یکی را ذئب نام کرده ام . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که برادران گفتند یوسف را گرگ بخورد ، فرزندان را گرگ نام کردم تا چون وی را ببینم از آن حال یاد کنم ، و دیگر دم نام کردم زیرا که پیراهن خون آلود باز آوردند ، سدیگر را یوسف نام کردم .

یوسف گفت : من اکنون حیلتی کنم تا ترا نگاه دارم و برادران گسیل کنم ، چون از شهر بیرون شوید کس از پس بفرستم و شمارا بدزدی متهم کنم که صاع^۱ ملک برده اید ، آنگاه صاع از میان بار تو بیرون کنند ، زیرا که شریعت آنست که هر که دزدی بروی^۲ پدید آید وی فدای آن گردد ، من بدان بهانه ترا با خود گیرم تا ملامت حاصل نیاید ؛ پس همچنان کرد . مشربه ای بود که یوسف از آن آب خوردید در بار بنیامین پنهان کرد و نامه یعقوب جواب کرد که « أَيُّهَا الشَّيْخُ الْحَزِينُ ، إِنَّ جَدَّكَ ابْتُلِيَ بِالنَّارِ فَصَبَرَ حَتَّى ظَفِرَ^۱ وَإِنَّ أَبَاكَ ابْتُلِيَ بِالذَّبِّ^۲ فَصَبَرَ حَتَّى ظَفِرَ^۱ وَأَنْتَ ابْتُلَيْتَ بِالْفِرَاقِ فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرُوا تَظْفِرْ كَمَا ظَفَرُوا ، وَالسَّلَامُ » و این نامه در بار ایشان نهاد و بگذاشت تا یک منزل از مصر بیرون شدند و بمنزل فرو آمدند منادی پیامد آواز داد که ای دزدان ، مشربه ملک که از آن شراب خوردید و از غیب خبر دادید^۳ شما بدزدیده اید . گفتند : ما از اهل بیت نبوتیم و اگر خواهید برسید از اهل کاروان که ما در راه دهنهای اشتران بسته داشته ایم ، و ما بصیانت معروفیم . تسلط می کردند از آنکه خود را از آن تهمت دور می شناختند چه بی جرم دراز زبان بود و مجرم

(۱) بمعنی «کیل» (۲) دراصل : «دزدی و بر وی» ، درل : «دزدی کند و بر وی» (۳) بجای «خوردی» و «خبر دادی»

کند زبان . چون ایشان بزبان تطاول می کردند منادی گفت : باش شما ملک را خیانت کردید و نیز بزبان تطاول می کنید و این مکافات آنست که شما را از همه غُربا نیکوتر داشت و در سرای خاص بار داد و خوان نهاد و ملک بخودی خود با شما سخن گفت و شما را بناوخت و با چندان احسان بازگردانید . پس از بار برادر میهن در گرفتند و می گشادند و چون نیافتند استغفار می کردند تا یک یک ببن یامین رسیدند بار او نگشادند گفتند : او کودک است ، اهل تهمت نیست . ایشان گفتند : لابد این را نیز بباید جست تا هیچ تهمت نماند . چون مشربه از بار بن یامین بیرون آمد ایشان همه بدست و پای بمردند و دل ایشان بشکست و تشویر خوردند و خالک بر سر کردند از بنیامین و روی در وی نهادند که ای پسر راحیل این چه بود که تو کردی ، آب روی ما بردی . چون بسیار افراط کردند در ملامت و مسبت بنیامین گفت : ای برادران من ، این همه سرزنش مکنید که من نکرده ام شاید بود که این مشربه آن کس در بار من نهاد که آن متاع در بار شما نهاد ، خدای به داند که حال این چو نیست . چون این سخن بشنیدند دل ایشان با جای آمد و زبان از ملامت بنیامین کوتاه کردند و بنیامین ناچار بدین سبب گرفتار آمد . همه روی با شهر نهادند گفتند : اگر بنیامین دزدی کرد عجب نبود که برادر وی یوسف هم دزدی کرد . و بدان آن خواستند که در قصه عمه با یوسف گفته آمد . پس گفتند برادران یوسف : ای عزیز ، ای ملک نیست همتا ، حقّا که او را پدریست پیرزاد برآمده در دزده آن یک فرزندیست اگر این را باز نیابد دردش بر درد افزاید ، برو رحمت کن و یکی را از ما بجای او ببندگی نگاه دار . یوسف گفت : این در شریعت شما روا بود که جرم یکی کند کسی دیگر را گیرند ؟ گفتند : نه . باز گشتند نوید روبیل گفت ، و گفته اند یهوذا ، که نه شما پذیرفته اید و خدای را گواه کرده که بنیامین را بپدر آرید و پیش ازین تقصیر کردید در حدیث یوسف ، من از روی پدر شرم دارم ، من درین زمین مقام کنم تا خدای را حکم چیست . روبیل گفت : چون بخواهش و زاری باز نمی دهد بیایید تا هر چه توانیم بکنیم و وی را از دست ملک بیرون کنیم . یهوذا را

گفتند : مهتر ما توئی ؟ گفت : از دوکار یکی بکنید یا شما ملک و لشکر اورا کفایت کنید بقهر تا من اهل شهر را کفایت کنم [و اگر خواهید شما اهل شهر را کفایت کنید تا من خود ملک را کفایت کنم].^۱ گفتند : هرچه تو صواب بینی . یهوذا برجست و آهنگ بدر سرای ملک داد و گفت : بنگرید تا بازارهای مصر چندست . گفتند : نه بازارست و ما نه ، هریکی بازاری قهر کنیم . پس برادران از پس وی می‌رفتند تا ملک را ببینند باشد که بنیامین را برفق بازدهد اگر برفق بازندهد بتهدید بازدهد . یهوذا دررفت ملک را دید بر تخت نشسته ، یهوذا خشمگین می‌شد و وی چنان خشم گرفتید که مویهای وی بجامه برآمدید تا خشم بنه رانیدید یا کسی از اهل بیت بنی اسرائیل دست بپشت او فرو نیاوردید خشم وی فرو نیارامیدید ، در آن ساعت بغایت خشم گرفت و دندانها برهم زد آتش از دندانهای او بیرون می‌آمد گفت : ای ملک ، برادر مرا بامن دهی واگر نه من هم اکنون یک بانگ بکنم که هرکه در مصر آبستن است آدمی و غیر آدمی همه بار بنهند . یوسف دانست که با وی چه باید کرد زود اشارت کرد بمهین پسر خویش افرایم که دست او گیر پیش من آر . پسر دست یهوذا گرفت در حال خشم او فرو آرامید و آن حدت و حمیت از وی بشد سر در پیش افگند . افرایم بال او گرفت پیش ملک آورد و ملک گریان او گرفت و در جنبانید چنانکه خواستی که هفت اندام یهوذا ازهم جدا شدی . آنگاه گفت : ای عبرانی ، پنداشتی که جز تو مرد نبود ؟ پس اورا بنداخت^۲ پیشان^۳ سرای ، و آسیاسنگی بود دست بز دو آن را بر بود و یهوذا انداخت بز بر سر وی بگذشت ، اگر بروی آمدی وی را بر جای هلاک کردی . خواستی که زهره^۴ یهوذا بچکیدی ، برخاست شرم زده بیرون آمد گفت : نفثایل بجاست ؟ گفتند : وی بکوه شده است تا صخره ای عظیم بر کند و بیارد و بر سر گوشک ملک فراگذارد : یهوذا گفت : بروید بگوئید اورا نگر آب خویش نبری چنانکه من بردم که حال این

(۱) میان دو قلاب در نسخه ل هم نیست .
گویند که ازان پیشتر نباشد یعنی انتها .

(۲) بجای «ببنداخت» (۳) «پیشان» پیش‌پیش را

ملک نه بر آن جمله است که ما پنداشتیم ، بخدای ابراهیم که در سرای ملک کسی است از فرزندان اسراییل که دست وی بمن رسید تا قوت من همه بشد ، دل من سرد شد ، درین شهر خوارتر از ما کسی نیست ؛ اکنون باز گردیدو گوئید پدر را که پسر تو دزدی کرد . چون یهوذا این بگفت هشت برادر باز گشتندو شمعون و یهوذا بمصر مقام کردندو یوسف بنیامین را باز گرفت .

چون دیگران بنزدیک پدر آمدند اورا خبر کردند و قصه بگفتند . پدر باور نداشت گفت : ای سبّحان الله ، چه فرزندی اید شما هرباری که بشوید یکی کم باز آئید زود بود که همه نیست گردید ، یا از خدا بترسید یا از من شرم دارید . گفتند : ای پدر ، مارا باوردار که اینچه می گوئیم راست می گوئیم بنیامین را بدزدی منسوب کردند . گفت : چرا گوش فاوی نداشتید؟^۱ گفتند : «وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ»^۲ . یعقوب گفت : مرا بس از شما و صحبت شما ؛ و در بیت الأحران شدو روی بدیوار غمان آوردو با سراندوهان خویش شد چندان بگریست که چشم او سپید شد و روزو شب بخدای می نالید . و فرزندان را گفت : من آن می دانم از کرم خدای که شما نمی دانید^۳ می دانم که یوسف هنوز زنده است . و آن آن بود که شبی ملک الموت را بخواب دیدو از وی پرسید که جان یوسف من برگرفته ای ؟ گفت : نه ، یوسف تو زنده است . و گفته اند که ملک الموت بسلام وی آمد از وی پرسید . و گفته اند روزی یعقوب در اندوهان یوسف بی طاقت گشت روی بدشت نهاد تا بکوهی رسید و آواز داد که ای کوههای سخت و ای وحوش ، جمله باوی بسخن آمدند تا جوابش باز دادند گفتند : لَبَّيْكَ يَا اسرَائِيلَ الله . گفت : بحق آن خدای که شمارا او آفریدو بامن بسخن آورد مرا بگوئید که شما یوسف مرا بخوردید ؟ جواب دادند که معاذ الله ، گوشت پیغامبران بر ما حرامست اگر ما اورا بیافتی^۴ بروی مهربانتر از مادر و پدر بودی^۵ .

(۱) «گوش داشتن» بمعنی «مراقبت کردن و دیدن و نگاه کردن» . (۲) آیه ۸۱ (۳) آخر آیه ۸۶

(۴) بجای «بیافتمی» و «بودیمی» چنانکه در ل و ق آمده است . در د : «بیافتمانی» و «بودمانی» .

یعقوب از آنجا بازگشت و روی بدریا نهاد بکنار دریا شد آواز داد که ای اهل دریا . خدای تعالی اهل دریارا باوی بسخن آورد . گفت : بحق خدای بر شما که مرا بگوئید که از یوسف من چه خبر دارید ؟ جواب دادند که اگر ما وی را بیافتید^۱ بوی تبرک نمودی^۱ . یعقوب از دریا بازگشت ، بهر سر چاه که می رسید آواز می داد که ای اهل زمین از یوسف من چه خبر دارید ؟ هاتف آواز داد که یا اسرایل الله وی زنده است روزی او را بازیابے . یعقوب باز آمد گفت : ای پسران بشوید و از احوال یوسف برسید^۲ . پسران گفتند : ای پدر ، حدیث یوسف محالست که از چندین سال او را گرگ بخورده و خبر او در جهان مدروس شده ، او را از کجا جوئیم ، اما حدیث بنیامین معلومست [وی را ملک مصر دارد] و هر چه در مقدور ما بود بکردیم هیچیز نیامد و یهوذاو شمعون هم آنجا بمصرند از اندوه دل تو باز نمی توانند آمد ، اگر تو صواب بینی نامه نویسی بملک مصر باشد که او را دل بر تو بسوزد و در کاری ما نظری کند و چیزی فرماید از طعام که کار ما اینجا بضرورت رسیده و ما هشتاد تن اهل یتیم ما را هیچیز نمانده و هیجا طعام نشان نمی دهند مگر بمصر در انبار ملک .

یعقوب دیگر بار نامه ای نبشت زارتر از اوّل و اندوهان خویش را یاد کرد و پسران را بفرستاد ، [و ایشان] شرم می داشتند که دست تهی پیش ملک شوند و هیچیز نمانده بود ایشان را ، در راه نخت بار صنوبر و حبة الخضر^۳ و حب المقل با اندکی پنبه^۴ و پشم بدست آوردند نزد یوسف بردند و گفتند : بضاعت آورده ایم که کرا نکند سخن آن گفتن^۴ و نامه بیوسف دادند ، در خانه شد و براهل و فرزندان خواند ، زاریهای یعقوب می خواند و از هوش می شد . پس برخاست و بمقام ملک آمد و برادران همه منتظر فرمان تا چه فرماید در باب ایشان . ملک گفت : هیچ دانید که شما چه کرده اید بایوسف و برادر او ؟ ایشان گفتند : چهل سال است تا او را گرگ بخورده است و ما همه

(۱) ل : « یافتی » و « کردی » ، د : « بیافتمانی » و « کردیمی » ، ق : « بیافتیمی » و « کردیمی » .

(۲) آیه ۸۷ (۳) بمعنی « کشک » (۴) در آیه ۸۸ (۵) آیه ۸۹

دل از وی برداشته ایم و ما از وی بیش ازین خبر نداریم . یوسف گفت : از شما کیست که خواننده است ؟ گفتند : روبیل . گفت : درخزانه ما نامه ای پدید آمده است بخط عبرانی ؛ ای خازن ، رو آن را بیار ، نامه برویل ده تا برخواند . و آن آن قباله بود که برادران نبشته بودند بریبع یوسف با مالک ذعر . روبیل خط خود دید رنگ از روی ایشان بشد از تشویر ندانستند که چه چاره کنند گفتند : یایُّها العزیز ، بنده ای بوده است مارا در روزگار گذشته وی را بفروختیم مگر این قباله آن بیع اوست . یوسف گفت : هم اکنون صاع^۱ مارا خبر دهد از حال شما بتفصیل . بفرمود تا صاع را بیاوردند و پیش وی بنهادند . یوسف قضیب بران زد آوازی ازان بیامد یوسف گفت : صاع می گوید : **أیُّها الملک** ، هیچ قومی بنزد تو نیامدند دروغ زن تر ازین گروه که پیش تو ایستاده اند . ایشان بشنودند لرزه بریشان افتاد . دیگر بار **ملک** جام را **نَقَر**^۲ کرد آوازی بیامد [یوسف گفت] که جام می گوید آن غلام که بفروخته اند برادر ایشان بود ، یوسف ، و وی زنده است و از پدر دور افتاده . سدیگر بار صاع را **نَقَر** کرد آوازی بیامد یوسف گفت : می گوید هیچ قومی نیستند با پدر جافی تر^۳ از ایشان [و آن پیر را هیچ اندوه بروی نرسید مگر از ایشان] . چهارم بار صاع **نَقَر** کرد آواز آمد یوسف گفت ، [می گوید] ایشان برادران اند نه از یک مادر ، و برادر کهن یوسف را حسد کردند و وی را از پدر غایب کردند و با وی جفاها نمودند و او را بچاه اوگندند و پیراهن او بخون بزغاله بیالودند با پدر بردند [و نمودند] که او را **گرگ** بخورد ، فاپدر دروغ گفتند ، آنکه یوسف را ببندگی بفروختند و بهای وی بستند و قسمت کردند و بر آنچه کردند اصرار آوردند و هرگز از آن **جرم** عظیم خویش توبه و استغفار نیاوردند ، **أیُّها الملک العزیز** ، آنچه سزای ایشانست با ایشان بکن .

یوسف گفت : جلادان را بخوانید تا دست و پایهای ایشان را ببرند . جلادان را بیاوردند و ایشان دل از دست و پای خویش بر گرفتند و دل بر مرگ بنهادند و خویشان

(۱) = «کیل و پیمانه» (۲) = «زدن» (۳) = «جفاکارتر»

بر زمین زدند ، می‌گریستند همی گفتند : الله الله ، اگر بر ما رحمت نکنی بر آن پیر پدر ما رحمت کن که وی از غیبت یکک پسر بشرف مرگ رسیده اگر ما هلاک شویم دل وی پاره پاره گردد . یوسف خاموش می‌بود تا ایشان بسیار زاری کردند .

آنکه یهوذا ایشان را گفت : ای برادران من ، نه آن روز شمارا می‌گفتم که مکنید که روزی باشد که این کاریده خویش را بدروید ، فرمان نکرديد لابل که با من جفا کردید ، اکنون جان را خطر نیست ولكن زار یعقوب که چه بر وی رسد که [خبر] هلاکت ما شنود «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۱ زود توبه کنید از صدق دل و زارتر بگریید بر جرم خویش ، باشد که خدای بسبب توبه بر ما رحمت کند و مارا نجات دهد : ایشان روی بر زمین نهادند و بهای های می‌گریستند و می‌گفتند : کاشکی یوسف را باز یاقیمی تا خاک پای او گشتمی و ازو بحلی خواستی^۲ آنگاه مارا بکشتندی رواست . ایشان می‌خروشیدند و یوسف در سر می‌گریست تا هر جامه که بر تن او بود [از اشک] آغشته شد طاقتش برسد برقع از روی برداشت فرمود که سر بر آرید ، اکنون که توبه کردید از شما در گذاشتیم و شمارا در کار آن پیر کردیم ، ایشان سر بر آوردند روی یوسف را بدیدند «قَالُوا أَأَنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ . قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي»^۳ : گفتند : ای^۴ تو یوسفی ؟ گفت : من یوسفم و این برادر منست بنیامین بدرستی که منت نهاد خدای بر ما که هر که پرهیزگاری و شکیبائی کند حقا که خدای تعالی [مزد] او را ضایع نکند^۵ . چون یوسف علیه السلام این بگفت ایشان همه بسجود افتادند در پیش وی و بیوسه فرا پای وی افتادند گفتند : خدای تعالی ترا بر ما برگزید و ملک و پادشاهی و نبوت داد و ما بر خود ستم کردیم سزد که از ما در گذاری . یوسف گفت : «لَا تَثْرِيْبَ عَلَيْكُمُْ الْيَوْمَ»^۶ سرزنش نیست بر شما ، هر چه بامن کردید همه از شما در گذاشتم و اولی تر که خدای تعالی با کمال رحمت خویش از شما در گذارد . اکنون پدر مانده است

(۱) آیه ۱۵۶ از سوره ۲ (۲) د : «یافتمانی» و «گشتمانی» و «خواستمانی» (۳) آیه ۹۰

(۴) بجای : «آیا» (۵) ترجمه آیه ۹۰ (۶) آیه ۹۲

که اندوهان دل وی را درمان باید کرد . گفت : این پیراهن من ببرید که پیراهن خلیل الرحمن است تا پدر بروی فرو آرد بینا گردد که آن از بهشت است . هریک گفت : من ببرم تا از من شاد شود . گفت : آن روز پیراهن خون آلود کی پیش پدر برد ؟ یهوذا گفت : من بردم . یوسف علیه السلام گفت : همان صواب تر که تو بری تا این شادی کفارت آن بود . یهوذا آن را برگرفت و هیچ مرکب و توشه قبول نکرد ، پای برهنه می دوید و او را از طعام یاد نبود .

در اخبارست که [چون] یهوذا از عریش مصر بیرون رفت آن پیراهن را باز کرد باد شمال درآمد بوی آن پیراهن بمشام یعقوب رسانید . یعقوب در بیت الأحزان نشسته بود نعره ای برآورد که بوی یوسف شنیدم . نوادگانش حاضر بودند گفتند : علی الحقیقه پیر ما دیوانه بود ، یوسف [را] از چهل سال باز گرگ بخورده است اکنون وی می گوید بوی او می یابم .

آنکه یوسف دویت اشتر فرمود که خواربار ببرید و بعضی حلی و حُلل و دیگر مرکبان^۱ و بمن آرید خاندان را همه . یهوذا در رسید و پیراهن بروی فرو آورد بینا گشت و در فرزندان نگرست چون جمع در رسیدند پیش پدر آمدند زاری کنان که ای پدر ما ، آمرزش خواه گناه مارا «إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»^۲ . یعقوب گفت : تا سحرگاه که وقت مناجاة من است باحق . آنکه از احوال یوسف پرسید گفت : مرا خبر کنید که یوسف بر چه حالست ؟ گفتند : آن ملک است که ما از وی آن همه آزادی^۳ می کردیم و همه خزاین و ملک مصر وی راست و همه اهل مصر تا عزیز بنده او اند : یعقوب گفت : بر کدام دینست ؟ از آنکه شنوده بود که اهل مصر مشرک اند ، گفت : مبادا که در وقت کودکی آنجا افتاد دین ایشان گرفته بود . گفتند : بر دین اسلام و ملت خلیل الرحمن است . گفت : «الآن تَمَّتِ النِّعْمَةُ» .

(۱) در نسخ دیگر : «دویت شتر فرمود که ببرید بر بعضی طعام نهید و بر بعضی حلال و حلی» .

(۲) آیه ۸۹ (۳) «آزادی» بمعنی «سپاس»

آنکه اهل بیت فراهم آمدند چهارصد تن بودند ، و گفته اند هفتاد تن بودند ، جمله روی بمصر نهادند چون نزدیک مصر رسیدند یهو ذارا از پیش بفرستادند تا یوسف را خبر کند . آنکه یوسف علیه السلام منادی فرمود در همه مصر استقبال یعقوب را علیه السلام . همه اهل مصر وضع و شریف به استقبال بیرون آمدند و یوسف با صد هزار سوار آراسته از ارکان مملکت بیرون آمد و با هفصد عماری بزرو گوهر بیاراسته . چون از مصر بیرون آمد خدای تعالی یعقوب را دیدار داد تا از چهار فرسنگ راه یوسف را بدید در میان آن همه لشکر چون ماه شب چهارده ؛ یهو ذارا گفت : بدیدم یوسف را . یهو ذارا هر چند می نگرست ندید . خدای تعالی یوسف را از چشم یعقوب پنهان کرد تا عماریه در رسید . [هر عماری که پیش می آمد] یعقوب می پرسید که این عماری یوسف هست ؟ [می] گفتند : نه ، [یعقوب باد سرد می آورد] تا که عماری یوسف برسد بر مقدار میل راه یوسف پیاده گشت و یعقوب هم پیاده گشت هر دو می رفتند تا بهم رسیدند و یکدیگر را در برگرفتند یعقوب یوسف را می بوسید و می گریست خروش از میان خلق بر آمد از زاری یعقوب . یوسف گفت : ای پدر ، گیرم که تا کنون بر فراق می گریستی [چنانکه من می گریستم] امروز [که] روز شادی است [این همه گریستن چرا است] . گفت : یا یوسف ، تا اکنون می گریستم که نباید که ترا باز نیام ، اکنون بر آن می گیرم که نباید که از تو درمانم . تا هفت ساعت دست در گردن یکدیگر کرده بودند و می گریستند و اهل مصر همه گریان ایستاده . آنکه یوسف روی فا اهل مصر کرد گفت : یا اهل مصر ، همه جواب دادند که «لَبَّيْكَ وَسَعْدَيْكَ .» یوسف گفت : شما کیید ؟ بیک آواز بر آمدند که ما همه بندگان تویم حلقه در گوش و تو خداوند مائی . گفت : گواه باشید که من همه را آزاد کردم بروی پدر خویش اسر ایل الله علیه السلام . آنکه یوسف گفت : دروید در مصر ؛ در گوشک یوسف درآمدند . تخت زرین نهاده بودند پدر و خالت خود را بر تخت نشاند و خود بر تخت بنشست و برادران در پیش تخت

بسجود افتادند . یوسف گفت : ای پدر من ، اینست تعبیر آن خواب من که پس از چهل سال راست شد :

در اخبارست که آن روز که یعقوب در مصر شد هفتاد و دو کس بودند و آن روز [که] با موسی بیرون آمدند ششصد هزار بودند چنانکه از بیست سالگی بر ترو از شست سالگی فروتر [که کودکان و پیران و زنان را نشمردند ، مردان مقاتل را شمردند ،] با چندان که فرعون از ایشان بکشت .

گویند سبب جدائی یعقوب از یوسف آن بود که وقتی برده ای می خرید مادر را از فرزند جدا کرد آن مادر بدرد بگریست .

در اخبارست که یعقوب از یوسف پرسید که بر گوی که برادران باتو چه کردند؟ یوسف از کرم خود نیافت آن حالها پیش پدر یاد کردید که آن بردل وی تازه گشتید و برادران از آن تشویر خوردید . گفت : ای پدر ، وقت آنست که بشکر مشغول باشیم نه بشکایت ، آنچه بود و رفت با سر آن نشویم .

در اخبارست که از پس از آن که یعقوب یوسف را بدید سی سال بزیست چون مرگش نزدیک آمد وصیتها کرد . پسران وی را گفتند : وصیتی کن یوسف را تا ما را بدانچه با وی کردیم مکافات نکنند . یعقوب مر یوسف را گفت : زنهار برادران را نیکو داری از پس مرگ من . یوسف گفت : ای عجب آنگاه که ایشان جفا کردند [من] می وفا کردم اکنون که ایشان توبه کردند من همه در گذاشته ام ، معاذ الله که جز خوبی و احسان کنم .

چون یعقوب را مرگ نزدیک آمد یوسف را وصیت کرد که کالبد مرا بشام بنزدیک جد من ابراهیم خلیل دفن کن . یوسف علیه السلام وصیت بجای آورد و او را آنجا که فرموده بود دفن کرد . و یوسف از پس مرگ پدر بیست و دو سال بزیست . و ربان بن الولید بمرد آنگه مصر و ملک آن جمله با یوسف گشت و کارها تمام شد : یوسف را مرگ آرزو کرد در رضای خدای تعالی .

در اخبارست که چون یوسف را علیه السلام مرگ نزدیک آمد یهوذا را ولی عهد خویش کرد، وصیت کرد که تابوت مرا بشام بر نزدیک پدران من دفن کن. [چون] یهوذا قصد کرد نقل تابوت وی را اهل مصر نگذاشتند [گفتند] که اگر وی را ازین شهر ببری ما همه ازین شهر برویم. آخر وی را بریک کناره نیل دفن کردند آن کناره نیل همه معمور گشت از برکت وی و دیگر جانب خشک شد. چون بدان جانب بردند آن جانب معمور گشت و این دیگر جانب خشک گشت. آخر تابوت وی را بقبر کردند در میان رود نیل دفن کردند تا برکت وی همه رود نیل فرارسید.

بنی اسرائیل هم آنجا می بودند تا روزگار موسی چون موسی از مصر برفت بنی اسرائیل در شب راه گم کردند هر چند کوشیدند راه باز نیافتند موسی گفت: این گم راهی شما از انست که تابوت یوسف با ما نیست بعد ما که وصیت کرده بود که بنی اسرائیل از مصر بنه روند بی تابوت من. باز گردید تا تابوت وی را برگیریم، بسیاری جستند باز نیافتند، تا پیرزی گفت: من دانم که آن بجاست ولیکن بنه گویم مگر بشرط آنکه مرا با خود ببرید. موسی در پذیرفت بردن وی آنگاه وی بنی اسرائیل را راه نمود بدان تابوت. اورا از میان رود نیل بر آوردند و با خویشان بردند و آنجا که وصیت کرده بود نزد اسرائیل الله یعقوب دفن کردند.

«لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةً لِّأُولِي الْأَلْبَابِ»^۱ حق می گوید جل جلاله: بدرستی که بودو هست در حدیث ایشان و قصه های پیغامبران گذشته خصوصاً در قصه یعقوب و یوسف و برادران وی اندازه گرفتی و پندی و عبرتی است^۲ خداوند خردهارا و بحُجج و احکام و حدود و اوامر و نواهی و وعد و وعید و امثال و قصص آن. والسلام.

[قصص]

[سورة ابراهيم]

رسول گفت صلی الله علیه : هرکه سورة ابراهيم علیه السلام بر خواند بعدد هرکه در دنیا بت پرستید و هرکه نپرستید او را ثوابی و کرامتی بدهند .

قصه اول^۱

قصه ابراهيم است و ساره

و آن آن بود که ابراهيم را از ساره هیچ فرزند نمی آمد ساره وی را گفت : دریغ باشد که چتو مردی بی نسل ماند ، هاجر را بتو دادم باشد که ترا از وی فرزندی باشد که از من فرزند نمی بود . ابراهيم را از هاجر اسمعیل آمد . ساره را هاجر^۲ ملک جزیره داده بود و سبب آن آن بود که ابراهيم چون هجرت کرد بسوی شام ساره را با خویشتن همی برد . و ساره نیکوترین زنان روی زمین بود ، جمال از حوا بوی میراث بود و از وی یوسف رسید آنگاه در جهانیان پراگند .

در وقت هجرت ابراهيم ملکی بود بجزیره ظلوم و غشوم عادت داشتید که هر زن که عروس خواستندی کرد شبی^۳ نخستین نزدیک وی بایستی برد ، اگرش خوش آمدی نگاه داشتی و اگر نیامدی بگذاشتی ، و بر راهها رصد نشانده که باج ستدی . و ابراهيم

(۱) قسمتی از قصه ابراهيم در جزو قصص سوره های بقره (صص ۱۷-۱۹) و (صص ۲۳) و انعام (صص

۷۱-۷۳) آمده است . (۲) یعنی «هاجر را به ساره» . (۳) بجای «شب»

مردی غیور بود ساره را در صندوق کرده بود و قفل برافکنده . وهب گوید : ابرهیم بارکشی خریده بود بیست درم ، و عَشَّاران ملک قصد کردند تا صندوق ابراهیم^۱ بگشایند ابرهیم گفت : چرا می گشائید ؟ گفتند : تو در صندوق مال نفیس داری تا بنگریم عشر چند آید . ابرهیم گفت : شما چنان^۲ خواهید فراگیرید و عشر بستانید قفل مگشائید . ایشان حریص تر بودند گفتند : درم داری . گفت : باج درم بستانید . گفتند : دینار داری . گفت : باج دینار بستانید . گفتند : جواهر داری . گفت : باز^۳ جواهر بستانید ، گفت : بهر چه خواهید فراگیرید و قفل مگشائید . ایشان باز نگشتند تا بگشادند ساره را دیدند با جمال وی گفتند : این جز ملک را نشاید .

هر دورا نزدیک ملک بردند . ملک گفت : این دختر ترا کی باشد ؟ ابرهیم ترسید گفت : خواهر منست . ملک گفت : وی را بمن ده تا ترا غنی کنم . ابرهیم گفت : این بوی بود تا وی چه خواهد . ملک فرمود تا ابرهیم را غایب کردند از پیش وی و فرمود تا ساره را بگرما به بردند و بلباسهای فاخر و عطر بیاراستند و پیش ملک بردند .

ابرهیم از رشک بر خویشان می پیچید : خدای تعالی جبریل را فرمود تا پری بر زمین براند میان ابرهیم و آن ملک همه وسایط برگرفت تا ابرهیم به چشم سر می دید آن ملک را و ساره را . پس آن ملک قصد ساره کرد در ساعت بدو چشم کور شد و زلزله در آن سرای افتاد . ملک گفت : ای زن مگر تو جادویی که این حال بر من چنین در آمد ؟ ساره گفت : من نه جادوام که من عیال آن مردم و وی دوست خداست ، خدای تعالی نگذارد که هیچ حرام بحرم دوست او رسد . ملک گفت : پس دعا کن تا من بجای خویش باز آیم و ترا نیازارم . ساره دعا کرد ملک درست شد بنگریست جمال ساره را دید صبرش نبود دیگر بار قصد او کرد دستش خشک شد ، و گویند هفت اندامش خشک شد ، گفت : زنهار ای زن فریادم رس . ساره گفت : خصم تو

(۱) دراصل «ملک» (۲) نسخ دیگر : «چندان که» (۳) دراصل بی نقطه

ابرهیم است فریاد از وی خواه . بگفت تا ابرهیم را درآوردند گفت : زنهار یا ابرهیم . ابرهیم گفت : این نه بمن است ، این خداوند من کرده است تا وی چه فرماید .

بیک روایت جبریل آمد گفت : یا ابرهیم ، خدای می گوید تا وی از املاك خویش تمام بیرون نیاید و بتو تسلیم نکند نگر اورا دعا نکنی . ملک گفت : همه بتو تسلیم کردم مرا درست کن تا من ازینجا بروم . ابرهیم دعا کرد وی درست گشت و آن ولایت را همه به ابرهیم تسلیم کرد .

و دیگر روایت آنست که آن ملک سه بار قصد ساره می کرد هر بار دست و پایش خشک می شد دانست هیچیز نباید گفت : ای زن با تو عهد کردم که نیز قصد تو نکنم مرا دریاب . ابرهیم دعا کرد وی درست شد از ابرهیم و ساره بحلی خواست و مر ساره را گفت : من روی و موی وی را بدیدم « ها أجرك » گیر این کنیزك مزد تو ، هاجر را بوی داد و هاجر خاصّ خزانه آن ملک بود ، اورا دوست داشتید و وی را هاجر از آن گفتند .

چون ساره هاجر را به ابرهیم داد ابرهیم را از هاجر اسمعیل آمد ، پسری لطیف و بزرگوار . ابرهیم درحبّ وی چنان بود که از وی هیچ صبر نداشتی پس ساره را رشک دریافت ابرهیم را گفت : من خود اورا بتو دادم بدان شرط که مرا رشک نهائی اکنون مرا درین رشک طاقت برسد^۲ وی را از نزد من ببر که هاجر را و بچه^۳ اورا نمی توانم دید . جبریل آمد و ابرهیم را بُراق آورد ایشان را بران نشاند و همی برد دریابان تا بمکه رسید ، فرمان آمد که ایشان را آنجا بنه و بازگرد . ابرهیم هاجر و اسمعیل را آنجا که زمزم است بنشانند و بازگشت . هاجر گفت : مارا فاکی می سپاری که اینجا دیار نیست . ابرهیم گفت : فاختدای می سپارم . هاجر گفت : « حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ »^۳ . چون ابرهیم از دیدار ایشان غایب شد این دعاها بگفت که درین سورت یاد کرده است^۴ .

(۱) «نیز» = «دیگر» (۲) «برسیدن» = «تمام شدن» (۳) آیه ۱۷۳ از سوره سوم

(۴) شماره های ۳۴ تا ۴۰

هاجر پارگکی آب داشت در مطهره‌ای و پارگکی سیر و شالی، شال را بر شاخ درخت مغیلان افکند سایبانی بکرد اسمعیل را، و اسمعیل شیر خواره بود. ابرهیم می‌رفت با دل پر غم و چشم گریان و هر زمان با پس می‌نگریست و می‌گریست از نظر ایشان غایب شد. هاجر تنها آنجا می‌بود تا آبش برسد و از تشنگی شیرش باز ایستاد زمانی بر صفا می‌شد بهرسوی می‌نگریست و زمانی بر مروه، کس را نمی‌دید باز اسمعیل می‌آمد. اسمعیل می‌گریست پس خاموش بیود پنداشت که هلاک شد پس زمانی بهوش باز آمد و پای فرازمین می‌زد چنانکه کار کودک خرد بود. خدای تعالی جبریل را فرمود تا پری بر زمین زد آنجا که پای اسمعیل بود چشمه‌ای آب پدید آمد. هاجر آنجا که [بود] آوازی شنود که هین ای تشنه، تا سه بار، و کس را نمی‌دید گفت: تو کیستی که مرا آواز می‌دهی و من ترا نمی‌بینم؟ گفت: بیا که خدای ترا آب پدید آورد. وی بیامد آب دید گفت: این کراست؟ ندا آمد که این تراست و اسمعیل، بخورید که هم طعامست و هم شراب. آنگاه قومی از بنی جرهم سوی شام می‌شدند از راه بیفتادند در بادیه تشنگی بریشان غالب شد از دور بنگریستند مرغان دیدند بر آن موضع پرواز می‌کردند گفتند: آب آنجا است. دو تن بفرستادند بیامدند هاجر را دیدند و اسمعیل را، پرسیدند هاجر را که تو کی ای؟ قصه خود بگفت و ایشان را آب داد، آب بخوردند خوش بود یاران را خبر کردند، همه آنجا آمدند هاجر را گفتند: اگر ما اینجا آئیم با اهل و فرزندان، و چهار پایان اینجا آریم مقیم، مارا ازین آب نصیب کنی تا ما ترا از مال خویش نصیب کنیم؟ گفت: کنم. ایشان برفتند و اهل و فرزندان و مواشی آنجا آوردند و هاجر را نکو می‌داشتند تا اسمعیل بزرگ شد. و هریسال ابرهیم از ساره دستوری خواستی بدیدار هاجرو اسمعیل آمدی بر بُراق چنانکه در «وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّی»^۱ گفته آمد^۲.

[قصه ابراهیم و نمرود]

حق می‌گوید جلّ و علا : « وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ »^۱.

و آن آن بود که نمرود ابرهیم خلیل را علیه‌السلام با آتش انداخت چون سه شباروز برآمد ابرهیم را دید بر تخت آراسته نشسته و پادشاه وار تکیه زده و حمله‌های سبز پوشیده و غلاله لطیف بر سر نهاده و ریاحین و طبقهای نقل در پیش و شخصی چون صد هزار نگار در پیش وی نشسته و یکی بر سر وی ایستاده بامروحه‌ای در دست ، و یکی در پیش وی ایستاده با قدحی شراب . ابراهیم در میان آن همه تنعم می‌کامرید^۲ . چون نمرود لعین آن بدید آواز داد که یا ابراهیم این کرامت باتو که کرد ، یعنی آتش سوزان بر تو باغ که کرد ؟ گفت : این بامن خدای من کرد . نمرود گفت : « نِعْمَ الرَّبُّ رَبُّكَ يَا اِبْرَاهِيمَ » . ابرهیم گفت : « قَدِيمًا كَانَ بِي رَحِيمًا » دیرست تا خدای من مرا نیک خدای بوده‌است و بر من مهربان لکن تو کوردلی که وی را همی نمی‌یابی . نمرود گفت : بجاست خدای تو ؟ ابرهیم گفت : « فَوْقَ السَّمَاوَاتِ الْعُلَىٰ لَهُ الْآخِرَةُ وَالْأُولَىٰ » . گفت : [اکنون] که نشانش بدادی بحرب وی شوم [تا او را هلاک نکنم فرو نیایم] .

بفرمود تا چهار کرگس نر را بیاوردند ایشان را می‌پروردند تا هریک چندان شد که اشتر بختی^۳ . [آنگاه] سه روز طعام ازیشان باز گرفتند تا بغایت گرسنه شدند آنگه تابوت بر پشت ایشان استوار ببستند و چهار تیر بر کنارهای آن پهای کردند و گوشت بر سر آن تیرها بستند و خود با غلامان در آن تابوت نشست و تیر و کمان در آنجا نهاد آهنگ سوی آسمان کرد بر می‌شد تا سه شباروز ، چون یک شباروز بر رفت نمرود مرغلام را گفت : برنگر^۴ تا جهان را چگونه بینی . فرونگریست گفت : جهان را همی بینم

(۱) آیه ۴۵ (۲) « کماریدن » بمعنی « تبسم کردن » (۳) « بختی » بضم اول بمعنی « شتر خراسانی »

(۴) ق : « فرونگر »

بر حال خویش گوشکها و کوهها و دشتها و شهرها همه بر سر دریا . یک شباروز دیگر بر پریدند آنگاه دیگر بار غلام را گفت : فرونگر تا جهان را چگونه بینی . گفت : جهان را می بینم چون شهری بر سر آب . کرگسان یک شباروز دیگر بر پریدند تا سه شباروز تمام شد ، نمرود گفت : فرونگر تا چه بینی . غلام فرونگریست گفت : همه جهان را همی بینم چون طبقی بر سر آب . نمرود [گفت] اکنون بجای رسیدیم ، تیر بر کمان نهاد بکشید بسوی آسمان گفت : ای خدای ابرهیم « خُذْهُ » . چون تیر از کمان جدا شد غلغل از میان فریشتگان آسمان برآمد گفتند : خداوند اگوری^۱ فرا گذاشته ای تا این همه دلیری و ناباکی می کند . دستوری ده تا او را نگوسار بزمین فرو بریم . خدای تعالی گفت : ای فریشتگان من ، صبر کنید که هنوز کیل او بر نگشته است .

در اخبار آمده است که خدای تعالی در آن وقت فریشتگان را گفت : آن مسکین به اومیدی آمده است هر چند که بد بنده ای است او را نومید نکنیم که از کرم ما نسزد که هیچ اومیدداری را نومید باز گردانیم ؛ آن تیر او را فرا گیرید بدریا برید و بخون ماهی بیالاید بسوی او فرو او کنید تا پندارد که کاری کردو بمراد رسید . فریشته ای آن تیر را بدریای محیط برد و بخون ماهی بیالود ماهیان دریا بفریاد برآمدند که بار خدایا ما چه جرم کردیم که مارا برای آن ملعون عذاب کردی ؟ جواب آمد که لاجرم کشتن از شما برداشتم . از آنجاست که ماهی را نکشند . آنگاه آن تیر خون آلود بیاوردند بسوی نمرود فرو او کردند نمرود بدید پنداشت که کاری کرد . آن تیرهای تابوت را نگوسار کرد تا کرگسان فرو نگریستند گوشت را بزیر دیدند آهنگ بزیر دادند می آمدند تا بزمین ، و از سختی پریدن ایشان هُرست^۲ در کوه افتاد چنانکه خواستی که کوه از جا بشدی آنست که گفت : «وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِيَتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ»^۳ .

(۱) = «گری» (۲) «هرست» از «هریدن» بمعنی چیزی از بالا بزیر افتادن باصدا ؛ و هنوز این

اصطلاح در بعض نواحی خراسان متداول است ، و ظاهراً «دلهره» در اصطلاح عامیانه بی مناسبت با این

لغت نیست . (۳) آیه ۴۵

[قصص]

[سورة بنی اسرائیل]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت بنی اسرائیل برخواند چون بذكر مادر و پدر رسد در وقت رقت او را دریابد و دل او نرم شود او را دو قنطار مزد بود هر قنطار هزار و قیته هر قیته به از دنیا و هر چه درانست .

اول این سورت حدیث معراج است ، و جمهور صحابه روایت می کنند از رسول علیه السلام « مِنْهُمْ ابْنُ عَبَّاسٍ وَ جَابِرٌ وَ حُذَافَةُ وَ أَبُو سَعِيدٍ الْخُدْرِيُّ وَ أَبُو هُرَيْرَةَ وَ أَنَسٌ ، دَخَلَ كَلَامُ بَعْضِهِمْ فِي بَعْضٍ » : در آسمان دنیا آدم را بدید ، و در دوم عیسی و یحیی ، و در سیم یوسف ، در چهارم ادریس ، در پنجم هرون ، در ششم موسی ، در هفتم ابرهیم علیهم السلام .

حدیث و قصه معراج رسول صلی الله علیه و آله وسلم

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : شب دوشنبه از ماه ربیع الاول بمکه در خانه امّ هانی خواهر علی شدم بتهجد . چون از نماز فارغ شدم سرفرو نهادم جبریل علیه السلام بیامد گفت : « اللَّهُ يُقَرِّئُكَ السَّلَامَ » خدای عزّ و جلّ ترا سلام می رساند و با سلام درود و تحیت می گوید ، امشب شب معراج توست مرا فرستاد تا ترا ببرم و ملکوت هفت آسمان و هفت زمین و عجایب آن از عرش تا تحت الثری بتوانم .
من برخاستم و دو رکعت نماز کردم و بیرون آمدم با جبریل ، میکایل را دیدم

با هفتاد هزار فریشته بر یک سو ایستاده و اسرافیل از دیگر سو با هفتاد هزار فریشته و بُراقی در میان بداشته اُشهب^۱، مَه از حمار و کم^۲ از بَغْل^۳، روی او چون روی مردم، سر او چون سر اسب، گردن او چون گردن شتر، سینه او چون سینه شیر، پشت او چون پشت شتر، پایهای او چون پایهای گاو، دنبالش چون دنبال پیل، زینی بر پشت او از یک دانه مروارید، رکابش از یاقوت سرخ، لگامش از زبرجد سبز، هرگز من مرکبی ندیدم ازو نیکوتر. میکایل لگام او گرفت و پیش من آورد. جبریل گفت: «ارکَب یا محمد»، این بُراق حق عز و علا از بهشت ترا فرستاده است. من قصد کردم که بروی نشینم بُراق پشت بر آورد بدان مانست که با آسمان رسید. جبریل گفت: یا بُراق نمی دانی که این سوار کیست؟ سید اولین و آخرین، محمد مصطفی. بُراق چون این سخن بشنود پشت فرو داشت چنانکه شکمش بزمین رسید و عرق از وی درگشت از تشویر^۴، آنگاه با جبریل بسخن آمد گفت: یا جبریل، مرا بوی حاجتی است شفیع من باش تا حاجت من روا کند آنگه بر من نشیند. جبریل گفت: آن چه حاجت است؟ گفت: آنکه روز قیامت مرکب وی هم من باشم. جبریل این شفاعت بکرد رسول اجابت کرد و بر نشست. آنگه جبریل دست پیشت مصطفی باز نهاد گفت: «سِرْ علی برکة الله»، درین راه عجایبها بینی و معانی آن بنه دانی تا من ترا بگویم^۵، و منادیان ترا از هرسوی آواز دهند، نگر تا اجابت نکنی، بآخر من ترا بگویم که آن چیست. پس براق فرارفتن آمد [میان آسمان و زمین] هر چند که چشم کار کردی یک گام نهادی، چون ببالاتی رسیدی پایش دراز گشتی و دستش کوتاه گشتی، چون فرانشیب رسیدی دستش دراز گشتی و پای کوتاه. زمانی برفت، آواز منادی شنودم که از دست راست مرا آواز داد که «یا محمد، قِفْ» تا سخن فاتو بگویم. من بدان التفات نکردم، فراتر شدم، منادی دیگر آواز داد از سوی چپ، بوی التفات نکردم،

(۱) = «سفید و سیاه» (۲) در ق: «که» (۳) = «استر» (۴) = «شرمساری»

(۵) ق: «نگویم»

فرا تر شدم ، از پس یکی مرا آواز داد ، بدان التفات نکردم ، فرا تر شدم ، از زور^۱ یکی مرا آواز داد بدان التفات نکردم ، فرا تر شدم ، صورتی پیش من باز آمد بروی هر زینتی ، مرا بخواند جوابش ندادم .

جبریل پدید آمد گفت : أحسنت یا محمد ، مزدگان ترا که اُمّت تو از جهودی و ترسائی و گورکی^۲ و صابی رستند و از عذاب دنیا رستند ؛ منادی اوّل منادی جهودان بود اگر تو اورا اجابت کردی اُمّت تو از پس تو همه جهود شدند ، چون بوی التفات نکردی اُمّت تو از جهودی رستند ؛ و آن دیگر منادی ترسایان بود اگر تو اورا اجابت کردی اُمّت تو از پس تو همه ترسا شدند ، چون بوی التفات نکردی اُمّت تو از ترسائی رستند ؛ و آن دیگر منادی که از پس تو آواز داد منادی گورکان^۳ بود مجوس اگر تو اورا اجابت کردی اُمّت تو از پس تو گبر شدند ، چون بوی التفات نکردی اُمّت تو از گبرکی رستند ؛ و آن منادی که ترا از فوق آواز داد منادی صابیان بود اگر تو اورا اجابت کردی اُمّت تو همه صابی شدند ، چون اجابت نکردی اُمّت تو از صابی رستند ؛ و آن منادی که ترا از پیش بخواند صورت دنیا بود اگر تو اورا اجابت کردی اُمّت تو از پس تو در دنیا همه هلاک شدند ، چون اجابت نکردی اُمّت تو از عذاب دنیا رستند .

فرا تر شدم سه مرد مرا پیش آمد : یکی پیر ، یکی کهل ، یکی جوان . جبریل مرا گفت : ازین سه هر کدام خواهی اختیار کن . من جوان را اختیار کردم . جبریل گفت : صواب کردی ، که پیر دولت بود و کهل بخت و جوان عافیت . دولت و بخت را بقائی نبود ، عافیت باقی است ، خود را و اُمّت خود را عافیت دوجہانی حاصل کردی .

فرا تر شدم فریشته ای را دیدم که مرا پیش آمد چهارتا جامه بدست : یکی سیاه و یکی زرد و یکی سپید و یکی سبز . مرا گفت : ازین هر کدام که خواهی اختیار کن . من سپید و سبز را اختیار کردم . جبریل گفت : أحسنت ، صواب کردی ؛ آن سیاه جامه دوزخیان است و زرد جامه کافران و سپید جامه روشن دلانست در دنیا و سبز جامه

(۱) = «زبر» (۲) = «گبرکی» (۳) = «گبرکان»

بهشتیان است در بهشت ؛ اگر سیاه اختیار کردی اُمت [تو] بدوزخ افتادی و اگر زرد اختیار کردی اُمت تو بکفر افتادی ؛ چون سپید و سوز^۱ اختیار کردی لاجرم اُمت تو در دنیا بامعرفت باشند و در عقوبت^۱ در جنت باشند .

فرا تر شدم مردی را دیدم حُزْمَه^۲ هیزم فراهم بسته هر چند کوشید آن را بر نتافت و نیز زیادت بران می نهاد ، مرا ازان عجب آمد جبریل را گفتم : آن چیست ؟ گفت : آن مثل حریص دنیا است که آنچه دارد بشکر آن نمی رسد و نیز زیادت می جوید ؛ و مثل گناه کار که گناهان کرده^۳ خویش را بر نمی تابد و نیز زیادت می کند .

فرا تر شدم گاوی دیدم کشته و خلقی بران گرد آمده^۴ گروهی پوست او را می بردند و گروهی سُرّه^۴ او می بردند و گروهی احشای او را و گروهی ارواث^۵ او و گروهی خون او و گروهی گوشت خالص او می بردند . گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفت : آن مثل ملت های مختلف است «كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ»^۶ هر گروهی در باطلی آویخته ، تو یا محمد حق خالص بیافته .

فرا تر شدم مردی را دیدم دلوی در چاه افکنده چون بر آوردی بسر رسیدی تهی گشتی . گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفت : مثل بدبختانست که رنج می برند و بدست ایشان هیچیز نه «الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا»^۷ .

فرا تر شدم مردی را دیدم تخم در زمین می افکند و در ساعت بیر می آمد . گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفت : آن مثل مؤمن است با کردار نیک که همی کارد و در وقت در بر می آید .

فرا تر شدم سگی را دیدم که شیر وی می دوشیدند و از دوشندگان در می ربودند .

(۱) = «سبز» (۲) «حزمه» بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث بمعنی «بنه هیزم و کاغذ و علف و

جز آن» (۳) در اصل «کرد آمد» (۴) = «ناف» (۵) = «سرگین»

(۶) آیه ۵۳ از سوره ۲۳ ، و آیه ۳۲ از سوره ۳۰ (۷) آیه ۱۰۴ از سوره ۱۸

گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفتم : آن مثل سلطان ظالم است که از خلق می ستاند و از وی می ستانند .

فراتر شدم مردمانی دیدم سرهای ایشان بسنگ می کوفتند در ساعت زنده می شدند . گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفتم : آن مثل کاهل نمازست که بوقت نماز کاهلی کند .

فراتر شدم دو دیگ دیدم دریکی گوشت کشتار پاکیزه می پختند و دریکی مردار گنده ، و گروهی از خلق در آن مردار گنده می آویختند و آن کشتار پاکیزه می گذاشتند . گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفتم : آن مثل کسی است که زنی حلال دارد او را فروگذارد و گرد حرام گردد .

فراتر شدم فریشته ای دیدم که مرا پیش آمد قدحی شیر بدست راست گرفته و قدحی نمر بدست چپ گرفته هر دو بر من عرضه کردند من شیر فراستدم و بخوردم . جبریل گفت : صواب کردی ، اگر نمر فراستدی اُمّت تو هلاک شدی چنانکه نمر خرد را هلاک کند ، چون شیر اختیار کردی اُمّت تو بر دین صافی باشند چنانکه شیر صافی است .

فراتر شدم فریشته ای مرا پیش آمد دو جام در دست یکی پر آب و یکی پر انگبین ، هر دو را بر من عرضه کرد من از هر دو بچشیدم . جبریل گفت : صواب کردی ، آب صافترین همه چیزهاست و انگبین حُلُو و شفاست ؛ همچنین معرفت خدای امروز اُمّت [را] حلو و شفا باشد و شفاعت [تو فردا] گناه کاران اُمّت را آب صافی .

آنگاه بَصَخْرَهٗ بیت مقدّس رسیدم جبریل دستی برد و سوراخی در آن صخره کرد و عنان بُراق در آن بست ، مرا گفت : درو در مسجد تا عجایب بینی . من خواستم که درووم پیغامبران را دیدم به استقبال من می آمدند : آدم در پیش ایشان و نوح در قفای او و ابراهیم در قفای وی ، همی گفتند « مَرَحَباً وَأَهلاً ، طَالَمَا أَشْتَقُّنَا إِلَى لِقَائِكَ » مرا در بر می گرفتند ، گفتند : ای بس که ما بحاجت از خدای درخواستیم

کرامت دیدار تو ، حمد خدای را که ما را پیش از قیامت دیدار مبارک تو روزی کرد .
 آنکه جبریل مرا گفت : « تَقَدَّمْ » فرایش شو امامی کن تا پیغامبران از پس تو نماز
 کنند . من فرایش شدم دو رکعت نماز بگزاردم ، چون سلام دادم نگاه کردم ابراهیم
 بمن نزدیکتر بود مرا گفت : یا محمد ، امّت خود را بگوی که درختان بهشت بسیار
 نشانند بگفتار « سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ » . آنکه جبریل آیت
 فرو آورد « وَسَأَلَ مَنْ أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رُسُلِنَا أَجَعَلْنَا مِنْ دُونِ
 الرَّحْمَنِ إِلَهَةً يُعْبَدُونَ »^۱ . آنکه ابراهیم و رسولان دیگر مرا در بر گرفتند و
 پدرود کردند .

جبریل گفت : یا محمد ، هین که معراج فرو گذاشتند . برخاستم نزدبانی دیدم
 از نور از زر سرخ بافته بجواهر و یواقیت مرصّع ، پایهای آن از نور مانند نقره سپید ،
 ساق آن بر صخره بیت مقدّس و سر آن بآسمان رسیده و چهارصد فریشته از راست او
 ایستاده و چهارصد از چپ ایستاده . پای بران نهادم همی چشم باز کردم بیحر اخضر
 رسیده بودم ، دریا در هوا موج مکفوف . گفتم : یا جبریل ، آن چیست ؟ گفت : بحر
 اخضرست . گفتم : قعر آن تا کجاست ؟ گفت : تا خدای تعالی مرا بیافریده است من
 در آنم تا قعر آن بدانم هنوز بنه دانسته ام .

از آنجا بگذشتم بآسمان دنیا رسیدم ، جبریل در بزد فریشته ای فراز آمد نام وی
 اسمعیل . گفت : کیست ؟ گفت : محمد مصطفیٰ علیه السّلم . وی گفت : آمد ؟ جبریل
 گفت : آمد . وی گفت : « الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقْنَا وَعَدَهُ » . در بگشاد و مرا ترحیب^۲
 کرد . نگاه کردم دیدم آسمان دنیا را چون نار از نار دانه آکنده بفریشتگان آواز برداشته
 بتسبیح و تهلیل . می گفتند « سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ » . همه پیش من
 باز آمدند و ترحیب کردند .

فرا تر شدم فریشتگانی دیدم همه سورت « تَبَارَكَ الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ »

می خواندند . نگاه کردم صورت عثمان دیدم در نماز ایستاده ، گفتم : یاجبریل ، عثمان پیش از من بآسمان رسید ؟ گفت : یا محمد ، عثمان در زمین است این هیئت اوست تا همچنان که نور شیت او در زمین بر اهل زمین می تابد در آسمان نور هیئت او می تابد . و گویند او را ذوالنورین ازان گویند .

فرا تر شدم چیزی دیدم بر هیئتی خروهی سپید بعدد هر چه خدای عز و جل آفریده است او را پری . گفتم : یاجبریل آن چیست ؟ گفت : دیکه است منادی خروهان روی زمین ، چون وی آواز دهد همه خروهان روی زمین بر آواز وی بانگ کنند . گفتم : یاجبریل وی چه گوید در آواز خویش ؟ گفت : دعا کند گناه کاران اُمّت را گوید « اللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِمُذْنِبِيْ اُمَّةٍ مُحَمَّدٍ وَّاحْفَظْ لِاهْلِ الْجَمَاعَةِ مِنْ اُمَّةٍ » . از آنجاست که رسول گفت که خروه سپید را دوست دارید که در وی ده چیزست که آن از هنرهای منست : هیئت و حیّت و شجاعت و سخاوت و شفقت و بیداری شب و خاص گاهی و بسیاری عیال و صلابت و جمال .

فرا تر شدم آدم را دیدم صلوات الله علیه موکّل بر جانهای فرزندان خود ، چون جان نیک بختی بوی آوردندی شادی می کردی و بعلیّین فرمودی ، چون جان بد بخت بوی آوردندی انده گن شدی و نفرین کردی و بسجّین فرمودی ، چون مرا بدید پیش من باز آمد مرا در بر گرفت و ترحیب کرد ، و تسبیح وی یاد گرفتم که می گفت : «سُبْحَانَ الْجَلِيلِ الْأَجَلِّ ، سُبْحَانَ الْوَاسِعِ الْغَنِيِّ ، سُبْحَانَ اللَّهِ وَبِحَمْدِهِ» .

از آنجا بگذشتم بآسمان دوّم رسیدم [فریشتگان پیش آمدند و ترحیب کردند و سوره فاطر می خواندند . از آنجا بگذشتم به آسمان سیوم رسیدم] فریشتگان آن پیش من باز آمدند خوانندگان سورت «الطُّور» . [و از آنجا بگذشتم به آسمان چهارم رسیدم و فریشتگان آن سوره الزّمّ می خواندند] نگاه کردم فریشته ای را دیدم عظیم ، همه دنیا پیش وی چون آینه ای در پیش یکی از ما ، و لوحی پیش روی او برداشته ؛ در آنجا خطّ از نورو خطّ از ظلمت ؛ در آنجا می نگریست . گفتم : یاجبریل ، او کیست ؟ گفت :

عزرائیل است . چون مرا بدید [برخواست] و پیش من باز آمد بترحیب ، جبریل گفت : یا محمد ، هرگز او کس را برپای نخواسته است ، امشب کرامت ترا برخاست . چون مرا در برگرفت گفتم : زنهار یا عزرائیل ، با اُمت من رفق کن در جان ستدن . وی گفت : دل شاد دار که من با همه مؤمنان رفق کنم و با اُمت تو برای تو بیشتر کنم . گفتم یا عزرائیل ، تو بچه دانی که جانی^۱ جانوری بر باید داشت ؟ گفت : من بدان دانم که جان همه جانوران درین لوح نبشته است ، من در آن می نگریم چون کسی را اجل فرارسد نقطه ای بر نام وی افتد من بدانم که وی را جان بر می باید داشت . گفتم : یا عزرائیل ، هیچ علامتی بود آن را که نیک بخت بود یا بد بخت ؟ گفت : علامت نیک بختی آن بود که نقطه سپید بر نام وی افتد ، من بدانم که او نیک بخت است ، فریشتگان رحمت را گویم تا جان وی از ناخن پای وی بسهولت کشیدن گیرند تا بچنبر گردن رسد ، من ازینجا بدست راست جان او قبض کنم و بفریشتگان رحمت سپارم تا آنرا بر طبق از نور می برند تا علیین جلوه کنند و بران آفرین می کنند ، و اگر نعوذ بالله بنده بد بخت بود چون اجلش فرارسد نقطه سیاه بر نام وی افتد من بدانم فریشتگان عذاب را بفرمایم تا جان او را از ناخن پای بسختی می کشند تا بچنبر گردن ، آنگه من ازینجا بجانب چپ اشارت کنم و برگیرم و بفریشتگان عذاب سپارم تا آنرا در لفاف [تاریک] پیچند نفرین کنان می برند تا بسجین . مصطفی گفت علیه السلام : تو بدین نشان بدانی که کی آن بنده نیک بخت بود یا بد بخت ، ما که اهل زمین ایم بچه نشان بدانیم ؟ گفت : شما سه چیز نگاه دارید : چون آن کس بسکرات مرگ رسد روی وی تابنده بود و عرق بریشانی نشیند و آب از چشم وی در گردد ، علامت سعادت بود ؛ و اگر روی وی تاریک گردد و بُخست^۲ در گلولی وی افتد و کف بر دهن آرد آن علامت شقاوت بود .

آنگاه از وی بگذشتم آفتاب را دیدم از عصیان اهل زمین بخدای می نالید گفت :

(۱) بجای «جان» (۲) «بخست» بضم اول و تشدید و فتح ثانی بمعنی «صدا و آواز بینی در خواب» .

بارخدا یا ، طاقم برسید در دیدن معاصی ایشان ، دستوری ده مرا در سوختن ایشان .
 خدای گفت : صبر می کن که بازگشتن ایشان بامن است . فریشته ای را دیدم در عبادت
 نشسته بود ، مرا برپای نخواست چون برو بگذشتم ، وی را امر آمد که تو کی باشی که
 سید اولین و آخرین می گذرد تو او را برپای نخیزی ؟ برخیز و مژدگان تا بروز قیامت .
 آنگاه بگذشتم بآسمان پنجم رسیدم فرشتگان را دیدم سورت « الرَّحْمَن »
 می خواندند .

از آنجا بآسمان ششم رسیدم فرشتگان را دیدم سورت « طه » می خواندند ، نگاه
 کردم فرشتگان را دیدم می گذشتند کناره پدید نه . جبریل را گفتم : ایشان از کجا می آیند و
 کجا می شوند ؟ گفت : یا محمد ، تا خدای تعالی مرا بیافریده است من همچنان می بینم ، نه
 اول ایشان پدیدست نه آخر ایشان .

فراتر شدم فرشتگان را دیدم نیمه تن ایشان از آتش و نیمه از برف : همی گفتند :
 « اللَّهُمَّ كَمَا أَلْفَتْ بَيْنَ النَّارِ وَالنَّارِ فَأَلْفْ بَيْنَ قُلُوبِ عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ » .

فراتر شدم فریشته ای دیدم ترش روی که هیچ نمی کارید ؛ گفتم : یا جبریل ، او
 کیست ؟ گفت : او مالک است خازن نار . هرگز تا او بوده است در کس نکاریده ؛
 مرا ترحیب کرد : من او را گفتم : یا مالک : درکات دوزخ بمن نمای ، بمن نمود . نگاه
 کردم بر در دوزخ نبشته دیدم « وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ »^۲ . در دوزخ
 نگریستم مردانی را دیدم که لبهای ایشان بمقراضهای آتشین می بریدند . گفتم : یا جبریل ،
 ایشان کیانند ؟ گفت : ایشان سخن چینان اند . گروهی دیدم زبانهای ایشان را بپس
 قفاهای ایشان بیرون کشیده عَکَمَ عَکَمَ آتش ازان برمی آمد . گفتم : یا جبریل ، ایشان
 کینند ؟ گفت : سوگند خوارگان بدروغ . زنان^۳ را دیدم بگیسوها آویخته عذاب
 می کردند . گفتم : ایشان کی اند ؟ گفت : ایشان آن زنانند که موی خویش را از مردان^۴

(۱) « کماییدن » بمعنی « تبسم کردن »

(۲) آیه ۳ ؛ از سوره ۱۵

(۳) « بجای زنانی »

(۴) در اصل : « از زنان »

ناحرم نپوشیدندی ؛ و زنانی را دیدم پیراهنهای قطران پوشیده ایشان را در میان آتش عذاب می کردند . گفتم : ایشان کی اند ؟ گفت : نوحه گرانند . و گروهی دیدم که آتش می خوردند و بشکمه های ایشان فرو می آگندند ؛ گفتم : ایشان کینند ؟ گفت : «الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ آلِهَتِهِمْ ظُلْمًا»^۱ . گروهی را دیدم خون و قبیح^۲ می خوردند ؛ گفتم : ایشان کینند ؟ گفت : رباخواران و رشوت خوارگان . گروهی را دیدم بردارهای آتشین کرده و نتن^۳ از ایشان برخاسته ؛ گفتم : ایشان کینند ؟ گفت : زنان اُمّت توند . زنان را دیدم ماران بر سینه های ایشان خفته پستانهای ایشان را می خوردند ؛ گفتم : یاجبریل ، کی اند ؟ گفت : ایشان آن زنانند که بی دستوری شوهر کودکان مردمان را شیر دادند . مردی را دیدم در میان دوزخ نعلین آتشین در پای ، دلم در حدیث وی پیچید ؛ گفتم : او کیست ؟ گفت : یاحمّد بگنذر ، نیز پرس . گفتم : یاجبریل بگو ، که دلم در حدیث وی بست . جبریل گفت : «وَلَا تُسْأَلُ عَنْ أَصْحَابِ الْجَحِيمِ»^۴ . الحاح کردم ، جبریل گفت : بی اذن خدای نتوانم گفت که او کیست . گفتم : دستوری خواه . جبریل غایب شد ، در ساعت پدید آمد گفت : یاحمّد خدایت می سلام کند و می گوید آن پدر توست در عذاب گرفتار . گفتم : یاجبریل دلم می بار ندهد^۵ که پدر را در عذاب بگذارم ، چه گوئی روی دارد که او را شفاعت کنم ؟ گفت : صواب نیست نباید^۶ که او را شفاعت کنی از شفاعت گناه کاران اُمّت بازمائی . گفتم : چون چنین است مادرو پدر من فدای گناه کاران اُمّت من باد اندی که^۷ از شفاعت گناه کاران اُمّت باز نمانم .

از آنجا بگذشتم بدر بهشت رسیدم رضوان خازن بهشت پیش آمد و مرا در بر گرفت و ترحیب کرد و در بهشت در آورد . نگاه کردم درجات یاران خویش دیدم در

(۱) آیه ۱۰ از سوره ۴ (۲) «قیح» بفتح اول بمعنی «زرداب و ریم بی آمیزش خون»

(۳) بفتح اول بمعنی «بوی ناخوش» (۴) آیه ۱۱۹ از سوره ۲ (۵) ق : «باز ندهد»

(۶) بمعنی «میبادا» . در اصل : «نیاید» (۷) «اندی که» = «باشد که»

میان هوا گوشکی در گوشک پیوسته زیر آن جویهای می و شیر و انگبین و آب صافی و چشمهای زنجبیل و سلسبیل و رَحِیق و تَسْنِیم؛ و از دیگر سو آواز شنودم که «آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ»^۱ گفتم: آن چیست؟ گفت: ارواح صخره فرعون. و از دیگر سو آوازی شنودم بَلَبَّيْكَ، گفتم: آن چیست؟ گفت: لَبَّيْكَ حاجیان؛ و از دیگر سو آواز^۲ تکبیر غازیان شنودم و از دیگر سو آوازه‌های تسبیح شنودم گفتم: آن چیست؟ گفت: تسبیح انبیاست. نگاه کردم بدرجات نمازکنان و درجات صایمان و درجات زاهدان و درجات صابران و شهیدان. در میان آن دو گوشک دیدم یکی از زیر جد سبز و یکی از یاقوت سرخ چنانکه از بیرون آن درون پدید بود، در همه درجات شهیدان هیچ گوشکی از آن بلندتر نبود. گفتم: یا جبریل، آن کراست که من خود را باز آن حالی می‌یابم؟ گفت: یکی از آن فرزندان توست حسن شهید گشته بزهر، و دیگر بنام فرزند تو حسین شهید کربلا؛ مرا دل در پیچید بگریستم. گویند هرگز در بهشت کس بنه گریست مگر رسول آن شب برای حسن و حسین. گفت^۳ خواستم که شفاعت کنم ترسیدم که اگر شفاعت کنم تا خدای ایشان را معصوم دارد از دشمن نباید که از شفاعت امت بازمانم. و جز ازین عجایبهای بسیار دیدم در بهشت.

از آنجا بگذشتم تا بَسِیْرَةُ الْمُنتَهَى رسیدم و آن درختی است که آن را منتهی^۴ گویند زیرا که منتهی فریشتگان تا آنجا است، هیچ فریشته مقرب را از آنجا فراتر راه نیست، چون آنجا رسیدم جبریل بیستاد، گفتم: چرا فراتر نیائی؟ گفت: یا محمد، مرا این مفرمای «وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَّعْلُومٌ»^۵ ازینجا اگر بقدمی فراتر آیم سوخته گردم. حوالی آن درخت فضائی دیدم که آن را اَفْقِ اَعْلَى گویند، جبریل را آنجا بتامی هیئت بدیدم که همه سعت آن فضا را فرا گرفته بود، فراخنای آن فضا چندانست که هفت آسمان در جنب آن چون حلقه‌ای بود در بیابانی.

چون با جبریل بَسِیْرَةُ الْمُنتَهَى رسیدم ندا آمد که یا محمد فراتر آی. بنگریستم

(۱) آیه ۱۲۰ از سوره ۷ و آیه ۴۷ از سوره ۲۶ (۲) در اصل: «اورا» (۳) در اصل: «گفتم»

(۴) آیه ۱۶۴ از سوره ۳۷

از یک سو هفتاد هزار حجاب دیدم از نور از میان آن آواز فریشتگان می آمد که سورت «البقرة» می خواندند ، و از دیگر سو آواز فریشتگان کرسی شنودم که «آیه الكرسي» می خواندند ، نگاه کردم حمله عرش را دیدم ایستاده قدمهای ایشان بتحت الثری رسیده و سرهای ایشان بساق عرش رسیده ، عرش را بردوش گرفته و «سورة المؤمنین» می خواندند . پس ندا آمد که فراتر آی . شادروان سبز در زیر قدم من پدید آمد مرا برگرفت و در ملکوت علی می گذرانید . ندا می آمد که «أُذُنُ يَاحْمَدُ» ، در هرندائی خدای من مرا چهل حاجت روا می کرد تا هزار حاجت مرا روا کرد . چون بجوار کنار عرش رسیدم قطره ای آب بر زبان من چکید شیرین تر از انگبین سردتر از برف ، ندا آمد که محمد چنانکه آن قطره شیرین بود من اسلام را در دل امت تو شیرین گردانیدم و چنانکه آن سرد بود من کفر را بدل امت تو سرد گردانیدم . آنگاه زبان بگشادم بشنا مر خدای را ، گفتم : «التَّحِيَّاتُ لِلَّهِ» همه آفرینهای نیکوترین خداوند مراست ، «وَالصَّلَوَاتُ» و همه ثناها و دعاها پیوسته اورا سزد . «وَالطِّيبَاتُ» و همه پاکیا و تنزیه و بی عیبی اورا سزد . چون من این بگفتم حق تعالی مرا بسه کرامت مکافات کرد گفت : «السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ» . من گفتم : بار خدایا ، بزرگ ثنائی بر بنده خود بکردی و تو دانی که مرا هیچ کرامت بی امت گوارنده نبود ، چه بود اگر امت مرا ازین کرامات نصیب کنی ؟ جواب آمد که آن بود که تو خواهی . من گفتم : «السَّلَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ» . آنگاه خدای تعالی بر من ثنا کرد بآزادی ، گفت : «أَمَّنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ» ۳ . من گفتم : بار خدایا ، چه بود که امت مرا درین ثنا شریک گردانی ؟ جواب آمد که آن بود که تو خواهی . من گفتم : «وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللَّهِ ... الْآيَةُ» ۴ . آنگاه ندا آمد که یا حبیب من ، «سَلِّ تَعْطَ» . من گفتم : بار خدایا ، ابرهیم [را] خلقت دادی ، باموسی بی واسطه سخن گفتم ، سلیمان را ملک دادی ، نصیب من از کرامت چیست ؟

(۱) از اینجا در نسخه ب هست (۲) = «شکرگزاری» (۳) آیه ۲۸۶ از سوره ۲

جواب آمد : یا حبیب من ، اگر ابرہیم را خُلَّت دادم ترا محبت دادم . اگر با موسی بر طور سینا بی واسطه سخن گفتم با تو بر بساط نور سخن گفتم ، و اگر سلیمان را ملک فانی دادم ترا ملک باقی دادم . «وَإِذْ أَرَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمَلُكًا كَبِيرًا»^۱ .

گفتم : بارخدایا، آدم را بسجود ملائکہ کرامت کردی و بہشت آوردی . جواب آمد کہ یا حبیب من ، اگر آدم را بسجود ملائکہ کرامت کردم امشب ہمہ پیغامبران را و فرشتگان را بمتابعت تو فرمودم تو امام و ایشان تبع ؛ «سَلِّ تَعْطَا» حاجت خواه ، سؤال از تو و عطا از من . گفتم : بارخدایا ، ہرچند کہ برکشیدہ و برگزیدہ تو ہم بشرم ، از آدمی زلت بود ، باشد کہ وقتی بر زبان این بندہ نفرینی رود ، تو آن را بر امت من رحمت گردان . جواب آمد کہ آن بود کہ تو خواهی . دیگر گفتم : بارخدایا ، منازعتہا کہ میان امت من رود در کار من کنی ؟ جواب آمد کہ آن بود کہ تو خواهی . گفتم : بارخدایا ، شمار امت من در قیامت سوی من کن . خدای گفت : چرا ؟ و او خود بہ دانست . گفتم : تا تشویر در من خورند نہ در تو کہ خداوندی . جواب آمد کہ یا محمد ، ہرچند کہ تو رسول کریم و بر مؤمنان رؤف و رحیمی نہ ارحم الراحمین ، اگر گناہان امت را در قیامت ببینی از ایشان تبراً کنی ، آن بہ کہ برگناہ ایشان مطلع من باشم زیرا کہ رحمت من گناہان ایشان را تمام فرارسید و بس ، ولکن چون این حاجت خواستی ہم ترا ازین مراد بی نصیب نکنم ، ترا دریشان شفاعت دہم ، شفاعت از تو و رحمت از من تا گناہان امت تو میان رحمت من و شفاعت تو آمرزیدہ گردد .

آنگہ گفت : ای حبیب من ، ہفت کرامت بجای تو و بجای امت تو بکردم کہ بجای ہیچ پیغامبری نکردم :

یکی آنکہ ہر پیغامبری کہ آفریدم اورا ماندی آفریدم ، ترا کہ آفریدم بی نظیر آفریدم ؛

دیگر آنکہ ہمہ رسولان را از روزگار آدم تا بوقت تو مشتاق دیدار تو گردانیدم

تا امشب که ترا بدیدند ؛

سدیگر آنکه امت ترا قوت بسیار ندادم تا دعوی خدائی نکنند چون دیگر

امتان ؛

چهارم امت ترا مال بسیار ندادم تا شمار ایشان دراز نبود در قیامت ؛

پنجم آنکه ایشان را عمرهای دراز ندادم تا گناهان ایشان بسیار نبود ؛

ششم آنکه در توبه بریشان گشاده دارم تا آن وقت که جان ایشان بفرغره^۱ رسد ؛

هفتم آنکه ایشان را آخر همه امتان گردانیدم تا درگور بودن ایشان دراز نباشد

تا قیامت .

در اخبارست که خدای تعالی آن شب هزار حاجت رسول را علیه السلام خواسته

بداد و هزار حاجت ناخواسته از فضل خود بداد .

چون باز گشتم جبریل را دیدم در مقام وی چون صَعْوَه‌ای^۲ گذاخته . گفتم : ای

جبریل این توی که چنین بیودی ؟ گفت : یا رسول الله « هذا مقام الهیة » ، من چون

بدین مقام رسم از هیئت جبّار چنین بگذازم . هم از آنجا بفرمان خدای بامن بازگشت ،

می آمدم تا نزدیک زمین رسیدیم . در ملکوت هفت آسمان بگشته بودم و هر چه هست

از عرش تا تحت الثّری همه بدیده از صنع بارخدای و هنوز پاره‌ای از شب باقی بود .

گفتم : یا جبریل ، اینچه من امشب دیدم از عجایب و آیات فراخلق بگویم یا نه ؟ جبریل

گفت : بگو . گفتم : یا جبریل ، مرا کی باور دارد ، جز آن نباشد که قریش مرا تکذیب

کنند . جبریل گفت : یا محمد ، دل مشغول مدار ، اگر همه تکذیب کنند ابوبکر ترا

تصدیق کند .

مصطفی صلی الله علیه و سلم بخانه اُمّ هانی آمد و جبریل بازگشت . چون نماز

بامداد بکرد پشت بمحراب باز گذاشت بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکایل و

اسرافیل هریکی را با هفتاد هزار فرشته بفرستاد و براق بهشت آوردند و مرا از مکه

(۱) بفتح اول بر وزن «پنجره» رسیدن جان در گلو . (۲) = «پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک»

بیت مقدّس بردند و انبیارا حشر کردند و من ایشان را بدیدم [و امامی کردم ، همراه پدرود کردم و در راه دیدم آنچه دیدم] . بیش نه گفت .

خبر در مکه افتاد که محمدّ همی چنین دعوی کند . بوجهل آن خبر بشنید گفت : «حَصَلَ الْمُرَادُ» مرا همی چنین بایست که چنین دروغ صریح بر این مرد بگیرم تا خلق فرا زرق و کذب او بینند تا بدانند که هرچه وی می گوید همه دروغ می گوید ؛ برخاست شادی کنان نخست بخانه ابوبکر آمد گفت : یا بابکر ، ترا می گفتم مخر زرق و افتعال این مرد را ، اکنون بدانستی که وی همه دروغ می گوید . بوبکر گفت : یا بوالحکم ، ترا از وی چه دروغ معلوم گشت ؟ گفت : همی گوید مرا دوش ازینجا بیت مقدّس بردند و چنین و چنین عجایب بدیدم و هم دوش باز آمدم ، و تو دانی که ازینجا تا مسجد ایلیا یک ماهه راهست شدن را و یک ماهه راهست آمدن را ، در یک شب لابل در کم از شبی کی تواند بود ؟ بوبکر گفت : باش ، ترا این از وی عجب می آید ، من او را در بیش و بیش ازین باور می دارم که وی همی گوید : جبریل در یک طرفه العین از زیر عرش بار خدای نزد وی آید و وحی بگزارد و بیک طرفه العین با مقام خویش شود ، آن خدای که با سفیر خویش این کند چه عجب که با رسول و حبیب خویش بیش و بیش ازین کند از کرامت ؟ بوجهل گفت : تو در کار این ساحر بشده ای دست از تو بشستم . خایب باز گشت .

ابوبکر نزد مصطفی آمد گفت : یا رسول الله ، این چیست که از تو می روایت کنند حدیث بردن بیت مقدّس و باز آوردن در کم از شبی ؟ رسول گفت : یا بابکر ، من این قدر ایشان را گفتم ، ترا خود تمامتر بگویم ، بدان که دوش جبریل آمد و مرا از خانه اُمّ هانی برد از مکه بیت مقدّس ، در راه دیدم آنچه دیدم ؛ و او را بتفصیل یاد همی کرد . بوبکر هریکی را می گفت : «صَدَقْتَ صَدَقْتَ» . و گفت : آنگاه مرا از آنجا بآسمان دنیا بردند بمعراج و از آنجا آسمان بآسمان می بردند و در هر آسمانی چنین و چنین همی دیدم ، مرا بملکوت هفت آسمان بگردانیدند تا افق اعلی رسیدم ، و بدوزخ رسیدم و

ہمہ درکات و انواع عقوبات آن بدیدم، و بہشت و درجات آن بدیدم، و بسیدۃ المنتہیٰ رسیدم و حجب نور و حجب ظلمت و عرش و کرسی و لوح و قلم را بدیدم، و گفتم باخدای خویش آنچه گفتم و یافتم آنچه یافتم و بازگشتم، و در بازگشتن بمقابلقاو جابلصا رسیدم و آنچه ہیچ نبی مرسَل و فریشتہ مقرب ندیدہ بود من بدیدم و یاد گرفتم . بوبکر برپای خاست بوسہ ای بر قدم مصطفی داد گفت : «صَدَقْتَ وَأَنْتَ الصَّادِقُ الْمَصْدَقُ» .

گویند ابوبکر را صدیق از بہر آن گویند کہ اوّل کسی کہ مصطفی را در رسالت تصدیق کرد او بود و اوّل کسی کہ مصطفی را در معراج تصدیق کرد او بود .

بوبکر هنوز در پیش مصطفی نشستہ کہ بوجہل با گروہی از صناید قریش از در آمدند گفتند : یا محمد، می دعوی کنی کہ دوش بیت المقدّس بودم ، کاروان ازان ما بسون^۱ شام برفتہ است در راہ بیت مقدّس است ، اگر راست می گوئی مارا از آن کاروان خبر کن تا ترا در اینچہ گفتی باور داریم . مصطفی علیہ السّلام گفت : کاروان شمارا بروحا دیدم فلان جای فروآمده بودند من بریشان بگذشتم . نشان آنست کہ فرابالین یکی رسیدم و آن فلانی بود قدحی آب داشت بر بالین نہادہ تا سرد شود و خود خفتہ بود من آن قدح آب بخوردم و قدح نگوسار بر بالین وی بنہادم . ایشان گفتند : چہ گوئی کاروان کی در رسد ؟ رسول گفت : وقت بر آمدن آفتاب چشم می دارید کہ کاروان در رسد شتر اُورق^۲ در پیش کاروان ، بر آن اشتر دو غرارہ^۳ یکی سیاہ و یکی سپید . ایشان گفتند : [محمد داد بداد ، اکنون] نگاہ دارید تا صدق و کذب وی پدید آید . کس بر سر بالا کردند تا آفتاب را نگاہ می داشت کی بر آید ، و از دیگر سو کس بر سر بالا کردند تا کاروان نگہ می داشت و خود ایستادہ منتظر . در حال چون آفتاب سر از کوه بر آورد نگاہ وان آفتاب گفت : «الشَّمْسُ قَدْ طَلَعَتْ» از دیگر سو نگاہ وان کاروان گفت : «العِیْرُ قَدْ أَقْبَلَتْ» . نگاہ کردند کاروانی می آمد بر آن نشان کہ رسول

(۲) «اورق» شتر خاکستری رنگ . در ق و پ : «شتر دیزہ»

(۱) «سون» = «سوی»

(۳) = «جوال»

داده بود. چون در رسیدند اهل مکه پیش باز دویدند و رسیدند که دوش فلان جا بروحا بوده اید؟ گفتند: بوده ایم. بر رسیدند که هیچ کس از شما قدح آب بر بالین داشته است [که] چون برخاست آن را تهی و نگوسار یافت؟ یکی گفت: نه! بود آن من بودم که قدح آب نهاده بودم بر بالین تا سرد شود، چون بیدار شدم قدح تهی یافتم نگوسار کرده نمی دانیم که آن که کرد؟ غلغل در مکه افتاد از مصداق سخن رسول صلی الله علیه و سلم، یاران شادی کردند و صنادید قریش خوار فرو ماندند، مصطفی را گفتند: چه نشان داری از بیت مقدس بر صدق خویش؟ بر زبان وی برفت که چه خواهید. ایشان گفتند: بگو تا ستون آن مسجد چندانست و مساحت آن چند؟ گر بگوئی ما ترا باور داریم. و رسول نهمی^۱ ستون می شمرد و نه مسجد می پیمود. جبریل پیامد گفت: اندوه مدار من ترا دیدار دهم بمسجد، از آنجا که بُوی^۲ همی نگرو ایشان را خبر می کن. آنکه جبریل بر زمین بیرون آورد از آنجا که مصطفی نشسته بود تا مسجد ایلیا همه وسایط و حجاب از میان برگرفت چنانکه مسجد بیت مقدس بعیان می دید و قریش را بتفصیل می گفت. ایشان تعجب فرو ماندند، آن برهان و معجزات بدیدند و بنه برویدند. مختصری از حدیث معراج گفته آمد چنانکه حق این مصحف بود. و بر عقب این قصه بختنصر است.

[قصه بختنصر]

بختنصر مردی بود از اولاد کیقباد نامش کیکورش. گویند بکودکی بدخو بود مادر وی با وی درماند و دایگان درماندند، وی را بردند در بن درختی بنهادند، ماده سگی بدان موضع بچه داشت بچگان را شیر می داد و بختنصر را بازیشان شیر می داد تا آنکه که کودک بشیر سگ برآمد نیکوروی و زیرک و نابالک. و اهل کتاب نعت و صفت وی در کتابها خوانده بودند که وی پدید آید و بنی اسرائیل را مستأصل کند و مسجد

(۱) = «نه همی» (۲) در ق و پ: «توی»

بیت مقدس ویران کند و صخره‌ها بکنند و اهل آنرا همه بکشد، تاریخ آن نگاه می‌داشتند . چون وی بهفت سالگی رسید روزی در میان کودکان بازی می‌کرد ، حکیمی از حکمای بنی اسرائیل در وی نگریست بفراست بدانست که اوست که دشمن بنی اسرائیل است ، بنی اسرائیل را بگفت . کس فرا کردند تا او را هلاک کند ، آن کس او را در میان کودکان یافت وی را بفریفت و بصحرا برد تا گلوی وی باز برد ، جبریل آمد و وی را از دست وی بیرون کرد .

وقتی دیگر حکیمی از بنی اسرائیل او را دید که به انگشت بر خاکت مسجد بیت مقدس نقش می‌کرد ، راست چنانکه آن بود ، نادیده و صفت آن ناشنیده ، و محو می‌کرد . آن حکیم در وی می‌نگریست گفت : تو آنجا رسیده‌ای و آن مسجد را دیده ؟ گفت : نه . گفت : صفت آن شنوده‌ای ؟ گفت : نه . حکیم تعجب نمود . بدانست که اوست که مسجد بیت مقدس را ویران خواهد کرد .

و در آن وقت ملکت جهان سلیمان داشت صلوات الله علیه . چون سلیمان علیه السلام درگذشت عجم بختنصر را بملکت بنشانند . خدای تعالی حقد و بغض و عداوت از بنی اسرائیل در دل وی بنهاد ، عقوبت ایشان را بدان فسادهای ایشان و ناباکی ایشان در کشتن یحیی و زکریا . بختنصر کشتن بنی اسرائیل را برخاست تا در یک چاشتگاه سی هزار بنی اسرائیلی پیغامبر زاده را بکشت ، تا اطفال از مهد بیرون گرفت و بهوا برمی‌انداخت و بتیغ بدو نیم می‌کرد . هفت سال ملکت وی بداشت و بنو اسرائیل بردست وی مستهلک و مستأصل شدند مگر اندکی بجهان در افتادند .

در اخبار آمده است که وی را ششصد هزار علف بود زیر هر علمی ده هزار مرد ، چون بنی اسرائیل را مقهور کرد قصد بیت مقدس و خزاین سلیمان کرد ، همه در بیت مقدس بود ، مسجد ویران کرد و آن همه برگرفت . آخر کورش همدانی پدید آمد بنی اسرائیل را نصرت کرد و خدای تعالی او را بر بخت نصر دست داد و دولت وی چنان برگشت که تیر می‌انداخت بعکس بازی گشت ، تیری بینداخت بازگشت بر روی اسب

وی آمد، اسب بر مید بختنصر را بینداخت هلاك شد و بنی اسرائیل را دولت نو پدید آمد تا چهل سال برداشت دیگر بار روی بفساد نهادند طاغی و باغی گشتند خدای تعالی نَطُونَس^۱ رومی را بریشان گماشت .

این «أُولَى بَأْسٍ»^۲ درین سورت صفت بختنصرست و لشکر او ؛ والله اعلم .

(۱) بالای این اسم نوشته شده است «معا» یعنی هم بفتح واو و هم بضم آن . در ق و پ : «تطیوس» بفتح اول - ظاهراً مقصود Titus پسر « و سپازین » امپراطور روم است که بسال هفتاد میلادی بیت مقدس را خراب کرد . (۲) آیه ۵

[قصص]

[سوره كهف]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت كهف بخواند او را نوری بود از فرق تا قدم . و روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه وسلم هر که روز آدینه سورت كهف بخواند تا جمعه دیگر همه گناهان وی بیا مرزند و سه روز زیادت ، و او را از فتنه دجال نگاه دارند .

و در این سورت قصه اصحاب رقیم است و قصه اصحاب كهف و قصه یهودا و قطروس و قصه موسی و خضر و قصه ذوالقرنین بر سبیل اختصار گفته آید ان شاء الله العزیز :

[قصه اصحاب رقیم]

و آن آن بود که در بنی اسرائیل سه جوان در وقت بهار بتماشای شدن بکوه ، باران تند در یستاد . ایشان در غاری شدند سیل عظیم برفت و سنگ بزرگ در در غار آورد روشنی روز منقطع شد و ایشان در آنجا گرفتار آمدند گفتند « جاء المطر و وقع الحجر و أتمحى الأثر و أنقطع الخبر ولا يُنجينا إلا الصّدق » در ماندیم کس بما راه نداند ما را جز خدای نر هاند ، بیائید تا هریکی سرّی بر خدای دهیم باشد که ما را فریاد رسد .

یکی از ایشان گفت : یارب ، می دانی که در تنگ سال زنی جوان از همسایگان من نزد من آمده که کودکان خرد دارم از گرسنگی ایشان را خواب نمی برد ، ترا خدای تعالی نعمت داده است . مرا بوام یا صدقه چندانی طعام ده که امشب ایشان بخورند . مرا چشم

بر روی آن زن افتاد بر جمال او فتنه شدم گفتم: تو مرا از خود نصیب کن تا من ترا طعام دهم. آن زن آب در چشم آورد و بازگشت. در خانه شد کودکانش بخروشیدند وی را بریشان دل بسوخت با من آمد خواهش کرد، من گفتم: ای زن، اگر ترا بمال من طمع است مرا بنفس تو طمع است، تو مراد من برار تا من مراد تو برارم. وی اندوهگن بازگشت. در خانه شد کودکانش زار بخروشیدند شوهر گفت: حیلتی کن بود که چندانی طعام یابی که ایشان بخور دید. آن زن بحال ضرورت با من گشت گفت: ای جوانمرد، هر چه مرادست بکن آن خردکان مرا چاره کن. من قصد وی کردم نگاه کردم لرزه بر هفت اندام وی افتاد. گفتم: ترا چه بود؟ گفت: از خدای می ترسم که حرام کنم. گفتم: زنی بحال ضرورت از خدای چندین می ترسد، من اولی ترم که در حال نعمت از خدای خویش بترسم. آن شهوت قهر کردم و عنان از حرام باز کشیدم و آن زن را طعام دادم؛ خدایا، تو دانی که این برای تو کردم، مارا فرج آر. وی این بگفت هرستی^۱ بیامد آن سنگ چون کوه عظیم فرو رفت چنانکه شکافی سوی آسمان پدید آمد.

دیگر جوان گفت: خدایا، تو می دانی که من شوانی^۲ کردی، هر شب که در آمدی نخست پیر پدر خود را طعام دادی، آنگاه با فرزندان خود طعام خوردی. شبی دیر تر رسیدم وی در خواب بود من طعام بردست بر سر وی بیستادم و خواب بر وی بنه شورانیدم تا خود بیدار شد و فرزندان من گرسنه بودند. من حق پدر فرمایش داشتم تا نخست او را طعام دادم؛ خدایا، اگر دانی که از برای تو کردم مارا ازینجا فرج آری. هرستی بیامد آن سنگ فرو رفت چنانکه آسمان پدید آمد.

سدیگر جوان گفت: بار خدایا، تو دانی که من روزی مزدوران داشتم مرا کاری می کردند، هریکی بچهار من گاورس^۳، چون شبنگاه آمد هریک ازیشان مزد خویش

(۱) «هرستی» بضم اول و تشدید ثانی، صدای عظیم.

(۲) «شوانی» = «شیانی»

(۳) «گاورس» بفتح واو، دانه ایست شبیه به ارزن.

فراستدند. یکی ازیشان گفت: من کار به کرده‌ام مرا مزد بیش ده. من گفتم: مزدت اینست خواه برگیر و خواه بگذار. وی خشم گرفت و بازار برفت. من گاورس اورا بکشم خرمی گاورس بنام او برگرفتم، وی باز نیامد، قحط و تنگی پدید آمد، من آن گاورس اورا بگاوی چند بدادم و بکوه گذاشتم، بسیار بیود من ازان غلامی خریدم تا آنرا نگاه می‌داشت^۱ تا روزی آن مرد بیامد گفت: ترا فلان روز کار کردم مزد من برتوست امروز درمانده‌ام مراده. گفتم: آن گله^۲ گاوه که می‌بینی و غلام^۳ همه آن توست در پیش کن و بیر. وی گفت: ای جوامرد خندستانی^۴ مکن که من بجای رحتم، من گفتم علی الحقیقه بدان که آن همه آن توست، و قصه وی را بگفتم و جمله بوی تسلیم کردم. خدایا، اگر دانی که از برای تو کردم مرا ازینجا فرج آر. هرستی بیامد و آن سنگ عظیم یک سر فرورفت و در غار گشاده گشت و ایشان بیرون آمدند. رقیم نام آن غارست.

[قصه اصحاب کهف]

در اخبارست که ایشان هفت کس بودند ملک زادگان روزگار دقیانوس در شهر افسوس.

و دقیانوس جبّاری بود متکبر دعوی خدائی کردید، شش ملک را مقهور کرد و ازان هر یکی پسری بیندگی می‌داشت در روزگار قترت رسولان پیش از خروج عیسی علیه السلام. دقیانوس پیش خویش ایشان را پبای کردی و بر مقام ملک بنشستی بر تخت زرین بجواهر بافته، تاج مرصع بجواهر و یواقیت بر سر نهاده. وی را گنبدی بود فیروزه برسان آسمان بمه و آفتاب و ستارگان بیاراسته، و گلشن مشبک حوالی آن [بساخته] غلامان و کنیزکان [برانجا] بخدمت ایستاده همه بزینتهای مختلف [بیاراسته]، و شیری

(۱) در پ: «غلامی خریدم کواره بان کردم»؛ در ل: «... کاوربان...» (۲) در پ: «کواره بان»
در حاشیه ق: «کواره بان»؛ در ل: «کاوربان». (۳) = «استهزاء»

از دست راست [وی بداشته همه] از جواهر [قیمتی] ساخته و دو چشم او از زبرجد سبز بکرده چنانکه شعاع آن بر همه گنبد افتاده، و باز زرین از دیگر سوی وی بداشته دو چشم از دو یاقوت سرخ چنانکه شعاع آن بر ملک تافتی. هر ساعت شیر دهان باز کردی مشک و عنبر بر ملک فشاندی، و باز پر باز کردی مشک و گلاب چکیدن گرفتی. و آن ملک زادگان [که اصحاب الکهف اند در پیش وی بخدمت ایستاده] بقراطی^۱ آراسته، یارهای^۲ زرین بردست، کمرهای مرصع بدر^۳ [و یواقیت] بر میان [بسته]؛ نامهای ایشان مکسلمینا، مکتسلمینا، یملیخا، مریوس، دنوش، شاذرنوش و دانیوس، و بجزین الفاظ نیز آمده است^۴؛ والله اعلم.

وقتی از ملکی از ملوک اطراف تهدید نامه رسید بدقیانوس که تو نصیب خویش از ملکت جهان تمام بیافتی و کام دل خویش حاصل کردی اکنون پیر شدی ولایت بمن تسلیم کن و اگر نه حرب را ساخته باش که می آیم بدیدار او^۴. دقیانوس دانست که باوی بر نیاید بترسید از تهدید وی آن را پنهان می داشت از ارکان مملکت خویش تا روزی طعام بخورده بود مکسلمینا آب بردست وی می ریخت تا دست بشوید گریه ای بر بام گنبد بدوید هرستی بیامد دقیانوس پنداشت که آن ملک تاختن آورد رنگ از روی [وی] برفت لرزه بردست وی افتاد. مکسلمینا در وی نگریست آن تغیر بروی بدید بخرد خویش بدانست که او خدائی را نشاید که اگر وی خدای بودی بدان قدر واقعه

(۱) قراط جمع قرطی که آن معرب «کرته» بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث است که بمعنی پیراهن و جامه نیم تنه است. (۲) یاره، دست برنجن باشد و آن حلقه ای باشد از زر و سیم و جزان. (۳) اسامی این هفت نفر که بر حسب قصص عیسویان در غاری نزدیکی شهر افسوس Ephesus بخواب رفته اند بنا بر مآخذ شرقی و غربی و نسخه های مختلف بصورت های گوناگون نوشته شده است، صورتی که از طرفی ب مآخذ شرقی و از جانبی بمنابع غربی نزدیک باشد باید از این قرار باشد: مکسمینا، یوانس، ملخوس، سرابینوس، مرطینوس، دانیسیوس (یا دیونیسیوس)، کنسطنطینوس. ملکی که این هفت نفر در عهد او بخواب رفتند در مآخذ غربی بنام Decius (که بمعرب باید دقیوس بشود) خوانده شده و سلطنت او از ۲۴۹ تا ۲۵۱ میلادی بوده و نام اوست که بصورت دقیانوس نقل شده. (۴) در ل و ق و پ: «بدیدار تو».

از جای بنه شدی . آنرا در دل می داشت تا بخانه خویش آمد .
و عادت آن ملک زادگان بودی که بامداد همه بخدمت بیستادندی تا چون خوان
بنهادندی خدمت کردند ، چون ملک از خوردن فارغ شدی ایشان باز گشتندی .
هر روز بنوبت یکی از ایشان [دیگر ملک زادگان را] دعوت کردی بسرای خویش و
هر یکی را از ایشان سرائی و باغی و ولایتی و املاکی بود ، آن روز نوبت مهمانی^۱ مکسلمینا
بود چون بسرای وی آمدند و خوان بنهادند وی هیچ طعام نخورد . وی را گفتند : [ترا]
چه بوده است که طعام نمی خوری امروز ؟ وی گفت : اندیشه ای در دل من آمده است
که طعام بگلوی من فرو نمی شود . گفتند : آن چه اندیشه است فاما بگوی : دانی که
مارا از یکدیگر رازی نهان نبود . با ایشان عهد کرد که هاشکارا نکنند ، بگفت : که
من چون آن تغیر بر ملک بدیدم بدانستم که وی خدائی را نشاید : وی را چه پرستیم که
وی مقهوریست همچون ما . ایشان گفتند : مارا هم این درد افتاده است . رازها
بر یکدیگر بگشادند نور معرفت در دل ایشان پدید آمد دست از طعام برداشتند قرار
از ایشان بشد حال بریشان بگردید برخاستند «إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ
وَالْأَرْضِ»^۲ . [پس آرام گرفتند] گفتند : مارا نیز روی نیست اینجا بودن که دقیانوس
مارا بکشد و نکالی کند ، صواب آنست که بیرون رویم و اسبان در میدان او کنیم بر عادت
خویش و یکسر برویم . و ایشان را عادت بودی که روز نماز دیگر [اسب] در میدان
[افکندی بسواری و] گوی زدندی و ملک از منظر بریشان نظاره می کردی . آن روز
بسگالیدند که در میدان اسب می تازیم و گوی از یکسو می زنیم تا بسر میدان رسیم روی
بکوه درنهم .

چون بعضی از راه رفتند یملیخا گفت : اکنون که از خدمت مخلوق با خدمت
خالق آمدیم صواب آنست که پیاده رویم خاشع وار . همه از اسبان فرو آمدند و اسبان را
بگذاشتند و پیاده می رفتند ، پایهای ایشان مجروح گشت که ایشان مردمان^۳ بودند بنواز

(۱) ب : «میزوانی» ؛ ق : «میزبانی» . (۲) آیه ۱۴ (۳) در اصل بکسر آخر بجای «مردمانی» .

پرورده [هرگز برهنه پای نرفته] ، چون زمانی در کوه و سنگ برفتند شبان دقیانوس را دیدند با رمه^۱ عظیم ، وی ایشان را گفت : شما کی اید و کجا می شوید ؟ گفتند : بخدمت خداوند هفت آسمان و هفت زمین . شبان گفت : بحق جوانمردی بر شما که مرا باخویشتن ببرید که دلم نور معرفت مولی گرفت و شوق او در دل من بجوش آمد . ایشان گفتند : صوابست برو . گفت : چندان صبر کنید که من این رمه از سربالا درگردانم تا روی بشهر نهند ؛ بکردو با ایشان رفت .

سگی بود وی را نامش قطمیر ، و گفته اند فرفرین ، وی نیز از پس ایشان می رفت گفتند : سگ را بازگردان که سگ غمناز^۲ بود ، نباید که بانگ کند از پس ما بیایند و مارا باز یابند . شبان گفت : این سگ براندن من باز نگردد که وی با من خو کرده هر چند که او را برانم بنه شود شما او را بانگ برزنید ؛ یکی از ایشان بانگ بروی زد و حماه^۳ او برد ، سگ با ایشان بسخن آمد گفت : «أَنْتُمْ تَعْرِفُونَ رَبَّكُمْ حَدِيثًا وَأَنَا أَعْرِفُهُ قَدِيمًا فَالطَّرَدُ لِمَاذَا» ایشان را عجب آمد وی را باخویشتن ببردند ؛ و گویند چون آن سخن از سگ شنیدند وی را برگرفتند و بتبرک^۴ می بردند .

همی رفتند تا بغاری رسیدند گفتند : درینجا فروائیم و تن بخدای خویش تسلیم کنیم . برادر آن غار دعا کردند که «رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَبْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا»^۵ پس در رفتند و همه در نماز ایستادند لختی نماز کردند . خدای تعالی خواب بر ایشان افکند و آن سگ ایشان بر آستانه^۶ غار بخوفت ، سر بر آستانه نهاده و دو چشم پهن باز مانده ، در خواب خوش خفته و حق تعالی هیبت بر آن سگ پوشانیده ، تا هیچ جانور زهره ندارد که در وی نگردد و پیرامن آن غار گردد از بیم وی .

چون خدای تعالی ایشان را همه در خواب کرد فریشته ای را بر ایشان موکل کرد تا ایشان را از پهلوی به پهلوی گرداند تا بنه پوسند و بنه ناسند^۷ بر زمین ، و پشت آن غار

(۱) = «سخن چین» (۲) آیه ۱۰ (۳) در ل و پ : «نه تاسند» ؛ در ق : «بنپوسند» -

«ناسیدن» بر حسب فرهنگ شعوری بمعنی «یک عضو یا دو عضو ناقص شدن و ضعیف و لاغر شدن» است .

گشاده کرد تا نسیم هوا بدیشان می‌رسد ، و دری از مرغزار بهشت در آن غار گشاد .
تا سیصد سال و نه سال در آنجا خفته می‌بودند آنگاه ایشان را بیدار کرد چون
برخواستند از یکدیگر پرسیدند چندست که ما درین غار خفته ایم ؟ یکی گفت روزی ،
یکی نگاه کرد آفتاب هنوز فرو نشده بود گفت : لابل بعضی از روزی . نگاه کردند
در آن غار نه‌چنان دیدند که در آنجا می‌شدند^۱ : سنگها دیدند از وادیا درآمده و سیلها
برفته و نشیبا پدید آمده ؛ گفتند : « رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ »^۲ حال نه بر آن
جمله است که ما می‌پنداریم ، خدای داند که ما چند بیوده ایم اینجا .

تا خفته بودند خود از گرسنگی و تشنگی آگاهی نداشتند ، خدای تعالی ایشان را
غذا می‌رسانید از نعیم و نسیم بهشت ، چون بیدار گشتند ساعتی برآمد گرسنه شدند
گفتند : هیچیز هست تا یکی را بشهر فرستیم تا طعام آرد ؟ شبان گفت : با من دری
چندست . یملیخارا بفرستادند و او را حجتها برگرفتند که کسی را از حال ما آگاه نکنی و
طعام لطیف آری ، از آنکه مردمانی بودند بنابر ورده خوی نکرده بودند بطعام کثیف ، و
نیز در روزگار دقیانوس خوک خوردندی و پیه خوک در نان کردند زان بود که یملیخارا
حجت برگرفتند . وی بیامد حال شهر نه بر آن جمله دید که از پیش دیده بود ، حالها
بگشته و دقیانوس هلاک شده و ملکی دیگر از پس وی بوده ، تا بهفت قرن رسیده . در
آن میان عیسی صلوات الله علیه بیامده و اهل شهر دین عیسی گرفته و ملک ایشان نام او
یُستَفاد ملک مسلمان عادل^۳ . یملیخا می‌آمد تا بیازار فرا دوکان طبّاحی شد سیم فرا داد
طبّاح آن درمها بدید بضر دقیانوس گفت : گنج یافته ای ، راست بگو که از کجا
یافته ای ؟ یملیخا گفت : چه جای گنج است ، مردی ام غریب از دروازه شهر درآمده ،
یاران دارم گرسنه ، مرا نان فروش و اگر نه دست از من بدار . طبّاح گفت : بگو که
این درم از کجا آورده ای که ضرب دقیانوس است ، سیصد سالست تا زده اند ، نصیبی

(۱) ل ، پ و ق : «در شده بودند» (۲) آیه ۱۹ (۳) اسم این پادشاه را در مآخذ دیگر

«ثاودوسیوس» نوشته اند .

من بیرون کن [راست بگو که ترا جز راستی نرساند] و اگر نه ملک را خبر کنم تا ترا رنجها رسد. یملیخا چون درماند قصه خویش بگفت. طبّاخ ندانست که وی چه می‌گوید، در وی آویخت او را نزد ملک برد. ملک او را بررسید وی قصه خویش بگفت. ملک ندانست که وی چه می‌گوید، کتاب خوانان را بخواند و از ایشان بررسید، گفتند که ما در کتابها خوانده‌ایم که در روزگار دقیانوس ملک زادگان بودند اسلام یافتند از وی بگریختند و درین کوه پنهان شدند، کس خبر ایشان نیافت صفت ایشان چنین و چنین.

چون ملک بدانست وی را بنواخت و منادی فرمود در شهر تا زیارت ایشان شوند. خلق روی بکوه نهادند و ملک با همه ارکان مملکت برفت و یملیخارا با خود می‌برد تا راه نماید بدیشان. چون نزدیک غار رسیدند یملیخا گفت که صواب آنست که من از پیش فراشوم و ایشان را خبر دهم که حال چیست تا بنه ترسند که ایشان پندارند که این روزگار دقیانوس است مبدا اگر این غلبه و حوش و بوش^۱ ببینند زهره ایشان بچکد. یملیخا از پیش برفت و ایشان را در آن غار آگاه کرد که حال بر چه جمله است: دقیانوس از سیصد سال باز هلاک شده و احوال شهر بگردیده و ملک مسلمان با همه حشم و حاشیه می‌آید بسلام ما و شهر همه آذین بسته جلوه و اعزاز مارا؛ چه صواب بینید؟ ایشان گفتند: مارا از دنیا و صحبت دنیا بس؛ یارب ما دیدار و صحبت خلق نخواهیم مارا بمحضرت خویش بر. خدای تعالی ایشان [را] جان برداشت. و گویند: ایشان را از دیدار خلق غایب کرد تا هر چند که گشتند و جستند ایشان را باز نیافتند. و گویند، و معروف تر اینست، که ایشان را یافتند جان برداشته، خلاف افتاد میان آن مسلمانان و میان آن کافران، چه در آن زمان از بقایای دین مجوس از وقت دقیانوس

(۱) در نسخه اصل بدین صورت با حرف اول بی نقطه و در نسخه ل «یوش» نوشته شده است؛ در نسخه پ «خوش و بوش» بفتح اول در هر دو؛ در ق ابتدا «خوش و بوش» و پس از تصحیح «حوش و بوش» ضبط شده است. ظاهراً «حوش و بوش» بفتح اول در هر دو چنانکه بعداً نیز بیاید، بمعنی «کرو فر» و «حشم و حاشیه».

مانده بودند در ذمهٔ مسلمانان ، گفتند : ایشان بر دین مااند ما بر زور ایشان ناووسی^۲ کنیم و آنرا مشهد و معبد خویش سازیم . مسلمانان گفتند : لابل ایشان مسلمانند و بسبب مسلمانی از دقیانوس بگریخته اند و اینجا افتاده ، ما بر زور ایشان مسجدی کنیم . مسلمانان مسجد بکردند .

قصهٔ اصحاب کهف بیکبار گفته تا بتفاریق معانی آیات به معلوم گردد ؛ والسلام .

[قصهٔ یهودا و بوقطروس]^۳

و آن آن بود که دو مرد بودند یهودا و [بو] قطروس ، و ایشان دو برادر بودند در بنی اسرائیل ، ایشان را هشت هزار درم میراث رسید از پدر ، هریکی چهار هزار دینار برگرفتند . بوقطروس منافق بود و یهودا مخلص . بوقطروس بشد هزار دینار برضیعتی کرد ، باغ و بوستان نیکو بساخت دو جای خرم روی در روی ، در میان رزو و حوالی [آن] خرما بنان و دیگر میوها ، و در میان آن کشت [زار] و جوی آب روان . چون برادرش آن بدید از مال خویش هزار دینار در کار خدا کرد او مید باغ و بوستان بهشت را . ابوقطروس [بشد] هزار دینار بر گوشکی نهاد ، در میان آن ضیعت گوشک زیبا و آراسته بکرد و بر آنجا منظرهای خوش . چون یهودا آن بشنید هزار دینار دیگر در کار خدا کرد بر او مید درجات و قصور بهشت . بوقطروس بشد هزار دینار بغلامان و کنیزکان آراسته بداد و در آن گوشک بخدمت پیش خویش بیای کرد . یهودا آن بشنید برفت هزار دینار دیگر در کار خدا کرد حورو غلمان بهشت را . بوقطروس برفت هزار دینار بستور و ساز و تجمّل کرد . یهودا برفت هزار دینار باقی که مانده بود در کار خدا کرد بر او مید مراکب و حلّی و حلّی بهشت را .

بوقطروس را کار این جهانی بالا گرفت و یهودا مفلس گشت . بوقطروس بعمدا

(۱) = «زبر» (۲) «ناووس» بمعنی «دخمه و مزار» . در ل ، پ ، ق : «خفجی»

(۳) بمناسبت آیات ۳۲ تا ۴۳

دست یهودا گرفت وی را در میان جایهای خویش بگردانید و آن همه توانگری خویش فرا وی نمود ، گفت : بینی خردمندان و زیرکان چنین کنند که من کردم و نادانان چنان کنند که تو کردی . یهودا گفت : ای برادر ، مرا بدرویشی سرزنش مکن که من مال خویش در باقی بکار بردم تا روز قیامت مرا باقی بود ، و تو در فانی بکار بردی که ساعت بساعت این را زوال آید . بوقطروس گفت : من چنان دانم که این نعمت مرا هرگز زوال نیابد و می‌اندیشم که خود قیامت نخواهد بود و اگر باشد هم حال من آن جهانی به بود چنانکه این جهانی به است . یهودا گفت : ای برادر ، شومی دنیای تو بدانجا رسید که از قیامت می‌انکار کنی من باری گرچه درویشم برویده^۱ بخدای خویشم .

یهودا اندوهگن گشت . شب درآمد خدای تعالی صاعقه‌ای برانجا بفرستاد خاکی ازان بر آورد . دیگر روز بوقطروس می‌آمد و دست می‌خائید از اندوه و حسرت ، در آن شب باغ و بوستان دید خراب گشته و گوشک و منظر زیرو زبر شده و آن زیرستان همه بمرده و آن تجمّل او همه هلاک شده و او تنها بمانده .

خدای تعالی مثل آن دو مرد در قرآن مجید یاد می‌کند مرکافرو مؤمن و مخلص و منافق را تا بدیشان عبرت گیرند و بدانند که دنیا نباید نازید ، والله أعلم .
و قصه موسی و خضر در ترجمه معلوم گردد^۲ ، اما قصه

[ذوالقرنین]^۳

آنست که اهل مکه از قول اهل مدینه رسول را سه سؤال پرسیدند : حدیث روح و حدیث اصحاب کهف و حدیث ذوالقرنین .

ذوالقرنین اسکندر بن قیصر الرومی بود ، و گویند اسکندر بن قلیسون المصری ، و وی را ذوالقرنین گفتند از بهر آنکه بفرمان خدای قوم کافرا با دین حق خواند ؛ ایشان بروی خروج کردند وی را زخمی زدند بر یک نیمه سر وی ، در آن هلاک شد ،

(۱) = «گرویده» (۲) آیات ۶۰ تا ۸۲ (۳) بمناسبت آیه ۸۳ و آیات بعد

دیگر بار خدای او را زنده کرد . دیگر بار وی را زخمی زدند بر دیگر نیمه سر ، در آن هلاک شد ، خدای تعالی او را زنده کرد ، و آن دو نشان بر سر وی پدید بود وی را ذوالقرنین از بهر آن گفتند .

و گفته اند : او را ذوالقرنین از برای آن گویند که وی را دو گیسو بود بزرو جواهر و مروارید بافته . و گفته : او را ذوالقرنین از بهر آن گفتند که وی بخواب دید که وی دو کنار قرص آفتاب بگرفتی بوقت طلوع و بوقت غروب ، دیگر روز آن خواب را بر معبران عرضه کرد وی را ذوالقرنین نام کردند . و گفته : وی را ذوالقرنین از آن گفتند که وی را دو سروا بود ، والله أعلم .

و وی ملک همه جهان بگرفت . در اخبارست که از مسلمانان دو تن بوده اند که ملک همه جهان بگرفتند : یکی سلیمان بن داود و دیگر ذوالقرنین . و به اول که بمقام پدر بنشست وی را ندیمی بود نیک مرد او را باحق خواند ، اسکندر بروی خشم گرفت وی را حبس فرمود ، خدای تعالی فریشتگان را بفرستاد تا سقف آن زندان بشکافتند و وی را بخانه رسانیدند . سبّان^۲ ملک را بگفت او را باور نداشت تا که شکاف آن زندان بدید . آن ندیم وی در کوه شد نماز می کرد ، ملک با لشکر عظیم بسر وی آمد تا او را بگیرد صاعقه ای دریشان افتاد همه را بسوخت ، ملک بیدار گشت ، ندیمش باوی آمد او را تعلیم کرد و بر خیرات داشت .

وی جدّ کرد در نصرت دین خدای ، نخست که ملکی را مقهور کرد دارا بود ، و گویند دارنوش^۳ ملک فارس گور^۴ بود ، ذوالقرنین بوی نامه نبشت بدعوت باتوحید ، دارا بنامه وی استخفاف کرد و جواب باز نبشت که « من دارنوش^۳ ملک الدُّنیا اِلٰی ذی القرنین اللّٰص » و با نامه تازیانه ای فرستاد و کرّه ای^۵ و یاقوتی و انبانی کنجد و تابوتی پر زر تا عقل وی تجربت کند . چون رسولان در رسیدند بفرمود تا ایشان را برهنه کردند .

(۱) «سرو» بضم اول و نانی و او کشیده «شاخ» باشد . (۲) = «زندان بان» (۳) در نسخ دیگر

نیز چنین است . (۴) = «گور» (۵) چنین است در اصل و ق

گفت : اگر من دزدم چنانکه ملک نبشته است فعل دزدان این بود . آخر ایشان را بنواخت گفت : بهرچه دارا فرستاده است فال گرفتم : امّا تازیانه سَوط^۱ عذابست که مرا بروی دست دهد ؛ امّا کرّه نشان آنست که ملک جهان مرا گرد آید بچنین کرّه ای ؛ امّا یاقوت نشان روشنائی کار منست ؛ امّا تابوت زر نشان خزاین اوست که همه بمن رسد ؛ امّا انبان کنجد نشان لشکر اوست ، لشکر من نصرت خدایست چه خطر باشد عدد انبان کنجد را درجنب نصرت خدای .

رسولان را باز گردانید و قصد دارا کرد . بعراق آمد با وی حرب کرد ، هفت شباروز حرب می کردند دارا شکسته شد . ذوالقرنین همه املاک و خزاین او را برگرفت ، پس گفت : مرا همی باید که قاتل دارا بینم و او را بخلعتها بنوازم . دو وزیر او گفتند : او را ما کشتیم رضای ترا . وی گفت : شما که او را نشایستید ما را هم نشایید . بفرمود تا هردو را بر سر گور او بردار کردند .

چون خراسان و عراق را بگرفت قصد هند کرد ، فور ملک هند پیش وی آمد با لشکر عظیم با بیست هزار پیل . ذوالقرنین گفت مرحکامی خویش را که چه حیلست کنیم بازان پیلان که اسبان درپیش ایشان بنیستند ، بفرمود تا اسبان کردند از مس و میان ایشان پراز نفط کردند و آن را برگردونها بستند و میان آن آتش درزدند تا همه آتش گشت . آنگاه مصاف برکشیدند . فور هند پیلان را فراپیش آورد ؛ لشکر اسلام اسبان آتشین فراپیش بردند ، پیلان خرطوم بر آن اسبان می زدند خرطوم ایشان می سوخت ؛ پیلان از درد آن با پس می گشتند و خود را بر لشکر فور می افکندند در ساعت همه هزیمت شدند . فور را بگرفتند و همه هند مسلم شد . هر شهر که بگرفتید ، حکما و صنّاع ایشان را با خود بردید تا تدبیر ها و حیلها می کردند او را .

و نیز خدای تعالی^۱ [او را] علم طریق چیزها بداده بود ، و دو لشکر بود او را : یکی از نورو یکی از ظلمت . لشکر نور از پیش می رفتی و لشکر ظلمت از پس ، تا از پیش راه

می بردی چنانکه خواستی و از پس ایمن بودی از دشمن . تا بروم فرورفت تا بحد مغرب
 آنگاه بگشت بسوی مشرق تا بجابلقا و جابلصا رسید ، و آن شهر بود برکنار دریای
 عظیم ، هرگز آدمی بر آن قادر نشده بود ، که از دریا بدان راه نمی یافتند . وی بفرمود
 تا برکنار آن دریا مناره ای بلند بکردند و بر سر آن مناره آئینه ای عظیم از آهن چینی
 بنهادند مقابل آفتاب ، تا چون آفتاب برآمد شعاع بر آن آئینه افتاد ، بعکس باز آن شهر
 تافت ، و آن شهر چوین بود آتش در خانمان ایشان افتاد ، ایشان بفریاد آمدند صلح
 خواستند گفتند : باز گرد تا ما خطبه بنام تو کنیم و ترا سه چیز دهیم که در جهان آن را مانند
 نبود : حکیمی که در همه جهان بعلم و بصارت او نبود ؛ و اسب^۱ که در روزی سیصد
 فرسنگ برود ؛ و تیغی که بر کوه خاره زنی ببرد . ذوالقرنین بدان راضی شد و بازگشت .
 این حکیم خواست که [حکمت] خویش را فراوی نماید ، خنبره ای^۲ روغن پر
 کرد و بوی فرستاد وی بفرمود تا آن را پراز سوزن در زدند و باوی فرستاد ، وی آن
 سوزنهارا آئینه ای روشن کرد و باوی فرستاد ، وی فرمود تا آن آئینه دو روی روشن
 کردند و باوی فرستاد . وی گفت : احسنت ، مسلمان شد . گفتند : آن چه معنی بود ؟
 وی گفت : آن خنبره روغن که فرستاد می نمود که من پر علمم چنانکه آن خنبره
 پرست ، من جواب دادم هر چند که چنین است هم علم افزونی را در تو جای هست^۳
 چنانکه سوزن را در خنبره روغن جای بود ، حکیم آن سوزن را آئینه ای کرد نمود که
 علم من چون آئینه روشن است ، من آئینه را دوروی بکردم تا بنایم که با علم معرفت
 خدای باید تا چون آئینه هر دو روی روشن بود ، وی دریافت ایمان آورد .

آنگاه چون ذوالقرنین همه جهان بگرفت وقتی نشسته بود از مرگ یاد کرد زار
 بگریست . گفتند : چه افتاد ملک را ؟ گفت : وای از مرگ که آخر می بیاید مرد ، پس
 گفت : هیچ حیل نماند که نه بکردم^۴ تا جهان بگرفتم ، اکنون شما حیل دانید

(۱) در اصل بکسر باء بجای «اسبی» . (۲) = «خمره» (۳) در نسخ دیگر : «هم علم افزون
 مرا در آن جای هست» . (۴) چنین است در اصل ؛ در ل : «که نه من کردم» ؛ در پ و ق : «که
 من بکردم» .

مرگ را؟ حکما وی [را] گفتند: مرگ را هیچ حیل نیست مگر آنکه آب حیوان بخوری اگر بیای؛ گفت: آنرا از کجا جویند؟ گفتند: از تاریکی. گفت: در تاریکی از جانوران چه چیز به بیند؟ گفتند: مادیان بکر. فرمود تا بیست هزار مادیان بکر را بگزیدند: و سواران بریشان نشاند، و خضر را در پیش بفرستاد تا چشمه حیوان بجوید. خضر بیافت، وی نیافت، نوید بازگشت، بخانه خویش رسید فرشته ای بوی آمد، چیزی مانند گوهر گران بوی آورد گفت: این را برسنج؛ بفرمود تا آنرا بترازو بسختند^۱ هیچ سنگ بازان برابر نیامد بفرمود تا بکپان بسختند، هم بر نیامد. بفرمود تا آنرا بکشتی بسختند، هم بر نیامد. هیچیز بازان برابر نیامد. آن فرشته گفت: مشتی خاک با آن برسنج. خاک گران تر آمد. گفت: بدیدی این مثل آزو حرص است، آزا خاک سیر داند کرد^۲. اجلس فرا رسید بجوار حق رفت.

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ تَوَقَّعَ زَوَالاً إِذَا قِيلَ تَمَّ

اینست شتمی از قصه ذوالقرنین بر سبیل اختصار، والله تعالی اعلم بعلم کتابه.

(۱) «سختن» بمعنی «وزن کردن»

(۲) سنائی گفته است:

راست گفت اندر این حدیث آن مرد آزا خاک سیر داند کرد

[قصص]

[سورة مريم عليها السلام^۱]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت مریم را برخواند خدای تعالیٰ
اورا بعدد هر آیتی ثواب شهبندی بدهد .

قصه

[زکریّا و ولادت مریم و یحییٰ^۱]

زکریّا صلوات الله علیه از جوانی تا پیری آرزومند فرزندی بود لکن زنش نام
او ایشیا^۲ عقیم بودو ایشان دو خواهر بودند ایشیا و حنّه هردو عقیم .
روزی حنّه در زیر درختی نشسته بود مرغی را دید بر آن درخت بچه را علف
می دادو می نواخت . حنّه را ازان دل فرا گرفت و مهرش بر فرزند افتاد دعا کرد خدای
تعالیٰ رحم اورا زنده کرد تا بار گرفت از عمران . چون حنّه را مریم آمد اورا در لفافی
پیچید و برهبانان بیت مقدّس آورد و ایشان چهارصد مرد بودند در مسجد معتکف
نشسته و زکریّا استادو معلّم ایشان بودی ، مریم را پذیرفت و اورا صومعه ای بساخت تا
در آن صومعه بارهبانان عبادت می کردو زکریّا وی را تعهّد می کرد هر گه که در صومعه^۳

(۱) نسخه م «موزة بریتانیا» با این سوره شروع و با آیه ۲۰ از سورة فرقان ختم می شود .

(۲) در م و پ و ق : «ایشا» .

او شدی میوه یافتی نه چون میوه‌های دنیا ، در زمستان میوه‌های تابستان . گفت از ججا می‌آرند ترا این ؟ گفت : از نزد خدا از بهشت .

زکریّا را [از] آنجا اومید افتاد ، دعا کرد بفرزند گفت : آن خدای که از بهر ضعیفه‌ای چنین صنّع کند بخلاف عادت ، چه عجب که مرا در پیری و زنی عقیم فرزندی دهد . دعا کرد ، خدای تعالیٰ او را فرزندی داد چون یحییٰ که در خبرست که روز قیامت چون خلق اولین و آخرین در عرصات قیامت حاضر آیند ندا آید که هر که خدای را نیازرده برخیزد ، از همه خلق یحییٰ زکریّا بود که برخیزد .

بکودکی پلاسی در پوشید و در میان رهبانان شد ، غلی برگردن نهاد ، شب و روز یک ساعت از عبادت نیاسود . مادر وی را بر آن حال می‌دید دلش می‌سوخت ، هر چند در وی خواهش کرد مگر یک شب با خانه آید و طعامی بخورد و زمانی بنخسبد یحییٰ گفت : ترسم که دلم از دست بشود^۱ .

[آخر مادر ، زکریّا را بوی شفیع کرد تا وی شبی با خانه آمد . مادر آن غل از وی برگرفت و آن پلاس از وی برکشید و او را ثریدی ساخت . وی برای دل مادر ازان بخورد . مادر سوگند برداد که ساعتی بخسبی . وی برای سوگند مادر را ساعتی بنحفت خوابش و ابرد همی از خواب بچست بانگ می‌کرد بهای‌های و روی بدشت نهاد . مادر زمانی از پس وی می‌دوید طاقتش برسد بازگشت زکریّا را خبر کرد گفت : پسر را دریا و پیش از آنکه هلاک شود . زکریّا بر اثر وی برفت سه شبان روز دریا بان و دشت می‌گشت حیران و گریان ، تا یک بار که او را دید بر سر گوری نشسته می‌گریست ، پدر او را در برگرفت گفت : ای پسر ، من ترا از خدای عزّ وجلّ بحاجت می‌خواستم تا راحت دل من باشی ، خود درد دل من آمدی . یحییٰ گفت : ای بابا ، نه تو گفتی روایت از جبریل کردی که در دوزخ وادی است آتشین و میان دوزخ و بهشت بیابانی است آتشین آنرا واپس نتوان کرد مگر به اشک چشم ؟ زکریّا گفت : بلی . گفت : بگذار

(۱) دنباله قصه آنچه در اصل نبود از نسخه‌های م و پ و ق نقل و در میان دو قلاب گذاشته شد .

تا بگیریم تا بوکه^۱ برهم .]

و او را زنی کُشت نام وی از بیل ، زنی أَحَبُ الْمَلِكِ . و آن چنان بود که از بیل پیر شد ترسید که احب بر سر وی زنی دیگر کند ، وی را دختری بود می خواست که [احب] او را بزنی کند تا احب از دست بنه شود . یحیی فتویٰ نداد گفت : شاید دختر^۲ بزنی کردن چون بامادر او صحبت افتاده بود . از بیل کین آن در دل گرفت یحیی را در زندان کرد و نمی توانست که بکشتی او را از بیم ملک ؛ تا روزی ملک را مهمانان محترم آمدند ، از بیل خدمت های پسندیده کرد ، چون بآخر رسید [ملک] گفت : حاجت خواه . گفت : یحیی را بمن ده . گفت دادم . یحیی را از زندان بیاورد و در میان سرای بدست خویش گلوی او باز برید گفت : تویی که می گوئی که روا نبود که ملک دختر مرا بزنی کند ؟ سر یحیی بریده همی گفت : روا نیست ، روا نیست . از خون وی سرای آن زن پر برآمد و همی جوشید تا سی هزار مرد را بر خون او بکشتند آنگه فرو آرید .

قصه

[کشتن زکریا]

جهودان او را متهم کردند بمریم و قصد کشتن او کردند . چون خبر یافتند که مریم بارگرفت گفتند : از زکریاست . وی بگریخت در بیابان می دوید و عدو در قفای وی تا درختی او را پیش آمد گفت : ای درخت ، مرا پنهان کن . درخت بدو نیم بشکافت زکریا در میان آن تنه درخت شد درخت فراهم آمد . اعدا در رسیدند هر چند که نگریستند وی را ندیدند . ابلیس پیش آمد گفت : وی بجادوی در میان این پنهان شد ، اینک ریشه ردای وی پدیدار است . اَرَّ^۳ دو دستی بیاوردند و بر آن درخت نهادند و می کشیدند تا او را در آنجا بدو نیم کنند . چون اَرَّ بسر زکریا رسید زکریا

(۱) = «باشد که» (۲) «دختر» بر وزن «سوزنگر» دختر شوهر باشد از زنی دیگر و دختر

زن از شوهر دیگر . (۳) «ار» = «اره» .

بخدای بنالید، خدای گفت: صبر کن که از تو تا بهشت یک ساعت بیش نمانده است. او را بادرخت بدو نیم فرو آوردند.

قصه ولادت عیسی^۱

«وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا...»
 الآیات^۱ بر خوان یا محمد، درین قرآن حدیث مریم چون بایک سوشد از خاندان خود بجایگاه بر آفتاب تا غسل کند فراگرفت میان خویش و میان ایشان پرده ای، بفرستادیم بوی جبریل مارا، مانسته شد او را به آدمی راست اندام بر هیئت برنانی نیکو روی نیکو موی نکو قد در پیش مریم بیستاد در آن وقت که جامه در پوشید مریم او را بدید و بترسید گفت: من بازداشت خواهم و پناه گیرم بخدای از تو اگر تو پرهیزگاری. جبریل گفت: من رسول خدایم بتو. مریم گفت: تا چه بود؟ گفت: تا ببخشد ترا پسری پارسا و پاکیزه. مریم گفت: چگونه بود و از کجا بود مرا فرزند و هیچ آدمی بمن نارسیده نه بحلال و نه بحرام و نبودم من پلیدکاری. جبریل گفت: چنین گفت خدای تو که آن بر من آسانست و تا کنیم او را نشانی و حجتی مردمان را بر کمال قدرت ما و تا رحمتی بود از ما، ای نعمتی خلق را بدانکه طیبی بود و معلمی و برکتی، و بود این کاری برگزارده.

جبریل سخن خویش می گفت و مریم تعجب می کرد. جبریل گفت: دهن باز کن؛ دهن باز کرد، پنی در دهن وی افکند خدای تعالی در ساعت عیسی را بیافرید. جبریل گفت: پُف. خدای گفت: کُنْ. عیسی گفت: لَبَّيْكَ.

در اخبارست که مریم بارگرفت بعیسی در آن ساعت که جبریل در بادبان وی دمید خدای تعالی آن باد را از سوی دهن وی برحم وی رسانید و عیسی را ازان بیافرید

(۱) این قصه در نسخه اصل نبود و بشیوه معمول در آن نسخه از نسخ دیگر التقاط شد - قسمتهائی از

قصه عیسی در جزو قصص سوره نساء آمده است. (۲) شماره های ۱۵ تا ۲۱.

و هم از سوی دهن از وی جدا گردانید و مریم بیکر ازین جهان رفت . در بعضی اخبارست که مریم هشت ماه عیسی را در شکم داشت و هشت ماهه نه زید و عیسی بزیست ، آن معجزه بود اورا . و در اخبار آمده است که عیسی سوی ناف از مریم جدا شد . و گفته اند مریم بر عادت دیگر زنان عیسی را بزاد .

چون عیسی در شکم مریم پدید آمد و علامت آبستنن بر وی پدیدار آمد کس بجای نیاورد مگر خال وی یوسف نجّار که وی خدمت کار وی بود ، از پس پرده اورا خدمت کردی ، و زکریّا خود کافل او بود . چون یوسف نجّار بجای آورد گفت : یا مریم ، هرگز کشت بی تخم بود ؟ مریم گفت : بود ، ازیراک که اوّل کشت خدای تعالی بی تخم پدید آورد ، اگر آنرا تخم بودی آن تخم را تخمی دیگر بایستی و نسل عالم را اوّلی نبود ، پس پدید آمد که کشت بی تخم بود . یوسف گفت : هرگز فرزندی پدر بود ؟ گفت : بود ، ازیرا که آدم و حوّا بی مادر و پدر بودند ، آن خدای که قادر بود که بی پدر و مادر آدم و حوّا را بیافرید قادرست که بی پدر فرزندی آفریند . یوسف خاموش شد . چون مریم گران تر گشت هاننی آواز داد که ازین صومعه برو ، جایگاهی دیگر از بهر ولادت طلب کن . مریم از آن صومعه بیرون آمد بخانه خالت خویش ایشا زن زکریّا آمد . وی در آن وقت نیز بار داشت به یحیی . چون مریم از در سرای اندر آمد وی قصد کرد پیش وی باز شود یحیی در شکم وی سجود کرد عیسی را در شکم مریم . ایشا گفت : عجب کاری افتاد ، این که در شکم منست آنرا که در شکم تست سجود کرد و من بجای آوردم . مریم از نزد مادر یحیی رفت روی بیابان اندر نهاد . یوسف نجّار خبر یافت از پس وی بشد وی را دریافت بر خری نشاند و بجائی که آنرا بیت اللحم گویند برد .

بیاورد مریم را درد زه تا بین خرمابنی ، و گفته اند بیچاره گردانید اورا درد زه تا از ضرورت در آن بن درخت خشک پیوده فرو آمد ، و آن شب سرمای سخت بود یوسف رفت نخعی هیزم فراهم کرد و آتش دران زد در حوالی مریم ، و گوزی چند داشت

هفت بشکست مریم را چیزی بساخت : از آنجا است که ترسا آن چون شب میلاد کنند آتش برکنند و گوز بازی^۱ کنند . چون در بن آن خرما بنه فرو آمد درد زه او را قوی شد « قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مِّنْسِيًّا »^۲ گفت : ای کاشکی بمردمی پیش ازین و بودمی حقیر چیزی فراموش کرده و کس مرا ندانستید و حدیث من نکردی . وی همی گریست ، یوسف بایک سو شد و همی گریست از بیم شین^۳ ، که مریم در جهان معروف بود که وی 'محررست' و خلق در روزگار وی بدعای وی تبرک داشتندی و همه اهل بیت وی بوی سرافرازان بودند ، مریم در آن وقت اندیشید که اکنون همه اهل من بدنام گردند . و در اخبارست که یوسف نجار در راه قصد کشتن وی کرد از حیث تا جبریل آمد و او را زجر کرد و حدیث عیسی^۴ وی را بگفت که او عجوبه ای خواهد بود تا یوسف آرام گرفت .

چون حال ولادت مریم تنگ درآمد خدای تعالی از بهشت حور العین فرستاد تا قابله باشند او را در آن وقت ، و آن درخت خشک را بروی تازه گردانید و رُطَب پدید آورد و جوی آب در پیش وی پدیدار آورد روان ، و عیسی را باوی بسخن آورد که اندوه مدار پدید آورد از رحم تو و در پیش تو فرزندی بزرگوار و مهتری چون عیسی^۵ و فراجنبان سوی تو آن تنه خرما بن را تا فرو افتد بر تو خرمای ترو تازه باز کرده ، می خور از رُطَب و می آشام از آن آب و چشم روشن می دار بچنین فرزندی .

در اخبارست که چون عیسی^۶ بزمین آمد بتان روی زمین همه بروی اندر افتادند ابلیس بترسید گرد جهان می گردید تا چه افتاد ، بدانجا رسید که ولادت عیسی^۷ بود فریشتگان را دید حوالی او ایستاده بودند پاس می داشتند ابلیس پیرامن ایشان نیارست گشتن به اهل بیت مریم آمد گفت : آن قُرَّت عین شما مریم زنا کرد و بار گرفت و در میان بیابان بصد هزار زاری بزاد . اهل بیت وی همه بغایت اندوهگن گشتند روی بدشت نهادند بطلب مریم ، هیجا وی را باز نیافتند .

(۱) = «گردو بازی» (۲) شماره ۲۲ (۳) بمعنی «قبح و عیب» (۴) = «وقف

طاعت و خدمت درصومعه» .

چون روزی چند برآمد جبریل مریم را گفت : این کودک را برگیر و با اهل بیت خویش بر ، اگر کسی بینی از مردمان گو من بیان کرده ام خدای را روزه^۱ سخن . در شریعت ایشان روا بودی روزه از سخن که سخن نگفتندی مگر آن مقدار که گفتی من روزه دارم تا او را معذور داشتندی . بیاورد مریم عیسی را بقوم خویش . اهل بیت او همه بگرد او درآمدند تافته^۲ از حمیت و ننگ آن حدیث ، گفتند : ای مریم ، ای صدیقه ، بدوستی که آوردی چیزی سخت ناروی و منکر و سخت عجب ، نبود پدر تو مردی بدو نبود مادر تو بی سامان کاری ، تو این از کجا آوردی ؟ مریم در آن حیرت ندانست که چه گوید همی اشارت سوی عیسی کرد گفت : او داند که چگونه جواب شما باید دادن . عیسی در آن وقت در قحط پیچیده بود و در گهواره ، و گفته اند در میان سرای یوسف درختی خرما بود مانده^۳ ناوهای ، وی را پیچیده بود و در میان آن نهاده بودند . ایشان گفتند : این از همه غریبتر است که جواب را حواله با کودک شیرخواره می کند ، چگونه سخن گوئیم ما با کودکی که در گهواره بود ؟ چون ایشان این سخن گفتند عیسی در قحط پیچیده بود بردست چپ گردید و دست راست بر آورد و به انگشت اشارت کرد و بزبان فصیح گفت : « إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ ءَاتَانِي الْكِتَابَ . . . »^۴ من بنده خدایم بداد مرا همه توریست و کرد مرا پیغمبری و کردست مرا بابرکت هر جا که باشم و فرمود مرا بنماز و روزه و پایی تن^۵ تا زنده باشم و کرد مرا نیکوکار بجای مادر من ، و نکرد مرا گردن کشتی بدبختی ، و درود باد از خدای بر من آن روز که بزادم و آن روز که بمیرم و آن روز که برانگیزند مرا زنده .

در اخبارست که ولادت عیسی بیت اللحم بودست و مرگش در در قیامت بود نزدیک گور مصطفی علیه السلام و در بر او او را در گور کنند و بعثش از گور در اُمت او بود با ابوبکرو عمر از بهر کرامت این اُمت .

(۱) «تافته» در اینجا بمعنی «برافروخته و گرم شده از قهر و غضب» - در پ : «تبشته» یا «بتشته» بضم حرف دوم و سکون سوم و فتح چهارم . (۲) شماره های ۲۹ تا ۳۲ (۳) در ترجمه «زکوة»

قصه بولس^۱

و آن آن بود که بولس مردی بود جهود ، از پس عیسی^۱ با ترساآن^۲ عداوت و حربها می کردی ، مردی بود بتن خویش مبارز بالشکرو قوت بسیار و غالی در جهودی ، لشکرها بردی [بروم] و حربها کردی تا بسیاری را از ترساآن^۲ بکشت . با خویشان اندیشید که مگری با ترساآن برآرم ایشان را درهم اوگنم^۳ تا ایشان یکدیگر را هلاک کنند تا یکبارہ مستأصل شوند .

رفت سوی قسطنطنیه یک سواره . چون نزدیک شهر رسید یک نیمه روی خود را سیه کرد و خود را از اسب دراوگند^۴ . مردمان وی را بر آن حال بدیدند [گفتند : تو کیستی ؟] گفت : من بولس ام ؛ و آوازه او درهمه روم فاش بود . گفتند : چه افتاد ؟ گفت : می آمدم که بحرب شما آیم عیسی از هوا فرو آمد حمله بمن آورد که تا کی قوم مرا همی رنجانی ، مرا طپنچه ای زد بر روی و از اسب دراوگند و من بردست وی توبه کردم و دین ترسانی گرفتم . خبر در شهر افتاد که بولس آمد و دین ما گرفت ، عیسی را بدید از جهودی توبه کرد . و کلب الرؤم بفرمود تا شهر را بیاراستند و خود با خلق [بسیار] به استقبال وی بیرون رفت . چون وی را در شهر آوردند یک سر می شد تا کنیسه^۵ العلایا . و آن کنیسه ای بود که ترساآن آن را معظم داشتند چنانکه عرب کعبه را ، کس را در آنجا نگذاشتندی ، عیسی را در آنجا تصاویر کرده بودند بزور جواهر و یواقیت .

بولس گفت : من می خواهم که عیسی را در اینجا بسزا پرستم . یک سال در آنجا معتکف بود و با کس سخن نگفت ، همی نمود که من با عیسی علیه السلام هم رازم مرا نیز با آدمیان انس نبود ؛ و آن خلق همه آرزومند آن که مگر با ایشان سخن گوید و

(۱) بمناسبت آیه ۳۶ . در اصل و پ بفتح و در ق بضم با و لام . ۲ = « ترسایان »

(۳) « اوگندن » = « افگندن » (۴) در م « کنشته »

پندی دهد . چون یک سال برآمد گفت : حاضر آئید تا سخن فاشما بگویم . خلق حاضر آمدند ، کرسی زرین نهادند ، وی بیرون آمد و بر آن کرسی نشست ، خلق از هوش می شدند از دیدار او . بدست سوی ایشان اشارت کرد که آرام گیرید تا سخن بگویم ، پس گفت : شمس و قمر و کواکب بندگان کی اند ؟ گفتند : همه بندگان خدای اند . گفت : از کدام سوی برمی آیند ؟ گفتند : از سوی مشرق [گفت :] پس بدانید که خدای شما از سوی مشرق است ، در نماز روی سوی مشرق کنید ؛ این سخن چنانکه از عیسی بشنودم بشما گزاردم . این بگفت و در صومعه شد . آن خلق همه روی سوی مشرق کردند و از راه بیفتادند .

پس تا یک سال دیگر آوازه افکند که من بیرون می آیم . خلق حاضر آمدند . وی بیرون آمد گفت : ای دوستان عیسی^۱ ، این جانوران را از پشه تا پیل از بهر کی آفریده اند ؟ گفتند : از بهر آدمیان . گفت : پس خوک چه جرم کرده است که او را مهجور و محجور دارید ، جانوری بدان فریبی گوشت او نخورید ؟ این سخن چنانکه از عیسی شنودم فاشما بگفتم . این بگفت و وی در صومعه شد . ایشان همه خوک فراخوردن گرفتند .

تا یکچندی برآمد بولس بیرون آمد گفت : این کودکان خرد چه جرم کرده اند که ایشان را می عذاب کنید بختان ؟ گفتند : [پس] شعار دین چیست ؟ گفت : کودکان را که بزانند بآب معبودیه^۱ بشوئید ، شعار دین اینست ؛ چنانکه از عیسی^۱ شنودم فاشما بگفتم . این سخن بگفت و در صومعه شد ؛ خلق آنرا فرا پذیرفتند .

تا یکچندی برآمد او بوقت [بیرون آمدن] بیرون نیامد هر چند شفیعان فرا کردند اجابت نکرد گفت : من بیرون نمی آیم^۲ شما چهارکس بنزدیک من آئید خردمند و

(۱) در م و ق نیز چنین است ، در پ ساقط است ؛ در لغت : «معمودیه» . (۲) عبارت بعد در سه

نسخه دیگر چنین است : « شما چهار تن که خردمندترین و عالم ترین شما باشند اختیار کنید و در نزدیک من فرستید » .

عاقل و عالم تا با ایشان سخن گویم . ایشان چهار تن را اختیار کردند : ملکا و ماریعقوب و نسطور و مرقوس ؛ هر چهار در کنیسه شدند . بولس ایشان را گفت : چه گوئید در عیسی^۱ که وی کیست ، نخست گفت : مرده را زنده کی کند ؟ گفتند : خدا . گفت : چه گوئید نابینای مادرزاد را کی بینا کند ؟ گفتند : خدای . گفت^۲ : ابرص را کی درست کند ؟ گفتند : خدای . گفت : چه گوئید از گل کی جانور کند ؟ گفتند : خدای . گفت : چه گوئید از غیب کی خبر کند ؟ گفتند : خدای . گفت : چه گوئید بیمار را کی تن درست کند ؟ گفتند : خدای . گفت : شما این همه صنایع از عیسی^۱ یافتید ؟ گفتند : یافتیم . گفت : اکنون که وی کیست ؟ یکی زیشان گفت : عیسی^۱ خداست . بولس گفت : احسن صواب گفتی ، برین اعتقاد می باش . دیگری را گفت : تو چه گوئی ؟ گفت : من می گویم عیسی^۱ خداست و لکن پسر خداست . بولس گفت : صواب گفتی برین اعتقاد می باش . سدیگر را گفت : تو چگوئی ؟ گفت : من می گویم عیسی^۱ پسر خوانده^۳ خداست . بولس گفت : دور نیفتادی از صواب . چهارم را گفت : تو چه گوئی ؟ گفت : من گویم رسول خداست . بولس گفت : نفرین بادا از چنین سخن ، ای معاذالله ، هیچ کاردی هست باشما ، زود بمن دهید تا من خویش را از چنین سخن و چنین اعتقاد برهانم مبادا که من در عیسی^۱ این اعتقاد کنم که وی بنده^۴ خداست . کاردی بدست آورد و خویشان را هلاک کرد .

آن چهار تن بیرون آمدند خلاف و اختلاف در میان خلق افکندند آنست که خدای گفت عز وجل^۵ : «فَاَخْتَلَفَ الْأَحْزَابُ مِنْ بَيْنِهِمْ»^۶ .

قصهٔ ادریس^۲

ادریس صلوات الله علیه از پس شیت بود پیش از نوح علیها السلام و نامش

(۱) در اصل «گفتند» (۲) آیه ۳۶ (۳) بمناسبت آیه ۵۵

اخنوخ بود، ولکن اورا ادریس گویند «لِکثرته^۱ الکتاب والتدريس والتسبیح»، درزی^۲ بود. هرروز ازو چندان عبادت بآسمان بردندید که از همه اهل روی زمین. و خدای تعالی^۱ اورا دیدار داده بود در آسمانها و در افلاک و دَوَران و مجاری آن. نظر کرد در گشتن فلک شمس بدانست که چه رنج می رسد آن فرشته را که بران موکل است، دعا کرد تخفیف آن فرشته را. خدای تعالی^۱ اورا تخفیف کرد. وی بدانست که این تخفیف من بدعای ادریس است، از خدای تعالی^۱ دستوری خواست بزیارت ادریس آمد وی را بدید و شکر آن بکرد که بجای وی کرده بود.

ادریس از وی پرسید که عزرائیل ملک الموت در آسمانها کجا باشد؟ گفت: آنجا که من باشم، در آسمان چهارم. ادریس از وی درخواست تا اورا بزیارت وی برد. ادریس را بنزدیک عزرائیل برد، عزرائیل باوی دوستی گرفت، گاه گاه بسلام و زیارت ادریس می آمد تا وقتی ادریس اورا گفت که مرا بتو حاجتی است و آن آنست که جان من برگیری و باز در من آری. ملک الموت گفت: جان کندن چنان چیزی نیست که آنرا بآرزو باید خواست. ادریس گفت: مراد من آنست که مرا حرص افزاید در راه خدا. عزرائیل گفت: اگر لامحاله مراد تو اینست من بی فرمان خدای این نتوانم کرد. ادریس از وی درخواست تا وی از خدای تعالی^۱ درخواست درخواهد. حق گفت عز و علا: آن کن که ادریس گوید. عزرائیل بیامد و جان وی برگرفت و در وی آورد. پس اورا گفت: چون یافتی جان کندن؟ گفت: سختتر از آن که می بیوسیدم^۳. عزرائیل گفت: تو درخواستی و اگر نه من نخواستمی که ترا این بایستی دید.

ادریس گفت: مرا نیز بتو یک حاجت است: دوزخ را نیز بمن نمای تا آنرا ببینم چنانکه مرگ را بدیدم، تا مرا حرص و رغبت افزاید در عبادت. ملک الموت وی را

(۱) در حاشیه بخط کاتب متن نوشته شده است: «درسته»؛ بدین وجه عبارت باید چنانکه در نسخ دیگر

نیز آمده چنین باشد: «لکثرة درسته الکتاب...» (۲) «خیاط» (۳) «بیوسیدن» بمعنی

«امید و انتظار داشتن».

بفرمان خدای بر پر نشاند و بدر دوزخ برد و مالک را بگفت تا دوزخ را بوی نمود . چون ادریس دوزخ را بدید بی هوش گشت . چون باهوش آمد گفت : ای عزرائیل ، یک کار مانده است ، بهشت را بمن نمای تا ببینم . عزرائیل او را به اذن خدای بدر بهشت برد و از رضوان درخواست تا بهشت را بوی نماید . رضوان گفت : وقت نیست کس را در بهشت آوردن . ادریس گفت : مرا از خدای دستوری خواه^۱ . خدای گفت : آن کن که او گوید . رضوان گفت : ترا دستوری دهم بر آن شرط که چون بیرون زود بیرون روی که وقت بودن در بهشت نیست ، نباید که تو بهشت را ببینی نیز بیرون نیائی . باوی عهد کرد که بیرون آیم . رضوان وی را در بهشت برد بهشت را بوی نمود . ادریس را از دل بر نمی آمد که بیرون آید نعلین را در آنجا بنهاد و با رضوان بیرون آمد . چون بدر بهشت رسید گفت^۲ : نعلین در آنجا فراموش کرده ام ، تا بیرون آرم ، بازگشت در بهشت شد نیز بیرون نیامد . رضوان او را گفت : عهد بجای آر . گفت : بجای آوردم برای وعده^۳ ترا بیرون آمدم ، اکنون که در آمدم بیرون نیام . رضوان گفت : وقت نیست . ادریس گفت : مرا وقتست ، زیرا که مرگ بجشیدم و دوزخ بدیدم و عهد ترا وفا کردم اکنون دل بر بهشت نهادم ترا با من کار نیست . رضوان باوی مناظره می کرد امر آمد و فرمان از خدای رضوان را که دست از وی بدار .

اکنون ادریس در بهشت است زیر آسمان هفتم ؛ اینست که خدای عز وجل^۴ درین سورت یاد کرد : «وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا»^۳.

(۱) = «اجازت خواه» (۲) در نسخ دیگر چنین است : «چون پای از در بهشت بیرون نهاد گفت»

(۳) آیه ۵۶

[قصص]

[سورة طه]

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم : من قرأها أعطى ثواب المهاجرين والأنصار ولا يقرأ أهل الجنة إلا طه ويس .

رسول گفت صلى الله عليه وسلم : هر که سورت طه برخواند ثواب مهاجرین و انصار بیابد ، و اهل بهشت طه و یس خوانند .

قصه اسلام عمر رضی الله عنه

ابن عباس گوید رضی الله عنه : «لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا

بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى^۱» این آیت سبب اسلام امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بودست ؛ و آن آن بود که چون آیت آمد که «إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ^۲» بوجهل بر در کعبه بر پای خاست بر سر قریش گفت : یامعشر قریش ، کار بدان رسید که محمد مارا و خدایان مارا همه همه دوزخ می گوید ، هر که اورا بکشد من اورا^۳ صد اشتر سرخ موی سیه چشم بدهم و هزار اوقیه نقره .

عمر آن بشنید بر پای خاست [و عمر آن روز کافر بود] دست بوجهل بگرفت گفت : یا اباالحکم، این ضمان صحیح هست ؟ گفت : بلی ، اورا بدر کعبه برد پیش هبل باوی عهد کرد و دیگر بتان را بران گواه کرد . [عمر] برفت بخانه شد کمان و جعبه [تیر] و شمشیر برگرفت و آهننگ بکشتن محمد داد . مردی از بنی زهره اورا پیش آمد گفت : «یا عمر ، اِلَیْ اَیْنِ؟» گفت : می روم که سر محمد برگیرم . زهری گفت : نترسی از بنی هاشم و بنی عبدالمطلب ؟ عمر گفت : «أَصَبَوْتُ^۴» ای تو در دین محمد شده ای ؟ سوگند بلات و هبل^۵ که اگر بدانی که تو در دین محمد شده ای اوّل ترا کشتی آنکه محمد را . گفت : کَلَّا وحاشا ، من بر دین پدران خویشم . هردو می رفتند چون به أبطح^۶ رسیدند خلقی را دیدند از جوانان مکه گرد آمده برگو ساله ای که می بخواستند کشت از جهت قمار را . آن گو ساله بزبان فصیح گفت ، شعر^۷ :

یال ذریح أمر نجیح
رجل یصیح بلسان فصیح

(۱) آیه ۶

(۲) آیه ۹۸ از سوره ۲۱

(۳) «من اورا» در اصل مکرراست .

(۴) «صبوة» بمعنی «از کیشی بکیشی شدن»

(۵) «لات» و «هبل» هردو از بتان جاهلیت .

(۶) «أبطح» = «میل ریگزار وسیع»

(۷) لفظ «شعر» در نسخ دیگر نیامده است .

أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله . خلق آن بشنیدند از وی پراگندند . چون عمر آن بشنید تعجب نمود و همی رفت تا بادر کعبه شد قریش را این بگفت . ایشان گفتند : عجب کاری ، گر نه تو گفتی ما باور نداشتی . اکنون که بشنودی و ما را بگفتی زنهار که هیچ کس را نگوئی . عمر گفت : بلات و هبل که نگویم^۱ ، اگر حق است و اگر باطل . آنکه با قصد خویش گشت و آهنگ بکشتن محمد داد . قومی را دید از خزاعه که بتحاکم پیش فهم می شدند ، و فهم بتی بود ایشان را . چون نزد وی شدند آوازی شنودند از جوف آن بت :

يا أَيُّهَا النَّاسُ ذُوقُوا الْأَجْسَامَ	ما اَنتُم و طائش الأحلام
و مسند الحكم إلى الأصنام	أما ترون ما أرى أمامي
من ساطع يجلو دُجى الظَّلام	قد لاح للنَّاظِر من تهام
وجاء بعد الكفر بالإسلام	يأمر بالصَّلوة والصَّيام
والخير والصَّلات للأرحام	ويزجر النَّاس عن الأثام ^۲

آن قوم آن بشنیدند باز گشتند .

عمر بعجب فروماند با خویشان گفت : کار این محمد دور بکشید گر من او را زود بنکشم کار او از دست من درگذرد . برفت مردی از بنی عبدالمطلب او را پیش آمد گفت : یا عمر . خبر داری که خواهر تو بنت الخطَّاب ، فاطمه ، و دامادت سعید ابن زید هر دو در دین محمد شده اند ؟ عمر گفت : بچه نشان ؟ گفت : نشان آنست که از دست کُشت تو بنخورند . عمر برفت نخست بدر سرای خواهر شد ، هینمه ای^۳ شنید ، گوش فرا داشت فاطمه و سعید هر دو این آیت همی خواندند «لَهُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَىٰ»^۴ و این سورت آن روز فرو آمده

(۱) در م و پ : « که بگویم » . (۲) در اصل عدة مصراعها یازده است بعد از مصراع اول اضافه

دارد : «أما ترون ما أرى أمامي» که به تبعیت از پ و م و ق حذف شد . (۳) «هینمه» عربی است

بمعنی «صدای سخن نامفهوم» . (۴) آیه ۶

بود . عمر در بزد . گفتند کیست ؟ گفت : منم عمر . ایشان بترسیدند ، مصحف پنهان کردند و در بگشادند . عمر درآمد گفت : آن چه بود که می خواندید ؟ ایشان بترسیدند گفتند : سخنی بود که با یکدیگر می گفتیم . عمر فرا شد و گوسپندی بکشت و جگر آن بر آتش بریان کرد ، فرا پیش ایشان نهاد گفت : بخورید . ایشان گفتند : ما گوشت نمی خوریم . عمر گفت : « هَذَا هُوَ الْعَلَامَةُ » . قصد زخم خواهر کرد گفت : هان تو در دین آن جادو شده ای . وی را می زد ، سعید خواست که او را باز دارد عمر او را نیز بزد و مجروح کرد . خواهر گفت : ای عمر ، تو بکُره مردمان را بر هوای خویش خواهی داشت ، پنهان چرا دارم « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ » هر چه بادا بادا . عمر متحیر فروماند ، شب درآمد و همچنان می بود تا پاسی از شب بگذشت ، خواهر و [سعید بن] زید برخاستند و طهارت تجدید کردند و سورت « طه » ابتدا کردند ، چون بدین آیت رسیدند که « لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ ... »^۱ عمر آن بشنید گفت : یافاطمه ، آن خدای شماست که این همه او را است ؟ گفت : بلی یا عمر . گفت : مارا هزار و پانصد بت است ، خدائی ایشان از حرم فراتر نمی شود ، یک خدای تواند بود که هفت آسمان و هفت زمین « وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى »^۱ او را بود ؟ فاطمه گفت : بلی یا عمر . عمر گفت : بمن ده آن مصحف تا بنگرم ، خواهر گفت : ندهم که تو آلوده ای بکفر ، خدای تعالی می گوید : « لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ »^۲ . عمر برخاست و غسلی بیاورد ، گفت : بمن ده تا بنگرم که دلم دران آویخت . خواهر گفت : ترسم که بدری . گفت : مترس ، در ضمان خطاب مرا ده . وی را داد ؛ عمر دران نگریست گفت : پنج ، دو بیغ بود جز ازین خدای را پرستیدن . دلش گشاده گشت به اسلام ، همه شب می گفت : « وَاشْوَاقَهِ إِلَى مُحَمَّدٍ » .

چون بامداد شد خَبَّابُ اُرت بدرآمد بر عادت خویش که آنچه از قرآن بیامدی و از سید رُسُلِ اللَّهِ علیه و سلم بدو رسیدی بدیشان رسانیدی . چون در بزد

فاطمه سعید را^۱ گفت : در بازگن ، اورا گوی بهش باش که عمر درینجاست . در باز کرد خبّاب در آمد گفت : دوش همه شب محمد دعا می کرد که یارب اسلام را نصرت کن بیکی ازین دو مرد : بوالحکم هشام یا عمر خطّاب . و من چنان دانم که دعای وی در تو مستجابست که خدای تعالی^۱ اسلام را بتو نصرت خواهد کرد . عمر گفت : محمد کجاست ؟ گفت : در خانه عمّ وی حمزه . و آن آن بود که چون عمر با سلاح از در کعبه برفت و آهنگ بکشتن رسول داد [جبریل خبر کرد که عمر چنین قصد کرد] رسول پناه و اخانه حمزه داد . پس عمر با خبّاب روی بخانه حمزه نهاد قومی را دید از بنی سلیم^۲ که بنزد ضماد می شدند بتحاکم ؛ و ضماد بتی بود ایشان را معروف . عمر را گفتند : تو نیز در آی . او نیز با ایشان در رفت آوازی شنید از جوف آن بت :

أیطمع أبوجهل بقتل محمد ألا لاسقاه الله من حوض أحمد
فصبراً أباحفص [ورقاً]^۳ فإنه سیأتیک عزّ غیر عزّ بنی عدی

ایشان چون آن بشنیدند عمر را گفتند : « أَصَبَوْتَ یا عمر ؟ » گفت : نه هنوز . عمر را نیز بدان یقین دل افزود ، بیرون آمد و روی بسرای حمزه داد . رسول را^۴ خبر کردند که عمر آمد با سلاح تمام . حمزه گفت : یا رسول الله ، تو باش تا من بروی وی بیرون روم . آمد تا پیش عمر گفت : یا عمر ، توئی که طمع کنی بجان محمد ، و ما اهل بیت وی در پیش وی ؟ برو از پس کار خویش شو . عمر گفت : برو ترا با من کار نیست من می دانم که کجا می شوم . رسول چون شنید که عمر بقول حمزه التفات نمی کند خود بیرون آمد دوباروی عمر بگرفت و بجنبانید چنانکه لرزه بر هفت اندام عمر افتاد ، حال بروی بگشت دست و پایش از کار بشد ، بگریست ، [آنگاه] هر چند آوازش بر آمد بگفت « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ » . مصطفی^۱ وی را در برگرفت و بنواخت و در سرای آورد . یاران رسول علیه السّلام همه در سرای بودند شاد شدند .

(۱) در اصل : « زید را » . (۲) در سه نسخه دیگر : « بنی هاشم » . (۳) بقیاس و به پیروی

از ق آورده شد . (۴) « رسول را » در اصل مکرراست ، هر چند که شاید خالی از وجهی نباشد .

عمر گفت: یا رسول الله، ما چند تنیم^۱؟ رسول گفت علیه السلام: ما سی و نه تن بودیم بتو چهل تن بودیم، وقت نماز درآمد نماز کنیم. عمر گفت: یا رسول الله، لات و عزّی را بر سر کوهها و راهها نهاراً چهاراً می پرستند، و خدای هفت آسمان و زمین را پنهان پرستیم^۲؛ روید تا بدر کعبه شویم نماز آنجا کنیم. رسول گفت: یا عمر، گزارف نیست نماز بدر کعبه نتوانیم گزارد. عمر گفت: برو تو دل مشغول مدار. رسول رفت ابوبکر از راست وی و حمزه از پیش وی و علی در پیش حمزه و عمر در پیش همه و [دیگر] یاران در قفای رسول می رفتند سوی کعبه. بوجهل باقومش در پیش کعبه نشسته بودند منتظر آن که عمر می آید و سر محمد می آرد عمر را بدیدند گفتند: آمد و محمد و یارانش را اسیر آورد؛ برخاستند و پیش عمر باز آمدند گفتند: أحسنت، بکردی عمری خویش. عمر شزر^۳ دریشان نگریست و گفت:

مالی أریکم کلکم قیاما	الکهل والشبان والغلاما
قد بعث الله لنا إماما	محمدأ قد شرع الإسلاما
الیوم حقاً نکسر الأصناما	نذب عنه الخال والأعما

ایشان آن همه بشنیدند فرو مردند گفتند: زه، عمر بشد که سر محمد بردارد، خود در دین محمد شد. عمر حمله بریشان کرد همه بگریختند در کعبه خالی شد. رسول در پیش شد نماز بگزارد.

عمر گفت: یا رسول الله، خواهی که در کعبه شوی؟ رسول گفت: نه ار خواهم. عمر در باز کرد و پای از در نهاد آن بتان را دید نهاده، هُبَل مهتر ایشان بر سر ایشان نهاده، آواز داد گفت:

یا أیُّها الأصنام هذا أحمد إن کان حقاً للإله فاسجدوا

عمر این بگفت، بتان همه سجود کردند آیت آمد «يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللَّهُ»

(۱) در اصل: «وقت نماز درآمد ما چند تنیم». (۲) در اصل: «پرستند». (۳) «شزر»

عربی است بمعنی «بخشم نگرستن»؛ در پ و ق چنین آمده است: «عمر همی دریشان ترغیرید.»

وَمَنْ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ»^۱.

به اسلام عمر اسلام آشکارا شد و کفر و شرک نگوسار. و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

حدیث رفتن موسی بطور سینا^۲

«وَهَلْ أَتَيْكَ حَدِيثُ مُوسَى إِذْ رَأَى نَارًا . . .»^۳ بدرستی که آمد بتو یا محمد خبر موسی^۱ چون بدید آتشی . . . و آن آن شب بود که از نزدیک شعیب می آمد عیال را و رمه گوسپند را می آورد در بیابان راه گم کرد در شب تاریک و سرمای سخت، میغ فراریدن آمد و رمه فرارمیدن آمد و خر فرالنگیدن آمد و صفورا از درد زه فائیدن آمد و موسی^۱ از سرما فالرزیدن آمد آتش زنه هر چند زد آتش بیرون نیامد موسی^۱ صلوات الله علیه از تنگ دلی آنرا بر زمین زد گفت: تو نیز بر من بیرون آمدی. آتش زنه با وی بسخن آمد گفت: ای موسی^۱، خشم مران که امشب نه مرا، هیچ آهن و سنگ را، فرمان نیست که آتش بیرون آرد. موسی^۱ عجب بماند گفت: چرا؟ گفت: زیرا که شبانی را می نور نبوت و رسالت آوردند.

موسی^۱ باز نگریست از دور آتشی دید گفت مرخاندان خویش را که درنگ کنید که من بدیدم آتشی، مگر بشما آرم از آن آتش آئیده ای^۴ یا بیابم نزد آن آتش راه نماینده ای و راه نمونی.

در اخبارست که موسی^۱ علیه السلام از دور پنداشت که آن آتش است و آن خود نه آتش بود که نور بود. چون موسی^۱ نزد آن آمد نگه کرد درختی دید تنه برسان آتش و شاخها سوز^۵. بتعجب می نگریست و با خود می اندیشید که اگر این آتش است

(۱) آیه ۶۵ سورة ۸. (۲) این قصه در نسخه اصل نبود بشیوه معمول دران از نسخ م و پ و ق التقاط شد - قسمتهائی از قصه موسی قبلا جزو قصص سورة بقره و مائده آمده است.

(۳) شماره های ۹ و بعد. (۴) در ترجمه «قبس» در برهان: «آیید» و «آیید» و «آییز» بمعنی

«شراره آتش». (۵) = «سبز».

آن شاخها بدان سبزی چون شاید بود و اگر آن شاخ سبز است کن^۱ همی بینم تنه آتشین چون شاید بود . و در اخبارست که موسی^۱ در مثنه^۲ بر سر عصا کرد و فاز آن درخت داشت تا مگر آتش در آن گیرد ، آن نور از دیگر سوی شد موسی^۱ بتعجب در آن می نگریست در آن میان آوازی شنید که یاموسی^۱ ، موسی^۱ باز نگریست کس را ندید ، دیگر بار آواز آمد : یاموسی^۱ . گفت : « مَنْ الَّذِي أَسْمَعُ صَوْتَهُ وَلَا أَرَىٰ شَخْصَهُ » پنداشت که مگر شعیب است از پس بیامده تا او را راه نماید . ندا آمد که یاموسی^۱ « إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَآخْلَعْ نَعْلَيْكَ . . . »^۳ منم که منم خدای تو ، بیرون کش از پای نعلین ترا .

موسی^۱ را بخلع نعلین فرمود زیرا که آن نعلین از پوست خر مرده بود در بیاوان^۴ موسی^۱ آن را در پای کشیده بود ؛ و گفته اند : پوست شتر مرده بود ، و آن آن بود که موسی^۱ از نزد شعیب برفت پای برهنه ، فرا اشتیری مرده رسید پاره ای پوست ازان باز کرد در پای کشید ؛ و گفته اند : وی را بخلع نعلین فرمود تا برکت آن تربت فراوی رسد که پیغمبران علیهم السلام بران رفته بودند ؛ و گفته اند مراد ازین خلع نعلین : دل از حدیث عیال فارغ کن من خود کار ایشان بسازم ، تو دل فراوحی و رسالت من ده . در اخبارست که چون موسی^۱ از نزد عیال برفت در آن ساعت او را پسری آمد و بر بالید مرد آسا ، عصا و ادوش گرفت و مادر بر خر نشاند و رمه را و همه بنه را در پیش کرد و روی بمدین نهاد ، بسلامت می شد تا با اهل بیت خویش رسید .

و در اخبارست که چون موسی^۱ از نزد عیال برفت صفورا او را گفت : ای موسی^۱ ، گوش فادار و بهوش باش درین بیاوان^۴ که پدرم گفتی در بیابان طُوی^۵ ماران و کژدمان منکر باشند و شب است مبادا که ماری یا کژدمی ترا بگزد ، از مهربانی بر موسی^۱ در میان آن همه درد دلش با موسی^۱ بود . موسی^۱ گفت : تو دل بمن مشغول مدار هر چه

(۱) = « که من » . (۲) گیاهی خشک است برای سوزاندن و برای مداوا ، بمریی « شیخ » گویند .

(۳) آیه ۱۲ . (۴) = « بیابان » . (۵) « گوش داشتن » بمعنی « مراقب بودن » .

مارست بعضا فرو کو بوم و هرچه کژدم است بنعلین فرو کو بوم . دل در عصا و نعلین بست چون فرا مقام رسید خدای تعالی^۱ گفت : نعلین بیفکن . بیوگند^۲ ، دونعلین وی دو کژدم گشت هر کدام صعبتر و منکرتر ، و چون عصارا بیوگند ماری گشت «ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ»^۳ تا خلق بدانند که دل در خدای تعالی باید بست . «إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى...»^۴ بدرستی که تَوًى یا موسی^۵ بدین وادی پاک کرده^۶ آفرین کرده ؛ و من که خدایم برگزیدم ترا بنبوت و رسالت و قربت ، و بشنو آنرا که وحی می کنند بتو . منم که منم خدای ، خدای نیست مگر من ، بیگانگی پرست مرا و بیای دار نماز را بیاد کرد من ، بدرستی که قیامت آیندنی است و بودنی است می خواهم که آشکارا کنم آنرا چون وقت اظهار آن بود تا پاداش دهند هرتنی را بدانچه می کند . بنه گرداندا ترا از اقرار بدان آن کس که نمی برود ، بدان و پس روی کرد کام و هوای خویش را که آنگاه هلاک شوی . «وَمَا بِسَمِیْنِکَ بِأَمُوسَى»^۷ آن چیست که بدست راست توست ای موسی^۸ ؟

گفته اند : خداوند تعالی بدان سؤال آن خواست که موسی^۹ را با خود بستاخ^{۱۰} گرداند چنانکه یکی از ما میوه ای بیند در دست کودکی خرد گوید : آن چیست که بدست داری ؟ بدان آن خواهد که وی را با خود بستاخ^{۱۱} کند . و گفته اند : خدای تعالی بدان سؤال موسی^{۱۲} آن خواست که موسی^{۱۳} بزبان خود اقرار دهد که آن عصاست ، تا چون آنرا ثُعْبَان گرداند موسی^{۱۴} بشک نشود که مگر آن خود از پیش هم ثُعْبَان بود ، تا بداند عجیب صنع خدای در تحویل آن .

موسی^{۱۵} گفت : آن با هو^{۱۶} منست . خدای عز و جل^{۱۷} گفت : چکنی بدان ؟ گفت : برچسم^{۱۸} بدان چون مانده گردم . گفته اند : بدان آن خواست که شبانان فرا عصا چسبند ؛ و گفته اند : بدان آن خواست که مرا برین عصا تکیه هاست که این مرا جایگاهها بکار آید چنانکه کسی گوید : من تکیه بر فلان دارم . گفته اند : آن سخن از

(۱) «او گندن» = «افگندن» . (۲) آیه ۱۰۶ از سوره ۷ و آیه ۳۱ از ۲۶ (۳) آیه ۱۲ .

(۴) «برویدن» = «گرویدن» . (۵) آیه ۱۷ . (۶) = «گستاخ» . (۷) = «عصا» .

(۸) = «تکیه کنم» .

موسی^۱ خطا بود که گفت : تکیه بر عصا دارم ، خدای تعالی^۱ با وی دران عتاب کرد گفت : باش ، آنچه من بجای تو کردم بجای هیچ بنده نکردم که ترا از دشمن به آتش نگاه داشتم و به آب از شُرط^۱ فرعون برهانیدم و برکنار دشمن پروردم و ترا از غم قصاص برهانیدم و ترا خُسُری^۲ چون شُعَیب بدادم و چندان نیکوی در چهل سال با تو بکردم تو هنوز تکیه بر عصا داری ، چرا نه تکیه بر من داری و بر نکوداشت من داری ، و نیز چکنی بدان عصا ؟ گفت : و برگ فرو کنم بدین از درخت برگوسپندان من و مرا درین عصا حوائج بسیارست جزین که یاد کردم .

گفته‌اند هزار حاجت برآمدی موسی^۱ را از آن عصا که آنرا بزمین فرو بردی و کلاه بر سر آن نهادی وی را چون چتری سایه داشتی ، و شب چون شمع تابان گشتی در پیش موسی^۱ ، چون خواستی که خالی نماز کند یا با خدا مناجات کند آن عصا بکنار رَمه بزمین فرو بردی بر هیئت شبانی بیودی برکنار رَمه نوبت موسی^۱ بداشتی ، و چون خواستی که رَمه را شبگاه^۳ کند عصارا برکنار رَمه بیوگندی آن همچون دیواری بگرد رَمه در آمدی شبگاهی^۳ گشتی ، و اگر گرگی از دور آمدی موسی^۱ عصا بروی گماشتی^۴ گرگ را هلاک کردی ، و اگر دزد یا دشمن پدید آمدی هم چنان کردی ، و اگر فرا سر چاهی رسیدی هر کدام قعر آن دورتر عصا فرو کردی به آب رسیدی و آب بر سر آمدی ، و اگر فرا درختی رسیدی هر کدام آن بلندتر خواستی که برگ فرو کند عصا بیازیدی بسر آن درخت رسیدی برگ فرو کردی ، و اگر موسی^۱ بخفتی عصا وی را پاسوانی^۵ کردی ، و گر موسی^۱ در رفتن بماندی^۶ عصا وی را مرکبی گشتی ، و اگر موسی^۱ گرسنه شدی و طعام نیافتی عصارا درمژیدی^۷ سیراب گشتی ، و اگر راه گم کردی در کوه و دشت و بیوان عصا او را راه نمودی ؛ این و جز این هزار عجایب بودست در آن عصای موسی^۱ .

(۱) = «گماشتگان» (۲) = «پدر زن» و «پدر شوهر» (۳) «شبگاه» و «شبانگاه» و «شبنگاه»
 ظاهراً همه بمعنی «جایگاه ستوران» باشد . (۴) «گماشتن» ظاهراً در اینجا بمعنی «پرتاب کردن» یا «فرو آوردن» باشد . (۵) = «پاسبانی» (۶) = «خسته شدی» (۷) = «درمزدن»

«قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى»^۱ خدای گفت بیوگن^۲ آنرا از دست ای موسی^۳. و آن از بهر آن گفت که موسی^۴ نهار دل دران بسته بود خدای تعالی^۵ نه پسندید که دوستان او دل در دون او بندند. و گفته اند: خدای تبارک و تعالی^۶ بدان آن خواست که عصارا در پیش موسی^۷ ثعبان^۸ گرداند تا موسی^۹ بازان بستاخ گردد تا چنان نباشد که در پیش فرعون چون عصا ثعبان گردد موسی^{۱۰} از یک سوی گریزد و فرعون از دیگر سوی آنگه فضل موسی^{۱۱} بر فرعون پدید نیاید. بیوگند آن عصارا همی ماری بود می شتابید و می دوید. موسی^{۱۲} چون آن بدید بترسید بگریخت. خدای گفت: بگیر آنرا و مترس، زودا که باز گردانیم آنرا با حال اول. چون موسی^{۱۳} آن بشنید باز گشت و آهنگ آن کرد، همی ترسید دست در آستین سوی آن دراز کرد و آن عصا ماری عظیم گشته بود دهن باز کرده. موسی^{۱۴} دست در آستین لباده بدهن او در زد همی چوبی گشت در دست موسی^{۱۵}. خدای گفت: ای موسی^{۱۶}، این یک حجت بدیدی حجت دیگر نیز بین. «وَأَضْمُمْ يَدَكَ إِلَىٰ جَنَاحِكَ تَخْرُجْ بَيْنَآءَ مَن غَيْرِ سَوَاءٍ...»^{۱۷} با هم آر دست ترا و درار سوی بغل خویش تا بیرون آید سپید و روشن بی عیبی بی پیسی، نشانی دیگر بر رسالت تو. موسی^{۱۸} همی دست بزیر دست در آورد و بیرون آورد سپید گشته چنانکه روشنائی آن بر روشنائی آفتاب غلبه کرد. تا بنائیم ترا از نشانها و حجتهای ما بزرگترین چون ید و عصا. بشو سوی فرعون بدان سرکش که او از حد در گذشته است و می دعوی خدائی کند. اورا با حق خوان. موسی^{۱۹} گفت: «رَبِّ أَشْرَحْ لِي صَدْرِي»^{۲۰} ای بار خدای من، گشاده کن دل من نبوت و رسالت ترا؛ یعنی این تند و تیزی از دل من ببر که رسالت را دل گشاده باید. «وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي...»^{۲۱} و آسان کن مرا کار من؛ یعنی این کار رسالت که صعب کاری است پیغام بردن بچنو^{۲۲} طاغی و مناظره کردن با وی. و باز گشای گرهی از زبان من تا دریاوند^{۲۳} سخن من.

(۱) آیه ۱۹ (۲) = «بیفگن» (۳) = «ازدها» (۴) آیه ۲۲ (۵) آیه ۲۵
(۶) آیه ۲۶ (۷) = «چون او» (۸) = «دریابند»

گفته‌اند: مراد ازین آنست که گره طمع از زبان من گشاده کن زیرا که طامع حق بنگوید. و گفته‌اند: ازان گفت که در زفان^۱ موسی^۱ بستگی بود از آن وقت باز که آتش بر زبان نهاد، و آن آن بود که در کودکی که در خانه^۲ فرعون بود وقتی فرعون او را برگرفت موسی^۱ دو دست بریش فرعون زد، و آن ریشی بود همه بجواهر و یاقیت بافته، آن را فرو کند فرعون خشم گرفت او را بر زمین زد گفت: من همی گفتم که وی دشمن^۳ بچه‌است این را بیاید کشت. ایسیه گفت: ای بخت نیک^۴ دو ساله کودکی چه داند که می‌چکند، وی آن از نادانی کرد. فرعون گفت: لابل که وی این بقصد کرد. ایسیه گفت: تجربه کنید تا بدانید که نه بقصد کرد. بفرمود تا طشتی سنجد و طشتی اخگر بیاوردند در پیش موسی^۱ بنهادند تا موسی^۱ دست فرا کدام کند. موسی^۱ خواست که دست فرا سنجد کند جبرئیل فرو آمد و دست وی را سوی اخگر گردانید تا اخگر آتش برگرفت و در دهن نهاد زبان وی بسوخت بخروشید^۵. فرعون را دل بروی بسوخت وی را بنواخت. از آن وقت باز بستگی در زبان موسی^۱ بود تا آن وقت که گفت: «وَأَحْلُلْ عُقْدَةً مِّنْ لِّسَانِي»^۶ خدای تعالی! آن را از زبان وی برگرفت. [اما] چرا زبان موسی^۱ از آن آتش بسوخت و دستش بنه سوخت بعد ما که نخست بدست گرفت آن را آنگه در دهان نهاد؟ گفته‌اند زیرا که موسی^۱ بدست صلابت کرده بود که ریش فرعون را بکنده بود، از برکت آن صلابت آتش بر دستش کار نکرد اما بزبان مدهانت کرده بود که فرعون را بابا گفته بود، از شومی آن مدهانت زبانش بسوخت دستش بنه سوخت. مُذْكَرَّان گویند که دست موسی^۱ ازان نسوخت که معدن نور بود و آنچه معدن نور بود آتش را بدان راه نبود؛ هم‌چنین دل مؤمن معدن نور معرفتست آتش دوزخ را بدان راه نبود.

«وَأَجْعَلْ لِّي وَزِيرًا مِّنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي...»^۷ وکن مرا وزیری و

(۱) = «زبان» (۲) در پ: «ای بخت» در ق: «ای بدبخت» (۳) در ب و ق: «بجوشت»

(۴) آیه ۲۷ (۵) آیه ۲۹

یاری از خاندان من هرون را برادر من تا من استوار دارم بوی پشت من و هنباز^۱ کنم
 او را در کار من تا هردوان بپاکی یاد کنیم ترا بسیاری و یاد کنیم ترا بیگانگی در پیش خلق
 بسیاری و خلق را با توحید تو خوانیم بدرستی که تو هستی بما و به احوال ما دانا و بینا .
 خدای تبارک و تعالی گفت : بدرستی که بدادند ترا ای موسی^۲ خواسته^۳ توو مراد تو .

«وَلَقَدْ مَنَّا عَلَىكَ مَرَّةً أُخْرَى...»^۴ بدرستی که منت نهادیم بر تو و
 نیکو داشت کردیم ترا بار دیگر چون الهام کردیم مادر ترا آنچه فایاد او می دادند که
 دراوگن^۵ موسی را در تابوت پس دراوگن او را در دریا . پس وا اوگند او را دریا با کناره
 تا فرا گیرد او را دشمنی مرا و دشمنی او را ، یعنی فرعون .

و آن آن بود که چون موسی^۱ از مادر بزاد عوانان^۲ فرعون که برگماشته بودند
 بر کشتن فرزندان بنی اسرائیل قصد کردند بکشتن موسی^۳ . چون مادرش بدانست که
 آمدند مادرش موسی را در تنور آتش اوگند ، گفت در تنور بسوزد به از آنکه عوانان
 فرعون او را بر شکم من بکشند ، او را در تنور اوگند و سر بر نهاد . عوانان در افتادند و
 جستند هیچ جا کودک نیافتند و اثر آن نیافتند و هیچ تهمت نبردند که در تنور سوزان
 کودک تواند بود که سوه^۴ از تنور می برزد . چون نوید باز گشتند مادر موسی^۵ شک
 نکرد که موسی^۶ بسوخته است ، سر تنور برگرفت موسی را دید بر سر آتش با اخگر بازی
 می کرد بعافیت ، او را برگرفت دانست که این حدیث در مصر پوشیده بنماید . خدای تعالی
 او را الهام کرد تا سله ای از دُرخ^۷ بکرد موسی را در انجا نهاد و آن را بقیر بزد فراخواهر
 موسی^۸ اسپرد ، نامش مریم ، گفت : این را ببر و در دریا اوگن و از کناره نگاه می دار تا
 این بکجا رسد و حال وی چگونه گردد . وی برفت و آن تابوت نگه می داشت چنانکه
 کس بجای نیاورد ، و در دریا اوگند و از کناره نظاره می کرد که آب آن تابوت را با کناره

(۱) = «انباز» (۲) آیه ۳۷ (۳) = «درافکن» (۴) ظاهرأ بمعنی «عسمانو

گماشتگان سختگیر» (۵) در آیه ۴۶ از سوره انبیاء در ترجمه «نفخة» آمده است .

(۶) = «شاخی بی برگ و بر ، و علفی پهن و بلند که ازان حصیر و سبد بافند» .

اوگند در جوتی از آن دریا که در باغ فرعون کشیدی بدان جوی فرو شد و در باغ فرعون شد. کنیزکان فرعون در آن باغ آب بازی می کردند آنرا برگرفتند. در اخبارست که جواری فرعون چون آن تابوت را بدیدند که در جوی در شاخی آویخته بود هر چند کوشیدند آنرا می برنافتند تا یکی از میان ایشان گفت «بسم الله» همی آن تابوت بر بر او آمد، آنرا پیش ایسیه بردند سر آن تابوت باز کردند موسی را دیدند در آنجا چون پاره ای نور که در روی ایسیه می خندید. خدای تعالی مهری از وی در دل ایسیه اوگند تا همه دل و هفت اندامش مهر موسی گرفت، آنست که گفت: «وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِّنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَىٰ عَيْنِي»^۱ و براوگندیم بر تو دوستی از من و تا پروردند ترا بدیدار من.

در اخبارست که فرعون را دختر خوانده ای بود از راه برگرفته، به اول نیکوروی دختری بود، فرعون دعوی کرد که اورا من آفریدم، هفتاد و دو عیب در وی پدیدار آمد تا آن روز که تابوت موسی را در آن سرای آوردند در برابر او بنهادند و سر باز کردند موسی در روی وی بخندید، از برکت موسی آن دختر درست گشت.

چون موسی را بیافتند در سرای فرعون و اورا خبر کردند او گفت: مبادا که این اسرائیلی بچه است دشمنی خویش با ما بکند. ایسیه اورا بر فرعون آراست تا اورا بنکشت. گفتند: اورا بفرزندی گیریم؛ دایگان آوردند وی شیر هیچ دایه فرانستند. خواهر موسی چون دید که تابوت فرعون شد با مادر دوید اورا خبر کرد. مادرش گفت: اکنون برو و معلوم کن که با وی چه کردند در سرای فرعون. وی پیامد اهل سرای را دید همه در تیار موسی، و فرعون و هامان بهم نشسته بودند در موسی نظاره می کردند که موسی زار می گریست و شیر هیچ دایه فرانستند. خواهرش گفت: «هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ مَنْ يَكْفُلُهُ»^۲. گفتند: آن کیست؟ گفت: مادرم که هر کودک شیر وی فرا ستاند و با وی إلف گیرد. گفتند: بخوان اورا. وی بدوید مادر را

بیاورد . چون موسی^۱ را در برگرفت پستان در دهن وی نهاد وی آرام گرفت شیر می خورد . هاما ن گفت : مگر تو مادر وی ای ؟ نوخائید گفت : کاشکی من مادر او بودمی لکن شیر من خوش است . آنست که گفت : «فَرَجَعْنَاكَ إِلَىٰ أُمِّكَ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ»^۲ باز گردانیدیم ترا با مادر تو تا روشن گردد چشم او و اندوه نخورد در تو .

«وَقَتَلْتَ نَفْسًا . . .»^۳ دیگر نیکو داشت ترا آنست که بکشتی تنی را ، یعنی قبطی را ، ما برهانیدیم ترا از غم قصاص و آزمون کردیم ترا آزمون کردنی و بیپراستیم ترا پیراستنی و پالودیم ترا پالودنی ، درنگ کردی سالها ، ده سال ، در اهل مدین نزدیک شعیب ، و گفته اند نزدیک یثرون برادرزاده شعیب ، پس بیامدی براندازه ای و وقتی که هنگام رسالت تو بود بچهل سالگی و برگزیدیم ترا از بهر خود و رسالت خود را . موسی^۴ این بشنید بسجود افتاد گفت : «إِلَهِی ، تَمَّتْ الْكِرَامَةُ وَتَمَّتْ النُّعْمَةُ» . خدای گفت : «أَذْهَبَ أَنْتَ وَأَخُوكَ بِآيَاتِنَا . . .»^۵ بشو تو و برادر تو با نشانها و حجتهای من و سستی مکنید در یاد کرد من و توحید من و باخواندن بازان شوید بفرعون که او خود از حدّ بندگی در گذشته است .

در اخبارست که چون خدای تعالی^۶ موسی^۷ را می بفرعون رسول کرد فریشتگان آسمان گفتند : بار خدایا ، چونو^۸ بیچاره ای را همی بچنان جباری متکبری رسول کنی و او را مرکبی نه و سیلاحی نه و یاری نه و سپاهی نه و لباسی نه . خدای تعالی^۹ مر جبریل را گفت : یاجبریل ، بنگر تا در خزانه فضل ما کدام لباس نیکوتر . گفت : بار خدایا ، بنگرستم هیچ لباسی نیکوتر از لباس عافیت ندیدم . گفت : بیاور در وی پوشان . گفت : بنگر تا کدام مرکب زیباتر . گفت : توفیق تو . گفت : بیار زیران او کن و بنگر تا کدام تیغ بُرّان تراست . گفت : تیغ حجّت . گفت : بیار بدست وی ده ، و گفت : بین تا کدام یار یاور تراست . گفت : عصمت تو . گفت : بیاور همبر^{۱۰} وی

(۱) آیه ۴۰ (۲) آیه ۴۰ (۳) آیه ۴۲ (۴) = «چون او» (۵) = «قرین»

گردان . گفت : بنگر تا کدام سپاه قوی تر . گفت : نصرت تو . گفت : بیار در قفای وی دار .

آنکه موسی را گسیل کرد گفت : «فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا...»^۱ بگوئید اورا گفتار نرم برفق تا مگر او پند گیرد یا بترسد . گفته اند : خدای تعالی موسی را فرمود که سخن با فرعون برفق گوی ازیرا که اورا بر موسی حق پرورش بود . و گفته اند : سخن برفق آن بود که اورا گوید که ترا رای آید که با خدای آشتی کنی تا ترا از پس پیری جوانی دهد و این ملک بر تو نگه دارد تا بمرگ و ملک این جهانیت با ملک آن جهان پیوسته کند و طعام بر تو گوارنده کند و هر چه کرده ای از تو درگذارد ؟

در اخبارست که موسی و هرون هر دو چون این سخن فرعون را بگفتند اورا رای آمد که اقرار دهد و بیرون^۲ هاما را گفت : چه گوئی ؟ هاما گفت : من ترا ازین بخردتر دانستم ، تو خدائی ، می خواهی که خویشان را بنده گردانی ؟ و عزیزی ، می خواهی که خود را خوار گردانی ؟ نگر تا این در دل نه اندیشی ؛ وی را منع کرد از ایمان .

«فَمَا لَا رَبَّنَا إِنَّا نَخَافُ أَنْ يُفْرِطَ عَلَيْنَا أَوْ أَنْ يَطْغَى»^۳ گفتند موسی و هرون : ای بار خدای ما ، ما می ترسیم که او پیشی گیرد بر ما ، یعنی که پیش از آنکه ما سخن گوئیم مارا هلاک کند ، و یا از حد درگذرد ، از تکبر خویش بما استخفاف کند و بر ما سیاست راند . خدای گفت : مترسید که من با شما بعون و نصرت و حفظ و عصمت می شنوم آنچه وی شمارا می گوید و می بینم آنچه با شما کند و من وی را بر شما دست ندهم . بدو آید و گوئید ما پیغمبران خدای توایم ، بفرست با ما فرزندان یعقوب را تا ایشان را بزمین مقدس بریم و مرنجان و شکنجه مکن ایشان را که ایشان آزادند نه بنده . بدرستی که آوردیم بتو نشانی و حجّتی از خدای تو برسالت ما «وَأَسْلَامُ عَلَيَّ مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى»^۴ . [گفتند موسی و هرون مرفرعون را] ما آنایم که خود وحی کردند بما که عذاب بر آن کس لازم بود که بدروغ داشت حق را و برگشت از توحید . فرعون

(۱) آیه ۴۴ (۲) = «بگردد» (۳) آیه ۴۵ (۴) آیه ۴۷

گفت : کیست خدای شما ای موسی^۱؟ گفت : خدای ما آن خدائی است که بداد هر چیزی را آفرینش آن پس بداد هر جانوری را آنچه فراخورد او بود و در بایست او بود پس راه نمود او را معاش او . فرعون گفت : چیست حال گروهان او^۲؟ گفته اند فرعون خواست که موسی^۱ را از آن سخن بیوگند بقصّه^۳ پیشینان که این دین و این طریق نداشتند که تو می گوئی . و گفته اند آن خواست که موسی^۱ را فا قصّه خوانی کند، از گفتن حجّت‌ها و دین اسلام باز دارد . موسی^۱ گفت : دانش آن نزد خدای منست ، او داند ، مرا بازان چه کار ، خطا نکند خدای من و فراموش نکند کردار ایشان را ، آن خدای که کرد شمارا درین زمین بستری و پدید کرد شمارا درین زمین راهها و فرو آورد از آسمان و از میغ آب^۴ . گفت : بما آمدی تا بیرون کنی مارا ازین زمین ما بجادوی تو ای موسی^۱؟ هر آینه بتو آریم جادویی مانند آنکه تو آوردی ، کن میان ما و میان تو وعده گاهی که خلاف نکنیم ما و نه تو آن وعده را ، جایگاهی جز این که درآیم ، هامون زمینی . موسی^۱ گفت : وعده گاه شما روز عیداست ، روز آرایش که همه خلق آن روز آراسته بجنبش آیند و بینگیزند بدان روز مردمان مصر را چاشتگاهی تا همه بدشت آیند و ببینند . برگشت فرعون از پذیرفتن ایمان و حق پس فراهم آورد سگالش^۵ خویش را هر چه بتوانست کرد بکرد در فراهم آوردن جادوان و اسباب و آلات و تکلف و تجمع ، پس بیامد بدان دشت و قبّه ای بزد هفتاد در هفتاد ، و همه وزرا و ندما و عطا و حکما و قواد و اجناد او بدان دشت آمدند . فرعون در آن قبّه بنشست نظاره می کرد و آن خلق همه منتظر موسی^۱ همی بودند . زمانی بود نگه کردند موسی^۱ می آمد لایبی^۲ در بر کلاهی بر سر چوبی در دست هرون نهاده و در قفای وی خلق^۳ خندستانی^۴ می کردند . گفت ایشان را موسی^۱ : ای وای بر شما ، مبادید بر خدای دروغ که هلاک کند و نیست کند

(۱) = «کید و مکر» (۲) در م : «پوستینی» - «لاین» در برهان قاطع : «بروزن قایم ، جامه

کوتهای را گویند که درویشان و فقیران پوشند ؛ و بعضی جامه پشمی را گفته اند . . .» .

(۳) این جمله مطابق نسخه م نقل شد . در پ : «کلاهی بر سر چوبی هارون در قفای وی خلق ...» در

ق : «و کلاهی بر سر و چوبی بدست هارون در قفای وی خلق ...» . (۴) = «استهزاء»

شمارا بعذاب بدرستی که تہی دست گشت آن کس که فرا بافت برخدای دروغ . پیکار کردند و تدبیر کردند در کار ایشان میان ایشان ، جادوان فرعون گفتند : گر موسی^۱ بر ما غلبه کند ما بوی و خدای وی ایمان آریم ازیرا که در همه^۲ جهان از ما استادتر نیست اگر موسی^۱ به آید^۱ معلوم گردد که کار وی آسمانی است نه جادوی ، و گر ما به آئیم از دولت تو بود . و پنهان کردند از خلق راز را گفتند : بدرستی که این موسی^۱ و هارون دو جادواند می خواهند که بیرون کنند شمارا که عزیزان مصر اید از زمین شما بجادوی ایشان و بردارند و ببرند دین بہین شمارا و دین خویش را بگسترانند و شهر از شما بستانند ، دل بنہید بر تدبیر شما ، فراہم آرید ساز شما ، پس بیائید برستہ ایستادگان^۳ ، بدرستی کہ رست و پیروز گشت امروز آنکہ بہ آمد^۱ . آنکہ بدان دشت آمدند .

گفته اند هفتاد ہزار جادو بودند با ہفتاد ہزار عصا و رسن . و گفته اند ہفتاد خروار عصا و رسن داشتند و گفته اند آن گروہ کہ با موسی^۱ مناظرہ کردند ہفتاد جادو بودند بگزیدہ از میان ہفتاد ہزار ، واللہ اعلم .

چون بدان وعدہ گاہ آمدند و صف برکشیدند گفتند : یا موسی^۱ ، نخست تو عصا بیوگنی یا ما باشیم اول کس کہ بیوگند و بیندازد ؟ . موسی^۱ گفت : بیک^۴ شما بیوگنید . ادب مناظرہ باخصم آنست کہ اورا فروگذاری تا ہر تیر کہ در جعبہ دارد بیندازد آنکہ در آئی در جواب تا دہای مستمعان ازان باز رمد آنکہ حجّت خویش بگوئی و بنائی تا آنرا در دہا جای افتد .

ایشان عصاها بر صورت مار کردہ بودند میان آن ہر سیاب بکرده و آنرا منقّش کردہ و رسنہای ادیمین^۴ همچنان بکرده و زمین ہامون بنشیب تافتہ کردہ بودند خود بر بالا بیستادند و موسی^۱ را در نشیب بداشتند . چون موسی^۱ گفت بیوگنید ایشان ہی آن عصاها و رسنہارا بیک^۴ راہ بیوگندند و آن ہمہ آہنگ بموسی^۱ دادند . موسی^۱ پنداشت کہ آن ہمہ قصد وی دارند در دل گرفت بیمی و ہراسی . گفتیم اورا کہ مترس

(۱) «بہ آمدن» بمعنی «غالب شدن» (۲) یعنی «صف زدگان» (۳) «بل ، لکن» (۴) «چرمی»

بدرستی که تویی به آینده و برتر از همه و بیوگن آنچه در دست راست تو است تا فرو برد
 آنچه ایشان ساخته اند بدرستی که آنچه ساخته اند سگالش جادوی است و پیروز نگردد و
 از عذاب خدای نرهد جادو هر کجا آید . خدای تعالی موسی را فرمان داد تا عصا
 بیوگند ، عصا ازدها گشت دهن باز کرد و آن باقهای ایشان را فرو برد و یک سر آهنگ
 بُقْبَه فرعون داد تا او را نیز فرو برد . فرعون بترسید زینهار خواست بموسی . موسی
 دنبال آن ازدها گرفت آن در دست وی عصا گشت . چون جادوان آن برهان موسی را
 بدیدند همه بیک راه موسی را بسجود افتادند گفتند : برویدیم^۱ ما بخدای موسی و هرون .
 فرعون گفت : ای^۲ بگرویدی بوی پیش از آنکه من دستوری دادم شمارا بدرستی که او
 خود استاد مهین شماست آنکه او شمارا جادوی در آموخته است ، بهم بسگالیده اید که
 چنین مکاری بر آرید تا شهر از ما بستانید بکنم با شما سزای شما ، هراینه بر تم دستهای
 شما و پایهای شمارا فادوا^۳ ، دست راست و پای چپ و پای راست و دست چپ ، و هراینه
 بردار کنم شمارا بر تنه های خرمابنان و هراینه بدانید که کیست از ما سخت عذاب تر و
 باقی تر ، من یا خدای موسی . سحره گفتند : نیز نگزینیم ترا و پرستیدن ترا بدانچه بما آمد
 از هویدائها و بر عبادت آن خدای که او آفرید مارا ، بکن هر چه توانی و بگزار هر چه
 در دل داری بدرستی که تو هر چه کنی در این زندگانی نخستین توانی کرد چندانکه جان
 در تنهای ما بود بدرستی که ما برویدیم بخدای ما تا بیا مرزد مارا گناهان مارا هر چه در
 کافری می کردیم و آنچه تو بستم مارا بران داشتی از جادوی «وَاللهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى» .
 «وَلَقَدْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي ...» بدرستی که وحی کردیم
 ما بموسی بربندگان مرا از مصر . . . [قصه بردن موسی بنی اسرائیل را از مصر] در
 سورة بقره گفته آمد .

(۲) «فادوا» در ترجمه «من خلاف»

(۱) = «گرویدیم» (۲) = «آیا»

[قصص]

[سورة انبياء]

مصطفیٰ گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت انبیا برخواند خدای تعالیٰ حساب بروی آسان کند و همه پیغامبران او را دوست گیرند و بروی سلام کنند روز قیامت .

قصه ابرهیم صلوات الله علیه^۱

[«وَلَقَدْ ءَاتَيْنَا اِبْرٰهٖمَ رُشْدَهٗ مِنْ قَبْلُ» . . .^۲ بدرستی که ما بدادیم ابرهیم را صواب کاری او از پیش بلاغت ، و آن آن بود که اوّل که فرا سخن آمد همی گفت : «لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ» نام خدای برزفان^۳ او روان گشت و بودیم ما به اقوال او دانا چون گفت مر پدر خویش را و گروه او را چیست این تندیسها^۴ که شما بران و بر پرستیدن آن استادگان اید . و آن آن بود که پدر وی آزر بُت کردی و آن را پرستیدی ابرهیم بروی حِسبت^۵ کرد گفت : این چرا می پرستی ؟ گفتند : یافتیم ما پدران مارا که این بتان می پرستیدند ما زیشان گرفتیم . ابرهیم گفت : بدرستی که هستید و بودی شما و

۱) نسمتهائی از قصه ابراهیم قبلا در جزو قصص سوره های بقره و انعام و ابراهیم آمده است . آنچه در ابتدای این قصه در میان دو قلاب قرار داده شده است در نسخه اصل نبود بشیوه معمول دران از نسخه های م و پ و ق التقاط شد . ۲) آیه ۵۱ = ۳) «زبان» ۴) در ترجمه «تماثیل» ۵) «کار او را زشت شمرد و بروی افکار کرد»

پدران در گمراهی هویدا که چیزی را بدست خویش بکنید آنگه آنرا پرستید . گفتند: ای^۱ این سخن که می‌گوئی حقیقت می‌گوئی یا که بهزل می‌گوئی؟ گفت: نه، بیک^۲ خدای شما خدای آسمانها و زمین است آن خدائی که بیافرید آنرا و من برین توحید که می‌گویم از گواهی دهندگانم، و بخدای که می‌سگالم این بتان شما را بشکستن پس از آنکه شما بگردید روی بگردانیدگان از من بدشت . و آن آن بود که ایشانرا جشنی بود که سه روز بدشت بیرون شدند و نمرود همه را بار دادی اورا بی واسطه پرستیدندی . چون ایشان بیرون رفتند ابرهیم را می‌باخود بیردند از راه باز ایستاد و عصابه ای^۳ بر سر بیست و خود را بیمار ساخت . و گویند در بیمارستان باز خفت گفت: من رنجورم، در نجوم نگرستم مرا بیماری طاعون خواهد بود؛ و ایشان از آن علت سخت حذر کردند . چون وی چنان گفت اورا بگذاشتند و رفتند .

ابرهیم تیشه ای از آن پدر آن کار را بدست نهاده بود بازگشت و آن تیشه را برگرفت و بیت خانه شد، آن بتان را دید نهاده و طاسهای انگبین و روغن در پیش ایشان نهاده و بعضی برنسه ای^۴ ایشان آلوده چنانکه عادت آن بت پرستان بود که انگبین و روغن برنسه ای^۵ بتان آلودندی تا بخورند؛ مگس از هوا فرو آمدی و آنرا بخوردی و بر هوا شدی و بر سر ایشان فرو ترکیدی . ابرهیم چون این بدید نخست بنشست از انگبین و روغن سیر بخورد آنگه تبر بدست گرفت و هر چند نیرو داشت میزد، کرد ایشانرا خرد و مرد^۶ مگر آن بت مهین که ایشانرا بود بر بالای نهاده، وی را نشکست تبر برگردن وی نهاد تا حواله بروی کند تا مگر ایشان با وی گردند پندارند که او کردست با ایشان . چون از جشن باز آمدند یکسر بیت خانه شدند بر عادت ایشان، چون بدیدند آن بتانرا همه شکسته و سرهای ایشانرا در آن کاسه نهاده گفتند: این که

(۱) = «آیا» (۲) = «بل که» (۳) = «دستار» (۴) «نس» بضم اولو سکون ثانی بمعنی «پوز باشد که گرداگرد لب و دهان است از جانب درون و بیرون» - در م: «پیشانیهای» ، پ: «بستانها» - متن مطابق ق آورده شد . (۵) م: «لبهای» ، پ: «سینه‌های» (۶) در ق: «خورد و خورد»

کرد بخدایان ما، هر که بدرستی که او از ستمکارانست بریشان و برخویشتن. گفتند گروهی که: ما شنیدیم از برناهی^۱ که عیب می کرد ایشان را، اورا ابرهیم گویند، مخاطره است که او کردست. خبر آن بنمرود برداشتند. گفتند نمرود و قوم او که بیارید اورا بچشم دیدار مردمان مگر ایشان حاضر آیند و گواهی دهند بروی بدین جرم. گفتند: ای^۲ تو کردی بخدایگان ما این ای ابرهیم؟ گفت: بیک^۳ کرد این فعل این مهین ایشان، پرسید ازیشان اگر ایشان سخن گویند، و خود دانست که ایشان سخن نگویند. با تن خود گشتند گفتند یکدیگر را بدرستی که شما ستم کاران اید، اگر ابرهیم ازین بی جرم است شما بروی ستم می کنید؛ پس با سر ضلالت خویش افتادند گفتند: بدرستی که تو دانی ای ابرهیم که اینها سخن نگویند و نتوانند گفتن، حواله با ایشان چه می کنی. ابرهیم دست یافت بریشان بحجّت گفت: ای^۴ می پرستید از فرود خدای آنچه سود ندارد شمارا چیزی گر می پرستید و گزند نکند شمارا اگر نپرستید «أَفَلَا لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ» بی خُشت^۵ باد شمارا و آنرا که می پرستید از فرود خدای ای^۶ خرد ندارید و خرد را بکار نبندید. گفتند نمرود و قوم او که بسوزید اورا و نصرت کنید خدایگان شمارا اگر هستید کنندگان کار صواب].

در اخبارست که چون نمرود بکشتن ابرهیم صلوات الله علیه فرمود ارکان مملکت گفتند: مارا نصیب باید از هلاکت وی. نمرود گفت: چه خواهید؟ گفتند: ما هریکی نختی هیزم بیاریم و آتش در آن زنیم آنگه اورا بدان آتش بسوزانیم تا صلابت ما در کیش ما و نصرت خدایگان ما پدید آید. نمرود گفت: صوابست. برفتند و هر کس چندان که توانست هیزم بیاوردند؛ مهتران از باغهای خویش هیزم می آوردند صلابت را تا پیرزان دوك دان می آوردند. دیوار بستی عظیم بکردند و بر هیزم بنهادند، آتش در آن

(۱) = «برنایی» (۲) = «آیا» (۳) = «بل» (۴) در ترجمه «اف» - متن مطابق است

با صورتی که در پ آمده است؛ در م: «بی خشک»، در ق: «بیخشت»، در لغت فارس اسدی:

«پیخشت» بمعنی «از بن کنده بود بیکبارگی» و در برهان «بیخشت» و «پیخشت».

زدند . آتش غلبه کرد چنانکه کس پیرامن آن نتوانست گشت .
 آزر نمرود را گفت : ای خدایگان ، فرمان ده اکنون تا من که پدرم ابراهیم را
 بدست خویش در آتش اندازم تا صلابت من در دین پدید آید .
 برادرش هاران ، عم ابراهیم ، گفت : ای خدایگان ، وی پدرست مهر پدری
 وی را فرا نگذارد که پسر خویش را بدست خویش بسوزد ، وی را بمن ده تا من او را
 در آتش افگم . وی را برد تا کنار آتش ؛ آتش عَلم باز زد هاران را نکالی کرد و
 ابراهیم بسلامت باز گشت . هیچ کس از سوه^۱ آن آتش پیرامن آن نمی توانست گشت .
 گفته اند فرسنگی در فرسنگی سوه آن آتش گرفت ؛ خلق دران فروماندند ابلیس لعنه الله
 بیامد بر هیئت پیری ایشان را گفت : سیل شما آنست که منجنیق بسازید و ابراهیم را
 بطناب و زنجیر بپیچید چون گوی ، و در منجنیق نهید و بیندازید تا در میان آتش افتد .
 ایشان ندانستند که منجنیق چه بود که هرگز پیش ازان در زمین منجنیق نبوده بود ، ولکن
 آن ملعون بر در دوزخ منجنیقها دیده بود که کافران را در آنجا نهند و بقعر دوزخ
 افکنند ، دریشان آموخت .

چوبها بیاوردند و منجنیق عظیم بساختند و ابراهیم را در منجنیق نهادند بزنجیرها
 بپیچیده و در نمد نوردیده ؛ بکشیدند و بینداختند .
 در آن وقت فریشتگان در آسمان بفریاد برآمدند گفتند : بار خدایا ، تو گفته ای
 که دوست و گزیده من از همه اهل روی زمین ابراهیم خلیل است و می بینی که دشمنان
 تو بر دشمنی تو با دوست تو چه معاملت می کنند تو فرا می گذاری .
 چون ابراهیم را در منجنیق نهادند و رها کردند خدای تعالی فرمان داد جبریل را
 که «أدرک خلیلی» . جبریل بیک پرزدن از زیر عرش بزمین آمد ابراهیم را در هوا
 دریافت گفت : «یا ابراهیم هل من حاجة ؟» ابراهیم گفت : «أما إلیک فلا» . جبریل

(۱) در اصل بفتح اول و سکون ثانی ؛ در پ و ق به ضم اول ؛ «سوه» در آیه ۶ ؛ همین سوره در ترجمه
 «نفخة» بکار برده شده است .

گفت: پس باخدای خویش بگوی تا ترا فریاد رسد. ابراهیم گفت: «حَسْبِيَ مِنْ سِوَالِي عِلْمُهُ بِحَالِي». و آمده است در اخبار که ابراهیم در آن وقت گفت: «إِنْ رَمَيْتُمُونِي فِي الْمَنَجْنِيقِ إِلَى النَّارِ فَقَدْ رَمَيْتُ بَقَلْبِي إِلَى الْعَزِيزِ الْجَبَّارِ». و آمده است که گفت: «حَسْبِيَ رَبِّي». خدای گفت: «قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ»^۱. گفتیم ما ای آتش بباش سرد باسلامت. آتش بفرمان خدای سرد گشت. ابن عباس گوید: اگر خدای تعالی در آن وقت نگفتی که «سَلَامًا» ابراهیم را از سرمای آن رنج بیش بودی که از گرمای آن.

چون این فرمان بآتش رسید در میان آتش چهل ارش در چهل ارش^۲ باغ خرم گشت و هیزم همه درختان سبز و بارور و باثمر گشت. خدای تعالی بفرمود تا تختی از بهشت بیاوردند و در آن میان بنهادند؛ ابراهیم بسلامت بر آن تخت نشست هرچه بر تن وی طناب و زنجیر و نمد بود همه سوخته شد و موئی بر تن وی بنیازرد. در ساعت حُلّه‌ای از بهشت حاضر آوردند و رو پوشانیدند و غلاله^۳ از نسج رضوان بیاوردند و بر سر وی نهادند، سنبل و ریاحین در پیش وی پدید آمد و نقل و شراب بهشت حاضر آوردند و فرشته^۴ باد بر سر وی بیستاد وی را بادی کرد. جبریل باوی هم بر نشسته تا سه شباروز، و گفته تا هفت شباروز که سوه^۵ آن آتش فرو نشست. و در آن مدّت تَفِش^۶ آن آتش چندان قوّت کرد که مردمان شهر همه در سنبها و نهفتها گریختند و نمرود نیز پنهان شد، و شک نکردند که ابراهیم در میان آن آتش انگشت گشت.

چون سوه^۷ آتش کم گشت نمرود بر بام منظر آمد نظاره کرد ابراهیم را دید در میان آتش بر تخت نشسته حُلّه سبز پوشیده و جوان نیکوروی نیکولباس باوی نشسته. وی را ازان عجب آمد آواز داد که یا ابراهیم. جواب داد که ای نمرود ببین. نمرود گفت:

(۱) آیه ۶۹ (۲) در پ در هردو مورد: «رش» (۳) «غلاله» ظاهراً مراد پارچه‌ای است لطیف و نازک (۴) در م و ق: «تبش» (۵) «تَفِش» = «تبش» و بمعنی گرما. (۶) «سنب» بضم اول و سکون ثانی، خانه زیر زمینی را گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن گوسفندان کنند. (۷) در ق «تبش»

این نیکوی با تو کی کرد؟ گفت: خدای من کرد این نکوی والحمدلله. نمرود گفت: نیک خدای داری. ابراهیم گفت: دیرست تا مرا نیک می‌دارد؛ لکن تو راه نمی‌یابی بوی. نمرود گفت: بجاست خدای تو؟ ابراهیم گفت: «فَوْقَ السَّمَوَاتِ الْعُلَى». نمرود گفت: اکنون که بگفتی که بجاست بزمن نیایم تا وی را مقهور نکنم، آنگاه ترا هلاک کنم. ابراهیم گفت: باش، تو با من بیچاره می‌برنیائی، با خدای هفت آسمان و هفت زمین برخواهی آمد، برو نادانی مکن.

آنگه نمرود از تمرّد و طغیان قصد کرد شدن را بآسمان بحرب خدای تعالی و تقدّس و آن کرگسان را پرورد چنانکه قصه [آن] در سورت ابراهیم گفته آمده.^۱ و در اخبار آمده است که نمرود چون آن صنع خدای با ابراهیم بدید چهار هزار [گاو] قربان کرد.

و ابراهیم را علیه السلام رسیدند از حال آن آتش. گفت: هرگز تا من بوده‌ام عیش نگذاشتم خوشتر از آن که در میان آن آتش گذاشتم در کنار جبریل، گاه عرق^۲ از پیشانی او می‌سترد و فریشته‌ای بر سر وی بچتر سایه می‌داشت و فریشته‌ای دیگر باد می‌کرد.

چنین گویند در همه روی زمین آتش نماند که نه در آن وقت همه سردگشت بدان یک ندا «کُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا» شرف ابراهیم را. در همه روی زمین جنبنده‌ای نماند که نه همه بدهان آب می‌پاشیدند فرو کشتن آتش را مگر کرباسه^۳ که وی می‌دمید تقویت آتش را؛ از آنست که رسول گفت: هر جا که ببینید او را بکشید.

و در اخبارست که دختر نمرود در آن وقت بر بام صرح^۴ نمرود آمد با چهارصد کنیزك آراسته بجواهر و یواقیت تا بر ابراهیم نظاره کند؛ نگاه کرد ابراهیم را دید ملک و ار بر تخت نشسته، خرّم می‌نازید و می‌کمارید^۵. گفت: نیک خدای داری ابراهیم.

(۱) صص ۱۹۰-۱۹۱ (۲) در پ و ق: «خوه» (۳) «کرباسه» بروزنو معنی «چلپاسه» است.

در پ: «لخواه»، در ق: «لخایو» (۴) «صرح» بفتح اول و سکون ثانی بمعنی «قصر».

(۵) «کماریدن» در آیه ۱۹ از سورة النمل در ترجمه «تبسم» آمده است.

گفت : بلی تو هنوز چه دانی از کرم وی . گفت : گر من پیام مرا فراپذیرد ؟ گفت :
 نه‌ار پذیرد . آن دختر را مهر مهر مولی^۱ گشاده شد ، در ساعت آشنائی یافت ، صبرش
 رسید در شوق مولی آهنگ کرد که خود را از بام صرح در افکند . امر آمد جبریل را
 که یا جبریل برو هم بدان پر که ابراهیم را در هوا برگرفتی آن دختر را بگیر . برگرفت و
 بکنار آتش فرو نهاد . دختر گفت : یا ابرهیم ، چگونه کنم تا بتو رسم ؟ ابراهیم گفت :
 بگوی «بسم الله» و پای در آتش نه و مترس . آن دختر بگفت «بسم الله» و در آتش رفت ،
 هر جا که قدم می‌نهاد نرگس می‌ریخت تا بنزد ابرهیم رسید گفت : اسلام عرضه کن ؛ از
 دل پاك اسلام آورد .

نمرود را خبر کردند . نمرود وی را تهدید کرد که تو در دین این جادو شدی .
 گفت : در دین جادو نشدم که در دین حق آمدم و دین رسول حق . نمرود گفت :
 برگرد ، گرنه ترا بنکال و عذاب هلاک کنم . گفت : هزار جان فدای اسلام و معرفت
 مولی^۱ باد . نمرود گفت : باش ، از من تبرا کردی . نمرود بفرمود تا دو دست او
 بپایند و وی همی گفت «الله الله» ، پایش بپایند و گوش او را بپایند و وی همی گفت
 «الله الله» . نمرود گفت : زبانش بپزند . وی گفت : بار خدایا ، اکنون که کار بزبان
 رسید که از گفتار الله باز مانم نیز^۲ زندگانی نخواهم ، جان من بردار ؛ در ساعت ملک
 الموت را فرمان آمد که «أدرك الحرّة» . در ساعت حور العین و وصیفتان^۳ بهشت
 به استقبال جان وی آمدند . او آواز شنید که «إلى الروح والريحان والنعيم إلى الرَّاحِمِ
 الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» .

قصه سلیمان صلوات الله علیه

[و آن آن بود] که مردی را رمه^۱ گوسپند بود و مردی دیگر را حیاط نورسته و
 [بدرختان و رز و جزان] آراسته . آن رمه بشب در آن حیاط رفت و آن را تباه کرد .

(۱) در پ و م و ق : «دختر را دل بهر مولی» . (۲) «نیز» بمعنی «دیگر» . (۳) «وصیفة»
 بمعنی «خدمتگار» .

روزی دیگر خداوند آن نزد داود آمد بتظلم. [داود] خداوند گوسپند را حاضر کرد و تاوان جای بروی لازم کرد؛ همه گوسپندان وی بتاوان جای ازو می بستند. چون بیرون آمدند از نزد داود، سلیمان بر در نشسته بود و آن وقت یازده ساله بود، بر در سرای حکم می بود، هر حکمی که داود بکردی وی آنرا تأمل کردی تا یاد گرفتی آنرا و ثبت کردی و اگر ازان صواب تر دیدی داود را باز نمودی. چون آن حکم بدید ایشانرا باز گردانید گفت: رسول خدای را خبر کنید که درین رفق فرماید. داود را بگفتند. گفت: کی می گوید؟ گفت: جوانی بر در. داود دانست که آن سلیمان است گفت: وی را بخوانید. بخواندند. سلیمان گفت: من صواب آن می بینم که گوسپندان فا خداوند آنجا دهند تا بشیر و نسل و شعر آن انتفاع می گیرد^۱، و آن جای را فرا خداوند گوسپند دهند تا تعهد و عمارت کند تا بحال خویش رسد؛ آنگاه ملک هریک باوی رسانند. داود گفت: این صوابست. خدای گفت: «فَفَقَهُمُنَّهَا سُلَيْمَنٌ»^۱.

و گفته اند تفهیم سلیمان آن بود که زنی بود در آن روزگار با جمال، عقیقه. مرد فاسق بدو قصد کرد وی اجابت نکرد. آن فاسق با گواهان زور^۲ و دروغ بر آن زن گواهی دادند بزنا پیش داود. فرمود تا حد بر آن زن برانند. سلیمان گفت: تأخیر کنند. پس آن گواهان را یک یک خالی همی پرسید از آن حال؛ ایشان گواهی متناقض دادند دانست که شاهد زور^۳ اند بفرمود تا ایشانرا حد زدند و آن زن خلاص یافت.

و گفته اند تفهیم سلیمان آن بود که مردی دعا می کرد که یارب مرا روزی حلال ده. همی گاوی در سرای وی آمد آنرا فرا گرفت و بکشت. مردی پیامد بروی دعوی کرد که گاوی^۴ من بدزدیده است. وی را پیش داود آورد، حکم کرد بتاوان گااو دست بریدن آن مرد. سلیمان در رفت گفت: ای پدر تأمل کن که آن مدعی را می باید کشت و گاو ازان این بوده که بکشت. گفت: چگونه؟ گفت: این خصم بنده پدر این مرد بود، خواجه را بکشت و آن گاورا بغصب گرفت، اکنون گاو با خداوند رسید و قاتل را

قصاص می‌باید کرد . خود راست چنان بود .

و گفته‌اند تفهیم سلیمان آن بود که پارسا مردی را همسایه‌ای بود مفسد ؛ همی خواست که آب^۱ این مصلح ببرد ، گفت : هفت خنب عصیر نزد وی امانت نهادم بمهر چون باز خواستم یک خنب ازان نیمه بود ، گفت تو خیانت کرده‌ای . مرد فروماند . خصم او را نزد داود آورد ، داود حکم کرد بتاوانو بتعزیر او که خیانت کرد . سلیمان بر در بود پرسید که رسول خدای چه حکم کرد ؟ بگفتند . سلیمان برخاست بنزدیک خنبا شد گفت دُر دیهای این خنبارا بر سنجید . بسختند^۲ . دردی آن یک خنب نیمی آمد ازان دیگر خنبا . سلیمان بجای آورد که این که بنهاد نیمه بودست که اگر بر بودی دردی برابر بودی . مصلح خلاص یافت و مفسدرا تعزیر کردند .

و گفته‌اند تفهیم سلیمان آن بود که زنی در راه می‌رفت سه گرده نان در دست و زنیل آرد بر سر . سایی پیش آمد از گرسنگی بنالید . آن زن آن سه قرص بوی داد و برفت . باد درآمد آن آردرا از زنیل آن زن ببرد . وی بتظلم باد نزد داود آمد . داود گفت [باد در جهان بسیارست] من ندانم [که کدام بوده‌است که بر تو ظلم کرده‌است] ، هزار درم بوی داد . چون از دار حکم بیرون آمد سلیمان بر در بود گفت : رسول خدای چه حکم کرد ؟ گفت : مرا هزار درم داد . گفت : باز گرد حق تو بیش ازین است . زن نزدیک داود شد . داود او را هزار درم دیگر داد تا بده هزار درم شد ، و زن هر بار باز می‌آمد ؛ داود گفت : ای زن این تا کی خواهد بود ؟ گفت : یا خلیفه الله ، پسر تو برین درست ، او مرا بتو می‌فرستد . داود او را بخواند سلیمان درآمد . داود گفت : چرا نمی‌گذاری که این زن بشود ؟ گفت : زیرا که وی بحق خویش همی نرسد . داود گفت : حق او چیست ؟ سلیمان گفت : بادرا بخوان تا بگوید . داود بادرا بخواند . گفت : من کردم . گفت : چرا کردی ؟ گفت : بفرمان خازن باد کردم . داود خازن بادرا بخواند . گفت : چرا فرمودی بادرا بغارت کردن آرد این پیرزن ؟

(۱) = «آبروی» (۲) «سختن» بفتح اول بمعنی «وزن کردن و سنجیدن» .

خازن گفت : بقول جبریل کردم ؛ جبریل گفت : بقول میکایل کردم ؛ میکایل گفت : بقول اسرافیل کردم . اسرافیل گفت : بدانکه کشتی بود در فلان دریا با مال بسیار بشکست ، خواست که غرقه شود آرد می بایست تا آنرا فروگیرد ، فرمان آمد بادرا تا آرد آن پیرزن بر بود بشکافهای آن کشتی رسانید ، آن خلل را تدارك افتاد و اهل آن بسلامت بساحل رسیدند ؛ اکنون فرمان خدای تعالی آنست که آن مال کشتی را شمار کنند ، سیکه^۱ آن زن را باشد که خداوند آرد بود . شمار کرد سیسدهزار [درم] نصیب آن زن آمد . داود او را پرسید که چه طاعت کرده بودی که خدای تعالی ترا این مکافات کرد ؟ گفت : آن می دانم که سه قرص بدرویش دادم . گفت : بدان که این مکافات آنست .

[قصص]

[سورة حج]

و این سورت از اعاجیب سُوراست : نزول آن هم لیلی است و هم نهاری ، هم سفری و هم حضری ، هم مکی و هم مدنی ، هم سلمی و هم حربی ، هم ناسخ و هم منسوخ ، هم محکم و هم متشابه ، هم مختلف العدد .

قصه بئر معطله

گفته اند که این بئر معطله و قصر مَشید^۱ آن بود که ملکی را وزیری بود در روزگار اوّل که آن وزیر خشم گرفت^۲ با چهار هزار مرد روی بیابان نهاد جانی فرو آمدند نذر کردند که اگر خدای ما را آب پدید آرد همه روی بعبادت آریم . چاهی فرو بردند ، خدای ایشان را آب پدید آورد سپیدتر از شیر ، سردتر از برف ، نرم تر از مسکه^۳ . ایشان آنجا دل فرو نهادند و بطاعت خدای مشغول گشتند . خبر ایشان به اطراف عالم بیفتاد خلق روی بدیشان نهادند تا مردم بسیار آنجا جمع شد و بازرگانیها کردند آمین و مؤمن ، و آن چاه را بیاراستند بخشتی از زرو خشتی از سیم ، و بر سر آن قبه ای از سیم بکردند بچهار در ؛ و درپیش آن ملک را گوشکی کردند بلند ، و زیبا بیاراستند چنانکه ملک بر آن گوشک بنشستی و بر آن چاه و بر آن خلق نظاره می کردی .

روزگاری برآمد ابلیس پیامد بر هیئت پیرزنی برهنه بر سر آن چاه در نماز

(۱) در آیه ۴۲ (۲) در م و پ و ق : «وزیر از آن ملک هجران آورد» (۲) «مسکه» بفتح

اول ، بمعنی «کف شیر ، و سرشیر»

ایستاد و با کس سخن نگفت . ملک را از آن منظر چشم بوی افتاد بفرمود تا او را در خانه‌ای کردند ؛ در آن خانه می‌بود و می‌نمود که در نماز .

روزها برآمد زنان آن قوم با وی بستاخ^۱ گشتند نزدیک وی می‌شدند و سؤاها می‌کردند از حوادث و عوارض ، و او ایشان را جواب می‌داد و قبول می‌کردند . آخر او را رسیدند که چه گوئی این شوهران ما بسفرهای دراز می‌شوند ، روزگار دراز غایب باشند ما چه کنیم ؟ گفت : تساحتی کنید . ایشان آنرا عادت کردند ؛ مراد ابلیس از ایشان برآمد پس غایب شد .

یکچندی برآمد باز آمد بر هیئت پیری عصائی در دست بر سر آن چاه بیستاد و نماز می‌کرد تا مردمان او را بقرائی بخريدند و دل به او دادند و از وی سؤاها می‌کردند . آخر او را رسیدند که چه گوئی ما بسفرهای دراز می‌شویم و مارا از زنان چاره نبود ، چگونه کنیم ؟ گفت : باستوران نزدیکی کنید . ایشان از وی فرا گرفتند و ابلیس ناپدید شد .

حق تعالی رسولی بدیشان فرستاد ، نام وی قحافه ؛ ایشان را پند می‌داد که مکنید ، این دو معصیت بزرگست که شما بدان مبتلا گشته‌اید ، توبه کنید . ایشان فرمان او نکردند خدای تعالی آب بریشان زوال آورد ، چاه خشک شد ، ایشان فرو ماندند . ابلیس بر هیئت پیر منظرانی^۲ بدیشان آمد مر آن ملک را گفت : ایها الملک ، هیچ دانی که این نعمت و این آب از چه سبب بر شما زوال آمد ؟ گفت : تا بگوئی . گفت : این ازان بود که شما همه روی فاخدای آسمان کرده بودی و این نعمت شما را خدای زمین داده بود ، او را می‌بایست پرستید . آن ملک گفت : باش ، زمین را خدای دیگر بود ؟ گفت : بلی . گفت : کجا بود ؟ گفت : بر سر فلان بالائی ؛ و خود دیوی را آراسته بر سر آن بالای بر تخت نشانده بود و گروهی را از دیوان پیش وی بیای کرده . آن ملک را بفریفت که : او خدای زمین است وی را سجود باید کرد تا وی از شما خشنود

(۱) = «گستاخ» (۲) «منظرانی» بمعنی «نیکو منظر»

گردد و آب شمارا پدید آرد . ملک و آن قوم چنان کردند و کافر شدند . و آن دیو ایشان را گفت : هین باز گردید من از شما خوشنود شدم و هر کسی نشانی از من بر در خانه خویش ببینید آن را می پرستید تا من آب شمارا باز آرم . ایشان بخانه آمدند هریکی بقی دید بر در خانه خویش ، آن را می پرستیدند .

رسول ایشان قحافه ایشان را می گفت : مکنید که خدای شمارا هلاک کند و آن هلاکت شمارا بدوزخ برد . ایشان فرمان وی نکردند . ایشان را تهدید کرد بعذاب تا هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت .

آن ملک کار فرمانان را بفرمود تا در آن هفت سال گوشکی عظیم بکردند چنانکه کس را در جهان چنانی نبود و در آن هفت ماه ، هفت خندق گرد آن گوشک بکردند [چون هفت دریا بر آب] و در آن هفت روز همه لشکرا عرض کرد و در آن هفت ساعت سلاح درپوشید و ساخته بیود حرب را . خدای تعالی فریشته ای را فرمان داد تا بانگی بر آن قوم زد ، همراه بر جای هلاک کرد و آن گوشک را و آن چاه را معطل کرد .

بَرِّ مُعْطَلَه و قصر مَشِيد این بود . والله أعلم .

[قصص]

[سورة نور]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت نور بر خواند بدهند او را از مزد ده نیکی بعدد هر مؤمن که بوده است و خواهد بود تا قیامت .

قصة إفك

قوله تعالى « إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِآلِافِكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ »^۱ این آیت تا هژده آیت در شأن عایشه رضوان الله علیها آمده است . و آن آن بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم عادت داشتید که چون بسفری خواستید رفت قرعه زدید میان زنان خویش هر که قرعه بروی افتادی وی را با خویشتن بسفر بردید . آن سال^۲ بعمره القضا شد ، عایشه را با خویشتن ببرده بود . چون باز گشت در منزلی فرو آمد عایشه به اسباب طهارت رفت ، گردن بندی داشت عاریتی آن بیفتاد ، چون بانزدیک رسول آمد یادش آمد بطلب شد . رسول پنداشت که [وی] در هودج است ، وقت رحیل فرمود تا هودج عایشه را بر اشتر نهادند و یک سر بر فتنند پنداشتند که عایشه در هودج است . چون عایشه باز آمد کس نمانده بود مگر صفوان بن المعطل السلمی که وی ساقه لشکر بود ، [گرد لشکرگاه می برآمد تا چپ مانده بود چنانکه عادت ساقه لشکر باشد ،] عایشه چون کس را ندید دانست که هم اکنون کس آید [از پس وی] بنشست هم آنجا که هودج

او بود و چادر بسر درآورد. صفوان وی را دید گفت: «أُظْعِنَةُ رَسُولَ اللَّهِ» همی روی بگردانید [و شتر بخوابانید] تا عایشه برشتر نشست صفوان ماهار گرفت و از پس لشکر برفت.

چون رسول خدای بدیگر منزل فرو آمد بسر هودج عایشه شد عایشه را ندید دل مشغول گشت، در ساعت کس بازپس فرستاد.

عبدالله اُنّی منافق چنانکه عادت وی بودید با یک سوی فرو آمد با جمعی منافقان. چون بشنید که عایشه بازپس مانده است گفت: جز از آن نبوده است که عایشه با صفوان سری داشته است از برای آن بازپس ایستاده است. حسان ثابت برخوان او بود بهوای او سر درجنبانید و وی را تصدیق کرد، و مِسْطَح بن أَنَاثَه نیز بهوای او سر درجنبانید. چون صفوان پدید آمد ماهار اشتر بدست، آن منافق گفت: والله که نه عایشه از صفوان پاکست^۱ و نه صفوان از عایشه. خبر آن بار رسول آوردند رسول از آن سخت دل تنگ شد، یک سر برفت از آن منزل، سه شباروز می راند تا بمدینه آمد.

عایشه زنی بود نازک و ضعیف، رنج رسید وی را از آن رفتن پیوسته، چون بامدینه آمد بیمار گشت. رسول خدای بوی التفات نمی کرد چنانکه از پیشر بودید، چون عایشه را تبی آمدی یا درد سری شدی رسول از سر بالین وی برنخاستی تا به نشدی؛ در آن بیماری بنزدیک وی نشد. و عایشه خود از آن بهتان خبر نداشت و رسول علیه السلام در آن واقعه از علی پرسید که تو چه گوئی درین حدیث؟ علی گفت: یارسول الله، مثل زن چون مثل نعلین است، گرت می خوش نیاید دست بازدار دیگری خواه. و مرپرستار را گفت: تو هرگز از عایشه هیچ عیبی دیده ای؟ گفت: نه، مگر یک عیب دارد غافل است، همی ایستد^۲ هیچیز نه بیند و نیندیشد تا داجین^۳ درآید و آرد بخورد؛ این عیب است در وی.

(۱) دو م و پ و ق: «رست» (۲) در م و پ «همی در نماز ایستد»، د و ق: «چون در نماز

ایستد». (۳) لفظ عربی است بمعنی «حیوان انس گرفته».

پس چون عایشه در آن بیماری از رسول شفقتی نمی دید وی را ازان رنج زیادت می گشت ، صدیق زیارت و عیادت وی آمد ، گله آن پیدر بکرد . بوبکر خود از آن حدیث خبر نداشت بیامد و از رسول دستوری خواست که عایشه را باخانه خویش برد . رسول دستوری داد ، بوبکر را ازان عجب آمد از آن که رسول [حدیث] اذن عایشه را چنان آسان فرانگرفتی . از پگاه بوبکر عایشه را بخانه برد و اند روز^۲ بیمار بود گاه گاه چون رسول بدان در سرای بگذشتی گفتی «کیف تَبِکُم» بیمار تان چگونه است ، برین نیفزودی .

بوبکر و عایشه و اهل از آن بهتان خبر نداشتند تا روزی خالت عایشه دست او گرفته بود در میان سرای می برد پایش در سنگ آمد گفت : «تَعْساً لِمِسطَح» عایشه آن بشنید گفت : چرا می گوئی وی را بعدما که وی مردی پارساست ؟ گفت : یا عایشه خبر نداری که وی ترا چه گفتست ؟ گفت : نه . گفت : هیچ نشنوده ای که بر تو چه بهتان گفته اند ؟ گفت : نه . وی قصه عایشه را برگفت . عایشه چون آن بشنید چنان از جای بشد که بیماری وی باسر [شد و از پای فرو] افتاد و چنان زار بیود که دل از وی برگرفتند . خبر بر رسول آوردند رسول بیامد و بر بالین عایشه بنشست گفت : یا عایشه ، [اگر از خود گناهی دانی] میان خویش و خدای خویش توبه کن که حال بر تو تنگ در آمد . عایشه گوید از درد که در دل من آمد در آن وقت نام یعقوب مرا از یاد بشد ، گفتم نگویم مگر آنچه آن بنده نیک گفت : «فَصَبِّرْ جَمِيلٌ» وَ اللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ^۳ ، این بگفت و روی فرا دیوار کرد و زار بگریست . در ساعت اثر وحی بر رسول پدید آمد و رخسار وی بر افروخت و عرق بروی نشست ، ساعتی [بود] آنگاه رسول سر بر آورد گفت : یا عایشه ، مزده ترا که جبریل آمد و هژده آیت فرو آورد در براءت تو [و سر فرو آورد و بوسه ای بر روی عایشه داد و اشک

(۱) در اصل «رسول» (۲) در م : «بیست و اند روز» و این مطابقت با سیره ابن هشام .

(۳) آیه ۱۸ از سوره ۱۲

فرو آورد . [عایشه بگریست گفت : « بحمد الله لا بحمد صُوَيْحْبِكَ » . آنکه رسول برخاست و بمسجد آمد و منادی فرمود تا خلق همه جمع شدند . پس خطبه گفت و این هژده آیت برخواند و بفرمود که آن قاذفان^۱ را فرو کشیدند و هریکی را هشتاد تازیانه بزدند .^۲

اصحاب إفک ، عبدالله ابی سلول منافق بود ، و زید بن رفاعه ، و مسطح أثاثه ، و حمه بنت جحش ، و حسان ثابت .

دیگر روز حسان بحضرت سید آمد صلی الله علیه ، آمد توبه کرد و در عذر این شعر بگفت و در میان صحابه برخواند :

حَصَانٌ رَزَانٌ مَا تُزْنُ بِرِيَّةٍ	وَتُصْبِحُ غَرَثِي مِنْ لُحُومِ الْغَوَافِلِ
حَلِيلَةُ خَيْرِ النَّاسِ دِينًا وَمَنْصَبًا	نَبِيَّ الْهُدَى وَالْمَكْرَمَاتِ الْفَوَاضِلِ
عَقِيلَةٌ حَيٌّ مِنْ لُسُوَى بْنِ غَالِبٍ	كِرَامِ الْمَسَاعِي مَجْدَهَا غَيْرِ زَائِلِ
مُهَذَّبَةٌ قَدْ طَيَّبَ اللَّهُ خِيَمَهَا	وَطَهَّرَهَا مِنْ كُلِّ شَيْنٍ وَبَاطِلِ
فَإِنْ كَانَ مَا بُلِّغْتَ عَنِّْي قَلْتَهُ	فَلَا رَفَعْتُ سَوْطِي إِلَى أَنَامِلِي
فَكَيْفَ وَوُدِّي مَا حَيَّيْتُ وَنَصَرْتِي	لَا لَ رَسُولَ اللَّهِ زَيْنَ الْحَافِلِ
لَهُ رَتَبٌ عَالٍ عَلَى النَّاسِ فَضْلُهَا ^۳	تَقْصَّصْ عَنْهَا ^۴ سُورَةَ الْمُتَطَوَّلِ

عایشه گفت ، مادر مؤمنان رضوان الله عليها : حق جل و علا مرا بنه کرامت خاص کرد از میان خلائق : صورت من جبریل علیه السلام بر رسول بتمثیل عرضه داشت ، و تزوجنی بیکراً ، و بدار آخرت نقل کرد و سر او در کنار من بود ، و روضه او در خانه من ، و وحی^۵ فرو آمدی بروی و با من در یک لحاف بودی ، و من دختر دوست رسول خدا و خلیفه اویم ، و حق تعالی مرا پاک خواند « أَطْيَبَاتٌ لِلطَّيِّبِينَ »^۶ ؛ و عذر من هژده آیت از آسمان فرو آمد .

(۱) = «تهمت زنان» (۲) از اینجا تا آخر قصه در م و پ و د و ق نیست ، با سیره ابن هشام و

دیوان حسان مقابله شد . (۳) در سایر مآخذ : «کلهم» (۴) در سایر مآخذ : «عنه»

(۵) در اصل : «ووحی بروی» (۶) آیه ۲۶

[قصه]^۱

[میزبانی کردن جابر انصاری رسول را]

«إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللهِ وَرَسُولِهِ وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَّمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ...»^۲ بدرستی که مؤمنان حق ایمان بجای آورنده آن کسها باشند که گرویده باشند بخدای و رسول او و چون باشند بارسول خدای برکاری فراهم دارند، یعنی بهم باشند، بنه شوند و نه پراگندند تا دستوری خواهند از رسول؛ بدرستی که آن کسها که دستوری خواهند از تو ایشانند که گرویده می باشند بخدای و رسول او، چون دستوری خواهند از تو یا محمد برخی را از کار ایشان دستوری ده آنرا که خواهی از ایشان و آمرزش خواه ایشان را از خدای بدرستی که خدای آمرزگار است و بخشاینده. گفته اند که این آیت در ثنای جابر بن عبدالله الانصاری آمد رضی الله عنه و آن آن بود که روز خندق سال حرب احزاب^۳ که رسول و یاران خندق می کنند و رسول تا بسینه در خاك، جابر نگه کرد رسول خدای را دید از گرسنگی سنگ بر شکم بسته، دلش بسوخت گفت: یا رسول الله، دستوری دهی تا بخانه شوم هم اکنون باز آیم؟ رسول اذن داد، جابر برفت زنش را گفت: ای زن، من رسول خدای را بحالی دیدم که صبرم نماند، هیچ خوردنی داری؟ گفت: بزغاله ای دارم و صاعی^۴ جو. بزغاله را بکشت و جو آرد کرد و خمیر کرد و گوشت در دیگ کرد و نزد رسول آمد صلوات الله علیه، ساعتی بود دیگر بار دستوری خواست باخانه آمد، خمیر فرار سیده بود بنان پختن فرمود، دیگر بار بار رسول آمد و باوی راز کرد که یا رسول الله، طعامکی ساختم نه بسیار، تو با یک دو تن بیا. رسول صلی الله علیه گفت: طعام چند است؟ گفت: بزغاله ای و صاعی جو. رسول گفت: بگو تا نان از تنور بیرون

(۱) این قصه در اصل نبود از نسخ دوم و پ و ق آورده شد. (۲) آیه ۶۲ (۳) سال

پنجم از هجرت چنانکه تفصیل آن در جزو قصص سورة احزاب بیاید. (۴) = «پیمانه»

نگیرند و دیگ از دیگ پایه فرو نگیرند تا ما بیایم . پس منادی فرمود که «قُومُوا إِلَىٰ بَيْتِ جَابِرٍ» . جابر گفت : تشویر می‌خوردم^۱ که خدای داند از آنکه رسول همه یاران را بینگیخت بدان قدر طعام ، و عیال خویش را گفتم که رسول آمد و همه یاران آمدند ، گفت : تو رسول را نگفتی که طعام این است . گفت : گفتم . زن گفت : پس رسول خدای بهتر داند . گفت : راست گوئی .

پس رسول صلی الله علیه و یاران اندر رسیدند . رسول گفت : انبوهی مکنید ، بهوشک^۲ بنشینید هفت گان و هشت گان بر یک کاسه . پس دعای برکت بر تنور و برمه^۳ بکرد ، ما در ایستادیم نان از تنور باز همی کردیم و در کاسه ها همی شکستیم و ثرید می‌کردیم و پیش ایشان همی آوردیم تا همه سیر بخوردند . نگه کردیم تنور هنوز پر نان بود و دیگ پر گوشت و آنچه در پیش ایشان بنهادیم همچنان بود که از اول بود . رسول گفت : یا جابر ، مردمان را گرسنگی رسیده است ، همی خورید و می‌دهید . جابر گوید : ما آن روز همی خوردیم و می‌دادیم و همی بنرسید^۴ تا هشتصد تن از آن سیر بخوردند و نیز باقی ماند .

(۱) «تشویر خوردن» بمعنی «خجالت کشیدن» (۲) در کتابهای لغت یافت نشد ؛ شاید مراد «دسته دسته جدا جدا» باشد . (۳) «برمه» عربی است بمعنی «دیگ» - در م و ق بجای «برمه» «دیگ» نوشته شده است . (۴) = «تمام نمی‌شد»

[قصص]

[سورة شعراء]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت شعرا برخواند بعدد هر که بنوح علیه السلام ایمان آورد و بعدد هر کس که او را بدروغ داشت ، ده نیکی بیابد ؛ و همچنین بعدد هر که بهودو شعیب و صالح و ابراهیم و عیسی و محمد صلوات الله علیهم ایمان آورد و ایشان را تکذیب کرد .
و در روایت دیگر : بعدد من کذب الرسل و صدقهم عشر حسنات .

قصه ابراهیم و بت

در اخبارست که آزر بت را بتراشیدی و فرا ابرهیم دادی که بت خانه برو در راه بمن یزید آواز می ده . ابرهیم آنرا از پیش پدر فراتر بردی رشته ای در بینی آن بت کردی و نگوسار آنرا بزمین می کشیدی و بآب فرو بردی و در خاک می مالیدی و همی گفتی : کی خرد آخریانی^۲ که بر خریدن آن همه زیان کند ، هیچ سود نکند ؟ اگر خریدار یافتی بفروختی و گر نیافتی بت خانه بردی و لگدی بر سر وی زدی و در میان دیگر بتان بیوگندی و بنشستی و انگبین و روغن سیر بخوردی .

روزی بتی در راه می برد آواز می داد که : که خرد اینرا ؟ زنی سر از در خانه

(۱) بمناسبت آیات ۶۹ و بعد - این قصه در اصل نبود ، تماماً از د و پ و ق نقل شد . قسمتهائی از قصه ابراهیم قبلاً در جزو قصص سوره های بقره و انعام و ابراهیم و انبیاء آمده است . (۲) = «متاع و کالا» .

بیرون کرد گفت: بمن آر آن خدایگان تا بخرم که من خدایگان داشتم در میان جامه نهاده بودم، دزد آمد بدزدید و آن خدایگان را در میان آن برد. ابرهیم گفت: پس این را بخر که این سرایت نگاه دارد و دیگر پزد و تنورت بتابد. زن گفت: چگونه؟ گفت: این بزرگ چیزی است، در پس درنهی بخکول^۱ محکم باشد سرایت نگه دارد و چون بکاری بنشینن برین نشین تا ترا نگه دارد بنه اوقتی، و گر بشکنی بیک نیمه تنور را بتابی و بدیگر نیمه دیگر پزی آن را شاید. زن بعبرت در ابرهیم می نگریست و بفکرت فرو شد. ابرهیم دانست که زن خردمند است دریافت که بت خدای را نشاید، گفت: ای مادر، خریداری کنی خدائی را که هرچه داری ازو داری و هرچه خواهی ازو خواهی و ازو یاوی و هرچه خواهد کند؟ زن گفت: آن کدام خدای است مگر نمرد را می گوئی؟ ابرهیم گفت: لابل آن خدای را که خدای من و تو و نمرد دست، و هر که در هفت آسمان و هفت زمین است همه بنده اوست. زن گفت: چنین خدای را کی بها تواند داد؟ ابرهیم گفت: ای مادر، بیک سخن این خدای را بیاوی، که بگوئی از دلی پاک: «لا اله الا الله».

آن زن را دل بنور معرفت گشاده شد، اسلام آورد، آنکه ابرهیم را گفت: بیار آن بت را تا سزای آن بکنم، آن را بیوگند و تور^۲ در نهاد و پاره پاره کرد.

(۱) در د: «بخکوک»، از ق ساقط است - «بخکول» در کتابهای لغت یافت نشد، شاید ارتباطی با «بشکل» و «بشکله» و «پشکله» داشتند باشد ولی نه بمعنی «کلید» بلکه بمعنی «کلیدان» باشد که آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آن را گویند و بمعربی «غلق» خوانند (برهان قاطع در لغت «کلیدان»). (۲) «تور» = «تبر»

[قصص]

[سورة نمل]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت طس سلیمان ، یعنی سورت نمل ، برخواند اورا بدهند ده نیکی بعدد هر که بسلیمن ایمان آورد و اورا تکذیب کرد و همچنین یهود و شعیب و صالح و ابراهیم ، از گور بر آید و منادی می کند لا اله الا الله .

قصه سلیمان و داود علیهما السلام

قوله تعالى « وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ »^۲ میراث برد سلیمان از داود ملکت و گفته [اند] ، خلافت . وراثت سلیمان ملکت و خلافت را آن بود که جبریل علیه السلام نامه ای آورد مختوم از خدای بداد و گفت : هر که از فرزندان تو این مختوم برخواند خلیفت تو او بود . و داود را آن وقت بیست پسر بود کهین ایشان سلیمان بود . داود آن نامه را برنورده پسر خویش عرضه کرد کس بنه دانست داود نومید شد . جبریل گفت : نیز فرزند داری ؟ گفت : دارم لکن خردست ، بیازی مشغول است ، خواندن این نکار^۳ اوست . مادر سلیمان ، بتشایع ، گفت : با من عهد کرده ای که اگر مرا پسری بود ولی عهد تو بود « فَأَيْنَ الْعَهْدِ ؟ » سلیمان را بخواند و آن نامه بروی عرضه کرد . [سلیمان درمهر] آنرا برخواند حرفاً بحرف به الهام سماوی . داود بدانست که

(۱) قسمتی از قصه سلیمان قبلا در جزو قصص سورة انبیاء آمده است ، و قسمتی از قصه داود قبلا در جزو

قصص سورة بقره (۲) آیه ۱۶ (۳) = « نه کار »

او خواهد بود خلیفت وی . در آن نامه پندها و حکمتها و مسألتها بود ، سلیمان همرا بیان کرد آنگه داود مهر نامه بگشاد همچنان بود در آنجا نبشته ، حرفی خلاف نه .

آنگه داود سلیمان را بسر ای حکم فرستاد و حکمای بنی اسرائیل را گفت : درویدو اورا بمسایل تجربه کنید . پیران در رفتند و مسایل بر رسیدند . همرا جواب [صواب باز] داد . آنگه کهلان در رفتند مسأله های بسیار بر رسیدند ، همرا جواب داد . آنگه جوانان در شدند می پرسیدند و سلیمان جواب می داد ، در آن میان بخندید ، ایشان آن خنده از وی نپسندیدند ؛ آنگه همه بیرون آمدند . داود بر رسید که چگونه یافتید پسر مرا در علم ؟ گفتند^۱ : سخت عالم و بزرگوار و سخت شایسته خلافت را . داود گفت : هیچ عیب دیدی بروی ؟ پیران گفتند : البته^۲ . کهلان گفتند : البته^۳ . جوانان گفتند : ما یک عیب دیدیم که آن آن بود که در میان علم گفتن بخندید و آن جای خنده نبود و خنده نه در موضع بتر از حدّث که نه در موضع بود . داود گفت اورا : آن چه بود که در چنان وقت بخندیدی ؟ سلیمان عذر آن بنمود گفت : یا خلیفه الله ، آن خنده ما از آن بود که من علم می گفتم به إلهام إلهی در آن میان هوران بر کاز^۴ می رفتند ، دو مور فراهم رسیدند یکی مردیگری را گفت : بهوش ، تا خاک بر خلیفت خدای نریزی که خاطر او شوریده گردد . من آن بشنیدم مرا عجب آمد ، من از آن تعجب بخندیدم . آنگه داود وی را ولی عهد خویش کرد .

« وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ ... »^۵ سلیمان گفت : ای مردمان در آموختند ما را سخن مرغان و بدادند ما را ملک جهان و بدادند همه چیز . در اخبار آمده است که سلیمان روزی در مجلسی نشسته بود مرغان بر زر بر روی پر در هم پیوسته و مانند چتر ایستاده ، خرومی^۶ بانگ کرد ، سلیمان گفت : هیچ می دانید که چی می گوید ؟ گفتند : « الله ورسوله أعلم » . گفت : می گوید « الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى »^۷ .

(۱) در اصل : « گفت » (۲) ظاهراً بجای « البته نه » - در سه نسخه دیگر : « البته »

(۳) = « سلف » (۴) آیه ۱۶ (۵) = « خروسی » (۶) آیه ۵ از سوره ۲۰

قری بانگی بکرد . گفت : چه می گوید . گفتند : نمی دانیم . گفت : می گوید «لِدُوا لِلْمَوْتِ وَآبِنُوا لِلْخِرَابِ» .

طاوس آواز داد . گفت : می گوید «كَمَا تُدِينُ تُدَانُ كَمَا تَزْرَعُ تَحْصُدُ» .

طوطی بانگ کرد . گفت : می گوید «مَنْ سَكَتَ سَلِمَ» .

هدهد بانگ کرد . گفت : می گوید «مَنْ لَا يَرْحَمُ لَا يَرْحَمُ» .

صقر بانگ [کرد] . گفت : می گوید «اسْتَغْفِرُوا اللَّهَ يَاسْأُذُنِينَ» .

کبوتر بانگ کرد . گفت : می گوید «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى» .

زغنه بانگ کرد . گفت : می گوید «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»^۱ .

شیر برید . گفت : می گوید «أَنَا كَلْبٌ مِّنْ كِلَابِ اللَّهِ يُسَلِّطُنِي عَلَى مَنْ يَشَاءُ

اللَّهُمَّ لَا تَسَلِّطْنِي عَلَى الْبَارِّينَ بِآبَائِهِمْ وَأُمَّهَاتِهِمْ» .

و در خبرست که کوف^۲ پیش وی آمد سلام کرد . سلیمان گفت اورا : [چرا]

از کشت ما نخوری ؟ گفت : زیرا که آدم بدان از بهشت بیفتاد .

[گفت :] چرا از آب ما نخوری ؟ [گفت :] زیرا که قوم نوح به آب غرق

شدند من ترسم که ازان بخورم .

گفت : چرا همه در ویرانی باشی ؟ گفت : زیرا که مرا آن میراثست از پدران .

گفت : چرا بروز بیرون نیائی ؟ گفت : تا گناهان آدمیان نبینم .

گفت : چون به آبادانی بگذری چه گوئی ؟ گفت : گویم عجب از آن آدمی که

اورا خواب آید و اورا مرگ و گورو قیامت در پیش بود .

سلیمان گفت : چون در ویرانی فرو آئی چه گوئی ؟ گفت : گویم بجااند آنها که

بدنیا می نازیدند ، اینک در گور می ریزند .

گفت : همه روز فکرت کنی ، چندان چه می اندیشی ؟ گفت : یارسول الله ، در

سه چیز می اندیشم ، هر چند که می اندیشم بکناره آن نمی رسم .

گفت : آن سه چیز چیست ؟ گفت : یکی می‌اندیشم که درجهان مردان بیش‌اند یا زنان ؛ هرچند^۱ که می‌اندیشم زنان بیش‌از مردان می‌یابم . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که [هرچه زنان‌اند خود زنان‌اند] هرچه مردانند اسیر زنانند و هر مرد که اسیر زن بود از زن بتر بود . سلیمان گفت : احسنت ، دیگر چه می‌اندیشی ؟ گفت : می‌اندیشم که درجهان آبادانی بیش‌است یا ویرانی ، هرچند می‌اندیشم ویرانی بیش‌ست از آبادانی . گفت : چرا ؟ گفت : هرچه ویرانست ویرانست و هرچه آبادانست روی بویران^۲ دارد . سلیمان گفت : احسنت ، سدیگر چه می‌اندیشی ؟ گفت : می‌اندیشم که زندگان بیش‌اند یا مردگان ، هرچند می‌اندیشم مردگان بیش‌اند زیرا که آنچه مردگانند خود مردگانند و آنچه زندگانند روی فرا مرگ دارند و هرچه مردنی بود مرده گیر .

خبیر، در اخبارست که آفتاب و آب و باد هر سه نزدیک سلیمان آمدند صلوات الله علیه بحاجت ، از وی درخواستند که مارا از خدای آرام خواه^۳ تا مارا آرام دهد . گفت : تا بنگرم .

چون ایشان بازگشتند مار پیش آمد گفت^۴ : یا رسول الله^۵، مرا از خدای پای خواه تا بروم . گفت : تا بنگرم .

چون مار بازگشت خفّاش بیامد گفت : یا رسول الله ، زنهار که مراد ایشان بنده‌ای که اگر آفتاب را قرار بود هرچه بر روی زمین است همراه بسوزاند ، و اگر باد را قرار بود پنهان^۶ آید همه درختان و بناهای جهان پرگنده شود و خلایق از نتن^۷ و ناخوشی بمیرند ؛ و اگر آب را قرار بود بر یک جا خلق جهان از تشنگی بمیرند ؛ و مار خود بی پای می‌بینی که با آدمی چه می‌کند ، اگر پای یابد یک آدمی را بر روی زمین بنگذارد . سلیمان گفت : احسنت ، نصیحت تو فرا پذیرفتم .

(۱) دراصل : «گفت هرچند» . (۲) دراصل «مارا از خدای آرام خواه» مکرراست .

(۳) دراصل «گفت» مکرراست . (۴) دراصل : «یا خلیفه رسول الله» . (۵) «پنهان» از

«پنهان» که در فرهنگ شعوری بفتح اول ضبط شده است بمعنی «بستن» و «در بند کردن» .

(۶) «نتن» بفتح ، «بوی ناخوش» .

آفتاب [آن] بدانست گفت : یا خفّاش گرت بنسوزم نه منم . باد گفت : باش
گرت هلاک نکنم نه منم . آب گفت : گرت غرق نکنم نه منم . مار گفت : گرت بنه گزم
نه منم .

خفّاش اندوهگن شد خدای تعالیٰ بپرکت آن صلابت و نصیحت او را از آن همه
دشمنان نگاه داشت ، چنان کرد که وی را هرگز حاجت نبود بیرون آمدن ، از آفتاب
برست ؛ بصحرا نیاید ، از باد برست ؛ او را دو پستان بود یا بیش که ازان شیر می خورد ،
از آب برست ؛ و بول او زهر مار بود ، هیچ مار پیرامن او نیارد گشت ، از مار برست .
خبیر ، و در اخبارست که روزی مرغی بخدمت سلیمان آمد دیر بود تا نیامده بود .
سلیمان با وی عتاب کرد که چرا دیر می آئی ؟ آن مرغ گفت : با قضای خدای همی
برنایم . سلیمان او را معذور داشت .

عنقا گفت : یا رسول الله ، حدیث قضا و قدر هیچ گونه در دل من نمی شود .
سلیمان گفت : عجبی ترا بگویم تا عبرت گیری و بقضای ایزد اقرار آری : دوش ملک
مغرب را پسری زاده و ملک مشرق را دختری زاده و قضای خدای آنست که ایشان بحرام
بهم رسند در غریب ترین جای . عنقا گفت : یانبی الله ، آنجا فرا من نمای تا من قضای
خدای بگردانم . سلیمان گفت : دروغ می گوئی ، خواهی که بدانی آنجا فلان شهرست
بمشرق و فلان شهر بمغرب . عنقا بهوا بر شد چندانکه فرو نگرست همه زمین را چون
یک شهر دید بر سر آب ، فرو نگرست آن دختر را دید در کنار دایه ؛ فرو آمد و او را
بر بود و بکوهی برد در میان دریا که در جهان کوه ازان بلندتر نبود ، بر سر آن کوه
درختی آنرا هزار شاخ بود هر شاخی چند بزرگترین درختی در زمین^۱ [عنقا] بر آن
درخت آشیان نرم بکرد و آن دختر را بر آنجا فرو آورد و انواع اطعمه و فواکه و شراب
بوی می آورد و او را می پرورد تا فرا رسید^۲ .

و آن پسر آنجا که بود فرار رسید^۲ ، حریص بود بر صید ، [صید] دریا آرزو کرد ،

(۱) در اصل : «در زمین اسیان» (۲) = «بالغ شد»

ساز آن بساخت و در کشتی نشست باوزیری و ندیمی و حاجبی و غلامی و کنیزکی و طبّاحی و شرابداری و مطرب و سگی و سگبانی ، و از طعام و شراب هر چه بیایست . چون در کشتی نشست باد درآمد کشتی را براند چندین شباروز ، هر شباروزی یک ساله راه ، تا بدان کوه رسید ، آنجا فرو داشت ، مطرب آواز به الحان ملاحی و معازف^۱ و مغانی برکشید بخوشترین آوازی .

آن دختر سر از آن آشیان بر کرد سایه وی بر آن ملک زاده افتاد ، برنگریست آن دختر را بدید بغایت جمال ، دلش در وی بست ، از وی پرسید که تو کیستی . گفت : من دختر عنقام ، مرا وی پرورده است بنیکوترین پرورشی ، هر بامداد بمجلس سلیمان رود آنگه بامن آید هر نعمت که مرا باید بیارد . آن پسر بگریست از عشق آن دختر . [دختر] گفت : چرا می گری ؟ گفت : بر تو می گریم ، چون تو مردی خالی مانده ، از همه لذّات و راحت و سماع خوش جدا افتاده . دختر گفت : چون کنم تا مرا با تو انس بود . پسر گفت : من حیلّی بکنم تا بهم رسم . اسبی را میان تهی کردو بکافورو مشک خوش بوی بکرد گفت : من در میان آن شوم تو عنقارا گوی تا اسب نزد تو آرد ، خود نداند که من در میان آمم . چنان بکرد ، بهم رسیدند ، زن بار گرفت ، باد سلیمان را آگاه کرد ، سلیمان عنقارا بگفت . عنقا انکار کرد . سلیمان گفت : برو و آن اسب را بمن آر . بیاورد ، غلام و جاریه هردو در میان اسب بودند .

عنقا بقضای خدای اقرار کرد .

[حدیث مورو حشمت سلیمان]^۲

و آن آن بود که سلیمان را صلوات الله علیه شادروانی بود صد فرسنگ در صد فرسنگ ، بر آن شادروان خیمه ای ، فرسنگی در فرسنگی ، تُنُکُتر از پوست خایه مرغ . در آن خیمه تختی ، میلی در میلی ، از راست او ده هزار کرسی زرین نهاده علما را و

(۱) = «آلتهای لهر» (۲) مربوط به آیه های ۱۶ تا ۱۹

از چپ او ده هزار کرسی سیمین نهاده ندمارا .

سلیمان بر تخت و علما و ندما بر کرسیها و دیگر آدمیان در پیش وی بیستادی و پریان بر عقب ایشان و دیوان گرد بر گرد ایشان ، فریشتگان بر اطراف باعمودهای آتشین تا هردیو یا پری و هر که بی فرمان از آن مجلس باز گشتندید ، فریشته‌ای او را عمود آتشین بزدی بر جا بسوختی . و مرغان بر سر وی همه پر در پر بافتندی چون چتر سایه داشتندی ؛ باد رُخا^۱ نرم نرم زیر آن شادروان در آمدی و آن را برگرفتی هفت میل در هوا بردیدی هُرس^۲ و جرست^۳ در جهان افتادی خلاق بر بامها آمدی بنظاره^۴ آن . آن باد بدان قوت می‌رفتی و آن شادروان را با همه خلق برداشته می‌بردید هفت میل در بالا تا آنجا که سلیمان خواستی فرو آمدی ، فریشتگان آسمان بنظاره آمدندی [هنگامی]^۵ در آن ملک^۶ و جلوه^۷ او تعجب می‌نمودی [گفتندی] که آنت بزرگوار بنده‌ای که سلیمان است ، خدای تعالی^۸ او را [چنان] بر کشیده . حق تعالی^۹ گفت : ای فریشتگان من ، آن بر کشیدن من^{۱۰} مرسلان را از بهر فروتنی او راست که اگر در دل وی یک ذره کبر بودی چنانکه او را با آسمان بر می‌آریم بر زمین فرو بردی^{۱۱} .

تا روزی بروادی نمل می‌گنشت موری نامش منذره می‌گفت : ای موران ، در خانهای خویش شوید تا لشکر سلیمان شما را فرو نکوبد و ایشان ندانند . باد آن سخن را بگوش سلیمان رسانید ، سلیمان بکمارید^{۱۲} و تعجب نمود و آن مور را حاضر کرد گفت : ای مور ، از من چرا^{۱۳} می‌ترسید که شادروان من در هواست و شما بر زمین . آن مور جواب داد گفت : بلی تو در هوای ولیکن ملک دنیا را بقا نیست من ایمن نیم که از نفس تا بنفس ملک تو را زوال آید تو بزیر اقی ما کوفته گردیم . سلیمان آن مور را دید که آن موران را در پیش کرده بسوراخ فرو می‌کرد . سلیمان گفت : تو ایشان را کی باشی ؟

(۱) «رخاء» عربی است بمعنی «باد ملایم» . (۲) «هرست و جرست» هردو بمعنی «صدای مهیب» .

(۳) بجای «هنگامی» که از نسخ دیگر نقل شد در اصل : «و می‌گفتی و» . (۴) در نسخ دیگر :

«موکب» . (۵) در اصل : «او» . (۶) در اصل : «فرو بردید» (۷) «بکمارید» در ترجمه

«فتبسم» در آیه ۱۹ ؛ به این معنی بگاف فارسی نیز ضبط شده است . (۸) در اصل : «جرا ز من جرا» .

گفت : من امیر ایشانم . سلیمان گفت : چگونه از پس ایشان می‌روی . گفت : تا اگر مکروهی رسد بمن رسد نه بدیشان ، و حق رعیت بر امیر این باشد که خود را سپر ایشان دارد . سلیمان را از آن سخن او عجب آمد . سلیمان گفت : لشکر چند داری . گفت : درین وادی چهل هزار چهل هزار^۱ قایدست با هر قایدی چهل هزار عَلم زیر هر عَلمی چهل هزار کُردوس^۲ هر کُردوسی چهل هزار مور ، و از مشرق تا بمغرب همه موران در فرمان من باشند چون بخوانم همه مرا اجابت کنند . سلیمان گفت : لشکر خویش بمن نمای تا بینم . منذر گفت : چنین بتعجیل راست نیاید [گرمی خواهی فرو آی و] دل فرو نه^۳ تا لشکر خویش بر تو عرضه کنم . سلیمان در آن بیابان فرو آمد منذر آوازی بداد که « یَا أَيُّهَا النَّمْلُ اْخْرَجُوا مِنْ مَسَاكِينِكُمْ » . کُردوسهای موران از زمین برمی آمدند تا هفت روز . سلیمان را دل بگرفت گفت : تا کی خواهد بود ؟ گفت : اگر بباشی تا هفتاد سال همچنین برمی آیند . سلیمان آن مور را بنواخت و بردست خود نشاند ؛

گفت : چه گوئی درین بساط من . منذر گفت : بساط من به از بساط تو . گفت : چرا ؟ گفت : بساط من دست سلیمانست و بساط تو نسیج^۴ دیوانست . سلیمان گفت : چه گوئی درین مملکت من ؟ گفت : چه گویم در ملکی که پر پشهای نسنجد . گفت : چه گوئی درین دیوان که در فرمان من اند ؟ گفت : رعیت فرع امیر بود^۵ . [گفت :] چه گوئی درین باد که در فرمان منست ؟ گفت : بادست بدست تو باد . گفت : چه گوئی درین مرغان که مونس من اند ؟ گفت : [گر] ترا با خدای انس بودی با دون وی ترا انس ندادندی .

آنکه گفت : یا سلیمان ، ترا چرا سلیمان گویند ؟ گفت : ندانم تا تو بگوئی ؟

(۱) در پ و د و ق : فقط «چهل هزار» . (۲) «کُردوس» بضم اول ، هریست بمعنی «گله» .

(۳) در پ : «فرو د آی و دل بنه» . (۴) «بافته» (۵) در پ ، و در د و ق با کمی اختلاف :

«امیر فراخورد رعیت بود و رعیت فراخورد امیر» .

گفت : معنی آن بود که « یا سلیم ، آن لک آن تَتَوَبَ إِلَى اللَّهِ بِقَلْبِكَ » ؛ دانی که پدرت را چرا داود گفتند ؟ گفت : تا بگوئی . گفت : معنی داود آنست که « داوِ داءِک » درمان کن درد خویش را . سلیمان [را] از آن حکمت‌های وی عجب آمد بگریست آنگاه [گفت :] یا منذر ، حاجت خواه . منذر گفت : حاجت من آنست که ازین معلولی درست گردم ، که وی را یک پای و یک دست و یک چشم بیش نبود ، و دیگر حاجت آنست که پیرم جوان گردم و دیر بزم . سلیمان گفت : من ازین عاجزم . منذر گفت : حاجت بعاجز چرا بردارم .

قصه بلقیس و هدهد^۱

و آن آن بود که هدهد با دیگر مرغان برزبر سلیمان پر در پر بافته بودند و سایه می‌داشتی . چون هدهد غایب شد آفتاب بر سلیمان افتاد از آن سبب او را طلب کرد ؛ و گفته‌اند سبب تفقد وی آن بود که وقت نماز درآمد و آب پدید نبود ، و هدهد از هوا فرو نگرد تا چهل ارش آب بداند . سلیمان هدهد را طلب کرد تا بگوید که در آن بیابان آب کجاست نزدیکتر تا مقنّیان فرو کنند . چون او را غایب یافت گفت : هراینه عذاب کنم او را عذابِ سخت یا گلوی او ببرم و آلا بمن آرد حجّت هویدا غایب شدن خویش را .

و سبب غایب شدن هدهد آن بود که هدهد دیگر از سبا پیامد نام وی عفیرا و نام هدهد سلیمان عفیرا بود . چون عفیرا عفیرا بدید گفت : تو از کجائی و از کجا می‌آئی ؟ گفت : از سبا آمده‌ام . گفت : بچه شغل آمده‌ای ؟ گفت : بنظاره ملک سلیمان . گفت : چون می‌بینی ملک ملک ما را ؟ گفت : سخت زیبا ، ما را نیز ملکه‌ای است نام وی بلقیس ، ملک زیبا دارد و تجمّل نیکو و تخت عظیم ؛ اگر خواهی که ببینی بامن بیا . عفیرا با عفیرا برفت تا بر سر گوشک بلقیس .

(۱) بمناسبت آیات ۲۰ تا ۴۶ . (۲) در پ و د و ق : « عفیرا » .

و بلقیس زنی بود در روزگار وی بجمال او کس نبود، و چنین گویند که بلقیس از نسل پریان بود از سوی مادر اما پدرش آدمی بود، شراحیل ملک بچه‌ل پدر همه ملوک بودند، شراحیل هم کفو خویش زن نمی‌یافت از آدمیان، از پریان بیافت زنی نام وی ریحانه بچه‌ل پدر ملک و ملوک زاده. وی را بخواست؛ بلقیس از آن زن آمد، نامش مقدا^۱، کنیتش بلقیس بلغت ایشان.

هدهد نگاه کرد وی را دید ملک و ار بر تختی نشسته سی ارش بالا و شست ارش پنهان همه بجواهر و یواقیت اُثمائی^۲ پیوسته، داربزن^۳ آن از یاقوت و زمرد و زبرجد سبز، در منظری بر سر گوشکی بلند، کنگره‌های آن زرو یاقوت سرخ در برابر خورشید، چنانکه چون آفتاب بر آمدی نخست بر آن گوشک تافتی و شعاع خورشید چنان بر آن گوشک افتادی [که] هر که از شهر بنگریستی پنداشتی که آفتاب از آن گوشک بر می‌آید؛ و اهل آن شهر همه آفتاب پرست بودند، چون آفتاب بر آمدی ایشان همه روی بسوی آفتاب کردند پیرستیدن. و منظر بلقیس قبله ایشان بودی باز آن مانستی که بلقیس را می‌پرستند و وی باز آن همه جمال خود را آراسته داشتی به انواع زینت، تاج ملک بر سر و هفت سوار^۴ در [هر] دست مرصع بجواهر و یواقیت [و هفت بازو بند بر هر بازوئی مرکب بجواهر] و هفت خلخال در [هر] پای و در [هر] انگشتی انگشتی ملکانه و مخنقه‌ای^۵ از گوهر در گردن چنانکه شعاع آن بر حوالی تخت می‌تافتی، و هفصد کنیزك با جمال در پیش وی ایستاده بازیئت تمام^۶، براقع لطیف پیش روی وی فرو گذاشته هر وقت که برگرفتی جواری و خلائق سجود کردی^۷. هدهد آن بدید باز گشت تا سلیمان را خبر کند.

(۱) در پ و ق و د: «مقه» بفتح اول و ثانی مشدد. (۲) = «گران بها»؟ (۳) «داربزن» و در پ: «داروزین» و در د: «دارابزن» بمعنی «نرده». (۴) «سوار» بکسر اول، عربی است و بمعنی «دستبند و دست‌برنج». (۵) در اصل: «مخنقه»، «مخنقه» بمعنی «گردن‌بند». (۶) در د و پ و ق: «هفتصد کنیزك چنانکه بهای هیچ کنیزك کم از هزار دینار نه در پیش وی بخدمت ایستاده». (۷) در د و پ و ق: «هر ساعتی می برگرفتی از جمال روی وی همه جواری بسجود افتادندی».

سلیمان مرغی را^۱ که امیر مرغان بود پرسید که هدهد کجاست . گفت : خبر ندارم . چون هدهد از دور آمد وی را گفت : برخویشتن ستم کردی که غایب شدی تا خلیفه^۲ خدای بر تو خشم گرفت و تهدید صعب کرد ، بنگر تا [چه] حجت داری . هدهد گفت : ایها الامیر ، تو غم مخور که من علمی آورده‌ام که سلیمان را آن نیست و وی [علم^۳] دوستست چون آن از من بشنود خشم او فرو نشیند .

آمد تا پیش سلیمان ؛ سلیمان او را گفت : کجا بودی ؟ «فَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ»^۴ گفت : رسیدم آنجا که تو نرسیده‌ای و دانستم آنچه تو ندانسته‌ای و عجب خبر^۵ آورده‌ام ترا . سلیمان گفت : هین چه خبرست . هدهد نازی بکرد ، گفت : یا خلیفه الله ، چنین راست نیاید مرا بر مقام عز^۶ باید نشاند تا علم^۷ گویم و تو سمع^۸ کنی . سلیمان وی را بر مقام خویش بعز^۹ بنشاند گفت : چه خبر . هدهد گفت : «وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَلٍ مَنبَغٍ يَتَقَيَّنُ»^{۱۰} آورده‌ام بتو از سبا خبری بی گمان : یافتم زنی را که پادشاهی دارد بر قوم سبا و هرچه در باب مملکت بیاید دارد و او را تختی بزرگست . یافتم او را و قوم او را سجود می‌کنند آفتاب را و می‌پرستند او را از فرود خدای عز و علا ، و او را هزار قیل^{۱۱} زیر دست است^{۱۲} هر قیل صد هزار مرد همه آفتاب پرست . سلیمان گفت : زودا که بنگریم تا راست گفتی آنچه گفتی از خبر سبا یا دروغ . آنگاه سلیمان نامه‌ای نبشت شست ارش از نقره^{۱۳} تاخته^{۱۴} هفت درم سنگ ، و در منقار هدهد نهاد و گفت : ببر این نامه را و برسان این را بلقیس و قوم او و پس بنگر که^{۱۵} جواب باز دهند [هدهد بهوا برشد] .

[در اخبارست که باز در هوا هدهد را دید که بناز پرواز می‌کرد ، گفت : ای هدهد ، نهار بلند بر شده‌ای و بناز پرواز می‌کنی . هدهد گفت : بلی ، زیرا که نام

(۱) د و پ و ق : «مرکری را» . (۲) آیه ۲۲ (۳) بکسر آخر ، بجای «خبری» .

(۴) د و پ و ق : «علما» . (۵) د و پ و ق : «سماع» . (۶) آیه ۲۲ (۷) «قیل»

بمعنی «رئیس و امیر» . (۸) بقرینه د و ق عبارت باید چنین باشد : «هزار قیل است ، زیر دست

هر قیل ...» (۹) «تاخته» ظاهر آ بمعنی «تاب داده و صیقل شده» . (۱۰) در نسخ دیگر بجای

«که» : «تا چه» .

حبیب دارم و نامه حبیب حبیب دارم].

هدهد بر منظر بلقیس فرو آمد، بلقیس در هفتم خانه بقیلولة خفته بود بر هر دری هزار مرد پاسبان. هدهد نامه را بر سینه وی اوگند، وی بیدار نشد. هدهد بر زیر سر او رفرقه ای^۱ می کرد ناگاه^۲ وی بیدار گشت. گویند منقار در سینه او زد و او برهنه بود مگر عورت پوشی. چون بیدار شد نامه را دید بر سینه خویش عجبش آمد از دور^۳ ارکان مملکت را بخواند و هدهد در آسمانه خانه نشسته نظاره می کرد. گفت: بمن رسانیدند نامه ای بزرگوار که این نامه از سلیمان است و ابتداء آن «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»^۴ بنام خدای مهربانست. بلقیس گفت: فال گرفتم از نام سلیمان سلامت و از نام رحمن و رحیم برحمت.

چون نامه باز کرد در آنجا نبشته بود: آن باید که برتری و گردن کشی نکنی^۵ و بمن آئید برویدگان^۶. بلقیس گفت: ای بزرگان، جواب دهید مرا درین کار که پیش آمد مرا «أشیروا لی فی مشاورتی»^۷. [ایشان گفتند: ما خداوندان نیروایم و خداوندان حرب سخت ایم، ما سیصد و شست جاثلیق ایم زیر دست هرجاثلیق صد هزار مرد رعیت، مرد هست و قوت هست و مال هست، و فرمان تراست بنگر تا چه فرمائی مارا، ما فرمان برداریم. بلقیس گفت: بدرستی که پادشاهان چون بعنف در شهری آیند تباهی کنند و بکنند شکوهمندان اهل آن را خواران و همچنین کنند سلیمان و لشکر او اگر در آیند. گفتند: پس صواب چه بینی؟ گفت: فرستنده ام بدیشان هدیه ای پس نگه کننده ام تا بچه چیز باز گردند فرستادگان]. اگر سلیمان مال جوید او را بمال خشنود کنیم و اگر دین جوید بنگرم تا رسولان چه خبر باز آرند. آنکه هدیه های نیکو بساخت و رسولان بفرستاد.

(۱) «رفره» بمعنی «بال گسترده و جنباندن و پر برهم زدن».

(۲) در پ و د و ق: «زود».

(۳) در پ و د و ق: «زود».

(۴) «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» (۷) در اصل بعد از اینجا ظاهراً سقطی هست، مضمون و تفسیر آیات ۳۳ تا ۳۶ از نسخه های دیگر نقل و در میان دو قلاب قرار داده شد.

(۵) در اصل: «نکنید».

(۶) در اصل: «نکنید».

(۷) در اصل: «نکنید».

دراخبارست که هزار غلام آراسته بتمام ترین سلاحی براسبان تازی نشاند و هزار کنیزك آراسته بتمام ترین زینتی بر هزار استر زینی^۱ نشاند ، و هزار حُلّه هر حُلّه ای در تخت سیمین بطناب زرین^۲ ببسته ، و هزار حقه^۳ مشک و هزار حقه^۴ عنبر ، و خشت زرین سه ارش پهنا و دو ارش سطرینای آن ، و خشت سیمین هم چند آن ، و چهار گوهر که اگر در خانه^۵ تاریک یکی ازان بنهادندی روشن شدی ، [و سه زبرجد سبز] چنانکه روشنی [آن] بر چراغ غلبه کردید . این همه هدیه را ، و تجربت را ده غلام در هیئت و زی^۶ کنیزکان و ده کنیزك در زی و هیئت غلامان . و غلامان [را] حجت^۷ برگرفت که سخن چون زنان گوئید بنرمی تا کس بجای نیارد که شما پسرانید ، و جواری [را] حجت^۸ برگرفت که سخن چون مردان گوئید جزم تا بجا نیارند که شما دختران اید . و دو گوهر بفرستاد یکی بسفته بسولاخ عجب پیچیده ، و یکی ناسفته ، و ده^۹ مادیان و ده^{۱۰} کره بهم مانده ، و قدحی تهی .

و نامه جواب باز نبشت که : رسید نامه^{۱۱} کریم تو بخواندم و بدانستم آنچه^{۱۲} استدعا کرده بودی ، تا بنگریم در حدیث توو دین توو علم تو . آن ده غلام و آن ده کنیز از هم جدا باید کرد چنانکه ایشان را برهنه نکنند و دست فرا ایشان نکنند ؛ و این دو گوهر آنچه سفته است رشته دران باید آورد ، و آنچه ناسفته است ، همچنانکه دیگر ، سوراخ باید کرد پیچیده ؛ و این بیست^{۱۳} اسب^{۱۴} مادر را از کره جدا باید کرد ؛ و این قدح را پر آب باید کرد ، آبی که نه آب آسمان بود و نه آب زمین^{۱۵} ، تا ما بر علم تو واقف گردیم . چون رسولان گسیل کرد هدهد پیامد و سلیمان را خبر کرد ، و گفته اند پریان او را خبر کردند از آمدن رسولان . سلیمان بفرمود تا دویست هزار سوار آدمی را باد برگرفت در هوا تا در هوا مصاف برکشیدند بسلاح آراسته ، بر یک دیگر مصاف

۱) در نسخ دیگر : «بردعی» که آن نیز تقریباً بهمان معنی است . (۲) در اصل : «بطناب زرینی»

متن مطابق نسخ دیگر آورده شد . (۳) نسخ دیگر : «ده تا» . (۴) در اصل : «و آنچه» .

(۵) نسخ دیگر : «بیست تا» . (۶) در اصل : «آبی که نه آسمان نه بزمین» .

می کردند و حمله می بردند ، و لشکر شیاطین از دیگر سو مصاف برکشیدند ، عَلمَ عَلمَ آتش در یک دیگر می انداختند ، و لشکر پریان در هوا بیستادند طبل و بوق و صنج می زدند . چون رسولان بلقیس آن بدیدند خواستند^۱ که زهره^۲ ایشان بچکد ، از هوش می شدند و باهوش می آمدند تا نزدیک رسیدند بدرگاه . سلیمان فرموده بود تا در راه گذر ایشان خشتهای زرین و سیمین اوگنده بودند و جای یک خشت زرین و یک خشت سیمین خالی گذاشته ، و جواهر و یواقیت و زبرجد در پای ستوران ریخته . چون رسولان جای آن دو خشت خالی دیدند یک دیگر را گفتند اگر ما این دو خشت که می بریم نزد سلیمان بریم جز آن نباشد که مارا متهم کنند که شما این را از آنجا برگرفته اید [آب ما بشود] صواب آنست که ما این دو خشت آنجا بنهیم ، [بهادند] .

چون رسولان بنزدیک سلیمان آمدند و هدایا عرضه کردند گفت : مرا بمال می فریید ، آنچه مرا داده است خدای عزوجل^۳ از نبوت و حکمت و ملک و نعمت به از آن که شما را داده است از مال دنیا ، من شاد نگردم بهدیه شما ، بیک^۴ شما باشید که بهدیه و مال دنیا بنازید و شاد شوید . پس آن هدیه ها رد کرد و آن غلامان و جواری را تجربت فرمود تا همه را برخوان بنشانند ، چون از طعام خوردن پرداختند آب دست شو بدیشان آوردند ، هر که آب بر دو دست می ریخت و هر دو دست بهم می شست دانستند که این غلامست و هر که کنیزك بود بیک دست آب می گرفت و دست می شست دانستند که کنیزكست . غلامان و جواری را از هم جدا کردند .

و اسبان و کرگان را بیک آخر بستند ، جو در پیش ایشان ریختند ، هر چه مادر بود بلب^۵ جو سوی کره می کرد ؛ بدان نشان مادران از بچگان جدا کردند .

و آن گوهر که رشته دران می بایست آورد دود^۶ را بفرمود تا رشته در آنجا آورد برخود پیچیده ، در آن سوراخ همی گشت تا بدیگرسو بیرون آمد ؛ و کرمی را بفرمود تا

(۱) در ق نیز چنین است ؛ در د و پ : «خواست» . (۲) در ترجمه «بل» . (۳) در نسخ

دیگر : «بنس» ؛ «نس» بضم اول بمعنی «پوز باشد» . (۴) «دود» عربی است بمعنی «کرم» .

آن دیگر گوهرا همچنان بسفت :

و آن قدح که پر آب می‌بایست کرد نه از آب آسمان و نه آب زمین ، بفرمود تا اسبان را گرم بتاختند چنانکه عرق ازیشان روان شد آن عرق فراگرفتند و ازان قدح پر کردند .

پس رسولان را گفت : باز گردیدو بلقیس و قوم او را خبر کنید اگر سمعاً و طاعة^۱ بیایند ، و اگر نه هراینه بشما آرم لشکری که شمارا طاقت آن نبود و هراینه که بیرون آرم شمارا از آن شهر سبا خواران با بند گران .

چون رسولان باز گشتند [سلیمان] دانست که بلقیس^۱ با حشم وی طاقت نیاورد خواست تا تخت وی بدست آرد و عقل او را بدان بیازماید ، گفت : ای بزرگان ، کیست از شما که پیش از آمدن بلقیس تخت او بمن آرد ؟ عمرو ، از پریان ، گفت : بتو آرم پیش از آنکه تو برخیزی از جایگاه خویش ، و آن جایگاه حکومت بود ، بامداد بنشستید تا نماز پیشین . سلیمان گفت : پیش ازین خواهم . آصف برخیا وزیر سلیمان بود و نام مهین خدای تعالی^۱ می‌دانست گفت : من بتو آرم آن تخت را پیش از آنکه چشم برهم زنی . سلیمان گفت : بیار . [آصف] هم آنجا سر بر زمین نهاد خدای را بنام مهین بخواند ، حق تعالی^۱ آن تخت را آنجا که بود بر زمین فرو برد و یک ماهه راه^۲ بطرفه العین پیش سلیمان بر آورد .

سه کرامت خدای عزوجل^۲ از کرامات اولیا در قرآن یاد کرده رد بر آن گروه که ایشان کرامت اولیا را انکار کنند : یکی ازان کرامت مریم است «كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا . . . الْآيَةُ»^۴ دیگر کرامت اصحاب کهف «وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ»^۴ سدیگر کرامت آصف چنانکه درین آیت بگفت^۵ .

(۱) از اینجا تا «گفت» در سه نسخه دیگر چنین است : «باحشم وی بیایند خواست کی پیش آمدن ایشان

تخت وی را بدست آرد تا آن غنیمت باشد وی را» . (۲) اینجا در اصل «پیش سلیمان» تکرار

شده است . (۳) آیه ۳۷ از سوره ۳ . (۴) آیه ۲۵ از سوره ۱۸ . (۵) در آیه ۴۱ .

چون سلیمان تخت بدید گفت: این فضل خدای منست بامن . سلیمان گفت : بگردانید این تخت را تا بنگریم تا راه برد بدان .

چون بلقیس بیامد اورا گفتند : « أَهْلَكَذَا عَرْشُكَ ؟ »^۱ این چنین بود تخت [نو] ؟ « قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ »^۲ گفت گوئی که این آنست ؛ نگفت که این آنست زیرا که عجب داشت که تخت در سبّا ، در هفتم حصار ، در هفتم خانه باچندان حرس^۳ گذاشته بود بدین زودی چگونه رسید ، و نه گفت که نه آنست زیرا که مانده بود بدان ولکن تغییر کرده بودند ؛ یک پایه آن بیرون گرفته و آن را پس پیش نهاده . بلقیس جوابی عاقلانه باز داد که گوئی این آنست ، تا دروغی گفته نیاید . سلیمان بدانست که وی خردمندست .

بدان فرمان که سلیمان داد در حدیث عرش بلقیس سیادت وی پدید آمد ، و بدان اجابت که عمرو جنتی کرد طواعیت او پدید آمد ، و بدان احضار که آصف کرد تخت [را] کرامت و فضیلت او پدید آمد ، و بدان تأمل که بلقیس کرد و گفت : « كَأَنَّهُ هُوَ » عقل و درایت او پدید آمد ، و بدان شکر سلیمان عبودیت او پدید آمد ؛ همچنین خدای تعالی خبر داد که « أَلرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ أَسْتَوِي »^۴ تا بدین علو و رفعت [او] پدید آید ؛ و در انکار منکر بدعت و ضلالت [او] پدید آید ؛ و در تکیف مشبه تشبیه و جهالت [وی] پدید آید ؛ در اقرار و تسلیم سنتی سنت و جماعت [او] پدید آید .

پس باقیس را فرمود که بگوشک در آید ، و از پیش گفته بودند که پای او مانند حمارست ، بفرمود تا بر راه او حوض پر آب کردند و ماهیان در وی گذاشتند و زور آن بآبگینه بتاختند^۵ چنانکه هر که بدیدی پنداشتی که آبست . و سلیمان در صدرنشسته ،

(۱) آیه ۴۳ . (۲) در اصل : «حوس» . (۳) آیه ۵ از سوره ۲۰ . (۴) این عبارت

در پ : « در تکیه مشبه تشبیه و جهالت وی پدید آمد » ، و در دو نسخه دیگر مفشوش است . در هر سه

نسخه در هر چهار مورد «آمد» بجای «آید» . (۵) «تاختن» بمعنی «باجلاو تا بنده ساختن» .

بلقیس قصد کرد تا پیش وی شود گذرش بر حوض بود اورا گفتند : درآی مترس ؛ پای برهنه کرد و پایچه برکشید دو قدم و ساق لطیف پدید آمد خلاف آنکه سلیمان را گفته بودند . سلیمان گفت : این آبگینه است ؛ قدم در نهاد و پیش سلیمان آمد گفت : ای بار خدای من ستم کردم بر خویشان که دون ترا پرستیدم ؛ و بپروریدم^۱ با سلیمان بدان خدای که پروردگار جهان و جهانیاست ، و مارا پیش ازین حقی دین سلیمان و معرفت بداده بودند و بودیم ما برویده^۲ ؛ و این دانش آنگاه یافت که چشمش بر نام خدای افتاد که « إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ »^۳.

قصه دجال^۴

ابن عباس رضی الله عنه گوید : دَجَّال در اصل از مدینه رسول بود ، جهود زاده ای ، رسول صلی الله علیه با عمر وی را بدیدند که بازی می کرد در میان کودکان . رسول صلی الله علیه اورا گفت : بگوی لا اله الا الله . وی مر رسول را گفت : لابل که تو بگو . رسول گفت : بگوی که من رسول خدای ام . گفت : لابل تو بگوی که من رسول خدای ام . عمر قصد قتل وی کرد رسول اورا زجر کرد گفت : یا عمر ، تو نتوانی کشتن اورا که قضای خدای تعالی نافذ است .

آن غلام همی برآمد چندانکه صُفّه ای از وی پُر شد . آنگه آتشی درآمد اورا بر بود بجزیره دریا برد . از پس آن مردی از مدینه نامش اوس اورا آنجا بدید و اُتانی^۵ نزد وی بسته ، پرسید اورا که محمد زنده است . گفت : بلی . گفت : هنوز وقت من نیست .

چون قیامت نزدیک آید وی گشاده شود بر آن آنان نشیند از آنکه اورا هیچیز بر نتاود^۶ مگر آن خر یک چشم ، و هر چند بیند گام نهد . همی آید خلق فتنه وی گردند

(۱) «برویدن» = «گرویدن» . (۲) آیه ۳۰ . (۳) بمناسبت آیه ۸۴ - این قصه در نسخه

اصل نبود از د و پ و ق نقل شد . (۴) بمعنی «ماده الاغ» . (۵) «برنتابد» = «تحمل نکند»

که آواز ملاهی و طُبول و بُوقات و صُنُوج شنوند که باوی بود آهنگ بنظاره دهند . هر که چهل قدم از پس وی فرا شود خود نیز باز نتواند گشت . خلق بسیار وی را تَبَع گردد . بهشتی از راست می برد و دوزخی از چپ و آن خود نختی مأكولات و مشروبات و ملبوسات و منکوحات بود که از راست خویش می برد آنرا بهشت خواند ، و نختی سلاسل و اغلال و انکال و آلات عذاب از چپ وی می برند ، وی آنرا دوزخ خواند . و خود بر آن خر نشسته ، وی اعور و اُتانش عَوراء ، چشم وی بر میان پیشانی بطول ، و خضر صلوات الله علیه از راست وی می رود و الیاس از چپ وی می رود . وی گوید : «إِنِّی أَنَا اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ» منم که منم خدای جهانیان . خضر گوید : «کَذِبْتَ» . الیاس گوید : «صَدَقْتَ» و بدان تصدیق خضر خواهد در آنچه گفت «کَذِبْتَ» و لکن مردمان پندارند که الیاس بدانچه گفت «صَدَقْتَ» تصدیق مسیح دَجَّال خواست که «إِنِّی أَنَا اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ» خلق ازان در غلط اوفتند .

اعرابی ورا پیش آید اورا گوید : بمن ایمان آر . وی گوید : نیارم . گردن وی را بزند در ساعت زنده گردد . دیگر بار اورا گوید : بیرو بمن . گوید : نبروم و گر مرا هزار بار بکشی ، زیرا که بر پیشانی تو نبشته می بینم : «کافرٌ بالله العظیم» . آنکه قصد مکه کند که کعبه ویران کند فریشتگان اورا منع کنند . قصد مدینه کند ، هم نتواند ، قصد بیت المقدس کند مَهْدی بیرون آید و قومی از مسلمانان یار وی گردند بادجّال حرب کند دو شبان روز ، درماند ، آوازی شنوند از آسمان که صبر کنید که فرج و نصرت نزدیک است . چون روز چهارم بود عیسی علیه السلام از محراب بیت المقدس بیرون آید مَهْدی را فراپیش کند تا امامی کند ؛ عیسی و دیگر مسلمانان از پس وی نماز کنند ، آنست که پیغمبر صلی الله علیه گفت : «لَا تَقُومُ السَّاعَةُ حَتَّىٰ يُصَلِّيَ عِيسَى خَلْفَ رَجُلٍ مِّنْ أُمَّتِی» . آنکه عیسی علیه السلام براسی نشیند حرب دجّال را . دجّال اورا بیند در گداختن آید چون ارزیز^۲ می گدازد عیسی اورا زخمی

(۱) در پ : «کیاختن» و «می کیازد» . (۲) = «نلمی ، رسام» .

زند تا هلاك شود . لشكر وی بهزیمت شوند ، مسلمانان از پس وی می‌شوند و می‌کشند و ایشان می‌گریزند پنهان می‌شوند ، همه چیزها و ا^۱ مسلمانان بسخن آید تا درخت و نبات و سنگ و كلوخ همی‌گوید : ای مؤمن ، اینك شیعه^۲ دجال اینجاست ، ایشان را فرا مسلمانان می‌نمایند تا روی زمین را ازیشان پاك كنند .

آنگه يك چندی امن و عافیت در جهان پیدا آید ، آنگه عیسی^۳ زنی خواهد از بنی غسان ، پس وی را فرزندی آید ، آنگه او را مرگ آید وی را دربر مصطفی^۴ علیه‌السلام دفن کنند . متهدی بماند تا پیرو هریم گردد و خلق روی بفساد نهند ، مناکیرو فواحش در همه روی زمین آشکارا گردد ، چنان بود که در همه روی زمین کس نماند که گوید لا اله الا الله ؛ آنگه اسرافیل در صور دمدمد .

[قصص]

[سورة قصص]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت قصص بخواند بدهند او را بهر حرفی ده نیکی و بنه مانند هیچ فرشته‌ای در هفت آسمان و هفت زمین که نه گواهی دهند در قیامت که او راست گوی و بر دیده بوده است در دنیا .
و در خبرست که هر که این سورت بخواند او را بود بعدد هر چه خدای آفریده است خزینه از کرامت .

قصه اول

قصه فرعون است^۱

در آثار چنین آمده است که فرعون نام وی ولید بن ریان بود ، و معروف تر ریان بن الولید ، عمر دراز داشت چهار صد سال ، دعوی خدائی کرد ؛ پیش از آن تن درست بود چون دعوی خدائی کرد عیبا بر تن وی پدید آمد ، هفتاد و دو عیب . و گویند در اصل بلخی بود بسیاحی برخاست و روی بدیار مغرب نهاد بپوشنج^۲ رسید . هاما از پوشنج بود^۳ وی را گفت : کجا می روی ؟ گفت : بسیاحت می روم تا کجا رسم . هاما نیز باوی برفت . هر دو آن می رفتند سیاح وار^۴ تا بمصر رسیدند وقت بطیخ^۵ بود

(۱) بمناسبت آیات ۲۹ تا ۳۰ - قسمتهائی از قصه موسی و فرعون قبلا در سوره های بقره و مائده و طه آمده است .

(۲) «پوشنج» قریه ای بوده است در مغرب هرات بفاصله یکت روز راه ، در محل شهر امروزی غوریان و در ساحل هری رود . (۳) در نسخه های دیگر «پوشنجه بود» بجای «از پوشنج بود» .

(۴) در نسخه های دیگر «ناداشت وار» بجای «سیاح وار» . (۵) «بطیخ» عربی است بمعنای «خربزه» چنانکه در نسخ دیگر آمده است .

بکنار مَبْطُخه^۱ ای رسیدند طعامی خواستند ایشان را گفتند : خروار بطیخ در شهر برید مارا بفروشید [تا شمارا میزوانی کنیم] . فرعون خروار بطیخ بشهر آورد ، و گویند هامان ، مردمان در ساعت آن خربزه بنسیئه برگرفتند و هیچ از بها نقد بده دادند گفتند : رسم ما درین شهر چنین باشد آنگه فردا باز آئید تا بها بدهیم . [دست تهی باز آمد]

فرعون گفت : این شهر زبوانست مارا اینجا بیاید^۲ بود . فرعون پیش امیر شهر شد گفت : مردی ام غریب با کفایت ، مرا درین شهر عملی باید ، شحانت دروازه^۳ گورستان مرا ده . وی منشور آن بداد . برفت بدروازه^۴ گورستان فرو آمد ، قضارا و بانی افتاد در مصر ، فرعون از هرجنازه ای درمی می ستد . مالی فراهم آورد ، برخی برشوت بداد شحانت همه^۵ شهر بگرفت . یکچندی برآمد امیر بمرد وی امارت مصر بگرفت و اهل آن را سُخره گرفت^۶ .

یکچندی برآمد هامان را گفت : نه ترا گفتم این شهر زبوانست ، اکنون مرا می باید که دعوی خدائی کنم . هامان گفت : این صعب حدیثی است بگزاف بنیاید ، اگر لامحاله این دعوی خواهی کرد بتدریج بیاید ، اندک اندک بروزگار ، زیرا که این خلق بر دین حق و پرستش حق راست بیستاده اند زانکه همه این [دین] دیده اند ازین برنگردند مگر این دین از دل ایشان ببری آنگاه دین دیگر ایشان را تعلیم کنی^۷ . گفت : چگونه کنم ؟ گفت : علمای ایشان را از علم گفتن منع باید کرد تا خلق چون علم نشوند و حجّت دین نشوند تاریک دل شوند ، کار دین ایشان مدروس شود ، خوی از دین و کار دین بازکنند آنگاه وادین دیگر توان خوانده^۸ . فرمود تا علمارا از علم گفتن منع کردند ؛ گفت : هر که درین شهر علم گوید زبانش ببرم .

یکچندی برآمد مردمان مصر در جهالت ستور طبع بی بودند آنگاه فرعون گفت : خدای شما منم همه مرا باید پرستید ، همراهرا پرستیدن خویش کرد تا آنگاه که موسی^۹

(۱) «مبطخه» بمعنای «خربزه زار» چنانکه در نسخ دیگر آمده است . (۲) در نسخ دیگر : «بیاید» .

(۳) «سخره گرفتن» = «به بیگاری گرفتن» . (۴) در نسخ دیگر : «آنگه دین دیگر دریشان

کاری» . (۵) در پ و ق و در د با کمی اضافه : «آنگه دین دیگر دریشان توان کارید» .

آمد علیه السلام و حق گفت جلّ جلاله : «وَنُرِيْ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ»^۱.

و آن آن بود که منجمه و کهنه فرعون را گفتند : مملکت تو بردست اسرائیلی فرو خواهد شد، [و گفته اند که فرعون خود خوابی دید که آتشی از زمین اریحا و أذرعات بر آمدی و در مصر افتادی و در فرعون و همه ارکان مملکت وی افتادی، معبران را پرسید : گفتند : اسرائیلی خواهد بود از اصل بنی اسرائیل که بر آن زمین باشد، مملکت تو بردست وی فرو شود] احتیاط باید کرد . فرعون بفرمود تا بنی اسرائیل را همه از زمین اریحا و أذرعات برده آورند و ببندگی می داشتند در مصر . آنگاه [فرعون گفت : آن اسرائیلی که از وی این مخاطره است اکنون هست ؟] گفتند : آن کس هنوز نزاده است : فرعون گفت : نگاه می دارید هر که از بنی اسرائیل پسر زاید بکشند و هر که دختر زاید ببندگی گیرند و خدمت را بگذارند .

یکچندی بر آمد ، از بس که می کشتند نسل بنی اسرائیل بریده می شد و قبطیان را بدیشان حاجت بود که کارهای ایشان بنی اسرائیل کردند [، زیرا که قبط مردمانی جلف بودند جز حرب را نشایستندی و بنی اسرائیل مردمانی چرب دست بودند همه کارهای فرعون و قوم وی ایشان کردند] . فرعون چون دید که نسل ایشان کم می شد فرمود که یک سال می کشید و یک سال مکشید . آن سال که نوبت کشتن نبود هارون بزاد و آن سال که نوبت کشتن بود موسی بزاد .

[چنین گویند : عجب ترین احوال موسی بر جمله دوازده چیز بوده است خدای عزّوجلّ درین سورت یاد کردست : عجایب ولادت ، عجایب رضاعت ، عجایب تربیت ، عجایب غربت ، عجایب وصلت و مصاهرت ، عجایب شبانی و رعایت ، عجایب بلا و محنت ، عجایب وحی و رسالت ، عجایب حجّت و معجزت ، عجایب جدل و مناظرت ، عجایب فتح و نصرت ، عجایب مناجات و قربت .]

دراخبارست که آن شب [که] موسیٰ علیه السلام بزمین آمد، همه آبستانان بار بنهادند و همه دردهارا راحت آمد و همه محبوسان را خلاص آمد و همه درماندگان را فرج آمد، [و همه اندوهگنان را رستگاری آمد]، ستاره‌ای بگرد مصر در آمد و نوری از مصر برآمد و گوشک فرعون بلرزید و تخت فرعون نگوسار شد [طراقی از پشت وی بیامد هرستی بدل هاما در آمد].

چون شرط فرعون بکشتن موسیٰ بیامدند، اورا در تنور آتش افکندند از بیم ایشان، چنانکه در سورت طه گفته آمد^۱. پس وحی آمد بمادر موسیٰ نوخا بد^۲، و این وحی الهامست نه وحی رسالت، بفرمود تا اورا شیر داد، و گفت: چون می‌ترسی بروی از عوانان فرعون که اورا بکشند اورا در تابوت نه و در دریا افکن و اندوه مدار چنانکه اورا از آتش نگاه داشتیم از آب هم نگاه داریم.

دراخبارست که چون تابوت موسیٰ بر آب در باغ فرعون آمد هفتاد کنیزك بود در باغ آب بازی می‌کردند چون آن تابوت بدیدند قصد کردند که برگیرند، هر چند کوشیدند بر نافتند یکی از میان ایشان از آنجا که عادتست بگفت «بسم الله» همی تابوت بسینه او پرید. چون تابوت پیش ایسیه^۳ بردند، مقیر بقیر و قار^۴ مسمر بمسما^۵، ایسیه سر تابوت بازگشاد^۶ و مسما بر کند؛ لقیطه حاضر بود، و لقیطه دختر خوانده فرعون بود؛ چنین گویند که کودکی تن درست بود چون بخانه فرعون افتاد فرعون دعوی کرد که اورا من آفریده‌ام هفتاد و دو عیب بروی پدید آمد، نگارستانی بود عوارستانی^۷ گشت. در آن ساعت که سر تابوت موسیٰ بازگشادند موسیٰ بیک چشم در ایسیه نگریست و یک چشم در لقیطه نگریست ایسیه معرفت یافت و لقیطه عافیت؛ ایسیه بدل بمعرفت آراسته شد و لقیطه از عیبا برست. هر که موسیٰ را می‌دید مهر بروی می‌افکند مگر فرعون که وی در موسیٰ نمی‌نگریست گفت: وی دشمن بچه است [اسرائیلی]

(۱) صص، ۲۴۹-۲۵۱ (۲) در پ: «یوحایذ»، د: «نوحایذ»، ق: «نوحایذ».

(۳) در قصص الانبیای کسانی: «آسیه بنت مزاحم». (۴) «قار» بمعنی «قیر».

(۵) = «میخ کوب شده بمیخ». (۶) در اصل: «بازگشاد». (۷) «عوار» بمعنی «عیب».

اورا می‌باید کشت. ایسیه گفت: باری یکبار در وی نگر تا خود چیست و او خود کیست. [نمی‌نگریست] تا بر زبان موسی^۱ برفت که بابا. فرعون آن بشنید مهرش بر موسی^۱ بچنید [وی را برگرفت و بنواخت]. بدین یک سخن ده کرامت در حق وی بکرد: دست قتل از وی دور کرد و کشتن وی حرام کرد و وی را بر برگرفت و روی بر روی نهاد و وی را بوسه داد و بفرزندی گرفت و او را عزیز پدر خواند و بدست خود او را در حاله^۲ زربفت پیچید و تاج بر سر وی نهاد و عین شمس از بهر وی آئین بست و همه^۳ خاصگان را بسجود وی فرمود. آنگاه گفت: دایگان بیارید تا وی را شیر دهند، همی آوردند تا چهل دایه بیاوردند موسی^۱ شیر دایه فرانستند و باکس آرام نگرفت تا آنگاه که مادر بیافت با وی إلف گرفت چنانکه قصه در طه گفته آمد^۴.

در اخبارست که موسی^۱ علیه السلام در سرای فرعون در زی ملک زاده ای رفقید چهارصد غلام با وی برنشستید و مقرره زنان و بردا برد^۵ در پیش وی. خلق بروی نظاره می‌کردید.

گاه گاه دلش بگرفتید در صحبت^۶ خلق فرصت نگاه داشتید و از دارالملک بیرون آمدید و بنظر عبرت در خلق و در گمراهی خلق می‌نگریستید و می‌گریستید. هنگامی گرمگاه که مردمان خفته بودند در بازار مصر شد متکثر وار چنانکه کس وی را بنه دانست، سرهنگی را دید از سرهنگان فرعون نامش ربقا^۷ در بنی اسرائیلی آویخته [تا غراه ای کاه برگیرد به اصطبل برد]، اسرائیلی با وی همی آویخت چون موسی^۱ را بدید بوی استعانت^۸ کرد موسی^۱ مشتی زد آن قبطی را برجا بکشت و اسرائیلی برفت. دیگر روز موسی^۱ مترقب می‌بود تا چه گویند از آن حدیث، خود کس را آگاهی نبود که قاتل ربقا کیست، تجسس می‌کردند. موسی^۱ در بازار آمد همان اسرائیلی دید باعوان دیگر خصومت می‌کرد^۹، دیگر بار بوی یاری خواست موسی^۱ بانگ بروی زد که چرا

(۱) صص ۲۵۰-۲۵۱ (۲) بفتح باء، امر بدور شدن باشد یعنی «دور شو». (۳) در اصل:

«د صحبت». (۴) در دو پ و ق در همه موارد: «زینفا». (۵) در دو و ق: «استفانت».

(۶) در نسخ دیگر «می‌کاوید» بجای «خصومت می‌کرد».

خصوصت می‌کنی. اسرائیلی بترسید گفت: می‌خواهی که مرا امروز بکشی چنانکه ربقارا دی بکشتی. چون قبلی بشنید گفت: باش، یار مرا دی موسی^۱ کشته‌است، همی دست از آن اسرائیلی بداشت و یکسر می‌دوید تا بفرعون. چون فرعون بشنود خشم گرفت، دعوی عدل کردید گفت: اگر چند موسی^۱ فرزند منست قصاص کنید. خریبل خازن وی در آن مجلس بود آن بشنید مسلمان بود و هواخواه موسی^۱، در حال بدوید پیاده و موسی^۱ را خبر کرد گفت: فرعون می‌سگالد که ترا بکشد، بیرون شو از شهر.

موسی^۱ از شهر بیرون آمد ترسان که مبادا که فرعون از پس وی بیاید و وی هرگز غربت نکرده بود گفت: «رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الظَّالِمِينَ»^۱ ای بارخدای من [برهان مرا از گروهی بیدادگران]. پس روی بسوی مدین نهاد، مدین نام آن ناحیت است، تا برسد بآب مدین و آن چاهی بود که اهل مدین از آنجا آب کشیدندی، سنگی بود بر سر آن چاه [که] چهل مرد قوی بایستی تا آنرا برگرفتی، و آنرا دلوی بود چهل مرد قوی بایستید تا آنرا برکشیدید. بر سر آن چاه خلقی دید که آب می‌دادند مواشی را و در گوشه‌ای دو زن دید که بازمی‌داشتند گوسپندان خویش را از آن آب و ایشان دو دختر شعیب بودند صلوات الله علیه. موسی^۱ گفت: شما چرا آب نمی‌دهید؟ گفتند: ما آب نتوانیم داد تا آنگاه که بازگردند این شبانان آنگاه اگر آب بماند ما آب دهیم. موسی^۱ گفت: شمارا کس نبود که آب کشد؟ گفتند: ما را در همه جهان پیر پدری است. گفت: چرا وی آب نکشد؟ گفتند: پدر ما سخت پیرست. موسی^۱ فاز آن قوم گفت: [چرا] این مستورات را آب نکشید؟ ایشان بطنز گفتند: تو مردتری برکش. موسی^۱ همی پای فاز آن سنگ زد و ایکسو افگند و بتنهائی خویش آن دلو برکشید و آخور پر آب کرد و گوسپندان شعیب را آب داد پس باسایه آمد گرم یافته و راه زده و مانده و گرسنه گفت: «رَبِّ إِنِّي لِمِمَّا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ»^۲ ای بارخدای من نیازمندم بدانکه بدهی مرا پاره‌ای نان و اگر همه قرص بود جوین^۳.

دراخبارست که موسی^۱ گفت: «إلهی أنا الفقیرُ وأنا الغریبُ وأنا المریضُ وأنا الحزینُ وأنا الحیرانُ وأنا اللّهْفانُ». آوازی شنید که یاموسی^۱، فقیر آن بود که اورا چو من خداوندی نبود، غریب آن بود که اورا چو من حبیبی و دوستی نبود، مریض آن بود که اورا چو من طبیبی نبود، حزین آن بود که اورا چو من مجیب نبود، حیران آن بود که اورا چو من رقیبی نبود، لهفان آن بود که اورا چو من قریب^۱ نبود، [آنکه با ما نفسی دارد جز عجب العجیب نبود].

پس بوی آمد یکی از آن دو دختر، نامش صَفُورَا، همی رفت باشرمی دست بروی باز نهاده گفت: پدر [من] ترا میخواند تا مزد تو بدهد و عذر تو بخواهد؛ و آن آن بود که [دختران شعیب] آن روز [زودتر بخانه شدند پدر ایشان آن] گوسپندان بپسود پهلوهایی ایشان بیرون خاسته بود از سیرابی، گفت: امروز زودتر آمدید و گوسپندان سیراب ترست. گفتند: جوانی پدید آمد و بتنهائی خویش آب برکشید مارا. پدر گفت: وی را نشناختید؟ گفتند: نه، که وی غریبست. شعیب گفت: بجاشد؟ گفتند: باسایه شد بنشست و به اندیشه فروشد [چون مستمندی]. گفت: اورا بخوانید تا مکافات کنیم. چون نزد شُعَیْب آمد و قصّه باز گفت شعیب گفت: مترس که برستی از گروه ستمکاران. پس یکی از آن دو دختر گفت: ای پدر من، بمزد گیر اورا که هم قوی است و هم امین. شعیب گفت: از قوّت و امانت وی چه دیدی؟ گفت: حدیث آب برکشیدن، بچهل مرد قوّت دارد^۲، و امانت وی بدان جایگاه است که من در راه پیش می رفتم گفت: باپس رو و سخن مگو، از آن سو که می باید شد سنگی می انداز تا من راه می برم^۳. گفت: این چنین کس نه مزدوری را شاید که این فرزندی و دامادی را

(۱) در نسخ دیگر: «عطیب». (۲) عبارت خالی از نقص نیست؛ در پ و م و ق چنین است:

«گفت قوتش تا بدان جایگاه است کی آن سنک، جهل مرد قوی باید کی آنرا برکیرد، وی بتنهائی خویش آنرا برکرفت». (۳) عبارت در نسخ دیگر چنین است: «در راه در پیش وی می رفتم باذ دامن ایزار از بشت بای من باز برد وی مرا گفت: در پیش من مرو و باز بس رو و مرا بر راه دلالت می کن. چون باز بس وی می رفتم سخن می گفتم گفت: سخن مکوی از آن سوی کی همی باید شد کلوخی می انداز تا من راه برم».

شاید . شعیب گفت : می‌خواهم که یکی ازین دو دختر بزنی بتو دهم ، کاوین آنکه مزدوری کنی مرا هشت سال ، اگر ده تمام کنی از فضل تو بود و نمی‌خواهم که بر تو دشواری نهم ، و مرا از خسران^۱ [نیک] و از شایستگان یابی إن شاء الله . موسی^۱ گفت : این وعده میان من و توست هر کدام که خواهم بگزارم بر من هیچ ستمی نبود « وَاللَّهُ عَلَيَّ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ »^۲ و خدای برینچه می‌گوئیم نگاه‌وان و گوا هست .

پس دختر را در خانه فرستاد تا عصائی بیرون آرد بموسی^۱ دهد ، وی را عصاها بود یک عصا اورا میراث بود از یعقوب ، از اسحاق ، از ابراهیم ، از پیغامبران گذشته ، از آدم صلوات الله علیهم اجمعین که چون از بهشت بدینا آمد شاخ از مورد بهشت بدست داشت سر آن دو شاخ ، از آدم بشیث رسید و همچنین تا بشعیب . عصای موسی^۱ آن بود . دختر شعیب آن عصا از خانه بیرون آورد شعیب نابینا بود آنرا بدست پيسود بدانست که عصای آدم است [از دلش بر نیامد که آنرا فرا کسی دهد] دختر را گفت : این را باز بر دیگری آر ، دختر آنرا باز برد پنداشت که دیگری می‌آرد همان می‌آورد ، تا هفت بار آنرا می‌آورد . شعیب دانست که این کار خداست ، آنرا بموسی^۱ داد گفت : این را نیکو دار و عزیز دار تا عجایب بینی .

موسی^۱ رمه^۱ شعیب در پیش کرد شبانی شد . چنین گویند که کم پیغامبری بوده که نه شوانی^۲ کرد [مصطفی صلی الله علیه گفت :] « مَا بَعَثَ اللَّهُ نَبِيًّا حَتَّى رَعَى » . [زیرا که شبانی را ده چیز بیاید که آن هر ده خصال نبوت است : دیانت و صیانت و امانت و نصیحت و شفقت و صلابت و حراست و کفایت و شکرو صبر و جهد . هر که بدین ده خصال آراسته بود وی مهذب و پیراسته^۳ بود ، بر سر رعیت سالار باشد و نبوت را سزاوار باشد و هر که ازین ده چیز جدا باشد ناشایسته^۴ خدای باشد] . چون موسی^۱ ره را بدشت برد ، دره ای بود که در آنجا آب و گیاه بسیار بود لکن در آن دره

(۱) «خسر» بضم اول و دوم بمعنی «پدرزن» و «پدرشوهر» . (۲) آیه ۲۸ (۳) «شبانی» .

(۴) در پ : «پراسته» .

ازدهائی بود عظیم ، هرکه در آن دره شدی اورا هلاک کردی ، هیچ جانور پیرامن آن دره نیارستی گشت ؛ موسی^۱ به الهام خدای یکسر روی بدان دره نهاد وی را گفتند : زنهار در آن دره ثعبان عظیم است ، تراو گوسپندان را هلاک کند . موسی^۱ ازان نیندیشید در آن دره رفت و گوسپند فرا چرا کرد و عصا بزمین فرو برد و در نماز ایستاد . زمانی بود ازدها پدید آمد آهنگ برمه^۲ موسی^۱ داد موسی^۱ او [را] عصائی بزد بر جای هلاک کرد . [چون موسی^۱ علیه السلام ازدهای آن دره را هلاک کرد دره اورا مسلم گشت هرروزی رمه را آنجا بردی ، هشت سال شعیب را شبانی کرد . چون هشت سال تمام شد شعیب گفت : ای موسی^۱ ، وعده^۳ من تمام گشت ازین پس فضل می کنی من نیز ترا برین مکافات کنم هرچه از گوسپندان من امسال بچه زاید هم رنگ مادران همه ترا] . در اخبارست که شعیب گفت : هرچه امسال ماده آید از گوسپندان ترا . [موسی^۱ علیه السلام عصا بر آب زد گوسپندان شعیب از آن آب بخوردند] آن سال همه ماده زادند دو دو . دیگر سال شعیب گفت : هرچه امسال نر زاید ترا . [موسی^۱ علیه السلام عصا بر آب زد گوسپندان از آن آب بخوردند] آن سال همه دو دو نر زادند . رمه^۴ موسی^۱ از رمه^۴ شعیب افزون شد .

موسی^۱ را آرزوی اهل بیت خویش برخاست و وی را دو پسر آمده بود . و در خبرست که صفورا باردار بود که از مدین برفت . در خبرست که جبریل مصطفی را گفت علیها السلام : اگر ترا پرسند که موسی^۱ از آن دو وعده کدام بجای آورد تو گوی وعده^۵ مهین و اگر پرسند که از آن دو دختر شعیب کدام بخواست بگویی که کهن نامش صفورا .

باقی قصه در سورت طه^۶ گفته آمد .

قصه اسلام حمزه^۱

و آن آن بود که مصطفیٰ صلی الله علیه شبانگاه ببطحای^۲ مکه بیرون شدی بقصد خلوت عبادت . بوجهل نیز بیرون رفته بود با قومی از کھتران و موالی خویش ، چون مصطفیٰ را بدید ایشان را بروی اغالید^۳ تا وی را بزدند ، پیشانی وی را مجروح کردند و سر وی را مجروح کردند و بشکستند و جامه وی بدریدند ، و وی گریان باستار^۴ کعبه آمد آن شب آنجا بود همی گریست .

دیگر روز خبر آن در مکه افتاد . حمزه بصید رفته بود ، آن روز باز آمد چون در خانه شد زنش خوان پیش او بنهاد و آب از چشم او فروگشت از غبن را . حمزه گفت : چه افتاده است که می گریی ؟ گفت : چرا نگریم ، کار بدان جای رسید که با بنی هاشم می جفا کنند نهاراً چهاراً برادرزاده ترا محمد را همی زنند و در خاک می گردانند ، هر چه بتر باوی همی کنند . حمزه آن بشنید تافته شد و برجوشید گفت : کی کرد ؟ گفت : بوالحکم هشام . حمزه همی برجست و هنوز سلاح بنه نهاده بود آمد تا ببطحای مکه بوجهل را دید پیش وی باز آمد ، بتر حیب و تعظیم . حمزه کاللیث المغضب دست بزد و گریبان او را بگرفت همی زد و دژ نامش همی داد تا او را در زیر لگد آورد ، و همچنان که رسول را صلی الله علیه مجروح کرده بود و سر شکسته ، حمزه او را مکافات کرد گفت : تو که باشی که دست بر برادرزاده من بر آری ، ای کذا و کذا ، و کمان بر سر وی می زد تا سه جای سر او را بشکست و گفت : من زنده ام تو با بنی هاشم همی جفا کنی ؟

چون او را خرد و مرد کرد باز گشت چون شیر غران تا بکنار کعبه مصطفیٰ را دید اندوهگن نشسته ، سر بزیر فرو برده همی گریست . حمزه گفت : « أرفع رأسک یا محمد » سر برار که آنچه سزای دشمن تو بود بازان مُخَنَّث بکردم ، یکجای که ترا سر بشکست ،

(۱) بمناسبت آیه ۵۶ - این قصه در نسخه اصل نبود از نسخ دیگر (د ، پ ، ق) نقل شد .

(۲) « ریگزار گذرگاه سیل » . (۳) آغاید = « بشورانید » . (۴) استار = « پرده ها » .

من سه جای اورا سر بشکستم ، ردای تو بدرید من ردا و ازار و حله های اورا برهم دریدم ، تو دل باجای آرو غم مدار . هرچند رسول را می نواخت رسول صلی الله علیه از اندوه و غبن سر از پیش برنیاورد تا حمزه بسیار تَلَطُّف بکرد رسول گفت : «یا عمّ دَعْ مَنْ لَا أَبَ لَهُ ، دَعْ مَنْ لَا أُمَّ لَهُ ، دَعْ مَنْ لَا قَرَابَةَ لَهُ» یتیمان چنین باشند ، خواری کشند ، این همه خواری بامن از آنست که مرا کسی نیست ، پدر نه ، مادر نه ، قرابت نه . حمزه گفت : یابن أخ ، غم مدار گر ترا بزد من اورا باز زدم ، وگر ترا خسته کرد من اورا خسته کردم مکافاتش باز کردم ، نیز چه خواهی چکنم هرچت مراداست بگو بزمین نیایم تا بمراد تو بنکنم اندی که تو دل شاد گردی . رسول صلی الله علیه سر برکرد گفت : یا عمّ ، گرهمی شادی دل من خواهی ، این غبن از دل من بنه شود و دل خسته من شاد نگردد مگر به اسلام تو که بخدای ایمان آری تا دل من از همه نعمها آزاد گردد . حمزه گفت : یابن أخ یک راه که این همه شادی بدل تو خواهد رسید به ایمان من ، اسلام عرضه کن . مصطفی صلی الله علیه اسلام بروی عرضه کرد . حمزه مسلمان شد .

قصه

[موسی و قارون]

«إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ»^۱ و سبب بغی [وی] آن بود که قارون توانگر بود بمال بسیار . گویند مال وی از خزاین فرعون بود که وی خازن فرعون بودی ؛ چون موسی پیامد قارون بوی ایمان آورد . چون نگه کرد همه عزّ در بنی اسرائیل موسی و هارون را دید وی را ازیشان حسد آمد فرا موسی گفت : [تو] عزّ نبوّت گرفتی و هارون عزّ حُبُور^۲ گرفت نصیب من چیست ؟ موسی گفت : عزّ دادن بخدای است آنرا دهد که خواهد . قارون موسی را باور نداشت گفت : لابل تو این عزّ بتکلّف می گیری ، منافق گشت . موسی گفت : لابل این عطای خداست خواهی

(۱) آیه ۷۶ = (۲) «امامت و ریاست»

بدانی عصای خویش بیار در عصاهای ما افکن تا پدید آید . قارون عصای خویش بیاورد ، و هر محتشی را در بنی اسرائیل عصائی بود ، سیصد و ششت عصا بیاوردند و در خیمه موسی بنهادند ، و آن خیمه ای بود از اَدیم^۱ ، مَهَبَط وحی موسی بودی . دیگر روز نگاه کرد عصای موسی و هرون از میان آن عصاها بر بالید و شاخها و برگهای سبز چون درخت مورد پدید آورد . موسی گفت : بدیدی که این کرامت ما [را] از خدای است . قارون گفت : لابل این بجادوی بکردی ، موسی [بروی] خشم گرفت ، از خدای درخواست تا او را بزمین فرو برد .

سُدّی گوید : بَغی قارون بر موسی آن بود که او را مال بسیار بود و موسی را از دنیا چیزی نبود . قارون را از موسی همی خشم آمد گفت : وی گرسنه و برهنه و این همه عزّ در بنی اسرائیل وی را [که] سیصد هزار مرد در مجلس موسی بنشستی و قارون یکی بودی در پیش وی چون دیگر مردمان ؛ صبرش برسید زنی بمزد گرفت گفت : صد دینار نقد فرا گیر و برو چون موسی بر منبر شود بمجلس و خلق حاضر باشد تو بر سر جمع بنی اسرائیل بر پای خیز و به آواز بلند بگوی که موسی با وی دوش فاحشه کرد ، تا آب وی بشود ، آنکه من ترا مال بسیار دهم . آن زن را بر آن راست کرد و خود پیامد پیش منبر موسی بنشست چنانکه عادت وی بودی . چون موسی مجلس گرم کرد آن زن بدل بیدار شد پشیمان گشت از آن قصد که داشت ، آواز داد که یا موسی کلیم خدای ، سخنی از من فراموشی ، بدان که^۲ من بچنین قصدی آمده بودم [بمجلس تو] بفرمان قارون که وی مرا بمزد گرفت که چنین و چنین گوی . یا موسی چون ترا بدیدم و سخن تو بشنودم پشیمان گشتم از آن قصد [که داشتم] : مرا در حل کن .

موسی آن بشنید بقارون فرونگریست گفت : باش تو بامن برین راهی . قارون [در وی کمارید سخت] خجل گشت . موسی از منبر فرو آمد و روی بمقام مناجات نهاد ، خویش را در خاك افکند و همی غلتید و زاری می کرد تا جبریل آمد که یا موسی^۳

(۱) = «چرم و پوست» . (۲) دراصل : «ازان» . (۳) دراصل : «یا جبریل» .

چه بوده است؟ گفت: یارب [می‌بینی] اینک قارون بامن چه می‌کند: خدای تعالی وحی فرستاد که یاموسی! بردباری [کن] که مرا بتر ازان می‌گویند بندگان من، من ایشان را عقوبت نمی‌کنم. موسی گفت: یارب تو صبوری مرا صبر نماید. گفت: چه خواهی؟ گفت: زمین را در فرمان من کن تا مراد خویش از قارون برآرم. خدای تعالی زمین را در فرمان وی کرد. موسی بتنگ می‌آمد تا بسرای قارون [وقارون] چون بدید که موسی یکسر بتظلم بخدای شد یکسر بیامد و بر تخت خویش بنشست و خادمان و غلامان پیش خویش بپای کرد و همی ترسید که «موسی! مرا قصه‌ای آرد». نگاه کرد موسی! از در سرای درآمد خشم آلود، زمین را فرمان داد که «یاأَرْضُ خُذِيهِ» زمین تخت قارون فرو برد. قارون خواست که پیش موسی! بازآید بزهار زمین اورا بگرفت پایش تا کعب بزمین فرو شد. موسی! بار دیگر گفت: «یاأَرْضُ أَنْهَمِيهِ» زمین اورا تا بزانو فرو برد، قارون فریاد می‌کرد که یاموسی! توبه کردم زهار، و موسی! در آن خشم همی گفت: ای زمین، فرو بر اورا. تا زمین بگردن او رسید. هارون در رسید سر قارون بگرفت و گفت: ای موسی!، اورا در کار من کن، ادب گرفت، دانی که قرابتست. موسی! مرهارون را گفت: دور شو اگر نه هم اکنون زمین را گویم تا ترا با وی فرو برد، زمین در فرمان منست. هارون دست از سر قارون برداشت زمین اورا فرو برد. میراث [وی] بموسی! می‌رسید موسی! گفت^۲: اگر مال وی باز ماند مردمان گویند موسی! از بهر آن کرد تا میراث وی برگیرد. زمین را فرمود تا مال وی همه فرو برد.

کلبی گوید کلید^۳ خزاین او چهار صد هزار درم بود بچهل مرد برگرفتی هر مردی ده هزار درم، هر کلید چند انگشتی هر کلید ازان خزینه‌ای بودی که سوار بر اسب تازی بانیزه دران جولان کردی، پراز درم و دینار آگنده. چندان کلید بود آن خزاین را که چهل مرد قوی بستم برگرفتی، آنرا باخود می‌بردی و از خود جدا نکردی.

(۱) در اصل: «یکسر». (۲) در نسخ دیگر: «اندیشید». (۳) «کلید» در پ و د و ق نیست.

و سبب بدست آوردن آن مال بسیار آن بود که چون موسی^۱ علیه السلام از طور سینا بازگشت الواح می آورد ، چون بنزد قوم رسید ایشان را دید که گوساله می پرستیدند وی را خشم آمد الواح بر زمین زد دولوح ازان بشکست ، خدای تعالی^۱ او را فرمود که آن دولوح را از زر بکن ؛ موسی^۱ گفت : بارخدایا ، من زر از کجا آرم چندانکه دولوح زرین بکنم . جبریل پیامد او را سه نبات در آموخت که آن کیمیا بود هرچند که آهن و مس و روی بود که از آن کیمیا اندکی بروی اندازند زر گردد . [موسی^۱ صلوات الله علیه بدان کیمیا چندان زر بکرد که آن دولوح زرین بکرد] چون ازان فارغ شد دست بداشت زیرا که زاهد بود . از آن سه نبات یکی در قارون آموخت و یکی در هرون و یکی در خواهر هرون که زن قارون بود [نامش مریم] . هارون هم در دنیا زاهد بود نصیب خویش بقارون داد . وی بر دنیا حریص بود جدّ کرد تا آن زن نیز بدست آورد چون هر سه جمع [کرد] زر می ساخت چندانکه خواست ؛ آن همه درم و دینار زان^۱ بود .

و موسی^۱ کلیم خدای سه روز بودی که نان نیافتی و قارون هر روز برنشستی بتماشای بیرون رفتید هزار غلام باخود می بردید بر اسبان تازی با جامه های زربفت بر یک سوی وی می راندند و هزار کنیزك بر استران سمند در جامه های سرخ بزر و زیور آراسته ، و خلق بر وی نظاره می کردند .

در اخبارست که هرگز در جهان بولادت هیچ کس چندان شادی نکردند که بولادت قارون ، آوازی شنودند که «الأمور بالخواتیم» همه جانها بآسمان ، جان او بزمین فرو برد «فَخَسَفْنَا»^۲ و هرگز بولادت هیچ کس آن غم نخوردند که بولادت عیسی^۱ ، بآسمان بردند «بَلْ رَفَعَهُ اللهُ»^۳ ؛ «وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ»^۴ .

(۱) دراصل : «دنیا را» . (۲) آیه ۸۱ . (۳) آیه ۱۵۷ ازسوره ۴ . (۴) این عبارات درنسخ دیگر چنین است : «در اخباراست که هرگز در جهان بولادت کس آن شادی نکردند بنو اسرائیل که بولادت قارون کردند آوازی شنیدند از هوا که «الأمور بالخواتیم» جان همه جانوران بردارند بآسمان برند و جان قارون بزمین فرو بردند ، و هرگز در بنی اسرائیل بولادت کس آن اندوه نبود که بولادت عیسی بود چنانکه در سورت مریم بگفتیم ، عاقبتش نگر ، بل رفعه الله الیه ، قارون را گفت : فخسفنا به وبداره الأرض» .

[قصص]

[سوره روم]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سوره روم بخواند بعدد هر فرشته که در هفت آسمان و هفت زمین است او را ده نیکی بنویسند و هر چه در روز و شب از او فوت شده بود از خیرات و طاعات ثواب آن دریابد .

قصه

[غلبه پارسیان بر روم و غلبه رومیان بر پارسیان]

آن بود پیش از روزگار پیغامبر ما صلی الله علیه میان فارس و روم حربها و وقایع بسیار بودی . در آن وقت که پیغامبر علیه السلام بمکه دعوی پیغامبری کرد غلبه ای افتاد پارسیان را بر روم سخت چنانکه شام و یمن و جزایر عرب همه از دست رومیان بیرون کردند ، و مشرکان و خاصه قریش بدان شادی کردند و بر مسلمانان شتمات کردند که شما می گفتید که نصرت اهل کتاب را خواهد بود ، پدید آمد که پارسیان نه از اهل کتاب اند و روم اهل کتاب ، چگونه غلبه کردند پارسیان بر روم . اَبی خَلَف جُمَحی بوبکر را گفت : پدید آمد دروغ یار شما که می گفت غلبه اهل کتاب را خواهد بود . بوبکر گفت : ببینی که زود بود که روم بر پارسیان غلبه کنند یکبارگی . اَبی گفت : هرگز این نتواند بود با چنان غلبه که پارسیان بر روم کردند . ابوبکر گفت : تا ببینی . اَبی گفت : گرو بندی ؟ ابوبکر گفت : بدم . گرو بستند پنج شتر تا پنج سال که گر

تا پنج سال روم را بر فرس غلبه نبود ابوبکر پنج شتر به اُبی دهد و اگر نه بستاند .
 چون بوبکر گرو بست پیامد رسول را خبر کرد ، رسول گفت : « یا ابابکر ، زِد
 فی الخطر وزِد فی الأجل » اشتر بهفت رسان و سال هم بهفت رسان . ابوبکر چنان کرد ،
 هفتم سال خبر آمد که رومیان بر پارسیان غلبه گرفتند . ابوبکر بمدینه بود نامه نبشت
 پسر خویش [عبدالرحمن] بمکه تا [هفت] اشتر از پسر اُبی خلف بستد .
 و سبب غلبه روم بر پارسیان ، ابن عباس گوید رضی الله عنه ، آن بود که رسول
 علیه السلام چهار نامه فرستاد از مکه بچهار ملک و ایشان را دعوت کرد به اسلام :
 یکی بقیصر ملک روم ، و یکی بنجاشی ملک حبشه ، و سدیگر بمقوقیس ملک
 اسکندریه ، چهارم بکسری ملک پارس .

أما قیصر رومی [چون] نامه رسول علیه السلام بوی رسید همه بطارقه و جاثلیقان و
 ارکان مملکت خویش را جمع کردو بر قصر اعلی شدو درهای آنرا استوار کردو مردمان
 مقاتل را در سلاح کردو حزم بغایت نگاه داشت احتیاطا . پس کوس اعظم را بزد
 بفرمود تا همه اهل شهر قسطنطنیه حاضر آمدند آنگه از قصر اعلی آواز داد که یامعشر
 الخلائق ، شما دانید که موسی بشارت دادو عیسی بشارت داد بنبی اُمّی عربی هاشمی
 محمد ، اینک پدید آمد هیچ بهانه ای نماند همه را بوی ایمان می باید آورد . « قال :
 فثاروا بأجمعهم » ایشان همه شوریدندو غلغل از میان ایشان بر آمد همه بیک بار آهنگ
 قصر کردند ولکن وی اُهب تمام ساخته بودو حزم وثیق بجای آورده ، اشارت کرد که
 آرام گیرید که من [این] برای آن کردم تا بیازمایم شما را تا صُلب هستید ، بدانستم
 صلابت شما در دین خاص در دین عیسی علیه السلام . ایشان آرام گرفتند . چون ایشان را
 باز گردانید مر رسول مصطفی را گفت : بدیدی ، آنگه گفت : من بیقین چون روز
 روشن می دانم که محمد آن رسول حقست که انجیل و همه کُتب بنور وی مزین است و
 نعت و صفت وی در کتابها میبَست ؛ ولکن اگر من دین وی اظهار کنم این ولایت
 همه بر من بشوردو این خلق بیکبار بر من خروج کنند . آنگه رسول را به اکرام و اجلال

تمام بازگردانید . و آن رسول دَحِیة بن خلیفة الکلبی بود .
 اَمَّا نَجَاشِیْ مَلِکُ حَبِشَہ اِیْمَان آورد در سرّ و جعفر طیار را که رسول بود مُنْعَم و
 مکرّم بازگردانید و نامه مصطفیٰ را به اعظام و احترام جواب باز نشست و گفت : اگر
 فرمائی پیام و قدم عزیز را بشویم و آب آن بتبرّک بخورم و بدان سعادت خویش جویم ، و
 بمحاسن ترا جای روبم ، و اگر فرمائی اینجا بیاشم و نیابت تو می دارم و این قوم را بادین
 اسلام می خوانم . مصطفیٰ صَلَّی اللہ علیہ جواب باز نشست که آنجا می باش بحکم نیابت .
 اَمَّا مَقْوِیْس مَلِکُ مِصر مسلمان نشد و لکن جواب نیکو باز نشست و مصطفیٰ را
 هدیه ها فرستاد ؛ استری^۱ فرستاد گرانمایه نام آن دُلْدُل ، و خری فرستاد نیکو نام آن
 یَعْفُور و کُنِیّت او أَبُو زِیَاد ، و عصائی فرستاد از بلور ، و کنیزک فرستاد از خاصّ
 خویش نام او ماریة القبطیّة ، آنکه ابرهیم ابن النبی علیہا السّلام از وی بود ، و غلامی
 فرستاد نام وی سیرین^۲ [و دُرّاعه^۳ خز سبز فرستاد و ردای گران بها و جفتی موزّه سپید] و
 عمامه ای فرستاد مرصّع بمروارید^۴ ، بهای آن هفت هزار دینار ، بدست خویش مطوّق
 در بسته مکوّر^۵ و در وعاء نهاده تا بمهر برسول رسد .

مصطفیٰ صَلَّی اللہ علیہ آن را بر سر نهاد و بامداد بیرون آمد ، از زیبایی که آن
 بود بر سر مصطفیٰ یاران همه برافروختند ؛ حَسَّان ثابت شاعر مصطفیٰ حاضر بود ، و
 شاعران طَمُوع باشند ، وی طمع آن کرد و اندیشید که چه شعر گویم که رسول بدان
 شاد گردد تا عمامه بصلّت مرا دهد ، دانست که وی بهیچیز چنان شاد [نباشد]^۶ که
 یاران وی را ثنا گویند ، در حال برخاست و این ابیات بگفت :

أَصَابَعُنَا خَمْسٌ عَنْ الْخَمْسِ تُخْبِرُ وَذَلِكَ بِالْحُسْبَانِ وَالْعِلْمِ أَبْصَرَ^۷
 فَخِنْصِرٌ صَدِيقٌ وَفَارُوقٌ بَنَصْرٍ وَعُثْمَانٌ وَسُطَىٰ وَالسَّبَابَةُ حِیدَر

(۱) در اصل : «ستری» . (۲) در پ و ق : «شیرین» . (۳) = «جبه» .
 (۴) در سه نسخه دیگر : «مانند یکتا مروارید» . (۵) «تکویر» بمعنی «در پیچیدن دستار بر سر و
 در پیچیدن هر چیزی و گرد کردن» . (۶) در د و پ : «از هیچیز بدان شادی نباشد» .
 (۷) در د و پ و ق : «أبصروا» :

وإيهام خیر المرسلین محمدؐ فصلی علیه الواحد المتکبر
«فأحمرَّت وجنَّت رسول الله صلَّى الله علیه وسلَّم» همی دست فرا کردو در حال عمامه
بحسّان داد.

أما کسری أخزاه الله، نامه رسول بدرید^۱ و رسول مصطفی را، عبدالله بن حذافه
السهمی را، با انبان خاك بخواری بازگردانید.

چون خبر بر رسول علیه السلام آوردند گفت: «مَزَقَ کتابی مَزَقَ الله مُلْکَهُ»،
و بخاك جواب داد لاجرم خاك ممالكك وی را زیر اسنب^۲ اسب آریم. خود همچنان بود
که پسر وی شیروی وی را بکشت.

و آن آن بود که چون کسری رسولان را بخواری بازگردانید در حال کس
فرستاد بپاهان^۳ سپاه سالار وی بیمن که آن مرد حجازی را بگیر و بند کن و بمن فرست
تا وی که باشد که بمن نامه نویسد. چون فرمان وی بپاهان رسید اندوهگن شد زانکه
وی مرد خردمند بود دانست که نیکو نبود با محمد جفا کردن، و شومی آن بوی رسد و
نمی توانست فرمان کسری را [مخالفت کردن، دو تن را قاصد بنزدیک رسول
علیه السلام فرستاد که چنین فرمان بمن رسید از خدایگان اعظم، یعنی کسری، و من
امرو فرمان او را خلاف نتوانم کرد و نمی خواهم که ترا از من مکروهی رسد؛ صواب
آنست که متواری گردی تا مرا عذری بود که گویم او را در نیافتم.

چون قاصدان نزد رسول آمدند دوتن بودند [از در درآمدند] ریشها فرو کرده و
سبلتها دراز^۴ فرو گذاشته. رسول و یاران ایشان را چنان بدیدند تعجب نمودند. مصطفی
گفت: چرا چنین کردید؟ گفت: خدایگان ما مارا چنین فرموده است. مصطفی
گفت: لکن «أمرنی ربی بإحفاء الشّوارب وإعفاء اللّحی». ایشان رسالت پاهان
ادا کردند رسول از احمق کسری تعجب کرد و ایشان را فرو آورد.

(۱) در اصل: «بدید». (۲) «اسنب» = «سنب». (۳) در تاریخ طبری «بازان».

(۴) در دوقوب: «ریشها بسترده و موی لب دراز».

در شب جبریل علیه السّلم خبر آورد که درین ساعت پسر کسری^۱ شیرویه پدر را بکشت و شرّ او کفایت کرد . دیگر روز بامداد پیغامبر صلیّ الله علیه وسلّم رسولان باهان را بخواند و ایشان را صلت فرمود و گفت : باز گردید بسلامت که خدای من خدایگان شما را هلاک کرد . ایشان گفتند : یا محمد ، چنین سخن^۱ مگوی که بکم ازین بوده است که خدایگان بر تو خشم گرفته و تو طاقت خشم وی نداری ، زبان نگاه دار . مصطفی گفت علیه السّلم : جبریل آمد و مرا خبر داد که کسری^۱ را بکشتند . ایشان را باز گردانید .

چون وانزدیک باهان رسیدند هنوز خبر هلاکت کسری^۱ بوی نرسیده بود باهان را از آن سخن مصطفی^۱ عجب آمد گفت : تا بنگریم که این سخن حقیقت هست یا نه . هم در آن روز نامه^۱ شیرویه ، پسر کسری^۱ ، در رسید که پدر بر رعیت ظلم می کرد ما وی را از روی زمین برداشتیم و بجای وی بمقام ملک و عدل نشستیم ، تو که باهانی بر مقام و عمل خویش می باش و میان رعیت ما در آن نواحی عدل گسترده دار و نگر آن مرد حجازی را نیازاری ، یعنی محمد را .

چون کسری^۱ بکشتند ولایت شوریده گشت ، رومیان دست یافتند بر پارسیان . بدان بی حرمتی که کسری^۱ کرد بانامه^۱ رسول و بدان حرمت که قیصر رومی داشت نامه^۱ رسول را صلیّ الله علیه وسلّم خدای تعالی^۱ رومیان را بر پارسیان دست داد تا غالب گشتند . و در اخبار آمده است که سبب غلبه^۱ رومیان بر پارسیان آن بود که در ولایت کسری^۱ زنی بود اورا پسران محتشم رسید و در آن وقت اورا دو پسر بود : نام یکی شهرابراز و نام دیگر فرخزاد^۲ . کسری^۱ مادر ایشان را گفت : هنر ایشان بگوی . مادر گفت : «شهرابراز أحلم^۳ من أرزن^۴» حلیم تر از بیخ استوار است^۳ «وفرخان^۴ أنفقد^۵ من سینان^۶» تیز تر از سنان است^۴ . کسری^۱ شهرابراز را برگزید و امارت داد ، صد هزار سوار در فرمان

(۱) = «سخن» . (۲) در پ و ق و د : «فرخان» . (۳) در پ : «أحلم من أرزن ؛ ارزن درختی باشد در کوه بیخ استوار باشد» . (۴) «سنان» = «نیزه» .

او کرد و برادر وی را فرخان زیر دست وی کرد و او را سپهسالاری داد، بفرمود ایشان را بحرب روم برفتند و حرب می کردند با کلب الروم و ظفر ایشان را می بود تا بیشتر روم بگرفتند. و فرخان در پیش لشکر رفتید، هر جا که قصد می کرد می گرفت.

شی این فرخان بخواب دید که بر جای کسری^۱ نشسته اید و تاج ملکت بر سر وی. مردی نادان بود^۲ اما در مبارزت یگانه بود، دیگر روز آن خواب را بگفت و اصحاب اخبار آن خبر را بگوش کسری رسانیدند. کسری نامه نبشت بشهر ابراز که سر فرخان برگیر و با جواب نامه بمن فرست. شهر ابراز جواب باز نبشت که فرمان خدایگان راست و لکن همه قوت این لشکر و دولت ما بفرخانست و همه قهر اعدا بقوت و مبارزت اوست، خدایگان به بنگرد. کسری دیگر بار نبشت که وی را سر برگیر. شهر ابراز توقف کرد. کسری بروی خشم گرفت. منشور فرستاد فرخان را به امارت و خلعت فرمود او را و نامه نبشت بعزل شهر ابراز و ملطفه نبشت در سر بفرخان که شهر ابراز را هلاک کن. چون بفرخان رسید خلعت ببوشید و بمقام امارت بنشت پس برادر را گفت: وصیت خویش بکن و سخن خود بگوی که من سر تو بر خواهم گرفت برای فرمان کسری را. شهر ابراز گفت: باش تا یک کار بکنم، بشد آن نامه ها که کسری سوی [وی] نبشته بود بکشتن فرخان، بروی عرضه کرد گفت: [بینی] که من باتو چه کردم، نیکو باشد که تو بامن چنین کنی؟ فرخان گفت: زیرا که مادر ما گفتی «شهر ابراز احلم من ارزن و فرخان أنفذ من سینان» آنگه بگریست و در برادر عذر خواست که ما نیز کسری [را] طاعت نداریم. کس فرستادند نزد کلب الروم که با پنجاه هزار سوار بیای تا دیدار کنیم. کلب الروم بیامد با پنجاه هزار سوار؛ شهر ابراز و فرخان هردو با صد هزار سوار برفتند چون بهم نزدیک رسید یک تن را در میان سفیر کردند و آن دولشکر بایکسو. هردو برادر با کلب الروم بهم دیدار کردند و اسرار خویش وی را بگفتند [و نامه های کسری که بکشتن آن دو برادر فرستاده بود بوی نمودند و گفتند] که

(۱) در د: «نشسته استی». (۲) در نسخ دیگر: «نادان گونه مردی بود».

قصد کشتن کسری کردیم از بهر آنکه وی بما چنین قصد کرد ، و عهدها کردند با یکدیگر و سفیر را بکشتند و همپشت گشتند و آمدند با دویست هزار سوار ، کسری هلاک کردند و بر پارسیان غلبه کردند^۱ .
 غلبه روم این بود والله أعلم وأحكم .

(۱) میان خسرو پرویز و رومیان از سال ۶۰۳ میلادی تا ۶۲۷ همواره جنگ و ستیز بوده است . تا سال ۶۲۲ ایرانیان بر رومیان مکرراً پیروزی یافته اند و از آن پس تا ۶۲۷ (یک سال پیش از کشته شدن خسرو پرویز بسال ۷ هجری) ظفر بارومیان بوده است .
 شاید « بشکستند رومیان را » بقرینه « در نزدیکترین زمین » اشاره باشد به پیروزی ایرانیان در شام و بیت المقدس در میان سالهای ۶۱۳ و ۶۱۴ میلادی .
 در ترجمه تاریخ طبری گروستن ابوبکر با ابی خلف پنج سال پیش از هجرت در حدود (۶۱۷ میلادی) ثبت شده است و غلبه روم بر پارسیان در سال دوم هجری .
 در تاریخ طبری دعوت شدن کسری و سلاطین دیگر به اسلام ، در ضمن وقایع سال ششم هجری ثبت شده است .

[قصص]

[سورة لقمن]

قصه

[لقمان حکیم]

در اخبارست که لقمن حکیم مردی بود در روزگار داود علیه السلام ، بنده‌ای حبشی ، در دستی^۱ مردی از بنی اسرائیل ، آزادی یافت . و سبب آزادی وی آن بود که وقتی در سرای خواجه^۲ او گوسپندی بکشتند خواجه گفت لقمن را : بهین چیزی از آن گوسپند بمن آر . لقمن برفت دل و زبان آن گوسپند پیش او آورد . گفت : برو بتر چیزی از آن گوسپند پیش من آر . لقمن برفت هم دل و زبان پیش او آورد . او را گفت : چگونه است که بهین خواستم این آوردی ، چون بتر خواستم همین آوردی ؟ لقمن گفت : زیرا که برتن مردم ازین دو چیز به نبود و هم ازین دو بتر نبود . خواجه گفت : احسنت ، دریغ باشی تو بیندگی ، رو که آزادی .

و گفته اند : سبب آزادی وی آن بود که وقت کشت خواجه او را بسر برزگران فرستاد و بنرمود که فلان جای گندم کارید و فلان جای جو و فلان جای گاورس و فلان جای کنجد . لقمن فرا کرد^۳ آنجا که [وی] گندم فرموده بود جو کشتند . بوقت ادراك

(۱) بجای «دست» (۲) در اصل : «فراگرفت» - متن مطابق پ و ق آورده شد . در د : «برگماشت»

که «فراکرد» نیز بهمین معنی استعمال شده است .

خواجه بنظاره^۱ کشت آمد فراضیعتی رسید جو دید ، گفت : نه ترا گفته بودم که اینجا گندم کار ؟ لقمین گفت : بلی ، ولکن ما چون جو کشتیم پنداشتیم که گندم روید . خواجه گفت : تو ندانستی که چو جوکاری گندم نروید ؟ لقمین گفت : ای خواجه تو ندانسته ای که امروز معصیت کاری فردا^۲ بهشت نروید ؟ آن مرد بدان حکمت بیدار شدو توبه کردو لقمین را آزاد کرد .

وگفته اند : سبب آزادی وی آن بود که خواجه^۳ او مُقامیر بود ، وقتی با کسی برکنار رود آب قمار در بست که اگر بر من آید من این رود آب بخورم ، و آن کس گفت : اگر بر من آید ده هزار درم بدهم . قمار بر خواجه^۴ لقمین آمد وی در خوردن فروماند ، سه روز مهلت خواست باخانه آمد رنجور . لقمین خواجه را گفت : چه بوده است که چنین اندوهگن و رنجوری ؟ وی گفت : ترا بازی چه کار ؟ گفت : بگو ، باشد که فرج تو^۵ ، بردست من باشد « فی کلِّ رأسٍ حكمةٌ » . خواجه بگفت که چنین حالی افتاده . لقمین گفت : [ای خواجه . این سلیمست ، آن مرد را گو من آن آب را گفتم که آن روز می رفت در آن وقت ، تو آن آب را باز آر تا من بخورم ، وی نتواند که آن آب را باز آرد ، بر تو هیچیز نیاید . خواجه را بدان فرج آمد لقمین را آزاد کرد . وگفته اند : سبب آزادی وی آن بود که وقتی خواجه^۶ او خیار می خورد . خیاری تلخ آمد بلقمین داد [که بخور] . لقمین بخوردو هیچ روی ترش نکرد . خواجه گفت : خیاری بدان تلخی بخوردی و روی ترش نکردی . لقمین گفت : ای خواجه ، بسیار لقمه های خوش [از دست تو] فراستده ام و بخورده ، گر بدین [یک] تلخ بنالم ناجوامردی بود . خواجه را خوش آمد او را آزاد کرد .

چون آزادی یافت بعلم آموختن شد از هزارو هفصد استاد علم آموخت و خود مردی بود روشن دل متواضع خوب^۷ عشرت نیکو خوی عابد و زاهد ناصح و مشفق راست گوی ، هرگز دروغ نگفتید .

(۱) دراصل : «فرا» . (۲) دراصل : «بود» ؛ در د و ق : «فرج تو» . (۳) ب و ق :

«خداونده» ؛ د : «خداوند» . (۴) دراصل : «جوب» .

خدای تعالی او را مخیر کرد [میان دو کار] ، میان کار نبوت و میان علم و حکمت ، وی علم و حکمت اختیار کرد [از بهر عافیت را] . حق تعالی او را حکیم ترین [اهل] روی زمین گردانید . هزار سال عمر وی بود . داود پیغامبر او را در حکمت پسندید و از وی فراگرفت . خضر وی را گفتی : یالیت که من بجای تو بودی [وگر هر روز هفتاد بار مرا گرگ بخوردی مرا شایستی] همه پیغامبران بحال وی اغتباط بردند . وی را گفتند : این علم و حکمت بچه یافتی ؟ گفت بسه چیز : «صِدْقُ الْحَدِيثِ» و «أداء الأمانة» و «ترك ما لا يعنيني»^۱ .

وگویند که وی را هزار پسر بود هرگز بآمدن یکی ازیشان شادی ننمود و بمرگ یکی ازیشان اندوهگن نشد . [و ایشان را پندها دادی] اوّل پند وی آن بود که ای پسر ، گر تو بهشت دوست می داری خدای تعالی طاعت تو دوست می دارد ، تو آن کن که او دوست می دارد تا وی ترا آن دهد که تو دوست می داری ؛ وگر تو دوزخ نپسندی خدای تو معصیت تو نپسندد ، تو حذر کن از آنچه او نپسندد تا او ترا برهاند از آنچه تو نپسندی .

و از پسران او ، نامش نعمان ، آنست که خدای تعالی درین سورت یاد کرد^۲ .
^۳ [در اخبارست که لقمان حکیم یک پسر را پندهای بسیار بداد هیچ گونه باصلاح می نیامد . آخر انبانی پُر گاورس بکرد و بعدد هر گاورس او را پندی نیکو می داد ، همی فرانیذیرفت تا گاورس بایکی آمد . لقمان بخدای بنالید و تضرعها کرد گفت : بارخدایا ، هر چه طاقت من بود بکردم سود نمی دارد مگر تو بنظر رحمت بنگری .

گر دوست عنایت کند این کار نیکو شود گر بخت نگون گردد این درد دو توشد
 گر فضل ملک باشد این کار برآمد گر عدل ملک باشد این بنده فروشد^۴

(۱) در اصل : «لا یفنینی» . (۲) در آیه ۱۲ . (۳) آنچه در میان دو قلاب قرار گرفته است

در نسخه اصل نبود از نسخ د و پ و ق نقل شد . (۴) این دو بیت بدین نحو فقط در نسخه د

آمده است ، در پ و ق فقط بیت اول آنهم بدین وجه :

کرد دوست عنایت کند این کار نیکو شود کرد بخت نکوسار شود درد دوتا شود

آخر آن پسر را در پیش بنشانند و آن یک گاورس را که مانده بود بر دست نهاد گفت : ای پسر ، اومیدم بکناره رسید و گاورس بایکی رسید «إِنَّهَا إِنْ تَكُنْ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ»^۳ این بگفت خدای تعالی نظری برحمت بدان پسر کرد دلش گشاده شد از خواب غفلت بیدار شد دست بر آورد جامه بدرید ، هول این سخن چنان بردلش کار کرد که زهره وی بچکید ، بر جای جان بداد .

[قصص]

[سورة احزاب]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت احزاب برخواند و اهل و فرزندان خود را درآموزد حق عزوجل^۱ او را از عذاب گور ایمن گرداند .

قصه

[احزاب و حرب خندق]

این سورت را سورت احزاب گویند ، لشکرها ، و آن حرب خندق بود سال پنجم از هجرت . اوّل سال هجرت خود حرب نبود ، دیگر سال از هجرت حرب بدر بود ، سدیگر سال^۱ حرب أحد بود ، چهارم سال حرب نبود وعده بدر الصغری بود ، پنجم سال^۲ حرب احزاب بود .

و سبب آن حرب آن بود که [چون] رسول علیه السلام بنی نضیر را جلا کرد ، رئیس جهودان ، حُئی بن أخطب ، بمکه شد و بابوسفیان حرب و اهل مکه عهد کرد اگر شما بحرب محمد آئید ما باشما یار گردیم بتن و مال و سلاح و شمارا مدد کنیم تا اسلام را یکبارگی مستأصل کنیم . بوسفیان امیر مکه برخاست چهار هزار سوار از مکه و اطراف مکه فراهم کرد و بگرد اکناف عرب برآمد بهمه استعانت کرد تا ده هزار سوار جمع کرد ، آهنگ بمدینه دادند از هرسو .

(۱) دراصل : «سال سدیگر سال» . (۲) در سیرة النبویه : شوال سال پنجم .

جبریل علیه السلام مصطفیٰ را صلی الله علیه وسلم خبر آورد که لشکر عظیم قصد مدینه کرد ، دل قوی دارید که خدای شما را نصرت کند . مصطفیٰ صلی الله علیه بیرون آمد منادی فرمود تا یاران حاضر آمدند ، رسول خطبه کرد گفت : بدانید که لشکر عرب هام پشت گشتند بر حرب ما و قصد کردند بما ، شما چه صواب بینید : در مدینه بیاشیم یا بحرب ایشان بیرون رویم ؟ یاران گفتند : بیرون رویم که اگر در شهر بیاشیم پندارند که عجزست . رسول خدای دیگر بار همین سخن تکرار کرد برسبیل مشاورت . علی گفت : یا رسول الله ، اگر ترا دشوار آید بیرون رفتن ما را دستوری ده تا بحرب شویم . رسول را آن رأی هم خوش نیامد . سلمٰن فارسی گفت : یا رسول الله ، بدیار عجم چون لشکر عظیم قصد شهری کند گرد آن شهر خندق^۱ سازند و اهل شهر در شهر می باشند و با عدو حرب می کنند ؛ اگر صواب بینی ما همچنان کنیم . رسول را رأی سلمان صواب آمد بفرمود تا حوالی مدینه خندق^۱ کنند . رسول خدای بنفس خویش با همه یاران بکنار مدینه آمد خندق^۱ می کند ، [أنس بن مالک گوید : سنگ^۱ سختی پدید آمد در خندق [چنانکه] هیچ آهن بران کار نکرد ، مسلمانان دران فرو ماندند رسول را خبر کردند . رسول پیامد و مِعْوَل^۲ بدست گرفت فرمود تا آب بر آن سنگ زدند آنکه سه بار بگفت بسم الله و مِعْوَل بزد آن سنگ خاره همی ریگ نرم گشت .

سلمٰن گوید من با رسول ایستاده بودم به اوّل زخم که بزد نوری از سوی یمن پدید آمد ، رسول مرا گفت : بدیدی یا سلمٰن ؟ گفتم : دیدم . گفت : چه دیدی ؟ گفت : شهرهای یمن را بدیدم . رسول گفت : زود بود که [خدای تعالی] آن همه بولایت بأمّت من دهد . آنکه ضربت دیگر بزد نوری از سوی شام پدید آمد [رسول وی را گفت : دیدی ؟ گفت : دیدم . گفت : چه دیدی ؟ گفتم : شهرهای شام بدیدم . گفت : زود بود که خدای تعالی آن همه را بولایت بأمّت من دهد] ضربت سدیگر بزد نوری از سوی مشرق پدید آمد بلاد خراسان را بدید . گفت : زود بود که این همه

(۱) در پ و ق و نیز در بعضی موارد در د : «کنده» . (۲) آلتی است که با آن کوه و سنگ بزنند .

خدای تعالی بولایت بأمّت من دهد . عبدالله اُبتی منافق بشنید گفت : اینت عشوه و غرور که محمد مردمان را می دهد ، خود در مدینه در مانده شهر بر خود حصار می کند و می گوید که همه جهان بملکت بخوادم گرفت . آیت آمد ردّاً علیه «قُلِ اَللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ ... الْآیة»^۱ .

آنکه در آن خندق رسول علیه السّلام خاک بر می داد تا بسینه در خاک شده ، و سه شباروز بود که رسول خدای هیچ طعام^۲ نخورده بود و از گرسنگی سنگ بر شکم بسته تا جابر عبدالله انصاری آن بدید دلش بر رسول علیه السّلام بسوخت ، از رسول خدای دستوری خواست و باخانه شد میزوانی را ؛ و قصه میزوانی در آیت «وَ اِذَا کَانُوا مَعَهُ عَلٰی اَمْرٍ جَامِعٍ»^۳ گفته آمد^۴ .

چون خندق بکردند یک موضع راه بگذاشتند تا از آنجا بادشمن حرب کنند . و رسول زنانی خود را بحصنی فرستاده بود در مدینه لشکر عدو خبر یافتند [دوسوار مبارز] قصد آن گوشک کردند [تا حرم رسول را برده بگیرند] . چون بدر گوشک رسیدند زنان رسول مرحسان ثابت را گفتند : بیرون شو با ایشان حرب کن که مرد در میان ما توی . وی گفت : گر از من حرب آمدی رسول خدای مرا اینجا نفرستادی .

و آن آن بود که حسان بغایت بد دل بود ، حرب نتوانستید کرده ، و گویند شمشیر کشیده نتوانستی دید از بددلی [اما دراز زوان^۵ بود و زوان^۶ از دهن بیرون کردی از بینی برگزشتی] ؛ رسول گفت : نباید که وی حرب بیند که از بیم و ترس هلاک شود . بدین سبب او را باز زنان بدان حصار فرستاد .

[چون زنان وی را گفتند : بیرون رو بحرب ، وی بترسید] صفیه عمّه مصطفی علیه السّلام زرهی در پوشید و خودی بر سر نهاد و نیزه ای بدست گرفت بحرب آن دو مبارز بیرون شد ، یکی بیوگند ، آن دیگر بهزیمت شد .

(۱) آیه ۲۶ از سوره ۳ . (۲) بکسر آخر بجای «طعامی» . (۳) آیه ۶۲ از سوره ۲۴ .

(۴) مصر ۲۷۳-۲۷۴ (۵) در دوق و پ : «دید» . (۶) = «زبان» .

چون لشکر عدو فاخندق رسیدند هرگز خندق ندیده بودند فروماندند^۱ مبارزترین ایشان عمرو بن عبدود^۲ بود، مردی بود نامدار در همه عرب کس با وی بر نیامدی بمبارزت، سد و شانزده سال عمر وی بود، همی چون آن خندق بدید عنان بگردانید ابلیس بر هیئت جبَلَة بن حکیم پیش وی آمد؛ و جبَله مردی بود در قریش سی سال بود تا بمرده بود. چون عمرو وی را بدید عجبش آمد، ابلیس گفت: من رسول عزّی ام مرا زنده کرد و بتو رسول کرد که من از تو ناخشنودم و بر تو بخشم ام که تو بیدر مرا نصرت نکردی و به اُحُد مرا نصرت نکردی. چون عمرو این سخن بشنید حمیت جاهلیّت او را برجوشید، برگشت و اسب در کَنده افکند و از کَنده گذاره شد قصد رسول و یاران کرد، بانگ برزد. مسلمانان بر معرکه ایستاده بودند آواز عمرو بشنیدند که «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟» ایشان را آن آواز عمرو هول آمد. بوبکر صدیق رضوان الله علیه قصد کرد که بروی وی بیرون آید بمبارزت، رسول وی را نگذاشت. عمر قصد کرد، همچنین رسول او را نگذاشت. و عمرو بر در مدینه ناورد می کرد^۳ و جولان می کرد می گفت: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟» چون کس را ندید که بروی وی بیرون آمدی روی سوی لشکر کرد و این بیتها می گفت:

وَلَقَدْ بَحَثْتُ مِنَ النَّدَاءِ لَجْمَهُمْ هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ
وَوَقَفْتُ إِذْ جَبَّ الرِّجَالُ بِمَوْقِفِ الْقِرْنِ الْمُنَاجِزِ
إِنَّ الشَّجَاعَةَ فِي الْفَقْرِ وَالْجُودِ مِنْ خَيْرِ الْغَرَائِزِ

تا علی چو شیر غرّان بروی وی بیرون شد. و آن تأخیر علی را ازان افتاد که رسول علیه السّلام می خواست که زره خویشان را در وی پوشاند و زره حاضر نبود تا حاضر کردند، رسول آن را بدست خود [در وی پوشانید و تیغ خود] بدست وی داد و وی را

(۱) آنچه میان دو ستاره قرار گرفته است در اصل ساقط بود از نسخه د نقل شد. میان دو قلاب اضافه
پ و ق است نسبت به د. (۲) در پ و ق: «اسب در مدینه او کند ناورد می زد»؛ در برهان
«ناورد» بمعنی «جنگ و جدال و پیکار» ضبط شده است.

دعا کرد بنصرت . علی آهنگت بعمر و داد غرّان و نرّان ، اوّل جواب شعر عمرو باز داد گفت :

لَا تَعْجَلَنَّ فَقَدْ أَتَاكَ مُجِيبُ صَوْتِكَ غَيْرُ عَاجِزٍ
وَلَقَدْ دَنَّتْ مِنْكَ الْمَاتُ فَإِنْ تَفَرَّ وَإِنْ تُنَاجِزِ
إِنِّي لَأَرْجُو أَنْ تَقُومَ عَلَيْكَ نَائِمَةُ الْجَنَائِزِ

[عمرو وی را گفت : « مَن اُنْت ؟ » علی گفت : « انا علی بن اُبّی طالب . »]
عمرو گفت : « یا غُلیم ، ارجیع و راکت فَلَستَ بِشَکلی وَلَا أَقَاتِلُکَ » . علی گفت :
چرا . گفت : زیرا که مرا بایدر تو دوستی بود ، من روان اورا اندوه گن نکم بقتل تو .
علی گفت : امروز روز حرب است نه روز مُحابا ، بهانه میار ، از سه کار یکی بکن .
عمرو گفت : آن چیست . علی گفت : بگوی « لا اِلهَ اِلاَّ الله » . عمرو گفت : « الْخَرَسُ
خَيْرٌ مِنْ هَذَا الْقَوْلِ » دیگر چیست آن . علی گفت : « ارجیع و راک » اگر این سخن
نگوئی چنانکه آمدی باز گرد بسلامت ، برخویشتن ستم مکن . عمرو گفت : باز گشتن
[از حرب] من عادت ندارم تا دشمن نکشم ، سدیگر چیست . علی گفت : پس از اسب
فرود آی^۲ که من پیاده ام تا حرب کنیم^۳ .

عمرو از اسب فرو آمد گفت : « هذا شأنی » ، چون شتر مست سه زره برهم
پوشیده ، بچهار هزار دینار زره و خود و سلاح برتن وی بود . عمر خطاب گفت : چون
پای از اسب بگردانید پنداشتم اورا « رَجُلٌ مِنْ رِجَالِ عَادَ » . پس بریک دیگر حمله
بردند ، علی مرتضی^۱ درپیش وی آمد بمبارزت ، گردی برآمد [چنانکه کس نیز فرا ایشان
ندید] و مسلمانان رنجور شدند که نباید^۵ که علی بتر آید ، دعا می کردند و [ما هیچیز
نمی شنیدیم میان ایشان]^۶ مگر آواز زخم شمشیر . چون ساعتی برآمد آن گرد فرونشست

(۱) این اشعار و گفته های عمرو با کمی اختلاف و تفصیل بیشتر در تفسیر ابوالفتح آمده است .

(۲) در پ و ق : « فرو آی » . (۳) آنچه میان ستاره پیش و این ستاره است از نسخه د نقل شد .

(۴) جمله « علی مرتضی درپیش وی آمد بمبارزت » پس از اضافه کردن آنچه در نسخه اصل ساقط بود ،

زائد می نماید . در د و پ و ق نیست . (۵) « مبادا » ؛ در اصل : « نیاید » .

(۶) بجای آنچه در قلاب است در اصل : « از کرد هیچیز نمی دیدند » .

علی را دیدند عمرو را کشته تکبیر می کرد و تیغ پشت وی فرو می آورد ، [خون] پاك می کرد . مسلمانان تکبیر بر آوردند . [چون] لشکری عدو بدانستند که عمرو کشته شد دو مبارز دیگر پیش علی فرستادند گفتند : یا علی ، بس کاری نبود پیری را بکشتی ، او را نتوا کشتی ، او را پیری^۲ کشت . علی چون شیر غران بریشان حمله برد یکی را ازیشان بیک ضربت بکشت آن دیگر زره و سلاح بینداخت و بگریخت . او را گفتند : ترا چه بود ؟ گفت : « رأيتُ الموت الأحمر بين عيني » . آنکه مبارزان یک یک می آمدند تا شش مبارز را علی بکشت و حرب در پیوستند .

یکی از لشکر عدو [سعد] معاذ جبل^۳ را تیری زد برأ کحل و گفت : « خذها وأنا ابن عرقه »^۴ سعد گفت : « غرقك الله في النار ، اللهم لا تمتني حتى انتقم من قريظة » .

لشکر عدو را و رای خندق پناقتند^۵ . هر روز بحرب می آمدند و حرب می کردند و بتر می آمدند تا نعيم بن مسعود الثقفي^۶ نزد رسول آمد اسلام آورد . وی مردی سخت زیرك و متهدي بود رسول را گفت : کافران این همه بپشتی قريظة می کنند که عهد تو بشکسته اند و ایشان را مدد می کنند بستور و سلاح و مال ، دستوری می دهی که من مکرری برآرم بشوم ایشان را از مدد و عون لشکر دشمن بازدارم که سخن مرا بنزدیک ایشان قبول است و ایشان خود نمی دانند که من مسلمان شده ام ؟ [رسول گفت : صواب آید . نعيم در شب نزدیک قريظة شد و ایشان ندانستند که وی مسلمان شده است] ایشان را گفت : شما می دانید که من ناصح شما ام . گفتند : بلی « أنت أنصح الناس » . گفت : شما [بگزاف] ناکردنی کاری بکردید که عهد این مرد ، یعنی محمد ، نقض کردید و

(۱) = « نه تو » (۲) درد و پ و ق : « زاد » بهمان معنی . (۳) درد و پ و ق بجای « جبل » :

« مهتر انصار » . (۴) چنین است در اصل و د و پ و ق ؛ در سيرة النبوة تصنيف ابن هشام و تاريخ

طبری : « ابن عرقه » . (۵) در سيرة النبوة و تاريخ طبری : « عرق الله وجهك في النار » .

(۶) از « پناقتن » که در اینجا ظاهراً بمعنی « راندن و دور کردن » یا « نگاه داشتن و متوقف ساختن » باشد .

(۷) در اصل : « مسعود بن النعيم الثقفي » ؛ درد و پ و ق مانند متن ؛ در سيرة النبوة ابن هشام و تاريخ

طبری : « نعيم بن مسعود بن عامر بن انيف بن ثعلبة بن قنفذ بن هلال بن خلاوة بن أشجع بن ريث بن غطفان » .

بازین لشکر عدو^۱ یارگشتید و محمدرا معلوم گشت نقض عهد شما و مدد شما اعدای اورا ؛ مبادا که فردا روز این لشکر عرب باوی برنیایند بازگردند شمارا فراپیش شمشیر مسلمانان افکنند [و] شما با محمد برنیایید ؛ مصلحت آنست که بوسفین حرب را بگوئید که اگر می خواهی ما بتن و مال و سلاح شمارا یاری دهیم رهنی فاما دهید که گر شما بازگردید و محمد قصد ما کند بحرب شما مارا یاری دهید تا ما بدان رهن ایمن باشیم آنگه هریاری که توانیم بدهیم .

و آن شب که نعيم را با اهل قریظه این سخن رفت دیگر روز نوبت قریظه بود بحرب کردن با مسلمانان . همان شب رسول خدای منافق را از مدینه پیش خواند وی را گفت : با تو رازی دارم ، زنهار که کسر را نگوئی . منافق گفت : معاذالله که من راز رسول را با کسی بگویم . رسول گفت : بدان که حوش^۲ لشکر عدو فرونشست^۳ بدانکه ایشان بقریظه پشت قوی داشتند اکنون قریظه ازیشان جدا شدند فردا بحرب نخواهند آمد تا از ابوسفین حرب رهن بستانند^۴ و بوسفین رهن ندهد ، بینی که فردا ما بازین لشکر چکنیم .

آن منافق این سخن از رسول بشنود صبرش نبود تا هم در ساعت بدوید و خود را در خندق افکند و گذاره شد و بوسفین را آگاه کرد . بوسفین گفت : باش قریظه را بیازمائیم که چیست که تو می گوئی ؛ پس کس فرستاد بقریظه که بحرب بیرون آئید ، مارا از مکه و اطراف عرب بیاوردید و درین گرما و تفت باد حره فرو آوردید و خود در سایه های خوش بنشستید ، گر با ما در عهداید بحرب آئید که امروز نوبت شماست . ایشان گفتند : ما بحرب آنگاه آئیم که رهنی بما دهید که اگر محمد به آید شما مارا فرو نگذارید ، ده مرد بما فرستید چنانکه ما خواهیم برهن تا ما ایمن باشیم آنگاه بحرب بیرون

(۱) در نسخ دیگر : «عرب» . (۲) چنین است در اصل بفتح اول ؛ در د : «حوس و بوش» ؛ در

پ : «جوش» بضم اول ، در ق : «جوش» ؛ رجوع کنید به متن و حاشیه ص ۲۱۸ همین کتاب .

(۳) در اصل و د : «فرونشست» ؛ متن مطابق پ و ق آورده شد . (۴) در د و پ و ق : «نستانند» .

(ه) در د : «و تفت باره فرو آوردید» ؛ حره ، بفتح بمعنی «زمین سنگلاخ سوخته» .

آئیم بامسلمانان . بوسفیان این سخن بشنید گفت : آمد سخن آن مرد ؛ بترسید .
 در ساعت خدای تعالی هزار فرشته را بفرستاد تا برکنار خندق بستادند^۱ آنجا که
 حرب گاه بود ، بانگ بریشان زدند و از دیگر سو باد سخت و گرد برخاست که سنگ ریزه
 در روی لشکر عدو می پاشید تا همه کور^۲ بودند ، هزیمت دریشان افتاد . باد چنان نیرو و
 قوت کرد که همه خیمه ها و خرگاههای ایشان را برکنند و دیگرهای ایشان نگوسار می کرد .
 و در اخبارست که شغالی در آن لشکرگاه سر در خنبره کرد و [درانجا طعامی بود
 سرش درانجا گرفت] بسنگی باز کوفت [طراقی بیامد] هزاهزی در لشکر افتاد نفسی
 نفسی شد ، بوسفین حرب از بیم لگام بر سر اسب می بایست کرد بر دنب اسب می کشید ،
 بر اسب نشست و شیکال^۳ بر پای اسب . از شتاب کس کس را نیستاد همه بهزیمت شدند و
 مسلمانان در افتادند ، مال بسیار از ستور و سلاح و متاع و طعام در مدینه آوردند .
 چنین گویند که آن نصرت که در حرب احزاب مسلمانان را خدای تعالی ارزانی
 داشت از برکت سلمان فارسی بود که چون خندق می کند وی می عول از عمر خطاب
 فراستد می کند و می گفت :

مالی لسان^۴ فأقول شعرا أسأل ربّي عزّة ونصرا

علی عدوّی وأسأله صبرا

رسول صلی الله علیه و سلم آن بشنید که سلمان از میان خاک آن شعر می گفت و
 از خدای تعالی نصرت می خواست و از خویشتن ضعف می نمود ، رسول را آن خوش آمد و
 گفت : « أحسنت أبا محمد^۴ ما ترک لشاعر فضلا » دل بر نصرت خدای نهاد خود
 همچنان بود .

امیر المؤمنین علی گوید رضی الله عنه :

۱) بجای «بستادند» چنانکه در د و پ و ق است . ۲) د : «کور و کبست» ، پ و ق : «کور و
 کنست» . ۳) «شکال» بکسر اول بمعنی «ریسمانی که بردست و پای اسب بدخصلت بندند» .
 ۴) در نسخ دیگر : «یا عبدالله» .

الحرب إن باشرتها لا یکن^۱ منک الفشل أصبر علی أهوالها لاموت إلا بالأجل
امیر المؤمنین^۲ حسین علی گوید رضی الله عنه^۳ :
إذا كانت الأبدان للموت أنشت فقتل الفقی بالسیف فی الله أجمل

قصهٔ حرب بنی قریظه

آن بود که ایشان بارسول خدای عهد داشتند از پسِ حرب أحد عهد بشکستند و بالشکر احزاب یار گشتند بر حرب رسول ، خدای تعالی چون احزاب را هزیمت کردید رسول را فرمود که یک سر بحرب بنی قریظه رو . رسول علیه السلام منادی فرمود که بنی قریظه روید ، و علم بدست علی داد و خود سلاح در پوشید ، و گویند رسول خدای [هنوز] زره بر نکشیده بود ، برفتند ؛ مسلمانان در راه می شدند بنی عدی را دیدند همه سلاح پوشیده و منتظر رسول و یاران ایستاده . مسلمانان ایشان را گفتند : شمارا کی خبر کرد که ما همی بحرب بنی قریظه می شویم ؟ گفتند : دحیه الکلبی مارا گفت که ساخته باشید تا بارسول بحرب شوید . و آن جبریل بود که بر هیئت دحیه ایشان را آگاه کرده بود . علی رضوان الله علیه از پیش بکنار حصار رسید عکرم بزد .

بنی قریظه مردمانی بودند گردن اور بمال و شوکت تمام از کس نترسیدندی ، چون عکرم رسول را بدیدند دشنام دادند رسول خدای را و بزبان افراط کردند .

چون رسول علیه السلام برسید علی گفت : یا رسول الله ، تو حرب ایشان را بامن گذار و ازینجا باز گرد تا نشنوی آنچه ایشان می گویند . رسول گفت : «یا إخوان القریدة والخنزیر انزلوا علی حکم الله ورسوله» چون بدانستند که محمد است گفتند : «یا محمد یا أبا القاسم ، ما کنت فحاشاً مُفحشاً» . رسول مر بولبابه را گفت : برو و حجّت بریشان گیر که ایشان حلفای تواند [ازانکه ایشان حلفای اوس بودند و بولبابه از اوس بود] . بولبابه را گفتند : تو مارا ناصحی چه فرمائی ، گر صلح کنیم چه بود . بولبابه انگشت

(۱) چنین است در اصل و پ ؛ در د : «ان لا یکن» در ق : «لا یكون» ؛ شاید : «لا یمكن» .

(۲) «امیر المؤمنین» در نسخ دیگر نیست . (۳) د : «سید الشهداء» بجای «رضی الله عنه» .

بگلولی خویش برآورد ، یعنی که اگر فرو آئید همه [را] گلوله باز برند . بولُبابه گفت : در ساعت که آن بگفتم دانستم که خدای را و رسول را خیانت کردم . چون بحضرت رسول آمد رسول گفت : «یا بابالبابه خُنتَ الله ورسوله» . گفت : «صدقتَ یا رسول الله» پس از آن بولُبابه خود را برستون بست از ندامت ، پس این آیت فرو آمد که «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَحُونُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ»^۱ . پس خدای تعالی توبه او قبول کرد .

چون [بو] لُبابه باز گشت مهتر ایشان کعب بن اسد بود ایشان را گفت : یا قوم کار سخت شد و ما را هیچ مدد نیست و کار این مرد یعنی محمد در اقبالست و طالع او قویست ؛ می بینید که همه لشکرهای عرب را هزیمت کرد ، چون روی بما آورد اکنون باز نگردد از سه کار یکی بکنید . گفتند : آن چیست ؟ گفت : چون می دانید که او آن نبی اُمّی عربی هاشمی است که نعت و صفت وی در کتابها خوانده اید ، بوی ایمان آرید . گفتند : ما خود را تبع کس نگردانیم ، دیگر چیست . گفت : اگر این نکنید امشب شب شنبه است ما را امان دهند ، بریشان شبیخون برید . گفتند : فردا شنبه ما بریده گردد ، این نتوانیم کرد . گفت^۲ بیائید تا [پس] فردا روز [یک] شنبه شمشیر در گردانیم ، زنان و فرزندان را بکشیم و همچنان شمشیر زنان فرو رویم ، می زنیم و می گیریم تا کریم وار کشته شویم . گفتند : ما با زنان و فرزندان خویش این معامله نکنیم . کعب گفت : شما دانید .

رسول صلی الله علیه گفت : بر حکم کی فرو آئید . گفتند : بر حکم سعد بن معاذ مهتر انصار ، زانکه وی از اوس بود و ایشان حُلَفای^۳ اوس بودند ، پنداشتند که او در کار ایشان عنایت کند . کس بسعد شد و او را در حرب احزاب برأ کحل تیری آمده بود ، خون بسیار رفته و هنوز می رفت ، وی سست شده بود و دل از جان برداشته ، چندانی زندگانی می خواست که بنی قُرَیظَه را بکام خویش ببیند . چون وی را خبر کردند که بنی قُرَیظَه حکم تو می خواهند و جز بر حکم تو فرو نمی آیند گفت : «الله أكبر الحمد

(۱) آیه ۲۷ از سوره ۸ . (۲) در اصل : «گفتند» . (۳) در اصل : «خلفای» .

لله الذی لم یخرجنی من الدنیا حتی اراهم کما اُردت^۱ کار منست حیلت کنید تا مرا آنجا برید . وی را در محفّه ای می آوردند ، [چون از دور پدید آمد] رسول مرانصار را گفت : برخیزید همه پیش مهتر خویش باز شوید . همه به استقبال پیش وی آمدند ، عبدالله اُبی وی را گفت : یاسعد ، تو دانی ایشان را نگر ، اگر بجای آنکه حلفای اوس اند حلفای خزرج بودی من ایشان را بجان بیستادمی . سعد گفت : «أنا أبرأ إلى الله من حلف كل یهودی و یهودیة» .

وی را در پیش رسول علیه السلام فرو آوردند ، رسول گفت : یاسعد ، چه حکم می کنی ؟ گفت : آنچه باید بکنم . پس بنی قریظه را گفت : بر حکم من کار می کنید ؟ گفتند : کنیم . گفت : خدای را برین گواه کردید ؟ گفتند : کردیم . آنکه گفت : یا رسول الله ، بحکم من رضا دهی ؟ گفت : نعم یاسعد . گفت : «أرى أن یقتل مقاتلهم ویُسبی ذراریهم ویُقسَمَ فیهم» . نخست اسلام بریشان عرضه کرد ایشان ابا کردند . سعد گفت : حکم من آنست که هر که زیشان مرد کارزار است گردن بزنند و زن و فرزند همرا اسیر گیرند و مالهای ایشان غنیمت بود . رسول گفت علیه السلام : «یاسعد ، لقد حکمت بما حکم الله من فوق سبعة أرقعة» .

در ساعت مهتر ایشان را حیّی^۱ اخطب^۱ اسیر بسته پیش رسول آوردند ؛ جبّه^۱ اطلس پوشیده و آنرا بر خود پاره پاره کرده . رسول او را گفت : یا عدوّ الله ، مسلمان شو تا برهی . حیّی^۱ گفت : بسی عزّها بدیدم گاهست که ذل^۲ بینم ، هرچه کردم با تو بر هیچیز پشیمان نیستم ، به از من بیش ازین محنتها رسیده^۲ ، هرچه خواهی بکن ، اسلام نیارم . رسول فرمود تا او را گردن زدند . آنکه [مرسعد را گفت : هرچه خواهی بکن .] سعد گفت : [شمشیر] دهید . شمشیر در نهادند چهارصد مرد مقاتل ، و بروایتی

(۱) رئیس بنی قریظه ، کعب بن اسد بود ، اما حیّی اخطب از بنی نضیر بود و او بود که کعب را بنقض عهد برانگیخته بود و چون قریش و غطفان در غزوّه خندق بهزیمت شدند حیّی اخطب بحکم عهده که با کعب کرده بود بحصن او رفت و بر او رسید آنچه بر بنی قریظه رسید . (۲) در د و پ : «دیدند» ، در ق : «بیه ازین بیش ...» .

هفصد مرد مقاتل، را گردن زدند و قریب هزار کس اسیر کردند و مال ایشان بر گرفتند و ضیاع و مستغلات ایشان را قسمت کردند .
و رسول علیه السلام درین حرب صفیّہ دختر حبّیّ اخطب را بخواست .

[زنان رسول]^۱

اما زنان رسول معروف ترین یازده بودند ؛ هشت قرشیّات و سه نه قرشی .
اما هشت که از قریش بودند : اوّل خدیجہ بنت خویلد ، تاوی زنده بود مصطفیٰ علیه السلام هیچ زن نخواست جز وی ؛ و عایشہ بنت ابی بکر صدیق ؛ و حفصہ بنت عمر خطاب ؛ و سوده بنت زمعہ ؛ و زینب بنت جحش ؛ و میمونہ بنت الحارث ؛ و أمّ سلّمہ بنت أمیّہ ؛ و أمّ حبیبہ بنت [ابی] سفیان حرب .
اما نہ قرشیّہ : جویریہ بنت الحارث ، و صفیّہ بنت حبّیّ اخطب ، و حمیرہ .
و جزین نیز بود لکن نہ معروف چون : عمرہ مہترزادہ بود از عرب پدر وی را برسول می ستود ، آخر گفت : «وَأَزِيدُكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ» ، هرگز اورا بیماری نبوده ، رسول گفت : اگر نزد خدای اورا قدری بودی اورا بیماری و محنت رسانیدی پس گفت : نخواهم ، طلاق داد باخانہ نیاورده .
وزنی دیگر بخواست أمیمہ بنت نُعمان و باخانہ آورد چون قصد وی کرد آن زن گفت : «أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْكَ» رسول گفت : «لَقَدْ عُدَّتْ بِمَعَاذٍ» . اورا طلاق متعہ داد^۲ .
وزنی را از بنی زُہرہ خِطْبَت کرد^۳ از پدر وی پدرش گفت : «بها برصّ» یارسول الله ترسم ترا نشاید ، و دروغ گفت لابل از درویشی رسول علیه السلام اجابت نکرد . چون باخانہ شد آن دختر پیس شدہ بود .
و زنی بخواست نامش سبا ، مہترزادہ ای ، چون خبر باز آن دختر بردند از شادی بمرد .

(۱) بمناسبت آیہ ۲۸ . (۲) در پ و ق : «اورا طلاق داد و متعہ داد و گسیل کرد» ؛ در د : «اورا طلاق داد و گسیل کرد» . (۳) د و پ و ق : «خواستاری کرد» .

و زنی را وصف کردند پیش رسول علیه السلام و بروی ستودند چنانکه رسول را رغبت افتاد در تزویج او، آنکه عایشه را بفرستاد تا او را ببیند تا چنان هست که وصف کرده اند. عایشه رضوان الله علیها او را بدید افزون از آن که وصف کرده بودند؛ عایشه اندیشید که اگر رسول علیه السلام او را بخواهد و ببیند باز آن همه جمال بازار عایشه و دیگر زنان رسول کاسید شود، انده گن شد در راه که می آمد [می اندیشید که گر بگوید رسول را جمال وی بتمامی چنانکه هست دل رسول از دست وی بشود که رسول را دل همه در وی آویزد، و گر نگوید رسول خدای را خیانت کرده باشد، اندوه گن می آمد] فریشته ای بر هیبت اعرابی او را پیش آمد گفت: یا أمّ المؤمنین، انده گن چرا ای، خواهی که الله تعالی این اندوه از پیش تو بردارد دو رکعت نماز کن پس روی بر زمین نه و بگوی «یا مُبِیْسَرُ کُلِّ عَسِیرٍ یَسَّرُ عَلَینَا کُلَّ عَسِیرٍ» عایشه باخانه آمد پیش از آنکه رسول [را] خبر کرد از حال آن زن [آن نماز بکرد و سر بر زمین نهاد و دعا بکرد هنوز سر بر نیاورده بود که خبر بر رسول آوردند که] آن زن در گذشت.

و نیز از زنان رسول أمّ شریک بود با جمال و نبال، بمکه مسلمان شد، خواست تا بهجرت بمدینه آید؛ اهل بیت وی او را نمی گذاشتند وی پنهان بی بازار مکه آمد همراه طلب کرد جهودی از مدینه بمکه بود ببازرگانی، مرأمّ شریک را گفت: بجای قصد می داری؟ گفت: بمدینه [نزد] رسول علیه السلام. جهود را از وی خشم آمد خواست که وی را در راه هلاک کند گفت: بیا تا ترا بمدینه برم مرا ستور هست و برگ تمام دارم ترا بهیچیز دل مشغول نباید داشت. برفتند در راه وی را ماهی شور داد و آب از وی باز گرفت تشنگی بروی غالب شد. در منزلی فرو آمدند. أمّ شریک گفت: ای ناجوانمرد بی حاصل مرا ضمان کردی که هر چه در راه بیاید ترا بدهم، نگذاشتی برگ و ساز راه بساختم^۱، اکنون با من چنین کردی. جهود گفت: تو ندانستی که از کین محمد هر چه بتر با تو بکنم، دل بر مرگ بنه که تو هرگز بدان جادو نرسی. أمّ شریک گفت:

«حَسْبِيَ اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ» سر فرو نهاد . و جهود آب داشت در رخت پنهان کرد . چون همه در خواب شدند اُمّ شریک گفت : من دل از جان خویش برداشتم ، ساعتی بود خنکی یافتم از سینه خویش ، نگاه کردم سطل آب دیدم بر سینه من نهاده ، بزنجیر از هوا فرو گذاشته ، آوازی شنیدم که بخور یا ضعیفه . بخوردم آبی سردتر از یخ ، سپیدتر از شیر ، شیرین تر از انگبین ؛ چون سیر بخوردم سطل ناپدید گشت . زمانی بود جهود برخاست آواز من شنید که گفتم «حَسْبِيَ اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ» پنداشت که من از تشنگی هلاک شدم ، آواز داد که ای زن هنوز زنده ای . گفتم «والحمد لله» خدای تعالی مرا از تو و از آب تو بی نیاز کرد ، قصّه بگفتم ، جهود نگاه کرد تازگی و سیرابی من بدید و بدانست کرامت خدای با من ، دلش بمسلمانی گشاده گشت : گفت : مردی بدوستی او در حق ضعیفه ای چنین کرامت بود ، آن مرد نبود مگر حق و دین وی نبود مگر دین حق ، مسلمان شد و خود را مولای اُمّ شریک کرد .

چون بمدینه رسید جبریل علیه السلام رسول را خبر کرد از قصّه اُمّ شریک ، رسول به استقبال پیش آمد چون اُمّ شریک را چشم بر روی مصطفی افتاد گفت : یا رسول الله ، تن و جان فدای تو باد ؛ چیزی ندارم عزیزتر از تن . رسول او را قبول کرد و این بمنزلت عقد بود «وَأَمْرًا مُّؤْمِنَةً إِنْ وَهَبْتَ نَفْسَهُمَا لِلنَّبِيِّ»^۱ در حق اُمّ شریک آمده است .

اینست جمله زنان رسول که یاد کردیم ، و از جمله ایشان عایشه بود که بکر بنحانه رسول آمد علیه السلام ، دیگر همه ثیبات بودند .

فضل عایشه اُمّ المؤمنین

ده فضیلت است عایشه را رضی الله عنها بر دیگر زنان رسول : یکی او معروف بود بمادر مؤمنان هر چند که خدای گفت عزّوجلّ : «وَأَزْوَاجُهُ

أُمَّهَاتُهُمْ^۱ ولکن خاصّ عایشه را گفتندی یا اُمّ المؤمنین .

دیگر از همه زنان رسول او بود که پدر و مادر او مهاجری بودند .

سدیگر او دوستر بود از همه زنان بر رسول [تا] بدانجا [که] رسول [بدر مرگ] گفت : مرگ بر من خوش بود بدانکه خدای مرا خبر کرد که تو در بهشت بامن خواهی بود .
چهارم عالم‌ترین همه زنان [رسول] بود چنانکه مصطفیٰ گفت صلی الله علیه :
ثُلثُ عِلْمٍ مِنْ عَائِشَةَ رَوَيْتُ كُنْدُو [دیگر باقی] دوازده هزار مرد صحابه . و چهار هزار مرد شاگرد بود عایشه را و هر مسأله‌ای^۲ که مشکل شدید بر یاران از پس رسول ، عایشه را پرسیدندید .

پنجم زاهدترین همه زنان رسول بود و زهدش تا بدانجا بود که صد هزار درم بوی آوردند از معاویه^۳ ، خُلُقانی^۴ خود را می‌دوخت گفت : این چه مالست . گفتند : حقّ تو است از بیت‌المال ، وی خلقان و سوزن^۵ از دست بنهاد و آن صد هزار درم را همه بر درویشان قسمت کرد و بداد و همان خلقان و سوزن^۶ برگرفت .

ششم آنکه حافظ‌ترین همه یاران^۷ رسول بود که دوازده هزار خبر از بر بر خوانندی و دوازده هزار اثر^۸ و دوازده هزار مسأله^۹ و دوازده هزار بیت اشعار عرب .

هفتم آنکه نوبت او دوشب بود و نوبت دیگران یک شب هم بدستوری عایشه .
هشتم آنکه چون جبریل وحی آوردی بر رسول و رسول بازنی در بستر بودی زن را از خود جدا کردی آنکه وحی شنودی مگر که با عایشه در بستر بودی عایشه را از خود جدا نکردی تا عایشه همچنان وحی یاد گرفتی^{۱۰} تا وقتی جبریل دویست آیت قرآن بر رسول خواند عایشه بشنید همه بیکبار یاد گرفت ؛ رسول او را گفت : یا عایشه ، گوش دار تا بر تو خوانم . عایشه گفت : لا بل تو گوش دار تا من بر تو خوانم ، [همه از بر بر خواند .]

(۱) آیه ۶ (۲) در اصل : «مسئله» . (۳) د و پ و ق اضافه دارد : «بیستگانی» .

(۴) = «جامه کهنه» (۵) پ و ق : «درزن» . (۶) د و پ و ق : «زنان» بجای «یاران» .

(۷) د و پ و ق : «مثل» . (۸) در اصل : «مسئله» . (۹) د و ق اضافه دارد : «کی رسول» .

نهم آنکه مرگ رسول برکنار عایشه بود، بر سینه وی و روی بر روی و لب بر لب او، و دفن در حجره او.

دهم آنکه عایشه بکر بخانه رسول آمد و «لَيْلَةُ الْقَدَرِ خَيْرٌ مِنْ أَنْفِ شَهْرٍ»^۱ و پیغامبر صلی الله علیه و آله گفت: «فضل عایشه علی سائر النساء کفضل الثريد علی سائر الطعام؛ أحب النساء إلیَّ عایشة وهی من أزواجی^۲ فی الجنة». و نیز گفت: «یا عایشة لو لا أن الله أخبرنی إنک معی فی الجنة ما خرجت من الدنيا بأشدَّ غمًّا من فراقک». و نیز گفت: «مَنْ لم يَرْضَ بِکِ أُمًّا فَلَمْ يَرْضَ بِي رَسُولًا». از زنان رسول عایشه فاضل تر بود و از فرزندان رسول فاطمه رضی الله عنها.

[فضل اهل بیت]^۳

خبر پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم: «مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا تَرَدَّى».

خبر ابوهریره گوید رضی الله عنه: روزی مصطفیٰ علیه السلام فرا در حجره فاطمه شد و او را دید در سرا بنیمه فرا کرده و از پس در ایستاده اندوهگن. رسول گفت: یا قُرَّةَ عینی: چه بودست که چنین اندوهگن بدین موضع ایستاده ای. گفت: زیرا که حسن و حسین هر دو گرسنه بودند در آن میان بدر بیرون شدند، دلم بدیشان مشغولست. رسول گفت: یا قُرَّةَ العین، دل مشغول مدار، خدای بریشان رحیم تر از توست، ایشان را ضایع نگذارد [پس گفت: یارب نگه دار ایشان باش هرکجا که باشند در بیابان و دریا. آنکه] جبریل آمد گفت: ایشان در حایط بنی نجار خفته اند، فرشته ای ایشان را پاس می دارد.

مصطفیٰ علیه السلام می رفت [بطلب ایشان] شبانی را دید گفت: ایشان بنزدیک

(۱) آیه ۳ از سوره ۹۷. (۲) در اصل: «ازواجه». (۳) بمناسبت آیه ۳۳.

(۴) در ۵: «فراز کرده».

من آمدند بریشان اثر گرسنگی دیدم [دانستم که ایشان را بطعام حاجت است] قدح شیر پیش ایشان آوردم ، کهن خواست که بخورد مهین اورا گفت : ای برادر ، بهوش باش که تو نه از آن اهل بینی که چیزی خوری که اصل آن ندانی که از کجاست . چون این سخن بشنید قدح بنهاد و آب در چشم آورد [از آرزوی شیر] ، هردو برفتند . پیغامبر صلی الله علیه و سلم همی رفت با چشم پر آب تا بدانجا که جبریل علیه السلام خبر داده بود ، حسن و حسین را دید هردو بهم خفته ، دست در آگوش یکدیگر کرده ، فریشته ای [نزد ایشان یک] پر در زیر بگسترده و دیگر پر سایه وان کرده . رسول علیه السلام ایشان را برگرفت و بردوش خود نشاند و بوسه می داد و می گفت : اینت نیکه ! مرکبی که شماراست و اینت نیکو ! دو سوار که شماید و پدر شما به از شماست . ایشان را همی آورد تا بمسجد . پس یاران را گفت : بگویم شمارا که کیست که پدر وی بهین پدرانست و مادرش بهین مادرانست و جدش بهین جدانست و جدّه ش بهین جداتست و عمش بهین اعمامست و عمّه ش بهین عمتانست و خالش بهین اخوالست و خالتش بهین خالاتست ؟ یاران گفتند : بگو یا رسول الله . گفت : حسن و حسین اند که پدر ایشان علی است و مادر ایشان فاطمه زهرا و جدّ ایشان رسول خدا [و جدّه ایشان خدیجه الکبری] و عمّ ایشان جعفر طیار و عمت ایشان امّ هانی و خال ایشان قاسم و خالت ایشان زینب [فرزندان مصطفی] ؛ هرکه ایشان را دوست دارد [امروز] بهشتی است و فردا با ایشان در بهشت و هرکه ایشان را دشمن دارد امروز دوزخی است ، فردا بادشمنان من در دوزخ .

أمّا اعمام رسول^۴ نه بودند : بوطالب ، بولهب ، ضیرار ، مقوم ، حارث ، غیداق^۵ ، زُبیر ، حمزه ، عباس که او کهن همه اعمام بود و از همه دیرتر عمر یافت و در روزگار عثمان عفّان رضی الله عنه درگذشت .

أمّا عمت رسول^۶ شش بودند : عاتکه و امیمه و امّ حکیم و ذره و اُرّوی و صفیه .

(۱) در نسخ دیگر : «سره» . (۲) بمناسبت آیه ۵۰ . (۳) در سیره ابن هشام : «حجل» .

(۴) بمناسبت آیه ۵۰ . (۵) در سیره ابن هشام : «بره» ؛ در «نسب قریش» : «مره» و «بره» .

وا از جمله عَمَّات رسول صبیّه بود که مسلمان بود مادر زبیر عوام ؛ و از جمله اعمام رسول حمزه و عباس مسلمان بودند .

تزویج عایشه اُمّ المؤمنین^۱

و آن آن بود که چون خدیجه درگذشت^۲ رسول خدای اندهگن بود جبریل آمد و حریری سبز از بهشت بمصطفیٰ آورد ، صورت عایشه بر آنجا نقش کرده ، گفت : یا رسول الله ، خداوندت می سلام کند و می گوید [گر] خدیجه از تو بازستدم ترا چنین بدلی باز دادم . چون مصطفیٰ صورت عایشه بدید پسندید . چون جبریل بازگشت رسول صلی الله علیه و سلم ابوبکر را بخواند و عایشه را بفرمان حق تعالی خطبت^۳ کرد . بوبکر گفت : یا رسول الله ، عایشه خردست قدر شش ساله بیش نیست [جز خدمت را نشاید گرفتاری] او را فدای خدمت تو کردم^۴ . چون ابوبکر بخانه آمد طبق رطب نیکو بیاراست بردست عایشه نهاد گفت : نزد مصطفیٰ بر [او را گو پدرم گفت : ما را اینست ، اَرْضِیتَ ؟] . چون پیغامبر عایشه را بدید همان صورت بود که جبریل در حریر سبز برو عرضه کرده بود ، گفت : «رَضِیتُ رَضِیتُ» . آنکه ابوبکر او را بر رسول داد شش ساله ، چون نه ساله شد بخانه آورد^۵ .

تزویج فاطمه سیّدۃ نساء العالمین^۱

در خبرست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فامقداد اُسود گفت : هیچ دانی که رسول خدا صلی الله علیه و سلم فاطمه را رضی الله عنها بنام کی می کند که هیچ مخاطب را [در حدیث وی] اجابت نمی کند . مقداد [گفت : یا علی ، سخنی فراتو بگویم فراشنوی ؟ گفت : آن چیست ؟] گفت : بهمه دل بدان که رسول فاطمه را جز بنام تو

(۱) بمناسبت آیه ۳۷ . (۲) در سیره النبویه و تاریخ طبری : سه سال پیش از هجرت .

(۳) در نسخ دیگر : «خواستاری» . (۴) در نسخ دیگر : «کنم» . (۵) در تاریخ طبری :

هفت یا هشت ماه بعد از هجرت ، در شوال یا ذی القعدة . (۶) هم بمناسبت آیه ۳۷ .

نمی دارد . علی گفت : از بجای گوئی بعد ماکه صنایدید قریش همه آرزو مندند که ایشان را اجابت کند ، مرا این طمع کی باشد . مقداد [گفت :] یا علی ، یک کار بکن ، رسول خدای اکنون در حجره^۱ ام^۲ سلّمه است ، تو در شو و بنشین [سخن مگوی] ، چون رسول خدای گوید مگر شغلی [داری] تو گو : یا رسول الله ، بخواستاری فاطمه آمده ام . علی رفت تا بدر حجره رسید در بکوفت . رسول گفت : در باز کنید که این دق^۳ علی است . در باز کردند ، در آمدو یا رسول صلی الله علیه و سلم^۴ هام زانو بنشست سر در پیش افکنده و عرق از وی در می گشت از شرم . رسول گفت : «یا علی ما وراک»^۵ چه حاجتست که بدین وقت آمدی ؟ علی گفت : «جئتُ خاطباً إلى الله ورسوله [بنت رسول الله]»^۶ فرزند رسول را همی خواستاری کنم . رسول گفت : [کدام را ؟] گفت : فاطمه را یا رسول الله . رسول سر در پیش او گند ساعتی دیر پس سر بر آورد گفت : [«مرحباً وأهلاً» . علی [همی این بشنید] برخاست [هیچ سخن نیز نگفت و] بیرون آمد . مقداد بر در بود گفت : [هین یا علی ، چه رفت ؟] علی گفت که چهر رفت . مقداد گفت : [«یا علی ، أبشیر فقد تمّ الأمر» . گفت : برو باخانه شو و ازین مگو تا رسول خدای ترا بخواند .

روز چند بر آمد رسول علیه السلام علی را بخواند . [علی گفت] نزد رسول شدم روی او دیدم چون ماه شب چهارده می افروخت و دسته ای قرنفل بدست ؛ مرا بفشانندو گفت : یا علی ، آن روز که حدیث فاطمه کردی همان ساعت خواستم که عقد بکنم فامّا انتظار می کردم فرمان خدای را ، اکنون جبریل آمدو مرا خبر آورد که خدای عز و جل^۷ رضوان را فرمود تا بهشت را بیاراست و فرشتگان مقرّب را امر آمد تا بر کرسیهای بهشت بنشینند و روح القدس^۸ بنوبت تو خواستاری کرد فاطمه را ؛ خدای تعالی^۹ فریشتگان را گواه کرد گفت : گواه باشید که من فاطمه را ، بنت حبیب خود محمد مصطفی^{۱۰} را ، بعلی دادم ؛ و بفرمود فریشتگان را تا در^{۱۱} و مرجان و یاقوت نثار کردند ، و درخت طوبی را

(۱) در اصل : «وراک» . (۲) در نسخ دیگر : «و روح آن فرشته که تنها یک صف باشد» .

بفرمود تا نثار کرد [بر حورالعین] ، و این دسته قرنفل از انست . علی شاد بازگشت .
روز دیگر علی نزد رسول آمد گفت : یا رسول الله تواند بود که این شادی بر من
تمام کنی ؟ رسول گفت : یا علی مهلت دهی تا شب ؟ علی گفت : « الله ورسوله أعلم » .
رسول گفت : برو کار بساز تا شب که امشب شب عرس توست^۱ . علی گفت : با حجره
آمدم ، هیچیز ندیدم از اسباب عروسی ، درهمه حجره مصحفی بود کلام خدا و ذوالفقار
عطای مصطفی^۲ و مصلی نماز ؛ باخوشتن گفتم چون رسول خدای فرمود [که ساز
بساز] تکلنی بیاید کرد ، برقم کنار چند ریگ بیاوردم و حجره را هموار کردم .

و رسول خدای بیازار شد فاطمه را پیراهنی خرید بچهار درم ، در وی پوشانید و
ماشطه بیامد تا وی را بیاراید . فاطمه در پیش ماشطه بود که سایی بدرآمد گفت :
« یا اهل بیت الرحمة » برهنه ام بامن مؤاسا^۳ کنید بجامه ای چندانکه پوشیده شوم تا خدای تعالی
شمارا حله های بهشت پوشاند . فاطمه آن بشنید ماشطه را گفت : باش تا کاری بکنم ،
پس آن پیراهن برکشید و بدان سایل داد . رسول درآمد آن پیراهن باوی ندید گفت :
پیراهن کو ؟ گفت : بمستحق^۴ دادم . رسول گفت : امشب شب عروسی است چگونه
کنی . گفت : خدا به داند . در ساعت جبریل آمد گفت : یا رسول الله ، حق تعالی سلام
می کند و می گوید دل شاددار که هفتاد هزار حله^۵ لَوْنَالَوْن بنام فاطمه کردم در بهشت
[هر یکی از آن به بل که] یک رشته از آن به از دنیا و هر چه در دنیا است از حلی و حُلل .
آنکه رسول بیازار رفت پیراهن دیگر بخريد بهشت درم بنسیه و در فاطمه پوشانید .

چون شبنگاه آمد جبریل آمد با هزار هزار فرشته و میکایل با هزار هزار فرشته ،
و فاطمه را دست گرفت مصطفی^۱ همی آورد تا بخانه^۲ علی ، جبریل از دست راست و میکایل

(۱) در التنبيه والاشراف : در ماه صفر از سال دوم هجری ؛ در تاریخ طبری در جزو وقایع سال دوم هجری
بنقل از واقعی : « أن علی بن ابی طالب علیه السلام بنی بفاطمة علیها السلام فی ذی الحجة علی رأس اثین
وعشیرین شهرا » ، هر چند که هم در آنجا آمده است که : « وقیل ان الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام
ولد فی هذه السنة » ولیکن بعد از این ولادت در جزو وقایع سال سوم هجری (نیمه ماه رمضان) ثبت شده است .

(۲) در نسخ دیگر : « تیغی » بجای « ذوالفقار عطای مصطفی » . (۳) = « غم خواری » .

از چپ ، و چون بحجره^۱ علی رسید گفت : یا علی ، بازین فرزند من چنان زندگانی کن که با بضعه^۲ ای^۱ از من ، که او پاره ای است از من ، شادی دل او شادی دل من باشد و کراهیت دل او کراهیت دل من باشد . این بگفت و باز گشت .

چون شب درآمد علی از فاطمه پرسید که فامن بگویی که در راه^۳ که می آمدی سه جای بنشستی ، آن چرا بود مگر می کراهیت داشتی آمدن بخانه^۴ من . فاطمه گفت : یا علی ، اگر نه آنستی که بابا مرا وصیت کرده است که سر خود از علی پوشیده مدار بنه گویمی که چرا می نشستم و لکن برای وصیت رسول را بگویم : بدانکه از گرسنگی پای کار نمی کرد [که برفتمی] می نشستم [تا می آسودم] .

آنکه چون سه روز برآمد مصطفی^۱ علیه السلام بهنیت آمد ، در خانه هیچیز نبود که میزوانی کردی^۲ ، علی مرفاطمه را گفت : تو رسول خدا [را] به حدیث مشغول می دار تا من چیزی حیلت کنم . [علی برفت] گلیمی داشت آنرا بچهار درم بداد ؛ می آمد که طعام خرد سایی او را پیش آمد ، الحاح کرد ، علی دو درم بوی داد ، سایی دیگر پیش آمد علی دو درم دیگر بوی داد ، فراتر آمد اعرابی وی را پیش آمد اشتر نیکو ماهار بدست گرفته ، گفت : یا علی این ناقه بخر . علی گفت : بها ندارم . علی را گفت : بنسبه بتو فروشم بخبر که سود کنی . علی بدویست درم بخريد ، فراتر آمد اعراب دیگر پیش آمد گفت : اشتر بهائی [است ؟ گفت :] هست ، گفت : بچند ؟ گفت : بدویست خریده ام بانو مساومت^۴ کنم . اعرابی گفت : بچهار صد درم نقد بمن دادی ؟ [گفت : دادم .] چهار صد درم نقد بوی داد . علی خواست که طعام خرد ، از شادی گفت : نخست رسول خدای را خبر کنم . چون از در حجره درآمد رسول گفت : یا علی ، تو گوئی یا من گویم . علی گفت : تن و جان فدای تو باد همه تو گوئی . رسول گفت : یا علی ، آن اعراب اول که ترا پیش آمد آن جبریل بود و آن دیگر اعراب میکایل و آن ناقه

(۱) «البضعة» بالفتح ، القطعة من اللحم . در نسخ دیگر : «پاره ای» . (۲) بجای «در راه» .

(۳) در د و پ «وی را میزوانی کردند» . (۴) = «افزودن بر بهای کالا» .

ناقه^۱ صالح بود و آن بها خَلَفِ آن چهار درم^۲ بود که درکار خدای کردی؛ خدای تعالی جبریل و میکایل و ناقه^۳ صالح بتو فرستاد تا چهار صد درم خلف بازیافتی این جهانی، باش تا فردا که بشواب [آن جهانی] برسی.

در خبرست که سه تزویج زور هفت آسمان بوده است: یکی تزویج عایشه، دیگر تزویج فاطمه، سدیگر زینب بنت جَحْش دختر عمت رسول بنت اُمیمه بنت عبدالمطلب زنی بود قریشیه، بزرگ اصل باجمال بانبال، حصینه و رزینه، از مکه بهجرت آمد بمدینه بر آن طمع که رسول خدای او را بزنی کند لکن بمال و جمال خویش مُعجَب بود، حق تعالی فرمود تا او را بزید حارثه دهد پسر خوانده خویش، داد. تا آنگاه که زید دست برداشت حق تعالی بر رسول داد گفت: «زَوِّجْنَا كَهَا^۴» زینب گفتی: «زَوِّجْنِيهِ اللهُ مِنْ فَوْقِ سَبْعِ سَمَوَاتٍ».

(۱) در پ: «چهار گانه». (۲) در آیه ۳۷

[قصص]

[سورة سبا]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت سبا برخواند همه پیغامبران و رسولان او را دوست گیرند و روز قیامت بازیشان بود .

قصه

[داود و سلیمان]^۱

درین سورت شتی از قصه داود و سلیمان است صلوات الله علیها و قصه سبا تمام درین سورتست ، گفته آید .

« وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِنَّا فَضْلًا »^۲ فضل داود بر دیگران آن بود که جبال را امر کرد یعنی الهام داد که چون داود آواز برآوردید کوه و اهل آن با وی آواز می‌گردانیدی^۳، و اگر برکنار دریا آواز به الحان زبور برآوردید همه جانوران دریا روی بوی نهادندی و با وی آواز می‌گردانیدی و از لذت حلاوت آواز وی جان می‌دادندی و مرده بر سر آب می‌آمدی^۴؛ و مرغان آواز می‌گردانیدندی با داود و آن آن بود که چون

۱) قسمتی از قصه داود قبلا در جزو قصص سورة بقره (صص ۲۰-۲۱) و از قصه سلیمان در جزو قصص سورة انبیا (صص ۲۶۲-۲۶۵) و از قصه داود و سلیمان در جزو قصص سورة نمل (صص ۲۷۷-۲۹۲) آمده است . ۲) آیه ۱۰ ۳) پ و ق : « گردانیدندی » . ۴) پ و ق : « می‌افتادندی » .

داود در دشت آواز برداشتی مرغان هوا حاضر آمدی^۱ و با وی آواز می گردانیدندی و از حلاوت آن می افتادند و می مردند .

و آهن^۲ اورا نرم گردانیدی^۳ [و آن] آن بود که [داود را و قوم] اورا حاجت بسیار افتادی بحرب با کافران ؛ و پلشتایان^۴ خلق بسیار بودند همه [کفار عمالقه] و قوم داود مردمانی بودند [بکالبد] ضعیف ، با حرب ایشان طاقت نمی داشتند . خدای تعالی داود را فرمود تا زرهها کرد و آهن^۵ وی را نرم گردانید چون موم ؛ سندان آهن پیش وی نهادندی وی دست بسوی آن می بردید چندانکه دست او بدان می رسیدی آن آهن^۶ چون خمیر می گشتی و وی به انگشت ازان فرامی گرفتی و به انگشت می مالیدی و حلقه می کردی و درهم می او گندی تا زره تمام شدی و در پوشیدی پس گفتی «نِعْمَ آتَةُ الْحَرْبِ هَذِهِ» آنکه بزرگدانه فرستادی و هنوز تا قیامت آثار او باقی است .

و در اخبارست که چون داود علیه السلام ضعیف شد و اجل نزدیک آمد جبریل پیامد و صحیفه ای آورد از خدای تعالی و داود را گفت : هر که از فرزندان تو این صحیفه از بر بخواند بی از آنکه مهر این بگشاید وی خایفت تو باشد ؛ و آن صحیفه مختوم بود بخاتم زرین . همه فرزندان را بخواند ، کس ندانست ، پس سلیمان را بخواند ، و او از همه کهنتر بود ، دوازده ساله ، از وی پرسید که درین صحیفه مختوم چیست . گفت : در آنجا نبشته است که «مَا أَقْلُ الشَّيْءِ وَمَا أَكْثَرُهُ» کمترین چیز چیست و بیشترین چیست و تلخترین چیست و زشتترین چیست و استوارترین چیست و نومیدترین چیست و دل گیرترین چیست و نزدیکترین چیست و دورترین چیست و بهترین چیست ؟ سلیمان آن هرده بر شمرد پس گفت : «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» ، کمترین چیزی در جهان یقین دل مردمست و بیشترین شک است و تلخترین فقر و نیازست و زشتترین کفر و استوارترین جانست در تن و نومیدترین جانست چون از تن بیرون آمد و دل گیرترین

(۱) پ و ق : «آمدندی» . (۲) پ و ق : «و نرم گردانیدیم اورا آهن» در ترجمه «وألناله الحديد» .

(۳) در پ و ق : «پلشتایان» ؛ یعنی «فلسطیان» .

تن است بی جان و نزدیکترین مرگست ، دورترین دنیا است چون برگردد ، بترین چیزی زن بدست .

چون سلیمان این بگفت داود صحیفہ بگشاد ، نگہ کرد ہمہ آن کہ سلیمان گفت بحرفی تفاوت نہ . آنگہ اورا ولیّ عہد خویش کرد . و با صحیفہ قضیبی بود داود آنرا بوی داد ، و خاتمی بود بر یک سوی آن نبشته کہ « الْمُلُکُ لِلّٰہِ » و بر دیگر سو نبشته کہ « الْعِظَمَةُ لِلّٰہِ » و بر دیگر سو نبشته کہ « السُّلْطَانُ لِلّٰہِ » و بر چہارم سو نبشته کہ « مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللّٰہِ » . داود آن خاتمرا بسلیمن تسلیم کرد و عالمو عالمیان اورا مسخر شد .

باد بامداد [آن] یک ماہ راہ و شبنگاہ آن یک ماہ راہ ، بساط سلیمان را از اصطخر برگرفتید و بشام بردید در یک ساعت تا سلیمان بشام وظایف خویش بگزاردید چون فارغ شدید آخر روز باد شادروان را برگرفتید و با اصطخر باز آوردید . و بودی کہ بیابل بردید آنرا در یک ساعت ، اینست کہ حق تعالیٰ می فرماید کہ « وَلِیْسُلَیْمٰنَ الرِّیْحَ »^۱ .

و روان کرد او [را] چشمہٴ مس و آن آن بود کہ سلیمان علیہ السّلم خواست کہ مسجدی کند کہ ہمہ لشکر او در آنجا بیکبار بجماعت نماز گزارند و در آنجا ہیچ ستون نباشد ، با حکما تدبیر کرد گفتند : این کس نداند از مخلوقان مگر صخر جنتی کہ وی را چہار ہزار سال عمرست ، ہمہٴ مکرو حیال جہان او بداند . سلیمان اشخاص فرستاد تا اورا از جزایر دریا بیاوردند و ایشانرا گفت : احوال وی در راہ نگاہ می دارید تا ہر چہ کند مرا بگوئید .

وی را بیاوردند . سلیمان گفت : چہ دیدی از وی در راہ . گفتند : چہار جایگاہ دیدیم کہ بخندید ، ندانیم کہ سبب چہ بود . سلیمان نخست وی را پرسید کہ خندہ از عجب بود و تو چہ عجب دیدی کہ می خندیدی . گفت : جانی رسیدم مردی را دیدم کفشی بہ اسکافی^۲ داد و وی را وصیت می کرد کہ زنہار چنان بکنی کہ سہ سال بردارد ؛ و آن مرد

(۱) آیت (۱۲) ؛ در اصل : « وسفرنا لہ الریح » . (۲) بمعنی « کفشگر » چنانکہ در پ و ق آمدہ است .

خود روز سدیگر درگور خواست بود . مرا از طول اَمَل وی با قُرب اجل وی خنده آمد . دیگر منجمی را دیدم بر نطعی نشسته طالع مردمان می گرفت بدودنک^۱ و در زیر نطع وی بدو ارش فروتر گنجی بود دو بار هزار هزار دینار ، وی از آسمان خبر می داد بدودنک^۱ و از دو ارش از خویشان فرو خبر نداشت . سدیگر طیبی دیدم که مردمان را داروی علّتی می فروخت که وی خود در آن علّت در مانده بود ، خود را حیلّت نتوانست کرد مردمان را علاج می کرد . چهارم دو تن را دیدم که از سرائی بیرون آمدند یکی ازین سوی رفت و یکی از آن سوی ، رحمت خدای بایکی همراه شد و لعنت وی با دیگر همراه شد از آنکه یکی سوی طاعت می رفت و یکی سوی معصیت .

سلیمان وی را گفت : یا صخر ، ترا از بهر آن خواندم تا تدبیر کنی مسجد [ی] را فرسنگی در فرسنگی بی ستون چنانکه من عساکر خویش را در آنجا در نماز بینم و هیچ ستون و واسطه نباشد در آن میان . صخر گفت : طریق این آنست که سقیفه ای فرسنگ در فرسنگی بکنند چنانکه ترا می باید بستونها بر آن جمله [که] معتادست و بر بام آن جویها بکنند از کنار تا کنار شاه دیوار و پُر از مس روان کنند تا ببندد هریکی چون تزه ای^۲ یک فرسنگ طول آن ، آنگه کاز^۳ و ستونهای آن از زیر بیرون گیرند و خالی کنند تا آن تزه ای مسین بماند بر شاه دیوار ، آنگه زور آن بپوشند ، مسجدی آید چنانکه ترا همی باید .

سلیمان گفت : آن همه مس از کجا آریم ؟ صخر گفت : تو دانی . سلیمان دعا کرد خدای تعالی چشمه مس روان کرد سه شباروز . سلیمان دیوان و پریان و آدمیان را بفرمود تا مس بر می گرفتند و در آن جویها می ریختند تا [ببست] چون تزه گشت هریکی فرسنگی ؛ و هنوز در آن بودند که سلیمان را مرگ آمد . و گویند که باره اصطخر هم از آن روی دیوان^۴ بکردند .

(۱) در پ و ق : «باودانک» . ظاهراً «دو دانگ» ، و هر «دانگ» یا «دنگ» شش یکم درم بوده است .
 (۲) چنین است در اصل در جمیع موارد ؛ در پ در دو مورد : «تزه» ؛ «تزه» در برهان قاطع بفتح اول و ثانی : «چوب بزرگی را هم گف» اند که اطراف چوبهای سقف خانه را بران نهند . در ق در همه موارد : «نزر» . (۳) = «سقف» (۴) در اصل : «دیوار» .

و هم درین بود که سلیمان از حق تعالی درخواست که خلق او را در زمین مهان کند خدای گفت : تو طاقت آن نداری که خلق مرا مهان کنی ، خلق مرا [من] روزی توانم دادو بس . سلیمان گفت : بارخدایا ، مرا دستوری ده و یاری ده . خدای تعالی او را اذن داد . سلیمان همه ارکان مملکت خود را حاضر کرد و گفت : ای قوم ، همه میان دربندیدو بکوشید که من خلق خدای را میزوانی^۱ خواهم کرد . بعضی را از دیوان بفرمود تا دیگها بپزدند از کوه و کاسها ، و بعضی را بفرمود تا از اطراف جهان املاک وی باهم آوردند از انواع مواشی و انواع اطعمه . و باد را بفرمود تا ندای سلیمان را بگوشها رسانید پس آواز داد که همه مهان سلیمان آئید ، و باد را فرمود تا ایشان را برگرفت و نزد سلیمان آورد تا جهانیان را از اطراف جهان حاضر کردند . و میغ را بفرمود تا آب از دریا برمی گرفت و در آن دیگها می ریخت ، و حیوانات بسیار بکشتند و در آن دیگها بپختند ، و حوضهای بسیار آب [در] کردند ، و باد را فرمود تا فواکه بسیار از اطراف جهان بیاورد . چون فاذلک^۲ رسید که دست فراطعام کنند خدای تعالی فرمان داد دابه ای [را] از قعر دریا که برو امروز مهان سلیمان شو . دابه سر از دریا بر آورد گفت : یا خلیفه الله ، مهان توم . سلیمان گفت : برآی هرچه خواهی و هر چند خواهی بخور و هر که هست در دریا باخوشتن بر آر . آن دابه بقدرت خدای از دریا برآمد سر بهوا بر کرد پس فرو نگریست آن همه خلق را بدید و آن همه طعامها و میوها و شرابها و ساختها را بدید ، همی دهن باز کرد چون بادیه عرب و آن طعامها را و هرچه ساخته بودند بیک لقمه فرو برد و زبان با کام زد و طراقی بیاورد . پس گفت : ای سایمن ، دیگر کجا ؟ سلیمان بتعجب در وی می نگریست گفت : هنوز سیر نشدی ؟ دابه گفت : یا رسول الله ، این همه که من بخوردم هنوز سیکی را از شکم من بیش فرانسید ، دو چندین دیگر بیاید تا من سیر شوم . سلیمان گفت : شما چند تن باشید درین دریا .

(۱) = « میزبانی » . (۲) در پ : « فذلک » ؛ در ق : « چون بآن رسید کی دست خواستند کردن بطعام » .

گفت : هفصد اُمّت ایم در قعر این دریا ، هریکی از ما هرروز بامداد سه چندین طعام باید که بخوریم^۱ و شبنگاه سه چندین و هرگز تا خدای تعالی ما را بیافریده است گرسنه نبوده ایم . سلیمان ضعف خویش بدانت گفت : «إلهی أنا المَغْرور، أنا المَغْرور» . چون عمر سلیمان بآخر رسید روزی سر از سجود برآورد نباتی را دید برسته^۲، آن را پرسید که تو چه نامی . گفت : خَرْنُوب ؛ معنی خرنوب آن باشد که خرابی مملکت تو آمد [و نوبت دیگر آمد] ، سلیمان اندوهگن گشت بنشست و زار بگریست . و ملک الموت عادت داشتید آمدن نزدیک سلیمان ، چون نزد وی آمد گفت : یا عزرائیل ، خویشتن را فراموشی بر آن هیأت که جان ستانی . وی گفت : این بے فرمان خدای نتوانم کرد ، تا از خدای اذن یابم . آنگه برفت و از خدای تعالی اذن خواست و بیامد و خود را بر آن هیأت که جان ستاند فرا سلیمان نمود . سلیمان بی هوش گشت ، ملک الموت دست برفق بر سینه وی نهاد تا باهوش آمد گفت : یا ملک الموت ، فریشته ای هست از تو بهول تر ؟ گفت : من نزدیک فریشته ای باشم که گردن وی نزدیک عرش خداست و قدم وی از هفتم زمین پانصدساله راه فروتر ، و گر خدای تعالی وی را فرماید هفت آسمان و هفت زمین را در برگیرد وی را هیچ رنج نرسد ؛ و آن فریشته نزدیک فریشته ای است که سر وی نزدیک عرش خداست و قدم وی از هفتم زمین بهزار ساله راه فرو گذشته ، گر خدای تعالی او را فرماید هفت آسمان و هفت زمین را بادهن افکند بر وی آسان آید ؛ و آن فریشته نزدیک فریشته ای است که لب زورین^۳ وی نزد عرشست و لب زیرین وی بتحت الثری ، گر خدای تعالی او را فرماید هفت آسمان و هفت زمین را بدم در دهن بکشد وی را از آن آگاهی نبود .

ملک الموت باز گشت دیر بر نیامد که باز آمد تا جان سلیمان بردارد ؛ در آن وقت سلیمان در محراب ایستاده بود تا نماز کند ، و از پیش وصیت کرده بود که چون مرا مرگ آید مرا زود دفن مکنید که دیوان بگریزند و این مسجد تمام نگردد ، تا مگر این

(۱) در پ : «بخورذ» . (۲) در پ : «برسته» . (۳) = «زبرین» .

مسجد را تمام کنند . و آن [آن] مسجد بود که از پیش یاد کردیم . سلیمان بر پای بود در محراب دست بر آورد که تکبیر کند ملک الموت از هوا فرو آمد . سلیمان گفت اورا : بچه آمدی ؟ گفت : بقبض جان تو . گفت : تا بازگردم و اهل خویش بدرود کنم . گفت : فرمان نیست ، همچنان در آن حال جان وی را قبض کرد .

در اخبارست که مرگ پنج پیغامبر فجاء بودست : ابراهیم و موسی^۱ و هارون و داود و سلیمان صلوات الله علیهم .

چون ملک الموت جان سلیمان برداشت و وی فرا عَصَا چفته^۱ بود تا یک سال همچنان بماند . دیوان و پریان نمی دانستند که وی مرده است همچنان کار خویش می کردند ، پنداشتند که وی در نماز درازست . تا یک سال بر آمد هیچ دیو نیارستی نگریست در روی وی . گفتند : هرگز وی نماز بدین درازی نکر دید ، چه شاید بود . دیوان بشدند از دَابَّةِ الْأَرْض ، بذره ، در پذیرفتند که اگر تو عصای وی را بخوری تا اگر مرده است بیفتد ما هرجا که تو بنا کنی تورا آب و گل آریم و یاری دهیم . دَابَّةِ الْأَرْض بشد و بن عصای وی را بخورد عصا بگشت سلیمان بیفتاد ، بدانستند پریان و دیوان که ایشان غیب ندانند که اگر ایشان غیب دانستندی یک سال در عذاب درنگ نکردندی . پس بمرگ سلیمان معلوم گشت خلقان را که می پریان و دیوان دروغ می گفتند در دعوی علم غیب .

[قصه سبا]^۲

خبر ، در اخبار آمده است که سبا ناحیتی بود میان اُردُن و فلسطین ، جای خرم و بانعمت بسیار ، و ایشان را بر زور شهرها طلخی بود آب گیر عظیم ، فرسنگی در فرسنگی چون دریای آب ایستاده ، و آن را بسنگ و قیر بر آورده بودند و سه در آهین بران نهاده . سالی که آب بیش بودی در زبرین را باز کردند تا رود آب بزرگ می رفتید بیش از آن

(۱) در پ : « چسبیده » ؛ « چفته » بر وزن هفته بمعنی « خم و خمیده » باشد . (۲) بمناسبت آیه ۱۵

حاجت نبود ، و سالی که آب میانه بودی در میانه را باز کردند ، و سالی که آب کمتر بودی در زیرین باز کردند رودی بزرگ آب می رفتی و بر دو جانب آن رود آبادانی و شهرها بودی ، سیزده شهر بودی همه پُر مردم ، هر شهری را روستاها و نواحی و ارباع . اهل آن در نعمت طاغی و باغی گشتند و کافر شدند . خدای تعالی بهر شهری ازان رسولی فرستاد ، ایشان رسولان را تکذیب کردند .

و این سیزده شهر بهم پیوسته باغ در باغ و گوشک در گوشک ، و ایشان بر منظرها نشستندی بمجلس لهو و طرب و در آن باغهای آراسته می نگریستندی و ازان میوه که بر زمین افتادی نخوردندی ، کنیزکان ایشان در میان آن چمنها می رفتندی میوه در سله های ایشان بر سر می افتادی ، شبانگاه را که از تماشا باز آمدندی میوه های لطیف می آوردندی دست کس بدان نارسیده ، ازان خوردندی .

خدای گفت عزوجل : « کُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ »^۲ می خورید از روزی خدای شما یعنی از آن نعمتها ، و شکر کنید اورا بتوحید و طاعت . شهرست خوش پر نعمت و خدائی دارید آمرزنده . رسولان ایشان را پندها دادند ، فرا نپذیرفتند و برگشتند از حق . حق تعالی گشاده کرد بر ایشان بند ایشان .

و آن آن بود که [چون] ایشان اعراض کردند از حق و بار رسولان خدای جفا کردند و بر باطل بستیدند رسولان ایشان را تهدید کردند بزوال نعمت . ایشان گفتند : این نعمت را چگونه زوال آید ؟ رسولان گفتند : خدای این نعمت را بر شما بدان زوال آرد که این بند را بر شما گشاده کند تا این همه شهرها را آب خراب کند و ببرد . ایشان گفتند : بند ما را کی باز تواند گشاد ؟ رسولان گفتند : خدای تعالی موشی را بگمارد تا آنرا [بدندان] ببرد ، آب در آید و این همه شهرهای شما را ببرد . ایشان گریبان بسیار نزد آن بند بردند و بیستند تا موش را باز دارد . خدای تعالی موشی بگماشت بر سر آن بالا شد مر آن گریبان را گفت : دور شوید که من گماشته خدایم ، بگریزید و اگر نه

(۱) پ و ق اضافه دارد : « زنبیلهای بزرگ بر سر نهاده تماشا می کردند » . (۲) آیه ۱۶

هم اکنون نخست شمارا هلاك كنم . خدای تعالیٰ هیبت داد آن موش را چنانکه بر آن گربگان حمله کرد بعضی را زهره بچکید از بیم او و بعضی بگریختند و بعضی زنهار خواستند ، برستند . آن موش فرا شد و بندرا ببرید ، آب گشاده شد چنانکه آن همه شهرها را برُفت و همه خلق هلاك شد « وَبَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ »^۱ بجای آن دو بوستان ایشان دو بوستان دیگر داد خداوند میوه بی طعم از درخت با خار و کورگز^۲ و از درخت کُنار^۳ اندکی .

و آن دیهائی بود بهم نزدیک ، گفتند : مارا شهرهای دورادور باید و مارا چنین باغها و دیههای درهم پیوسته نباید ، آن باید که منزلهای مارا دورا دور بود تا ما بکاروان بازارگانی می رویم و سفرها می کنیم .

چون خدای تعالیٰ نعمت بریشان زوال آورد از پس آن پراکندگان ایشان باهم آمدند و اندك مایه نعمت پدید آمد چون کنار و ازدف^۴ و بانقیش^۵ و مانند آن . ایشان دران جزعها می کردند ، ایزد تعالیٰ رسولی بدیشان فرستاد ایشان را پند می داد که جزع مکنید که آن نعمت پیشین بر شما زوال آمد بناسپاسی ، مبادا که این بار بوی صبری^۶ همه یکباره مستأصل گردید ؛ ایشان گفتند : چه بماند از محنت که خدای تعالیٰ مارا نرسانید ، مارا از هم دور افکند .

در اخبارست که چون خدای تعالیٰ تقدیر کرد که نعمت سبارا بسبب ناسپاسی بریشان زوال آرد فریشته ای را فرمان داد که آن خارستان و بیشه طایف را برگرد و بسبا برد ، و فریشته دیگر [را] فرمان داد که نعمت سبارا برگیر و بطایف بر . آن دو فریشته آن دو جایگاه را برگرفته می بردند ، در راه فراهم رسیدند یکی مردیگر [را] گفت :

(۱) آیه ۱۷ (۲) درپ : « کور کر » ؛ در ق : « شور کر » . در ترجمه آیه ۱۷ « شور گز » معادل « آئل » عربی . (۳) « کنار » بضم اول « میوه ای باشد سرخ رنگ و بعربی آن را سدر می گویند » . (۴) « ازدف » بکسر اول و فتح ثالث « میوه ایست سرخ رنگ و صحرائی و آنرا بعربی زعرور خوانند » . در پ : « ازدن » . (۵) در پ و ق : « بانقش » ؛ در برهان : « بانقش » بمعنی « حبه الخضراء » . (۶) چنین است در اصل و دو نسخه دیگر . ظاهراً بجای « به بی صبری » .

از کجایم آئی و کجایم شوی؟ گفت: از آنجایم آیم که تومی شوی و آنجایم شوم که تومی آئی. پس حق تعالی ایشان را ستمرها و عبرتها گردانید چنانکه گفت: «فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ»^۲؛ و ایشان را از هم پراگند پراگندنی، تا همه جهانیان در استیصال بدیشان مثل زنند گویند: «تَفَرَّقُوا أَيْدِي سَبَا» چنانکه گفت: «وَمَزَقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ»^۳ تا در آن هلاکت ایشان اعتباری بود و پندی مرهوشکیبائی را در محنت، سپاس داری در نعمت «إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ»؛ و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

فصل

در آخر سورت می گوید: «وَلَوْ تَرَىٰ إِذْ فَزِعُوا فَلَا فَوْتَ وَأَخِذُوا مِن مَّكَانٍ قَرِيبٍ»^۴ این قومی باشند که در آخر زمان پدید آیند ایشان را شیانیان گویند، روی بمکه نهند تا آنرا ویران کنند، چون بیدار رسند جبریل بانگ بریشان زند همرا هلاک کند و زمین فرو برند ایشان را «نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ سَخَطِ اللَّهِ».

[قصص]

[سورة یس]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت یس از بهر رضای خدای تعالی^۱ بخواند خدای تعالی^۱ او را بیامرزد و چندان ثواب دهد او را که دوازده بار قرآن بخواندی ؛ و هر بیماری که بوقت نزع یس نزد او بخوانند خدای تعالی^۱ بهر حرفی ده فرشته برو فرستد تا صف در صف پیش وی بیستند و بروی درود می فرستند و دعا می گویند و آمرزش می خواهند و بوقت قبض روح و غسل وی حاضر باشند و باجنازه^۲ وی بیایند و بروی نماز گزارند تا آنگاه که از دفن وی فارغ شوند^۳.

قصه حبیب نجار^۲

و آن آنست که عیسی^۱ صلوات الله علیه دو کس از یاران خویش بولس و تومان^۳ به انطاکیه فرستاد تا اهل آن را بامسلمانی خوانند و گفته اند که ایشان فرستادگان خدای بودند چون ایشان آنجا شدند و دعوی رسولی کردند ماکک آن شهر ایشان را به پیش خویش خواند و از ایشان حجّت خواست گفت : بچه حجّت می گوئید که رسول خدائیم ؟ گفتند : ما بیماران درست کنیم و ابرص را درست کنیم و نابینای مادرزاد را

(۱) از اینجا تا آخر قصص سورة «والصافات» میانه صفحات موربانه خوردگی داشته و صالی شده است.

جای افتادگیها از روی نسخه های پ و ق تکمیل شد . (۲) بمناسبت آیه ۱۳ .

(۳) در پ و ق : «یونس و تومان» .

درست کنیم و بینا گردانیم . [بکردند] . ملک ایشان را جادو خواند بفرمود تا ایشان را نکالی کردند و گرد شهر بگردانیدند ، نکال ایشان را ، و بزندان کردند .

خدای تعالی شمعون را بفرستاد از پس ایشان ، همچنان معجزه ها می نمود : ابرای اُکْمَه^۲ و شفای مریض ، و هیچ نگفت که من رسولم تا مردمان تن و دل بوی دادند و او را عزیز می داشتند . آخر وی را گفتند : پیش از تو درین شهر دو کس آمدند هم این فعلها می نمودند ، ما ایشان را در زندان کردیم بدانکه ایشان دعوی پیغامبری کردند . شمعون گفت : بیارید ایشان را بچه حجّت دعوی پیغامبری کردند . ایشان را از زندان بیاوردند شمعون الصّفا چنان نمود که من خود ایشان را ندانم فایشان گفت : شما بچه حجّت دعوی پیغامبری کردید و می گوئید که ما رسولان خدائیم ؟ گفتند : بدان حجّت که ما ابرای اکمه و ابرص نمائیم . شمعون گفت : من این می کنم . ایشان گفتند : ما شفای مرضی^۱ کنیم . شمعون گفت : من هم بکنم . ایشان گفتند : ما مرده را زنده کنیم . شمعون گفت : من باری این نتوانم کرد اگر شما این بنائید من اقرار دهم که شما رسولان خدای اید . ایشان مرده را زنده کردند بفرمان خدای ؛ شمعون اقرار داد برسولی ایشان ، آن ملک انکار کرد و گفت : شما همه با یکدیگر در ساخته اید درین جادوی ؛ بفرمود تا ایشان را بخواری می بردند و اهل بازار بازیشان جفا و استخفاف می کردند و ایشان می گفتند ما رسولان خدائیم شما ، آن قوم انکار می کردند و می گفتند ما فال بد گرفتیم شما که تا شما در شهر ما آمده اید قحط و گرانی پدید آمده است .

و آن آن بود که خدای تعالی بهر شهر که رسولی فرستادی و ایشان قبول نکردی رنجی و محنتی برسانیدی ایشان را از بهر تنبیه را .

پس رسولان را گفتند : اگر شما باز نیستید ازین گفتار ما شمارا بسنگ بکشیم . همی از کنار شهر مردی می شتافت و آن مرد حبیب نجّار بود که نابینای مادر زاد بود ، بدعای ایشان بینا شده بود ، نزد پیغامبران آمد و گفت : من برویده ام^۳ بخدای شما ، بشنوید

(۱) در پ و ق : « بفرمود تا موی روی ایشان بکنند و ... » . (۲) = « کور مادر زاد » .

(۳) = « گرویده ام »

از من ایمان من ، لا إله إلا الله . [چون ایشان ایمان وی بشنیدند] اورا در میان آوردند و
چندان بزدند که قُصْبُ و امعاء او بزیر وی بیرون شد ، [در زیر لگد ایشان بمرد] و
بوقت مرگ خدای تعالی جای او در بهشت بدو نمود . اورا گفتند فریشتگان : در رو
در بهشت جاویدان . گفت : ای کاشکی گروهی من بدانندی که خدای تعالی مرا
بیامرزید و بنواخت و کرد از نواختگان . در آن وقت نصیحت قوم خویش فرونگذاشت
باچندان جفاها که از ایشان دید ، تا جهانیان بدانند که دین دار کین دار نبود ؛ پیغامبر گفت
علیه السلام : « أَلَا إِنَّ الدِّينَ النَّصِيحَةُ » .

درین وقت جبریل پیامد و حلقه در آن شهر بزد همه هلاک شدند . نَعُوذُ بِاللّٰهِ
مِنْ سَخَطِ اللّٰهِ .

[قصص]

[سورة صافات]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت صافات بخواند ایزد تعالیٰ او را بعدد ستارگان آسمان ده نیکی عطا کند و ده بدی از دیوان او محو کند و بعدد هرجنتی و شیطانی او را همچندین ثواب دهد و مرده شیاطین ازو دور شوند و کرام الکاتبین و حفظة او در قیامت گواهی دهند که او برویده بود بجملة پیغامبران صلوات الله علیهم .

قصه ذبح اسمعیل^۱

[و ذبح عبدالله بن عبدالمطلب]

اما قصه ، دران خلافت که « وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ »^۲ است یا اسمعیل . بنو اسرائیل گویند استحقاق است و علمای اسلام برین اند که اسمعیل است زیرا که پیغامبر گفت علیه السلام : « انا ابن الذبیحین » . مراد بدان پدر خویش را داشت عبدالله بن عبدالمطلب و جد خویش را اسمعیل علیه السلام . اما قصه اسمعیل درین سورت مذکورست . اما قصه ذبح عبدالله عبدالمطلب آن بود که عبدالمطلب را نه پسر بودید نذر کرد که اگر او را ده پسر تمام شود یکی را قربان کند ؛ دهم پسر وی عبدالله

(۱) قصه ولادت اسمعیل قبل (ص ۱۸۸) در جزو قصص سورة ابراهیم آمده است .

(۲) آیه ۱۰۶ .

بود پدر مصطفیٰ علیہ السلام ، و عبدالمطلب اورا از ہمہ پسران دوستر داشتی ازانکہ نور مصطفیٰ علیہ السلام در جہت وی بود ، ہر دہ پسر را حاضر کرد و میان ایشان قرعہ زد قرعہ بر عبد اللہ آمد وی را از دل بر نیامد کہ اورا قربان کردی ، ہر چند قرعہ می زد قرعہ بروی می افتاد ، دران فروماند بنزدیک کاہن قریش آمد وی را بگفت ؛ وی گفت برو دہ اشتر در برابر عبد اللہ بدار و قرعہ زن اگر قرعہ بر اشتر آید اشتر را فدای او کن تا وی برہد ، و اگر قرعہ بر پسر آید دہ اشتر زیادت کن آنگاہ قرعہ زن تا بر کدام افتد اگر بر اشتر افتد آن بیست اشتر فدای او کن بکش و گر باز قرعہ بر پسر آید دہ اشتر دیگر بیفزای آنگہ دہ دہ اشتر می افزای و قرعہ می زن تا بچند رسد . عبدالمطلب همچنان کرد ، ہر چند اشتر می افزود قرعہ می زد ہمہ بر عبد اللہ می افتاد تا اشتر بصد رسید آنگہ قرعہ بر اشتر آمد آن صد اشتر قربان کرد فدای عبد اللہ را .

یک ذبیح این بود ، دیگر ذبیح اسمعیل بن ابراہیم علیہ السلام بود .

چون ابراہیم صلوات اللہ علیہ اسمعیل را گفت : « يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَىٰ »^۱ ابراہیم گفت : ای پسرک من ، بخواب دیدم کہ ترا گلو باز می بریدی بنگر تا چہ بینی و چہ خواهی کرد ، جزع یا صبر .

در اخبارست کہ چون ابراہیم آن خواب بدید دیگر روز مادر اسمعیل را گفت کہ اورا بیارای کہ مہمان دوستی خواہم رفت . ہاجر اورا [غسل داد و] جامہ نو [در] پوشانید و موی اورا شانہ کرد و سُرُمہ [در] کشید و از پے ابراہیم [فرا] کرد . ابلیس آمد و ہاجر را گفت : ای نادان ، ابراہیم پسر ترا می برد تا بکشد . ہاجر گفت : ابراہیم نہ آن پدریست کہ فرزندا بکشد . ابلیس گفت : وی می گوید کہ خدای فرمودہ است . ہاجر گفت : اگر خدای فرمودست تن و جان و فرزند^۲ من فدای فرمان خدای باد . ابلیس ازو نومید گشت از پس اسمعیل بدوید گفت : ای نادان ، پدر ترا بکشتن می برد . وی گفت : پدر من ازان مہربانترست کہ چنین کند . گفت : وی چنین

دعوی کند که مرا خدای فرموده . اسمعیل گفت : هزار جان من فدای فرمان خدای باد . ابرهیم علیه السلام اورا می برد تا آنجا که قربان گاهست . پس خواب خویش اورا بگفت . گفت : یا پدر ، بکن هرچه ترا فرموده اند که یابی مرا اگر خدای خواهد از شکیبایان . پس اسمعیل گفت : ای پدر ، ترا بسه چیز وصیت کنم : یکی آنکه مرا دست و پای سخت ببندی ، نباید که در حرّرت مرگ دست یا پای بازنم قطره ای از خون من بر تو آید آن بی حرمتی بود ؛ دیگر آنکه مرا بر روی افگنی مبادا که چشم تو بر روی من آید دست تو کار نکند بکشتن من آنکه در فرمان خدای تقصیر افتد ؛ سدیگر آنکه مادر مرا از حال من خبر نکنی زیرا که دل مادر تنگ تر باشد مبادا که جزع کند مزد این قربان از وی بشود .

پس ابراهیم کارد برگلوی پسر نهاد هر چند می کشید نمی برید و آن آن بود که جبریل پیامد کارد را بر پشت گردانید و آن آن بود که در آن ساعت فریشتگان آسمانها بروی نظاره می کردند غلغل از میان فریشتگان برآمد که بار خدایا گفتی که من از همه روی زمین ابراهیم را بخلیت برگزیدم ، اکنون می بینی که فرزند خویش را بدست خود گلو باز می برد . جبریل می گوید : من در آن وقت زیر عرش بودم دانستم که خدای تعالی ابراهیم را دریابد ، منتظر فرمان می بودم تا ابراهیم کارد برگلوی فرزند نهاد آن وقت امر آمد که « ادرک خلیلی » من بیک پرزدن پنجاه هزار ساله راه مثلاً ، از بطنان عرش به ابراهیم رسیدم کارد اورا بگرفتم و بر پشت گردانیدم تا نبرید .

و گفته اند که خدای تعالی گلوی اسمعیل را روئین گردانید تا نبرد و کارد بران کار نکند .

« وَفَدَّيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ »^۲ و فدا فرستاد خدای تعالی در آن ساعت قربانی بزرگ . در آن حال ابرهیم علیه السلام نگاه کرد گوسپندی دید از هوا پدید آمد چون اشتر^۳ بختی فربه و در پیش ابراهیم بخت ، بند از دست و پای اسمعیل برخاست و بردست و

(۱) جمع بطن . (۲) در اصل : « باسمعیل » . (۳) آیه (۱۰۶) .

پای کبش افتاد، ابراهیم او را قربان کرد در منا ؛ و نشان آن در مذهب بجایست و سنت قربان در آن موضع تا دامن قیامت باقی است .

پس اسمعیل را گفت دعا کن که دعای تو مستجابست ؛ پس دعا کرد همه مؤمنان را .
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین^۱ .

قصه الیاس علیه السلام^۲

وی اهل بعلبک را با حق و توحید خواند ، ابا کردند . و ایشان را ملکی بود نام وی أحب ، ظلم و غشوم^۳ ، وی را زنی بود نامش ازیل ، فاجره ، آنکه یحیی را او کشت^۴ . أحب و ازیل قصد کشتن الیاس کردند وی بگریخت در کوه در غاری شد پنهان .
احب را پسری بود بیمار ، کس به الیاس فرستاد که باز آ و پسر مرا دعا کن ، گر شفا یافده من ترا بنوازم . الیاس جواب باز فرستاد که بخدای ایمان آ و گرنه ترا عذاب کند . وی خشم گرفت پنجاه مبارز را بآوردن وی فرستاد ، وی را آواز دادند که فرو آی مترس . گفت : ای بارخدای من ، گر می دروغ گویند شر ایشان از من کفایت کن .
آتشی دریشان افتاد همرا بسوخت . أحب پنجاه مبارز دیگر قویتر بفرستاد . هم بسوختند .
ازیل را کاتبی بود مؤمن در سر دوستی داشت با الیاس ؛ او را به الیاس فرستاد تا او را بفریود و بیاورد . چون بوی رسید گفت : ای دوست من ، بدان که این ملک قصد کشتن تو دارد ، اکنون که ترا باز یافتم فرمان ترا است بر من ، گر خواهی با تو بیاشم و گر خواهی باز گردم . وی را باز گردانید و خود در شب باز آمد و در شهر متواری شد در خانه زنی شش ماه بیود . آن زن را پسری بود یسع نام بود ، وی به الیاس ایمان آورد .

(۱) قصص سوره صافات در نسخه اصل در اینجا خاتمه یافته است ؛ قصه های الیاس و یونس از تفسیر سورابادی (نسخه پ بامقابله با ق) نقل می شود بهمان نحو که در نسخه اصل در موارد دیگر شده است .

میان دو قلاب از نسخه ق اضافه شده است . (۲) بمناسبت آیه ۱۲۸ و بعد .

(۳) = «ستمگر» . (۴) ص ۲۲۷ (۵) = «یابد» (۶) = «بفریید»

چون الیاس از ایمان قوم نومید شد و قصد ایشان بهلاکت او بدانست برایشان دعا کرد بمحط هفت ساله . خدای تبارک و تعالی گفت : من بر بندگان ازان رحیم ترم که چندین عذاب کنم ایشان را ، هر چند کافرانند . [الیاس] کم می کرد تا با دو سال آمد ، خدای تعالی او را بعذاب دو سال اجابت کرد . الیاس گفت : یارب ، میغرا در فرمان من کن تا نگذارم که بیارد ، و روزی من چنانکه تو خواهی سبب کن ؛ و خود در کوه شد . خدای تبارک و تعالی مرغی را بفرستاد ، بگماشت تا هر چه الیاس را بایست بوی می آورد تا دو سال . قوم او بیشتر از گرسنگی بمردند ، بدانستند که آن از دعای الیاس است ، زاریها کردند بوی تا وی ایشان را دعا کرد بنعمت ، ایشان فرج یافتند . خدای تعالی او را گفت : حاجت خویش بخواه ، وی تأخیر مرگ خواست ؛ مرکبی از هوا فرو آمد مانند اسب آتشین ، الیاس بروی نشست و در هوا شد .

وی اکنون زنده است ، در بیابانها باشد و خضر در دریاها باشد . کسی [که] در بیابان درماند و خدای تعالی خلاص وی خواهد الیاس را بوی رساند ، او را دست گیرد و راه نماید ؛ و کسی که در دریا درماند و خدای تعالی خواهد که خلاص یابد^۱ خضر را بوی رساند . و در سالی یک بار بهم دیدار کنند بعرفات ، و گویند در آن کوه که غار اصحاب الکهف در آن است خضر و الیاس بهم دیدار کنند . والله أعلم بالصواب .

[قصه یونس]

«وَأَنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ»^۲ بدرستی که یونس بن متی از فرستادگان بود و پیغمبران ؛ چون بازگريخت باز آن کشتی پر کرده . و آن آن بود که خدای تعالی بشعیانی^۳ وحی فرستاد که تا حزقیای ملک را فرمود که پیغمبری را بشهر نینوی فرست تا ایشان را با توحید خواند ، بدان نیکو داشت آن ملک خواست که وی ملکی عادل بود ، وی یونس را اختیار کرد . یونس ابا کرد زانکه وی آمیختن بامردمان دوست نداشتی .

(۱) = «یابد» (۲) آیه ۱۳۸ . (۳) در ق : «بشمیب نبی» .

چون ابا کرد ملک خشم گرفت گفت : جز ترا نباید شد . یونس بر آن ملک خشم گرفت برفت تا از آن ولایت بیرون شود ، در کشتی نشست ، چنانکه قصه وی در سوره انبیاء گفته آمد^۱ .

« فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ ؛ فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ »^۲
 قرعه زد ببود از قرعه بروی افتادگان ؛ فرو برد اورا آن ماهی و او سزاوار ملامت بود .
 و آن آن بود که چون کشتی بمیان دریا رسید موج هوا بر آمد [چنانکه کشتی غرق خواست شد] ملاحان بیانگ بر آمدند که توبه و دعا کنید . ایشان زاری می کردند و هراس عت موج صعبتر می شد ؛ ملاحان گفتند : این از شومی گناه کاری است ، اورا بیرون باید کرد تا دیگران برهند . یونس گفت : این گناه کار منم . ایشان گفتند : این مگوی ، معاذ الله ، خود هیچ او مید نجات نیست مگر بتو . [یونس گفت : قرعه زنید هر که قرعه بروی افتد اورا بیرون افکنید] قرعه زدند تا هفتادبار ، همه بر یونس می آمد . یونس بجاده در سر آورد فاکنار کشتی شد ماهی را دید سر از یک سوی کشتی بر آورده و دنبال از دیگر سوی ، کشتی را در میان او گنده ، دهن فراخ باز کرده . یونس در دهن او افتاد ، ماهی با قعر دریا شد و کشتی بسلامت برفت . ماهی پنداشت که یونس روزی اوست ندای الهام آمد که مه ، وی زندانی است در شکم تو نه روزی تو است .

چهل روز در شکم او بود خدای تعالی شکم ماهی را چون آبگینه کرد اورا تا عجایب دریا می دید . چون چهل شبان روز بر آمد خدای تعالی آواز تسبیح یونس را بفریشتگان آسمان رسانید ، گفتند : بار خدایا ، آواز معروفی می شنویم از جای غریب . خدای تعالی گفت : آن آواز زندانیست در شکم ماهی در قعر دریا ، بنده من یونس . فریشتگان اورا شفاعت کردند .

در اخبارست که آن ماهی را سمکه زاهده گفتندی ، [وی] بحاجت از خدای تعالی

(۱) در ترجمه آیه ۸۷ آن سوره آمده است که « قصه وی در سوره الصافات گفته آید » .

(۲) شماره های ۱۴۰ و ۱۴۱ .

درخواست بود تا او را صحبت دوستی از اولیای خود روزی کند ، خدای تعالی دعای او را اجابت کرد یونس .

«فَنَبَذْنَاهُ...»^۱ و او گندیم ما او را باساده دشت و او بیمار بود نازک و بی قرار بیوده در آن غم و بتول^۲ در شکم ماهی . و برویانیدیم بروی درختی از کدو تاسایه بروی او گند . و آن آن بود که یونس علیه السلام چون از شکم ماهی خلاص یافت ضعیف گشته بود ، طاقت آفتاب نداشت خدای تعالی او را درخت کدو پدید آورد تا زور وی سایه می داشت ، و آهوی را بینگیخت تا او را شیر می داد تا چهل روز ، آنکه وی دل در آن درخت کدو بست ، خدای تعالی آن را خشک گردانید ، وی اندوهگن گشت . خدای تبارک و تعالی بوی وحی کرد : یایونس ، می اندوه خوری بر درخت کدو و اندوه نخوری بر آن همه خلق که من ایشان را هلاک کردم ؟

«وَأَرْسَلْنَاهُ...»^۳ بفرستادیم ما او را بصد هزار مرد و بیست هزار زیادت ، و ایشان اهل نینوی بودند . و آن آن بود که چون اهل نینوی اصرار آوردند بر کفر یونس ضَجِر بود ایشان را تهدید کرد که تا سی و پنج روز شمارا عذاب آید . این وعده فرارسید ، میغی سیاه برآمد یونس رفت در کوه در غاری شد ، مردمان بدانستند که آن میغ عذاب است ، همه بدشت بیرون رفتند ، زنان و کودکان را همه بیرون بردند [و ایمان آوردند] ، زاریها کردند تا خدای تعالی آن میغ عذاب از ایشان باز برد .

(۱) شماره ۱۴۴ . (۲) = «دوری و انقطاع» . (۳) شماره ۱۴۶ .

[قصص]

[سورة صاد]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سوره ص بخواند حق عزوجل بعدد هرکوهی که داود را مسخر گردانیده بود او را ثواب دهد و او را از گناه صغیره و کبیره نگاه دارد .^۱

حدیث سلسله داود^۲

و آن آن بود که داود علیه السلام حکم میان خلق بسلسله کردی . خدای عزوجل او را سلسله از آسمان فرو گذاشتی خصمان را بدان فرستادی هر که مُحَقَّق بودی دست وی بسلسله رسیدی و هر که مُبْطَل بودی دستش بدان نرسیدی . تا روزی مردی گوهری نزد مردی امانت نهاد چون بازخواست آن کس انکار کرد ، چون دانست که وی را بحکم بداود برد و داود بسلسله فرستد بشد آن گوهر را در میان عصائی تعبیه کرد و با خصم بداور آمد . داود ایشان را بسلسله فرستاد تا دست که بدان رسد . هزدو آنجا شدند ، نخست مُدَّعی دست بر کرد دستش بسلسله رسید . آنگه خداوند عصا عصا فرای داد و دست بسلسله دراز کرد دستش بدان سلسله رسید گفت : بدیدی که من برحق آم ؛ و

(۱) در نسخه اصل از اینجا بعد هیچ قصه آورده نشده است . از این پس قصص هر سوره از تفسیر سورابادی (غالباً از نسخه پ بامقابلة با ق و خ) نقل می شود بهمان وجهی که تا اینجا در نسخه اصل نقل شده است .

(۲) بمناسبت آیه ۱۹

عصا از وی فراستد و گوهر ببرد و آن تلبیس بر داود بیازید . داود علیه السلام در آن فروماند . خدای عزوجل^۱ حکم آن سلسله منسوخ کرد و ازان اوگند که : « أَلَيْسَتْ عَلَيَّ مَن يَدْعَى الْيَمِينَ عَلَى مَنْ أَنْكَرَ . »

ذکر محنت داود علیه السلام^۱

و آن آن بود که چون خدای عزوجل^۲ خواست که داود را محنتی رساند وقتی که داود در صومعه نشسته بود زبور برکنار مرغی بیامد در پیش وی بنشست منقش بنقشهای عجب . داود قصد کرد تا او را بگیرد از بهر پسر را . آن مرغک فراتر پرید . داود قصد او کرد ، او برخاست بر روزن صومعه نشست . داود برخاست سوی وی . آن مرغک از روزن پرید . داود از پے وی بنگریست و چشمش بباغ اوریا افتاد . زن اوریا در آنجا بود ، بتشایع . [و اوریا اسپه سالار داود بود] و بتشایع زنی بود نهار جمیل باجمال عجب . داود بهوای دل یک نگرستن بدان زن نگریسته آمد ، بدانست که خدای عزوجل^۳ او را بدان بگیرد که کار برخاستگان باریکتر گیرند .

از پس آن روزی دیگر در آن صومعه نشسته بود خالی ، همی دو تن را دید که از روزن صومعه وی فرو آمدند بر هیئت دو خصم . چون در آمدند بر داود علیه السلام بهراسید از ایشان از آنکه بر درگاه وی سی هزار و سه هزار مرد نگاهبان بود ، عجب داشت که کس ناگاه بوی رسید^۴ . گفتند مترس که ما دو خصم ایم یکی از ما بر دیگری افزونی جسته « فَأَحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ... »^۵ حکم کن میان ما بداد و درست و جور مکن و راه نمای مارا بر راه راست .

و ایشان در حقیقت دو فریشته بودند فرستاده آزمون داود را ؛ و سبب آزمون داود آن بود که وقتی در مناجات فاخدای عزوجل^۶ گفت : بارخدایا ، پیغمبران را کرامات بسیار دادی ، نصیب من از کرامات چیست ؟ خدای عزوجل^۷ وحی فرستاد :

(۱) بمناسبت آیه ۲۰ و چند آیه بعد . (۲) آیه ۲۱ (۳) ق : « رسد » .

یاد داود، ایشان را نخست محنتها رسانیدم تا سزاوار کرامات گشتند. داود گفت: اَللهی، مرا نیز محنت رسان تا سزاوار کرامات تو گردم. و بنده را آن به که از خدای عزوجل عافیت خواهد نه محنت. چون داود از خدای عزوجل محنت خواست خدای عزوجل او را آزمون کرد بدان حال که وی را بیوفتاد.

مرخصمان را گفت که چه خصمی دارید. یکی زیشان گفت: «إِنَّ هَذَا أُخِي لَهُ تُسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِي نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ»^۱ این یکی برادر من بود که او را نود و نه میش است و مرا یک میش، گفت: آن خویش نیز مرا ده و مرا نگه دار و پذیرفتار آن کن؛ و غلبه کرد بر من در گفتار، این روا باشد؟ داود گفت: بدرستی که ستم کرد بر تو بدرخواستن میش تو بامیشان وی، بدرستی که بسیاری از انبازان می افزونی جویند برخی ازیشان بر برخی مگر آن کسها که بیرویدند^۲ و کردند کارهای نیک و خود اندکی اند ایشان. و بیقین بدانست داود که ما آزمون کردیم او را بدان فتنه. چون ایشان سخن از داود بشنیدند ناپدید گشتند. آنکه داود بدانست که آن مثل چیست، بر حال خویش واقف گشت، «فَأَسْتَفْزَفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ»^۳ آمرزش خواست از خدای خویش و بیوفتاد برکوع و بدل بازگشت با خدای بتوبه. «فَغَفَرْنَا لَهُ ذَلِكَ»^۴ بیامرزیدیم او را آن گنه. و گفته اند: در حال خدای عزوجل گناه او را بیامرزید و لکن او را خبر نکرد زیرا که خدای عزوجل زاری بنده دوست دارد.

اشك داود علیه السلام

و گفته اند: سبب آمرزش وی آن بود که داود بسی بگریست و زاری کرد. گویند که در سجود چندان بگریست که نبات از اشک وی برست و بیالید، چون سر بر آورد بنالید بنفسهای گرم چنانکه از حرارت نفس و ناله وی نبات بالیده بسوخت؛ و چهار هزار کتاب خوان را بنشانند تا ایشان می خواندندی و داود علیه السلام بر سر ایشان

(۱) آیه ۲۲ = (۲) «بگرویدند». (۳) آیه ۲۳ (۴) آیه ۲۴

می‌گشتی و نوحه می‌سراییدی ؛ دو دست بدعا همی برداشتی و پراشک می‌کردی و بروی خویش فرومی‌آوردی . و هر طعام که پیش وی آوردندی آنرا به آب چشم [ترکردی و] بیاغشتی آنکه بخوردی . چنین گویند اگر اشک داود با اشک همه جهانیان برسنجند از آن همه افزون آید .

گاه‌گاه طاقتش برسیدی^۱ در اندوه و غم بصحرا بیرون شدی و آواز برآوردی . خلق از آواز [او] آن حلاوت نیافتندی که از پیش می‌یافتند . داود گفت : بارخدایا ، گیرم که من زلّتی کردم ، جهانیان را چه افتاد که از آواز من حلاوت نمی‌یابند ؟ وحی آمد که یاداود ، آن حلاوت آواز تو از بی‌گناهی بود . داود زارتر بگریست تا شبی در میان مناجات جبریل آمد . داود گفت : یاجبریل ، مرا بتو حاجتی است و آن آن است که برای من از خدای درخواهی تا ازینجا که منم تا بوی خالی کند تا من سخنی فاوی بگویم چنانکه جز وی هیچ‌کس نشنود . جبریل بشدو باز آمد گفت : خداوند می‌گوید یاداود ، آن سخن که تو خواهی گفت هنوز آن بنه اندیشیده‌ای که من آنرا می‌دانم ، وگر مرادت خلوت است خالی کردم بگوی سخن خویش . داود گفت : بارخدایا ، فامن بگو تا در قیامت چه خواهی کرد میان من و میان اوریآ بدان نگرستن که بهوای دل بزنی او نگریستم ؟ جواب آمد که داد وی از تو بستانم . داود زار بگریست پس گفت : بارخدایا ، مرا تشویر زده قیامت کنی ؟ جواب آمد که یاداود ، چه پنداشتی که ظلم کنم ، بعزت من که خدای‌ام که روز قیامت چندان داد کنم که اگر بمثل در دنیا درختی بود که آنرا شاخهای بسیار بود از آن شاخها یکی بر دیگر بسائیده بود روز قیامت آن شاخ زیرین را زبَر گردانم تا زیرین بر آن زوَرین ساید تا داد وی از آن دیگر بسته‌ده داده باشم .

ولکن چون خدای عزّوجلّ او را بیامرزد کار او دوجہانی نیکو بود «وَأَنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَّسَآبٍ»^۲ بدرستی که داود راست نزد ما قربت و کرامت و نکوبازگشتن جای . خدای عزّوجلّ از پس آن که زلّت داود را یاد کرد و مغفرت او را

یاد کرد وی را بستود بقربت و کرامت و حُسن عاقبت تا کس ظنّ نکند که مگر داود را علیه السلام سقوط منزلت افتاد بدان زلّت نظرّت .

حدیث فتنه سلیمان علیه السلام^۱

گفته اند: « فَتَنَّا سُلَيْمَانَ بِمُصِيبَةٍ وَلَدَهُ » و آن آن بود که وی را پسری آمد سخت شایسته وی دل در وی بست او را فرامیغ اسپرد که او را در هوای علیا می دار آنجا که دست هیچ دیو و پری بوی نرسد ، از آنکه بروی از دیو می ترسید . چون دل در میغ بست خدای عزّوجلّ ، عقوبت آنرا ، جان آن پسر برداشت . دیگر روز سلیمان بیرون آمد پسر را دید مرده بر تخت افتاده .

و گفته اند: آن بود که سلیمان را هفت صد کنیزك بود سریت و سیصد زن کاوینی همه بگذشت اومید فرزندی را . از جمله ایشان یکك کنیزك بارگرفت پسری ، چون بزمین آمد ناقص بود بیکك دست و بیکك پای و یکك چشم و یکك گوش و نیم تن . سلیمان چون آن بدید بدانست که وی را دل در خدای می بایست بست .

و گفته اند: معناه فتنّا سلیمان بزوال ملکه « وَالْقَيْنَا عَلَيَّ كُرْسِيَهُ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ »^۲ یعنی شیطاناً^۳ . و آن آن بود که سلیمان علیه السلام [ملک] جزیره را مقهور کرد دختر وی را^۴ بسلیمن آوردند بغایت جمال . سلیمان او را در خانه می داشت آن دختر را صبر برسید از دیدار پدر ، و پدرش کشته شده بود ، چنان ببود که کاهش گرفت از اندوه پدر . خاصگان وی او را صورتی بکردند بر هیئت پدرش . وی آنرا در پیش نهاد و می پرستید بر عادت خویش ، و سلیمان ازان غافل .

آصف را ، که وزیر وی بود ، آن حال معلوم گشت حشمت [داشت] که سلیمان را مصرّح بگفتی . گفت : مرا همی باید که مرا مجلسی نهی تا من پیش از مرگ

(۱) بمناسبت آیه ۳۳ . (۲) آیه ۳۳ . (۳) «یعنی شیطاناً» در ق و خ نیست .

(۴) در قصص الانبیای کسانی اسم دختر «شجوبه» و اسم پدرش «نوریه» ثبت شده است .

مجلسی بدارم. سلیمان همه ارکان مملکت را حاضر کرد. آصف مجلسی نیکو بداشت، پیغمبران خدای را عزوجل می ستود از وقت آدم تا بوقت سلیمان. هریکی را در اول حال در کودکی و در آخر عمر بستود، چون فرا سلیمان رسید حال کودکی او را و جوانی او را بستود و حال پیری او را هیچ یاد نکرد. سلیمان را علیه السلام ازان سخت عجب آمد، چون خالی گشت عتاب آن با آصف بکرد. گفت: آن ازان بود که در خانه تو بپیران سر همی بت پرستند و تو ازان غافل. سلیمان علیه السلام در سرای شد و آن بت بشکست و عنفها کرد و لکن خدای عزوجل او را عقوبت کرد بدان تغافل که وی کرد، و ملکت از وی بازستد؛ دیوی را چهل شبان روز فرا گذاشت تا بر جای وی بنشست؛ و آن آن بود که حشمت سلیمان در خاتم وی بود که مهین نام خدای عزوجل بران نقش بود، هر گاه که سلیمان آن را در انگشت کردی بلباس حشمت و هیبت پوشیده گشتی چنانکه هیچ دیو و پری و آدمی زهره نداشتی که در روی وی نگریستی که در ساعت صاعقه ای در وی افتادی و بسوختی. چون آن خاتم باخویشتن نداشتی از دیگر مردمان وادیداً نبود و وی چون در متوضاً شدی آن خاتم را در انجا نبردی تعظیم و حرمت نام خدای را، وی [را] کنیزکی بود نام وی جواده^۲ امینه وی بود آن را فراوی دادی چون بیرون آمدی آن را فراستدی و در انگشت کردی.

ذکر زوال ملک سلیمان

چون وقت زوال ملک او آمد در متوضاً شد دیوی بر هیئت سلیمان بیرون آمد جواده را گفت: مهر بیار. جواده پنداشت که وی سلیمان است مهر فراوی داد. دیو آن را برد و بر تخت سلیمان برنشست. چون سلیمان بیرون آمد مهر طلب کرد جواده گفت: سبحان الله نه فراستدی. گفت: نستدم. گفت: یارسول الله، بر من ستم مکن، خاتم فراستدی. سلیمان نگه کرد دیورا دید بر جای او، بدانست که کار از دست بشد.

(۱) خ: «فادیند»؛ ق: «او بدیند». (۲) در ق و خ: «جراده» در همه موارد.

بگریخت بکنار دریا شد . « قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي . . . »^۱ گفت سلیمان : ای بار خدای من ، بیمارز مرا زلت و تغافل من و ببخش مرا پادشاهی که نسزد کسی را از پس من که توی تو بخشنده عطاها .

کلی گوید که زوال ملک سلیمان چهل روز بود . چون چهل روز تمام شد آن دیو بر خود بترسید^۲ از آنکه فتاوی و احکام نه بعلم می کرد ، گفت و گوی در میان مردمان اوفتاد آن دیو بدانست که مردمان بدانستند ، بر جان خویش بترسید بگریخت و آن خاتم را در دریا اوگند ، گفت اگر مرا نبود تا سلیمان را هم نبود . خدای عز و جل^۳ ماهی را الهام داد تا آن را فروبرد . صیادان ماهی را صید کردند و سلیمان در آن چهل روز برکنار دریا بودی و عبادت می کردی ، بروز روزه و شب نماز ، چون شبانگاه آمدی آن صیادان را یاری دادی در باربرگرفتن ؛ ایشان یک ماهی دو ماهی وی را دادندی پنداشتندی که وی غریب است . آن شب آن ماهی وی را دادند که خاتم در شکم وی بود . چون سلیمان شکم او باز کرد خاتم بیرون آمد ، سلیمان آن را برگرفت بامقام خویش آمد .

قصر جواهر سلیمان^۴

و آن آن بود که چون خدای عز و جل^۱ دیوان را مسخر سلیمان کرده بود سلیمان خواستی که ایشان را مالیده دارد ایشان را کارهای سخت فرمودی ، بعضی را بنا کردن فرمودی و بعضی را غزو کردن فرمودی و بعضی را نسج^۲ و بعضی را غواصی ، بدریا فرو شدند و گوهرهای قیمتی او را از دریا بر آوردندی .

در اخبار آمده است که حرم سلیمان از وی گوشکی خواستند از جواهر [و یواقیت] . وی دیوان را فرمود تا جواهر از دریاها بر آوردند و چندانی یواقیت بر آوردند که گوشکی از جواهر و یواقیت بکردند صد آرش ، ده پوشش در هر پوششی صد زن .

(۱) آیه ۳۴ . (۲) در پ : « بترسی » . متن مطابق ق و خ شد . (۳) بمناسبت آیه ۳۵ .

(۴) در پ : « نسج » .

چون باد شادروان اورا برگرفتی و در هوا می بردی دیوان آن گوشک را برگرفتندی و حرم سلیمان در آنجاو آنرا در هوا می بردندی با باد برابر.

حدیث محنت ایوب^۱ صلوات الله علیه^۲

محمد هیصم رحمه الله گفتی : در منعمان دنیا چند سلیمان نبود و در ممتحنان^۳ دنیا چند ایوب نبود. سلیمان در آن نعمت خدای را عزوجل شکر کرد نیکو ، و ایوب در آن محنت صبر کرد نیکو . خدای عزوجل هر دورا بایاد خلق داد و هر دورا « نِعْمَ الْعَبْدُ »^۴ خواند تا جهانیان بدانند که بنده نیک آن بود که در نعمت خدای را شکر کند و شاگرد بود در محنت صابر بود .

« إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ... »^۵ چون بخواند خدای خویش را که من آنم که رسانید مرا دیو رنجی و شکنجی . و آن آن بود که دیو ایوب را صلوات الله علیه حسد کرد از بسیاری طاعت ایوب که هر روزی ایوب را چندان طاعت بآسمان بردندی که همه اهل روی زمین را . ابلیس فرا خدای وی گفت : آن همه طاعت ازان می کند که مال بسیار دارد ، پشت وی بدان قوی است و دلش بدان گرم است . خدای عزوجل گفت : دروغ می گوئی ، وی آن همه بتوفیق من کند ، خواهی که بدانی رو ترا برمال وی دست دادم . وی را رمهای بسیار بود از اشتر و گاو و گوسپند و اسب و خر . ابلیس بشد آتشی در آن رمهای اوزد . چنین گویند که اورا چهار هزار سر شبان بود . ابلیس بر هیئت سر شبان مهین پیش ایوب آمد گفت : آوخ ، آتش در رمهای تو افتاد همه بسوخت ؛ خواست که دل وی را از جای ببرد . ایوب بتوفیق الله وعصمته گفت : « أَخَذَهُ الذِّی أُعْطَانِيهِ » اگر در تو خیری بودی تو نیز هلاک شدی . این بگفت و با وظایف خویش گشت ، بذره ای از عبادت خویش کم نکرد . ابلیس باز گشت گفت : یارب ، وی آن

(۱) در کسائی : «ایوب بن اموص بن رعیل بن عیصو بن اسحق بن ابراهیم» . (۲) به تناسب آیه

۳۹ . (۳) چنین است در پ و ق ؛ در خ : «محتتیان» . (۴) درباره سلیمان آیه ۲۹ ، و

درباره ایوب آیه ۴۲ . (۵) آیه ۳۹ .

عبادت بقوت آن فرزندان می‌کند که فرزندان کاری دارد؛ و او را ده فرزند بود: هفت پسر و سه دختر. خدای عزوجل گفت: دروغ می‌گوئی، آن بتوفیق من می‌کند، خواهی بدانی رو ترا بر فرزندان او بهلاکت دست دادم. آن ملعون پیامد و فرزندان ایوب را همه در پیش معلم نشسته بودند در زیر سقفی، ستون آنرا از زیر بکشید، سقف بریشان فرو آورد همه هلاک شدند، وی بر هیئت معلم پیش ایوب آمد نوحه‌کنان و زاری‌کنان می‌گفت: فرزندان تو بچه زاری هلاک شدند، تا مگر دل ایوب را از جای برد. ایوب گفت: «أَخَذَهُ الَّذِي أَعْطَانِيهِ» اگر در تو نیز خیری بودی تو نیز هلاک شدی. این بگفت با سر عبادت خویش شد.

ابلیس لعنه الله باز گشت گفت: یارب، ایوب آن عبادت ازان می‌کند که تن درست دارد. خدای عزوجل گفت: ترا نیز بر تن او دست دادم. آمد تا نزد ایوب، وی سر بر سجده داشت، زیر زمین درآمد تا برابر ایوب نفسی در بینی او دمید، از شومی باد او سوهه‌ای^۱ به ایوب برآمد و هفت اندامش بر جوشید. و گویند آن وقت ایوب در نماز ایستاده بود، ابلیس از زیر پای او بردمید، بلای ایوب اول از پای پدید آمد و آخر شفای او هم از پای پدید آمد چنانکه گفت: «أَرْكُضْ بِرِجْلِكَ»^۲ پای فرازمین زن. ایوب پپای راست نیرو کرد، چشمه‌ای آب پدید آمد گرم، جبریل گفت: «هَذَا مُغْتَسَلٌ»^۳ این غسل را شاید یا ایوب بدین غسل کن. بکرد هرچه بر ظاهر وی خیم بود و درد همه بشد. دیگر پای بر زمین زد چشمه‌ای دیگر پدید آمد جبریل گفت: «بَارِدٌ وَشَرَابٌ»^۴ این خوردن را شاید، ایوب ازان شربتی بخورد درون وی همه درست گشت. چنین گویند که بلای ایوب هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت را برداشت^۵.

«وَخُذْ بِمِידِكَ ضِغْثًا فَأَضْرِبْ بِهِ...»^۶ و فاگیر بدست دستی گیاه و بزَن

(۱) «سوه» در آیه ۴۶ از سوره ۲۱ در ترجمه «نفحه» آمده است. (۲) آیه ۴۰.

(۳) درخ: «... ساعت بوده است»؛ ق: «ساعت برداشت». (۴) آیه ۴۲.

رحمه را^۱ بدان و سوگند^۲ دروغ مکن . و آن آن بود که رحمه در آن بیماری ایوب گیسوی خویش ببرد و ایوب را بنان بداد . و سبب آن بود که رحمه ایوب را برکنار شهر بر سر بالائی بنهاده داشت و شاخی بزور او درآورده و لختی شاخها بران اوگنده تا وی را سایه بود ؛ وی را برخاکستر بخوابانیده ، و آن از بهر آن کرد که مردمان شهر گفتند که ما وی را چنان بدان زاری نمی توانیم دیدن وی را از شهر ببر یا ما شهر بوی بگذاریم . رحمه رشته ای فراگرفت و یک سر در گردن ایوب اوگند و یک سر در پای او اوگند و میان رشته در گردن خویش اوگند و ایوب را برگرفت و بیرون برد و^۳ سر بالائی بخوابانید . بروز در شهر آمدی کسی را در سراپها کار کی کردی وی را طعام کی دادندی ، شبانگاه آن را بر ایوب بردی .

شبانگاهی می آمد دست تهی ، چیزی کی نیافته بود ، زنی او را گفت : ای زن ، آن دو گیسو بدان نیکوی بازان شوهر بیمار او گار^۴ زار چه خواهی کرد ، بمن فروش تا ترا نان دهم . رحمه آن را باز کرد فرا وی داد و گرده ای فراستد ، می آمد که نزد ایوب آید ابلیس بر هیئت پیری پیش از وی به ایوب شد گفت : خبر داری که این زن ترا چه خیانت کرد که وی را بزنی^۵ بگرفتند و گیسوهای وی ببریدند ، نشانت آن باد که می آید گیسو بریده . ایوب را ازان نهار درد دل گرفت . چون رحمه فرا رسید ایوب بر عادت خویش دست فرا کرد تا گیسو رحمه گیرد باز نشیند ، گیسو نیافت گفت : هان تو مرا خیانت کردی ، گر به شوم سوگند که صد چوب ترا بزیم . چون به شد خدای عز و جل^۶ گفت : سوگند را راست کن ، نگر آن حره را^۷ املی نرسانی که او بی جرم است . ایوب گفت : پس چکنم ؟ خدای عز و جل^۸ [گفت :] دسته سپاری^۹ بگیر چنانکه صد شاخ بود ، و بدان او را بزنی تا سوگندت راست شود و وی را املی نرسد .

در اخبارست که چون ایوب آن سوگند بخورد و رحمه را بدان **إفكك متهم** کرد

(۱) در کسائی : « رحمه زن ایوب ، دختر افرائم بن یوسف بن یعقوب » . (۲) در ق : « بر » .

(۳) = « افگار » . (۴) ق : « برزنا » . (۵) « سپار » بکسر اول ، ساق گندم و جورا گویند .

رحمہ اندوہگن گشت جبریل ایوب را خبر کرد کہ آن ابلیس بود کہ ترا آن گفت ، خواست کہ ترا در بزه اوگند . ایوب گفت : باش کہ آن ملعون طمع از مال من بر آورد و از فرزندان بر آورد ، اکنون طمع بدین من کرده است . بار خدای « مَسْنَى الْضُرِّ »^۱ . و گفته اند کہ سبب آنکہ ایوب از خدای عز و جل فرج خواست آن بود کہ روزی رحمہ از شہر می آمد کہ نزد ایوب آید ابلیس بر ہیئت پیری وی را پیش آمد گفت : ای زن ، هیچ می دانی کہ آن ہمہ بلا و محنت شوہر ترا از چیست ؟ گفت : نمی دانم . گفت : از آن است کہ وی هیچ خدای زمین را نپرستد ، ہمہ خدای آسمان را پرستد خدای زمین خشم گرفت و او را بدان مبتلا کرد . رحمہ گفت : زمین را خدای دیگر باشد ؟ گفت : تو ندانستی ؟ گفت : نہ . گفت : بجااست ؟ گفت : بر فلان بالا . خود دیوی را بر سر بالائی بنشانده بود بر تخت آراسته و لختی دیوان آراسته در پیش وی بر کرسیها بنشانده کہ ایشان فریشتگان او اند . رحمہ آن بدید پنداشت کہ اصلی دارد چون نزد ایوب آمد وی را بگفت : مردا ، ترا این ہمہ بلا و محنت از آنست کہ می ہمہ خدای آسمان پرستی ، خدای زمین را هیچ نمی پرستی . ایوب گفت : این چه سخن است کہ تو می گوئی ؟ رحمہ گفت : این مرا پیری نصیحت کرد . ایوب بدانست کہ آن دیو بوده است . گفت : بار خدایا ، اکنون [ابلیس] آرا در دین من طمع افتاد « مَسْنَى الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ »^۲ .

و گفته اند سبب نالیدن او بخدای آن بود کہ روزی گروهی از شاگردان او کہ در وقت عافیت شاگردان او بودند بعبادت او آمدند بر بالین وی بنشستند ، یکی زیشان گفت : خدای بر کس ستم نکند ، تا بنده سزاوار عقوبت نگردد او را عقوبت نکنند و تعذیب ننماید ؛ یعنی کہ ایوب خود سزاوار این عقوبت است . ایوب علیہ السلام آن بشنید طاقتش رسید گفت : بار خدایا ، بر بلای تو مرا صبر هست اما بر شہادت اعدا صبر نیست ، « مَسْنَى الْضُرِّ »^۱ .

وگفته‌اند سبب نالیدن ایوب آن بود که کرمی آهنگک بدل او داد تا دل او را بخورد و کرمکی آهنگک بزبان او داد بخوردن . ایوب گفت مبادا که بدل از یاد کرد خدای و بزبان از تسبیح او بازمانم . بخدای بنالید گفت : تا این دو چیز برجای بود مرا همه محنت سلیم بود ، اکنون که ازین می‌درمانم زینهار ، « مَسْنَى الضَّرُّ »^۱ .

وگفته‌اند سبب نالیدن ایوب آن بود که جبریل او را گفت از پس هفت سال که یا ایوب ، تا کی صبر کنی آخر هم وای بلای خدای بر نیائی . ایوب گفت : پس چکنم که صبر نکنم . جبریل گفت : ناله‌ای بخدای بنال که خدای عزوجل ناله بنده دوست دارد چنانکه صبر بنده دوست دارد . ایوب بنالید خدای عزوجل او را عافیت داد . در آن وقت رحمه در شهر بود چون باز آمد ایوب را برجای خویش ندید پنداشت که مگر گرگ او را بخورد ، ولوله بروی او افتاد از هرسوی می‌دوید و می‌جست و می‌گفت : ایوب ، ایوب ، ای زار بیمارک من . و ایوب خود با جبریل بر تخت نشسته همبر . رحمه نزدیک ایشان دوید گفت : هیچ خبر داری از آن بیمارک من تا چه افتاد . ایوب او را گفت : اگرش بینی باز دانی ؟ و بکمارید^۲ . رحمه گفت : آنکه که درست بود دنداناش بازان تو مانست . ایوب گفت : منم ایوب تو ، رحمه از شادی بے هوش بیوفتاد .

خدای عزوجل در آن وقت بر ایوب ملخ زرین بارانید . ایوب درو افتاد ، بجد می‌چید ، جبریل او را گفت : یا ایوب تو نه زاهد بودی در دنیا ، چند چینی . ایوب گفت : یا جبریل ، این رحمت خدای است از رحمت خدای بنده سیر نیاید .

در اخبارست که چون هفت سال برآمد از محنت ایوب رحمه او را گفت : یا ایوب ، من دانم که دعای تو مستجاب است ، چه بود که دعائی در کار خویش کنی تا خدای عزوجل ترا عافیت دهد تا تو ازین سختی برهی و من نیز از این اندوه باز رهم . ایوب گفت : ای رحمه ، هفتاد سال در عافیت گذاشتم باش تا هفتاد سال دیگر در بلا بگذرد ، چون بلا با عافیت برابر گردد آنکه روی دارد که فاخدای گویم که بلا برگیر . قوله عزوجل : « إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ »^۳ ما یافتیم او را شکوبا ، نیک بنده ، بدرستی که او بازگردنده بود بدل باخدای .

(۱) آیه ۸۲ از سوره ۲۱ . (۲) «کماریدن» بمعنی «تبسم کردن» . (۳) آیه ۴۲ .

[قصص]

[سورة زمر]

رسول گفت: صَلَّی اللہ علیہ وسلم: ہر کہ سورۃ زُمر بر خواند خدای عزوجل^۱ او مید او بریدہ نگرداند و اورا ثواب خائفان دہد کہ بترسیدند از اللہ .

[قصہ]^۱

اسلام وحشی^۲

« قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ ... »^۳ بگو یا محمدؐ ، آن بندگان را کہ گزاف کردند برخویشتن در گناہ نومید مہاشید از وخشایش خدای بدرستی کہ خدای بیامرزد گناہان ہمہ . این آیت اومیدوارترین آیتی است در قرآن و در شأن وحشی آمدہ است ، غلام جبیر بن مطعم ، قاتل حمزہ .

[وحشی] چون حمزہ را بکشت^۴ با مکہ شد ہند آن ضمانہا کہ کردہ بود اورا ، کہ ترا بخرم و آزاد کنم و ہرزبور کہ بر تن دارم ترا دہم و دختر خویش را بتو دہم گر حمزہ را یا علی را یا محمدؐ را بکشی ، وفا بجا نیاورد وی را از کشتن حمزہ پشیمان شد نزد آن مُستضعفان آمد کہ بمکہ بودند و ایشان مسلمان بودند گفت : اگر من بہ آشتی باز آیم خدای محمدؐ مرا بپذیرد ؟ آیت آمد کہ « إِنْ آتَاكَ اللَّهُ لَآ يَغْفِرُ أَنْ يُشْرِكَ بِهِ وَيَغْفِرُ

(۱) تمام این قصہ از نسخہ پ نقل می شود بامقابلہ باق و خ . (۲) از وحشی در قصہ حرب احد (صص ۲۶-۳۵) نام بردہ شدہ است . (۳) شمارہ ۵۰ (۴) در حرب احد (صص ۲۸-۲۹) .

مَآذُونَ ذَٰلِكَ لِمَن يَشَاءُ»^۱ . وی گفت : این شرط گران است که می‌گوید «لِمَن يَشَاءُ» مگر نخواهد که جرم من عظیم است . آیت آمد «وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ»^۲ . وی گفت : این شرط هم گران است زیرا که می‌گوید «وَعَمِلَ صَالِحًا»^۳ باشد که از من کار نیک نیاید ، این آیت فرو آمد که «قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ...»^۴ . چون وحشی این بشنید همی‌دوید سر برهنه و پای برهنه از مکه تا مدینه یکسر نزد رسول صلی الله علیه آمد گفت : یا محمد : عاصی که بصلح باز آید خدای تو او را بپذیرد ؟ گفت : نه ! بپذیرد . وحشی گفت : و گرچه گناه کار بود ؟ گفت : گرچه گناه کار بود ؛ و خود ندانست که وحشی است . وحشی گفت : گرچه وحشی باشد قاتل حمزه ؟ رسول صلی الله علیه بدانست که او وحشی است قاتل عم وی . رسول فرو ماند نتوانست گفت که نه . وحشی همی از دل شهادت آورد . چون شهادت بگفت رسول صلی الله علیه گفت : بگو مرا تا عم مرا چگونه کشتی ؟ وحشی گفت : یا رسول الله ، آن حدیث باز مکن که گر من بگویم آن مصیبت بردل تو تازه گردد ، دل تو بر نتاود مرا زیان دارد . رسول صلی الله علیه گفت : ناچار بیاید گفت . وحشی بگفت . رسول را صلی الله علیه مصیبت عم بردل تازه گشت باخوشتن بر نیامد تا زار نگریست ، آنکه بانگی بروحشی زد : دور شو از من «قُلْ لَا يُحِبُّكَ أَبدًا» .

وحشی همی‌نومید برخاست از پیش رسول صلی الله علیه بادل پر حسرت و چشم پراشک بازگشت گفت : این چه بود که من کردم بخوشتن ، صد فرسنگ راه به اومید بدویدم ، چون آمدم بدین خواری مرا براند ، إِنَّا لِلَّهِ . در ساعت جبریل آمد و عتاب آورد رسول را صلی الله علیه از خدای عز و جل که چرا او را براندی ، من ترا فرستاده‌ام تا بازخوانی نه که برانی ، وحشی آورده من است ، او را بازخوان و بنواز و مؤذگان ده به اومید رحمت . رسول وحشی را بازخواند و اسلام او بپذیرفت و وی را تقریب کرد .

(۱) آیات ۴۷ و ۱۱۵ از سوره ۴ . (۲) آیه ۸۲ از سوره ۲۰ . (۳) شماره ۵۰ .

[قصص]

[سورة شوریٰ]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورة حم عسق بخواند از آن جمله بود که فریشتگان برو درود دهند و او را آمرزش خواهند و رحمت .

[قصه اصحاب صفه]

«وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ... الآية»^۲ اگر خدای تعالی بستراندی^۳ یعنی فراخ کردی روزی مریدان خویش را ایشان از حد درگذشتندی اندر زمین بیک^۴ فرو آرد به اندازه آنچه خواهد چنانکه خواهد بر آنکه خواهد . این جواب تایب است که باشد که تایب را بدل آید که خدای عزوجل^۵ این همه نیکوی با تایب بکند، چنانکه از پیش یاد کرد، پس چونست که مرا چنین در محنت عسرت و فقر و فاقت می دارد . خدای عزوجل^۶ گفت : من در بنده به دامن ، گر من دنیا بر تو فراخ کردم تو از حد درگذشتی و بامن بنه ماندی ، تو درویش بامن مانده به از آنکه توانگر از من باز مانده «إِنَّهُ بِعِبَادِهِ خَبِيرٌ بَصِيرٌ»^۷ بدرستی که خدای ببندگان او هست دانا و بینا ، داند که صلاح بنده در چیست .

این آیت در شأن اصحاب صفه آمد که ایشان می گفتند : «لَوْ أَنَّ لَنَا» در یغا

(۱) این قصه از نسخه پ نقل شد بامقابلة باق و خ . (۲) شماره ۲۵

(۳) «بگستراندی» . (۴) «بیک» در ترجمه «لکن» .

گر ما را دنیا بودی ما خیرها کردیمی . خدای تعالی آیت بفرستاد و فائود که من درکار بندگان به دانم .

عمرو بن حُرَیث گوید : چون این آیت فرو آمد من همی تعجب [کردم] و بدل می اندیشه کردم که اگر مرا دنیا بود من بسیار چیزها کنم تا اکنون که بدیدم بیازمودم . و آن آن بود که عمرو بن حُرَیث گوید : من در میان اصحاب صُفّه بودم ، چهارصد تن بودیم از یاران رسول ، غُربا و مهاجرین در صُفّه رسول صلی الله علیه و آله نشستیم هر که که کسی ما را چیزی آوردی من گفتمی کاجک^۱ آن منمی که آن صدقه می آرد ، کاجک^۱ خدای مرا دنیا دهدی تا من آنرا همه در چنین چیز بکار بردم ، نمی دانستم تا اکنون که غرقه بیودم .

و آن آن بود که چون خزاین کسری را غنیمت بامدینه آوردند و مالهای بسیار در دست مسلمانان افتاد روزگار عمر خطاب رضی الله عنه از شادروان کسری بدستی در بدستی^۲ نصیب علی رضوان الله علیه رسید . و آن شادروانی بود همه از جواهر و یواقیت ثمین بافته . علی رضوان الله علیه زاهد بود در دنیا گفت : من این را همی چکنم ؟ عمرو حُرَیث را هفت اسب نیکو رسیده بود علی گفت : این اسبان بمن فروش بدین پاره شادروان . عمرو بن حُرَیث بوی فروخت و آن پاره شادروان از هم فروگشاد و آن جواهر از هم جدا و اگر چه بچهل هزار درم بداد و آنرا در تجارت اوگند . مالش بدانجا رسید که چهل غلام وی را کاروان سالاری می کردند در بازرگانی ، خود ندانست که چه دارد از بس مال که وی را فراهم آمد . هر که که بر اندیشیدی از حال صُفّه و اصحاب صُفّه و آن عافیت و آن راحت سبک باری زار بگریستی . او گوید : « وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ^۳ درشان من آمده است .

(۱) در ق و خ : « کاشکی » . (۲) در ق : « بلستی در بلستی » بکسر « با » . (۳) شماره ۲۵

[قصص]

[سورة احقاف]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورة احقاف بخواند بدهد اورا
خدای بعدد هر که در دنیا است ده ثواب .

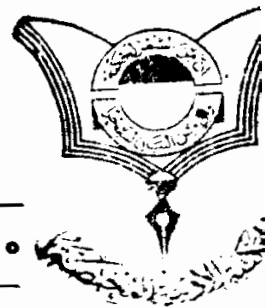
قصه هلاکت قوم هود^۱

«وَأَذْكُرُ أَخَا عَادٍ إِذْ أَنْذَرَ قَوْمَهُ بِأَلْحِقَافٍ...»^۲ و یاد کن یا محمد
پیغمبر عاد را، یعنی هود را، چون بیم می کرد گروه خویش را به احقاف . گفته اند احقاف
نام آن ناحیت ایشان است و گفته اند احقاف ریگهای بلند بود . و آن آن بود که هود
بر سر بالائی ریگ بلند بیستادی و ایشان را پند دادی ایشان با وی جفا کردند و ریگ
بر روی او پاشیدندی و وی را از آن بالا در گردانیدندی .

ایشان اهل حضر موت بودند بیمن از پس نوح بهشت صد سال و ایشان همه بت پرست
بودند . مردمانی بودند بزرگ [ترکیب] و قوی ، قد و بالای ایشان کمترین به ارش ایشان
شست ارش بودی و مهین صدو بیست ارش . و عوج بن عنق ، و گویند اعوج بن عنق ،^۳
امیر ایشان بدان بزرگی بود که چون روی زمین طوفان گرفت بروزگار نوح و آب از
همه کوههای جهان چهل ارش برگذشت تا پرتول^۴ وی بیش نبود ، دست بدریا فرو

(۱) تمام این قصه از تفسیر سورابادی (نسخه پ با مقابله با خ و ق) نقل می شود . (۲) شماره ۲۰

(۳) رك ص ۸۹ (۴) «پرتول» بر وزن قبول بمعنی «كعب پار استخوان شتالنگ» .



کردی ماهی برآوردی فاخرشید داشتی بیبختی بخوردی .

و آن عادیان را چندان قوت بود که پای بر زمین خار زدنند تا بزانو فرو بردند ، شتری^۱ بگرفتند بدو دست پای از پای باز دریدند ، دست بسنگ خار زدنند در سنگ سولاخ کردند . عمرهای ایشان کم بیش^۲ هزار سال بودی . گردناورترین^۳ آدمیان ایشان بودند .

قاعه های عظیم کردند ، منظرهای بلند ، بر آنجا مجلس فسق آراستند . دیگر آدمیان را که ضعیف تر بودی^۴ بسُخره^۵ گرفتند و چون بمجلس لُهو بنشستند ایشان را به بندگی به پیش خود بیای کردند و اگر خشم گرفتند می انداختند تا هلاک شدند . ایشان را عادیان گفتند که عادی از حد در گذرنده بود ، و ایشان به پنج چیز از همه آدمیان از حد در گذشته بودند : بقوت و نعمت و قامت و مهلت و معصیت .

خدای تعالی هود بن عبدالله را بدیشان فرستاد . وی مانندترین^۶ همه پیغمبران بود بآدم از پس شیث . وی ایشان را پند می داد ، هر چند پند بیش می داد ایشان با وی جفا بیش می کردند . وی ایشان را تهدید کرد ایشان گفتند : « مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً »^۷ باما که برآید ؟ هود گفت : آن خدای که شما آفرید از شما عاجز نیاید ، مکنید که شما هلاک کند . گفتند : مارا بچه هلاک کند ؟ بر زبان هود برفت که شما از قدرت خدای عزوجل پُنی ، یعنی بادی ، بس بود که شما بیادی هلاک کند .

خدای تعالی سبب هلاکت ایشان باد کرد . نخست چهل سال باران از ایشان بازگرفت و نسل ایشان منقطع کرد تا کودکان ایشان همه ببلاغت رسیدند و کلیل ایشان پرگشت و حجّت برایشان لازم گشت . در آن میان ایشان وفدی را بمکه فرستادند تا دعا کنند از خدای کعبه آب خواهند . هفتاد تن بشدند و مهتر ایشان قیل بن عثرة بود و حکیم ایشان لقمن بن عاد بود ، نه آن لقمن حکیم که خدای تعالی او را در قرآن یاد

(۱) درخ و ق : « شیر را » . (۲) درخ و ق : « کم و بیش » .

(۳) « گردناورترین » = « دلاورترین » . (۴) ق : « بودند » . (۵) = « بکار » .

(۶) ق : « مانده ترین » . (۷) آیه ۱۳ از سوره ۴۱ .

کرده است . چون بکنار حِرم رسیدند نزد معاویه بن بکر فرو آمدند و آن معاویه دراصل ازیشان بود بـمـکـه آمد بکنار حرم مسکن گرفت و خلق بسیار بوی پیوست ؛ ایشان را عادیان اُخری گفتندی و قوم قَیل را عاد اُولی گفتندی . و آن معاویه مردی بود محتشم ، سخن گوی ، نام دار به مهان داری .

چون وفد عاد نزد وی آمدند وی ایشان را تکلفهای بسیار بکرد در میزوانی ، یک ماه پیوسته مجلس شراب آراسته داشت ایشان را . و وی را دو کنیز بود مُغْنِیه ، نیست همتا در مطربی ، ایشان را خنیاگری می کردند . چون ماهی برآمد معاویه همی شرم داشت که ایشان را گفتی که شما مقصودی را آمده اید ، همی یکسر بدین لهو و طرب مشغول شده اید و قوم را فراموش کردی و ایشان منتظر دعای شما اند ؛ آخر فاز آن دو مطربه را بگفت که در میان اطراب و اُسماع با یاد ایشان دهید حدیث قوم تا بیدار گردند . ایشان در میان خنیاگری برخواندند .

أَلَا يَا قَبِيلُ وَيَحْكُكُ قَوْمٌ فَهَيِّنِمِ	لَعَلَّ اللَّهَ يُصْبِحَنَا غَمَامًا
فَيَسْقِي أَرْضَ عَادٍ إِنَّ عَادًا	قَدْ أَمْسَوْا لَا يُبَيِّنُونَ الْكَلَامَا
مِنَ الْعَطَشِ الشَّدِيدِ فَلَيْسَ يَرْجُوا	بِهِ الشَّيْخَ الْكَبِيرَ وَلَا الْغُلَامَا
وَأَنْتُمْ هَاهُنَا فِيمَا أَشْتَهَيْتُمْ	نَهَارَكُمْ وَلَيْلَكُمْ تَمَامَا
فَأَقْبِضْ وَفَدَكُمْ مِنْ وَفْدِ قَوْمٍ	وَلَا أَلْقُوا التَّحِيَّةَ وَالسَّلَامَا

ایشان بیدار گشتند آمدند بدر کعبه . قیل گفت : «اللَّهُمَّ إِن كَانَ هُودٌ صَادِقًا فَاسْقِنَا» . خدای تبارک و تعالی ایشان را سه میغ پدید آورد برابر : یکی سپید و یکی سیاه . آنگه آوازی آمد از میان آن میغها که یاقیل اختیار کن از میغها قوم خویش را آنچه خواهی . وی میغ سیاه اختیار کرد ، پنداشت که آن سیاه از بسیاری آبست و آن خود از عذاب بود . چون آن را اختیار کرد آوازی شنید که :

(۱) پ و ق : «یرجوا» . (۲) این ابیات با کمی اختلاف در تاریخ طبری (ج ۱ ، ص ۲۲۰) چاپ دارالمعارف قاهره) و قصص الانبیای کسانی آمده است .

اخترت رماداً رَمَدًا^۱، لم یبق^۲ من قوم عاد أحدًا، لا والدًا یترك ولا ولدًا^۳.
 آنکه آن میغ را هفتاد هزار ماهار برکردند هر ماهاری بدست هفتاد هزار فریشته
 دادند تا بکشیدند بسوی حَضْرَمَوْتَ. اوّل کسی از قوم هود که آن را بدید زنی بود نام
 وی مَهد^۴، بانگی بکرد بی هوش گشت، چون باهوش آمد گفتند: چه افتاد. گفت:
 بادی سیاه و تاریک، پارهای آتش تاریک از میان آن میجست و مردانی صعب آن
 باد را میکشیدند. گویند آن را ایّام عجوز از بهر آن گفتند.

چون لقمن بدانست که قومش را عذاب فرستادند دل ازیشان برداشت و خود را
 دعا کرد، از خدای تعالی عمر دراز خواست. آوازی شنید که چند عمر خواهی. گفت:
 عمر هفت کرگس. و هر کرگسی را سیصد سال عمر بود. آواز آمد که «ارجیع مقضیّ
 الحاجة» وی برفت و کرگس بچه‌ای را ازیشان برگرفت و می‌داشت تا سیصد سال برآمد،
 پیر گشت و از پیری بمرد. آنکه دیگری را برداشت، همچنان تا هفت کرگس را
 بداشت و عمر ایشان برسد^۵. آخر کرگس نامش لُبَد بود، آن را همی پرورد تا پیر گشت.
 لقمن وی را می‌گفتی:

يَا نَسْرَ لَقْمَنُ كَمْ تَعِيشُ وَكَمْ تَسْحَبُ ذِيلَ الزَّمانِ يَا لُبَدُ

چون آن کرگس را مرگ نزدیک آمد لقمان دل بر مرگ خویش بنهاد و هیچ‌گونه
 برگ مرگش نمی‌بود و حیلتهای کرد تا مگر آن لُبَد را قوتی باشد، سود نمی‌داشت؛
 وی را بر سر کوهی برد در برابر کرگسان دیگر بنشانند تا بولک با ایشان برپرد. ایشان
 بر پریدند و لُبَد بر جای بماند، همانجا جان بداد و لقمن با وی جان بداد.
 چون میغ عذاب عادیان نزدیک آمد هود گفت: ای قوم، باد عذاب آمده و من

(۱) در پ: «رماداً رمداً»؛ در خ: «اخترت والله رماداً رمداً». متن مطابق تاریخ طبری و کتب لغت
 تصحیح شد. (۲) در خ: «لایقین». (۳) در خ: اضافه دارد: «الا بنو اللوذیة
 الممهدة». این جمله‌ها با کمی اختلاف و اضافه در تاریخ طبری و قصص الانبیای الکسانی و بعضی
 از کتابهای لغت آمده‌است. (۴) در تاریخ طبری «مهده». (۵) = «تمام شد»
 (۶) در پ: «تجر تسمب».

رفتم. وی برفت درکوه در غاری شد، در نماز ایستاد؛ و آن قوم او دانستند که هود دروغ نگوید همه از شهر بیرون آمدند زنان و فرزندان و مال که نفیس تر بود بدشت آوردند در میان بنهادند و گرد آن بیستادند و پایها تا بزانو بر زمین فرو بردند، دامن در دامن بستند گفتند باد هود را گویا تا چه تواند کرد. خدای تعالی فریشته^۱ باد را فرمان داد که در خزانه^۲ باد را بگشا بمقدار بینی دره^۳ گاوی از پیش چند حلقه^۴ انگشتری بودی. آن وقت آنرا بگشاد و میغ عذاب در رسید، باد غلبه آورد اول جامه های ایشان از ایشان بر بود آنگه ایشان را بجنبانید. ایشان به استهزا گفتند: «حرکتنا ریح هود» پنداری هنری خواهد کرد. باد چنان نیرو کرد که ایشان را برخی [از زانو فرو شکست و برخی را] از زمین همی بر کند و گوشت و پوست ایشان همی بر کند. مبارزی در میان ایشان نام وی خلجان، هول^۵ مردی بود بقوت، وی گفت: من بروم راه گذر باد را فروگیرم و باد را از قوم خویش باز دارم. [در آن] دره^۶ باد شد که باد از آنجا می آمد، دودست بدو جانب آن دره زد تا بوارن^۷ در سنگ خاره برد و سینه فراباد نهاد و همی گفت:

لَمْ يَبْقَ إِلَّا خُلْجَانُ نَفْسُهُ يَالْكَ مِنْ يَوْمِ دَهَانِي أَمْسُهُ^۸

باد چنان نیرو کرد او را و آن سنگ عظیم را برگرفت و بر هوا برد در هم کوفت و بهم می وازد تا وی را خرد و مرده^۹ کرد و بیاورد و بر زور آن قوم او گند، [آنگه] ریگ بریشان می پاشید تا هفت شبان روز.

از پس هفت شبان روز هود از غار بیرون آمد بریشان می گذشت و نوحه می کرد، هنوز آواز ناله^{۱۰} ایشان از زیر ریگ می شنید که زار می نالیدند. آنگه هود صلوات الله علیه یکسر برفت آهنگ بمکه داد، آنجا مجاور می بود تا فرمانش درآمد.

(۱) «بینی دره» در پ بفتح دال و راه مشده، در آنندراج و فرهنگ اشتاینکاس بمعنی «منخره» آمده است. (۲) مجلسی در بحار الانوار چنین آورده است: «... استأذنت خزنة الريح ربها عزوجل أن يخرج منها في مثل منخري الثور ولو أذن الله عزوجل لها ما تركت شيئاً على ظهر الأرض الا احرقته. فأوحى الله عزوجل الى خزنة الريح أن اخرجوا منها مثل ثقب الخاتم، فاهلكوا بها...» (ج ۵، ص ۸۹ از چاپ حاج محمد حسن امین دارالضرب، رحمة الله عليه). (۳) «وارن» بفتح ثالث بمعنی «آرنج». (۴) در الکسائی: «شدید بآسه». (۵) پ و خ: «خورد و مورد»؛ ق: «خورد و مرد»

[قصص]

[سورة فتح]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سورهٔ **إِنَّا فَتَحْنَا** بخواند چنانستی بارسول
علیه السلام بیعة الرضوان در دیر سمره دریافتی .

قصه فتح خیبر^۱

« إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا »^۲ ما گشاده کردیم ترا یا محمد گشادن هویدا .
مفسران سخن گفتند تا این فتح چیست : . . اما قتاده گوید این فتح خیبرست .
و آن آن بود که چون رسول صلی الله علیه و یاران از حدیبیه باز گشتند^۳
اندوه گن کافران مکه و منافقان مدینه بدان شمانت می کردند و مؤمنان ازان سخت غمناک
بودند و مغبون . چون بامدینه آمدند جبریل علیه السلام آمد و امر آورد او را از خدای
برفتن سوی خیبر و بشارت [آورد] او را بفتح آن . مصطفی صلی الله علیه برفت^۴ با
هشت هزار و هفتصد مرد مبارز . جهودان خیبر خبر یافتند از آمدن محمد ، حرب را
بساختند هفتاد هزار و هفت هزار سوار و پیاده عرض کردند . و ایشانرا هفت حصار
بود هفت باره استوار ، میان هردو باره کنده ای عظیم چون دریای پر آب ، و قبایل

(۱) این قصه و قصص دیگر این سوره تماماً از تفسیر سورابادی (نسخه پ با مقابله باق و خ) نقل
می شود - فتح خیبر در سیره ابن هشام و در تاریخ طبری جزو احداث سنة هفتم هجری آمده است .
(۲) آیه ۱ . (۳) بنابر آنچه در سیره النبی ابن هشام و تاریخ طبری آمده است : اواخر ذی القعدة
سنة ۵۶ . (۴) در بقية معرم سنة ۵۷ .

اسدو غطفان یار ایشان بودند . رسول صلی الله علیه و آله می شکوهید که مبادا که با اهل خیبر مظاهرت کنند . خدای تعالی رعبی در دلهای ایشان اوگند تا لشکر اسلام را منقاد گشتند .

چون رسول صلی الله علیه و آله بنزدیک خیبر رسید چشمش بحصنهای آن افتاد گفت : خَرِبَتْ خَيْبَرُ ، إِنَّا إِذَا نَزَلْنَا بِسَاحَةِ قَوْمٍ « فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنْذَرِينَ »^۲ .

اللَّهُمَّ لَوْلَا أَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلِّينَا
إِنَّ أَوْلَكَ قَدْ بَغَوْا عَلَيْنَا وَإِنْ أَرَادُوا فِتْنَةً أَبِينَا
فَأَنْزِلْ سَكِينَةً عَلَيْنَا وَثَبِّتِ الْأَقْدَامَ إِنْ لَاقَيْنَا^۳

آنکه عَلم فاعمر خطاب داد ، وی را بخیر فرستاد برسولی تا حجّت برایشان گیرد و گوید بگروید بخدای و رسول او تا سلامت یابید . ایشان نامه رسول را بدیدند و عمر را دشنام دادند و رسول خدای را دشنام دادند و افراط کردند ، خواستند که عمر را بکشند و لکن زانکه برسولی آمده بود نکشتند . عمر ازان اندوهگن بازگشت و رسول را خبر کرد . رسول صلی الله علیه و آله گفت : « لَأُعْطِينَ الرَّايَةَ غَدًا رَجُلًا يُحِبُّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيُحِبُّهُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ ، كَرَّارًا غَيْرَ فَرَّارٍ » یاران ندانستند که رسول خدای کرا مراد دارد . هرکسی از یاران آن طمع می داشتند که مگر رسول صلی الله علیه و آله رایت وی را دهد . دیگر روز رسول صلی الله علیه و آله رایت بدست گرفت و در یاران همی نگریست یاران هرکسی سر می اوراشتند^۴ ، طمع رایت می داشتند . رسول صلی الله علیه و آله گفت : « أَيْنَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ ؟ » علی رضی الله عنه بر پای خاست و چشمش درد گرفته بود و ازان در رنج بود . رسول صلی الله علیه و آله باد بر چشم وی اوگند در ساعت درست گشت . رایت فرا گرفت و برفت با نامه رسول صلی الله علیه و آله تا دیگر بار حجّت برایشان گیرد . ایشان برایت و نامه رسول صلی الله علیه و آله استخفافها کردند و رسول را و

(۱) «شکوهیدن» به کسر اول یعنی «بیم داشتن» . (۲) میان در علامت قسمت اخیر آیه ۱۷۶

از سورة ۳۷ است . (۳) این رجز با کمی اختلاف در سیره ابن هشام از عمرو بن اکوع است .

(۴) « می اوراشتند » . (۵) در پ « در گرفته بود » .

یاران را دشنام دادند فاحش و نامه رسول صلی الله علیه بر سر نیزه کردند و به تیر آنرا بدریدند و قصد کشتن علی کردند. علی برایت رسول تیغها و نیزه های ایشان را رد می کرد و می گفت: مکنید که من بر سولی آمده ام نه بحرب و گر لامُحاله حرب خواهید کرد تا حرب کنم. ایشان افراط می کردند در فحش گفتن. علی رضی الله عنه بازگشت گریان، چنانکه از غم و غبن سخن نتوانست گفتن.

اهل خیبر پنج موکب برخاستند و هر موکبی پانزده هزار سوار و بیرون آمدند و قصد کردند که لشکر اسلام را در میان آرند بکین. پیغمبر صلی الله علیه علی را با عبدالله بن رواحه بفرستاد و هزار سوار نام زده کرد تا سر راه ایشان بکنار کننده بگیرند. مبارزی بود ایشان را نام وی مُرّة بن مروان، نام دار همه جهودان، بمبارزت بیرون آمد مبارز خواست. محمد بن کعب السّلمی از لشکر اسلام بروی وی بیرون شد. مرّة وی را بکشت. مبارزی دیگر بیرون شد مرّة او را نیز بکشت، مبارز سدیگر را نیز بکشت. قال قتادة: «فكأع المسلمون» بیانگ برآمدند مسلمانان چون آن مبارزت مرّة را بدیدند بدان هولی، بهراسیدند. علی رضوان الله علیه بروی وی بیرون رفت، گفت:

إليك ربّي لا إله سواكا أسألك اليوم بما دعاكا
أيّوبُ إذ حلّ به بلاكا إن يكُ منّي قد دنا قضاكا
فباركني اليوم في ليكاكا

آنکه حمله برد بر مرّة. مرّة وی را ضربتی بزد سپر وی را بدو نیم کرد و سر تیغش بیافوخ^۱ علی رسید خون بروی علی فرو دوید، خدای تعالی علی را نصرت داد تا ضربتی زد مرّة را بر میان سر سرش بدو نیم کرد. چون مرّة درگردید علی رضی الله عنه تکبیر کرد، مسلمانان بدلهای شادان و قوی تکبیر کردند.

(۱) «یافوخ» عربی است جائی از پیش سر که در کودکی نرم و جنبان می باشد و بفارسی آنرا «جان دانه» گویند.

مبارزی دیگر از پس مرّه بروی علی بیرون آمد . علی بیک ضربت دمار از وی برآورد . آنکه مَرَحَبِ یهودی آهنگ بعلی داد بمبارزت ، و وی نامدار همه جهودان خیبر بود درعرب بمبارزت و همه اهل خیبر بمبارزت وی نازیدندی ، پیش آمد چهار زره برهم پوشیده ، حمله آورد غرّان و نرّان و این بیت همی گفت :

قد علمتُ خیبرُ اُنّی مَرَحَبُ شاکی السّلاح بَطَلٌ مَجْرَبُ
علی رضوان الله علیه آهنگ بوی دادو همی گفت :

أنا الَّذی سَمَتْنی أُمّی حیدرَه ضِرغامُ آجام وَلِیْتُ قَسورَه^۱
أُکِیلُکُم بالسّیف کِیل السّندَرَه

همی یک ضربت بزد فطیر راسه .

اما در بیشتر اخبار^۲ آمده است که محمد بن مسلمّه ، از یاران رسول صلی الله علیه ، سوی مرحب بمبارزت بیرون شد که برادر وی را ، محمود بن مسلمّه ، سنگی از سر حصار خیبر فرو گذاشتند وی را بکشتند . محمد نصرت و انتقام برادر را از رسول صلی الله علیه دستوری خواست . رسول صلی الله علیه وی را دستوری داد . محمد با مرحب درجولان آمد گفت :

قد عَلِمْتُ خیبرُ اُنّی ماضی حلّوْ إذا شئتُ وسمّ قاضی

تیغ همی گزاردند بیک دیگر . قضارا درختی در میان مضارب و مطاردت ایشان افتاد چندان تیغ گزاردند بیک دیگر که آن درخت را از بن و بیخ بکنند و بینجیدند^۳ . آنکه محمد بن مسلمّه ضربتی زد اورا سرش بهوا چنان برشد که لشکر خیبر آنرا بدیدند دلهای ایشان بشکست ، فریاد و خروش از میان ایشان برآمد و خاك بر سر

(۱) در تاریخ طبری این مصراع نیامده است و بجای آن مصراع سوم گذاشته شده است و پس از آن چنین آمده : « لیث بنایات شدید قسوره » . (۲) از آن جمله است در سیرة النبوة ابن هشام قول ابن اسحاق بقتل از عبدالله بن سهل از جابر بن عبدالله انصاری ، (ج ۳ ص ۴۸) : « ابن الاثیر قول اول را « الاشهر والاصح » دانسته است . (۳) از « انجیدن » بر وزن رنجیدن بمعنی « ریزد ریزه کردن » .

می‌کردند و هزیمت با حصار آوردند و راه خندق ویران کردند، همه در حصار گریختند و لشکر اسلام راه نمی‌یافتند برخندق تا علی^۱ رضی الله عنه در خیبر را برکنند و بر آن خندق پل کرد، و آن دری بود در میان^۲ خیبر بر در حصن قَمُوص نهاده چنانکه بورافع، مولی^۳ رسول صلی الله علیه، گوید: من با هفت تن بستم آن در را برگردانیدیم.

علی رضی الله عنه آن در را سپر خویش گرفت. چون ربیع بن ابی الحقیق^۴ باوی بمبارزت بیرون آمد علی را ضربتی زد سپرش را بدو نیم کرد علی رضی الله عنه در آن وقت دست بدان در زد و آن را برگرفت و سپر خویش کرد و ضربت ربیع را دفع کرد و وی را بکشت، و وی رئیس خیبر بود شوهر صفیه بنت حُئی بن أخطب.

و صفیه در شب بخواب دیده بود که ماه آسمان در کنار وی بودی. دیگر روز آن خواب مرشوها را بگفت وی گفت: می طمع داری که ملک حجاز ترا برگیرد، وی را طینچه‌ای زد بر روی چنانکه نشان سیاه در روی وی گرفت. دیگر روز چون ربیع بحرب آمد زنش وی را گفت: مشو که ازین رفتن تو همی بوی خون آید. ربیع گفت: بروم تا کشته شوم تا تو بمراد خویش رسی بدست این صابی، یعنی محمد. چون بیرون آمد در ساعت کشته شد بدست علی.

و اوّل کسی که خود را در حصار خیبر اوگند علی بود و مقداد بن الأسود، همی زدند و همی کشتند. لشکر اسلام خویشتن را در حصار اوگندند و ناپدید گشتند در میان آن جهودان از بسیاری جهودان و اندکی مسلمانان، همی آواز زخم [شمشیر]^۵ شنیدندی و بس تا بنماز پیشین؛ در آن میان عمار بن یاسر را زخمی رسید بر سرش مجروح گشت ابلیس لعنه الله آواز داد که :- «ألا إنَّ محمدًا قد قُتِلَ». مقداد اسود آن بشنید حمله

(۱) در پ: «یا علی». (۲) در خ: «میدان». (۳) در سیره ابن هشام و تاریخ طبری و

جوامع السیره ابن حزم شوی صفیه بنام کنانه بن الربیع بن ابی الحقیق خوانده شده است و ذکر از این

مبارزت نرفته است. کنانه را محمد بن مسلمه پس از فتح خیبر بخون برادر بکشت (طبری؛ ج ۲).

(۴) در بخ و ق: «دربگیرد». (۵) «شمشیر» از خ آورده شد.

می برد چپ و راست می زد و می گفت : « إِنْ كَانَ مُحَمَّدًا قَدْ قُتِلَ فَإِنَّهُ مُحَمَّدٌ لَا يَمُوتُ » . رسول خدای آن سخن بشنید گفت : یا مقداد ، چه سخن است که می گوئی ، اینک من زنده ام . مقداد تکبیر کرد .

مقداد و علی هر دو در گوشک ربیع بن ابی الحقیق شدند ، صفتی را دیدند و وی خوبترین زنان خیبر بود . علی رضی الله عنه چادر بر سر وی اوگند و او را فامقداد سپرد بنام مصطفیٰ صلی الله علیه ؛ چون وی را پیش مصطفیٰ آوردند نشان زخم شوهرش بر روی وی بود رسول صلی الله علیه وی را آزاد کرد و بخوشتن داد ، و مصطفیٰ [را] صلی الله علیه بوی میل تمام افتاد . گویند عایشه را رضی الله عنها زان رشک آمد گفت : یا رسول الله ، نکو بود که جهود بچه ای را بر ما اختیار کنی ؟ رسول صلی الله علیه گفت : ندانسته ای یا عایشه ، که جهاد زنان صبر است بر رشک ؟

[چون] آن روز بنیمه رسید آن جهودان را همه مقهور کردند بکشتن و خستن و بستن . یاران رسول همه مانده و گرسنه بودند و غنایم بسیار فاهم آوردند و تشنه بیودند زنی نامش زینب بنت الحارث ، امرأة سلام بن میثم ، بزغاله ای را بریان کرد پرسید که محمد از گوسپند کدام عضو دوستر دارد . گفتند : دست وی . آن بزغاله را همه بزهر بیالود و دست او را بزهر بیاگند آنکه پیش رسول آمد بمیزوانی گفت : یا رسول الله ، دانم که تو و یارکان تو همه چگونه مانده و گرسنه بیوده اند ، طعامی ساخته ام بنام تو و خاصگان تو . رسول اجابت کرد بخانه وی شد با گروهی از خاصگان خود . زینب آن بزغاله را پیش رسول صلی الله علیه آورد . رسول خدا دست فا کرد لقمه ای از آن باز کرد در دهان نهاد ، همه زهر بود . بزغاله بریان بزبان فصیح بار رسول صلی الله علیه بسخن آمد گفت : « یا رسول الله لَا تَأْكُلْنِي فَإِنِّي مَسْمُومَةٌ » . رسول همی آن لقمه که در دهن نهاده بود فرو برد زهر در تن عزیز وی پراگند . خدای تعالی نظری برحمت

بوی کرد آن زهر در تن وی عرق گردانید از وی بیرون تراوید ، بسهولت بگذشت . رسول صلی الله علیه و آله مر آن زن را گفت که این چرا کردی . گفت : آزمایش ترا کردم ، گفتم یا ملکه ای^۱ یا رسول ، اگر ملکه ای تا هلاک شوی تا خلق از تو باز رهند ، و اگر رسول ای زهر ترا زیان ندارد . رسول صلی الله علیه و آله آنرا از وی درگذاشت . آن زن مسلمان گشت . از پس آن هر سالی که بدان وقت رسیدی درد زهر در تن وی بخاستی ، آخر مرگ رسول صلی الله علیه و آله در آن بود .

چون خیبر را فتح کردند اهل فدک بترسیدند از بأس رسول صلی الله علیه و آله شوکت وی گردن نهادند اسلام را ، و از پیش قصد داشتند که خیبر را نصرت کنند اگر حاجت اوفتد . چون نصرت رسول خدای را بدیدند بدانستند که کار محمد آسمانی است ، کس با خدای عز و جل^۲ بر نیاید ، کس فرستادند بسمع و طاعت پیش رسول آمدند و فدک را بر رسول صلی الله علیه و آله تسلیم کردند . پیغمبر صلی الله علیه و آله غنایم خیبر را بر غازیان قسمت کرد و فدک را نگه داشت در شمار بیت المال^۳ .

در خبر است که رسول صلی الله علیه و آله از خمس غنایم خیبر خری اختیار کرد . خر بار رسول صلی الله علیه و آله بسخن آمد بر رسول صلی الله علیه و آله سلام کرد . رسول صلی الله علیه و آله گفت : تو چه نامی ؟ گفت : من یَعْفُور نام . گفت : تو آن که بودی ؟ گفت : من آن جهودی بودم ، هیچیز باقی نگذاشتم از بد کردن با وی از آنکه دشمن خدای و رسول بود ، بدندانش می گزیدی و هر گاه که بر من نشستی او را بیوگندی و لگدش زدی و حرونی^۴ کردم با وی . او با من بد بودی ، مرا می زد و بارگران بر من نهادی و مرا نکو نداشتی ، او با من درمانده بود و من بازو درمانده تا اکنون که خدای تعالی مرا

(۱) درخ و ق : « تا ملکی » . (۲) در سیره ابن هشام و تاریخ طبری هر دو بنقل از ابن اسحاق

آمده است : « فکانت فدک لرسول الله صلی الله علیه و سلم خالصة ، لانه لم یوجف علیها بخیل ولا رکاب » .

(سیره ج ۳ ، ص ۳۶۸ چاپ مصر ۱۳۵۵) . (۴) « حرون » بر وزن صبور « چهارپای

توسن و سرکش » باشد .

فرج آورد و بر رسول خدای اوگند . رسول صلی الله علیه گفت : خواهی که ترا جفقی بود ؟ گفت : نخواهم یا رسول الله . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که خبر بمن رسیدست از اجداد من که از نسل ما هفتاد مرکب باشند پیغمبران خدای را ، آخر ما مرکب آخر پیغمبران بود ، نیز از نسل ما نماند . رسول صلی الله علیه آن خر را نکو داشتی ، چون خواستی که یاری را بخواند کسی حاضر نبودی آن یعفور را بفرستادی . وی بدر سرای آن کس شدی و سر بدر وازدی . آن کس فرا در آمدی ، خر بسر اشارت کردی که رسول ترا میخواند . و حدیث آن خر یکی بود از معجزات رسول صلی الله علیه .

[قصه حدیبیه]

«إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ... الآية»^۴ . این آیت در شأن حدیبیه آمده است و حدیبیه چاهی بود بکنار مکه .

و آن آن بود که سال ششم بود از هجرت پیغمبر صلی الله علیه بخواب دید که وی با یاران در حرم می شدند عمره را . آنگاه^۴ با هزار و چهارصد تن از یاران برفت سوی مکه بقصد عمره و هفتاد اشتر می برد قربان را . چون به نیم راه رسیدند عمر خطاب گفت : یا رسول الله ، دانی که قریش از ما چه کین در دل دارند و بما چه قصدهای بد دارند و ما چنین محرم وار می شویم بی سلاح ، مبادا که ایشان ناباکی بکنند و بحلفای ایشان که حریان مانند استعانت کنند و قصد ما کنند ، صواب بینی که سلاح باخوشتن ببریم تا اگر ایشان قصد ما کنند ما ایشان را دفع کنیم . رسول صلی الله علیه گفت : صواب دیدی یا عمر . کس با پس فرستادند تا سلاح آوردند ؛ درنپوشیدند از آنکه محرم بودند لکن باخوشتن می بردند .

اهل مکه خبر یافتند از آمدن رسول صلی الله علیه پنداشتند که وی بحرب

(۱) ق : « باشد » . (۲) شماره ۱۰ . (۳) در ذی القعدة سال ششم هجری ، (سيرة النبوة و تاریخ طبری) .

ایشان همی آید ، استعانت کردند بقبایل عرب که گرد حوالی مکه بودند . رسول را خبر کردند که قریش لشکر فاهم کردند و حرب را بساختند . رسول صلی الله علیه و یاران ازان اندوهگن گشتند گفت : ای بدبخت که ایشان اند ، چرا بر خویشان می ستم کنند ، حربها خود ایشان را با اندک آوردست و شوکت ایشان بشکسته است ، چرا نه بیارامند ، مرا با عرب گذارند [تا] اگر من به آیم عز ایشان باشد و گر بتر آیم بکام ایشان باشم . آنکه با یاران مشورت کرد گفت : چه گوئید ، برویم بر آن قبایل کویم که بیاری قریش بیرون آمدند ، همراه غارت کنیم و مستأصل گردانیم ؟ بوبکر صدیق رضی الله عنه گفت : یا رسول الله ، ما نه بحرب آمده ایم بل که بزیارت خانه آمده ایم ، اگر کسی مارا از خانه منع کند آنکه معذور باشیم در حرب کردن با وی .

خبر بر رسول آوردند که ایشان راه بگرفتند . رسول صلی الله علیه گفت : هیچ کس نیست که مارا راه بری کند براه دیگر سوی مکه چنانکه ایشان ندانند ؟ مردی در پیش ایستاد رسول را و یاران را می برد تا بحدییه . چون آنجا رسیدند ناقه رسول صلی الله علیه زانو بزمین زد ، هر چند کوشیدند از جای فراتر نشد . یاران گفتند : « یا رسول الله ، خَلَّتِ الْقَصْوَى » قصوی حرونی می کند و هرگز حرونی نکردی . رسول صلی الله علیه گفت : وی حرونی نمی کند ولکن بازداشت او را آن خدائی که فیل اصحاب الفیل را بازداشت از شدن در حرم . فرمان آمد از خداوند سُبْحانه و تعالی که هر چه آمسال اهل مکه از تو درخواهند چنان باید کرد تا دیگر سال همه کار بمراد رسول و مؤمنان بود .

آنکه نایب قریش ، بُدَیل بن وَرْقَاء الخُزَاعی ، نزدیک رسول آمد از مکه گفت : یا محمد ، چرا آمدی که مکّیان بیک راه بر تو بیرون آمدند ، وضعی و شریف و قوی و ضعیف همه پوست پلنگ پوشیده اند از خشم و حقد ، و همه اتفاق کردند که ترا در مکه نگذارند . رسول صلی الله علیه گفت : من بحرب نیامدم ، من بزیارت

خانهٔ خدای آمده‌ام بگذاری تا عمره بکنم و بجای شما نیکوی کنم و سلامت بازگردم .
 بُدیل گفت : نکو می‌گوئی ، من همچنین خبر با ایشان برم ؛ و بازگشت و پیغام رسول
 صلیّ الله علیه به ایشان رسانید . ایشان بر جوشیدند گفتند : خود نخواهیم که پیغام وی
 شنویم ، میان ما و میان وی جز شمشیر نیست . آنکه عکرمه بیرون زد با سیصد سوار
 که ناگاه بر محمد و یاران وی کوبد . جبریل علیه السّلم رسول را خبر کرد که قومی
 بیرون آمدند که بر تو کمین آرند ، تو یاران را بفرست تا ناگاه بر ایشان کوبند خدای
 عزّوجلّ ترا بر ایشان ظفر دهد . رسول صلیّ الله علیه خالدر را گفت : هین یا خالد ،
 این کار تو است . [خالد] بر نشست با گروهی از یاران ناگاه بر ایشان کوفت ، نعره‌ای
 برد : « هانا أسدُ الله وأسدُ رسوله » . رعبی در دل ایشان افتاد هزیمت شدند . یاران
 رسول از آنکه حرم داشتند سلاح نتوانستند پوشید ، سنگ فایشان نهادند ایشان را
 مقهور کردند ، در مکه تاختند و گروهی را از ایشان بگرفتند بند کرده پیش رسول
 صلیّ الله علیه آوردند . رسول ایشان را گفت : شما بکدام شوکت و قوّت همی با خدای و
 رسول بحرب آئید ، ایشان را تشویر داد همراه آزاد کرد .

آنکه عمر را رضی الله عنه گفت : پیغام من به ایشان توانی برد که مکنید ، کس را
 از زیارت خانهٔ خدای باز مدارید ، بگذارید تا درائیم عمره‌ای بکنیم ، شما را باما کار نه ،
 ما را با شما کار نه ؛ شما را از ما هیچ رنج نرسد بل که با شما نکوئی کنیم ، و گر قصد ما
 کنید آنکه مجرم شما باشید ، آخر با خدای و رسول بر نیائید . عمر گفت : یا رسول الله ،
 من فرمان بردارم فرمان رسول را ولکن من مردی در شتام از ایشان فرو نبرم و ایشان
 مردمانی اند مَوْتور^۱ و بدُشته^۲ اگر جفائی بگویند من مکافات کنم و مرا آنجا اقاربی
 نیست که اگر حاجت او فتد مرا یاری دهند ، جان من آنجا حبه‌ای نه‌ارزد ، اگر
 صواب بینی عثمان را بفرستی که وی مردی رفیق^۳ است و او را در مکه اقارب و عشایر

(۱) « مَوْتور » بر وزن منصور ، عربی است یعنی کسی که از او کسی را کشته باشند و او هنوز بحق خود
 نرسیده باشد و کینه داشته باشد . (۲) درخ : « وتسته » ؛ « بدشته » بضم ثانی در همین نسخه پ در
 آیه ۱۶ از سورة زخرف (۴۳) در ترجمه « کظیم » آورده شده است . (۳) در ق : « رقیق » .

بسیار است، همه اهل مکه اورا و قوم اورا حرمت دارند. رسول صلی الله علیه و آله نامه ای نوشت به ایشان که من نه حرب را آمده ام بل که صِلَت رحم را آمده ام و زیارت خانه خدای را، شما حرب من با عرب گذارید، و این نه از عجز می گویم زیرا که من و یاران من خواهای^۱ حرب ایم که مرا بدان فرستاده اند تا جهاد کنم با کافران در نصرت دین خدای، مارا همه می آن باید که شهید کشته شویم لکن نصیحتی است که من شمارا می کنم. عثمان رفت و نامه رسول صلی الله علیه و آله به ایشان رسانید و ایشان از عثمان باز شکوهیدند^۲ و اقارب او گرد او درآمدند و دیر بود تا خود آرزومند دیدار او بودند. وی را گفتند: گر خواهی بنقد طواف بکن. وی گفت: من طواف نکنم تا آنکه که آنکه برخدای عزوجل هزار بار گرامی ترست طواف نکند، معاذ الله. ایشان گفتند: اکنون که پیغام آوردی کس باشد که پیغام را جواب باز برد تو باش تا ما تمام ترا به بینیم. وی را نگاه داشتند، نگذاشتند که نزد رسول^۳ آمدی.

و رسول صلی الله علیه و آله و یاران بحُدیبیه بآب درماندند هیچ آب می نیافتند. رسول را صلی الله علیه و آله مقداری آب بود دست و روی بشت و آن آب را در آن چاه حُدیبیه اوگند آب بر سر آمد چنانکه همه یاران و ستوران ایشان را کفایت بود و زیادت. و در بعضی اخبار آمده است که در آنجا چشمه ای بود خشک پیوده بود رسول صلی الله علیه و آله پیکان تیر خویش بفرمود تا در آن چشمه زدند آب برآمد روان گشت چنانکه همه یاران را کفایت بود و زیادت.

آنکه چون عثمان دیر می آمد یاران اندوهگن گشتند، ابلیس خبر اوگند میان یاران رسول که عثمان را بکشتند، رسول صلی الله علیه و آله ازان سخت اندوهگن شد سوگند خورد که اگر عثمان را بکشتند باز نگردند تا حرب نکنند با مکیان؛ یاران را همه بخواند تا زیر درخت سمُرَه بنشست^۴ رسول صلی الله علیه و آله گفت: همه با من بیعت کنید که گر عثمان را بکشتند باز نگردیم تا تن و جان بذل کنیم حرب را. یاران همه

(۱) درخ: «خواهان». (۲) = «بالک داشتند».

(۳) درپ: «برسولی». (۴) درخ: «بنشستند».

بطوع و رغبت بیعت کردند مگر جدّ بن قیس که وی منافق بود زیر پالان اشتر پنهان شد و بیعت نکرد.

یاران همه دست رسول صلی الله علیه می گرفتند و بیعت می کردند. رسول صلی الله علیه گفت: این بیعت رضوان است و اهل این بیعت همه در رضوان خدای تعالی اند دروغ باشد که عثمان از صواب این بی نصیب باشد، دو دست^۱ عزیز خود را بیرون کرد گفت: این دست راست من از من و این دست چپ من از عثمان، بدین دست بازان دست بیعت کردم میان خویش و میان عثمان؛ دو نور از آن دو دست مصطفی صلی الله علیه برآمد تا بعنان آسمان بر شد؛ ازان بود که عثمان را ذی النورین گفتند. چون از بیعت فارغ شدند خبر آمد که عثمان بسلامت است.

آنکه عروه بن مسعود الشقی بیامد بر سولی از اهل مکه گفت: یا محمد، این قوم تو، یعنی اهل مکه، بر تو چندانی حقد و کین دارند که وصف نتوان کرد و حرب را ساخته اند بجدّ، اکنون از دو بیرون نیست گر حرب کنی با ایشان یا به آئی یا بتر، اگر به آئی قرابتان خویش را یکسر مستأصل کرده باشی و گر بتر آئی این قوم تو، یعنی یاران تو، ترا فادست دشمنان دهند و بکام ایشان بکنند، نگر که بدین بوش^۲ ایشان غره نشوی. بوبکر رضوان الله علیه نزد رسول صلی الله علیه نشسته بود صبرش برسد گفت: باش، ایشان از بهر بتان باطل را جان بذل کنند و با خدای و رسول حرب کنند درخشم و لعنت خدای، ما در نصرت دین خدای و نصرت رسول خدای جان خویش دریغ داریم؟ ما نه بنی اسرائیل ایم که موسی را گفتند «فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ»^۳، اگر کار او فتد ما هریکی هزار جان خواهیم تا فدای جان رسول کنیم. عروه آن بشنید گفت: او کیست که این چنین می گوید؟ رسول گفت: [بوبکر] بوقحافه. عروه گفت: من وی را حق دارم جوابش باز ندهم، و با رسول

(۱) در پ: «دست». (۲) «بوش» بفتح اول بمعنی «کرو فر» (فرهنگ سروری و

آندراج)؛ در خ: «بوش». (۳) آیه (۲۷) از سوره ه.

صلی الله علیه و سلم می گفت و دست بمحاسن رسول می فرو آورد چنانکه عادت عرب بودی در مخاطبه بزرگان . مُغیره بن شعبه نزد رسول ایستاده بود تیغ بدست ، عروه را گفت : « كَفَّ يَدَكَ وَإِلَّا أَبْنَتْهَا عَنْكَ » دست فرودار وگرنه هم اکنون آنرا از تو جدا کنم . عروه را ازان خشم آمد گفت : هان ، تو بدینجا رسیدی که با من چنین سخن گوئی ، هنوز دی سر بشسته ای^۱ . عروه سخن می گفت و در آن میان احوال یاران رسول را نگه می داشت ایشان را دید که همه از حشمت و حرمت رسول صلی الله علیه و سلم در پیش او گدازیدند و سخن نگفتند مگر نرمان از هیبت رسول خدای . وگر رسول خدای آب دهن بپوگندی آنرا از یک دیگر در ربودندی بَتَبَرُّک و گر قدم بر زمین نهادی تربت قدم وی را می ربودندی^۲ و همی خوردندی و گر فرمان دادی جان بدادندی در مسابقت امتثال امر رسول را .

آنکه عروه باز گشت اهل مکه را خبر کرد گفت : کار نه بر آن جمله است که شما می پندارید ، من همه ملوک جهان را دیدم من هیچ ملکی ندیدم در میان حشم و خدم بدان محترمی و محترمی و معظمی که محمد است ، صفت کرد که چه دیدم ، من هیچ صواب نبینم شمارا بازیشان حرب کردن ، آب خویش مبرید ، تدبیر صلح کنید .

قریش فرو ماندند آنکه سهیل عمرو را بفرستادند بطلب صلح . وی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد . رسول صلی الله علیه و سلم گفت : « مَا أَسْمُكَ » نام تو چیست ؟ گفت : سهیل . رسول صلی الله علیه و سلم گفت : « سَهْلُ الْأَمْرِ » هر چند این مرد بدست بسهولت نام وی این کار بگشاید . وی گفت : یا محمد ، ترا راه نخواهند داد امسال در مکه و همی گویند : چرا آمده ای ؟ رسول بگفت که چرا آمده ام . گفت : یا محمد ، اگر درائی

(۱) در سیره النبویه ابن هشام آمده است : « أی غدر ، وهل غسلت سوه تکک الا بالامس . . . أراد عروة بقوله هذا أن المغيرة بن شعبه قتل ثلاثة عشر رجلا . . . فودی عروة المقتولين ثلاث عشرة دية ، وأصلح ذلك الامر . » (ج ۳ ، ص ۳۲۸) .
(۲) در نسخه خ از « بتبرک » تا اینجا نیامده است .

زنان ما با تو حرب پیش از آن کنند که مردان ما ، یا محمد ایشان همی ترسند که تو برین حال در مکه آئی خلقی ترا تبّع گردند ، و می گویند که آن گروه که قصد تو کردند سَفَهای ما بودند نه بفرمان ما کردند ؛ ترا امسال باز باید گردید تا بدیگر سال آنکه ما ترا سه روز مکه خالی کنیم تا تو عمره کنی ، تو از ما ایمن و ما از تو ایمن ، و با تو صلح کنیم که تا ده سال با تو حرب نکنیم و با عهدیان تو حرب نکنیم و با حربیان تو یار نگردیم و لکن هر که از ما بشما آید باز فرستید و هر که از شما بآید نگه داریم . رسول صلی الله علیه بدان رضا داد ، از آنکه فرمان خدای بود عزوجل ، و علی را فرمود تا صلح نامه بنبشت که « بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ هَذَا مَا صَلَّحَ عَلَيْهِ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ سُهَيْلُ بْنُ عَمْرٍو » . سُهیل گفت : ما « رَحْمَنُ الرَّحِيمِ » ندانیم ، برسم ما نبیس : « بِيَا سَمَكُ اللَّاهُم » . رسول گفت : چنان نبیس . چون سُهیل نام محمد رسول الله را بدید گفت : نه ما می ترا برسولی فراستانیم که اگر تو رسول خدای بودی ما ترا از خانه خدای باز نداشتیمی ، چنین نبیس که « هَذَا مَا صَلَّحَ عَلَيْهِ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ سُهَيْلُ بْنُ عَمْرٍو » . رسول صلی الله علیه گفت مر علی را که رسول الله بمحای^۱ . علی را از دل بر نیامد که رسول الله بمحودی^۱ . هر چند که رسول می گفت علی می پیچید . رسول صلی الله علیه گفت : انگشت من بران نه تا من بمحایم^۱ ، زانکه رسول صلی الله علیه اُمّی بود نبشته ندانستی . علی انگشت رسول را بران نهاد : رسول صلی الله علیه آن را بمحودا^۱ ، بفرمود تا چنانکه مراد سُهیل بود نبشت . بزرگان صحابه نامهای خویش اثبات کردند با دلهای پردرد از غبن .

در آن ساعت ابو جندل پسر سُهیل می آمد در بند آهنین و نعره می زد و شهادت می گفت ؛ و آن آن بود که وی در مکه مسلمان شده بود پدرش او را بند کرده بود و از هجرت منع کرده بود ، و چون ابو جندل بشنید که رسول بکنار مکه آمده است همچنان در بند بیامد ببانگ شهادت می گفت . یاران رسول قصد کردند که او را نگه دارند .

(۱) « بمحای » ، « بمحایم » ، « بمحود » همه ساخته شده است از « محو » عربی .

سُهیل گفت : یا محمد نبینی که عهد برین کردیم که هر که از ما بشما آید باز دهید ، هنوز صلح نامه ترست پسر مرا با من دهید . رسول گفت : تو دانی ، باوی دهید . یاران^۱ نه بار ازان غبن کرد . رسول صلی الله علیه گفت : اگر خدای عزوجل بوی خیری و سعادت قی خواهد زود بود که وی را ازیشان فرج آرد . سُهیل رَسَن در گردن وی کرد ، وی را بخواری همی برد . عمر خطاب هم بر وی می رفت و وی را دل می داد و همی گفت : بینی که خدای عزوجل ترا فرج آرد ، و قبضه شمشیر سوی وی همی داشت و همی گفت : کشتن مشرکی کم از کشتن سگی باشد ؛ یعنی که شمشیر گیر گردن سُهیل را بزن . وی را همی از دل بر نیامد که پدر را بکشتی ، با پدر در مکه شد .

گروهی مسلمانان بودند که مکّیان ایشان را پنافته^۲ بودند از هجرت ، با بوجندل یار گشتند هفتاد تن شدند راه مکّیان بگرفتند هر کاروانی که از مکه می آمد خبر به ایشان می شدی همه را کالاه^۳ می ستدندی ، تا مکّیان دریشان در ماندند نامه نبشتند بر رسول صلی الله علیه که وی را فرا پذیر ما رضا دادیم . رسول صلی الله علیه وی را و یاران وی را بامدینه خواند .

عمر خطاب رضی الله عنه گفت : هرگز تا مسلمانان در مسلمانان بشک نشدم مگر آن روز که غنبا دیدم از کافران مکه نزدیک بود که از مسلمانان بیوفتادی لکن بوبکر صدیق مرا فرو داشت ، که در آن تافتگی^۴ نزدیک بوبکر رفت^۵ گفت : یا بابکر ، بینی که این مرد چه می کند^۶ گفت^۷ ما را گفته بود که « لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمَنِينَ^۸ » و ما را بدین خواری همی باز گردانند ؛ نه سخن وی خلاف شد ؛ بوبکر گفت : یا عمر ، هیچ گفت که امسال در شویم ؟

(۱) درخ و ق : « یارانرا » . (۲) « پنافتن » بمعنی « بازداشتن و منع کردن » چنانکه در آیه ۲۵ « پنافته » در ترجمه « معکوفاً » آمده است ؛ درخ و ق : « بتافته » . (۳) در پ : « کالار » ؛ درخ ساقط است . (۴) « تافتگی » بمعنی « آزدردگی و کدورت » . (۵) درخ : « رفتم » . (۶) درخ و ق اضافه دارد : « گفت کدام مرد کفتم محمد گفت چه می کند » . (۷) درخ : « کفتم » . (۸) شماره ۲۷ .

گفت : نہ .

بوبکر گفت : اگر امسال درنشدیم سال دیگر درشویم .
 عمر سکون دل یافت گفت : نہ آخر بخواب دیدہ بود کہ در مکہ شویم و
 می گوید کہ خواب پیغمبر چون وحی بود ، پس چرا درنشدیم ؟
 بوبکر گفت : نہ یوسف صدیق خواب دید کہ یازدہ ستارہ و آفتاب و ماہ اورا
 سجود می کردی ، آن خواب وی کی حقیقت گشت ؟
 گفت : از پس بچہل سال .

بوبکر گفت : اگر می روا بود کہ خواب یوسف از پس بچہل سال حقیقت
 گشت چرا روا نبود کہ خواب رسول از پس بسالی حقیقت گردد ؟
 عمر گفت : ندیدی کہ نبشتہ « رسول اللہ » از عہدنامہ بمحود ، اگر رسول
 بود چرا رسالت خویش را بمحود ؟

بوبکر گفت : او کہ رسول خدای است نہ بدان سیاهی برسپیدی است تا اگر
 آن محودہ گردد رسالت^۲ وی بشود ، همچنان کہ نام تو کہ عمری برجائی نبیسی و بمحائی
 ہم آن عمر باشی .

عمر را دل قرار گرفت ، گفت : یا بابکر ، درین غبن چگوئی کہ در پذیرفت کہ
 ہرکہ ازیشان بما آیند^۳ باز فرستیم و ہرکہ از ما بہ ایشان رود نگہ دارند ، اگر ما برحق ایم و
 ایشان بر باطل این غبن چرا باید کشید .

بوبکر گفت : صواب آنست کہ رسول کرد ، چرا ، زیرا کہ ازیشان بما نیاید
 مگر مؤمن مخلص ، و ما را خود باید کہ ما را ناپی بود میان ایشان کہ اسلام در دل
 ایشان می کارد و ایشان را بہ اسلام می خواند ، و از ما بہ ایشان نشود مگر منافق و منافق
 آن بہ بود کہ در میان ما نبود .

عمر را دل خوش گشت بر مسلمانی ، از انجا گفت : « انا حسنۃ من حسنات
 اٰبے بکر » .

(۱) درخ اضافہ دارد : « ازان ساکن تر بیوڈ » . (۲) درخ : « آب رسالت » . (۳) درخ و ف : « آید » .

آنکه رسول صلی الله علیه فرمود که قربان بکنید و حرم بگشاید تا بازگردیم . یاران را از غبن آنکه حرم بگشادند و عمره ناکرده تَلَكُؤْ می کردند . رسول صلی الله علیه ازان تَلَكُؤْ ایشان تنگ دل گشت در خیمه اُمّ سَلَمَه شد گفت : بینی که اینها می چه کنند ، منادی فرمودم که حرم بگشاید نمی گشایند . اُمّ سَلَمَه گفت : یا رسول الله ، ایشان در تو می نگرند ، چون تو نخست حرم بگشائی ایشان همه بگشایند . رسول صلی الله علیه حَلَّاق را بخواند و موی سر باز کرد ، یاران همه در او فتادند و حلق و قصر می کردند تا همه حرم بگشادند و باز گشتند .

چنین گویند که رسول خدای تا آن سال همه سر موی داشت ، آن سال موی باز کرد ، زان پس موی فرانگذاشت بر سر .

قصه مسیلمه کذاب

«سَتُدْعَوْنَ إِلَى قَوْمٍ أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ تُقَاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ»^۱ زودا که باز خوانند شمارا سوی گروهی خداوندان حرب سخت ، چون بنی حنیفه ، کارزار می کنید با ایشان یا^۲ مسلمان گردند . و آن آن بود که چون رسول صلی الله علیه از حدیبیه بازگشت جبریل امر آورد از خدای عز و جل^۳ که سوی خیبر بروید تا آنرا بردست شما فتح کنیم . منافقان مدینه قصد کردند [که با مؤمنان بروند سوی خیبر] بطمع غنائم . مؤمنان ایشان را از هر قول خدای را که « فَقُلْ لَنْ تُخْرِجُوا مَعِيَ أَبَدًا وَلَنْ تُقَاتِلُوا مَعِيَ عَدُوًّا »^۴ نمی گذاشتند . ایشان گفتند : لابل که شما می نتوانید دید که ما غزو کنیم و دین خدای را نصرت کنیم . خدای تعالی گفت : بگو ایشان را اگر شمارا آرزوی حرب است «سَتُدْعَوْنَ إِلَى قَوْمٍ أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ»^۵ یعنی اهل یمامه ، قوم مسیلمه کذاب .

(۱) «تَلَكُؤْ» عربیست مصدر باب تفعّل ، بمعنی «پیچیدن در کار و بهانه آوردن و درنگ کردن» .

در پ : «تَلَكُؤْ» . در ق : «تَلَكَا» . (۲) شماره ۱۶ . (۳) در ق : «تا» .

(۴) شماره ۸۴ از سوره ۹ .

و آن آن بود که مسیلمه الکذاب دعوی نبوت کرد بآخر عمر رسول صلی الله علیه و با رسول خدای مضاهاته^۲ کردی، سحر و نیرنجات دانست مخرقه ها^۳ نمودی، که هر که که چیزی^۴ از معجزه پیغمبر صلی الله علیه بوی بردندی وی خواستی که بمخرقه مانند آن بناید خدای عزوجل آن را در نخر^۵ وی گردانیدی: چون خبر بوی رسید که محمد صلی الله علیه باد بر چشم علی اوگند و چشمش درست شد او یکی را که درد چشم داشت باد بر چشم وی اوگند بدو چشم کور گشت: چون شنید که مصطفی صلی الله علیه باد بر بیماری اوگند درست گشت وی نیز لختی عزایم بر بیماری خواند [و باد بروی افگند]^۶ بر جای بمرد: چون شنید که مصطفی صلی الله علیه دعا کرد مقعدی^۷ را در حال فادویدن آمد وی نیز اوسون^۸ کرد اوگاری^۹ را در حال مقعد گشت: شنید که مصطفی صلی الله علیه آب دهن در چاه [آب] طلخ اوگند عذب زلال گشت وی نیز آب دهن پلید خود در چاه آب شور اوگند آب طلخ گشت چنانکه نیز پیرامن آن نتوانست [گشت]. شنید که محمد دست بر سر اقرعی^{۱۰} فرو آورد در ساعت آن اقرع موی بر آورد و درست گشت وی نیز طلسمی بکرد، یکی را موی دار بیاورد و پوست شکنبه در سر وی کشید چنانکه با اقرعی مانست، او را بر سر ملا^{۱۱} بها کرد سر برهنه تا همه او را بدیدند پنداشتند که وی اقرع است، گفت: یا قوم، این اقرع را بدیدی؟ گفتند: دیدیم. گفت: شنیدی که محمد دست بر سر اقرعی فرو آورد درست گشت و موی بر رست، نگه کنید تا ببینید که من مانند آن و به ازان بکنم. آنکه دست بر سر آن موی دار فرو آورد، از پیش سر وی در گرفت آن پوست شکنبه را با پس می برد

(۱) آخر سنه دهم مسیلمه نامه بر رسول صلی الله علیه وسلم نوشت و دعوی پیغامبری کرد (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۴۷؛ طبری، وقایع سال دهم). (۲) = «مشابهة». (۳) = «دروغ و جمل». (۴) درخ و ق: «خبر». (۵) درخ: «سحر». (۶) میان دو قلاب از خ آورده شد. (۷) = «لنگ و زمین گیر». (۸) = «افسون». (۹) = «افگار»؛ درخ بجای «اوگار»: «مردی را کی در پایش خلل بود». (۱۰) = «کچل». (۱۱) درخ: «بر سر بالائی».

پنداشت که موی سیاه از زیر^۱ بیرون آید تا فاخلق نماید که آن از برکت دست وی بود؛ نگه کرد هرچند دست شوم وی بدان می‌گذشت موی ازان می‌شد کل صرف از زیر^۱ همی بیامد. آن کس هرگز کل نبوده بود^۲، از شومی دست وی در آن ساعت کل گشت. این و مانند این مساوات نمودی با مصطفیٰ صلی الله علیه.

چون خبر وفات رسول صلی الله علیه^۳ بوی رسید گفت: اکنون وقت من آمد که مدینه را مهبط وحی گیرم و دار نبوت گیرم و بمقام رسالت آنجا بنشینم، نماز با سه کم، زکوة بردارم، روزه با سه روز آرم، خمر حلال کنم، زنا حلال کنم. وی را صد هزار سوار بود همراه عرض کرد.

در آن روزگار زنی بود در آن ناحیه، نام وی سجاح ساحره، نیز دعوی نبوت کردی، چون خبر [وفات] مصطفیٰ صلی الله علیه شنید آهنگ کرد بمسئله با صد هزار سوار پیش وی رفت، بروی سلام نبوت کرد، وی را گفت: چیزی از آنچه بر تو وحی می‌آید بر من خوان. وی برخواند که «لأقسم بهذا البلد وأنت مقیم بهذا البلد حتیٰ تكونَ ذا مالٍ وولدٍ ونخيلٍ» و عددی آخر الأبد علی رغم من حسد. سجاح گفت: «أشهد أنك نبی الله حقاً ورضیتُ زوجاً وزوجتُک نفسی». چون بم پیوستند مسئله مؤذن سجاح را بخواند و آن مؤذن از پیش [در] بانگ نماز گفتی: «أشهد أن سجاح نبيّة الله». مسئله او را فرمود که بانگ نماز سه نماز کن. آنکه دویست هزار سوار عرض کردند و قصد مدینه کردند.

خبر بیوبکر صدیق رضی الله عنه آوردند، وی [بتازگیها] بمقام خلافت نشسته بود، چون خبر مسئله شنید وی و یاران رسول صلی الله علیه همه ازان سخت اندوهگن

(۱) درخ: «از زیر آن». (۲) درخ: «نبودی». (۳) در سيرة النبوة ابن هشام: روز دوشنبه در ماه ربیع الاول؛ در تاریخ طبری و طبقات ابن سعد و جوامع السيرة ابن حزم: در روز دوشنبه دوازدهم از ماه ربیع الاول سنة ۱۱ هـ.؛ در دائرة المعارف اسلامی: دوشنبه ۱۳ ربیع الاول سال ۱۱ هجری مطابق ۸ ژوئن ۶۳۲ میلادی. (۴) درخ: «زنا آشکارا». (۵) درخ و ق: «ونخيل». (۶) ق: «بانک نماز با سه نماز کن». خ: «بانک نماز کن سه نماز».

گشتند و بترسیدند بر اسلام و اهل آن ، که روزگار فترت بود ، بوبکر گفت : دل قوی دارید تا ببینید که خدای عزوجل ما را بروی نصرت دهد «كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً»^۱ آنکه گفت : کیست که ابتدا کند بغزات وی تا من او را دعا کنم ؟ خالد ولید برجست که «أنا له» من رقم سوی وی . بوبکر او را دعا کرد بنصرت خواستن از خدای عزوجل ، و لشکر مهاجرین و انصار آنجا بودند ، قدر چهار هزار مرد با وی بفرستاد .

خبر پیامه بردند که خالد ولید آمد بحرب مُسَیْلَمَه . مردی بود در بنی حنیفه نامش ثمامه ، باشوکت عظیم و تبع بسیار ، عدو مُسَیْلَمَه بود ، وی پیش خالد آمد زینهار خواست . خالد وی را زینهار داد وی بخالد پیوست بنصرت گرفتند بزمین پیامه رسیدند .

خالد دویست سوار را بفرمود که بگردید درین زمین هر که را ببینید پیش آرید . بگشتند و بجستند مردی را نامش جَعَاة بن مُرَّارَة بایست و سه سوار بگرفتند پیش خالد آوردند . بفرمود تا همراه گردن بزدند مگر آن جَعَاة را و یکی دیگر را باخویشتن برد . مُسَیْلَمَه پیش آمد با دویست هزار سوار از بنی حنیفه . چون خالد را بدیدند [همه بیک بار شمشیر برکشیدند و یک بار نعره زدند و حمله آوردند و] حربی کردند هر کدام صعب تر ، برجا سیصد تن را از مبارزان مسلمانان بکشتند ؛ سلاح ایشان بیشتر شمشیر بود و سلاح مسلمانان بیشتر نیزه بود و تیر ، هر دو لشکر تنگ درآمدند و همه بهم درافتادند . مسلمانان کامگار نبودند از جَوَلان از زحمت ایشان . خالد خود را همی از لشکر اسلام بیرون زد و در میان ایشان رفت و این رجز می گفت که :

لَا تَوْعَدُونَا^۲ بِالسُّيُوفِ الْمُبْرِقَةِ إِنَّ السَّهَامَ بِالرَّدَى مُطَوَّقَهُ^۳
وَالْحَرْبُ خِلَؤُ مِنْ عِقَالٍ مُطْلَقَةٍ وَخَالِدٌ مِنْ دِينِهِ عَلَى ثِقَةٍ

(۲) متن مطابقت با خ ؛ نسخ دیگر : « لَا تَوْعَدُونَا » .

(۱) آیه (۲۴۹) از سوره ۲ .

(۳) پ : « مطرقة » .

مسيلمه از ديگرسو سربرهنه مبارزت می‌کرد و حمله می‌آورد بر لشکر اسلام و رجز می‌گفت :

أنا الرَّسُولُ وَارْتَضَانِي الْخَالِقُ الْقَابِضُ الْبَاسِطُ وَهُوَ الرَّازِقُ
يَا بَنِي الْوَلِيدِ أَنْتَ عِنْدِي فَاسِقٌ وَكَافِرٌ مُّعَرِّبٌ مُنَافِقٌ

بظاهر می‌نمود که خالد را می‌جویم بمبارزت و در نهان روباه بازی^۱ می‌آورد، هر جا که صولت خالد آمدی وی بیک سو شدی.

و مردی بود در میان مسلمانان، نامش براء بن مالک، مبارزی [که] چون حرب پیش آمدی وی بر فراشیدی^۲ چنانکه قرار از وی بشدی از زین همی برجستی^۳ مگر وی را فرو گرفتندی مردان قوی ببستندی بر سن استوار، و چون باهوش آمدی بول کردی، بول وی چون حنای صرخ^۴ بودی. آنگه برجستی چون شیر غرآن حرب می‌کردی و هیچ مبارز را بکس نداشتی، در آن وقت هم چنان بی‌بود، آنگه حرب صعب بکرد و ناپدید گشت.

ثابت بن قیس بن شماس الأنصاری آن روز مبارزتهای صعب بکرد و بآخر کشته شد.

رافع بن خدیج در آن حرب حمله می‌برد و می‌گفت: بدانستم که «قَوْمٌ أُولَى بَأْسٍ شَدِيدٍ»^۵ این لشکر است، از صعبی حرب ایشان.

چنین گویند که آن روز بیست و اند بار شکست بر مسلمانان آمد. و مسيلمه را حذیقه‌ای بود آن را حذیقة الرَّحْمَنِ گفتندی و خود را رحمان گفتی. ابودُجَّانَةَ سَمَّاكَ بن خَرَّشَةَ مبارزی بود که هرگز روی نگردانیدی در حرب، کلاهی داشتی موی چند در آنجا از گیسوی مصطفی^۱ تعبیه کرده هرگاه که آن کلاه بر سر نهادی رعبی از وی در

(۱) در پ: «روباه باری»؛ در خ: «روباه بازی می‌نمود»؛ در ق: مانند متن.

(۲) «فراشیدن» بفتح اول بمعنی «لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب». در ق: «برافراشیدی».

(۳) در خ: «از زمین برخستید»؛ ظاهراً «برجستید». (۴) «صرخ» = «صرخ».

(۵) شماره ۱۶.

دل اعدا افتادی مقهور وی گشتندی ، و تیغی داشتی که [آن] قضیبی بود که رسول صلی الله علیه و آله را داده بود در حرب بدر ، بدست وی تیغ بر آن گشت ، بصد دینار مغربی بندادی ، آن روز مبارزت می کرد چون کار سخت بیستاد خود را در آن حدیقه مسیلمه اوگند کلاه از سرش بیوفتاد لشکر عدو بگرد وی در آمدند وی حرب می کرد تا کشته شد . لشکر عدو نعره بر آوردند که کشتیم سالار ایشان را . خالد آن بشنید خود را در آن باغ اوگند چپ و راست می زد ، چون شیر غرآن می نرید تا خدای عزوجل لشکر اسلام را بر عدو ظفر داد و لشکر عدو پناه بازان باغ دادند و همه لشکر اسلام خویشان را در آن باغ اوگندند ، بنصره الله و عونه ، همی زدند تا کار بر مسیلمه تنگ درآمد آهنگ بگوشک داد . وی را در آن باغ گوشکی بود حصین ، بر سر آن گوشک منظری بلند ، وی خواست که خویشان را در آن گوشک اوگند و حشی غلام جبیر بن مطعم ، آنکه روز أحد حمزه را کشته بود ، آن روز در آن لشکر اسلام بود حرب می کرد ، میزراق^۱ می زد ، چشم بر مسیلمه نهاد تا بولک^۲ وی را بیاود ، آخر در کین نشست در پس درختی ، مسیلمه را دید که آهنگ بگوشک داد همی از کین بخاست و حربی می زد مسیلمه را بر تهی گاه ، وی را از اسب بیوگند و سر وی را برگرفت و بر بام آن گوشک برد و بهوا بر انداخت گفت : « قَتَلْتُ خَيْرَ النَّاسِ حِمَزَةَ وَأَنَا كَافِرٌ ، وَشَرَّ النَّاسِ يَعْنِي مُسَيْلِمَةَ وَأَنَا مُؤْمِنٌ » ، فخيرُ ذاك بشر هذا ، الله أكبر ، الله أكبر ، لا إله إلا الله والله أكبر ، الله أكبر ، والله الحمد .

چون آواز وحشی را بشنیدند و سر مسیلمه را بدیدند لشکر عدو همه تن بدادند بهزیمت و مسلمانان بمراد خویش رسیدند ، همی کشتند و همی خستند و همی گرفتند و همی بستند و اسیر همی کردند تا همه را مقهور کردند و غنایم بسیار باهم آوردند ، کاروان کاروان همی بامدینه فرستادند از غنایم و سبا^۳ . و هزار و دویست تن از مسلمانان کشته شد در آن حرب ، هفتصد تن از ایشان حامل قرآن بودند .

(۱) = نیزه کوتاه . (۲) = « شاید که » (۳) = « اسیران » .

آنگه خالد و لیدرا خبر کردند که مجّاعه بن مراره مکر داشته‌است با لشکر اسلام که قلعه‌ای داشت عظیم، مردان خود را در کمین نشانده بود و زنان را بر بام آن حصار سلیحها پوشیده تا مسلمانان ازان بترسیدند^۱ و اگر حرب سخت گردد کمین آرد^۲. خالد چون بدانست قصد کشتن وی کرد وی مسلمان شد^۳. خالد قول خدای عزّوجلّ را یاد کرد «تَقَاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ»^۴ وی را امان داد، و وی را دختری بود که در همه نواحی یمامه بجهال وی زن نبود؛ وی را بزنی کرد، باوی خالی بنشست. مهاجرین و انصار چون فائزدیک وی آمدندی زیشان باز نشکھیدی^۵ و چون اعمام و احوال آن زن نزدیک وی آمدندی ایشان را اکرام و تبجیل کردی تا یاران رسول را صلیّ الله علیه ازان تاسه^۶ کرد نامه نبشتند به ابوبکر صدیق شکایت از صنع^۷ خالد. بوبکر بوی نامه نبشت بعتاب که ترا خود دل تمتّع و تنعم بود، بازان همه کشتگان مسلمانان چه جای تنعم است، چرا نه بر کشتگان گری و ماندگان بزرگ داری و اندیشه اسلام بردل گماری. چون نامه بوی رسید گفت: «رحم الله ابابکر» نامه از وی است ولکن درشتی در آن نامه از عمر است، یعنی عمر وی را برین داشته‌است؛ [جواب نامه بازنوشت که] فرمان خلیفه رسول است، گر فرماید بازآیم و گر فرماید بحرب دیگر روم، این یکی را کفایت افتاد بنصر الله و عُدّته و کان الله قویّاً عزیزاً.

و خالد را ولوعی بودی بحديث زنان هر جا که فتحی بر آمدی بتمتّع مشغول شدی؛ عمر را رضوان الله علیه ازان خشم آمدی که چرا نه خود اندوه مسلمانان و کشتن و خستن ایشان دارد که می تمتّع کند؛ ولکن بوبکر وی را دوست داشتی از قوّت وی در نصرت دین خدای و از آن شہامت و صرّامت^۸ و مبارزت وی در اسلام، و نیز پیغمبر صلیّ الله علیه گفته بود که «خالد سيف صبه الله علی أعدابه». هر چند کوشیدند تا

(۱) درخ ورق: «بترسند». (۲) درخ ورق: «وی کمین آرد». (۳) درخ این عبارت

چنین است: «خالد چون آن بشنید وی بدانست که خالد قصد کشتن کرد مسلمان شد».

(۴) شماره ۱۶. (۵) درخ: «ازیشان بشکوهیدی». (۶) «تاسه» بر وزن کاسه،

بمعنی «اندوه و ملالت». (۷) درخ ورق: «صنیع». (۸) «دلیری و چالاکی»

بوبكر را بروى متغير گردانند بوبكر بسخن كس باوى كار نكردى .
 چنين آمده است در اخبار كه از^۱ مردانگى خالد تا بدانجا بود كه اگر كوزه اى
 آب بر سر وى ريختندى قطره اى آب از ان^۲ بزر نرسيدى لابل كه همه در گوهاى^۳ تن
 وى بيستادى از بس زخم و جراحت كه تن وى را رسيده بود در حربه ها چندان گوافتاده
 بود بزر تن وى كه آن همه آب در گوها بماندى ؛ و آن همه جراحتها وى را برپيش بودى ،
 يكي برپس نبودى از انكه هرگز پشت برنگردانيدى برعدو .

(۱) درخ : « از » نيست . (۲) درخ : « هيچ از ان » . (۳) « گو » بفتح اول و مكون
 ثاى ، در اینجا مقصود از ان « فرورفتگى و چاله » است .

[قصص]

[سورة نجم]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هرکه سورة وَالنَّجْمِ بخواند بعدد هرکه برسول علیه السلام بیروید و هرکه منکر شد اورا ثوابی دهند .

[حدیث نور مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم]^۱

«وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ»^۲ سوگند ستاره چون فرو شود . این را ده تفسیر کرده اند و گفته اند مراد ازین نجم مصطفیٰ است علیه السلام . «إِذَا هَوَىٰ» إِذَا نَزَلَ مِنَ السَّمَاءِ لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ . یک جا خدای عزوجل اورا بآفتاب مانده کرد گفت : «وَسِرَاجًا مُنِيرًا»^۳ و یکجا بمه شب چهارده چنانکه گفت : «طَه»^۴ و اینجا اورا ب ستاره مانده کرد ، زیرا که زینت ایمان است چنانکه ستاره زینت آسمانست . وی را بآفتاب و ماه و ستاره مانند کرد و اورا نور خواند چنانکه گفت : «قَدْ جَاءَكُمْ مِنْ اللَّهِ نُورٌ وَكِتَابٌ مُبِينٌ»^۵ زیرا که از اول احوال وی تا به انتها همه نور بودست .

طاوس بن کیسان روایت کند از ابن عباس از رسول صلی الله علیه وسلم که

(۱) این حدیث و حدیث بعد تماماً از تفسیر سور آبادی (نسخه مغ) نقل شد ؛ با استفاده از نسخه های پ و

ق و خ که میان دو قلاب از آنها آورده شد . (۲) شماره ۱ . (۳) شماره ۴۶ از

سورة ۳۳ . (۴) شماره ۱ از سورة ۲۰ . (۵) در پ : «آسمان» .

(۶) شماره ۱۷ از سورة ۵ .

وی گفت که جبریل گفت که چون خدای تعالیٰ مرا بیافرید هژده هزار سال مرا زیر عرش باز داشت آنکه مرا ندا کرد که یاجبریل، گفتم: «لَبَّيْكَ يَا رَبَّ». گفت: «مَنْ أَنَا؟» گفتم: «أَنْتَ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ». آنکه هژده هزار سال دیگر مرا بگذاشت. پس ندا کرد یاجبریل من کیم. گفتم: «يَا رَبَّ أَنْتَ خَالِقُ وَرَازِقِي وَمُحْيِي وَمُمِيتِي وَبَاعِثِي وَوَارِثِي». خدای گفت: «صَدَقْتَ يَا جَبْرِيلُ أَنَا ذَاكَ». گفتم: یارب، پیش از من هیچ بنده ای آفریده ای. گفت: بلی، فاپیش نگر. فاپیش آنکه کردم نوری دیدم چنانکه خواست که از جمال آن بصر من بریاید، و از راست آن نور نوری و از چپ آن نوری و از پس آن نوری و از پیش آن نوری. گفتم: یارب، آن نور چه نورست که بجمال آن بصرها درمی ریاید؟ گفت: آن نور حبیب من مصطفیٰ و نبی من و گزیده منست از خلق من، آنکه ترا که آفریدم از بهر او آفریدم و عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و زمین و این جهان و آن جهان از بهر او آفریده ام، نام وی محمد. گفتم: یارب، آن دیگر نورها حوالی او چیست؟ گفت: آن نور چهار یار اوست: بوبکر و عمرو و عثمان و علی. گفتم: یارب، آنت فضل که او را بر خلق عالم نهادی. گفت: بلی یاجبریل، این خود درین جهانست چون روز قیامت بود «وَلَيَّتُهُمْ جَنَّتِي وَأَبَحْتُهُمْ رُؤْيِي وَأَدْخِلُ مُحِبِّيَّهِمْ وَمُحِبِّيَّ الْجَنَّةِ وَأَنَا الْجَوَادُ الْكَرِيمُ». و هب منبّه گوید: چون خدای تعالیٰ خواست که آسمان و زمین را بیافریند و آدم را بیافریند اوّل گوهری بیافرید بالای آن پانصد ساله راه آنکه بنظر هیبت بدان نگرست، آن گوهر از نظر هیبت^۲ خدای عزوجل آبه گشت. آنکه خدای تعالیٰ زیر آن آتشی بیافرید و بران گماشت تا آن را بجوشانید نور مصطفیٰ علیه السلام چون خورشید [از میان آن گوهر از نظر هیبت خدای تعالیٰ]^۳ از میان آن آب می تافت آن آب کنی را بر سر آورد و بخاری ازان برآمد؛ از آن کف زمین [را] بیافرید و از آن بخار

(۱) در هر دو مورد در پ: «پیش»؛ در خ و ق: «فراپیش». (۲) در پ و ق: «از هیبت نظر».

(۳) عبارت میان دو قلاب فقط در مغ هست و ظاهراً مکرراً زانداست.

آسمان را بیافرید . نور مصطفیٰ علیه السّلم از میان زمین می‌تافت چنانکه خورشید از آسمان تابد .

چون آدم را علیه السّلم از زمین بیافرید نور مصطفیٰ را علیه السّلام پیشانی آدم آورد . چون خدای را عزّوجلّ سجود کرد نخست نور مصطفیٰ سجود کرد آنگه آدم آنگه دیگر پیغامبران در قفای آدم بودند علیه السّلم بر متابعت نور مصطفیٰ سجود کردند و دیگر امتان در پشت آدم بودند بر متابعت انبیا سجود کردند . ندا در ملکوت افتاد که «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ»^۱ چون آدم علیه السّلام سر از زمین برداشت شعاع نور مصطفیٰ دید بر زمین افتاده همه حوالی آدم ازان روشن شد گفت : یارب ، این چه نورست که از پیشانی من می‌تابد ؟ ندا آمد که این نور فرزندیست از فرزندان تو ، خاتم انبیا نبیّ اُمّیّ عربی ، آنست که ترا و [همه] پیغامبران را از بهر او آفریده‌ام . روز قیامت همه انبیا در زیر عِلَم او باشند و همه امتان تَبَعَ امّت او باشند [وامّت وی «كُنْتُمْ خَيْرُ أُمَّةٍ»^۲ باشند] ، تا امّت او را در بهشت نیارم هیچ امتی را بهشت راه نباشد . آدم را علیه السّلام صبر برسد در آرزوی دیدار وی ، گفت : یارب ، چه بود که مرا بوی دیدار دهی . ندا آمد نور مصطفیٰ را علیه السّلام که از پیشانی وی فرو رو بسر انگشت مُسَبَّحَه او شو . نور مصطفیٰ علیه السّلام آهنگ بسوی راست آدم کرد ، ندا در ملکوت افتاد که «وَأَصْحَابُ الْيَمِينِ مَا أَصْحَابُ الْيَمِينِ»^۳ چون بسر انگشت مسَبَّحَه وی رسید آدم علیه السّلم آن انگشت برآورد و شهادت گفت که «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» . آنگه [آدم] بر آن نور مصطفیٰ علیه السّلام سلام کرد . خدای تعالی بنوبت مصطفیٰ علیه السّلم جواب سلام آدم باز داد ؛ از آنجاست که سلام کردن سنّت است که از آدم درآمد ، و جواب [سلام دادن] فریضه است که از خدای تعالی درآمد .

(۱) آیه‌های ۱۰ و ۱۱ از سوره ۵۶ . (۲) آیه ۱۱۰ از سوره ۳ .

(۳) آیه ۲۷ از سوره ۵۶ .

آنکه خدای تعالیٰ آن نور مصطفیٰ را علیه السّلام با پیشانی آدم گردانید و از پشت آدم آنرا بشیث رسانید و از شیث بیک یک پدر می رسانید تا بنوح رسانید. تا آن نور در پیشانی وی بود کس از کافران باوی جفا نکردندی، چون از نوح علیه السّلام جدا شد [و] بسام رسانید از آن پس با نوح جفاها کردند و طہانچہ بروی نوح زدندی چنانکہ خون بروی وی فروگردیدی.

آنکه نور مصطفیٰ علیه السّلام از سام بن نوح بیک [یک] پشت می آمد تا به ابرہیم علیه السّلام آمد و ہم آن نور بود کہ [از پیشانی ابرہیم] بر آتش تافت تا [آتش] سرد باسلامت گشت. و از ابرہیم به اسمعیل رسید.

کعب الأحبار گوید: آن وقت کہ ابرہیم از مادر بزاد عکمی از نور در هوا پدید آمد چنانکہ از مشرق تا بمغرب همه جهان روشنائی گرفت؛ ندا در ملکوت آسمانها و زمینها افتاد کہ «هَذَا نُورُ مُحَمَّدٍ». چون هاجر مادر اسمعیل بار گرفت به اسمعیل علیه السّلام نور مصطفیٰ علیه السّلام از ابرہیم به اسمعیل علیه السّلام رسید.

ابرہیم روزی خویشان خویش را [همه] حاضر کرد و تابوت آدم را پیش خواست و سر باز کرد نگہ کرد در آن تابوت بعدد همه پیغامبران خانها دید، در آخر خانہ مصطفیٰ را دید صلی الله علیه و سلم از یاقوت سرخ [و] نور مصطفیٰ علیه السّلام در آن خانہ بر هیئت مردی هر کدام نیکوتر در نماز ایستاده و بر راست وی صورت کھلی بر پیشانی وی نبشته کہ «هَذَا أَوَّلُ مَنْ تَبَعَهُ مِنْ أُمَّتِهِ» و از چپ وی صورت فاروق نبشته بر پیشانی وی «قَرْنٌ مِّنْ حَدِيدٍ»، و از پس او نوری بر پیشانی وی نبشته کہ «هَذَا بَارَ الْبَرِيَّةِ»، و در پیش نور مصطفیٰ علیه السّلام نور علی بر پیشانی او نبشته کہ «هَذَا أَخُوهُ وَابْنُ عَمِّهِ وَالْمُؤَيَّدُ بِالنُّصْرَةِ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ».

آنکه چون اسمعیل علیه السّلام بزاد نور مصطفیٰ علیه السّلام در پیشانی وی پدید آمد. ابرہیم علیه السّلام در مهر او چنان بی صبر گشت کہ بروی یک ساعت صبر

نداشتی ، و هم از آن نور بود که کارد ابرهیم بر [گلوی] اسمعیل کار نکرد و کَبَش^۱ آمد از آسمان فدا اسمعیل را . چون اسمعیل علیه السَّلام فرارسید^۲ گفت : یٰجُنْح [یابُنّی] زینهار که زن نخواهی مگر از پاکترین همه عرب .

آنکه نور مصطفیٰ علیه السَّلام [از اسمعیل] بیک یک پشت می آمد تا بعدالمطلب رسید . وی روزی در سایه کعبه خفته بود خوابی دید هول ، از هول آن بیدار گشت لَوْن وی متغیّر گشته بود ، بدوید نزد کاهن قریش آمد . چون کاهن وی را بدید گفت : چه بوده است مهتر مارا که متغیّر اللَوْن شدست ؟ بگفت : در حجر اسمعیل بخواب دیدم که درختی از پشت من بر آمدی نورانی سر آن بآسمان رسیدی و شاخهای آن از مشرق تا بمغرب رسیدی ، نور آن هفتاد بار چند نور آفتاب ، همه عرب و عجم او را بتجود می کردند و هر ساعت نور آن زیادت می شدی ؛ نگه کردمی گروهی از قریش [در] شاخهای آن می آویختندی و قومی قصد بریدن آن می کردند ، من قصد کردم که شاخی ازان بگیرم ورنائی^۳ [چون نگار] بانگ بر من زدی که برو ، ترا ازان نصیب نیست . من گفتمی : کراست نصیب ؟ گفتی : اینهارا که دست دروی زده اند . کاهن قریش چون آن سخن از عبدالمطلب بشنید لون او متغیّر گشت گفت : آه اگر چنین که مرا بگفتی بدیدی از پشت تو زود بود که فرزندی پدید آید چنانکه از مشرق تا بمغرب بگیرد و عرب و عجم را مقهور کند . بوطالب گفت : بخدای که آن درخت محمد بود . او را گفتند : پس چرا بوی ایمان نیاری ؟ گفت : «أَحْذَرُ سَبَّةً وَعَارًا ، نَارًا وَلَا عَارًا» . و هم از آن نور مصطفیٰ بود که در پیشانی عبدالمطلب بود که می رفتی بازان مانستی که خرسید از روی وی می تابد .

آنکه نور مصطفیٰ علیه السَّلام از عبدالمطلب بعبدالله رسید و وی کهن پسران عبدالمطلب بود [دوسترین ده پسر بوی] . و وی نذر کرده بود که اگر وی را ده پسر تمام گردد دهم قربان کند شکر آن ده پسر را . قضا را دهم پسر عبدالله آمد ، نور

(۱) = «گوسفند» . (۲) = «بالغ» شد . (۳) = «برنائی» .

مصطفیٰ علیه السلام در پیشانی او بود ، عبدالمطلب را هیچ گونه از دل بر نیامد که او را قربان کردی نزدیک کاهن قریش آمد گفت : چنین نذری کرده ام ، اکنون از دلم بر نمی آید . گفت : برو ده اشتر برابر او بنذارو میان او و اشتران قرعه زن ، اگر قرعه بر اشتر آمد آن ده اشتر را قربان کن بجای پسر ، و اگر قرعه بر پسر آمد ده اشتر دیگر زیادت کن همچنین تا آنکه که قرعه بر اشتر آید می افزای آنکه اشتران قربان کن . عبدالمطلب همچنان بکرد ، قرعه بر عبدالله می افتاد ، وی اشتر زیادت می کرد تا اشتر بصد رسید آنکه قرعه بر اشتر افتاد ، هر صدرا قربان کرد فدای عبدالله . از آنست که رسول گفت علیه السلام «أنا ابن الذبیحین»^۱ .

چون عبدالله بزرگ شد نیکو [روی] ترین همه برنایان قریش بود از آنکه نور مصطفیٰ علیه السلام در پیشانی وی بود .

دختری^۲ ملک زاده ای از یمن در کتابها خوانده بود که سید اولین و آخرین نبی عربی درین روزگار خواهد بود هنوز از پشت پدر برحم مادر نرسیدست ، و می دانست که مولود وی بمکه خواهد بود . از یمن برخاست با تجمّل بزرگ از مهدا و عمارها بازرو جواهر و یواقیت و جواری و غلمان بسیار بمکه آمد ببطحای مکه فرو آمد . اهل مکه [هرگز] چنان تجمّل ندیده بودند همه بنظاره بیرون شدند چنانکه مکه خالی گشت ، و آن ملک زاده در مهد نشسته بود و نگه می کرد در میان مردمان مکه تا نشان محمد بر که یاود . چشمش بر روی عبدالله افتاد ، نور مصطفیٰ علیه السلام در روی وی بدید ، بدانست که او خواهد بود پدر محمد . پنهان کسی بوی فرستاد که مرا بخواه تا من ترا باشم و این همه تجمّل و املاک و اسباب من ترا باشد [که هرگز سپری نگردد] . عبدالله را ازان سخت عجب آمد ، در شهر آمد عبدالمطلب را بگفت که این ملکه بمن کس فرستاد ، بدین حدیث چه گوئی ؟ پدرش گفت : کودکی مکن ، آن

(۱) این قصه قربانی جزو قصص سورة «الصفات» (صص ۳۵۶-۳۵۷) نیز آمده است .

(۲) در اسم و نسب این دختر روایات مختلف است ، بعضی از آنها در سیره ابن هشام (ج ۱ ، ص ۱۶۴) و طبقات ابن سعد (۱/۱ ص ۹۵-۹۷ ، چاپ بیروت ۱۹۵۷م) نقل شده است .

خندستانی بود، زیرا که او ملک زاده^۱ یمن است بازان همه تجمل^۲ [و زینت و نعمت و طول و عرض و حوش و بوش^۳] بتوجه کند. عبدالله ازان اندوهگن گشت. قضا را در خانه شد وی را با آمنه مادر مصطفی^۴ صحبت افتاد، نور مصطفی^۵ علیه السلام از وی جدا گشت بآمنه رسید. دیگر روز با اهل مکه بنظاره شد آن روز آن زن از روزن خیمه وی را بدید و آن نور که دیده بود ندید، گفت: کار از دست درگشت. نور نبی^۶ اُمّی عربی برحم مادر رسید و من بی نصیب ماندم. فاوی گفتند خاصهگان وی چه گوئی در آن حدیث که دی می گفتی؟ گفت: من برای امیدی اینجا آمدم مگر آن عز و شرف مرا باشد، چون بکسی دیگر رسید من نوید گشتم. و اندوهگن باز گشت:

مولد مصطفی^۷ صلی الله علیه وسلم

در اخبار چنین آمده است که مَوْلِد مصطفی^۸ علیه السلام روز دوشنبه بودست از ماه ربیع الاول دوازده روز گذشته، عام الفیل^۹ در روزگار نوشروان ملک عادل^{۱۰}. [امّا] محمد [هیصم در کتاب فنون آورده است] که مولد مصطفی^{۱۱} صلی الله علیه وسلم در ماه رمضان بودست وقت صبح، دوازده روز گذشته، در روزگار

(۱) «جوش و بوش» حرف اول هردو در پ که از آن نقل شد بی نقطه است، بقیاس موارد دیگر نقطه گذاشته شد؛ ظاهراً بمعنای «کرو فر». میان دو قلاب در مغ و خ و ق نیست.

(۲) این روایت ابن اسحاق است که ابن هشام و طبری نقل کرده اند - در طبقات ابن سعد: روز دوشنبه بروایتی ده شب و بروایتی دوشب از ربیع الاول گذشته؛ در جوامع السیره ابن حزم: روز دوشنبه هشت شب مانده از ماه ربیع الاول. مسعودی در التنبیه والاشراف آورده است: «ویکنی ابا القاسم، و آیه آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب - عام الفیل، لثمان خلون من شهر ربیع الاول وقیل لعشر، وهوالیوم الثامن من دی ماه سنة ۱۳۱۷ من بدء ملک بخت نصر، والیوم العشرون من نیسان سنة ۸۸۲ للاسکندر بن فیلیس الملک، وسنة ۳۹ من ملک أنوشروان خسرو بن قباذ بن فیروز، وذلك بعد قدوم أصحاب الفیل مکه بخمسة وستین یوما، وقیل اقل من ذلك. وکان قدومهم مکه یوم الاحد لخمس لیل خلون من المحرم». (ص ۱۹۶، چاپ قاهره ۱۹۳۸ م).

(۳) بنا بتاریخ طبری عام الفیل ۴۲ سال از پادشاهی انوشروان گذشته و مدت سلطنت وی ۴۸ سال بوده است (ج ۲، ص ۱۵۴ و ۱۷۲). نولدکه در این تردید کرده است که عام الفیل سال ۷۰ میلادی باشد (دائرة المعارف اسلامی).

نوشروان نه سال مانده از ملک وی ، و دو سال مانده از ملک^۱ عمرو بن الهند^۲ ملک حیره ؛ و دو ماهه بود که از پدر باز ماند و چهار ساله بود که از مادر باز ماند^۳ . و این درست .

صفیه بنت عبدالمطلب عمه رسول گوید که وقت ولادت مصطفی علیه السلام بیست و پنج علامت دیدم که هریکی از آن دلیل نبوت او بود :

یکی آنکه راست از مادر بزاد نه نگون [سار] .

و در حال که از مادر بزاد بسجود افتاد خدای را عزوجل .
و در آن ساعت که وی خدای را عزوجل سجود کرد هرچه در روی زمین چیزی بود از جانورو غیر آن همه خدای را عزوجل سجود کردند بر متابعت وی .
و از مادر ختنه کرده زاد و ناف بریده و شسته آمد ، خواستیم که وی را بشوئیم آوازی شنیدیم که مشوئید که ما [خود] او را شسته و شایسته فرستادیم .
بزبان فصیح می گفت : « لا اله الا الله » و آواز فرشتگان شنیدیم که « السّلام علیک » یا رسول الله .

صفیه گوید : خواستم که بنگرم که پسرست یا دختر ، نوری بگرد او درآمد تا هیچ کس را چشم بعورت او نیفتاد و هنوز تاریکی بود چون وی از مادر جدا شد نگه کردم همه خانه روشن گشت چنانکه نیم روزان ، بهر اسیدم و بیرون آمدم همه جهان از مشرق تا مغرب روشن گشته بود از نور مصطفی علیه السلام .
و در آن ساعت همه روی زمین سبز گشت بنبات و همه درختان برگ و شکوفه بیرون آوردند و همه چشمه های زمین آب روان گشت و همه دردمندان راحت یافتند و همه بیماران شفا یافتند و همه بی قراران قرار یافتند و همه آبستنان بار بنهادند .
ندا در ملکوت هفت آسمان و زمین افتاد که « وَلِیْدُ النَّبِیِّ الْأُمِّیُّ الْعَرَبِیُّ الْهَاشِمِیُّ »

(۱) در مغ : «ملکت» ؛ در پ : «ملک» .
(۲) در مغ : «عمرو بن الهند» .
(۳) در این باب نیز روایات مختلف است .
(۴) در مغ : «علیکم» .

خاتم الانبیاء»، در همه روی زمین بت نماند که نه همه بروی درافتادند و در همه روی زمین آتش مجوس نماند که نه همه فرومرد و در همه روی زمین چلیپا نماند که نه نگوسار گشت، در همه روی زمین بت خانه‌ای نماند که نه زلزله دران افتاد، ایوان کسری بشکست، همه کفشتها بلرزید، همه دیوان بهراسیدند که چه افتاد.

ابلیس در جزیره دریا بر تخت بلرزید و تختش نگوسار شد و وی از تخت درافتاد و بانگی بکرد پس فریاد می‌کرد چنانکه همه دیوان روی زمین بشنیدند و روی بوی نهادند. چهل روز تخت وی نگوسار بود، لرزه بر همه دیوان افتاد دیوان گفتند: چه کنیم، چه افتادست؟

ابلیس گفت: بزاد آن کس که از بهر وی مرا سجود آدم فرمودند، بزاد آن کس که بسبب وی مرا مَلْعَنَت کردند، بزاد آن کس که بسبب وی بدین روز افتاده‌ام، بزاد آن کس که کونین و عالمین برای او آفریدند، یُغَيِّرُ الْأَدِيَانِ وَيُكْسِرُ الْأَوْثَانَ وَيُطَرِّدُ الشَّيْطَانَ وَيُوحِدُ الرَّحْمَنَ.

و همه وحوش جهان روی سوی یکدیگر نهادند بپشارت که محمد صلی الله علیه وسلم آمد.

و نیز از علامت نبوت وی در اخبار آمده است که میخ بر سر وی سایه داشتی و از لطافت وی سایه بر زمین نیفتادی، مگس بر وی نشست و مرغ بزور وی پریدی، و مهر نبوت بر کتف وی بودی بران نبشته که «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» و از همه مردان بسر برتر بودی.

هرگز خواب بدل او نرسیدی زانکه دل وی بآب حیوان شسته بودند چنانکه در تفسیر «الْمُ نَشْرَحُ»^۱ گفته آید. هرگز بر هیچ ستوری نه نشستی که نه اورا پشت فروداشتی و هر ستوری که وی بران نشستی پیرنگشتی، هرگز مار [و کژدم] اورا نگزید. عرق وی بوی مشک دادی، آب دهن [وی] شفای همه بیماران بودی، نفس

وی راحت همه دردها بودی ، [هرگز دیو پیرامن وی نگشتی و بچهل پیغمبر وی را قوت بودی] ، هرگز بول و غایط او پدید نیامدی زیرا که زمین آن را فرو بردی ، هرگز کس او را بر بول و غایط ندیدی .

شب گرسنه بخوفی روز را سیر گشته بودی ، همچنانکه از پیش بدیدی از پس نیز بدیدی .

هر عضوی [را] از اعضای وی کرامت دیگر بودی : سر وی از عقل بود ، چشم وی از عبرت بود ، گوشش از حکمت بود ، زبانش از ذکر خدای بود ، رویش از رضا بود ، گردنش از تواضع بود ، شکمش از علم بود ، پشتش^۱ از توکل بود ، صدرش از حلم بود ، دلش از یقین بود ، دستش از سخاوت بود ، پایش از جهد و عبادت بود .

هر عضوی [را] از اعضای او معجزه ای بود :

معجزه سرش آن بود که با هر کسی که می رفتی بسر از وی بلندتر بودی ، از همه پیغمبران^۲ الیاس [بیلا] مه بود زیارت مصطفی^۱ آمد علیہ السلام باوی استاده بود مصطفی^۱ علیہ السلام بسر از وی بلندتر بود .

معجزه چشمش آن بود که از هر سوی خویش می دیدی ، جبریل را علیہ السلام آدمیان را^۳ هم می دیدی .

معجزه گوشش آن بود که سخن جبریل و سخن مردمان^۴ بشنیدی که سخن او را از آن سخن مردمان^۴ مشغول نکردی .

معجزه زبانش آن بودی که آخرت را خطاب کردی [آخرت با وی] بسخن آمدی ، اگر سنگ خاره را خطاب کردی بسخن آمدی ، تا سوسمار با وی بسخن آمد ، و آهو با وی بسخن آمد ، درخت با وی بسخن آمد ، بزغاله بریان با وی بسخن آمد ، حصی^۱ در دست وی تسبیح کرد .

(۱) در مغ : «سینه اش» . (۲) در مغ : «آدمیان» . (۳) در پ : «سخن او را از سخن» .

معجزهٔ دستش آن بود که بماه اشارت کرد بشکافت ، بدرخت اشارت کرد پیامد .

معجزهٔ دلش آن بود که هرگز از یاد کرد خدای تعالی غافل نبودی [زیرا کش خواب نبودی] ، هرچه بدیدی [و بشنیدی] یاد گرفتی ، و هرچه یاد گرفتی هرگز فراموش نکردی .

معجزهٔ پایش آن بود که بزور هرستور که درآوردی اگر پیر بودی جوان گشتی و اگر جوان بودی دوان گشتی .

فضلش تا بدانجا بود که خدای تعالی او را در قرآن بهفتصد جای یاد کرد و بستود چه بتصریح و چه بتعریض ، و تا بدانجا که صد هزار و بیست و چهار هزار پیغام بر هر یکی قطره‌ای بودند از نور وی چنانکه جعفر بن محمد الصادق گوید رضی الله عنه : پیش از آنکه خدای تعالی این جهان را بیافرید بصد و چهل هزار سال نور مصطفی را بیافرید و دوازده حجاب از نور بیافرید آنکه نور مصطفی را علیه السلام در اوّل حجاب از آن دوازده درآورد ، دوازده هزار سال خدای را تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى» و آن حجاب قدرت بود .

[آنکه] او را در دوم حجاب عصمت درآورد ، یازده هزار سال تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ عَالِمِ السِّرِّ وَأَخْفَى» .

آنکه در حجاب مشیت ده هزار سال تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ الرَّفِيعِ الْأَعْلَى» .

آنکه در حجاب رحمت نه هزار سال تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ اللَّهِ وَتَعَالَى» .

آنکه در حجاب سعادت هشت هزار سال تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ مَنْ هُوَ

دَائِمٌ لَا يَسْهُو» .

آنکه در حجاب کرامت درآورد هفت هزار سال [تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ

مَنْ هُوَ غَنِيٌّ لَا يَفْتَقِر» .

آنکه در حجاب منت شش هزار سال تسبیح می کرد «سُبْحَانَ الْعَلِيمِ الْحَلِيمِ» .

آنکه در حجاب هدایت پنج هزار سال تسبیح می کرد که «سُبْحَانَ رَبِّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ». در یک یک حجاب خدای را تسبیح می کرد تا از همه حجابها بیرون آمد.

آنکه آن نور را بده قسمت کرد، از یکی عرش را بیافرید، و از دیگر کرسی بیافرید، سدیکر لوح را بیافرید، و از چهارم قلم بیافرید، و از پنجم بهشت بیافرید، و از ششم آسمان بیافرید، و از هفتم ملائکه و از هشتم آفتاب بیافرید، و از نهم ماه را بیافرید، و از دهم روح مصطفی را بیافرید.

آنکه بدریای رضا در افتاد، آنکه [اورا] بدریای صبر در آورد، آنکه بدریای صلابت در آورد، آنکه بدریای قدرت در آورد، آنکه بدریای قناعت در آورد، آنکه در دریای زهد در آورد، آنکه بدریای یقین در آورد، آنکه بدریای توکل در آورد، آنکه بدریای قربت^۱ در آورد^۲.

آنکه بفرمود اورا تا خود را بیفشاند، صد هزار [و بیست و چهار هزار] قطره آب از وی بچکید از هر یکی خدای تعالی پیغامبری را بیافرید، آنکه آن پیغامبران [همه] بیک بار آواز بر آوردند که «اللّٰهُمَّ اجْعَلْنَا مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ» از آنست که سوگند بجان مصطفی گفت: «لَعَمْرُكَ يَا مُحَمَّد»^۳.

(۱) در مغ: «یقین».

(۲) در پ و ق و خ ترتیب دریاها با ترتیبی که در متن از مغ آورده شد اختلاف دارد.

(۳) آیه ۷۲ از سورة الحجر (۱۵) چنین است: «لَعَمْرُكَ أَنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْهَوْنَ».

[قصص]

[سورة حشر]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سورة حشر برخواند نه بهشت ماند و نه دوزخ و نه عرش و نه کرسی و نه حجابها و نه هفت آسمان و نه هفت زمین و نه مخدگان و نه باده‌ها و نه مرغان و نه کوه‌ها و درختان و نه روندگان^۱ و نه آفتاب و ماه و فریشتگان که نه همه درود فرستند بروی و استغفار کنند اورا ؛ و اگر وفات یابد در آن روز و شب شهید میرد .

[قصهٔ حرب بنی نضیر]^۲

« هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ »^۳ اوست آن خدای که بیرون آورد آن کسهارا که کافر بودند از اهل نامه یعنی جهودان بنی نضیر را از سراهای ایشان باوّل انگیختن [یعنی اوّل گروه را که از خان و مان جدا کردند و بخواری برانندند درین اُمّت ایشان بودند و گفته‌اند به اوّل انگیختن] که مؤمنان را بریشان برانگیخت . و آن آن بود که چون مصطفیٰ علیه السلام بمدینه آمد جهودان مدینه با وی صلح کردند که ما با تو حرب نکنیم و با دشمنان تو یار

(۱) در اصل : « روندگان » .

(۲) از اینجا تا اول سورة « ممتحنه » از تفسیر سور آبادی (نسخهٔ مغنیا) نقل می‌شود ؛ با استفاده از نسخ پ و خ و ق میان دو قلاب در متن از نسخهٔ پ آورده شده است . (۳) شمارهٔ ۲ .

نگردیم . آخر عهد بشکستند و قصد هلاکت وی کردند . در آن وقت^۱ که رسول را حاجت افتاد بیست هزار درم در دیت دو کافر عهدی که بردست یاران^۲ رسول علیه السّلم کشته شده بودند رسول علیه السّلم برخاست با بوبکر و عمرو علی رضی الله عنهم و نزدیک بنی نصیر آمدند برکنار [مدینه] تا از ایشان وام خواهند ، در دار ندوه^۳ ایشان فرو آمدند و قومی را از بنی نصیر بخواند و ایشان را بگفت که چنین حاجتی افتادست ، مالی مارا وام دهید که بیت المال خالی است ؛ ما چون غنیمتی آریم مال شما باز دهیم . ایشان گفتند : این مال را خطری نباشد ، لکن ما بے مهتر ما کعب اشرف کاری نکنیم تا وی را بگوئیم ؛ بیرون آمدند گفتند به ازین دست نیاویم محمدرا و یاران وی را خالی ، بیائید تا وی را هلاک کنیم ؛ برفتند مردو سلاح باهم می آوردند^۴ .

در ساعت جبریل علیه السّلم بیامد و مصطفی را علیه السّلم خبر کرد . رسول علیه السّلم برخاست و بیرون آمد و بر در بیستاد . بوبکر را رضی الله عنه دل مشغول گشت بمصطفی ، برخاست و بیرون آمد رسول را علیه السّلم بر در سرای دید . رسول گفت علیه السّلم که جبریل مرا خبر کرد از حیلتي ، من رفتم تو باش تا عمر بیرون آید ، آنگه از پس من بیا . عمر را دل مشغول گشت ، برخاست و بیرون آمد بوبکر را دید

(۱) در ماه ربیع الاول سال چهارم هجری (ابن هشام ج ۳ ، ص ۲۰۰ ؛ ابن سعد ، ۲ ، ص ۵۷) .

(۲) عمرو بن أمیة الضمری .

(۳) مضمون آنچه در سیرة النبوة ابن هشام (ج ۳ ، ص ۱۹۹) و طبقات ابن سعد (۲ ، ص ۵۷) و فتوح البلدان بلاذری (ص ۲۷) و تاریخ طبری (ج ۲ ، ص ۵۵۱) و جوامع السیرة ابن حزم (ص ۱۸۱) آمده است اینست که ایشان چنین سگالیدند که سنگی بزرگ بر بام خانه برند تا از آنجا آن سنگ بر سر رسول علیه السلام درافکنند . «ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین» .

(۴) در پ از «بیرون آمدند گفتند» تا اینجا چنین است : «گفتند بهتر ازین بدست نیاریم کی بپای خویش بکورستان آمده اند و مردو سلاح بهم می کردند گفتند بیائید تا محمدرا و یارانشرا هلاک کنیم تا جهان از شرفته ایشان خالی شود» . در خ : «به ازین بدست نیایند محمد و یاران وی ، ایشان را هلاک کنید ، مردو سلاح باهم می آوردند» . در ق : «گفت به ازین بدست نیارید محمدرا و یاران اورا بیائید تا وی را هلاک کنیم مردو سلاح باهم می آوردند» .

بر در . بوبکر رضی الله عنه قصه وی را بگفت و برفت . عمر می بود تا علی را نیز دل مشغول گشت بیرون آمد . عمر رضی الله عنه قصه وی را بگفت هر دو برفتند ، نزد رسول آمدند . رسول علیه السلام منادی فرمود در مدینه که بحرب بنی نضیر روند که عهد بشکستند .

و در اخبار آمدست که عهد با رسول علیه السلام نخست کعب اشرف بشکست که بمکه شد و با مکیان عهد کرد بحرب کردن با رسول علیه السلام . چون باز آمد رسول علیه السلام کس فرستاد تا وی را بکشند^۱ و قصد بنی نضیر کرد و ایشان را حصارهای استوار بود در آنجا شدند و حرب در پیوستند . خدای عزوجل رعبی در دل ایشان اوگند تا از [یکک یکک] حصار بدیگری می گریختند تا در ماندند صلح خواستند . رسول گفت : باشما بران صلح کنیم که نیز^۲ اینجا نباشید . گفتند : بجا شویم ؟ گفت : «إلى نار الله» بروید بزمین شام شوید . گفتند : این مالها را چه کنیم و ایشان را مالهای بسیار بود . رسول گفت علیه السلام «لَكُمْ مَا حَمَلْتَهُ الْإِبِلُ إِلَّا الْحَلَقَةُ» هرچه اشتران شما برگیرد می برید مگر زره . ایشان اشتران بسیار داشتند همرا بر بار کردند و برفتند و بار ببردند . [و در بعضی اخبار آمده است که هر خاندانی یکک اشتر وار بیرون بردند] و آمدست که هر سه خاندانی اشترواری بار ببردند . کودکان مسلمانان بیرون آمدند و دبه^۳ در پای ایشان می افکندند تا اشتران بر می جستند و بار فرو می افکندند : هرچه فرو افتادی کودکان برگرفتندی .

[حدیث ایثار مسلمانان]

«وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ...»^۴ و اختیار کنند

(۱) قصه کشته شدن کعب اشرف جزو قصص سورة نساء آمده است . (۲) «نیز» بمعنی «دیگر» .

(۳) «دبه» بفتح اول عربی است ، ظرفی باشد از چرم یا شیشه که دران روغن یا غیر آن ویزند - دربرهان قاطع : «دبه در زیر پای شتر افکندن ، کنایه از مرتکب شدن بامر خطیر و بر سر پرخاش آوردن و فتنه

انگیختن را نیز گویند» . (۴) شماره ۹ .

برخویشتن دیگران و اگر چه ایشان را گرسنگی بود و هر که را نگه داشتند از بخیلی تن او را ایشانند رستگاران . نزول این آیت گفته اند در آن بود که چون رسول علیه السلام بهجرت بمدینه آمد مهاجرین روی بمدینه نهادند . رسول علیه السلام فانصار گفت : « یَا مَعْشَرَ الْأَنْصَارِ » اکنون من بمدینه آمدم و مسلمانان روی بدین شهر نهادند و ایشان را اینجا مسکنی و ضیاعی نباشد شما غمیزاید میان دو چیز : خواهید از آنچه خدای عزوجل شمارا دادست با مهاجرین مواسا^۱ کنید تا ما که مهاجرین ایم از غنیمتها که از غزو آریم شمارا در آن نصیب کنیم . و اگر خواهید که با مهاجرین مواسا نکنید بدانچه دارید ایشان شمارا نیز از غنیمت کافران نصیب نکنند . انصار گفتند : یا رسول الله ، تن و جان و خاتمان و سود [و] زیان ما فدای مهاجرین ، هر چه مارا [هست] بذل ایشان کنیم و با مهاجرین بغزوها آئیم و جان فدا کنیم و هر غنیمت که باشد بدیشان ارزان داریم ؛ و همچنان بکردند تا کس بود که او را دو زن بود یکی را دست باز داشت تا مهاجرین بزنی کردند ، تا بدانجا که مردی را یک ازار پای بودی بدو نیم کردی یک نیم بمهاجری دادی و یک نیم فرابستی بمیان . خدای تعالی آیت فرستاد در شأن ایشان که « وَيُؤْتِرُونَ عَلَيَّ أَنْفُسِهِمْ » .

و گفته اند این آیت در شأن سر گوسپندی آمد . و آن آن بود که یکی [را] از یاران رسول علیه السلام سر گوسفندی هدیه آوردند . وی اندیشید که فلان همسایه مگر وی از من حاجتمند ترست ، آنرا بوی فرستاد . وی نیز اندیشید که فلان همسایه مگر از من محتاج ترست ، آنرا بوی فرستاد ؛ تا بنه خاندان بفرستادند آخر به اوّل خاندان رسید . این آیت فرو آمد .

و گفته اند نزول این آیت در آن بود که شبی رسول را علیه السلام مهمانی آمد آنس بن مالک^۲ را رضی الله عنه بحجره های خویش فرستاد که بنگر در کدام حجره چندانی طعام یابے که امشب این مهمان را میزبانی کنیم . آنس برفت و باز آمد گفت :

(۱) «مُؤَاَسَاةٌ» = «کسی را در چیزی همچون خویش داشتن» .

یا رسول الله ، بهمه حجیره ها شدم ، همه سوگند یاد کردند که در خانه ما جز آب نیست . رسول علیه السلام بر پای خاست و دست مهمان بگرفت و گفت : «الارجلُ یُضِیْفُ هَذَا الضَّیْفُ» هستا مردی که مهمان مارا میزبانی کند ؟ مردی از انصار گفت : «یا رسول الله ، انا له» من او را مهمان دارم . وی را بخانه برد و زن را گفت : هین بکوش تا مهمانی رسول را نیکو داریم . آن زن گفت : بخدای که مارا بیدش ازان طعام نیست که کودکان بخورند . مرد گفت : حیلتی بکن کودکان را بحیله در خواب کن و طعامی که داری پیش آر آنکه برخیز بیانه آنکه من چراغ راست می کنم چراغ را فرو نشان تا ما دست می بریم و می آریم و خود نخوریم تا مهمان رسول بخورد . همچنان بکردند ، در ساعت جبریل آمد و رسول را علیه السلام خبر کرد از حال آن مرد و آن زن ، و ایشان را مژدگان آورد بخشودی خدای عزوجل از ایشان بدان شفقت که کرد با آن مهمان ، و آیت آورد که «وَيُؤْتِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» .

[قصه برصیصا]

«كَمْثَلَ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْأَنْسَانِ أَكْفَرُ... الآية»^۱ داستان منافقان مدینه با جهودان بنی قریظه و بنی نضیر چون داستان دیوست با برصیصای عابد چون گفت مر آن مرد را ، یعنی برصیصارا ، که کافر شو ، چون کافر شد گفت : من بیزارم از تو که من می ترسم از خدای خداوند جهانیان .

و آن آن بود که برصیصای عابد مردی بود در بنی اسرایل پایگاه دارو مستجاب الدعاء ، از میان مردمان بیرون صومعه ای داشت در آنجا عبادت می کردی و خداوندان حاجتهاو علتها از جایهای دور بوی آمدندی تا وی دعا کردی ، دعای وی را اجابت آمدی .

در آن روزگار ملکی بود در بنی اسرایل وی را مرگ آمد ، از وی دو پسر بماندو

دختری که در روزگار وی بجمال وی کس نبود. پسران بمقام پدر بنشستند و آن دختر را گاه گاهی صرع افتادی. وقتی صرع افتاد دایم چنانکه همه معزّمان^۱ و اطباء^۲ دران عاجز آمدند. حکیمان گفتند این را هیچ حیلست مگر آنکه این را نزد برصیصای عابد برید تا وی دعا کند مگر بهتر شود. وی را برگرفتند و نزد برصیصا بردند. ابلیس آن بدید گفت: اکنون وقت آنست که برصیصا را از راه ببرم. بیامد بر در صومعه وی بیستاد. چون کسان ملک آنجا رسیدند گفت: کنون وقت نیست که وی را پیش برصیصا برید که وی در نماز درازست [نماز بروی نتوان شورانید^۳] صواب آنست که او را اینجا بگذارید و شما بازگردید تا چون برصیصا از نماز خود پردازد من او را بگویم تا دعا کند، شما فردا باز آئید. دختر را آنجا بگذاشتند و خود باز گشتند.

و ابلیس خود دیوی را فرا کرده بود؛ تا آن دختر را صرع کرده بود. [آنکه] برصیصا را گفت: هین هرگز توانی چنین که بدست آری^۴ دختر بکر با چندین جمال بی هوش می ننداند که با وی چه می بود؛ هین مراد خویش از وی بر آرو کس را ازان خبر نبود.

آن دختر در آن بیهوشی جامه از خود باز اوگند، برصیصا او را برهنه بدید هوای تن بروی غالب گشت، خذلان خدا عزّوجلّ در رسید. ابلیس بوسوسه جدّ کرد تا برصیصا قصد فاحشه کرد بازان دختر. چون بآخر رسید دختر باهوش آمد گفت: ای ناحفاظ فاحش، بینی که چه کردی با من، با تو بگویم فردا که چه باید کردن. برصیصا اندوهگن و پشیمان فرو ماند.

ابلیس وی را گفت: اکنون که چنین کردی کار یکباره کن، وی را بکش و

(۱) = «افسونگران» . (۲) در مغ: «معروفان اطباء»؛ متن مطابق پ و خ و ق آورده شد.
 (۳) ق: «بشولید». (۴) «فرا کردن» = «گماشتن». (ه) در پ: «هرکز جنین صید که دیده است و کی بدست آری»؛ در خ: «هرکز جنین کجا بدست آری». ق: «هرکز جنین دیگر کی بدست آری».

پنهان کن، چون برادران وی را طلب کنند تو گو من هنوز در نماز بودم آن دیو که بروی مسلط بود وی را ببردو من از وی خبر ندارم.

برصیصا همچنان بکرد و چون کس بطلب دختر آمد وی گفت: من هنوز در نماز دراز بودم که وی رفت. ابلیس فادیدار آمد بر هیئت پیری گفت: دروغ می گوئی، بل که با وی زنا کردی، چون بترسیدی که وی بگوید وی را بکشتی و فلان جای پنهان کردی.

بجستند دختر را کشته باز یافتند، در ساعت رسی در گردن برصیصا کردند و بشهر آوردند و داری بزدند و خلقی روی بنهاد بنظاره.

چون وی را بردار کردند ابلیس بیامد در هوا پیش وی آمد گفت: مرا می دانی، این همه من کرده ام که ترا در اینجا او گنده ام، هم من توانم که ترا از اینجا برهانم گر یک کار بکنی. برصیصا گفت: هین چه کنم، حیلتی کن. گفت: نکنم مگر تا مرا سجود کنی. عابد گفت: بر سر داز چون سجود کنم، مرا برهان تا مراد تو برارم. ابلیس گفت: همچنان که هستی سری در من جنبان. برصیصا سر فرو آورد و ابلیس را سجود کرد و کافر شد. ابلیس گفت: مرا این بس «إِنِّي بَرِيءٌ مِّنْكَ»^۱ آنگه بر سبیل سُخْرِيَّتْ گفت: «إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ»^۱.

ابلیس ناپدید گشت و عابد را بکشتند بر کفر.

[قصص]

[سورہ ممتحنہ]

رسول گفت صَلَّی اللہ علیہ وسلم : ہر کہ سورہ ممتحنہ برخواند مؤمنان از مردان و زنان جملہ شفیع او باشند روز قیامت .

[قصہ حاطب بن ابی بلتعہ^۱]

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ»^۲ ای آن کسها کہ گرویدگانید مگیرید دشمنان مرا و دشمن شمارا دوستان . این آیت در شأن حاطب بن ابی بلتعہ آمد . وی مردی بود از یاران رسول علیہ السلام و از یاران بدری بود و یاران رسول بدریانرا فضل نہادندی برہمہ یاران . ولکن وی را خطائی بیفتاد و آن آن بود کہ پیغامبر علیہ السلام میخواست کہ ناگہی برمکینان کوبد چنانکہ ایشانرا آگاہی نبود . و در آن وقت زنی از مکہ بمدینہ آمد نزد رسول علیہ السلام نام وی سارہ [بنت زمعہ] رسول علیہ السلام وی را گفت : چرا آمدی رغبت مسلمانی را یا بطمع دنیائی . گفت : بہ امید نیکوکاری تو آمده ام تا بجای من نیکوی کنی کہ درویشم و درمانده ام . رسول علیہ السلام اورا چیزی فراہم کرد و بازگردانید . چون

(۱) قصص این سورہ نیز از تفسیر سورابادی (مغ) آورده شد با استفادہ از نسخ دیگر .

(۲) شمارہ ۱ .

باز می‌گشت حاطب وی را گفت: کاری بجای من بتوانی کرد تا من ترا حقّی شناسم و اهل مکه بدان از تو بسی منت دارند و بدان ترا حقّ گزارند [و من حالی ده دینار بتو دهم. گفت: آن چیست]. گفت: نامه‌ای از من به اهل مکه رسانی. گفت: کار من است. حاطب نامه‌ای بنبشت بسوی مردمان مکه که هوش^۱ بخویشتن دارید که محمد قصد شما دارد تا ناگاه بر شما کوبد. ساره آن نامه را فراگرفت و پنهان کرد و برفت سوی مکه.

جبریل علیه‌السلام آمد و رسول را صلی الله علیه و سلم خبر کرد که حاطب چنین کاری بکرد تو کس فرست تا ساره را بروضه^۲ خاخ دریابد و آن نامه را بازستاند و باز آرد. پیغامبر علیه‌السلام علی را و زُبَیر [عوام] را رضی الله عنهما [و گویند عمار یا مررا] بفرستاد.

آنجا که رسول علیه‌السلام نشان داده بود، آن زن را دریافتند گفتند: نامه بیار. وی انکار کرد که من نامه ندارم. ایشان رخت وی بچستند نامه را نیافتند نو مید بازگشتند. علی مرزُبَیر را گفت: بهیچ حال رسول خدای را تکذیب نتوان کرد و پیرزنی را تصدیق. بازگرد تا وی را تهدید کنیم بکشتن که آن نامه وی دارد. با وی گشتند علی تیغ برکشید گفت: نامه بازدهی و لا هم اکنون بذوالفقار گردن تو بزنم^۳. گفت: شما روی بگردانید. روی بگردانیدند. وی نامه از گیسو بیرون کرد به ایشان داد. چون ایشان نامه بنزد رسول علیه‌السلام آوردند حاطب را بخواند و با وی عتاب کرد گفت: «أَنَافَقْتُ» منافق شای که چنین نامه‌ای نوشتی؟ گفت: «لَا وَالَّذِي بَعَثَكَ بِالْحَقِّ» ولكن مرا بمکه زن و فرزندست و ایشان را کسی نیست، من خواستم که کاری بکنم بجای اهل مکه که ایشان بدان از من منتی بدارند و اهل مرا تعهدی کنند و

(۱) در پ و خ و ق و با: «کوش».

(۲) در سيرة ابن هشام (ج ۴، ص ۴۱) و تاريخ طبري (ج ۳، ص ۴۹) هر دو منقول از ابن اسحق: «فقال لها علي بن أبي طالب ولتخرجن لنا هذا الكتاب أو لنكشفنك»؛ در جوامع السيرة ابن حزم (ص ۲۲۶) «فقال علي والله لتخرجن الكتاب أو لتلقين الثياب».

خود دانستم که آخر ایشان با خدای و رسول بر نیایند . عمر رضی الله عنه پیش رسول علیه‌السلام ایستاده بود ، گفت : « یا رسول الله ، أَفَلَا نَضْرِبُ عُنُقَ هَٰذَا الْمُنَافِقِ ؟ » رسول گفت : نه^۱ یا عمر ، تو چه دانی مگر خدای تعالی بنظری ببدریان نگریست و گفت : هر چه کنید من شمارا بدان نگیرم . یاران روی بملامت بحاطب نهادند ، خدای تعالی این آیت فرستاد .

[قِصَّةُ عداوت بنی‌امیه بابنی‌هاشم و در اسلام آمدن هزارتن از بنی‌امیه]

« عَسَىٰ اللَّهُ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَ الَّذِينَ عَادَيْتُمْ مِنْهُمْ مَوْدَّةً »^۲

شاید بود که کند خدای تعالی میان شما و میان آن کسها که دشمنی دارید شما با ایشان یعنی بنی‌امیه دوستی [و آن آن بود که میان بنی‌امیه و بنی‌هاشم همیشه عداوت بود و سبب عداوت بنی‌امیه با بنی‌هاشم آن بود که عبد مناف را دو پسر آمد بیک شکم : عبد شمس و هاشم . و در آن وقت وی غایب بود ، آن دو پسر بیک بار از مادر جدا شدند پیشانی ایشان باهم پیوسته . زنان برفتند و شمشیر عبد مناف را برگرفتند و پیشانی آن دو پسر از هم جدا کردند [بشمشیر . چون] عبد مناف باز آمد وی را بگفتند گفت : آه ، بد کردی که شمشیر میان پسران من آوردی که آن میان ایشان بماند . خود همچنان بود میان امیه و عبدالمطلب حرب و عداوت بود و همچنان میان بنی‌امیه و عبدالله عبدالمطلب حرب و عداوت بود ، از پس ایشان میان بوسفیان حرب و میان مصطفیٰ علیه‌السلام حرب و عداوت بود^۳ و آخر آن عداوت بسبب ام حبیبہ بنت ابی سفیان برخاست .

(۱) در پ و ق : «مه» ؛ پا : «خاموش» . (۲) شماره ۷ .

(۳) در پا : «خود همچنان بوذ که او گفت کی تا عبدالله سر و هاشم بوذند میان ایشان مدام خون بودی و عداوت و از پس ایشان میان امیه و میان عبدالمطلب خون و عداوت بوذ و از پس ایشان میان حرب بن امیه و عبدالعزی بن عبدالمطلب حرب و عداوت بودی و از پس ایشان میان ابوسفیان بن حرب و میان محمد ...» ؛ در پ و ق و خ نیز این عبارات خالی از سقط نیست .

و آن آن بود که رسول علیه السلام اُمّ حبیبه را بزنی کرد بدان سبب هزار تن از بنی اُمیّه در اسلام آمدند و میان ایشان و بنی هاشم اُلفت افتاد . و سبب آن اُلفت صلابت اُمّ حبیبه بود که چون نجاشی ملک حبشه او را بر رسول علیه السلام بخواست^۱ بچهارصد دینار کاوین ، وی را بمدینه فرستاد نزدیک رسول علیه السلام .

بوسفیان حرب آن وقت هنوز کافر بود ، بشنید که اُمّ حبیبه را بمدینه بردند و دیر بود تا او را ندیده بود ، آرزومند دیدار وی بود ، برخاست و بمدینه آمد بزیارت و دیدار فرزند . چون از در حجره اُمّ حبیبه در شد فرشی و بساطی ندید که بر آنجا نشستی ، نطعی دید در گوشه ای فرو کرده و آن خود مصلّی رسول بود علیه السلام ، قصد کرد که بر آنجا نشیند اُمّ حبیبه آن را در نوردید و گفت : این مصلّی رسول خداست ، روا نباشد که تو بر آنجا نشینی که تو کافری و مشرک و مشرکان نجس باشند . بوسفیان را ازان خواری کرد گفت : ای فرزند ، مرا فراموش کردی و آن فرشها و بساطهای ما در سرای ندیده ای^۲ . اُمّ حبیبه گفت : بلی ولکن این مصلّی رسول خداست ، کسی که نجاست کفر دارد شاید که برین نشیند . رسول علیه السلام خود بمسجد بود ، بوسفیان [همی بر زمین نشست زمانے سر برزانو نهاد بگریست ازان خواری که او را کرد آنگه] برخاست و یکسر برفت سوی مکه .

چون وی برفت اُمّ حبیبه در گریستن ایستاد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم از در درآمد وی را گریان دید گفت : چه افتاد ؟ اُمّ حبیبه قصه رسول را بگفت . رسول ازان اندوهگن شد ، جبریل آمد علیه السلام از خدای تعالی سلام آورد مصطفیٰ را علیه السلام گفت : دل شاد دار که بدان یک صلابت که اُمّ حبیبه بکرد من بنی اُمیّه را اسلام دهم . هزار تن از بنی اُمیّه در اسلام آمدند . «وَاللّٰهُ قَدِيرٌ وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ»^۳ و خدای تعالی قادرست که سبها سازد کارها را و خدای تعالی آمرزگارست و بخشاینده .

(۱) در پ و خ و ق : «داد» ؛ یا «فرستاد» . (۲) در پ و ق و با کمی اختلاف در پا : «ای فرزند

فراموش کردی آن فرشها و بساطها ما در سرای ما» . (۳) شماره ۷ .

[قصص]

[سورة جن]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سورة جن^۱ بخواند بدهند او را بعدد جن که ایمان آورد بمحمد علیه السّلم و ایمان نیاورد و بعدد هر شیطانی ثواب آزاد کردن بنده ای بدهند^۲.

[قصه اسلام آوردن گروهی از پریان^۳]

«يَهْدِي إِلَى الْرُّشْدِ فَآمَنَّا بِهِ وَلَنْ نُشْرِكَ بِرَبِّنَا أَحَدًا»^۴؛ راه می نماید و باز خواننده با صواب بگرویدیم ما بدین قرآن و بدین رسول و بتوحید خدای و نیز هنباز نیاریم با خدای هیچ کس را . نزول این آیت آن بود اوّل که مصطفی را علیه السّلم وحی آمد «سَمِعَ الْمَلَائِكَةُ صَلَاسَةَ كَجَرِّ السَّاسِلَةِ عَلَى الصَّفَا فَصَعِقُوا» ابلیس در جزیره دریا بود چون آن آواز بشنید از تحت درگردید ، فریاد می کرد تا همه دیوان و پریان نزد وی آمدند و گفتند : یاسیدنا ، چه بودست ترا ؟ ابلیس گفت : در زمین واقعه ای افتاد سخت بزرگ زیرا که قوه من بشد و تحت من نگوسار گشت . ایشان گفتند ، مگر قیامت برخاست زیرا که ما نیز سست گشتیم و مارا از آسمان بینافتند^۵.

(۱) «بدهند» ظاهراً زائداست . (۲) این قصه تماماً از تفسیر سورآبادی (نسخه مغنیسا) نقل

می شود ؛ میان دو قلاب از پ آورده شده است . (۳) شماره ۲ . (۴) از «پنافتن» بمعنی

«راندن» و «دور کردن» .

ابلیس گفت : نه قیامت است زیرا که اگر قیامت بودی آفتاب و ماه و ستارگان سیاه گشتی و دریاها بر جوشیدی ، ولکن تواند بود که آن رسول نبیّ اُمّی عربیّ پدید آمدست که بسبب وی بدین روز افتاده ام که نور وی در پیشانی آدم بود از بهر او مرا سجود آدم فرمودند ، من نکردم تا بدین روز افتادم . دیوان گفتند : برویم اورا طلب کنیم . ابلیس گفت : نه کار شماست که شما را بوی راه ندهند ، بسبب وی شما را از آسمانها بپناقتند ، بوی کئی راه یابید . پریان گفتند : باری طلب کنیم تا کجا پدید آمدست . گفت : صواب آمد . نه تن از جنّ نصیبین اختیار کردند و بفرستادند تا گرد زمین عرب برمی آمدند .

آن شب مصطفیٰ علیه السلام بمکه بود عبدالله مسعود را گفت رضی الله عنه : مِطْهَرَهٗ آب بردار و بامن بیا تا بگویم . عبدالله مسعود گوید : مِطْهَرَهٗ آب برگرفتم و با رسول علیه السلام برفتم تا بیطن النّخله رسیدیم . رسول علیه السلام دست و روی بشست آنکه خطی بکشید ، مرا گفت : درینجا شو ، نگر ازین خط بیرون نیائی تا من نگویم ، که اگر بیرون آئی نیز مرا نبینی .

آنکه رسول علیه السلام خطی [دیگر] بگرد خود بکشید و در نماز ایستاد و قرآن می خواند . نه تن از پریان فاز آنجا رسیدند « فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا » [یکدیگر را] گفتند : خاموش باشید « هو هو » اینست آن رسول عربیّ اُمّی که مهر همهٔ رسولان است و افضل همهٔ پیغامبران است و این است آن کتاب که آخر و افضل همهٔ کُتُب است ؛ همی نبوشیدند قرآن خواندن رسول علیه السلام را و از حلاوت آن « كَادُوا يَكُونُونَ عَلَيْهِ لِبَدًا »^۱ خواستندی که برهم افتادندی و بر رسول علیه السلام افتادندی . چون رسول علیه السلام فارغ شد ایشان [پیش] رسول آمدند . رسول علیه السلام اسلام بریشان عرضه کرد ، همه اسلام آوردند و قرآن بیاموختند . آنکه گفتند : یا رسول الله ، چه فرمائی ، اینجا با تو بباشیم یا با قوم [خویش باز] گردیم ؟

رسول گفت علیه السلام: بل که بازگردید و قوم خویش را آگه کنید «فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا إِلَىٰ قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ»^۱. رسول گفت علیه السلام: زاد دارید؟ ایشان گفتند: زاد ماو قوت ما بوی طعام آدمیان بود. رسول گفت علیه السلام: شمارا نیز ازان نصیب نباشد زیرا که مؤمنان چون دست فاطعام کنند بگویند «بسم الله» چون بآخر رسند بگویند «الحمد لله». ایشان گفتند: یا رسول الله، پس طعام ما چیست. مصطفیٰ علیه السلام استخوانی برداشت و پاره‌ای سرگین خر فرا ایشان داد گفت: استخوان طعام شما و این دیگر علف ستوران شما. از آنجاست که بسرگین و استخوان استنجا نباید کرد.

[قصص]

[سورة انسان]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سوره انسان بخواند حق تعالی او را در بهشت فرو آورد و لباس حریر در وی پوشاند .

[حدیث فضیلت علی و فاطمه]^۱

« وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا »^۲ می خورانند طعام بر دوستی خدای عزوجل و دوستی دادن و دوستی درویش و دوستی طعام، یعنی که خود نیازمند آن باشند ، درویش را و بی پدر را و اسیر را . بیشتر مفسران بر آنند که این عام است در صفت دوستان خدای عزوجل ، نه خاص در شأن علی و فاطمه رضوان الله علیها . زیرا که این سوره مکتبی است^۳ و علی و فاطمه و حسن و حسین در مکه با هم نبودند ؛ زیرا که فاطمه را بمدینه بعلی دادند و حسن و حسین در مکه نبودند ، از پس آن آمدند .

اما از جعفر بن محمد الصادق رضی الله عنه روایت کنند^۴ که این آیت در شأن [علی و] فاطمه آمدست و آن آن بود که حسن و حسین وقتی بیمار بودند ایشان ازان

(۱) تمام این قصه از تفسیر سور آبادی (نسخه مغنیا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ؛ میان دو قلاب از پ آورده شد . (۲) شماره ۸ . (۳) در این باب اختلاف است . (۴) در مع : « کند » ، متن مطابق ق شد .

اندوهگن بودند نذر کردند که اگر ایشان به شونده ما سه روز روزه داریم . چون ایشان را شفا پدید آمد علی و فاطمه رضی الله عنهما و فضّه روزه فرا گرفتند . علی رضوان الله علیه آن روز پاره ای جو بدست آورد فاطمه آنرا بدست آس^۱ کرد و فضّه ، پرستار ایشان ، آنرا بیخت پنج قرص بکرد : یکی بنام علی و یکی بنام فاطمه و دو بنام حسن و حسین ، و یکی بنام خویش .

چون شبانگاه آمد درویشی بدرآمد گفت : یا اهل بیت الرّحمة ، دو روزست تا چیزی نخورده ام بر من رحمت کنید تا خدای عزّوجلّ بر شما رحمت کند . علی گفت رضی الله عنه : وی دو روزست تا چیزی نخورده است و مایک روز ، وی بدان اولیترست ، من زان خویش وی را دادم . دیگران نیز جمله موافقت وی را ، نانهای خویش نیز فزان درویش دادند و آن شب هیچیز نخوردند .

دیگر روز همچنان پنج قرص بکردند چون وقت روزه گشادن آمد یتیمی فرا در آمد گفت : یا اهل بیت الرّحمة ، سه روزست تا هیچیز نخورده ام ، بر من رحمت کنید تا خدای عزّوجلّ بر شما رحمت کند . علی گفت رضی الله عنه : ما را باری دو روز بیش نیست ، وی بدین اولیترست از ما ، همه قرصهای خویش فراوی دادند .

سدیگر روز همچنان پنج قرص بساختند شبانگاه اسیری بدرآمد گفت : یا اهل بیت الرّحمة ، چهار روزست تا چیزی نیافته ام ، بر من رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند . علی گفت رضی الله عنه : ما [را] باری سه روز بیش نیست تا طعام نخورده ایم ، وی بدین طعام اولیترست . آن قرصها نیز بوی دادند ، سه شبان روز هیچیز نخوردند .

و از ابن عباس رضی الله عنه روایتست که مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم با بوبکر و عمر رضی الله عنهما بشدند بعیادت حسن و حسین . [عمر] مر علی را گفت : نذری بکن

(۱) « آس » مطلق آسیارا گویند . . . و نرم شدن و خرد گردیدن دانه گندم و جورا نیز گویند در زیر آسیا « برهان قاطع » .

خدای را عزوجل^۱ اگر ایشان را خدای تعالی شفا دهد . علی گفت : سه روز [روزه] پذیرفتم و نذر کردم خدای را عزوجل^۲ اگر ایشان را شفا دهد . فاطمه نیز همان نذر کرد و فضة السّودا نیز همان نذر کرد . ایشان را بهوانی^۱ پدید آمد . علی رضی الله عنه روزه گرفت و آن روز نزد شمعون خیبری شد ، جهودی بود ، از وی سه صاع جو وام فراستد و پاره‌ای پشم تا بریسند ، فافاطمه آورد . فاطمه آن پشم فرارشتن گرفت و فضة يك صاع جو آرد کرد و آن روز بنام هریکی از اهل حجره قرصی ببخت . شبانگاه چون وقت روزه گشادن آمد علی قرص فراگرفت تا روزه بگشاید مسکینی بدر آمد علی^۲ رضی الله عنه آواز وی بشنید قرص از دست فرو نهاد ، فاطمه را این شعر بگفت :

فاطیم ذات الفضل والیقین	یا بنت خیر النّاس أجمعین
أما ترین السّائل المسکین	قد قام بالباب له حنین
یشکو إلى الله ویستکین	یشکو إلینا جائعاً حزین
من یُعطه الیوم بلا ثمین	یدخله الجنّة یوم الدّین
کلّ أمرئٍ بکسبه رهین	من یفعل الخیر یجد سبعین
فاطمه رضی الله عنها جواب داد :	
أمرک سمعٌ عندنا وطاعة	ما بی من لّوم ولا ضّراعة
أطعمه ولا أبالی السّاعة	رجوت إن أشبعه من المجاعة
أن الحق الخیار والجماعة	فأدخل الجنّة بالشفاعة

آن روز هر پنج قرص بدان مسکین دادند و دیگر روز همچنان پنج قرص دیگر بساختند چون وقت فطر^۳ آمد یتیمی بدر آمد . چون علی آواز وی بشنید قرص از دست بنهاد ، فاطمه را گفت رضی الله عنها :

(۱) = «بهودی» . (۲) در معنی : «بدر علی آمد» ؛ متن مطابق نسخ دیگر آورده شد .

(۳) ب و ق : «فطور» .

فاطم بنت المرسل الکریم بنت نبی سید حلیم
 قد أنبأنا الله علی الیتیم من یرحم الیوم فهو رحیم
 ویدخل الجنة بالتسليم قد حرّم الله علی اللّیم
 جنانه بظلمه العظیم صراطه لیس بمستقیم
 یورده فی وسط الجحیم شرابه الصّدید والحمیم
 [فأجابته] فاطمة رضی الله عنها :

لسوف أعطیه ولا أبالی وأوثر الله علی عیالی
 فأغزل الصّوف مع الغزال أرجو به الفوز وحسن الحال
 إن یقبل الله سدنمی مالی ویکفنی همی فی أطفالی
 أمسوا جیاعاً وهم أشبالی اعزّهم علیّ فی القتال
 بکربلا یقتل باغتیال قاتله فی حومة الأبطال
 تهوی به النّار الی السّفال کبّوله زادت علی الأكبال

مُصفّد الیدین فی الأغلال^۱

آنکه همه قرصها بدان یتیم دادند و آن شب نیز چیزی نخوردند . سدیگر روز
 همچنان بساختند^۲ چون وقت فطر^۳ آمد اسیری بدر حجره بنالید . علی رضی الله عنه
 آواز او بشنید قرص از دست بنهاد فاطمه را گفت :

فاطم یا بنت النّبیّ أحمد بنت نبی سید مسود
 بنت رسول ماجد ممجد قد زانه ربّی بحسن أغید
 سمّاه ربّی أحمداً محمّداً هذا أسیر للنّبیّ المهتدی
 مثقل فی غلّته مقید یشکو إلینا الجوع فی التردّد
 من یعطه الیوم یجده فی الغد عند العلیّ الواحد الموحّد

(۱) در پ : بجای این مصراع آمده است : « یداه فی الاغلال والانکال » . در مغ بعد از مصراع آخر

افده دارد : « واعناقهم فی الانکال » . (۲) پ و ق : « ببختنه » . (۳) ب و ق : « فطور » .

ما یزرع الزّارع یوما یحصد قومی فأعطیه فلا تنکدی
وطالبی أجر النّدی لا ینفد
[فأجابته] فاطمة رضی الله عنها .

لم یبق ممّا جثّ غیر صاع قد دمیت کفّی مع الذّراع
إبنای والله هما جیاع یاربّ لا تترکهما ضیاع
أبوهما للخیر ذواصطناع قد یصنع المعروف بابتداع
عبل الذّراعین شدید الباع وما علی رأسی من قیناع
الا قیناع^۱ ماله امتناع^۱

و همه قرصها بدان اسیر دادند و آن شب نیز هیچیز نخوردند .

دیگر روز جبریل علیه السّلم مصطفی را صلّی الله علیه خبر کرد از حال ایشان مصطفی علیه السّلم بمسجد آمد علی را دید گفت : یا علی ، مهان شما همی آیم . علی گوید : تشویر خوردم چندانکه خدای داند ، گفتم یا رسول الله ، درخانه ما هیچیز نیست ولکن از رحمت خدای نومید نیستم . آمدند تا بحجره ، فاطمه را دیدند همی گریست و حسن و حسین را دیدند همی گریستند . علی مرفاطمه را گفت : رسول خدای مهان ما آمد . فاطمه رضی الله عنها غم خویش و زان فرزندان فراموش کرد در غم رسول علیه السّلم ، پیش رسول باز دوید . رسول علیه السّلم وی را گفت : یا قرّة العین ، مهان تو آمده ام بیار تا چه داری . فاطمه گفت : یا رسول الله ، اگر کدبانوی این خانه منم درین خانه هیچیز نیست . رسول علیه السّلم گفت : در خانه شو تا خدای عزّوجلّ چه روزی کند . فاطمه در خانه شد و دو رکعت نماز کرد ، گفت : نگاه کردم طبقی رطب دیدم نهاده و مندیلی از نور دران کشیده ، برگرفتم شادمان پیش رسول آوردم ، حسن و حسین را خواب گرفته بود ، رسول گفت : فرزندان مرا از خواب بیدار کن .

(۱) این ابیات بصورتی که در مع و پ آمده است نقل شد ؛ در تفسیر ابو الفتوح نیز این ابیات با کمی اختلاف مندرج است .

بیدار کردم . طبق رطب فرایش گرفتند رسول علیه السّلم با اهل بیت همی خوردند سایی بدرآمد سؤال کرد رسول علیه السّلم بانگ بروی زد . فاطمه گفت : یا رسول الله ، عجب حالی است که تو بانگ بر سایل زدی . رسول گفت : یا فاطمه ، آن شیطان است که بوی میوه بهشت یافت می خواهد که ازین بخورد ، گو مارو زهر خور^۱ .
چون بخوردند رسول گفت : الحمد لله الذی اکرم بنتی بکرامه مریم « وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقاً »^۲ .

(۱) در پ : «گو زهر مار خورو زهر مار خور» ؛ ق : «گو زهر مار بخور» .

(۲) از آیه ۳۷ از سوره ۳ .

[قصص]

[سورة بروج]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سورت بروج برخواند بعدد هر جمعه و عید و عرفة ده نیکی در دیوان او نویسند .

قصه اصحاب الأخدود^۱

و آن آنست که ملکی بود در ناحیت یمن ، وی را یوسف ذی نواس گفتندی . دعوی خدائی کردی : وی را وزیری بود ساحر ، ملک را بسحر بنظام می داشت ، نابینا گشت و پیرو ضعیف گشت . ملک او را گفت : تو پیرو ضعیف گشتی و مرگت نزدیک آمد ، ما را ازین سحر خویش نوشته ای^۲ ده . ساحر گفت : بنگرید تا کجا یابید کودکی لطیف و ظریف ، پاکیزه طبع و تیز فهم ، بیارید تا او را سحر درآموزم . طلب کردند [بدان صفت] پسر وزیری یافتند از وزرای ملک [او را] بیاوردند تا ساحر سحر خویش در وی می آموخت .

و میان سرای آن ساحر و سرای کودک راهی [بود] بر سر صومعه ای ، مسلمان و مستجاب الدعاء ، روزی مر آن کودک را گفت : کجا می روی هر روز ؟ گفت : بسحر

(۱) بمناسبت آیه ۴ . تمام این قصه از تفسیر سور آبادی (نسخه مغنیسا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ، میان دو قلاب از نسخه ب آورده شده است . (۲) در ب : «توشه» .

آموختن می‌روم. راهب گفت: سحر چه خواهی کرد، بیا تا من ترا به ازان علم آموزم، چنانکه مستجاب الدعاء گردی. کودک اجابت کرد و مسلمان شد، هرروز بامداد، پیش از آنکه نزد ساحر شدی، نزد راهب آمدی [و سبقی^۱ از علم توحید برخورداردی] آنکه نزد ساحر شدی، شبانگاه که سوی خانه می‌شدی نزد راهب شدی [سبقی دیگر از علم توحید برخورداردی و آن را کار می‌بستی و آنچه از ساحر شنیدی و آموختی فراموش می‌کردی. و راهب وی را گفته بود: اگر ساحر گوید چرا دیر آمدی گو مادر و پدر مرا دیر می‌فرستند، و اگر مادر و پدر گویند چرا دیر آمدی تو گو که ساحر مرا دیر دستوری می‌دهد، و خود درین میان علم می‌آموز. همچنان می‌کرد تا یک چندی برآمد پسر بیابگاه مردان رسید و مستجاب الدعاء گشت.

روزی در پیش ساحر نشسته بود گفت: خواهی که من دو چشم ترا بینا کنم. گفت: نه‌ار خواهم. دعا کرد در ساعت ساحر بینا گشت برخاست نزدیک ملک آمد بنشست بدو چشم بینا در ملک می‌نگریست. ملک را عجب آمد گفت: ای عجب، نه تو نابینا شده بودی؟ گفت: بلی، اکنون آن غلام مرا بینا کرد.

ملک گفت: غلام را بیارید تا وی این علم از که آموخت. غلام را بیاوردند. ملک از غلام پرسید، غلام بنه گفت. ملک او را تهدید کرد؛ چون کار بجان رسید غلام بگفت که من این علم از فلان راهب آموخته‌ام و دین وی را گرفته‌ام تا بدین پایگاه رسیدم.

عابد را بیاوردند گفتند: ای تو دین دیگر داری برگرد ازان. گفت: [بر] نگرדם. گفت^۲: برنگردی ترا هلاک کنم. گفت: هزار جان فدای مسلمانی باد. وی را پیش آن غلام بکشتند، آنکه غلام را گفتند هین برگرد ازین دین و گرنه ترا بتر و زارتر [از] آن هلاک کنم که وی را کردم. آن غلام برنگشت، ماله‌او و ولایتها

(۱) «سبقی» بفتح اول و دوم، بمعنی «درسی» (فرهنگهای دمنزو اشتاین‌گاس).

(۲) در ب: «گفتند».

بروی عرضه کردند البته برنگشت؛ و ملک را همی دریغ آمد که وی را بکشد. چون هیچ گونه برنمیگشت ملک خشم گرفت و فرمود که وی را در دریا افکنند. عوانان^۱ وی را بکنار دریا بردند بادی برآمد و موجی برخاست آن عوانان را همه در دریا کشید و غرق کرد؛ غلام بسلامت باخانه آمد.

ملک را خشم افزون شد و گفت: وی را بسر فلان کوه برید و از آنجا دراو کنید. بردند چون بر سر کوه بردند بادی در آمد ایشان را همه نگوسار از کوه دراو گند و هلاک کرد، کودک بسلامت باخانه آمد.

ملک را خشم زیاده شد گفت: ببرید داری بزید، و منادی فرمود تا خلق آنجا آمدند، غلام را بردار کردند و از هر سو تیرو سنگ می انداختند هیچ تیری بروی نمی آمد، غلام [سیر برآمد از صحبت آن قوم] بر سر دار دعا کرد که یارب مرا شهادت روزی کن تا ازین قوم برهم؛ آنگه آن ملک را گفت: اگر خواهی که مرا هلاک کنی تیری بر کمان نه و بگو «باسم رب هذا الغلام» آنگه تیر بینداز تا از من برهی. هم چنان کرد و تیر بینداخت، غلام دست بر پیشانی نهاده بود تیر بردست وی آمد و با پیشانی بدوخت، غلام هلاک شد. آن خلق همه با آواز برآمدند که «آمَنَّا بِرَبِّ الْغُلَامِ» و همه در دین وی شدند [و] مسلمان گشتند.

وزرا و ارکان مملکت وی را گفتند: ائبها الملك، آنچه ازان می گریختی دران افتادی، همی ترسیدی که مبادا خلق در دین غلام شوند، خود همه بیک بار در دین وی شدند. گفت: اکنون این را چه حیلست؟ گفتند: نگر درین دشت کندها فرمائی بکندن و آن را بر آتش کردن تا هر که از آن دین برنگردد وی را با آتش بسوزند. بفرمود تا کندهای عظیم بکردند و پر هیزم کردند و آتش در زدند و تخت ملک بر کنار آن بنهادند و خلق را حاضر کردند و آن عوانان چون زبانی^۲ در خلق آویختند و می کشیدند

(۱) «عوان» در لطائف اللغات «بالفتح والتشديد بمعنى سخت گیر» و در غیاث اللغات «بفتح و تشدید واو، بمعنى سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان» ضبط شده است. در مقدمه الادب زمخشری: «عون عوان، یاری گر». (۲) جمع «زبانیة» = «فرشته عذاب».

تا بکنارہ آتش و تہدید می کردند؛ ہر کہ از اسلام برگشتی برستی و ہر کہ برنگشتی در آن آتش اوگندندی تا خلق بسیار بسوختند .

در آن میان زنی را فاکنار آتش آوردند پسرکی شیرخوارہ [بر] برگرفته . وی را گفتند : ہین برگردو یا درشو . آن ضعیفہ در آن آتش می نگرست و در آن کودک می نگرست ، نہ [وی را] از دل برمی آمد کہ در آتش شود و نہ از دل برمی آمد کہ از مسلمانی برگردد ، متحیر فروماند . آن پسرک دو سالہ بزبان فصیح گفت : « یا أمّہ ادخلی ولا تبالی فنار جہنّم اشدّ حرّاً من هذا الحرّ » . آن ضعیفہ دل از جان برگرفت و قدم برداشت تا در آتش رود آتش علّم بر آورد آن ملک را و آن تخت اورا و ہمہ ارکان دولت اورا در کشید و بسوخت و آن ضعیفہ و باقی مسلمانان برستند .

[قصص]

[سورة فجر]

رسول گفت صَلَّی اللہ علیہ : هرکه سورة والفَجْرِ در روزها و شبهای عشر ذی الحجة برخواند او را پیامرزند و هرکه در دیگر روز[ها] برخواند نوری بود او را در قیامت .

[قصّة ارم ذات العِمَاد]^۱

«الَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعِمَادٍ اِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ»^۲ ای نگه نکردی که چه کرد خدای تو با قوم هود و چه کرد با اِرم که خداوند ستونها بود . و گفته اند ذات العِمَاد هم صفت آن قوم است ایشان را پیدری باز خواندند نام وی عاد بن اِرم بن سام بن نوح [ایشان را ذات العِمَاد خواند زیرا که هریکی از ایشان بیالا چون ستون ستون بوده اند و گفته اند :] ایشان را ذات العِمَاد خواند زیرا که خداوند خیمه ها و خرگاهها بودند و ستونها[ی آن] . و گفته اند : ذات العِمَاد صفت بهشت شدادست ، آن بود خداوند ستونها .

و آن آن بود که شداد مردی بود کافر و متمرّد ، همه جهان بقهر بگرفت .

(۱) تمام این قصه از تفسیر سور آبادی (نسخه مغنیسا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ؛ میان دو قلاب از پ آورده شده است . (۲) شماره های ۶ و ۷ .

نهمصد سال عمر وی بود، دعوی خدائی کرد، رسولان خدای بوی می آمدند [وی را پند می دادند] که ایمان آر بخدای تا ترا در بهشت کند و از دوزخ برهاند. وی گفت: بهشت چه بود؟ گفتند: جائی بود خرم، همه شادی و هیچ اندوه نه، همه تن درستی و هیچ بیماری نه، همه زندگانی و هیچ مرگ نه، همه ملک و هیچ زوال نه. گفت: آن از چه چیز بود؟ گفتند: خشتی از سیم و خشتی از زر، گوشک در گوشک پیوسته و باغ در باغ، جویها از شیر و می و انگبین [و آب صافی] روان، سنگ ریزه آن گوهر و مروارید و یاقیت و مرجان. وی گفت: من [خود] همچنین بهشتی بکنم درین جهان. آنکه بفرمود عمّال و متصرفان را تا جائی جویند در زمین مساعد و هوای آن معتدل نه سخت گرم و نه سخت سرد. طلب کردند در ناحیت یمن یافتند چنان جائی فرسنگی در فرسنگی. وی بفرمود تا هر جاکه زرو سیم و یاقیت و جواهر بود همه از دست مردمان بیرون کنند. گفتند: آنکه خلق ستود داد بچه کنند؟ گفت: بژول^۱. از آنجاست که اکنون جائی بود در زیر زمین^۲ خنّی یابند پندارند که گنج زرست چون نگاه کنند بژول بود. همه زرو سیم [و جواهر] جمع کردند و آنجا بردند؛ چهل سال دران کردند تا چنان جائی که وی خواسته بود بکردند خشتی از زرو خشتی از سیم و ستونهای زرین و سیمین برآوردند^۳ و بر زور آن گوشک در گوشک پیوستند و جویهای می و شیر روان کردند و صحن آن همه جواهر و یاقیت و مرجان بریختند، خرم جائی بساختند. چون خبر باملک آوردند که تمام شد برخاست باوزرا و ندما و حُجّاب و قوّاد و باهمه ارکان دولت و خاصگیان خویش بنظاره آن. چون نزدیک آن رسیدند شب بود^۴ فرو آمدند گفتند تا فردا [بروز] در آنجا خرامیم. جبریل علیه السّلم آن شب بیامد و بانگی بریشان زد همه را هلاک کرد. و آمدست در اخبار که خدای تعالی گرسنگی بریشان گماشت چنانکه همه هلاک شدند.

(۱) «بژول» بضم و «بژول» بفتح، در برهان قاطع بهر دو وجه ضبط شده است بمعنی «شتالنگ» که بتازی

کعب خوانند. در ق بضم اول. (۲) در پ و ق: «کی زیر زمین».

(۳) در مغ: «بکردند». (۴) در پ و ق: «درآمد».

چون ایشان را هلاک کرد آن بهشت را از چشم دیدار مردمان^۱ ناپدید کرد تا روزگار معاویه که اشتروانی را اشتر گم شده بود همی جست در آنجا افتاد نگه کرد چنان جانی دید پنداشت که مگر بخواب می بیند ، آخر بدانست که بیدارست توره ای^۲ داشت آنرا پراز گوهر کرد و از مروارید ، آهنگ بدر داد هر چند جست در باز نیافت [باز گردید توبره فرو ریخت و آهنگ سوی در کرد در باز یافت . باز گشت و توبره پر کرد آهنگ سوی در داد در باز نیافت] تا چند بار همچنین می کرد هر گه که از آن مال برگرفتی در باز نیافتی ، چون بنهادی در باز یافتی ؛ بدانست که وی را [ازان] روزی نیست طمع ببرید بیرون آمد و نزد معاویه شد [قصه او را] بگفت .

معاویه کعب احبار را بخواند گفت : هیچای در کتب صفت چنین جانی خوانده ای ؟ گفت : در کتب خوانده ام که چنین بهشتی بودست شداد عادر او کس نیز آنرا نبیند^۳ تا روزگار پنجم خلیفت از پس مرگ نبی اُمّی عربی اشتر بانی آنجا رسد . گفت : چگونه مردی باشد ؟ گفت : مردی اشقر شعرانی^۴ . آن مرد حاضر بود معاویه گفت : این هست ؟ کعب گفت : چنانکه در کتب خوانده ام جزین نیست و نیز کس نبیند تا قیامت خدای تعالی آنرا بانعم بهشت گرداند .

(۱) در مع : «از چشم انسان» ؛ متن مطابق پ و ق آورده شد .
 (۲) در پ و ق : «توبره ای» .
 (۳) در مع : «ندید» ؛ متن مطابق پ و ق آورده شد .
 (۴) «اشقر» بمعنی «سپید سرخ» ؛ «شعرانی» بمعنی «مرد بسیار و درازموی پراندام» .

[قصص]

[سورة الم نشرح]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سورت الم نشرح بخواند او را بدهند ثواب آن کسی که رسول او را در میان کافران مغتم و اندوهگن دریافتی غم از او باز بردی و او را شاد کردی .

[حدیث شرح صدر مصطفیٰ علیه السلام]^۱

« أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ »^۲ ای نه ما گشاده کردیم دل ترا یا محمد بنبوت و رسالت ؟

کلبی گوید شأن نزول این سوره آن بود که پیغمبر گفت علیه السلام : « سَأَلْتُ رَبِّي مَسْأَلَةً وَدِدْتُ أَنْتَى لَمْ أَسْأَلْهُ » باخدای خویش بستاخی^۳ بکردم کاشکی نکردی ، گفتم : بارخدایا ، آدم را صفوت دادی ، نوح را عمر دراز دادی ، ابراهیم را خلقت دادی ، موسی را قربت دادی ، داود را خلافت دادی ، سلیمان را ملکوت دادی ؛ عیسی را رفعت دادی ؛ معنی آن بود که مرا چه دادی . خدای من چندان خلعتها و عطاها بر من یاد کرد که عطاهای ایشان در جنب عطای من ناپدید گشت . یکی از آن بود که گفت : « أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ » .

(۱) تمام این حدیث از تفسیر سور ابادی (نسخه مغنیسا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ؛ میان دو قلاب از پ آورده شد . (۲) شماره ۱ . (۳) «بستاخی» = «گستاخی» .

کاجی گوید : شرح صدر مصطفیٰ علیه السّلم آن بود که وی دو ماهه بود که از پدر بازماند . جدّ وی عبدالمطلب وی را نیکو می داشت ، و قریش عادت داشتندی که فرزندان خویش را شیر ندادندی از احتشام ، و فرادایگان دادندی . از حوالی مکه دایگان آمدندی فرزندان ایشان را بدایگی فراستدندی . آن سال زنان بنی سعد بن بکر بیامدند . در میان ایشان زنی بود بکُنیت اُمّ حلیم و بنام حلیمه نزدیک عبدالمطلب آمد . وی محمّدا علیه السّلم بروی عرضه کرد زن اندیشید که وی را پدر نیست ، جدّ را پدید بود که چند شفقت بود و جدّش نیز پیر شده است ، دولتش نیز بشده باشد . گفت : باش تا ببندیشم و با خود اندیشید که [اوّل] گرد قریش برایم اگر به یابوم ، و اگر نه این خود برجاست . قضا را در همه شهر بگشت هیچجا کودکی دیگر نیافت . زنان دیگر که با وی آمده بودند هریکی کودکی برگرفتند ، وی تهی دست بازی گشت زنان گفتند : ای بدبخت ، در همه شهر کودکی نیافتی که تهی دست بازی گردی ؟

وی نزدیک عبدالمطلب آمد گفت : بیار آن کودک را تا برگیرم . عبدالمطلب گفت : باش تا از همه بازمانندی بمانی ، این کودک از ان عزیزترست که تو پنداری ، من وی را فرا تو ندهم و فرا هیچ دایه ای هم ندهم . وی چندان زاری بکرد که عبدالمطلب را دل بروی بسوخت و بروی رحمت آمد . محمّدا فرا وی داد چون چشمش بر مصطفیٰ آمد علیه السّلم مهری در دل او افتاد ، جوانی و تازگی در وی پدید آمد ، پستانش پر شیر شد گفت : بخجّ بخجّ کار من بر آمد [و آفتاب سعادت بتافتن آمد و ادبار منہزم شد و اقبال بدرامد که این چنین فرزند مبارک پی خجسته لقای همایون طلعت بدست آمد] محمّدا بر ربود و روی بر روی وی نهاد و همی دوید [تا پیش کاروان رود]^۲ عبدالمطلب گفت : باش تا بجای تو مبرّتی کنم . گفت : مرا خود این بس است . بیامد نزدیک هم راہان خویش ، [پیر] خری داشت چون محمّدا علیه السّلم

(۱) در ب : « اگر بهتر ازین » : در ق : « به ازین » .

(۲) میان دو قلاب از ق نقل شد .

بروی^۱ نشانند در ساعت آن خر جوان گشت از برکت مصطفیٰ علیه السلام، و چون آهو در پیش کاروان می‌دوید. و میغی برآمد بر سر ایشان سایه می‌داشت دیگر^۲ همراهان آواز می‌دادند که مارا می‌نگر. چون بقبیله رسید وی زنی بود ضعیف حال بزکی چند داشت پیرو لاغروی شیر از برکت مصطفیٰ علیه السلام جوان گشتند و با شیر بسیار و بار می‌گرفتند و می‌زادند. سر سال را رمه^۳ وی ازان همه قبیله افزون گشت، چنان بود که همه قبیله را بوی حاجت بودی و او را بکس حاجت نبود.

و عادت آن دایگان آن بودی که هر یک چندی بمکه آمدندی تا مادران و پدران آن فرزندان با ایشان نیکوی کردند، و حلیمه هیچ نیامدی و گفتی مرا بمهرت کسی حاجت نیست. چون محمد علیه السلام دوساله گشت وی را از شیر باز کرد. پسری داشت روزی با مصطفیٰ علیه السلام برکنار قبیله بر سر توده‌ای^۴ ریگ بازی می‌کردند، آن کودک می‌دوید^۵ که «یا اُمّاه، ادرکی محمدًا فَإِنَّهُ قَدْ صُرِعَ». مادرش بدوید آنجا رسید محمد را دید ایستاده، دو چشم در آسمان نهاده. گفت: «یا محمد، مَالَكُكَ». گفت: «لَا بَأْسَ». دو تن را دیدم بر هیئت دو ورنه از آسمان فرو آمدند، یکی طشت زرین بدست و یکی آب دستانی سیمین بدست، مرا بخوابانیدند و دل من از سینه بیرون گرفتند و در آن طشت بشستند چنانکه مرا هیچ الم نرسید و آگاهی نبود، و اینک سوی آسمان می‌روند و من هنوز می‌بینم.

و آن^۶ جبریل و میکایل بودند و آن آب حیوان بود که دل وی را بآب حیوان بشستند؛ ازان بود که پیغمبر را علیه السلام از خواب دست و روی نبایستی شست که دل وی را بآب حیوان بشسته بودند و هر چه آب حیوان بدان رسید آنرا مرگ نبود و خواب نبود، «فَإِنَّ النَّوْمَ أَخُ الْمَوْتِ».

چون اُمّ حلیم آن سخن از مصطفیٰ علیه السلام بشنید باورش نبود که آن چیست

(۱) در پ و ق: «بران». (۲) در پ: «برسر تکی». در ق: «برسر کوده».

(۳) در پ و ق: «بدوید». (۴) ق: «ورنه» = «برنه». (۵) در پ و ق: «ایشان».

بترسید که مبادا وی را صرع همی افتد وی را برگرفت و نزد عبدالمطلب آورد گفت :
 این پسر را از شیر باز کردم ، وی را از خویشتن جدا کردن بر من از مرگ سخت‌ترست^۱
 ولکن بر وی از صرع می‌ترسم که آن زمین من پری استانست^۲ مبادا که وی را چشم
 زخمی رسد . جد وی را باز استند ، می‌داشت . چون جد را وفات آمد بوطالب وی را
 برداشت تا بچهل سالگی رسید بروی وحی آمد .
 خدای تعالی آن روز را بایاد وی داد گفت : « أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ » .

(۱) در پ و ق : « بر من همی ازان سخت‌تر اید کی دست خود را از خویشتن جدا کنم » .

(۲) در پ : « پری ستان است » .

[قصص]

[سورة اقرأ]

هر که سورت اقرأ برخواند اورا ثواب سبع مفصل بدهند .

[حدیث اول سوره که بر رسول علیه السلام وحی آمد]^۱

« إقرأ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ »^۲ برخوان یا محمد و ابتدا کن بنام خدائی که بیافرید همه آفریدهارا . ابن عباس گوید رضی الله عنهما : اول سوره که بر رسول علیه السلام وحی آمد این سوره بود [سیم ذوالقعدة]^۳ . و آن چنان بود که مصطفی علیه السلام عادت داشتی پیش از وحی [که هر روز] چون کافران مکه بکعبه شدند بیت پرستیدن ، وی بکوه حراء شدی باخدای بمناجات کردن .

در روایت است که در آن مناجات گفתי « اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عِقَابِكَ وَأَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ وَأَعُوذُ بِكَ مِنْكَ لَا أَحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ » . ترجمه : ترا که داند ، ترا هم تو دانی ، ترا نداند کس ، ترا تو دانی و بس .

گفت : روزی نشسته بودم خالی بمناجات همی نگه کردم ورنائی را دیدم

(۱) این حدیث و قصه بعد تماماً از تفسیر سورابادی (نسخه مغنیا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ؛

میان دو قلاب از پ آورده شد . (۲) شماره ۱ . (۳) میان دو قلاب از ق آورده شد .

(۴) در بخ «حری» . (۵) در پ و ق : «ورنای» ؛ بجای «برنائی» .

نیکورونی، نیکوموئی، نیکومنظری، نیکو جامه‌ای، قدم وی بر زمین و سر وی بعنان آسمان رسیده؛ و او خود جبریل بود علیه‌السلام و من ندانستم بترسیدم از وی چنانکه اندامهای من خواست که از هم جدا گردد. وی مرا گفت: «إقرأ یا محمد» من گفتم: چه خوانم «وَأَنَا رَجُلٌ أُمِّيٌّ» ندانم خواند و ندانم نبشت. گفت: «إقرأ بِأَسْمِ رَبِّكَ» بگو «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ». من این بگفتم از برکت این نام راحتی در هفت اندام من آمد، این سوره را بر من خواند یاد گرفتم و آمدم بخانه خدیجه اورا گفتم: «دَثِّرُونِي، دَثِّرُونِي فَإِنِّي أَخَافُ أَنْ أَجَنَّ»^۱ مرا بپوشید که من ترسم که دیوانه شوم. خدیجه گفت: مترس یا محمد، با چندین عقل و حسن خلق که تو داری ترا هرگز دیوانگی نباشد. خدیجه وی را بجامه بپوشید و بنزدیک عم خویش رفت، وَرَقَةُ بْنُ نَوْفَلٍ، وی را بگفت که محمد می‌گوید چنین شخصی را دیدم. ورقه گفت: برو بر بالین وی بنشین چون گوید آمد آن شخص تو موی خویش را برهنه کن، اگر ناپدید نگردد [دیواست و] مخاطره آن است که محمد را چشم رسیدست، و اگر ناپدید گردد بدان که [او آن] ناموس اکبرست صاحب سرّ وحی آنکه بر موسی و عیسی و دیگر پیغمبران علیهم‌السلام وحی می‌آورد و اکنون بر محمد می‌آورد و محمد رسول خداست.

خدیجه باز آمد بر بالین مصطفی علیه‌السلام بنشست. ساعتی بود رسول گفت: آمد. خدیجه موی خود برهنه کرد. جبریل علیه‌السلام ناپدید گشت؛ خدیجه برخاست در خانه شد جبریل بیامد [گفت] «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ»^۲ ای جامه در سر آورده برخیز خلق را بیم کن از دوزخ و باتوحید خدای خوان و آنکه تو رسولی خدائی. مصطفی گفت علیه‌السلام: مرا درین سخن که باور دارد که گویم من رسول خدایم [بعد ما] که من دی^۳ می‌آمدم مہار اشتر بر گردن امروز گویم من رسول خدایم

(۱) «فانی أخاف أن أجن» از پ آورده شد. (۲) شماره ۱ و ۲ از سوره ۷۴.

(۳) ق: «دیک».

مردمان مرا تکذیب کنند . جبریل گفت : یا محمد ، دل قوی دار کہ اگر ہمہ خلق تکذیب کنند بوبکر صدیق ترا تصدیق کند ، تصدیق وی برابر تکذیب ہمہ افتد . پیغامبر علیہ السلام بیرون آمد بطلب بوبکرو بوبکر رضی اللہ عنہ عادت داشتی کہ ہر روز گرمگاہ بیطحای مکہ بیرون آمدی ، چون اہل مکہ روی بیت پرستیدن نہادندی بوبکر باخویشتن گفتی و اندیشہ کردی کہ من چہ پرستم چیزی را کہ نبیند و نشنود و نداند و نتواند . روی بیطحای مکہ نہادی زیر درخت مغیلانی بنشستی و بودی کہ بخفتی .

بوبکر گوید رضی اللہ عنہ : روزی زیر آن درخت خفتہ بودم درخت شاخی فرو آورد بر پشت من نہاد ، من میان خواب و بیداری آوازی شنیدم کہ « سَيُبْعَثُ نَبِيٌّ مِّنْ قَوْمِكَ فَتَكُنْ مِّنْ أَسْعَدِ النَّاسِ بِهِ » . من باخویشتن گفتم اگر این سخن حقیقت است آن نبی جز محمد نیست ، مہری مرا بر آن درخت افتاد ہر روز علی الدوام آنجا می شدم تا روزی خفتہ بودم همچنان درخت شاخی فرو آورد و برسینہ من نہاد و آوازی شنیدم « أَلَا إِنَّهُ قَدْ بُعِثَ » . برخاستم روی بمکہ نہادم چون فامیان شہر رسیدم مصطفیٰ را علیہ السلام دیدم از دیگر سو می آمد بطلب من . چون فاہم رسیدیم مصطفیٰ علیہ السلام مرا گفت : « خَيْرُ حَالٍ وَخَيْرُ فَاَلٍ » یا بابکر ، مرا بتو حاجتی است ، اگر حاجتم روا کنی کار بر آمد و فال بر آمد ، و اگر نکنی نگر باری نہ نکنی در روی من کہ کار من فرو بندد . بوبکر گفت : جان من فدای تو ، آن چہ حاجت است ؟ گفت : بدان کہ من رسول خدا یم بہمہ خلق عام و بتو خاص . بوبکر گفت : « صَدَقْتَ » آنکہ از دل پاک بگفت « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ » . مصطفیٰ علیہ السلام او را در برگرفت و بر دو چشم او بوسہ داد . پس گفت : « أَحْسَنْتَ يَا بَابَكَرُ » دانستم کہ از تو جزین نیاید .

وی را بوبکر صدیق از آنجا خواندند . پیغامبر گفت علیہ السلام : « مَا عَرَضْتُ الْإِسْلَامَ عَلَى أَحَدٍ إِلَّا لَهُ كِبْرَةٌ وَتَرَدُّدٌ غَيْرُ أَبِي بَكْرٍ فَإِنَّهُ لَمْ يَتَلَعْشَمْ » .

[قصه آزردهن بوجهل مرمصطفی علیه السلام]

«أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى»^۱ ای دیدی آن کافر را کوی^۲ باز زند و بازی دارد بنده گزیده را چون نماز کند . و آن بوجهل بود [که] بر عداوت مصطفی صلی الله علیه و سلم ایستاده بود . هرگاه که مصطفی علیه السلام پیش کعبه نماز کردی بوجهل مولایان خویش را فرا کردی^۳ تا سنگ در وی می انداختندی و خاک بر روی وی می پاشیدندی ، چون رسول علیه السلام سر بر زمین نهادی پای بر گردن وی نهادندی و روی وی را در زمین می مالیدندی .

روزی اشتری در بطحای مکه بکشتند شکبه وی را بیاوردند ، رسول علیه السلام سر بر سجود داشت آن را بر قفای وی نهادند . کسی فاطمه زهرا را رضی الله عنها خبر داد گفت : بیا تا پدر خویش را ببینی . فاطمه رضی الله عنها بیامد آن را بدید گفت : کی کرد ؟ گفتند : بوجهل لعنه الله . فاطمه بدرد دل بگریست ، پس گفت : «اللَّهُمَّ نَكَالًا لِأَبِي جَهْلٍ . اللَّهُمَّ فَتَنًا بِأَبِي جَهْلٍ» .

روزی دیگر مصطفی علیه السلام سر بسجده نهاد بوجهل لعنه الله وی را چنان بدید و کس را ندید که بفرمودی بجفا کردن با وی . [بخودی] خود سنگی برگرفت ، از آن سنگها که ورنایان^۴ مکه بدان زور آزمودندی ، همی آورد تا بر سر رسول زند ؛ چون فراوی رسید هر چند کوشید فرو نتوانست گذاشتن و نه باز توانست گشت ، همچنان بر پای بماند تا رسول علیه السلام سر از سجود بر آورد او را چنان دید گفت : «اللَّهُمَّ اكْفِنِي شَرَّ أَبِي جَهْلٍ بِمَا شِئْتَ» . خدای تعالی آن دو فرشته را که بروی موکل بودند دو شیر گردانید ، آهنگ بوجهل کردند وی بگریخت ، نیز از آن پس چنان نیارست کرد . وی را گفتند : پشیمان شدی از آنچه می کردی با محمد ؟ گفت : لا ، ولكن من دو شیر می بینم بر دو کتف وی دهنها چون در کعبه باز کرده ، هرگاه که من قصد وی کنم ایشان آهنگ من کنند تا مرا فرو برند .

(۱) شماره های ۹ و ۱۰ . (۲) بجای «که وی» . (۳) «فرا کردن» = «برگماشتن» .

(۴) «برنایان» .

[قصص]

[سورة قدر]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورة القدر بر خواند چنانستی که ماه رمضان روزه داشتی و شب قدر زنده داشت ، یعنی ثواب این کرامت بیابد .

[قصه شمسون بنی اسرائیلی]^۱

«وَمَا أَدْرِ لَكَ مَالِيْلَةَ الْقَدْرِ لَيْلَةَ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^۲
و چه دانی تو یا محمد که چه بزرگوار شبی است آن شب ، شب قدر به از هزار ماه که در آن شب قدر نبود .

گروهی گفتند که نزول این سوره در آن بود که روزی پیغمبر علیه السلام قصه شمسون اسرائیلی گفت یاران را که وی مردی بود در بنی اسرائیل زاهد و عابد و غازی ؛ وی را هزار ماه عمر بود همه در عبادت گذاشت روزه بروز و شب بنماز و در آن میان غزومی کردی ، منزل وی بیک فرسنگی شهری بود در بنی اسرائیل که ایشان همه کافر بودند ، شمسون ایشان را با اسلام می خواند ، ایشان با وی حرب می کردند . وقتی بودی که ایشان همه بیرون آمدندی وی را در میان آوردندی ، بودی که سه شبان روز پیوسته

(۱) تمام این قصه از تفسیر سورآبادی (نسخه مغنیا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ، میان دو

قلاب از نسخه پ آورده شده است . (۲) شماره های ۲ ، ۳ .

بتنهائی حرب می‌کردی زخم وی بریشان کارگرا^۱ آمدی و زان ایشان بروی کارگرا نیامدی . و سلاح وی زفر^۲ اشتر بودی [در آهن گرفته] چون وی را در آن میان بطعام و شراب حاجت بودی آن استخوان اشتر در دهن آوردی بمزیدی طعم طعام و شراب ازان بیافتی ؛ و بسیار بودی که بتنهائی خویش اهل شهر را در شهر پنافتی^۳ .

ایشان باوی درماندند ، پیران ایشان گفتند : مردان بزرگرا بزنان بیوگنند ، صواب آن است که زن وی را بمال بفربیم . برقتند طبقها پرسم کردند زیور^۴ آن دینارو طبقها پردینار کردند زیور^۵ آن جواهر و یواقیت نزدیک آن زن بردند گفتند : این نقدا بگیری و حیلتی کن مگر شمسون را در خواب فروتوانی بست و فرادست ما دهی تا [ما] ترا مالهای بسیار از درم و دینار و جواهر و یواقیت بدهیم . و شمسون مردی بود گران خواب ، آن زن در خواب دو دست اورا برسن محکم ببست . چون بیدار گشت گفت : این کی کرد ؟ گفت : من کردم . گفت : چرا کردی ؟ گفت : تا قوت ترا بیازمایم . شمسون دست بپیچید رسن را برهم درید گفت : تو ندانسته‌ای که رسن با قوت من طاقت ندارد . بشدند زنجیر بیاوردند محکم ، زن در خواب دو دست اورا بدان ببست . چون بیدار شد دست بپیچانید زنجیر پاره پاره کرد گفت : تو ندانسته‌ای که آهن با قوت من طاقت ندارد . زن گفت : چیست که با قوت تو طاقت دارد ؟ گفت : هیچیز مگر موی من که هم از من است . وی را گیسوها بود دراز بالیده ، چون وی در خواب شد زن گیسوهای وی را ببرد ، دو انگشت وی از پس پشت ببست . چون بیدار شد هر چند کوشید انگشتان از هم جدا نتوانست کردن .

آن مردمان درکین نشسته بودند وی را برگرفتند [و همچنان بسته پیش ملک بردند . خبر در شهر افتاد که شمسون را اسیر گرفتند] خلق روی بنهادند ، وی را زیر منظر آن ملک بنشانند و با وی جفاها و خواریها می‌کردند ، چه از وی بسیاری^۶ در دل

(۱) در پ : «کاربکر» . (۲) در مغ : «زخور» ؛ «زفر» بر وزن سفر «استخوانی را گویند که

ندان ازان روید و برآید» . (۳) «پنافتن» بمعنی «راندن و حبس کردن» . (۴) در ق : «زیر» ؛

از پ ساقط است . (۵) پ : «زیر» ، ق : «زور» . (۶) در پ : «بسیار درد»

داشتند. بینی و گوش او بریدند و دو دست و دو پای وی بریدند و تدبیر می کردند تا وی را چون بکشند که زارتر بود. چون وی بدانست که یکسر قصد کشتن وی کردند وی^۱ دعا کرد گفت: الهی، بحق آن صلابتها که من در دین تو بارخدای کردم که مرا بکام دشمنان نکنی و مرا فرج آری. در ساعت فرشته ای پیامد و پر بروی زد همه اعضای وی درست گشت، برجست بنصرت خدای دست بزد ستونی بود زیر آن مَنظَر و گوشک ملک بر زور آن و ارکان مملکت همه بر آن منظر، همی آن ستون را بیرون کشید، آن سقف بریشان افتاد همه هلاک شدند، شمسون بسلامت برست.

چون مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم قصه وی یاران را بگفت، گفتند: دریغا ما را همچنان عمر بودی تا همه عمر در طاعت خدای گذرانیدی. خدای تعالی این سوره را بفرستاد گفت: شاید گر شمارا چنان عمر ندادم شبی دادم که آن شمارا به از هزار ماه [عمر] شمسون.

(۱) در پ اینجا «وی» مکرر نشده است.

[قصص]

[سورة فیل]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سوره فیل برخواند حق تعالی او را از مسخ و قذف نگاه دارد .

[قصه اصحاب الفیل]

کلبی گوید : قصه اصحاب الفیل آن بود که بزمین حبشه خانه‌ای بود آنرا ماسرجسان گفتندی ، حبشیان آنرا تعظیم کردند چنانکه عرب کعبه را ، و آنرا بجواهر و یاقیت بیاراسته بودند و بلباسهای حریر و کسوتهای منقش پوشیده .
وقتی کاروانی از مکه آنجا افتاد بتجارت ، بنزدیک آن خانه فرو آمدند سرد بود آتش بر کردند ، دیگری روز برفتند بادی پیامد آتش در آن خانه زد تا همه بسوخت . خبر بملک حبشه بر کردند که قریش پیامدند بقصد متعمداً خانه ما را بسوختند تا همه عز و شرف کعبه ایشان را بود . ملک حبشه نام او ابومکسوم^۱ و گویند بویکسون ، خشم گرفت سپاه سالار [ی] را نام وی أبرهه بن الصبّاح نام زد کرد با بیست هزار سوار و پیلی نام آن محمود ، گفت : بروید^۲ یکسر تا بخانه کعبه و آنرا

۱) تمام این قصه از تفسیر سوره ابیادی (نسخه مغنیا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می‌شود ؛ میان دو قلاب از پ آورده شده است .
۲) در پ : «ابوکیسون» ، ق : «ابوکیسوم» ؛ در تاریخ طبری : «ابویکسوم» .
۳) در پ و ق : «برو» .

ویران کنید و اگر مکتیان با تو باز کوشند همه را هلاک کن و این پیل را فرا کن تا آن خانه را از بیخ برکند .

لشکر رفت چون بکنار حرم رسیدند هر چند کوشیدند پیل پای از جای فراتر نهاد ؛ چون سرش برگردانیدندی چون آهو می دویدی ، چون سوی حرم رانددی فرو استادی . دران درماندند آنجا فرو آمدند و هر چه حوالی^۲ حرم استور بود می گرفتند بغارت . گله ای اشتر بود قدر اشتری دویستی^۳ ازان عبدالمطلب جد^۴ مصطفی^۵ علیه السلام ، آنرا بگرفتند . خبر بعبدالمطلب آوردند وی برخاست و نزد ابرهه آمد . چون ابرهه را چشم بروی افتاد از تحت برجست و پیش وی باز آمد وی را برجای خویش بنشانند و کهتروار در پیش وی بنشست گفت : شیخ را چه حاجت است ، مگر بشغلی آمدست ؟ گفت : اشتری چند از من بگرفته اند بنزدیک تو آورده اند ، آمدم تا مگر بمن باز دهی . ابرهه گفت : دروغا ظن من بتو ، پنداشتم که آمده ای تا خانه را شفاعت کنی ، اشتری را چه خطر بود ، گفت : اشتران باید جمله بوی باز دهید . عبدالمطلب گفت : مرا تیمار^۶ اشترست که خداوند خانه نه منم ، خانه را خداوندی قوی است اگر خواهد آنرا نگاه کنده و دشمنان را هلاک کند .

چون عبدالمطلب اشتران را در مکه آورد خاصه گان ابرهه وی را گفتند : این چه بود که تو کردی ، مردی از رعیت پیش تو آمد برخاستی و پیش وی باز شدی وی را بر مقام خویش ملک و ار بنشاندی و بنده وار پیش وی بنشستی ، آب و حشمت خویش ببردی . ابرهه گفت : خاموش باشید که آنچه من دیدم مگر شما ندیدید ، و هیچ ملامت مکنید مرا که چون مرا چشم بروی افتاد نوری دیدم در پیشانی وی که مرا نیز طاقت نبود مگر آنکه بندگی کردم او را ؛ و آن خود نور مصطفی^۵ بود علیه السلام در پیشانی .

(۱) پ و ق : «کن» . (۲) در پ : «بحوالی» . (۳) در پ و ق : «کلهی شتر بوذ قدر دویست شتر» . (۴) = «محافظة و غمغواری» . (۵) در پ : «نکه دارذ» ، ق : «نکاه دارذ» . (۶) در پ و ق : «مگر» نیست .

عبدالمطلب چون در مکه آمد گفت: یا قوم، لشکر عظیم قصد شما کرده‌اند، شما دانید اگر طاقت دارید با ایشان حرب کنید و اگر نه تدبیر خویش کنید. اهل مکه همه بگریختند و در آن کوه‌ها شدند، در غارها پنهان گشتند و مکه را خالی کردند. اما عبدالمطلب بنه گریخت و آمد و استارا کعبه بگرفت و گفت:

لَا هُمْ إِلَّا الْمَرْءُ يَمُوتُ نَعُ حِلَّةٌ^۲ فَأَمْنٌ حِلَالِكُ^۳

همین می‌گفت بازنگرست گله‌های مرغان را دید انبوه آنجا که لشکرگاه ابرهه بود در هوا پرواز می‌کردند، وی را آن عجب آمد پیامد تا کنار حرم نگاه کرد گله‌های مرغان دید که از آسمان فرو می‌آمدند هریکی سنگی در منقار چند درم سنگی بیشتر و کمتر از درم بریشان فرو می‌آراستند بر هر جا که می‌آمد بدیگر سوگزاره می‌شد تا هلاک شدند همه.

چون عبدالمطلب آنجا رسید ایشان را دید همه هلاک شده در استاد آن زرین‌ها و زیورها که با ایشان بود باز می‌کرد تا چاهی از زرینه پر کرد [و گفته‌اند دو چاه ازان پر کرد] و پنهان کرد. آنکه در مکه آمد کس را ندید مگر پیری را. آن پیر با وی پیامد بگرد لشکرگاه برآمدند و ازان باقی مال که مانده بود چاهی دیگر بشرکت پر کردند. چنین گویند که توانگری عبدالمطلب همه ازان بود.

آنکه مردمان مکه خبر یافتند که دشمنان را هلاک کردند بمکه باز آمدند؛ تا سه روز چنان بود که کس بینی نتوانستی گشاد از گند آن هلاک کردگان. آنکه خدای تعالی بارانی بفرستاد تا سیلی برفت ایشان را بدریا برد.

و محمد بن جریر الطبری گوید^۷ رحمه الله علیه که قصه اصحاب الفیل آن بود که ملک حبشه عاملی بیمن فرستاد و مشرفی از پس وی. آن عامل مر آن مشرف را بکشت. خبر بملک آوردند ملک خشم گرفت بر آن عامل، سوگند خورد که خون

(۱) = «پرد» . (۲) در پ و تاریخ طبری: «رحله» . (۳) در پ: ابیات دیگری نیز

آورده شده است که تمام آنها بعلاوه ابیاتی دیگر در تاریخ طبری (ج ۲، ص ۱۳۵ چاپ دارالمعارف)

آمده است. (۴) در پ: «ازان» . (۵) در پ و ق: «که مر» . (۶) در پ و ق:

«فرو می‌کذاشتند» . (۷) در تاریخ الرسل والملوک، ج ۱، صص ۱۳۷-۱۳۸ چاپ دارالمعارف.

وی پردازد^۱ و خاک آن شهر را در زیر سنب اسبان آرد . خبر بعامل آوردند وی بر جان خویش بترسید حجام را بفرمود تا شیشه‌ای خون از وی برگرفت ، و انبانی از خاک آن شهر پر کرد و مالی عظیم نقد کرد و رسولان لطیف زبان سوی ملک فرستاد تا ملک را بگویند که پیش از آن نبوده که دو خروهر^۲ آنجا فرستادی با یک دیگر حرب کردند یکی از دیگری به آمد ، کرا نکند که از بهر این را ملک از جای خویش حرکت کند ؛ و اگر سوگند خورد دست که خاک این شهر زیر پای اسبان آرد اینک خاک این شهر را فرستادم تا آن را زیر سنب اسبان آورد ، و اگر سوگند خورد دست که خون این بنده بریزد اینک خون خویش فرستادم تا آن را بریزد تا سوگند وی راست شود .

رسولان آمدند و پیغام آوردند و مال ادا کردند . ملک را آن سخن خوش آمد و خشم فرو خورد و وی را منشور فرمود و آن ولایت همه بوی تسلیم کرد . آن عامل چون نواخت ملک بیافت نثارهای بسیار کرد و شهر آئین بست و خانه‌ای نیکو بنا کرد آن ملک را و صورتهای [وی را] در آنجا نقش کرد با صورت عیسی^۱ علیه السلام و آن را بجواهر و یواقیت بیاراست و [در آن] مجاوران و کسان بنشانند . چون موسم حج درآمد کسان فرستاد تا سر راههای مکه بگرفتند و خلق را از راه مکه بسوی آن خانه می گردانیدند . آن سال بموقوف بس کسی نبود ، مردمان مکه از آن اندوهگن شدند .

مردی از مکه نام وی ارقم^۳ برخاست و بدان خانه رفت و نمود که من بزیارت آمده‌ام که کعبه منسوخ شدست و آمده‌ام تا عیسی^۱ را درین خانه بسزا بپرستم . اهل آن شهر بدان شادیا کردند و شهر را آئین بستند و بروی نثارها کردند . وی گفت : مرا شبی این خانه خالی می باید تا عیسی^۱ را بسزا بپرستم . خانه وی را خالی کردند و

(۱) در پ و ق : «بریزد» . (۲) «خرو» = «خروس» . (۳) در طبری این اسم نیامده است .

مجاوران از آنجا برفتند . شب درآمد وی برفت بسیاری عذره^۱ بیاورد ، نخست هرچه در آن خانه جواهر قیمتی بود بکند و توره^۲ پر کرد آنگه آن خانه را بعذره بیالود و برفت .

خبر آن بملک بردند ملک حبشه مرآن سپهسالار را که عامل بوده بود گفت : برو ده هزار سوار ببر و مرأبره^۳ را ده هزار سوار دیگر بداد و پیل سپید نامش محمود با بیست هزار سوار بمکه فرستاد تا کعبه را ویران کند . چنانکه یاد کردیم خدای تعالی ایشان را هلاک کرد .

(۱) = «سرگین» . (۲) دپ و ق : «توبره» .

[قصص]

[سورة نصر]

رسول گفت صلی الله علیه : هر که سورت نصر بخواند چنانستی که در فتح مکه با رسول حاضر بودی .

[قصه فتح مکه]^۱

این سوره آگاهی دادن است بوفات رسول علیه السّلم ، آن روز که مصطفیٰ علیه السّلم این سوره را بخواند یاران همه شادی کردند بفتح مکه و آمدن عرب در اسلام ، بوبکر صدیق رضی الله عنه زار زار بگریست یاران را [ازان] عجب آمد [وی را] گفتند : امروز روز شادی است نه روز گریستن . بوبکر گفت : شما ندانید این سوره آگاهی دادنست بمرگ رسول علیه السّلم ، خدای تعالی می گوید کار تو یا محمد تمام ببود اکنون روی فامرگ کن . ازینجا گفته اند :

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ تَوَقَّعُ زَوَالاً إِذَا قِيلَ تَمَّ

از پس آنکه این سوره آمد رسول را علیه السّلم [نیز] بشب خواب نبود .

[امّا] این فتح که درین سوره یاد کردست گفته اند فتح حُدَیْبِیّه است^۲ ؛

(۱) تمام این قصه از تفسیر سورابادی (نسخه مغنیسا با استفاده از نسخ دیگر) نقل می شود ؛ میان دو قلاب از پ و ق و کیا آورده شد ، نسخه پا تقریباً مانند این سه است .

(۲) بسال ششم هجری ؛ قصه آن در جزو قصص سورة ۴۸ (فتح) آمده است .

هر چند بحُدیبیّه مسلمانان را شادی نبود لابل که اندوه بود ولکن از پس [اندوهان] حدیبیّه مسلمانان را شادیها رسید [بفتح خیبر و غلبهٔ روم بر پارسیان و اسلام نجاشی و باز آمدن جعفر طیار و شادیهای بسیار] چنانکه جای دیگر گفت «وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ»^۱.

و گفته اند این فتح مکه است^۲ و آن آن بود که اهل مکه [بامصطفیٰ] عهد کردند سال حدیبیّه که با وی حرب نکنند و عهدیان او را نیازارند و با حربیان او یار نگردند^۳ آنکه بنی بکر را از بنی دیل یاری دادند بر خُزاعه بکشتن و غارت ؛ و خُزاعه عهدیان رسول بودند و بنی بکر حربیان رسول بودند . آنکه اهل مکه پشیمان شدند و آن وقت امیر مکه بوسفیان حرب بود و بروم بود وی را خبر کردند که چنین کاری بیفتاد باید که از آنجا بمدینه شوی و عهد با محمد تازه کنی پیش از آنکه وی را خبر شود از نقض عهد .

بوسفیان بمدینه شد و نزد عبدالله اُبی فرو آمد و قصّه با وی بگفت . وی بوسفیان را نزد رسول آورد گفت : آمدست تا عهد تازه کند . رسول گفت علیه السّلم : از دو بیرون نیست : عهد بشکسته اند ؛ یا نه ، [اگر نشکسته اند بتجدید عهد حاجت نیست و] اگر بشکسته اند ؛ ما خود این می جوئیم و مارا [خود] این می بایست . و جبریل مصطفی را علیه السّلم خبر کرده بود زان حال .

بوسفیان بن حرب چون از رسول اجابت نیافت فرو ماند . عبدالله گفت : اکنون که محمد عهد تازه نمی کند با ابن عمّ او علی [عهد] تازه کن که وی هم از اهل بیت محمدست . آمد تا نزد علی رضی الله عنه . علی همان گفت که رسول علیه السّلم . چون از وی نومید شد نزد فاطمه آمد . فاطمه گفت^۴ رضی الله عنها : این نه حدیث

(۱) در شماره های ۳ و ۴ از سورة ۳ . (۲) در ماه رمضان سال هشتم از هجرت .

(۳) در مغ : «باز نکردند» ؛ در پ : «و حربیان او را یاری نکنند» متن مطابق ق و کیا آورده شد .

(۴) در مغ : «بشکسته اید» ؛ متن مطابق پ و ق و کیا آورده شد .

(۵) در مغ : «گفت فاطمه» ؛ متن مطابق پ و کیا آورده شد .

رنانست ، من [خود] بے پدر کاری نکنم . از وی هم نومید گشت رفت با آستین^۱ میوه نزد حسن و حسین آمد رضی الله عنهما و ایشان را بمی فریفت و^۲ گفت : گوئید که آن عهد که میان بوسفیان حربست و محمد ما آنرا تازه کردیم . ایشان فراستدند^۳ و گفتند : ما خود نمی دانیم که آنکه تو می گوئی چیست . بوسفیان نومید باز گشت .

علی وی را پیش آمد گفت : [هین ایشها الامیر چه کردی . گفت هیچ کس اجابت نمی کند چه کنم . علی گفت :] من این کار را بر تو آسان کنم ، دست راست خویش را دست راست محمد نام کن و دست چپ را دست بوسفیان نام کن و بدست راست دست چپ را بگیر ، گو عهد استوار کردم با محمد . وی همچنان کرد و باز گشت پنداشت که عهد محکم کردم ، روی بمکه نهاد .

چون بمکه رسید مردمان پیش آمدند گفتند : آخر چه کردی ؟ گفت : چنانکه بایست کرد بکردم ، ایمن باشید ، تا در سرای خویش شد ، زن را قصه بگفت . زنش گفت : ای نادان ، این چه کارست که بکرده ای همه اهل مکه را در خون نهادی محمد خبر بشنود که عهد وی بشکسته ایم جز آن نکنند که قصد ما کند بازان قوت و شوکت که وی راست .

و خود همچنان بود ، جبریل آمد و مصطفی را علیها السلام گفت : اکنون وقت است که تاختن بری بریشان و خدای تعالی مکه را بردست تو فتح کند .

پیغامبر علیه السلام برفت با ده هزار سوار آراسته چنانکه « لا یُرِی منهم أحدٌ إلا الحَدَق » و فرمود تا سر راهها بگیرفتند تا اهل مکه خبر نشوند که بگیرزند یا بعرب

(۱) در پ : « استنی » ؛ در مغ : « استین » ؛ متن مطابق ق و کیا آورده شد .

(۲) در پ : « کی ایشان را بفریذ » ؛ در ق و کیا : « تا ایشان را بفریبد » ؛ در پا : « ایشان را بفریفت » .

(۳) چنین است در مغ و پا ؛ در پ و کیا : « فراستدند » . در ق : بستند .

(۴) در پ و ق و کیا و پا : « کرد » .

(۵) در پ و در ق و کیا و پا با کمی اختلاف این چند جمله چنین است : « زن وی هند گفت هین چه کردی ، قصه بگفت هند در روی او فتاد ریش وی را بکند و گفت ای قرنان این کاری است کی تو کردی » .

(۶) در نسخ دیگر : « تا اهل مکه را خبر نشود » .

استعانت کنند [حرب را] . چون نزدیک مکه رسید اهل [مکه] خود نهار همی ترسیدند از آمدن رسول علیه السّلم .

بوسفیان بن حرب در آن شب^۱ [برخواست] بطلایع بیرون آمد از مکه ، و از لشکر [گاه] رسول عبّاس رضی الله عنه بر استر رسول بطلایع بیرون آمد با تنی چند و از دیگر [سوی] عمر خطّاب رضی الله عنه نیز بیرون رفته بود نگه داشتن راههارا . قضا را عبّاس فرا بوسفیان رسید وی را بگرفت و میان ایشان از پیش دوستی بوده بود . بوسفیان او را گفت : چه می خواهی از من ؟ عبّاس گفت : مگر نمی دانی و خبر نداری که رسول خدای تعالی آمد با ده هزار سوار آراسته صف درانِ عالم ، برو ، تا ترا نزد مصطفی^۱ برم اسلام آر تا بجان برهی و اگر نه امشب جان تو بجهت ای نه ارزد . گفت : یا عبّاس ، دست از من بدار که مرا روی نیست آمدن پیش محمّد با چندان جفاها که وی از من دیده است و با چندان کین که وی از من در دل دارد و آمدن وی از آنست^۲ که ما عهد وی بشکسته ایم جز آن نکند که مرا بر جای بکشد ؛ مکن ، بر فرزندان من ستم مکن ، تو دانی که من هرگز با تو جفا نکرده ام . عبّاس گفت : مترس که اگر تو پیش وی اسلام آری او ترا بنوازد و خلعت دهد و شادیا کند . بوسفیان گفت : تو صمان کفی که من بجان ایمن باشم ؟ گفت : کم . وی را همی آورد تا کنار لشکرگاه اسلام رسید آن شکوه و شوکت اسلام بدید و آن شمعها و مشعلهای افروخته و [آن] آوازه های تکبیر و قرآن خواندن ایشان بشنید دلش از جای بشد گفت : یا عبّاس ، کار نه بر آن جمله است که من پنداشتم ، خود که مرا صمان کند که من بمحمّد رسم ، لابل که [پیش] از آنکه بمحمّد رسم مرا خود بهزار پاره بکرده باشند ، این لشکر بازان همه غیظ که ایشان از من در دل دارند . زهار که مرا حیلتي کن . عبّاس گفت : فرو آی

۱) در نسخ دیگر : «در شب» . ۲) بجای «و آمدن وی از آنست» در نسخ دیگر : «اکنون که

بدانست» .

از اسب و از پس من برین اشتر نشین . بر نشست ، عباس اورا زود همی تاخت تا بدر خیمه رسول رسید . قضا را عمر از دیگر سو در رسید بوسفیان را بدید تیغ بکشید [تا اورا گردن بزند] عباس وی را بدر خیمه رسول دراوگند . رسول گفت : چیست ؟ عباس گفت : یا رسول الله ، امیر مکه است آمدست تا مسلمان شود . رسول علیه السلام بانگ بر عمر زد که مه یاعمر . بوسفیان زود بگفت که « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ » . مصطفی علیه السلام شاد شد ردای خود را از کتف خویش [برگرفت] ، بر کتف وی افگند ، وی را بنواخت . عمر رضی الله عنه تشویر زده تیغ در نیام کرد ، از پس [آن] گفت خواست می که از شرم آبه گشتمی که من چنان قصدی کردم در پیش رسول و رسول علیه السلام قصد نواختن او کرده . دیگر روز [بامداد] رسول علیه السلام عباس را گفت : یاعم ، وی را فلان جای بر سر راه بدار تا لشکر اسلام را ببیند .

عباس وی را ببرد و آنجا بداشت تا نظاره می کرد ، پس از آن گفت : هریکی از آن سواران اسلام مرا چنان فرا چشم می آمد که ستارگان آسمان و از هریکی از ایشان نوری در دل من می آمد تا رسول خدای را دیدم گفتم ماه شب چهارده است میان ستارگان . چون چشم بر [روی] وی افتاد دلم یکسر بنور مسلمانی گشاده شد آن وقت از دل پاک مسلمان شدم و آنچه در خیمه رسول [اسلام] آورده بودم نه از دل بود که از بیم جان گفتم . بوسفیان همی شهادت بگفت و در پای رسول افتاد و پای وی را بوسه داد و زار بگریست . رسول علیه السلام گفت وی را بر اسب نشانید . بر نشست و بار رسول علیه السلام می راند .

خالد ولید پیش آمد گفت : یا رسول الله ، تو دانی که [من چند شمشیر زده ام در جاهلیت نصرت کافران را بر مؤمنان ، اکنون مرا دستوری ده انتقام آنرا تا دل

(۱) در نسخ دیگر : «در» . (۲) مغ : «میان» . (۳) در نسخ دیگر : «ستاره» .

(۴) در ب و ق : «گفتی» ؛ در کبا : «گفتید» ؛ در پا «بنداشتم» . (۵) در نسخ دیگر : «آورد» .

مسلمانان خوش گردد . رسول اورا^۱ دستوری داد خالد بتاخت باجوق^۲ تا در مکه او فتد . بوسفیان گفت : یا رسول الله ، تو دانی که [خالد چه مردی است ، وی را دستوری دادی و دست دادی براهل مکه ، مبادا که ما در شهر رسم وی همه شهر را بتیغ بیرون گذاشته باشد^۳ مگر آن را تدارك فرمائی . رسول علیه السّلم ، کرامت بوسفیان را ، گفت : تو براه دیگر بتاز در مکه منادی کن^۴ که « مَن دَخَلَ دَارَ أَبِي سُفْيَانَ فَهُوَ آمِنٌ » . زود برفت و در مکه آواز داد [ن فرمود] . مردمان مکه روی بسرای وی نهادند و اورا سرائی [بود] چند مسجد جامع بزرگ ، پراز خلق بیاگند .

خالد در رسید هر کرامی دید می کشت [و گرچه گروهی توحید می گفتند از بیم جان ، ایشان را همی کشت] تا رسول علیه السّلم در رسید خالد بسیاری [را] بکشته بود . رسول را گفتند که گویندگان شهادت را بکشت . رسول علیه السّلم گفت : « اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَبْرَأُ اِلَیْکَ مِنْ صَنِيعِ خَالِدٍ » آنکه [بفرمود] تا هر کرا با شهادت کشته بود اورا دیت بدادند .

رسول علیه السّلم همی رفت تا در^۵ کعبه و منادی فرمود در مکه تا همه حاضر آمدند در پیش کعبه و سواران اسلام گرد^۶ ایشان درآمدند . نخست رسول علیه السّلم فرا در کعبه شد در بگشاد و آن سیصد و شست بت که در جوف کعبه بودند همه رسول خدای را بسجود افتادند . رسول علیه السّلم بر در کعبه بیستاده بود و خز سیاه پوشیده و عمامه سبز بر سر گفت^۷ « الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ نَصَرَ عَبْدَهٗ وَاَنْجَزَ وَعَدَهٗ وَهَزَمَ الْاَحْزَابَ وَحْدَهٗ » بس گفت : « یَا مَعْشَرَ قُرَیْشِ مَاذَا تَرَوْنَ نِیْ فَاَعْلَا بِکُمْ » گفت : دانید که باشما چه خواهم کرد . ایشان همه سر در پیش او گنجدند و لرزه بریشان افتاد پنداشتند که

(۱) از قلاب تا اینجا از پ نیز ساقط بود از ق و کیا و با آورده شد .

(۲) «جوق» معرب «جوخ» گروه و فوج مردم و حیوانات را گویند (برهان قاطع) .

(۳) در پ : «بشمیر بکذارذ» ؛ در کیا و با و ق : «بشمیر بیاورده باشد» .

(۴) در نسخ دیگر : «فرمای» . (۵) در نسخ دیگر : «تا بدر» . (۶) در نسخ دیگر : «بکرد» .

(۷) در مغ : «بر سر و گفت» ؛ متن مطابق نسخ دیگر آورده شد .

همه را بخواهند کشت^۱ از بس جفاها که ایشان پیش از آن با رسول علیه السلام بکرده بودند و با یاران [وی] . رسول علیه السلام دیگر بار هم آن سخن بگفت تا سه بار . پیری سر برآورد گفت : « کریم و ابن کریم ولا یکون من الکریم إلا الکریم » کریمی و کریم زاده و از کریم و کریم زاده نباید مگر کریم . پس رسول علیه السلام گفت : باشما همان کنم که یوسف صدیق با برادران خویش کرد . این می گفت و می گریست . پس گفت : « لَا تَثْرِبَ عَلَیْکُمْ الْیَوْمَ »^۲ هر چه با من کردید درگذاشتم و هر چه با^۳ خدای کردید شفیعتان باشم تا درگذارد . ایشان همه آواز برآوردند بشهادت . مصطفی صلی الله علیه و سلم همه را آزاد کرد و دیگران که آنجا حاضر نبودند فوج فوج می آمدند و اسلام می آوردند .

بوبکر صدیق رضی الله عنه بشد پدر خویش را بوقحافه بازجست ، او را از درغاله ای^۴ باز یافت پیش رسول آورد . رسول علیه السلام نگه کرد او را دید بدو تن بال او گرفته می آوردند و همی هیوید^۵ ، چپ و راست می افتاد ، سر وی چون ثغام^۶ سپید . مصطفی گفت : او کیست ؟ بوبکر گفت : پدر منست یا رسول الله ، می آید تا اسلام آرد . رسول گفت علیه السلام « هَلَّا تَرَ کُنْتَ الشَّیْخَ فِی مَنْزِلِهِ حَتَّى تَأْتِیَهُ » آنکه وی را بنواخت و وی اسلام آورد .

چون رسول علیه السلام در مکه شد همه اهل آن را امان داد مگر شش تن را از مردمان^۷ [مکه] یکی عبدالله بن سعد بن سرح که وی گفته بود « سَأُنْزِلَ مِثْلَ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ »

(۱) در پ و ق و کیا : « در وقت بکشد » . (۲) آیه ۹۲ از سوره ۱۲ .

(۳) در مغ : « بازار » ؛ متن مطابق نسخ دیگر آورده شد . (۴) « درغاله بروزن پرگاله ،

راهی را گویند که از میان کوه بگذرد و آن را شعب خوانند ؛ و گویند میان دو کوه را نیز گفته اند » (برهان قاطع) . (۵) در مغ چنین است و بی نقطه ؛ در کیا « همی هیوید » ؛ در پا : « دست و پای وی

همی لرزید » ؛ از ق ساقط است ؛ متن مطابق پ آورده شد . « هوی » بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی « ترسو و بیم » باشد (برهان قاطع) . « هوی » بالفتح والضم ، عربی « از بالا بزییر افتادن » است .

(۶) « ثغام » ، بفتح اول « گیاه است و فارسی آن درمنه است ، و أثغم الرأس یعنی سفید شد سر مانند درمنه » (ترجمان اللغة) . (۷) در پ نیز چنین است ؛ در ق و کیا و پا : « مردان » .

و مرتد شده بود ؛ دیگر عبدالله بن حنظله را^۱ وی شاعر بود از اسلام مرتد شد پس هجاها نهاد رسول را علیه السّلم [و دو کنیزك مطربه داشت خنیاگری در هجای رسول کردند] ؛ سدیگر حویرث ، مُبَغِض بودی رسول را علیه السّلم^۲ هر جا که رسول را علیه السّلم بدیدی خاك و سرگین در روی وی پاشیدی ؛ چهارم مِقیس بن ضبابه^۳ که [وی] فهری را^۴ بکشت و مرتد شد [و بامکته شد] ؛ پنجم صفوان بن أمیه را که لشکر احزاب بحرب خندق او انگیخته بود . ششم [را یاد ندارم]^۵ .

اما این پنج را [که یاد کردم] عبدالله بن سعد را عثمان بن عفّان شفاعت کرد که هم شیرۀ وی بود ، و ابن حنظله را و حویرث را بکشتند ، و مقیس بگریخت ، و صفوان را زینهار داد .

و از زنان چهار زن را کشتن فرمود : هند را زن بوسفیان بن حرب بدانچه وی با حمزه کرده بود به أحد ، و کنیزکان عبدالله بن حنظله را ، و ساره را [آن] که نامه حاطب بن ابی بلتعہ را باهل مکّه می برد . آخر همه اسلام آوردند رسول علیه السّلم ایشان را ببخشید .

آنکه چون رسول خدای مکّه را فتح کرد و خانه کعبه را از بت پاک کرد آن بت مهین هُبَل را بر زور در کعبه نهاده بودند چنانکه از همه شهر اورا می دیدندی و می پرستیدندی ، مصطفی علیه السّلم پای برگردن علی نهاد تا آن بت را فروافکند علی چون دانه انگور خواستی که زیر پای مصطفی علیه السّلم کوفته گردد از گرانی و ثقل نبوّت طاقتش نبود گفت : یا رسول الله ، هم اکنون هلاک شوم . رسول علیه السّلم اورا

(۱) در سیره ابن هشام و طبقات الکبری ابن سعد و تاریخ طبری : «عبدالله بن خطل» .

(۲) عبارتی که هم اکنون میان دو قلاب آورده شد در مغ در اینجا آمده است ؛ متن مطابق نسخ دیگر است .

(۳) در کیا و یا نیز چنین است ؛ در پ و ق : «صبابه» ؛ در سیره ابن هشام در متن مطابق قاموس و شرح آن «حبابه» و در نسخه بدلها «ضمبابه» و «صبابه» آورده شده است . در تاریخ طبری و طبقات ابن سعد :

«صبابه» . (۴) «فهر» قبیله ایست از قریش . (۵) بجای آنچه در میان دو قلاب از نسخ

دیگر آورده شده است در مغ چنین است : «عکرمه بن ابی جهل غیر مسموع من المصنف» .

گفت : تو پای بر [دو] دست من نه . بر نهاد و دست بز دو آن بت [را] فرو افکند .
 او را گفتند : یا علی ، بام کعبه^۱ بدان بلندی تو چون بر آن بت رسیدی . گفت : در آن
 وقت که دست بیام کعبه یازیدم اگر دست بآسمان یازیدی^۲ رسیدی ؛ و آن معجزه^۳
 مصطفی^۴ بود علیه السّلم .

چون خبر فتح مکه به اطراف عالم افتاد فوج فوج در اسلام می آمدند آنست که
 گفت : « یَدْخُلُونَ فِی دِیْنِ اللَّهِ أَفْوَاجًا »^۵ .

(۱) در مع : « کعبه » ؛ متن مطابق ق و کیا و پا آورده شد .

(۲) در مع : « زدمی » ؛ متن مطابق پ و ق و کیا آورده شد . (۳) شماره ۲ .

[قصص]

[سورة تبت]

رسول گفت صلی الله علیه وسلم : هر که سورت تبت بخواند چنان اومید دارم که اورا با ابی لهب در یکک سرای جمع نکند .

[قصه با اسلام خواندن مصطفی علیه السلام بی هاشم را]^۱

نزول این سوره دران بود که کافران عرب رسول را علیه السلام سرزنش کردند گفتند : اگر دین وی حقست چرا نه نخست اهل بیت وی بوی ایمان آرند که ایشان نزدیکتر اند بوی [و] اولیتر باشند بدین وی . خدای تعالی این آیت بفرستاد که «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ»^۲ . چون این آیت فرو آمد مصطفی علیه السلام علی را فرمود که بنی هاشم را بخوان تا ایشان را مهانی کنم و به اسلام خوانم . علی گوید : بشدم و چهل تن را بخواندم از محشمان بنی هاشم بخانه رسول علیه السلام ، و در خانه رسول قرصی چند بود و پارگی گوشت اشتر و قدحی شیر . رسول علیه السلام از آن گوشت پاره ای [در] میان دو لب گرفت و بردیگر^۳ نهاد و از آن شیر قطره ای در میان دو لب گرفت و بدان دیگر^۴ فرو گذاشت و قدحی فرا دست من داد گفت : تو ساقی

(۱) تمام این قصه از تفسیر سورابادی (نسخه مغنیا با مقابله با نسخ دیگر) نقل می شود ؛ میان دوقلاب از پ و کیا آورده شد . (۲) آیه ۲۱۳ از سوره ۲۶ . (۳) در کیا : «بردیگی» ، ق : «در دیگی» . (۴) در کیا و ق : «بدیکی دیگر» .

باش، آنکه طعام در پیش ایشان نهاد، نگه کردم همه سیر بخوردند و از آن طعام و شراب ذره‌ای کم نشد. چون بآخر رسید رسول علیه السلام خواست که ایشان را به اسلام خواند بولهب سخن آغاز کرد بوطالب را گفت: ای برادر، دانی که ما که بنی هاشم ایم همیشه در میان عرب نیکونام بوده‌ایم و عزیز تا اکنون که برادرزاده ما، یعنی محمد، فرا دیدار آمد و دینی آورد بخلاف دین ما و مارا و پدران مارا بدنام کرد در میان همه عرب، تا پیر زنان در آتش دانه‌ها مارا بزبان می‌خایند و همه دشمن ما بیودند^۱ صواب آنست که وی را ازین بازداریم پیش از آنکه دشمنان بقهر بازدارند که آن شینی^۲ باشد بر ما. بوطالب گفت: یا بالهلب، حدیث محمد کوتاه کن که تا من زنده‌ام نگذارم که کسی با وی جفا کند. بولهب گفت: [پس] ترا همی شاید که همه بنی هاشم بسبب وی بدنام گردند. همچنان خصومت می‌کردند در حدیث محمد تا هم بر آن خصومت برخاستند و آن مجلس شوریده گشت.

دیگر روز رسول علیه السلام علی را رضی الله عنه فرمود تا [دیگر بار] ایشان [را] بخواند هم [چنان] نان چند^۳ بود و اندک مایه گوشت و قدحی شیر. رسول علیه السلام همچنان بکردو در پیش ایشان نهاد و علی را گفت: تو قدحی بردست گیر و ساقی باش، چون به آخر رسد من گویم مرا اجابت کنید بیک سخن تا بدان مهتر دو جهان باشید^۴. اگر ایشان اجابت نکنند تو شهادت بگو تا من تشویر نخورم.

علی گوید رضی الله عنه: آن روز در میان آن قوم من بزاد کهنتر بودم و بشکم بزرگتر بودم و بساق باریکتر بودم، بر سر ایشان می‌گشتم تا مهمانی به آخر رسید نگه کردم [طعام] همچنان بود که از اول بوده بود بذره‌ای کم نشده بود. چون از طعام فارغ شدند رسول گفت علیه السلام: «مَنْ يُجِيبُنِي إِلَى كَلِمَةٍ فَيَكُونُ بِهَا سَيِّدَ الدُّنْيَا

(۱) در ق و کیا: «بر آتش دانه‌ها»؛ در پ ساقط است. (۲) در مغ: «بیودند»؛ در پ: «شدند».

متن مطابق ق و کیا آورده شد. (۳) «شین» بفتح اول، عربیست، بمعنی «عیب و زشتی».

(۴) در پ و ق و کیا: «بشوایده». (۵) در پ و ق و کیا: «همچنان بار ککی چند نان».

(۶) در مغ: «باشی».

والآخرة». ایشان در یکدیگر می‌نگرستند هیچ‌کس اجابت نکرد. مصطفیٰ علیه‌السلام بسوی من اشارت کرد من شهادت بگفتم. بولهب آن بشنید مربوطالب را گفت: ترا باری مهتری بر سر! پدید آمد که محمد می‌گوید هر که این سخن بگوید مهتر است [پسر تو بگفت پس بر تو مهتر گشت] خواست که بوطالب را برتاب کند^۲. بوطالب گفت: ای برادر، حدیث محمد کوتاه کن، تا کی حدیث وی کنی، اما اینکه می‌گوئی پسر تو علی بر سر تو مهتر گشت هیچ‌کس نیست از شما که نخواهدی که او را چون علی پسری بودی.

و هم بر آن خصومت برخاستند و برفتند.

دیگر روز مصطفیٰ علیه‌السلام بکوه بوقبیس برآمد و آواز داد: «یا آل‌هاشم» یا آل عبد مناف». بنی‌هاشم آواز وی بشنیدند روی بکوه نهادند تا چه افتاد، پنداشتند که مگر دشمنی قصد محمد علیه‌السلام کردست که فریاد می‌خواهد. چون برکوه رسیدند نخست کس که بمصطفیٰ علیه‌السلام رسید بولهب بود گفت: چه بودست ترا؟ گفت: یاعم، هرگز از من دروغی شنیده‌ای؟ گفت: نه. گفت: چیزی گویم مرا باور داری؟ گفت: آن چیست؟ گفت: یاعم، ترا خبر می‌کنم بر حذر باش از آتش دوزخ و بگو «لا إله إلا الله» تا از دوزخ برهی. گفت: «ألهذا دَعَوْتُنَا يَا مُحَمَّد، تَبَّأ لَكَ». خدای تعالی این سوره را در جواب وی بفرستاد.

تمام شد چاپ قصص قرآن برگرفته از
تفسیر ابوبکر عتیق معروف به سورابادی

(۱) در مغ و ق و کیا: «برسر»؛ متن مطابق پ آورده شد. (۲) در ق و کیا: «برتابد»؛ در پ: «درتاب و شدید کرداند». (۳) در مغ: «یا آل بنی‌هاشم»؛ متن مطابق پ و کیا آورده شد.

فهرست اعلام

آدم - قصه ... : ۶۰-۶۲، قصه ... : ۷۴-۷۷، عهد گرفتن خدای از فرزندان ... : ۸۴-۸۸، ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۹۲، ۱۳۰، ۲۰۴، ۳۸۰، ۳۶۸، ۳۰۳، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۹، ۴۴۷، ۴۳۲	۶۰، ۶۱، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۲۳۰، ۲۵۹، ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۲۴، ۳۵۷، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۸۸، ۳۹۴، ۴۱۶، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۳۱، ۴۳۲
آزر ۷۲، ۷۳، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۷۵	این الاثیر ۳۸۷ ح
آصف برخیا ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۶۷، ۳۶۸	این اسحاق ۳۸۷ ح، ۳۹۰ ح، ۴۱۴ ح
آل عبد مناف ۴۷۴	۴۲۸ ح
آل هاشم ۴۷۴	این حزم ۳۸۸ ح، ۴۰۲ ح، ۴۱۴ ح، ۴۲۱ ح
آمنة (بنت وهب بن عبد مناف بن زهرة بن كلاب) ۴۱۴، ۴۱۴ ح	۴۲۸ ح
ابا ... = ابو... = ابی ...	این حنظله (عبدالله) ۴۷۰
اباالحسن = علی بن ابی طالب	این سعد ۴۰۲ ح، ۴۱۳ ح، ۴۱۴ ح، ۴۲۱ ح
اباحفص ۲۴۱	۴۷۰ ح
ابالقاسم = محمد بن عبدالله ۴۱۴ ح	این عباس ۵، ۶، ۵۴، ۷۱، ۷۶، ۸۵
ابراهیم ۱۴، ۱۵، مقام ... : ۱۷-۱۹	۹۳، ۱۰۸، ۱۶۰، ۲۳۷، ۲۶۰، ۲۹۳
زنده کردن سرغان را : ۲۳؛ ابتدای حال ... : ۷۱-۷۳، ۸۲، ۱۰۶، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۵۴	۳۱۱، ۴۰۸، ۴۳۵، ۴۵۱
۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴	این عرقه ۳۲۶ ح
۱۷۸، ۱۸۴، ... و ساره : ۱۸۶-۱۸۹	این غرقه ۳۲۶
... و نمرود : ۱۹۰-۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶	این القمیثه ۳۰، ۳۴
۱۹۷، ۲۰۳، ۲۰۴، شکستن بیتها : ۲۵۶-۲۶۲	این هشام ۹۳ ح، ۲۷۱ ح، ۳۲۶ ح، ۳۲۷ ح
۳۴۹، ۳۰۳، ۲۷۶، ۲۷۵ و بت ۲۷۶-۲۷۵، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۴۱۱، ۴۴۷	۳۸۴ ح، ۳۸۷ ح، ۳۸۸ ح، ۳۹۰ ح، ۳۹۶ ح
ابراهیم بن النبی ۳۱۲	۴۰۱ ح، ۴۰۲ ح، ۴۱۳ ح، ۴۱۴ ح، ۴۲۱ ح
ابراهیم مهاجر ۱۳۶	۴۲۸ ح، ۴۷۰ ح
ابرهه بن الصباح ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۲	ابو ... = ابا ... = ابی ... = بو...
ابلیس ۴، ۶، ۷، ۸، ۱۵، ۲۳، ۳۰	ابوایوب انصاری ۱۲۷
	ابوالبختری ابن هشام ۱۱۰
	ابوبکر (بویکر) ۳۰، ۳۶، ۵۱، ۶۲-۶۵
	۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸

- ابو محمد (سلمان فارسی) ٣٢٨ ،
 ابومكسوم ٤٥٨ ،
 ابوهريه ١٩٢ ، ٣٣٦ ،
 ابواليسر الانصارى ١٠٧ ،
 ابويكسوم ٤٥٨ ح
 ابويكسون ٤٥٨ ،
 ابويوسف ١٠٩ ،
 ابى ... = ابو ... = ابا ... = بو ...
 ايونا ٧٢ ،
 ابى بن خلف الجمحى ٣٢ ، ٣٣ ، ٣١١ ، ٣١٠ ،
 احب الملك ٢٢٧ ، ٣٥٩ ،
 احزاب وحرب خندق : ٣٢١ - ٣٢٨ ، ٤٧٠ ،
 احمد = محمد بن عبدالله ٢٤١ ، ٢٤٢ ، ٤٣٧ ،
 اخدود = اصحاب
 اخنس بن شريق بن عمرو بن وهب الثقفى ٩٦ ،
 اخنوخ ٢٣٥ ،
 ادريس ٧٦ ، ٧٧ ، ١٢٨ ، ١٩٢ ، قصه ... :
 ٢٣٤ - ٢٣٦ ؛
 ارقم ٤٦١ ،
 اروي ٣٣٧ ،
 ازبيل ٢٢٧ ، ٣٥٩ ،
 اسامه بن زيد ٦٥ ، ١٠٥ ،
 اسحق ١٤ ، ١٥ ، ١٣٥ ، ١٣٦ ، ١٣٧ ، ١٤٠ ،
 ١٥١ ، ١٥٤ ، ١٦٥ ، ١٧١ ، ١٧٣ ، ١٧٤ ،
 ٣٠٣ ، ٣٥٦ ،
 اسد ٣٨٥ ،
 اسدى (لغت فرس) ٢٥٨ ح ،
 اسرايل ١٤٣ ، ١٥٤ ، ١٧١ ، ١٧٨ ، ١٧٩ ،
 ١٨٣ ، ١٨٥ ،
 اسرافيل ٤ ، ٧٨ ، ١٠٠ ، ١٩٣ ، ٢٠٥ ،
 ٢٦٥ ، ٢٩٥ ،
 اسكندر بن فيليس ٤١٤ ح ،
 اسكندر بن قليسون المصرى ٢٢٠ ،
 اسكندر بن قيصر الروسى ٢٢٠ ، ٢٢١ ، ٢٢٢ ،
 ١١١ ، ١٢١ ، ١٢٢ ، ١٢٣ ، ١٢٤ ، ١٢٦ ،
 ٢٠٥ ، ٢٠٦ ، ٢٠٧ ، ٢٣١ ، ٢٤٢ ، ٢٧١ ،
 ٣١٠ ، ٣١١ ، ٣٢٤ ، ٣٣٨ ، ٣٩٥ ، ٣٩٨ ،
 ٣٩٩ ، ٤٠٣ ، ٤٠٦ ، ٤٠٧ ، ٤٢١ ، ٤٢٢ ،
 ٤٣٥ ، ٤٥٣ ، ٤٦٣ ، ٤٦٩ ، = صديق
 ابوجندل پسر سهيل بنى عمرو ٣٩٧ ، ٣٩٨ ،
 ابوجهل ٩٥ ، ٩٦ ، ٩٩ ، ١٠٣ ، ١٠٤ ،
 ١٠٥ ، ١٠٩ ، ١١٠ ، ١٢٢ ، ١٢٤ ، ٢٠٦ ،
 ٢٠٧ ، ٢٣٨ ، ٢٤١ ، ٢٤٢ ، ٣٠٥ ، قصه
 آزدن سرمصطفى را . ٤٥٤ ،
 ابوالحكم = اباالحكم = بوالحكم هشام ٢٠٦ ،
 ٢٣٨ ، ٢٤١ ، ٣٠٥ ،
 ابوحنيفه ١٠٧ ، ١٠٩ ،
 ابودجانه (سماك بن خرشه) ٤٠٤ ،
 ابورافع ٣٨٨ ،
 ابرويس ٢٩ ،
 ابوسعيد الخدرى ١٩٢ ،
 ابوسفيان حرب (بوسفيان بن حرب) ٢٦ ، ٣٢ ،
 ٣٣ ، ٩٤ ، ٩٥ ، ٩٦ ، ١١٣ ، ١١٤ ، ١١٥ ،
 ٣٢١ ، ٣٢٧ ، ٣٢٨ ، ٤٢٩ ، ٤٣٠ ، اسلام
 آوردن ... ٤٦٤ - ٤٦٨ ؛
 ابوسفيان بن عبدالمطلب ١١٤ ،
 ابوطالب ٩٦ ، ١٠٩ ، ٣٣٦ ، ٤١٢ ، ٤٥٠ ،
 ٤٧٣ ، ٤٧٤ ،
 ابوعامر راهب ١١٩ ، ١٢٠ ،
 ابو عبيده جراح ٢٦ ،
 ابوالفتوح ٣٢٥ ح ،
 ابوالقاسم = محمد بن عبدالله ٣٢٩ ،
 ابوقحافه ٣٩٥ ، ٤٦٩ ،
 ابوقطروس ٢١٩ ، ٢٢٠ ،
 ابوكيسوم ٤٥٨ ح ،
 ابوكيسون ٤٥٨ ح ،
 ابولبابه ٣٣٩ ، ٣٣٠ ،
 ابولهيب ٣٣٦ ، ٤٧٢ ، ٤٧٣ ، ٤٧٤ ،

- اسلم ، غلام بنی الحجاج ۹۸ ح ،
 اسماء ۱۲۲ ، ۱۲۴ ،
 اسما بنت یزید ۴۸ ،
 اسمعیل ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۷۳ ، ۱۸۶ ،
 ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ذبح ... : ۳۵۶ - ۳۵۹ ؛ ۴۱۱ ،
 اسود بن عبدالاسود ۱۰۰ ،
 اشتاینگاس (لغت) ۳۸۳ ح ، ۴۴۱ ح ،
 اشتر ۱۳۶ ،
 اشمویل ۱۹ ، ۲۰ ،
 اصحاب الاخدود ۱۵۸ ، قصه .. : ۴۴۰ - ۴۴۳ ؛
 اصحاب رقیم ، قصه .. : ۲۱۱ - ۲۱۳ ؛
 اصحاب صفه ، قصه .. : ۳۷۸ - ۳۷۸ ،
 اصحاب الفیل ۳۹۲ ، قصه اصحاب .. : ۴۵۸ -
 ۴۶۲ ،
 اصحاب کھف ۲۱۱ ، قصه .. : ۲۱۳ - ۲۱۹ ؛
 ۳۶۰ ،
 اعوج بن اعنق ۳۷۹ ،
 افراہیم ۱۷۰ ، ۱۷۷ ،
 افلون ۵۴ ، ۵۵ ،
 اقلیما ۶۰ ، ۶۱ ،
 اکیدر ۱۱۹ ،
 الیاس ۲۹۴ ، قصه .. : ۳۵۹ - ۳۶۰ ؛ ۴۱۷ ،
 ام حبیبہ بنت ابی سفیان حرب ۳۳۲ ، ۴۲۹ ،
 ۴۳۰ ،
 ام حلیم ۴۴۸ ، ۴۴۹ ،
 ام حکیم (عمہ رسول) ۳۳۷ ،
 ام سلمہ بنت امیہ ۳۳۲ ، ۳۳۹ ، ۴۰۰ ،
 ام شریک ۳۳۳ ، ۳۳۴ ،
 ام فضل ۱۰۷ ،
 ام معبد ۱۲۵ ، ۱۲۶ ،
 ام ہانی ۱۹۲ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ، ۳۳۷ ،
 امیمہ بنت عبدالطلب ۳۳۷ ، ۳۴۲ ،
 امیمہ بنت نعمان ۳۳۲ ،
 امیہ ۱۰۵ ، ۴۲۹ ،
- انس بن مالک ۴۹ ، ۵۰ ، ۱۹۲ ، ۳۲۲ ، ۴۲۳ ،
 انصاری ، قصه ... : ۳۵ - ۳۶ ؛
 انوشروان خسرو بن قباذ بن فیروز ۴۱۴ ، ۴۱۵ ،
 اوریا ۳۶۴ ، ۳۶۶ ،
 اوس ۲۹۳ ، ۳۲۹ ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ،
 ایسیہ ۲۴۸ ، ۲۵۰ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰ ،
 ایشا ۲۰ ،
 ایشیا ۲۲۵ ، ۲۲۹ ،
 ایوب ۱۳۶ ، حدیث محنت ... : ۳۷۰ - ۳۷۴ ؛
 ۳۸۶ ،
 باذان ۳۱۳ ح ،
 باہان سپہسالار ۳۱۳ ، ۳۱۴ ،
 بتشایع (مادر سلیمان) ۲۷۷ ، ۳۶۴ ،
 بتویل ۱۳۵ ،
 بخت نصر (بختنصر) ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۰۸ - ۲۱۰ ،
 ۴۱۴ ح ،
 بدیل بن ورقاء الخزاعی ۳۹۲ ، ۳۹۳ ،
 براء بن مالک ۴۰۴ ،
 براق ۱۸ ، ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۳ ، ۱۹۶ ،
 برصیصا ، قصه ... : ۴۲۴ - ۴۲۶ ؛
 برة ۳۳۷ ح ،
 بشری ۱۴۴ ، ۱۴۵ ،
 بطلیوسی ۲۸ ح ،
 بلاذری ۴۲۱ ح ،
 بلال ۵۰ ،
 بلعام (بلعم) باعورا ، قصه ... : ۸۸ - ۹۲ ،
 بلقیس ، قصه ... : ۲۸۵ - ۲۹۳ ،
 بنوحارثہ ۲۸ ،
 بنوسلمہ ۲۷ ،
 بن یامین ۱۳۶ ، ۱۵۴ ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۴ ،
 ۱۷۵ ، ۱۷۶ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۱۷۹ ، ۱۸۱ ،
 بنی اسرائیل ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ - ۱۵ ؛ ۱۹ ،
 ۲۰ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۸۹ ، ۹۱ ، ۱۷۷ ، ۱۸۵ ،
 ۱۹۳ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰ ، ۲۱۱ ، ۲۱۹ ،

- ۲۴۹ ، ۲۵۵ ، ۲۷۸ ، ۲۹۸ ، ۳۰۶ ، ۳۰۷ ،
 ۳۰۹ ح ، ۳۱۷ ، ۳۹۵ ، ۴۲۴ ، ۴۵۵ ،
 بنی امیه ۴۲۹ - ۴۳۰ ؛
 بنی بکر ۴۶۴ ،
 بنی جرهم ۱۸۹ ،
 بنی حنیفه ۴۰۰ ، ۴۰۳ ،
 بنی دیل ۴۶۴ ،
 بنی زهره ۲۳۸ ، ۳۳۲ ،
 بنی سعد بن بکر ۴۴۸ ،
 بنی سیام ۲۴۱ ،
 بنی عبدالمطلب ۲۳۸ ، ۲۳۹ ،
 بنی عدی ۲۴۱ ، ۳۲۹ ،
 بنی غسان ۲۹۵ ،
 بنی قریظه ، قصهٔ حرب .. : ۳۲۹-۴۲۴ ؛
 بنی نجار ۳۳۶ ،
 بنی نضیر ۴۲ ، ۳۲۱ ، ۳۳۱ ح ، قصهٔ حرب :
 ۴۲۰ - ۴۲۲ ؛ ۴۲۴ ،
 بنی هاشم ۱۱۰ ، ۲۳۸ ، ۲۴۱ ، ۳۰۵ ، ۴۲۹ ،
 ۴۳۰ ، ۴۷۲ ، ۴۷۳ ، ۴۷۴ ،
 بو ... = ابو ...
 بواط (غزوة) ۹۳ ح ،
 بولس ، قصهٔ ... : ۲۳۲ - ۲۳۴ ؛ ۳۵۳ ،
 بهلول نباش ، قصهٔ ... : ۳۷ - ۳۹ ،
 بیاضه بن رباح بن طارق الایادی ۲۸ ح ،
 بیدخت = ناهید = زهره ۱۶ ،
 پلشتانیان ۲۰ ،
 پلشتانیان ۳۴۴ ح ،
 تطیوس ۲۱۰ ح ،
 تقثایل ۱۳۶ ، ۱۷۷ ،
 توامان ۳۵۳ ،
 تومان ۳۵۳ ح ،
 ثابت بن قیس بن شماس الانصاری ۴۰۴ ،
 ثقفی ۳۵ - ۳۶ ؛
 ثمامه ۴۰۳ ،
 ثمود ۱۱۸ ،
 جابر انصاری ، قصهٔ ... : ۲۷۳ - ۲۷۴ ؛ ۳۲۳ ،
 ۳۸۷ ح ،
 جاد ۱۳۶ ،
 جالوت ۲۰ - ۲۱ ؛
 جبت ۴۰ ،
 جبریل در غالب صفحات
 جبلة بن حکیم ۳۲۴ ،
 جبیر مطعم ۲۸ ، ۳۷۵ ، ۴۰۵ ،
 جد بن قیس ۳۹۵ ،
 جدعان ۱۰۴ ،
 جرجیس ، قصهٔ ... : ۵۴ - ۵۶ ،
 جریح عابد ۱۵۸ ،
 جراده ۳۶۸ ح ،
 جعفر بن محمد الصادق ۴۱۸ ، ۴۳۴ ،
 جعفر طیار ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۳۱۲ ، ۳۳۷ ،
 ۴۶۴ ،
 جندع بن عمرو ۷۹ ، ۸۰ ،
 جواده (کنیزک سلیمان) ۳۶۸ ،
 جویریہ بنت الحارث ۳۳۲ ،
 جهم بن صلت ۹۶ ،
 جهم بن الصلت بن مخزومه بن المطلب بن عبد
 مناف ۹۶ ح ،
 حارث (عم رسول) ۱۰۱ ، ۳۳۷ ،
 حاطب بن ابی بلتعہ ۴۲۷ - ۴۲۹ ؛ ۴۷۰ ،
 حام ۷۷ ، ۷۸ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳ ،
 حباب منذر ۹۷ ، ۹۸ ،
 حبیب نجار ، قصهٔ ... : ۳۵۳ - ۳۵۵ ؛
 حبیب یغمائی ۱۳۶ ح ،
 حجل ۳۳۷ ح ،
 حذیفه ۱۹۲ ،
 حرب بن امیه ۴۲۹ ح ،
 حزقیای ملک ۳۶۰ ،
 حسان ثابت ۱۱۹ ، ۱۲۶ ح ، ۲۷۰ ، ۲۷۲ ،

- ، ۳۱۹ ، ۳۶۰
 خطاب ۳۳ ، ۲۴۰ ،
 خلجان ۳۸۳ ،
 دارا ۲۲۱ ، ۲۲۲ ،
 دارنوش ملوک فارس ۲۲۱ ،
 دان ۱۳۶ ،
 دانیسیوس (دیونیسیوس) ۲۱۴ ح ،
 دانیوس ۲۱۴ ،
 داود ۲۰ ، ۲۱ ، ۸۷ ، ۲۲۱ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ،
 ۲۶۵ ، قصه ... و سلیمان : ۲۷۷ - ۲۸۲ ،
 ۳۱۷ ، ۳۱۹ ، قصه ... و سلیمان : ۳۴۳ -
 ۳۴۹ ؛ سلسله ... : ۳۶۳ - ۳۶۴ ؛ محنت ... :
 ۳۶۴ - ۳۶۵ ؛ اشک ... : ۳۶۵ - ۳۶۷ ؛
 دجال ۲۱۱ ، قصه ... : ۲۹۳ - ۲۹۵ ؛
 دحیه بن خلیفه الکلبی ۳۱۲ ، ۳۲۹ ،
 دره (عمره رسول) ۳۳۷ ،
 دقیانوس ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ،
 ۲۱۸ ، ۲۱۹ ،
 دقیوس ۲۱۴ ح ،
 دلدل ۳۱۲ ،
 دم ۱۷۵ ،
 دسزن (لغت) ۴۴۱ ح ،
 دنوش ۲۱۴ ،
 دینا ۱۵۴ ،
 ذئب ۱۷۵ ،
 ذوالخویمصره ۱۱۶ ح ،
 ذوالنورین (عثمان) ۱۹۸ ،
 ذوالفقار ۳۴۰ ،
 ذوالقرنین ۲۱۱ ، قصه ... : ۲۲۰ - ۲۲۴ ؛
 رافع بن خدیج ۴۰۴ ،
 راحیل ۱۳۶ ، ۱۳۸ ، ۱۴۶ ، ۱۴۷ ، ۱۵۳ ،
 ۱۷۶ ،
 ریشا ۸۳ ،
 ربیع بن ابی الحقیق ۳۸۸ ، ۳۸۹ ،
- ، ۳۱۲ ، ۳۱۳ ، ۳۲۳ ،
 حسن بصری ۱۰۰ ،
 حسن بن علی ۲۵ ، ۵۱ ، ۵۲ ، ۲۰۲ ، ۳۳۶ ،
 ۳۳۷ ، ۴۳۴ ، ۴۳۵ ، ۴۳۸ ، ۴۴۰ ح ، ۴۶۵ ،
 حسن بن علی ۲۵ ، ۵۱ ، ۵۲ ، ۲۰۲ ، ۳۲۹ ،
 ۳۳۶ ، ۳۳۷ ، ۴۳۴ ، ۴۳۵ ، ۴۳۸ ، ۴۶۵ ،
 حفصه بنت عمر خطاب ۳۳۲ ،
 حلیمه ۱۱۶ ، ۴۴۸ ، ۴۴۹ ،
 حمزه ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۴ - ۳۵ ؛ ۱۰۱ ؛ ۲۴۱ ،
 ۲۴۲ ، قصه اسلام ... : ۳۰۵ - ۳۳۷ ؛ ۳۰۶ ،
 ۳۳۸ ، ۳۷۵ ، ۳۷۶ ، ۴۰۵ ، ۴۷۰ ،
 حمنه بنت جحش ۲۷۲ ،
 حمیریه ۳۳۲ ،
 حنظله ۲۸ ،
 حنظله بن ابی عامر ۳۲ ، ۳۳ ،
 حنه ۲۲۵ ،
 حوا ۶ - ۷۴ ؛ ۷۵ - ۱۸۶ ؛
 حویرث ۴۷۰ ،
 حی ۲۷۲ ،
 حیدر (علی بن ابی طالب) ۳۱۲ ،
 حیزوم ۱۰۰ ،
 حیی بن اخطب ۳۲۱ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲ ، ۳۳۸ ،
 خالد بن سنان بن العبسی ۵۴ ،
 خالدولید ۲۹ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۱۱۹ ، ۳۹۳ ،
 ۴۰۳ ، ۴۰۴ ، ۴۰۵ ، ۴۰۶ ، ۴۰۷ ، ۴۶۷ ،
 ۴۶۸ ،
 خباب ارت ۲۴۰ ، ۲۴۱ ،
 خدیجه بنت خویلد ۳۳۲ ، ۳۳۷ ، ۴۵۲ ،
 خریل (خازن فرعون) ۳۰۱ ،
 خرقوس زهیر ۱۱۶ ،
 خزاعه ۴۶۴ ،
 خزرج ۳۳۱ ،
 خسرو پرویز ۳۱۶ ح ،
 خضر ۱۰۲ ، ۲۱۱ ، ۲۲۰ ، ۲۲۴ ، ۲۹۴ ،

سباع بن عرفة الغفاري ۱۱۷ ،
 سجاح ۶۲ ، ۴۰۲ ،
 سدي ۳۰۷ ،
 سراينوس ۲۱۴ ح ،
 سراقه بن جعشم الكنانی ۹۶ ، ۱۰۵ ، ۱۲۴ ،
 ۱۲۵ ،
 سروري (فرهنگ) ۳۹۵ ح ،
 سعد معاذ ۳۴ ، ۹۷ ، ۳۲۶ ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ،
 سعد وقاص ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۴ ، ۱۳۴ ،
 سعيد بن زيد ۲۳۹ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ ،
 سفوان (غزوة) ۹۳ ح ،
 سلام بن مشكم ۳۸۹ ،
 سلکان سلامه ۴۱ ، ۴۲ ،
 سلمان فارسی ۳۶ ، ۳۹ ، ۳۲۲ ، ۳۲۸ ،
 سلمة بن اسلم ۱۰۲ ،
 سليمان بن داود ۲۰۳ ، ۲۰۴ ، ۲۰۹ ، ۲۲۱ ،
 قصه ... : ۲۶۲-۲۶۵ ؛ ... و داود : ۲۷۷ -
 ۲۸۲ ؛ حديث مورو حشمت ... : ۲۸۲-۲۸۵ ؛
 و هدهد : ۲۸۵-۲۹۳ ؛ ... و داود : ۳۴۳ -
 ۳۴۹ ؛ حديث فتنه ... : ۳۶۷-۳۶۸ ؛ ۴۴۷ ،
 ذكر زوال ملك ... : ۳۶۸ - ۳۶۹ ؛ قصر
 جواهر ... : ۳۶۹ - ۳۷۰ ؛
 سماك بن خرشه (ابودجانه) ۴۰۴ ،
 سمك بن لمك ۷۶ ،
 سمكة زاهله ۳۶۱ ،
 سواع (بت) ۷۷ ،
 سوده بنت زمعه ۳۳۲ ،
 سهيل عمرو ۳۹۶ ، ۳۹۷ ، ۳۹۸ ،
 سيد ۲۵ ،
 سيد الشهداء ۳۲۹ ح ،
 سيرين ۳۱۲ ،
 شاذرنوش ۲۱۴ ،
 شافعي ۱۰۸ ،
 شجوة ۳۶۷ ح ،

رتقا ۱۳۵ ،
 رحمه ۳۷۲ ، ۳۷۳ ، ۳۷۴ ،
 رسول = محمد بن عبدالله صلى الله عليه وآله
 رضوان ۹ ، ۱۲۳ ، ۲۰۱ ، ۲۳۶ ، ۲۶۰ ، ۳۳۹ ،
 رتقا ۱۳۵ ،
 رقيم = اصحاب
 رقيه ۱۰۵ ،
 روايا ۸۳ ح ،
 روبيل ۱۳۶ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹ ، ۱۴۶ ، ۱۷۶ ،
 روح القدس ۳۳۹ ،
 ريان بن الوليد ۱۸۴ ، ۲۹۶ ،
 ريحانه ۲۸۶ ،
 ريفا ۳۰۰ ، ۳۰۱ ،
 زبالون ۱۳۶ ،
 زبير (عم رسول) ۳۳۷ ،
 زبير عوام ۱۰۵ ، ۳۳۸ ، ۴۲۸ ،
 زعورا ۸۳ ،
 زكريا ۳۰ ، ۲۰۹ ، و ولادت مريم ويحيى ؛
 ۲۲۵ - ۲۲۷ ؛ كشتن ... : ۲۲۷ - ۲۲۸ ؛
 ۲۲۹ ،
 زليخا ۱۵۰ - ۱۷۰ ،
 زمخشري ۴۴۲ ح ،
 زهره ۱۶ ، ۱۷ ، ۷۳ ،
 زيد بن رفاعه ۲۷۲ ،
 زيد حارثه ۶۵ ، ۳۴۲ ،
 زيفا ۳۰۰ ح ،
 زينب بنت جحش ۳۳۲ ، ۳۴۲ ،
 زينب بنت الحارث ۳۸۹ ،
 زينب بنت مصطفی ۳۳۷ ،
 ساره ۱۸ ،
 ساده بنت زمعه ۴۲۷ ، ۴۲۸ ، ۴۷۰ ،
 سام ۷۷ ، ۷۸ ، ۱۳۱ ، ۱۳۳ ، ۴۱۱ ،
 سامك بن لمك ۷۶ ،
 سبا (زوجة رسول) ۳۳۲ ،

- شداد عاد ۴۴۴ - ۴۴۶ ؛
 شراحیل ملک ۲۸۶ ،
 شرهاکم ۱۶۰ ،
 شرهاقم ۱۶۰ ح ،
 شعوری (فرهنگ) ۲۸۰ ح ،
 شعیانی ۳۶۰ ،
 شعیب ۳۱ ، ۱۲۸ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۶ ، ۲۵۱ ،
 ۲۷۵ ، ۳۰۱ - ۳۰۴ ؛ ۳۶۰ ح ،
 شمسون بنی اسرائیلی ، قصه ... : ۴۵۵ - ۴۵۷ ؛
 شمعون (جانشین عیسی) ۴۷ ،
 شمعون بن یعقوب ۱۳۶ ، ۱۳۹ ، ۱۴۲ ، ۱۷۲ ،
 ۱۷۸ ، ۱۸۹ ،
 شمعون خیبری ۴۳۶ ،
 شمعون الصفا ۳۵۴ ،
 شهرابراز ۳۱۴ ، ۳۱۵ ،
 شهر بن حوشب ۴۸ ،
 شبیه ۹۶ ، ۹۹ ، ۱۰۱ ، ۱۰۵ ،
 شیت ۷۵ ، ۱۲۸ ، ۲۳۴ ، ۳۰۳ ، ۳۸۰ ، ۴۱۱ ،
 شیخ نجدی (ابلیس) ۱۰۹ ، ۱۱۰ ،
 شیروی (شیرویه) ۳۱۳ ، ۳۱۴ ،
 شیرین ۳۱۲ ح ،
 شیطان ۱۵۷ ، ۳۶۷ ، ۳۷۳ ، ۴۲۴ ، ۴۳۱ ،
 ۴۳۹ ، = ابلیس
 صالح بن عبید ۷۸ - ۸۲ ، ۱۲۸ ، ۲۷۵ ،
 صخر ۳۴۵ ، ۳۴۶ ،
 صدوف ۸۰ ،
 صدوقه ۸۰ ح ،
 صدیق = ابوبکر ۲۰۷ ، ۲۷۱ ، ۳۱۲ ، ۳۲۴ ،
 ۳۹۲ ، ۴۰۲ ، ۴۰۶ ، ۴۰۷ ، ۴۲۱ ، ۴۵۳ ،
 ۴۶۳ ، ۴۶۹ ،
 صدیق (یوسف) ۳۹۹ ، ۴۶۹ ،
 صفرا (کنیزک یعقوب) ۱۴۱ ،
 صفوان امیه ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۴۷۰ ،
 صفوان بن المعطل السملی ۲۶۹ ، ۲۷۰ ،
 صفورا ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۳۰۲ ، ۳۰۴ ،
 صفه = اصحاب
 صفیه (عمة مصطفی بنت عبدالمطلب) ۳۲۳ ،
 ۳۲۷ ، ۳۳۸ ، ۴۱۵ ،
 صفیه (دختر حبیبی اخطب) ۳۳۲ ، ۳۸۸ ، ۳۸۹ ،
 ضراد (عم رسول) ۳۳۷ ،
 ضداد (بت) ۲۴۱ ،
 ضمضم غفاری ۹۵ ،
 طاغوت (بت) ۴۰ ،
 طالتوت ۱۹ - ۲۱ ؛
 طاوس بن کیسان ۴۰۸ ،
 طبری = محمد جریر (مؤلف تاریخ و تفسیر)
 ح : ۹۳ ، ۱۳۶ ، ۳۲۶ ، ۳۳۸ ، ۳۴۰ ،
 ۳۸۱ ، ۳۸۲ ، ۳۸۴ ، ۳۸۷ ، ۳۸۸ ، ۳۹۰ ،
 ۳۹۱ ، ۴۰۱ ، ۴۰۲ ، ۴۱۴ ، ۴۲۱ ، ۴۲۸ ،
 ۴۵۸ ، ۴۶۰ ، ۴۶۱ ، ۴۷۰ ،
 ططیانوس ۴۶ ،
 طلحه ۳۰ ، ۳۱ ،
 عائشه (بنت ابی بکر صدیق) ۳۷ ، ۳۹ ، ۵۰ ،
 ۵۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، قصه افکک : ۲۶۹ - ۲۷۲ ؛
 ۳۲۲ ، ۳۳۳ ، فضل ... : ۳۳۴ - ۳۳۶ ؛ تزویج
 ... : ۳۳۸ ؛ ۳۴۲ ،
 عاتکه بنت عبدالمطلب ۹۵ ، ۳۳۷ ،
 عاد اولی ۳۸۱ ،
 عاد (عاد بن ارم بن سام بن نوح) ۳۷۹ ، ۳۸۰ ،
 ۳۸۱ ، ۳۸۲ ، ۴۴۴ ،
 عادیان ۳۸۰ ، ۳۸۲ ،
 عادیان آخری ۳۸۱ ،
 عاص بن وایل ۶۶ ،
 عاصم بن عدی ۱۲۰ ،
 عاقب ۲۵ ،
 عامرفهیر ۱۲۳ ، ۱۲۴ ،
 عام الفیل ۴۱۴ ،
 عامیل ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۶ ،

- عباس (عم رسول) ٩٥، ٩٨، ١٠٧، ١٠٨، ١١٣، ١١٤، ١١٥، ٣٣٨، ٤٦٦، ٤٦٧،
عبد الرحمن بن ابوبكر ٣١١،
عبد شمس ٤٢٩،
عبد العزى بن عبد المطلب ٤٢٩ ح،
عبد الله بن ابي ٢٦، ٢٧، ١١٧، ٢٧٢، ٢٧٠، ٣٢٣، ٣٣١، ٤٦٤،
عبد الله بن اريقط ١٢٤، ١٢٥،
عبد الله بن حدرد الاسلمى ١١٢،
عبد الله بن حذافة السهمى ٣١٣،
عبد الله بن حنظله ٤٧٠،
عبد الله بن خطل ٤٧٠ ح،
عبد الله بن رواحه ١٠١ ح، ١٠٥ ح، ٣٨٦،
عبد الله بن سعد بن سرح ٤٦٩، ٤٧٠،
عبد الله بن سهل ٣٨٧ ح،
عبيد بن عاذر ٧٨، ٧٩،
عبد الله بن عبد المطلب ٣٥٦ - ٣٥٧؛ ٤١٢،
٤١٣، ٤١٤، ٤٢٩،
عبد الله جبير ٢٨، ٢٩،
عبد الله سلام ٢-٣،
عبد الله عباس ٢٩، ٨٤،
عبد الله مسعود ٦٤، ١٠٣، ١٠٤، ٤٣٢،
عبد المطلب ٩٥، ٩٦، ٣٥٦-٣٥٧؛ ٤١٢،
٤١٣، ٤٢٩، ٤٤٨، ٤٥٠، ٤٥٩، ٤٦٠،
عبد مناف ٤٢٩،
عبيد ٧٩ ح،
عبيدة بن الحرث ١٠١، ١٠٢،
عتبة ٩٦، ٩٩،
عتبة بن ابي وقاص ٣٠،
عتبة بن ربيعة ٢٨، ٩٩، ١٠١، ١٠٥،
عثمان ٦٣، ٦٦، ١٠٥، ١١٧، ١٩٨،
٣١٢، ٣٩٣، ٣٩٤، ٣٩٥، ٤٠٩، ٤٧٠،
عروة بن مسعود الثقفى ٣٩٥، ٣٩٦،
عريض ابوسار، غلام بنى العاص بن سعد
- ٩٨ ح،
عزرا ١٦،
عزازيل ١٦،
عزايا ١٦،
عزير ٢١-٢٢،
عزرايل ٥، ٥٢، ٥٣، ٥٨، ٥٩، ١٧٨،
١٩٩، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٦٢، ٣٤٨، ٣٤٩،
عزى ٣٣، ٩٥، ١٠٠، ٢٤٢، ٣٢٤،
عزير مصر ١٥٠، ١٥١، ١٥٢، ١٥٦، ١٥٧،
١٥٨، ١٦٠، ١٦٥، ١٧٠، ١٧٤، ١٧٦،
١٨٠، ١٨٢،
عشير (غزوه) ٩٣ ح،
عفراء ١٠١ ح،
عفير ٢٨٥،
عفيرا ٢٨٥ ح،
عقبة بن ابي معيط ٩٦، ٩٨، ١٠٦،
عقيل بن ابي طالب ١٠٧، ١٠٨،
عكاشه بن محصن الاسدى ٥٠، ٥١، ١٠٢،
عكرمه ١٠٣، ٣٩٣،
عكرمة بن ابي جهل ٤٧٠ ح،
على (ابن ابي طالب) ٣٠، ٣٦، ٣٧، ٣٩،
٥٠، ٦٢، ٦٣، ١٠١، ١٠٢، ١١١، ١١٢،
١١٣، ١١٤، ١١٧، ١٢١، ١٢٩، ١٩٢،
٢٤٢، ٢٧٠، ٣١٢، ٣٢٢، ٣٢٤-٣٢٦،
٣٢٨-٣٢٩، ٣٢٩، ٣٣٧، تزويج فاطمه : ٣٣٨-
٣٤٢؛ ٣٧٥، ٣٨٥-٣٨٩؛ ٣٩٧، ٤٠٩،
٤٢١، ٤٢٢، ٤٢٨، فضيلت على وفاطمه
٤٣٤-٤٣٩؛ ٤٦٤، ٤٦٥، ٤٧٠، ٤٧١،
٤٧٢، ٤٨٣، ٤٧٤،
عمار بن ياسر ٣٨٨، ٤٢٨،
عمارة بن حزم ١١٨،
عمارة بن الوليد ٦٦، ٦٧،
عمالقه ٣٤٤،
عمران ٢٢٥،

- عمر خطاب ۲۵، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۵۰، ۶۳، ۶۴، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۲۴، ۲۳۱، اسلام عمر ۲۳۷-۲۴۳، ۲۹۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۷۸، ۳۸۵، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۹، ۴۳۵، ۴۶۶، ۴۶۷، عمرو ۲۹۱، ۲۹۲، عمرو بن اکوع ۳۸۵ ح، عمرو بن امیة الضمری ۴۲۱ ح، عمرو بن حریث ۳۷۸، عمرو بن عبدود ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، عمرو بن هشام ۱۱۰، عمرو بن الهند ۴۱۵، عمرو عاص ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، عمره ۳۳۲، عنتره بن عمیر ۱۱۴، عنیزه ۸۰، عوج عنق ۸۹، ۳۷۹، عوف ۱۰۱ ح، ۱۱۶، عیسیٰ ۲۵، ۲۴، ... و مریم ۴۲-۴۶؛ صعود ۴۶-۴۷، ۵۳، ۶۳، ۶۸، ۱۹۲، ۲۱۳، ۲۱۷، ولادت ۲۲۸-۲۳۱؛ ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۷۵، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۹ ح، ۳۱۱، ۳۵۳، ۴۴۷، ۴۵۲، ۴۶۱، عیصو ۱۳۵، ۱۳۶، غالب قطان ۱۶۳، غدر ۹۵، غزوات محمد = محمد، غطفان ۳۳۱ ح، ۳۸۵، غیداق (عم رسول) ۳۳۷، فاروق = عمر بن خطاب ۳۱۲، فاطمه ۵۱، ۵۲، ۶۳، ۳۳۶، ۳۳۷، تزویج ۳۳۸-۳۴۲ فضیلت فاطمه و علی ۴۳۴-۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۵۴، ۴۶۴، فاطمة بنت الخطاب ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، فرخان (فرخزاد) ۳۱۴، ۳۱۵، فرعون ... و موسیٰ ۹-۱۲؛ ۲۰۲، ۲۴۶-۲۵۵؛ قصه ... ۲۹۶-۳۰۴؛ ۳۰۶، فرفرین ۲۱۶، فضة السوداء ۴۳۵، ۴۳۶، فلسطين ۳۴۴، فور ملک هند ۲۲۲، فهر ۴۷۰، فهم ۲۳۹، قایل ۶۰-۶۲؛ ۷۷، ۱۳۰، قاسم ۳۳۷، قبطی ۲۵۱، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، قتادة ۳۸۴، ۳۸۶، قثم ۱۰۷، ۱۰۸، قحافة ۲۶۷، ۲۶۸، قذار بن سالف ۸۱، قریش ۲۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۳۸، ۲۳۹، ۳۱۰، ۳۲۴، ۳۳۱ ح، ۳۳۷ ح، ۳۵۷، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۶، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۴۸، ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۷۰ ح، قریظة = بنی قریظه ۳۲۶، ۳۲۷، حرب بنی...: ۳۲۹-۳۳۲، قزمان ۳۳، قس بن ساعدة الیادی ۵۴، قصوی ناقة رسول ۳۹۳، قطروس ۳۱۱، قطمیر ۲۱۶، قیصر رومی ۳۱۱، قیل بن عثرة ۳۸۰، ۳۸۱، کسانئ، ح: ۷۸، ۸۰، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، کسری ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶،

، ۱۸۰
 مالک بن الدخشم ، ۱۲۰
 مالک عوف ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۵
 ماروت و هاروت ، ۱۶ - ۱۷ ؛
 مجاعة بن مراره ، ۴۰۳ ، ۴۰۶ ؛
 مجلسی ۳۸۳ ح ؛
 مجوس ، ۴۱۶
 محمد (بن عبدالله مصطفی رسول الله) اسلام
 عبدالله سلام : ۲ - ۳ ؛ وفد نجران : ۲۴ - ۲۶ ؛ حرب
 احد : ۲۶ - ۳۵ ؛ انصاری وثقی : ۳۵ - ۳۶ ؛
 بهلول نباش : ۳۷ - ۳۹ ؛ کعب اشرف : ۴۰ -
 ۴۲ ؛ وفات ... : ۴۹ - ۵۴ ، ۶۲ - ۶۵ ؛ نجاشی :
 ۶۵ - ۷۰ ؛ حرب بدر : ۹۳ - ۱۰۹ ؛ دارندوة
 ... : ۱۰۹ - ۱۱۱ ؛ حرب حنین : ۱۱۲ - ۱۱۶ ؛
 حرب تبوک : ۱۱۸ - ۱۲۰ ؛ هجرت : ۱۲۰ -
 ۱۲۷ ؛ معراج : ۱۹۲ - ۲۰۸ ؛ اسلام عمر :
 ۲۳۷ - ۲۴۳ ؛ افک : ۲۶۹ - ۲۷۲ ؛ میزبانی
 جابر انصاری : ۲۷۳ - ۲۷۴ ؛ اسلام حمزه : ۳۰۵ -
 ۳۰۶ ؛ نامه فرستادن رسول به چهار ملک :
 ۳۱۰ - ۳۱۶ ؛ احزاب و حرب خندق : ۳۲۱ -
 ۳۲۹ ؛ حرب بنی قریظه : ۳۲۹ - ۳۳۲ ؛ زنان
 رسول : ۳۳۲ - ۳۳۴ ؛ فضل عائشه : ۳۳۴ -
 ۳۳۶ ؛ فضل اهل بیت : ۳۳۶ - ۳۳۸ ؛ اعمام
 و عمت رسول : ۳۳۷ - ۳۳۸ ؛ تزویج عایشه
 : ۳۳۸ ؛ تزویج فاطمه : ۳۳۸ - ۳۴۲ ؛ اسلام وحشی :
 ۳۷۵ - ۳۷۶ ؛ فتح خیبر : ۳۸۴ - ۳۹۱ ؛ حدیبیه :
 ۳۹۱ - ۴۰۰ ؛ مسیلمه کذاب : ۴۰۰ - ۴۰۷ ؛
 نور مصطفی : ۴۰۸ - ۴۱۴ ؛ مولد مصطفی :
 ۴۱۴ - ۴۱۹ ؛ حرب بنی نضیر : ۴۲۰ - ۴۲۲ ؛
 ایثار مسلمانان : ۴۲۲ - ۴۲۴ ؛ حاطب بن ابی
 بلتعہ : ۴۲۷ - ۴۲۹ ؛ عداوت بنی امیه بابنی
 هاشم و اسلام بنی امیه : ۴۲۹ - ۴۳۰ ؛ اسلام
 گروهی از پریان : ۴۳۱ - ۴۳۳ ؛ فضیلت علی و
 فاطمه : ۴۳۴ - ۴۳۹ ؛ شرح صدر مصطفی : ۴۴۷ -

، ۳۷۸
 کعب الاحبار ، ۵۲ ، ۴۱۱ ، ۴۴۶ ،
 کعب اشرف ، ۴۰ - ۴۲ ، ۴۲۱ ، ۴۲۲ ،
 کعب بن اسد ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ح ؛
 کلب الروم ، ۲۳۲ ، ۳۱۵ ؛
 کلبه بنت السلق ، ۸۱ ؛
 کلبی ، ۱۶ ، ۳۰۸ ، ۳۶۹ ، ۴۴۷ ، ۴۴۸ ،
 ، ۴۵۸
 کنانه بن الربیع بن ابی الحقیق ، ۳۸۸ ح ؛
 کنسطنطینوس ، ۲۱۴ ح ؛
 کنعان بن نوح ، ۷۷ ، ۱۳۱ ؛
 کورش همدانی ، ۲۰۹ ؛
 کھف = اصحاب
 کیهباد ، ۲۰۸ ؛
 کیکورش ، ۲۰۸ ؛
 لات ، ۳۲ ، ۹۵ ، ۱۰۰ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹ ، ۲۴۲ ،
 ، ۱۳۶ ؛
 لایان ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ؛
 لبد ، ۳۸۲ ؛
 لقمان بن عاد ، ۳۸۰ ، ۳۸۲ ؛
 لقمان حکیم ، قصه ... : ۳۱۷ - ۳۲۰ ؛
 لقیظه ، ۲۹۹ ؛
 لوط بن هارن بن آذر ، ۳۱ ، ۸۲ - ۸۴ ، ۱۲۸ ؛
 لوط بن حرون بن تارخ ، ۸۲ ح ؛
 لوی بن غالب ، ۲۷۲ ؛
 لیا ، ۱۳۶ ، ۱۳۷ ، ۱۳۸ ؛
 لیان بن بتویل ، ۱۳۶ ؛
 لیوذا ، ۶۰ ؛
 مأجوج ، ۷۸ ؛
 ماریة القبطیه ، ۳۱۲ ؛
 ماریعقوب ، ۲۳۴ ؛
 مالک (خازن نار) ، ۲۰۰ ، ۲۳۶ ؛
 مالک بن ذعر الخزاعی ، ۱۴۴ ، ۱۴۵ ، ۱۴۶ ،
 ، ۱۴۷ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰ ، ۱۵۱ ، ۱۵۲ ؛

- ۴۵۰ : اول سوره که وحی آمد : ۴۵۱-۴۵۳ :
 آزدن بوجهل مصطفی را ۴۵۴ : فتح مکه :
 ۴۶۳ - ۴۷۱ : با اسلام خواندن بنی هاشم را :
 ۴۷۲ - ۴۷۴ :
 محمد بن جریر الطبری = طبری ۴۶۰ :
 محمد بن کعب السملی ۳۸۶ :
 محمد حسن امین دارالضرب ۳۸۳ ح ،
 محمد راوی ۱۰۹ :
 محمد مسلمه ۴۱ ، ۴۲ ، ۳۸۷ ، ۳۸۸ ح ،
 محمد هیصم ۳۷۰ ، ۴۱۴ :
 محمود ۴۵۸ ، ۴۶۲ :
 محمود بن مسلمه ۳۸۷ :
 مرة ۳۳۷ ح ،
 مرة بن مروان ۳۸۶ ، ۳۸۷ :
 مرتضی (علی) ۳۲۵ :
 مرحب ۳۸۷ :
 مرطینوس ۲۱۴ ح ،
 مرقوس ۲۳۴ :
 مریم (بنت عمران) ۲۵ ، عیسی و ... : ۴۲-
 ۴۵ : ولادت ... : ۲۲۵ ؛ ۲۲۷ ، بارگرفتن به
 عیسی : ۲۲۸ - ۲۳۱ ؛ ۴۳۹ :
 مریم (خواهر موسی و هرون) ۲۴۹ ، ۳۰۹ :
 مریوس ۲۱۴ :
 مسطح بن اثانه ۲۷۰ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ :
 مسعود بن النعیم الثقفی ۳۲۶ ح ،
 مسعودی ۴۱۴ ح ،
 مسیلمه کذاب ۶۲ ، ۶۳ ، قصه ... : ۴۰۰-
 ۴۰۷ :
 مصدع بن دهر ۸۱ :
 مصطفی = محمد بن عبد الله
 مصعب بن عمیر ۹۴ :
 معاذ بن حارث ۱۰۱ :
 معاذ بن عمرو ۱۰۳ ، ۱۰۵ :
 معاویه بن ابی سفیان ۳۳۵ ، ۴۴۶ :
 معاویه بن بکر ۳۸۱ :
 معبد ۱۲۵ :
 معوذ ۱۰۱ :
 مغیره بن شعبه ۳۹۶ :
 مقاتل ۱۴۰ :
 مقد ۲۸۶ :
 مقداد اسود ۹۴ ، ۳۳۸ ، ۳۳۹ ، ۳۸۸ ، ۳۸۹ :
 مقداد بن عمرو ۹۷ :
 مقوقس ۳۱۱ ، ۳۱۲ :
 مقوم ۳۳۷ :
 مکه ۲۸۶ ح ،
 مکیس بن ضبابه ۴۷۰ :
 مکتسلمینا ۲۱۴ :
 مکسلمینا ۲۱۴ ، ۲۱۵ :
 مکسمینا ۲۱۴ ح ،
 ملخوس ۲۱۴ ح ،
 ملکا ۲۳۴ :
 ملک الموت = عزرایل ۵۸ ، ۵۹ ، ۷۵ ، ۱۷۸ :
 ۲۳۵ ، ۲۶۲ ، ۳۴۸ ، ۳۴۹ :
 منذر ۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۲۸۵ :
 منشا ۱۷۰ :
 موسی ۳۰ ، ... وفرعون : ۹ - ۱۲ ؛ ۱۳ ، ۱۹ :
 قصه ... وتیه ، و مرگ موسی : ۵۶-۵۹ : ... و
 عوج و بلعام : ۸۸-۹۲ ؛ ۱۱۷ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵ :
 ۱۹۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۴ ، ۲۱۱ ، ۲۲۰ ، رفتن به طور
 سینا ۲۴۳ - ۲۴۹ ؛ ولادت ... : ۲۴۹-۲۵۱ ؛
 رسالت و معجزات : ۲۵۱-۲۵۵ ؛ ولادت و تربیت
 ... : ۲۹۷ - ۳۰۰ ؛ کشتن موسی قبطی را و
 فرار از شهر ۳۰۰-۳۰۱ ؛ رفتن به نزد شعیب و
 ازدواج : ۳۰۱ - ۳۰۴ ؛ ... وقارون : ۳۰۶-
 ۳۰۹ ؛ ۳۱۱ ، ۳۴۹ ، ۳۹۵ ، ۴۴۷ ، ۴۵۲ :
 مهد ۳۸۲ :
 مهدی (موعود) ۴۷ ، ۲۹۴ ، ۲۹۵ :
 میکایل ۴ ، ۱۰۰ ، ۱۹۲ ، ۲۰۵ ، ۲۶۵ ، ۳۴۰ :

وهب منبه ٤٠٩، ١٨٧، ٧٤، ١٤٥، ٤١١، ٣٥٧
 هاييل ٦٠ - ٦٢ ؛
 هاجر (مادر اسماعيل) ١٧ - ١٨ ؛ ١٨٦ - ١٨٩ ؛
 ٤١١، ٣٥٧
 هاران ٢٥٩ ،
 هارن بن آذر ٨٢ ،
 هاروت وماروت قصة ... : ١٦ - ١٧ ،
 هارون ، هرون ١٠ ، ١١ ، ١٩ ، ٥٧ ، ٥٨ ،
 ١١٧ ، ١٩٢ ، ٢٤٨ ، ٢٤٩ ، ٢٥٢ ، ٢٥٤ ،
 ٢٥٥ ، ٢٩٨ ، ٣٠٦ ، ٣٠٧ ، ٣٠٨ ، ٣٠٩ ،
 ٣٤٩ ،
 هاشم ٤٢٩ ،
 هامان ١١ ، ٢٥٠ ، ٢٥١ ، ٢٥٢ ، ٢٩٦ ،
 ٢٩٧ ، ٢٩٨ ، ٢٩٩ ،
 هبل ٣٢ ، ٣٣ ، ٢٣٨ ، ٢٣٩ ، ٢٤٢ ، ٤٧٠ ،
 هرادوس ٤٦ ،
 هرون = هارون
 هند (زن يوسف بن حرب) ٢٨ ، ٢٩ ، ٣٤ ، ٣٧٥ ،
 ٤٧٠ ،
 هود ، قوم ... : ٣١ ؛ سورة ... ٧٦ ، ١٢٨ ؛
 ٢٧٥ ، هلاكت قوم ... : ٣٧٩ - ٣٨٣ ؛
 هوازن ١١٢ ،
 ياجوج ٧٧ ،
 يافت ٧٧ ، ١٣١ ، ١٣٢ ، ١٣٣ ،
 يثرون ٢٥١ ،
 يحيى بن زكريا ٣٠ ، ٥٦ ، ١٩٢ ، ٢٠٩ ،
 ٢٢٥ - ٢٢٧ ؛ ٢٢٩ ، ٣٥٩ ،
 يستفاد ٢١٧ ،
 يسع ٣٥٩ ،
 يشحر ١٣٦ ،
 يعفور (ابوزياد) ٣١٢ ، ٣٩٠ ، ٣٩١ ،
 يعقيرا ٢٨٥ ،
 يعقوب ١٤ ، ١٥ ، قصة ... : ١٣٥ - ١٤٣ ؛
 ١٤٦ ، ١٤٧ ، ١٥١ ، ١٥٣ - ١٥٦ ؛ ١٥٨ ،

٤٤٩ ، ٣٤٢ ، ٣٤١
 ميمونه بنت الحارث ٣٣٢ ،
 ناقه صالح ٣٤٢ ،
 ناهيد ١٦ ،
 نبى امى عربى هاشمى = محمد بن عبدالله
 نجاشى ٦٥ - ٧٠ ؛ ٣١١ ، ٣١٢ ، ٤٣٠ ، ٤٦٤ ،
 نسر ٧٧ ،
 نسطور ٢٣٤ ،
 نصر حارث ١٠٦ ،
 نطوس رومى ٢١٠ ،
 نعيم بن مسعود الثقفى ٣٢٦ ، ٣٢٧ ،
 نمرود ٧١ - ٧٣ ؛ ٢٥٧ - ٢٦٢ ؛ ٢٧٦ ،
 نوح ١٦ ، ٣١ ، ٧٥ ، قصة ... : ٧٦ - ٧٨ ؛ ٨٥ ،
 ٨٨ ، ٨٩ ، ١٠٦ ، طوفان ... : ١٢٨ - ١٣٣ ؛
 ١٩٦ ، ٢٣٤ ، ٢٧٥ ، ٢٧٩ ، ٣٣٦ ، ٣٧٩ ، ٤١١ ،
 ٤٤٧ ،
 نوحايد ٢٩٩ ح ،
 نوحايد ٢٩٩ ح ،
 نوخايد = نوخايد (مادر موسى) ٢٥١ ، ٢٩٩ ،
 نوخايد = نوخايد (مادر موسى) ٢٥١ ، ٢٩٩ ،
 نورية ٣٦٧ ح ،
 نوشروان = انوشروان
 نولدكه ٤١٤ ح ،
 واقدى ٣٤٠ ح ،
 وحشى ٢٨ ، ٢٩ ، اسلام ... : ٣٧٥ - ٣٧٦ ؛
 ٤٠٥ ،
 ود ٧٧ ،
 ودان (غزوة) ٩٣ ح ،
 ورقة بن نوفل ٤٥٢ ،
 وسپازين امپراطور روم ٢١٠ ح ،
 وليد ٩٩ ،
 وليد بن مغيرة ٦٦ ،
 وليد بن ريان ٢٩٦ ، = فرعون
 وليد عتبه ٢٨ ، ١٠١ ،

یوسف ذی نواس ، ۴۴۰ ،	۱۷۰ - ۱۷۵ ؛ ۱۷۸ ، ۱۷۹ ، ۱۸۱ - ۱۸۵ ؛
یوسف نجار ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۳۱ ،	۲۵۲ ، ۲۷۱ ، ۳۰۳ ،
یوشع بن نون ، ۱۰ ، ۵۹ ، ۹۰ ،	یعوق ، ۷۷ ،
یونس بن متی قصه ... : ۳۶۰ - ۳۶۲ ،	یغوث ، ۷۷ ،
یونس ۳۵۳ ح ،	یملیخا ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۷ ، ۲۱۸ ،
یهودا ، ۲۰ ، ۱۳۶ ، ۱۳۹ ، ۱۴۰ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ،	یوانس ۲۱۴ ح ،
۱۴۵ ، ۱۴۶ ، ۱۷۱ ، ۱۷۶ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۱۷۹ ،	یوحایید ۲۹۹ ح ،
۱۸۱ ، ۱۸۲ ، ۱۸۳ ، ۱۸۵ ،	یوسف ، ۱۳۴ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۳۷ ، ۱۳۸ ،
یهودا وبوقطروس ، ۲۱۱ ، ۲۱۹ - ۲۲۰ ،	۱۳۹ ، ۱۴۰ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ، ۱۴۳ ، قصه یوسف :
یهوذا = یهودا	۱۴۴ - ۱۸۵ ؛ ۱۸۶ ، ۱۹۲ ،
	یوسف بن بنیامین ، ۱۷۵ ،

فهرست اسامی امکانه

بلخ ، ۲۹۶ ،	ابطح ، ۲۳۸ ،
بوشنگك = پوشنج ، ۱۱ ،	اثیل ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ،
بوقبیس (کوه ...) ، ۹۵ ، ۴۷۴ ،	احد ، حرب ... : ۲۶ - ۳۴ ، ۳۲۱ ، ۳۲۴ ،
بیت اللحم ، ۲۲۹ ، ۲۳۱ ،	۳۲۹ ، ۳۷۵ ح ، ۴۰۵ ، ۴۷۰ ،
بیت المعمور ، ۴۷ ،	احقاف ، ۳۷۹ ،
بیت مقدس ، ۱۹۶ ، ۱۹۷ ، ۲۰۶ ، ۲۰۷ ،	اخضر = بحر اخضر
۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰ ح ، ۲۲۵ ، ۲۹۴ ،	اذرعات ، ۹ ، ۲۹۸ ،
پوشنج = بوشنگك ، ۲۹۶ ،	اردن ، ۱۴۰ ، ۳۴۹ ،
تبوك حرب ... : ۱۱۷ - ۱۲۰ ؛	ارم ، قصه ارم ذات العباد : ۴۴۴ - ۴۴۶ ،
تحت الثرى ، ۱۹۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۵ ، ۳۴۸ ،	اریحا ، ۹ ، ۸۸ ، ۲۹۸ ،
تهام ، ۲۳۹ ،	اسکندریه ، ۳۱۱ ،
ثبیر (کوه ...) ، ۱۲۱ ،	اصطخر ، ۳۴۵ ، ۳۴۶ ،
ثور (کوه ...) ، ۱۲۱ ،	اصفهان ، ۹ ،
جابلسا ، ۲۰۷ ، ۲۲۳ ،	افسوس ، ۲۱۴ ح ،
جابلقا ، ۲۰۷ ، ۲۲۳ ،	افق اعلى ، ۲۰۲ ، ۲۰۶ ،
جده ، ۹ ،	انطاکیه ، ۳۵۳ ،
جزیره ، ۱۸۶ ، ۳۶۷ ،	ایوان کسری ، ۴۱۶ ،
جودی ، ۱۳۲ ،	بابل ، ۱۶ ، ۳۴۵ ،
حبشه ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲ ، ۳۱۷ ، ۴۳۰ ،	بئر معطله ، قصه ... : ۲۶۶ - ۲۶۸ ،
۴۵۸ ، ۴۶۰ ، ۴۶۲ ،	بحر اخضر ، ۱۹۷ ،
حجاز ، ۳۲ ، ۳۱۳ ، ۳۸۸ ،	بحرین ، ۶۲ ،
حجر ، ۸۰ ، ۱۱۸ ،	بدر ، ۲۶ ، ۳۴ ، ۳۳ ، حرب ... : ۹۳ - ۱۰۹ ؛
حجر اسمعیل ، ۹۵ ، ۴۱۲ ،	۱۱۱ ، ۱۱۵ ، ۳۲۱ ، ۳۲۴ ، ۴۰۵ ،
حجر اسود ، ۸۵ ،	بدر الصغرى ، ۳۴ ، ۳۲۱ ،
حدیبیه ، ۳۸۴ ، قصه ... : ۳۹۱ - ۴۰۰ ، ۴۶۳ ،	بطحای مکّه ، ۹۵ ، ۳۰۵ ، ۴۱۳ ، ۴۵۳ ، ۴۵۴ ،
۴۶۴ ،	بطن النخله ، ۴۳۲ ،
حدیقه الرحمن ، ۴۰۴ ، ۴۰۵ ،	بعلبک ، ۳۵۹ ،

- حراء (کوه) ۴۵۱ ،
 حران ۱۳۶ ،
 حضرموت ۳۷۹ ، ۳۸۲ ،
 حلوان ۱۲۸ ، ۱۳۱ ،
 حنین ۱۰۸ ، قصهٔ حرب ... : ۱۱۲-۱۱۶ ؛
 حیره ۴۱۵ ،
 خراسان ۲۲۲ ، ۳۲۲ ،
 خندق ۲۷۳ ، قصهٔ احزاب و حرب ... : ۳۲۱-
 ۳۲۹ ؛ ۳۳۱ ح ۴۷۰ ،
 خیبر ، قصهٔ فتح ... : ۳۸۴-۳۹۱ ؛ ۴۰۰ ،
 ۴۶۴ ،
 داذوما ۸۲ ،
 دار ندوه ۶۶ ، قصهٔ ... : ۱۰۹-۱۱۱ ؛ ۱۲۰ ،
 ۴۲۱ ،
 دومة الجندل ۱۱۹ ،
 دوما ۸۲ ح ،
 دهنه ه ،
 دیر سمره ۳۸۴ ،
 دیر هرقل ۲۱ ،
 رقیم ۲۱۱-۲۱۳ ،
 روحا ۲۰۷ ، ۲۰۸ ،
 روضهٔ خاخ ۴۲۸ ،
 روم ۵۵ ، ۱۱۷ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ، ۱۳۶ ، ۲۳۲ ،
 ۳۱۰-۳۱۶ ؛ ۴۶۴ ،
 زسزم ۱۸۸ ،
 سبا ۲۸۵ ، ۲۸۷ ، ۲۹۱ ، ۲۹۲ ، ۳۴۳ ،
 قصهٔ ... : ۳۴۹-۳۵۲ ؛
 سدره المنتهی ۱۳۹ ، ۲۰۲ ، ۲۰۷ ،
 سدوم ۸۲ ، ۸۳ ،
 سرندیب ۷۵ ، ۹ ،
 سینا = طورسینا
 شام ۱۸ ، ۱۴۴ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵ ، ۱۸۶ ، ۱۸۹ ،
 ۳۱۰ ، ۳۲۲ ، ۳۴۵ ، ۴۲۲ ،
 صاغورا ۸۲ ح ،
 صباوایم ۸۲ ،
 صغر ۷۲ ، ۸۳ ،
 صفا ۱۲۵ ، ۱۸۹ ،
 طایف ۶ ، ۸۴ ، ۱۱۴ ، ۱۱۶ ، ۳۵۱ ،
 طورسینا ۲۰۴ ، ۳۰۹ ،
 طوی (بیابان) ۲۴۴ ، ۲۴۵ ،
 طی ۱۱۸ ،
 عابورا ۸۲ ح ،
 عراق ۲۲۲ ،
 عرش ۱۹۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ، ۲۰۵ ،
 ۲۰۶ ، ۲۵۹ ، ۳۴۸ ، ۴۰۹ ، ۴۱۹ ، ۴۲۰ ،
 عمورا ۸۲ ح ،
 غوریان ۲۹۶ ح ،
 فارس ۳۱۰ ، ۳۱۱ ،
 فدک ۳۹۰ ،
 فلسطین ۳۴۹ ،
 قاهرة ۳۸۱ ح ، ۴۱۴ ح ،
 قبا ۱۲۶ ،
 قسطنطنیه ۲۳۲ ، ۳۱۱ ،
 قموص (حصن) ۳۸۸ ،
 کرسی ۲۰۳ ، ۲۰۷ ، ۴۰۹ ، ۴۱۹ ، ۴۲۰ ،
 کعبه ۵ ، ۶۸ ، ۹۵ ، ۲۳۲ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹ ،
 ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۲۹۴ ، ۳۰۵ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ ،
 ۴۱۲ ، ۴۵۱ ، ۴۵۴ ، ۴۵۸ ، ۴۶۱ ، ۴۶۲ ،
 ۴۶۸ ، ۴۷۰ ، ۴۷۱ ح ،
 کنعان ۱۴۴ ، ۱۵۱ ، ۱۵۳ ، ۱۵۴ ، ۱۵۵ ،
 ۱۶۳ ، ۱۷۰ ،
 کنیسهٔ العلیا ۲۳۲ ،
 کوفه ۱۳۱ ،
 کوه حراء ۴۵۱ ،
 کھف ۲۱۱ ، ۲۱۳-۲۱۹ ، ۳۶۰ ،
 گرگان ۱۴۳ ،
 ماسرجسان ۴۵۸ ،
 مؤته (حرب) ۶۵ ،

، ۱۰۰ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ،
 ، ۱۲۰ ، ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ،
 ، ۱۲۷ ، ۱۳۴ ، ۱۳۸ ، ۱۹۲ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ،
 ، ۲۰۸ ، ۲۲۰ ، ۲۳۸ ، ۲۹۴ ، ۳۰۵ ، ۳۱۰ ،
 ، ۳۱۱ ، ۳۲۱ ، ۳۲۷ ، ۳۳۳ ، ۳۴۲ ، ۳۷۵ ،
 ، ۳۷۶ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ ، ۳۸۳ ، ۳۸۴ ، ۳۹۱ ،
 ، ۳۹۲ ، ۳۹۳ ، ۳۹۴ ، ۳۹۵ ، ۳۹۶ ، ۳۹۷ ،
 ، ۳۹۸ ، ۳۹۹ ، ۴۱۳ ، ۴۱۴ ، ۴۲۲ ، ۴۲۷ ،
 ، ۴۲۸ ، ۴۳۰ ، ۴۳۲ ، ۴۳۴ ، ۴۴۸ ، ۴۴۹ ،
 ، ۴۵۱ ، ۴۵۲ ، ۴۵۳ ، ۴۵۴ ، ۴۵۸ ، ۴۵۹ ،
 ، ۴۶۰ ، ۴۶۱ ، ۴۶۲ ، قصه فتح ... : ۴۶۳
 ؛ ۴۷۱
 بنا ۳۵۹ ،
 میسان ۹ ،
 نجران ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ،
 نینوی ۳۶۰ ، ۳۶۲ ،
 هرات ۲۹۶ ح ،
 هری رود ۲۹۶ ح ،
 همود ۸۲ ح ،
 هند ۰ ، ۲۲۲ ،
 هندوستان ۷۵ ،
 یثرب ۹۵ ، ۱۲۷ ،
 یمامه ۶۲ ، ۴۰۰ ، ۴۰۳ ، ۴۰۶ ،
 یمن ۳۱۰ ، ۳۱۳ ، ۳۲۲ ، ۳۷۹ ، ۴۰۳ -
 ، ۴۱۴ ، ۴۴۰ ، ۴۴۵ ، ۴۶۰ ،

مدین ۲۴۴ ، ۲۵۱ ، ۳۰۱ ، ۳۰۴ ،
 مدینه ۲۶ ، ۲۷ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ،
 ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۸ ، ۶۲ ، ۶۵ ،
 ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۱۰۵ ، ۱۱۷ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ،
 ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۲۲۰ ، ۲۷۰ ،
 ، ۲۹۳ ، ۲۹۴ ، ۳۱۱ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۲۳ ،
 ، ۳۲۴ ، ۳۲۷ ، ۳۲۸ ، ۳۳۳ ، ۳۴۲ ، ۳۴۴ ،
 ، ۳۷۶ ، ۳۷۸ ، ۳۸۴ ، ۴۰۰ ، ۴۰۲ ، ۴۰۵ ،
 ، ۴۲۰ ، ۴۲۱ ، ۴۲۲ ، ۴۲۳ ، ۴۲۴ ، ۴۲۷ ،
 ، ۴۳۰ ، ۴۳۳ ، ۴۶۴ ،
 مروه ۱۸۹ ،
 مسجد ایلیا ۲۰۶ ، ۲۰۸ ،
 مسجد کوفه ۱۲۹ ،
 مسجد ضرار ۱۱۹ ،
 مصر ۱۰ ، ۱۳۹ ، ۱۴۰ ، ۱۴۳ ، ۱۴۴ ، ۱۴۷ ،
 ، ۱۴۹ ، ۱۵۰ ، ۱۵۲ ، ۱۵۴ ، ۱۵۷ ، ۱۶۳ ،
 ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷ ، ۱۶۸ ، ۱۶۹ ، ۱۷۰ ،
 ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ،
 ، ۱۷۹ ، ۱۸۲ ، ۱۸۳ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵ ، ۲۴۹ ،
 ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۹۶ ، ۲۹۷ ، ۲۹۸ ،
 ، ۲۹۹ ، ۳۰۰ ، ۳۱۲ ،
 معطله = بشر معطله
 مکه ۵ ، ۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۲۶ ، ۳۲ ، ۳۴ ،
 ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۶۲ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ،
 ، ۸۴ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ، ۹۷ ، ۹۹ ، ۱۰۴ ،

فهرست بعضی از لغات

آزمایش کردن امتحان کردن ۳۹۰
 آزمون امتحان ۲۵۱، ۳۶۴، ۳۶۵
 آستنی ظ: مخفف آستینی، به اندازه‌ای که
 در آستین جای گیرد ۴۶۵
 آستین میوه میوه به اندازه‌ای که در آستین
 جای گیرد ۴۶۵
 آس کردن آسیا کردن ۴۳۵
 آسمانه سقف ۲۸۸
 آغالیدن برانگیختن و تند و تیز کردن ۷۶،
 ۳۰۵
 آفرین کرده (وادی ...) در ترجمه «طوی»
 ۲۴۵
 آگوش = آغوش ۷۹، ۳۳۷
 آمد سخن آن مرد درست آمد سخن ... ۳۲۸
 آموختن یاد گرفتن ۴۴۱، تعلیم کردن ۴۴۱
 آئیده شراره آتش ۲۴۳
 آواز افکندن شهرت دادن ۲۳۳
 آواز برکشیدن آواز بلند خواندن ۲۸۲
 آواز زخم شمشیر صدای ضربت و برخورد
 شمشیر ۳۲۵
 آواز گردانیدن با ... آواز خواندن با ...
 هم آواز شدن ۳۴۳
 آوردن مکرو خدعه کردن - اسحق بدانست
 که بروی بیاوردند ۱۳۶، درنهان روباه
 بازی می آورد - ۴۰۴
 آوردن (غسل ...) غسل کردن ۹۸
 آورده ساخته - وحشی آورده من است - ۳۷۶
 آوریده = آفریده ۲۲

-آ-

آب آبروی و عزت و قدرو منزلت - آب وی
 بشود، آب خویش مبرید - ۱۷۷، ۲۶۴
 ۴۵۹، ۳۹۶، ۳۰۷
 آب بر سر آمدن آب بالا آمدن ۲۴۶
 آب در چشم آوردن گریستن ۲۱۲
 آب در کردن آب انداختن ۳۷۴
 آب دستان آفتابه و ابریق ۴۹
 آبگینه شیشه ۳۶۱
 آتش دان منقل، گلخن ۷۳
 آتش در زدن آتش زدن، آتش افروختن
 ۴۴۲
 آتش زنه چخماق ۲۴۳
 آخریان ستاع و کالا ۱۴۶، ۲۷۵
 آذا = آ یا ۵۸
 آذین آئین ۲۱۸
 آرایش زینت ۲۵۳
 آرزو میل و اشتیاق ۳۳۷
 آرزو برخاست (موسی را ...) آرزومند شد ۳۰۴
 آرزو خواستن (به ...) تمنی کردن ۲۳۵
 آرم = آورم قرار دهم، تبدیل کنم - روزه
 باسه روز آرم - ۴۰۲
 آزاد گردیدن دل از همه غمها زدوده شدن
 غمها از دل ۲۷
 آزادی حمد و سپاس ۱۷۳، ۱۸۲؛ به ...
 به شکرگزاری ۲۰۳
 آزار رفتن (به ...) ناراضی و ناخشنود رفتن ۲۱۳

ارزیز قلعی ۲۹۴
 ارش واحد طول به اندازه از سرانگشت میانین
 دست تا سرفق ۳۶۹، ۸۹، ۵
 ارواث سرگینها ۱۹۵، ۱۳۰
 از برداشتن در حفظ داشتن ۹۱
 از آب صبر نتوانم کرد تحمل عطش و بی‌آبی
 نتوانم کرد ۱۳۳
 از این فرزند نشکیم دوری این فرزند تحمل
 نتوانم ۱۳۷
 از پدر بازماندن یتیم شدن از پدر ۴۱۵،
 ۴۴۸
 از پس به چهل سال پس از چهل سال ۳۹۹
 از پس بسالی پس از سالی ۳۹۹
 از حد درگذشتن تعدی و تجاوز کردن ۲۵۱،
 ۲۵۲ بغی ۳۷۷
 از دلف میوه‌ای است سرخ‌رنگ و صحرایی که
 به عربی زعرور خوانند ۳۵۱
 از دل برآمدن راضی شدن ۲۳۶
 از دل برنیامدن راضی نبودن، تحمل نتوانستن
 ۱۵۱، ۳۰۳، ۳۵۷، ۳۹۸، ۴۱۳،
 ۴۴۳
 از دل یافتن راضی شدن ۵۳
 از شیر باز کردن از شیر گرفتن ۴۴۹، ۴۵۰
 از عهده وی بیرون آمدن تعهد خود را نسبت
 به او وفا کردم ۱۵۲
 از گرسنگی سنگ بر شکم بر بسته کنایه از
 شدت گرسنگی ۲۷۳
 ازیراکه = زیرا که ۲۲۹
 ازیراکه = زیرا که ۲۵۲
 اسپردن = سپردن ۳۶۷، ۲۴۹، ۵۴، ۵۲
 اسپه سالار = سپهسالار ۳۶۴
 استار پرده‌ها ۳۰۵، ۶۰
 استخفاف کردن خوار کردن و پست شمردن
 ۳۵۴

آویختن در خواستار شدن ۱۹۶
 آویختن دل در دل بستن ۳۳۳
 آویختن دل همه در کسی مفتون کسی شدن
 ۱۵۶
 آهنگ دادن به قصد کردن، به طرفی میل
 کردن و رفتن ۷۵، ۲۴۱، ۲۵۴، ۳۲۱،
 ۳۲۵، ۳۷۴، ۳۸۲، ۳۸۷، ۴۰۵،
 ۴۴۶
 آهنگ کردن قصد کردن، میل کردن
 به طرفی ۸، ۲۱، ۲۴۷، ۴۰۲، ۴۱۰،
 ۴۵۴
 آیندنی آمدنی ۲۴۵
 -۱-
 آباها آشاها ۴۳
 ابراء شفا بخشیدن ۲۵، ۳۵۴
 ابطح مسیل ریگ زار وسیع ۲۳۸
 اتان ماده الاغ ۲۹۳
 اجرد بی‌سو ۱۳۵
 اثبات کردن نام خویش ثبت کردن نام،
 امضا کردن ۳۹۷
 اثمائی گران بها؟ ۲۸۶
 اجناد لشکرها ۲۵۳
 اخرس گنگ ۴۱۷
 اخگر پاره آتش رخشنده ۲۴۸
 ادب گرفت عبرت گرفت، ادب شد ۳۰۸
 ادراك (وقت...) وقت رسیدن محصول ۳۱۷
 ادیم چرم و پوست ۳۰۷
 ادیمین چرمی ۲۵۴
 ارباع خانه‌ها و حوالی آنها ۳۵۰
 ارجاف خبر به دروغ افکندن ۱۱۷
 اره دودستی اره دودستی، اره بلندی که
 دو طرف دسته دارد و دو نفر با آن اره
 کنند ۲۲۷

انداختن زدن و افگندن - از آن کیمیا اندکی
 بر روی اندازند زر گردد - ۳۰۹
 اندازه قدر ۲۵۱
 اندازه خود به نسبت طاقت و قدرت و ...
 خود ۸۶
 اندازه گرفت عبرت ۱۸۵
 اندامها اعضا ۴۵۲
 اند روز چند روز ۲۷۱
 اندوهان اندوه ۱۷۸، ۱۷۳، ۳۶، ۵
 اندیک شاید که، باشد که ۴۱
 اندی که باشد که ۳۰۶، ۲۰۱
 انکار کردن بر ... زشت شمردن و تقبیح
 ۱۳۳، ۷۷
 انگشت زغال ۲۶۰
 اوام = وام ۴۱
 اوجاع دردها ۵
 اوراشتن = افراشتن ۳۸۵، ۸۸
 اورق خاکستری رنگ ۲۰۷
 اوسون = افسون ۴۰۱
 اوftادن = افتادن ۳۹۵، ۳۸۵
 اوftیدن = افتادن ۵۱
 اوقیه چهل درم وزن ۲۳۸
 اوگار = افکار، زمین گیر و آزردہ ۴۰۱، ۳۷۲
 اوگندن = افگندن ؛
 اولی تر سزاوارتر ۲۱۲، ۴۳۵، ۴۷۲ ...
 اوسید بکناره رسیدن مایوس شدن ۳۲۰
 اهبت ساز و برگ ۳۱۱
 ای = ایا ۱۸۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۴۴۴،
 ۴۵۴
 ای جای این جای ۱۵۳
 ایزار = ازار بمعنی دستار و هر چیز که بر
 پای کشند ۷۷، ۸۲
 ایزار پای شلوار ۴۲۳
 ایستاد شروع کرد ۴۳۰

استون = ستون ۵۶
 اسکافی دفشگر ۳۴۵
 اسنب سم ۳۱۳
 اشتروار بار به اندازه‌ای که بار شتر کنند
 ۴۲۲
 اشتروان = شتربان ۴۴۶
 اشقر سپید سرخ ۴۴۶
 اشنیدن = شنیدن ۵۱
 اشهب سیاه و سفید ۱۹۳
 اعور یک چشم ۲۹۴
 اغتباط بردن غبطه خوردن ۳۱۹
 افتادن واقع شدن، روی دادن - چنین کاری
 بیفتاد ؛ روی بکوه نهادند تا چه افتاد -
 ۴۶۴، ۷۴
 افتعال بهتان دروغ ۲۰۶
 افتیده = افتاده ۴۸
 افراط کردن به زیان دشنام و بدگفتن ۳۲۹
 افروختن درخشیدن - روی او چون شب
 چهارده سی افروخت - ۳۳۹
 افزونی جستن بغی و ستم و گردن کشی کردن
 ۳۶۴، ۳۶۵
 افشانندن (خود را ...) حرکت دادن ۴۱۹
 افک دروغ و دروغ بستن، گناه ۲۶۹،
 ۲۷۲، ۳۷۲
 اقرا کردن به قرائت واداشتن ۲۲
 اقرع کچل ۴۰۱
 اکحل رگ هفت اندام ۳۳۰
 اکمه کور مادر زاد ۳۵۴، ۲۵
 البتنه = البته نه ۲۷۸
 الف گرفتگی انس گرفتن ۲۵۰
 امانت در گردن کردن متعهد ساختن ۱۴۶
 انباردن = انباشتن، پر کردن ۹۸، ۱۰۰
 انبوهی کردن ازدحام کردن ۲۷۴
 انجیدن ریزه ریزه کردن ۳۸۷

ایستادگان عاکفون ۲۵۶
ایستادن مقاومت کردن ۲۲۲؛ مستقر شدن
۴۰۵
ایستادن جای مقام ۱۷
ایشما شما ۱۴۲

- ب -

با = به
به آرزو خواستن تمنی کردن ۲۳۵
به آواز برآمدند به فریاد آمدند ۴۴۲
با اندک آوردست کم کرده است، کاسته است،
اندک کرده است ۳۹۲
با اهل = به اهل ۵۵
به اسباب طهارت رفتن برای قضای حاجت
رفتن ۲۶۹
با پس بردن به عقب بردن ۴۰۱
با پس رفتن در عقب و به دنبال رفتن ۳۰۲
با پس فرستادن به عقب فرستادن، به پس
فرستادن ۳۹۱
باخویشتن برنیامد بر خود غالب نیامد یا
خودداری نتوانست ۳۷
باد او گندن = باد افگندن پف کردن ۴۰۱
بادبان آستین، پرده قبا که بر زیر سینه واقع
شود ۲۲۸
باد در چشم وی او گند در چشمش پف کرد
۳۸۵
باد سرد برآوردن آه کشیدن و افسوس خوردن
۱۸۳
باد کردن باد زدن ۱۲۶، ۲۶۰، ۲۶۱
بار نیکوکار ۱۳
باران اندوهان باران غم و اندوه ۵
بار دادن اجازه ورود دادن ۵۳
بار دادن دل راضی شدن ۲۰۱
باره بارو و حصار ۳۴۶، ۳۸۴

باریکتر تنگ تر و سخت تر و دقیق تر - کار
بر خاصگان باریکتر گیرند - ۳۶۴
باز ایستادن دست برداشتن ۱۵۱، ۳۵۴؛
قطع شدن ۱۸۹
باز پس ایستادن در عقب توقف کردن ۲۷۰
باز پس ماندن عقب ماندن ۲۷۰
باز خریدن خریدن و آزاد کردن ۱۰۷
باز خفتن خفتن ۲۵۷
باز خواندن دعوت کردن ۴۰۰
بازداشت خواستن استعاده ۲۲۸
باز داشتن منع کردن ۳۰۱، ۳۹۲؛
نگاهد داشتن، متوقف و ساکن ساختن ۴۰۹
باز دانستن شناختن و تشخیص دادن - وی را
از ابوبکر باز نمی دانستند - ۱۲۶؛ باز
شناختن ۳۷۴
باز دوید دوید ۴۳۸
باز رسیدن دل کراهت و نفرت یافتن ۲۵۴
باز زدن منع کردن ۴۵۴
باز شدن عذاب رفع شدن عذاب ۱۴۸
باز شکوهیدن باك داشتن، حرف شنوائی
داشتن ۳۹۴
باز شکهیدن بیم داشتن و مضطرب شدن
۴۰۶
باز فروختن فروختن و رها کردن ۱۰۷
باز کردن سوی سر کوتاه کردن سوی سر
۴۰۰
باز گذاشتن پشت به پشت کردن - پشت
به محراب باز گذاشت - ۲۰۵
باز گشودن باز کردن، برداشتن ۲۴۷
باز گرفتن قطع کردن ۱۹۰
باز ماندن از پدر یتیم شدن از پدر ۱۱۵،
۴۴۸
باز مانده از مهجورو دور مانده از ۳۷۷

ایستادگان عاکفون ۲۵۶
ایستادن مقاومت کردن ۲۲۲؛ مستقر شدن
۴۰۵
ایستادن جای مقام ۱۷
ایشما شما ۱۴۲

- ب -

با = به
به آرزو خواستن تمنی کردن ۲۳۵
به آواز برآمدند به فریاد آمدند ۴۴۲
با اندک آوردست کم کرده است، کاسته است،
اندک کرده است ۳۹۲
با اهل = به اهل ۵۵
به اسباب طهارت رفتن برای قضای حاجت
رفتن ۲۶۹
با پس بردن به عقب بردن ۴۰۱
با پس رفتن در عقب و به دنبال رفتن ۳۰۲
با پس فرستادن به عقب فرستادن، به پس
فرستادن ۳۹۱
باخویشتن برنیامد بر خود غالب نیامد یا
خودداری نتوانست ۳۷
باد او گندن = باد افگندن پف کردن ۴۰۱
بادبان آستین، پرده قبا که بر زیر سینه واقع
شود ۲۲۸
باد در چشم وی او گند در چشمش پف کرد
۳۸۵
باد سرد برآوردن آه کشیدن و افسوس خوردن
۱۸۳
باد کردن باد زدن ۱۲۶، ۲۶۰، ۲۶۱
بار نیکوکار ۱۳
باران اندوهان باران غم و اندوه ۵
بار دادن اجازه ورود دادن ۵۳
بار دادن دل راضی شدن ۲۰۱
باره بارو و حصار ۳۴۶، ۳۸۴

- باز نمودن اظهار و بیان کردن ۲۶۳
 باژ = باج ۱۸۷
 با سر ضلالت خویش افتادند در گمراهی
 خویش ... ۲۵۸
 باش بدان ، درنگ کن ۳۱۴، ۲۴۱، ۱۵۴
 ۳۱۵، ۳۲۷، ۳۴۰، ۳۹۴؛ گیرم که ،
 باشد که ۳۷۴؛ گاهی برای بیان استفهام و
 استعجاب : ۱۰۱، ۲۶۷ و گاهی برای
 بیان استعجاب و انکار بجای آگاه باش و
 بر حذر باش : ۸۳، ۱۷۶، ۲۹۱، ۲۶۲،
 ۲۸۱، ۳۰۱، ۳۷۳، ۳۹۵، ۴۴۸
 باشیدن مانند ۳۱۲، ۳۲۲
 باصلاح آمدن صالح شدن ، اصلاح شدن
 ۳۱۹
 باغی متعدی ، ستمگر ۲۱۰، ۳۵۰
 بافتن دروغ بر افترا ۲۵۳
 بافته ساخته باطل ۲۵۵
 بالا قامت ۲۰
 بالائی بلندی ، زمین مرتفع ۳۱، ۳۳، ۲۶۷،
 ۳۷۳، ۳۷۹
 بالیدن رشد و نمو کردن ۵۷، ۱۳۷، ۳۶۵
 بالیده نمو کرده و افزون شده ۸۰، ۱۵۵،
 ۴۵۶
 بام ستون ظ : باسی که بر روی چند ستون
 استوار باشد ۱۲۷
 بانقیش حبة الخضراء ۳۵۱
 باهم آوردن بهم آوردن ، جمع کردن ۲۴۷،
 ۴۰۵
 باهو عضا ۲۴۵
 باهوش آمدن = بهوش آمدن ۱۰۲
 بایداد آوردن = بیاد آوردن ۱۶۸
 بایداد دادن = بیاد آوردن ۳۸، ۱۵۳
 بباش بدان ۱۲۵
 بباشم بدانم ۱۳۰، ۳۵۹
- بباشیم بدانیم ۳۲۲
 ببر آمدن برومیوه آوردن ۱۹۵
 ببرو = بگرو ۲۹۴
 ببود = بشد ۱۴۶، ۳۶۲
 ببودن شدن ۹۸، ۱۳۲، ۲۹۷، ۳۲۸،
 ۴۷۳
 ببوده شده ۲۲
 ببای کردن ایستاندن ۲۱۳، ۳۸۰
 بتر = بدتر ۲۷۸، ۴۴۱
 بتر آمدن مغلوب شدن ۹۹، ۱۱۳، ۳۲۶،
 ۳۹۲، ۳۹۵
 بتگ آمدن تند آمدن ۳۰۸
 بترین = بدترین ۸۴
 بتشته در نسخه پ در سورة ۴ آیه ۱۶ در
 ترجمه «کظیم» و در قصه ولادت عیسی
 بجای «تافته» (برافروخته و گرم شده از
 غضب) بکار رفته است ۲۳۱ ح ، ۳۹۳
 به تقدیر به اندازه ۱۶۶
 بیتغ بیرون گذاشتن از دم شمشیر گذراندن ،
 کشتن ۴۶۸
 بجای ... در حق ۱۵۲، ۲۳۱، ۲۴۶،
 ۴۲۷، ۴۴۸
 بجای آوردن دانستن و فهمیدن ، متوجه و
 آگاه شدن ۱۲۲، ۲۲۹، ۲۴۹، ۲۸۹
 بجای رحمت در خور رحمت ۱۶۸، ۱۷۱،
 ۲۱۳
 به حق جوانمردی بر شما شمارا قسم به
 جوانمردی ۲۱۶
 به حق خدای بر شما شمارا قسم بخدا ۱۷۹
 به حق خدای بروی داد به حق خدای بر
 وی سوگند داد ۱۵
 به حق رسیدن سردن ۱۳۶
 به حق من بر تو خدای دهد یا «حق من بر
 تو دهد» یعنی قسم بدهد ۵۶

بر کشیدن ۶۱
 برافروختن در شگفتی شدن ۳۱۲
 برافزودن بیشتر کردن و اضافه کردن ۱۵۰
 براق رو بندها ۲۸۶
 برانداشیدن اندیشیدن ۳۷۸
 بر بالیدن رشد کردن ۲۴۴
 بر پذیرفتن قبول کردن، تعهد کردن ۸۵
 بر پریدن بطرف بالا پریدن ۱۹۱
 برتاب کردن در تاب و شدید گردانیدن ۴۷۴
 برتافتن رك: برتافت، برتاویدن
 برتاویدن = برتابیدن تحمل کردن، طاقت داشتن ۱۱۵، ۱۶۰، ۲۹۳
 برجوشیدن بهم برآیدن و خشخشاك شدن و جوش و خروش کردن ۳۰۵، ۳۹۳
 برجسپیدن تکیه کردن ۲۴۵
 برخدای دادن قسم دادن ۲۱۱
 برخواندن خواندن، قرائت ۴۴۱
 بردا برد اسر به دور شدن، دور شو، دور شو ۳۰۰
 بردادن سوگند سوگند دادن
 بردادن (خاك...) بالا ریختن خاك از گودال ۳۲۳
 برداشتن بلند کردن و برافراشتن ۱۴۳؛ رفع کردن ۱۹۱؛ دوام داشتن و گذشتن ۲۱۰، ۳۴۵
 برداشته بلند کرده ۱۹۸
 برسیدن پرسیدن و تفحص و تحقیق کردن ۶۸، ۶۹، ۹۴، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۴۸
 ۱۶۴، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۰۸، ۲۱۸، ۲۷۸
 برربودن ربودن ۴۴۸
 بر رفتن بالا رفتن ۱۹۰
 بر زدن ظ: بیرون زدن و وزیدن ۲۴۹
 برسان رسانند ۲۴۳

بحقها برخدای می داد قسم می داد ۱۰۰
 به حلی خواستن حلالی طلبیدن، طلب عفو کردن ۱۸۸، ۱۸۱
 بخته گوسفند سه یا چهار ساله ۴۴
 بختی (اشتر...) شتر خراسانی ۱۹۰، ۳۵۸
 بخدای بر تو ترا بخدا قسم ۱۵۳
 بخرد تر عاقل و هوشمند تر ۲۵۲
 بخست صدا و آوازی بی در خواب ۱۹۹
 بخکول ظ: کلیدان که آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آن را گویند ۲۷۶
 بدانش کردن اطلاع و آگاهی پیدا کردن، تجسس کردن ۱۷۱
 بد دلی ترس و بیم ۳۲۳
 بدروغ داشتن تکذیب کردن ۲۵۲، ۲۷۵
 بدست کردن بادمست ساختن ۲۵۷
 بدست نهادن در دست رس نهادن - تیشه ای آن کار را بدست نهاده بود - ۲۵۷
 بدست و پای بمرند سبهوت شدند، از شدت حیرت بی حس و بی حرکت شدند ۱۷۶
 بدستوری به اجازه ۳۳۵
 بدستی در بدستی يك وجب در يك وجب ۳۷۸
 بر آفتاب شرقی ۲۲۸
 برآمد گذشت، منقضی شد - چون پنج سال برآمد - ۱۶۱، ۱۹۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۴۱، ۴۴۱
 برآمدن بالا آمدن ۱۱۹؛ بزرگ شدن و رشد و نمو کردن و پرورش یافتن ۱۴۶، ۲۰۸، ۲۹۳؛ از عهده برآمدن و فائق و غالب شدن ۳۷، ۳۸۰؛ حاصل شدن ۲۶۷، ۴۰۶، ۴۵۳
 برآوردن بالا بردن، برافراشتن ۱۹۳، ۳۴۹، ۴۴۵؛ بیرون آوردن ۳۹۶؛

برنتافت طاقت نیاورد ، نیارست ، تحمل
 نتوانست ۴۶ ، ۱۱۵ ، ۱۷۱ ، ۱۹۵ ،
 ۲۵۰ ، ۲۹۹ ، رك : برتناود ، برتاویدن
 برتناود = برنتابد طاقت نیاورد و تحمل نکند
 ۱۶۰ ، ح ، ۲۹۳ ، رك : برتاویدن ،

برنتافت

برنشستن سوار شدن ۳۹۳
 برنگریستن به بالا نگریستن ۹۱ ، ۱۹۰ ،
 ۲۸۲

برنیامدن مقاوت و مقابله و غلبه نتوانستن
 ۱۵۲ ، ۲۱۴ ، ۲۸۱ ، ۳۲۴ ، ۳۲۷ ،
 ۳۷۴ ، ۳۷۶ ، ۳۹۰ ، ۳۹۳ ، ۴۲۹

برویدگان = گرویدگان

برویدن = گرویدن

برهم پوشیدن روی هم پوشیدن ۳۸۷
 برهم کشتن باهم و جمعاً کشتن ۹۸ ، ۹۹
 بریده گرداندن قطع ۳۷۵
 بریده گردیدن شنبه برهم خوردن شنبه بعلت
 عملی که نباید در آن روز انجام گیرد ۳۳۰

بريستاد وظیفه ۴۱ ح

بزاد برآمده سالخورده ۱۷۶

بزاد درماندن بی‌توشه و زاد شدن ۱۱۸

بزرگ آب آب بسیار ۳۵۰

بزه گناه ۳۷۳

بژول استخوان شتالنگ باشد که به تازی
 کوب خوانند ۶۱ ، ۴۴۵

بسامانان صالحان ۱۳۴

بستاخ = گستاخ ۲۴۵ ، ۲۴۷ ، ۲۶۷

بستاخی گستاخی ۴۴۷

بستراندن = گستراندن ۳۳۷

بستگی عقده ۲۴۸

بستم برگردانیدن به دشواری و به زور

برگردانیدن ۳۸۸

بستم برگرفتن به سختی و دشواری بردن و

برسته ایستادگان صف زدگان ۲۵۴

برسر آمدن آب بالا آمدن آب ۳۹۴

برسری به اضافه بعلاوه ۱۴۶

برسنجیدن وزن کردن و مقایسه کردن ۲۲۴ ،
 ۳۶۶ ، ۲۶۴

برسید تمام شد ، به آخر رسید رك : رسید

برشدن بالا رفتن ۱۹۰ ، ۳۸۷

برشده بالا رفته ۲۸۷

برفراشیدن لرزیدن و خود را بهم کشیدن در
 ابتدای تب ۴۰۴

برکردن بیرون آوردن ، بالا آوردن ۲۸۲

برکردن آتش برافروختن ۴۵۸

برکردن خبر فرستادن خبر ۴۵۸

برکردن سر بلند کردن سر ۳۰۶

برکسی بیرون آمدن مخالفت و مقاوت
 کردن ۲۴۳

برکشیدن بالا آوردن ، بالا بردن ، رفعت
 دادن ۱۳۹ ، ۱۴۴ ، ۲۸۳

برکشیدن (جامه ... زره ... پیرهن ...)
 از تن بدر آوردن ۲۷ ، ۱۵۶ ، ۳۲۹ ،
 ۳۴۰

برکشیده بالا برده و گراسی شده و رفعت یافته
 ۲۸۳ ، ۲۰۴

برگ قصد و رغبت ۵۹ ، ۳۸۲

برگ تمام داشتن ساز و نوا و اسباب تمام
 داشتن ۳۳۳

برگردیده تغیر یافته ۵۲

برگرفتن برداشتن ۲۵۰

برگرفتن حجت عهد گرفتن ۲۱۷

برگزارده قضا و تقدیر شده ۲۲۸

برگفتن قصه کردن ۱۳۴

برگماشتن گماشتن ۲۴۹

برمه دیک ۲۷۴

برناه = برنا ۲۵۸ ، رك : ورنه

بودی که اتفاق سی افتاد ۷۶، ۳۴۵، ۴۵۳،

۴۵۵، ۴۵۶

بوش کروف، جماعتی از مردم درهم
آمیخته ۲۱۸، ۳۹۵، رک: جوش و بوش

بوکه باشد که ۲۲۷

به بهتر ۲۱۳

به آمدن فیروز شدن، غالب شدن ۲۶،
۹۹، ۲۵۴، ۳۲۷، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۶۱

به آینده غالب ۲۵۵

بهائی فروختنی ۳۴۱

بهارا داشتن برای فروش داشتن ۱۵۰

بها شکستن قیمت کم شدن ۱۵۱

به از بهتر از ۲۹۰

بهم وازدن بهمدیگر زدن ۳۸۳

بهمه دل بدان مطمئناً بدان ۵۰، ۳۳۸

بهوانی بهبودی ۴۳۶

به هوشک نشستن ظ: دسته دسته و جدا جدا

نشستن ۲۷۴

به یاوم بهتر یا بهم ۴۴۸

بهین بهترین ۶۰، ۷۸، ۳۱۷

بیوان = بیابان ۲۴۴

بیاود = بیابد ۴۰۵

بیایوی بیابی ۲۷۶

بی از آنکه بی آنکه بدون آنکه ۳۴۴

بیخ استوار درختی بنام ارزن که ریشه آن

قوی است ۳۱۴

بی خشت بادشما را اف لکم، از بن کننده

بود به یکبارگی ۲۵۸

بی دستوری بی اجازه ۲۰۱

بیرون آمدن بر به مخالفت برخاستن ۲۴۳

بیرون خامته بیرون آمده، بالا آمده ۳۰۲

بیرون کشیدن از پای بیرون آوردن از پا

۲۴۴

بیرون گذاشتن به تیغ به تیغ گذراندن،

حمل کردن

بستن قبا پوشاندن قبا ۱۵۲

بسخره گرفتن بکار گرفتن، به بیگاری گرفتن
۳۸۰

بسر از وی بلندتر بودی به اندازه یک سر

بودی ۴۱۷

بسر برتر بودی به اندازه یک سر از همه

بلندتر بودی ۴۱۶

بسنده کردن کفایت کردن ۶۴، ۹۵

بسؤال افکندن به گدائی انداختن ۱۰۸

بسودن لمس کردن ۱۳۶

بشانه کردن سوی شانه زدن سوی ۱۵۵

بشمشیر بگذاشتن از لب شمشیر گذراندن،

کشتن ۴۶۸ ح

بشمشیر بیاوردن از لب شمشیر گذراندن،

کشتن ۴۶۸ ح

بضعه پاره، قطعه ۳۴۱

بطارقه جمع بطریق، مجتهد ترسایان ۶۸،

۳۱۱

بطنان جمع بطن، درون ۳۵۸

بطیخ خربزه ۲۹۶

بعجب فرو ماند در عجب شد ۲۳۹

بعجب ماندن تعجب کردن ۱۴۴

بغل استر ۱۹۳

بقار گاودار ۱۵

بکم ازین بوده است که خدایگان بر تو خشم

گرفته و تو طاقت خشم وی نداری، زبان

نگاه دار لا اقل این بوده ... ۳۱۴

بمحائی محو کنی (از محودن) ۳۹۹

بمحود محو کرد (از محو عربی) ۳۹۷

بمزد گرفتن اجیر کردن ۳۰۲، ۳۰۷

بنقد فعلاً - گر خواهی بنقد طواف بکن -

۳۹۴

بنگر بیندیش و تأمل کن ۲۵۷

پدرود کردن = بدرود کردن ۱۴۷ ، ۱۹۷ ،

۲۰۶

پدیدار آمدن ظاهر شدن ۹۶

پدید کردن تبیین ۵۴

پذیرفتار کردن کفیل کردن و کفالت دادن

۳۶۵

پذیرفتن روزه قبول و عهد و نذر کردن به روزه

گرفتن - سه روز روزه پذیرفتم - ۴۳۶

پر بر آمدن پر شدن ۲۲۷

پرداختن از فارغ شدن ۲۹۰

پرداختن از عهد عمل به عهد کردن و فراغ

ازان ۸۵

پرداختن از نماز فارغ شدن از نماز ۴۲۵

پرداختن خون ریختن خون - سوگند خورد

که خون وی پردازد - در نسخه های پ و

ق : « که خون وی بریزد » ۴۶۱

پرستاران کنیزان ۱۶۷

پری استان کشور پریان ۴۵۰

پژول کعب پا و استخوان شتالنگ ۳۷۹

رك : پژول

پس روی کردن متابعت کردن ۲۴۵

پسودن لمس کردن ۳۰۲ ، ۳۰۳

پشت به محراب باز گذاشت پشت به محراب

کرد ۲۰۵

پگاه زمان پیش از صبح ۲۷۱

پناقتن بستن و دربند کردن ۷۸ ، ۴۵۶ ؛

راندن و دور کردن ۳۲۶ ، ۴۳۱ ، ۴۳۲ ؛

باز داشتن و منع کردن ۳۹۸

پنافته بسته و دربند کرده ۲۸۰

پنداری گوئی ۳۸۳

پوشیدن پوشاندن ۴۵۲

پوشیده ماندن مخفی ماندن ۲۴۹

پیخشت رك : بی خشت ۲۵۸ ح

پیران سر (به ...) در سر پیری ۳۶۸

کشتن ۴۶۸

بی سامان کار بد کار ۲۳۱

بیستگانه بیست عدد ۱۴۶

بیستگانی عشرینیه ، جیره و ماهانه ۳۳۵

بیگ بلکه ، لکن ۲۵۴ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ،

۳۷۷

به یک راه به جملگی ۲۵۵ ، ۳۹۲

به یک یک پشت به پشت یکی بعد از یکی

۴۱۱ ، ۴۱۲

بی گمان یقین ۲۸۷

بیگار کار بی مزد ۶۴

بینی دره منخره ۳۸۳

بیوسیدن اسید و انتظار داشتن ۲۳۵

بیوگنند = بیفگنند مغلوب سازند ۴۵۶

بهین = بهین ۳۲۷

- پ -

پادشا = پادشاه ۱۳۸

پارگکی قطعه کوچکی ۱۸۹ ، ۴۷۲

پاس داشتن حراست و نگاهبانی کردن ۲۳۰

پاسوانی پاسبانی ۲۴۶

پاکی تن زکوة ۲۳۱

پالودن صاف کردن و پاک ساختن ۲۵۱

پای از اسب بگردانید از اسب پیاده شد

۳۲۵

پای به گردن ما فرو کند مارا زیر دست و

زبون سازد ۱۳۸

پایچه تنبان و شلوار ۸۲ ، ۲۹۳

پای داشتن استقامت کردن ۲۱

پای در سنگ آمدن پای بسنگ خوردن ۲۷۱

پای کردن (به ...) ایستاندن ۲۱۳

پایگاه دار صاحب مرتبه و مقام ۱۷ ، ۸۹ ،

۴۲۴ ، ۴۴۱

پدرود = بدرود ۱۴۳

تبعید نمودن بعید دانستن و استعجاب ۱۰۵
تخصیض تحریص و ترغیب ۲۸
ترا اسسال باز باید گردید تا بدیگر سال آنکه...
تو باید اسسال باز گردی تا سال دیگر...

۳۹۷

ترا هیچ روی نیست ترا هیچ راه و چاره
نیست ۱۵۹

ترحیب کردن مرحبا گفتن ۱۹۷، ۲۰۱،
۳۰۵

ترسآن ترسایان ۲۳۲
تزه چوب بزرگی را هم گفته اند که اطراف
چوبهای سقف خانه را بران نهند ۳۴۶
تژغیریدن بخشم نگریستن ۲۴۲ ح
تسلط کردن تحکم و درشتی و تندى کردن
۱۷۵

تسنیم چشمه ای است در بهشت که بالای
غرفه ها جاری است ۲۰۲

تشویر شرساری و خجلت ۱۸۰، ۱۹۳
تشویر خوردن شرمسار و خجل شدن، خجالت
کشیدن ۱۱، ۷۷، ۱۷۶، ۱۸۴، ۲۰۴،
۲۷۴، ۴۳۸، ۴۷۳

تشویر دادن خجالت دادن، منفعل و شرمنده
ساختن ۳۹۳

تشویر زده شرمنده و خجلت زده ۱۴۳، ۳۶۶،
۴۶۷

تطاول بزبان تحکم و زبان درازی و تندى و
خشونت ۱۷۶

تعبيه کردن ترتیب و قرار دادن ۴۰۴
تعجب فروماندن در عجب شدن ۲۰۸

تفت بسیار گرم ۳۲۷
تفش = تبش به معنای گرما ۲۶۰

تلکؤ پیچیدن در کار و بهانه آوردن و درنگ
کردن ۴۰۰

تمادام = تا مادام ۷۱

پیس برص ۲۴۷
پیش از آنکه محمد بر ما شام خورد ما بر وی
چاشت خوریم پیش از آنکه محمد بر ما
دست یابد ما کار او را بسازیم ۱۱۳

پیشان سرای انتهای سرا ۱۷۷
پیش باز آمدن استقبال ۱۹۸

پیش باز دیدن به استقبال رفتن ۲۰۸
پیش باز شدن به استقبال رفتن ۳۵

پیش خود بیای کردن در مقابل خود
ایستادن و بخدست داشتن ۱۵۲، ۲۱۳

پیشگاه صدر مجلس ۹۱
پیش وی باز شدی به استقبال وی رفتی ۴۵۹

پیکار کردن منازعه ۲۵۴
پیمان کردن عهد کردن ۲۳۱

پینو کشک ۱۷۹

- ت -

تابان = تاوان ۱۷۰
تابوك باشد که، شاید که ۳۸۲، ۴۰۵

تاختن تابنده و صیقلی ساختن ۲۹۲
تاییدن تنور گرم کردن تنور ۲۷۶

تاختن راندن ۳۸
تاخته ظ: تاب داده و صیقل شده ۲۸۷

تاریک دل سیاه دل ۲۹۷
تاسه ملالت و اندوه ۴۰۶

تافتگی آزرده گی و کدورت ۳۹۸
تافتن گردانیدن ۱۲۴؛ تاییدن و درخشیدن

۲۱۴، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۴۸
تافته آزرده و برافروخته و گرم شده از خشم

۲۳۱، ۳۰۵
تافته کردن صیقلی کردن ۲۵۴

تاونده = تابنده ۵۰
تبشته رك: بتشته

تبصص چاپلوسی ۱۳۳

- ج -

جائلیق رئیس ترسایان ۲۸۸، ۳۱۱
 جادو جادوگر، ساحر ۱۸۷، ۳۵۴
 جادوی سحر ۳۵۴
 جافی جفاکار ۱۴۷، ۱۸۰
 جامه از خود برکشیدن جامه از تن بدر آوردن ۱۵۶
 جامه درسر آورده جامه بسر کرده ۴۵۲
 جان برداشتن جان گرفتن ۵۹، ۳۶۷
 جان برداشته مرده ۲۱۸
 جان دانه رك : يافوخ ۳۸۶ ح
 جای خویش باز آیم (به...) به حال خویش... ۱۸۷
 جای رحمت (به...) مستحق و سزاوار رحمت ۲۱۳
 جایگاه مرتبه، درجه ۱۴۹؛ محل و مکان ۲۲۹، ۲۵۳، ۳۵۱
 جایگاهها سوار ۲۴۵
 جبايت جزیه گرفتن جزیه ۲۵
 جرست صدای مهیب ۲۸۳
 جعد فرو گذاشتن زلف بلند گذاشتن ۸۲
 جفوت ستم ۱۳۸
 جنیت کردن اسب به جلو انداختن اسب ۳۴
 جوان = جوان ۲۶۳
 جواری کنیزکان ۲۵۰، ۲۸۶، ۴۳۱
 جواسرد = جوان مرد ۱۳۴، ۲۱۳
 جوش رك : جوش و بوش؛ شاید در این مورد جوش به ضم ج ۳۲۷
 جوش و بوش ظ : «کروفر» و «حشم و حاشیه ۲۱۸، ۴۱۴
 جوق معرب «جوخ» گروه و فوج مردم و حیوانات را گویند ۶۸

تمام شدن مردن، کشته شدن ۱۰۵
 تمام کردن کسی را بزند گانیش خاتمه دادن ۱۰۱

تن بگداخته فرسوده و نحیف شده ۱۵۳
 تن خود - باتن خود گشتند - به نفس خود رجوع کردند، در ترجمه آیه «فرجعوا الی انفسهم» ۲۵۸

تندیس تمثال ۲۵۶
 تنک تر نازکتر و لطیفتر - دل مادر تنک تر باشد - ۲۸۲، ۲۵۸

تنگ درآمدن دولشکر بهم نزدیک شدن و درهم شدن ۴۰۳
 تنگ درآمدن کار سخت و تنگ شدن کار ۴۰۵

تن و دل به وی دادند به وی ایمان آوردند ۳۵۴

تواند بود ممکنست ۳۴۰

تور تبر ۲۷۶

توره توبره ۴۴۶، ۴۶۲

توش = تبش ۱۶۹

تهجد بیدار ماندن به شب، خفتن در شب (از اضداد) ۱۹۲

تهمت بردن ظن بردن و احتمال دادن ۲۴۹
 تیغ گزارندند بیک دیگر تیغ از یکدیگر گذراندند ۳۸۵

تیگاه = ظ : تهیگاه ۴۹

تیمار غمخواری و محافظت ۲۵۰، ۴۵۹

- ث -

ثعبان اژدها ۲۴۷

ثغامه گیاهی است که بفارسی درسته سفید گویند ۴۶۹

ثمامه گیاهی است ۱۲۲

ثیبات زنان شوهر دیده، بیوه ۳۳۴

- چ -

چاشت خوردن بر حریف پیش از شام خوردن
او بر ما ، مراد سهلت ندادن به حریف و
ساختن کار اوست پیش از آنکه او بتواند
زیانی برساند ۱۱۳؛ (رك : حواشی کلیله و
دمنه چاپ مینوی) ، ۳۰

چاشتگاه هنگام بلندی آفتاب ، ظهر ۲۵۳

چتر سایه بان ۲۸۷

چتو = چون تو ۱۸۶

چرب دست زرنگ و ماهر ۲۹۸

چشم پهن بازمانده چشم به تمامی بازمانده
۲۱۶

چشم داشتن منتظر بودن ، مترصد بودن ۲۰۷
چشم در آسمان نهاد به آسمان نگاه می کرد
۴۴۹

چشم دید آنجا که با چشم می توان دید ۱۳۹
چشم دیدار مرئی و منظر ۲۵۸؛ نظر و رؤیت
۴۴۶

چشم رسیده نظر زده ۴۵۲

چشم سر همان چشم ظاهر است در مقابل
چشم دل ۱۸۷

چشم فرو گرفتن چشم بستن ، نگاه نکردن
۱۴۹

چفته خمیده ۲۲ ، ۳۴۹

چکیدن زهره ترکیدن زهره ۳۹ ، ۸۰ ،
۱۷۷ ، ۲۱۸ ، ۲۹۰ ، ۳۲۰ ، ۳۵۱

چندر به اندازه ، برابر و مساوی ۲۸۱ ،
۳۰۷ ، ۳۷۰ ، ۳۸۳ ، ۴۱۲ ، ۴۶۰ ،

۴۶۸

چندانی به اندازه ای ۳۹۵

چنو چون او ۲۴۷

چونو = چون او ۲۵۱

- ح -

حاجت برداشتن حاجت خواستن ۲۸۵
حاجتمند نیازمند ۴۲۳

حایط نو رسته بوستان نو رسته ۲۶۲

حبورت امامت و ریاست ۳۰۶

حجت برگرفتن تعهد گرفتن ۲۸۹ ، ۳۸۵

حجت خواستن دلیل خواستن ۳۵۳

حد راندن حد زدن ۲۶۳

حرب را ساختن برای حرب مهیا و مجهز شدن
۳۸۴ ، ۳۹۵

الحرب سجال جنگ گاهی به غلبه یک دسته
و گاهی به غلبه دسته دیگر است ۳۴

حرس پاسبان ۲۹۲

حرونی کردن سرکشی کردن ۳۹۰ ، ۳۹۲

حرقة زمین سنگلاخ سوخته ۳۲۷

حزبه بنه ۱۹۵

حسبت کردن کاری را زشت شمردن و انکار
کردن ۲۵۶

حشمت داشتن شرم داشتن از روی احترام
۳۶۷

حصی سنگ ریزه ۴۱۷

حصینه استوار ۳۴۲

حق حق بودن ۲۹۳

حلفا هم قسمان و هم عهدان ۳۳۰

حلی و حلل زیور و حله ها (داو برد) ۱۰

- خ -

خاص گاهی ظ : وقت شناسی (رك : حیات
الحيوان دمیری ، زیر لفظ «دیک») ۱۹۸

خاصگیان خاصان ۴۴۵

خاطب خواستگار ۳۳۸

خالی تنها ، در خلوت ۲۴۶ ، ۲۶۳ ، ۳۶۴ ،
۴۰۶ ، ۴۵۱

۲۸۶	خالی گشت تنها شد ۳۶۸
خلق کهنه ۱۴۶	خالی مانده تنها مانده ۲۸۲
خلقان جامه کهنه ۳۳۵	خان و مان = خانمان ۳۶
خلوق بر کرده خود را به عطر خاوق معطر کرده ۴۲	خایب نا اسید و مایوس ۲۰۶
خنب = خم ۴۴۵ ، ۲۶۴ ، ۲۲	خداوندان حاجتها و علتها نیازمندان و علیلان ۴۲۴
خنبره = خمره ۳۲۸ ، ۲۲۳	خداونده خداوند و صاحب ۱۲
خندستانی استهزا ۱۲۹ ، ۲۵۳ ، ۴۱۴	خرجت خارج شدن ۶۶
خندستانی کردن استهزاء کردن ۲۱۳ ، ۱۶۹	خرد کان خردها ، کوچکان ، بچکان ۲۱۲
خنصر انگشت کوچک ۳۱	خرد و مرد ریزه ریزه ۲۵۷ ، ۳۰۵ ، ۳۸۳
خوابش و ابرد خوابش برد ۲۲۶	خرشید = خورشید ۴۰۹ ، ۴۱۰ ، ۴۱۲
خواستاری = خواستگاری ۳۳۹	خرما بن درخت خرما ۲۲۹ ، ۲۱۹
خواستاری کره = خواستگاری کردن ۱۳	خرما بنان درختان خرما ۲۵۵
خواستن خواستگاری کردن ۴۱۳ ، ۴۳۰	خرما بنه درخت خرما ۲۳۰
خواسته تو آنچه تو خواسته ای ۲۴۹	خرماستان بوستان خرما ۲۷
خواهای خواهان ۳۹۴	خرماسته هسته خرما ۹۵
خواهش کردن در کسی خواهش کردن از کسی ۲۲۶	خروه = خروم ۲۳ ، ۱۹۸ ، ۲۸۷ ، ۴۶۱
خوب عشرت ظ : خوش معاشرت ۳۱۸	خروهان خروسان ۸۴
خورد و مرد = خرد و مرد ۳۸۳ ح	خریداری کردن طالب شدن ۱۴ ، ۱۶۵ ، ۲۷۶
خورد و مورد = خرد و مرد ۳۸۳ ح	خریداری کردن سخن استماع و پذیرفتن ۶۹
خوشک = خشک ۱۶۳	خستن آزدن و مجروح کردن ۳۸۹ ، ۴۰۵
خوش منش خرسند ۵۳	۴۰۶
خوفتن = خفتن ۲۱۶ ، ۴۱۷	خسته کردن آزرده کردن ۱۴۳
خو کردن عادت دادن ۱۶۰ ح ؛ انس گرفتن ۲۱۶	خسر پسر زن ، پدر شوهر ۳۰۳
خوی باز کردن ترك انس و عادت کردن ۲۹۷	خسف به زمین فرو رفتن ۸۴
خیم چرکی ۳۷۱	خشک (پالان خشک) بی روپوش ۱۴۹
- ۵ -	خشم راندن خشم و غضب ریختن ۱۷۷
داجن حیوان انس گرفته ۲۷۰	خطبت خواستاری ، خواستگاری ۳۳۸
دارابزین نرده ۲۸۶ ح	خطبت کردن خواستاری کردن ۳۳۲
	خط دادن نوشته دادن و تمهید کردن ۱۶۷
	خط کردن نوشتن و تصدیق کردن ۹۵
	خلت دوستی ۱۷۳ ، ۲۰۳ ، ۴۴۷
	خلخال حلقه طلا یا نقره که در پای کنند

داشتن نگاه داشتن ۳۶۷، ۳۸۲
 داشتن (بکس نه ...) - هیچ مبارز را بکس
 نداشتی - هیچ مبارز را قابل و درخور
 مبارزه با خود نمی شمرد
 داسن پرورد بر آمدن نازک نارنجی و دردانه
 بار آمدن ۱۳۹
 دانستن شناختن و امتیاز دادن ۱۳۱، ۱۳۶،
 ۱۶۲، ۲۳۰، ۴۲۶
 دانش کردن (به ...) اطلاع و آگاهی پیدا
 کردن، تجسس کردن - آمده اید تا احوال
 مملکت ما را بدانید و خبر باز برید -
 ۱۷۱
 داه زادگان کنیز زادگان ۱۳۹
 دبه ظرفی باشد از چرم یا شیشه که دران
 روغن یا غیر ریزند، دبه در زیر پای شتر
 افگندن کنایه است از سر پر خاش آوردن و
 فتنه انگیزختن ۴۲۲
 دخترند دختر زن از شوی دیگر یا دختر
 شوهر از زنی دیگر ۲۲۷
 دده جانور درنده ۴۸
 درازنا عمق، طول ۱۴۰
 'دراعه' جبه ۳۱۲
 در آمدن شروع شدن، ابداع شدن ۴۱۰
 در آموختن تعلیم دادن ۱۴۴، ۲۵۵، ۲۷۸،
 ۴۴۰
 در استاد = در ایستاد شروع کرد ۴۶۰
 در افگندن از پائین انداختن ۲۲۲
 دراه در راه ۳۴۱
 در ایستادن اصرار کردن ۱۵۸، شروع کردن
 ۱۶۶، ۲۷۴
 در باقی شدن متروک شدن ۱۶۰
 در بایست لازم و ضروری ۲۵۳
 در برادر عذر خواست از برادر ... ۳۱۵
 در بر آمدن به ثمر رسیدن ۱۹۵
 در بستن قمار قمار کردن و شرط بستن ۳۱۸
 در پای کشیدن در پا کردن ۲۴۴
 در پذیرفتن قبول کردن ۴۵، ۳۴۹، ۳۹۹
 در پوشانیدن لباس پوشانیدن لباس ۳۵۷
 در پوشیدن بتن کردن ۲۱، ۱۱۹، ۲۲۶،
 ۳۲۴، ۳۴۴، ۳۹۱
 در پیچیدن دل دل گرفتن، محزون شدن
 ۲۰۲
 در پیش کردن به جلو انداختن ۲۸۳
 در پیوستن حرب به حرب پرداختن ۳۲۶
 در حدیث دیگران، در حدیث اسیران در باب
 دیگران، راجع به ... ۱۰۶، ۲۰۱،
 ۲۸۹
 در حل کردن حلال کردن و عفو کردن
 ۱۵۱، ۳۰۷
 در خاک گردانیدن به خاک مالیدن ۳۶
 درخواستن خواهش کردن، طلب کردن
 ۱۵۹، ۲۳۵، ۲۳۶
 درد زه درد حمل ۷۲، ۱۷۶، ۲۲۹،
 ۲۳۰، ۲۴۳
 در دل افتادن به خاطر گذاشتن ۲۱۵
 در دل شدن مقبول شدن ۲۸۱
 در دل کردن قصد کردن و تصمیم گرفتن
 ۱۱۳
 در دل گرفت بیمی و هراسی احساس بیم و
 هراس کرد ۲۵۴
 دردی = درد ته نشین ۲۶۴
 در ربودن بصر خیره شدن چشم ۴۰۹
 در رفتن داخل شدن ۱۷۷، ۲۷۸
 در زبان گرفتن سخن از کسی گفتن و واگفتن
 ۱۵۹
 در زدن آتش افروختن ۴۴۲
 درزی خیاط ۲۳۵
 در ساختن بایکدیگر مواضعه و تبانی کردن ۳۵۴

داشتن نگاه داشتن ۳۶۷، ۳۸۲
 داشتن (بکس نه ...) - هیچ مبارز را بکس
 نداشتی - هیچ مبارز را قابل و درخور
 مبارزه با خود نمی شمرد
 داسن پرورد بر آمدن نازک نارنجی و دردانه
 بار آمدن ۱۳۹
 دانستن شناختن و امتیاز دادن ۱۳۱، ۱۳۶،
 ۱۶۲، ۲۳۰، ۴۲۶
 دانش کردن (به ...) اطلاع و آگاهی پیدا
 کردن، تجسس کردن - آمده اید تا احوال
 مملکت ما را بدانید و خبر باز برید -
 ۱۷۱
 داه زادگان کنیز زادگان ۱۳۹
 دبه ظرفی باشد از چرم یا شیشه که دران
 روغن یا غیر ریزند، دبه در زیر پای شتر
 افگندن کنایه است از سر پر خاش آوردن و
 فتنه انگیزختن ۴۲۲
 دخترند دختر زن از شوی دیگر یا دختر
 شوهر از زنی دیگر ۲۲۷
 دده جانور درنده ۴۸
 درازنا عمق، طول ۱۴۰
 'دراعه' جبه ۳۱۲
 در آمدن شروع شدن، ابداع شدن ۴۱۰
 در آموختن تعلیم دادن ۱۴۴، ۲۵۵، ۲۷۸،
 ۴۴۰
 در استاد = در ایستاد شروع کرد ۴۶۰
 در افگندن از پائین انداختن ۲۲۲
 دراه در راه ۳۴۱
 در ایستادن اصرار کردن ۱۵۸، شروع کردن
 ۱۶۶، ۲۷۴
 در باقی شدن متروک شدن ۱۶۰
 در بایست لازم و ضروری ۲۵۳
 در برادر عذر خواست از برادر ... ۳۱۵
 در بر آمدن به ثمر رسیدن ۱۹۵

- درست سالم ۳۷۴، ۱۴۲، ۴۴
 درستتر درست‌تر ۴۱۵
 درست شدن سالم شدن ۱۸۸
 درست کردن شفا دادن، سالم ساختن ۴۴،
 ۳۵۴، ۳۵۳، ۲۳۴، ۴۵
 درست گردیدن سالم شدن ۸۵
 درست گشتن سالم شدن ۴۰۱، ۳۸۵، ۲۵۰
 درست آوردن روی سر گرفتن ۳۶۱
 در شدن داخل شدن ۳۹۸، ۲۱۷، ۱۲۲،
 ۴۴۳، ۴۳۰، ۳۹۹
 درغاله راهی را گویند که از میان کوه
 بگذرد، میان دو کوه ۴۶۹
 در فرمان او کرد به فرمان او کرد ۳۱۴
 درفشان = درخشان ۶۳
 درقه سپر ۳۲
 درکار ... کردن ظ: برای ... عفو کردن -
 شمارا درکار آن پیر کردیم - ۱۸۱، -
 درکار سن کنی - ۲۰۴، - او را درکار
 سن کن - ۳۰۸
 درکشیدن احاطه کردن، گرفتن ۴۴۳
 درکشیدن سرمه سرمه کشیدن ۳۵۷
 درگذااردن عفو ۲۵۲ رك: در گذاشتن
 در گذاشتن عفو کردن ۱۸۱، ۱۵۱، ۱۴۸،
 ۴۶۹، ۳۹۰، ۱۸۴
 درگذشتن تجاوز کردن ۲۵۱
 درگذشتن کار از دست فوت شدن و از دست
 خارج شدن کار ۴۱۴
 درگرداندن برگرداندن ۲۱۶
 درگردانیدن منقلب و واژگون ساختن ۸۴،
 غلتانیدن ۳۷۹
 درگردانیدن شمشیر ظ: شمشیر کشیدن
 ۳۳۰
 درگردید به زمین افتاد و غلتید ۳۸۶
 درگردیدن پوشت و گوشت افتادن ۱۵۷
- در گردیدن از جاری شدن ۱۹۳
 در گردیدن از تخت افتادن از تخت ۴۳۱
 در گردیدن عرق جاری شدن عرق ۳۳۹
 در گرفتن شروع کردن ۱۷۶، ۴۰۷
 درگشت جاری شد ۱۹۳
 درمانده مستأصل ۳۹۰
 درمژیدن مزیدن ۲۴۶
 درم سنگ هم وزن درم ۴۶۰
 درمن آموزید بمن آموزید، بمن یاد بدهید
 ۱۷
 درمنه گیاهی خشک است برای سوزاندن و
 برای مداوا ۲۴۴
 درنوردیدن پیچیدن ۴۳۰
 دروغ داشتن (به ...) تکذیب کردن ۲۵۲
 دروغ زن دروغ گو ۹۵، ۱۸۰
 دروی پوشاند به وی پوشاند ۴۴
 در نهادن: شمشیر در نهادن یعنی شمشیر
 کشتن ۳۳۱
 درهم پیوسته بهم متصل شده ۲۷۸
 دریافتن رشک به رشک آمدن ۱۸۸
 دریاو = دریاب ۲۲۶
 دریاوند = دریابند
 دریاوید = دریایید ۹۶
 درستان شروع کردن ۲۱۱، ۱۱۵
 دریشان آسخت = به ایشان آسخت
 دریشان خواهشها کردند از ایشان خواهشها...
 ۲۷
 در یکدیگر می نگرستند یکدیگر نگاه
 می کردند ۴۷۴
 دژنام دشنام ۳۰۵
 دست غلبه و برتری ۱۴۴
 دست باز داشتن رها کردن، طلاق دادن
 ۴۲۳
 دست برنج دستبند که برای زینت در دست

کنند ۱۵۰ ح رک : دستورنجن
 دست داد نصرت و غلبه داد ، قوت داد ،
 مسلط کرد ۳۱۴ ، ۳۷۰ ، ۳۷۱
 دست در زد دست زد ۲۴۷
 دست در چیزی زدن متمسک شدن به چیزی
 ۴۱۲
 دست فاطعام کنند دست به طعام برند ۴۳۳
 دست فاکرد دست کرد ، دست برد ۳۸۹
 دست فرودار دست بکش ، دست بینداز
 ۳۹۶
 دست گشت ذبیحه ۲۳۹
 دست که مارا بود (این ...) این غلبه و
 پیروزی که ... ۱۰۶
 دست نهادن (به ...) در دست رس گذاشتن -
 تیشه ای ازان پدر آن کار را بدست نهاده
 بود - ۲۵۷
 دستورنجن دستبند که برای زینت در دست
 کنند ۱۵۰
 دستوری اجازه ، اذن ۲۷۱
 دستوری خواستن اذن و اجازه خواستن ۱۸۹ ،
 ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۷۳ ، ۳۲۳ ، ۳۸۷
 دستوری دادن اذن و اجازه دادن ۲۰۰ ، ۲۰۴ ،
 ۲۳۶ ، ۲۵۵ ، ۲۷۳ ، ۳۲۲ ، ۳۲۶
 ۳۴۷ ، ۴۴۱ ، ۴۶۷ ، ۴۹۸
 دستوری داشتن مأذون بودن ۱۸
 دسیس جاسوس ۱۶۰
 دشخوار = دشوار ۱۵۰
 دشخواری نهادن سختگیری کردن ، شاق
 گرفتن ۳۰۳
 دل رک : از دل برآمدن ، همه دل
 دل از ... برگرفتن دست شستن ۱۸۰
 دل از جای بردن کسی را ظ : بی قرار و
 بی آرام کردن ۳۷۱
 دل از وی برداشته ایم دیگر امیدی نداریم ،
 مأیوس شده ایم ، دست شستیم از وی ۱۸۰
 دل با جای آر آرام گیر ۳۸ ، ۲۰۶
 دل باز رمد کراحت و نفرت یابد ۲۵۴
 دل بر سرگ نهادن راضی شدن به سرگ ۱۸۰ ،
 ۳۸۲
 دل پاک (از ...) از صمیم قلب ، بی غل و
 غش ، بی ریا ۴۶۷
 دل دادن تشجیع کردن ۳۹۸
 دل در پیچید دل گرفت ، محزون شد - دلم
 در حدیث وی پیچید - ۲۰۱ ، - مرا دل
 در پیچید بگریستم - ۲۰۲
 دل در چیزی یا کسی بستن به چیز یا کسی
 تعلق خاطر پیدا کردن و ذی علاقه شدن
 ۶۶ ، ۶۷ ، ۱۵۲ ، ۲۴۵ ، ۲۴۷ ، ۲۶۲ ،
 ۲۸۲ ، ۲۶۷
 دل سرد بی مهر و بی میل ۱۴۶ ، ۱۴۷
 دل سرد شدن ملول شدن ۱۷۸
 دلش از جای بشد بترسید ، هول کرد ۴۶۶
 دل شدگان دل از دست رفتگان و بی قراران
 ۳۶
 دل فارغ داشتن بی دغدغه و بی تشویش
 بودن ، آسوده خاطر بودن ۹۷
 دل فرو نه دل بنه ، عنایت کن ۲۸۴
 دل فرو نهادن دل بستن ۲۶۶
 دل گیرترین ملال آورترین ، حزن آورترین
 ۳۴۴
 دلم دران آویخت خاطر من نسبت به آن تعلق
 گرفت ۲۴۰
 دل مشغول بودن نگران بودن ۹۶
 دل مشغول داشتن به چیزی یا به کسی در
 فکر و نگران چیز یا کسی بودن ۳۳۳ ،
 ۳۳۶
 دل مشغول گشتن نگران شدن ۲۷۰ ، ۴۲۱ ،

دل مشغول گشتن نگران شدن ۲۷۰ ، ۴۲۱ ،

۴۵۹، ۱۴۷، ۲۳۳، ۳۶۷، ۳۹۴، ۴۱۰
دیدار (به ...) به دیدار من در ترجمه «علی
عینی» در زیر نظر و مراقبت بن ۲۵۰
دیدار (فرا ...) - فرا دیدار آمد - ظاهر شد
۴۷۳
دیدار داد چشم بصیرت داد، چشم حقیقت
بین داد - خدای تعالی یعقوب را دیدار
داد، خدای تعالی او را دیدار داده بود -
۲۳۵، ۱۸۳
دیدار دادن به ... نمایاندن، لقاء دادن -
من ترا دیدار دهم به مسجد، چه بود
که سرا بهوی دیدار دهی - ۴۱۰، ۲۰۸
دیدار کردن ملاقات کردن ۳۱۵
دیدار کردن بهم ملاقات کردن ۳۶۰
دیر است مدتی است، دیر زمانی است ۱۵۳،
۲۶۱، ۱۹۰
دیر بود مدتی بود، دیر زمانی بود ۱۵۲،
۴۳۰، ۳۹۴، ۲۸۱
دیر نیامد مدتی نگذشت ۶۹
دیرینه معمر، کهن ۱۴۲
دیزه (شتر ...) (بجای اوراق درق و پ)
خاکستری رنگ ۲۰۷ ح
دیک خروس ۱۹۸
دیگر (نماز ...) نماز عصر ۱۷
دیگر روز روز دیگر ۴۳۶، ۴۳۸
دیگری روز روز دیگر ۵۸
دین دار کین دار نبود ۳۵۵
دیوار بست محصور به دیوار ۲۵۸

- ر -

را بعضی از موارد استعمال آن: - از بهر
اورا آفریدم - ۴۰۹، - این همه هدیه را و
تجربت را - ۲۸۹، تا هفت سال دیگر را فرا
رسد - ۱۶۶، - ترا اس سال باز باید گردید

۴۲۲
دل مشغول مدار نگران و درتشویش مباحث
۱۷۵، ۲۰۵، ۲۴۲، ۲۴۴
دل من از همه غمها آزاد گردد همه غمها
از دلم زدوده شود ۳۰۶
دل همه در کسی آویختن مفتون کسی شدن
۱۵۶، ۲۳۳
دل همه در کسی بستن عاشق کسی شدن
۱۵۵
دمار از وی برآورد وی را بهلاکت رساند
۳۸۷
دندان بر گرفتن دندان گرفتن، گاز گرفتن
۱۱۶
دو برخ دو حصه و بهر ۱۳۳
دو چند دو برابر ۹۹
دو چندین دو برابر ۳۴۷
دوخ شاخ بی برگ و برو علفی پهن و بلند
که ازان حصیر و سبد بافند ۲۴۹
دوختن دوشیدن ۱۲۳
دود کرم ۲۹۰
دور برسید دور شد ۱۲۵، ۱۴۷
دور بکشید ادامه پیدا کرد ۲۳۹
دو دنگ دانگ یا دنگ، شش یک درم بود
۳۴۶
دوستر داشتن بیشتر دوست داشتن، ترجیح
دادن ۱۳۵، ۳۵۷
دوسترین محبوبترین ۴۱۲
دوشی دیشب ۲۰۶
دوشیزه باکره ۳۷
دوکان = دکان ۲۱
دوگ دان صندوقچه ای که دران دوگ گذارند
۲۵۸
دون غیراز ۲۸۴
دیدار رؤیت و دیدن، ملاقات، لقاء ۱۰،

۱۴۳ رحم پیونده تر بیشتر از همه رعایت رحم و
 قرابت کنند ۱۰۶
 رَحِیق خالص و صاف و خوشبو ۲۰۲
 رَحِیل کوچ کردن ۲۶۹
 رُخاء باد ملایم ۲۸۳
 رَزِینَه متینه و استوار ۳۴۲
 رسیدن (به ...) تمام شدن، به آخر رسیدن -
 صبرش بر رسید، طاقتش بر رسید، عمرش
 بر رسید، زادش بر رسید - ۴۴، ۵۷، ۶۶،
 ۶۸، ۱۲۵، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۸۸، ۱۸۹،
 ۲۰۰، ۲۲۶، ۲۶۲، ۲۷۴، ۳۰۷،
 ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۳، ۳۸۲، ۳۹۵،
 ۴۱۰
 رشک نمائی بسر رشک نیاوری ۱۸۸
 رعایت شبانی ۲۹۸
 رَفَرَفَه بال گستردن و جنباندن و پر برهم
 زدن ۲۸۸
 روان روح ۳۲۵
 روان بودن فرمان نافذ بودن فرمان ۱۵۹
 روانهای پیغامبران ارواح پیغامبران ۵۳
 روئین صفت آنچه تیر و کارد و شمشیر به آن
 کارگر نیفتد ۳۵۸
 روباه بازی می آورد ظ: مکر و خدعه می کرد
 ۴۰۴
 رودآب نهر آب، آب رود ۳۱۸، ۳۴۹
 روزن سوراخی که ازان شعاع آفتاب و روشنی
 به درون می تابد ۴۶، ۳۶۴، ۴۱۴
 روز نماز دیگر ظ: روز به وقت نماز عصر
 ۲۱۵
 روزه گشادن افطار ۴۳۵، ۴۳۶
 روی داشتن موجه بودن ۲۰۱، ۳۷۴
 ریختن فساد پذیرفتن و متلاشی شدن - دریغ
 آن صورت شما که در گور بریزد - ۸،
 ۱۵۶، ۲۷۹

تابد یگر سال آنکه - ۳۹۷، - توشه راه را -
 ۴۴، - چون لشکر عدورا آن کار برآمد -
 ۳۳، - حرب را بساختند - ۳۸۴، -
 دامادی را شاید - ۳۰۲، - دعای نبوت و
 رسالت برادر ترا رفت - ۱۳۶، - سر سال را
 رمة وی ازان همه قبیله افزون گشت - ،
 - فدا را دیگر بده - ۱۰۷، - ما را
 این در باید یافت - ۲۶، - مرا آن روز
 تب داشت - ۵۰، - من وی را حق دارم
 جوابش باز ندهم - ۳۹۵، - موسی را
 هیچ گونه به دل بر نمی آمد که جان باز
 دهد - ۵۹، - موسی را آرزوی اهل بیت
 خویش برخاست - ۳۰۴، - یک سهم
 خدای را - ۱۰۸، - یوسف را سرگ آرزو
 کرد - ۱۸۴
 راز کردن بسر گفتن ۲۷۳
 راست آمدن (بر کسی) به اندازه و مناسب
 بودن ۲۱
 راست بیستادن استقامت کردن ۲۹۷
 راست کردن بر گماشتن و مأمور کردن بر،
 واداشتن بر ۳۰۷
 راست کردن چراغ درست و مرتب کردن
 چراغ ۴۲۴
 راست کردن سوگند بسوگند عمل کردن
 ۳۷۲
 راندن حد اجرای حد ۲۶۳
 راه بردن هدایت شدن ۳۰۲
 راه زده از رنج راه خسته و مانده شده ۳۰۱
 رای آید موافق آید - به فکر آید ۲۵۲
 رباعیه چهار دندان میان ثنا یا و انیاب ۳۰
 ربودن بصر خیره شدن چشم - از جمال آن
 بصر من بر باید، به جمال آن بصرها
 درمی رباید - ۴۰۹
 رحم بریدن رعایت رحم و خویشاوند نکردن

- ز -

زاد رك : بزاد
 زاد سن و سال - من به زاد کهنتر بودم -
 ۴۷۳
 زان خویش ازان خویش ۴۳۵ ، ۴۳۸
 زبان نگاه دار سخن تند مگو ، ساکت شو
 ۳۱۴
 زبانیه فرشتگان عذاب ۴۴۲
 زخم ضربت و ضربت زدن و صدمه وارد آوردن
 ۱۳۹ ، ۱۵۸ ، ۲۴۰ ، ۳۲۲ ، ۳۲۵ ، ۳۸۸
 زده بعضی از ترکیبات آن : بخار زده ۱۳۲ ،
 تشویر زده ۴۶۷ ، درد زده ۱۷۶ ، راه
 زده ۳۰۱ ، سال زده ۱۰۹ ، شرم زده
 ۱۷۷
 زره بر کشیدن زره از تن بدر آوردن ۳۲۹
 زفان = زبان ۲۴۸ ، ۲۵۶
 زفت خشن و درشت و زبر و ضخیم ۱۴۷
 زفر استخوانی را گویند که دندان ازان روید و
 برآید ۳۰ ، ۵۶
 زگالی = زغالی ، سیاه ۷۷
 زمانی بود زمانی گذشت ۳۳۴
 زندان وان = زندان بان ۱۶۱
 زندگانی نخستین حیوة الدنيا ۲۵۵
 زنهار کلمه تحذیر و نهی است : - زنهار که
 نگوئی - ۱۷۴ ، ۲۳۹
 زنهار (به ...) به عهد و پیمان - من یار
 شما به زنهار - ۹۷
 زنهار خواستن امان خواستن ۳۵۱ ، ۵۰۴ ؛
 شکایت کردن : - به یوسف زنهار خواست
 که وای از گرسنگی - ۱۶۷ ؛ (رك :
 زنهار خواستن)
 زنهار خوردن پیمان شکستن - زنهار زنهار

که برین پیر ضعیف اندوهگن زنهار
 نخوری - ۱۷۴
 زنهار دادن امان دادن ۱۱۹ ، ۵۰۴
 زنهاری پناه و پناهندگی - کلمه بسم الله
 زنهاریست - ۱۱۲ ، (رك : حواشی کلیله و
 دمنه چاپ استاد مینوی)
 زنی وی زن وی ۷۸
 زوال آمدن زایل شدن ۲۶۷
 زوال آوردن زایل کردن ۲۶۷
 زوان = زبان ۲۲۳
 زور دروغ ۲۶۳
 زور = زیر ۱۹۴ ، ۲۱۹ ، ۳۸۳ ، ۴۴۵ ، ۴۵۷
 زورین = زیرین ۱۲۰
 زهره چکیدن رك : چکیدن زهره
 زینهار خواستن امان خواستن ۲۵۵ ، ۴۰۳

- س -

ساختن مهیا کردن ، فراهم کردن ۱۲۱ ،
 ۱۷۳ ، ۲۸۸ ، ۳۳۳ ؛ پختن - پنج قرص
 بساختند - ۴۳۵ ، ۴۳۶ ، ۴۳۷
 ساختن حرب را مجهز و آماده شدن برای
 حرب ۳۸۴
 ساخته باش آماده باش ۴۱ ، ۳۲۹
 ساخته بودن برای حرب مهیا و مجهز بودن
 برای حرب ۲۱۴ ، ۳۹۵
 ساخته به ستور و سلاح مجهز و مسلح به
 ستور و سلاح ۹۴
 سادن خادم و دربان ۷۸
 ساز کید (در ترجمه آیه) ۲۵۴ ؛ وسیله و
 آلت ۴۳ ، ۲۸۲
 ساقه لشکر مؤخر لشکر ۲۶۹
 سال زده سال خورده ۱۰۹
 سایه داشتن سایه کردن ۲۶۱ ، ۴۴۹
 سایه وان سایه بان ۳۳۷

سری گربه‌ای = سر گربه‌ای ۱۹
 سطرنا ضخامت ۲۸۹
 سکره کاسه ۶
 سگالش کید و سکر ۲۵۵ ، ۲۵۳
 سگالیدن سکر و کید کردن ۸۲ ، ۱۲۰ ،
 ۲۵۵ ، ۲۵۷ ، ۳۰۱
 سل ربه ۹۹
 سلب لباس ۱۰۸
 سله زنبیل ۲۱ ، ۱۶۱ ، ۲۴۹
 سلیح سلاح ۴۰۶
 سلیم است (این ...) بی گزند و بی خطراست
 ۳۱۸
 سماطین دوصف ۱۶۵
 سمرها حکایتها ۳۵۲
 سمند (استر ...) مایل به زردی ۳۰۹
 سنان نیزه ۳۱۴
 سنب = سم ۴۶۱
 سنبها خانه‌های زیر زمینی را گویند که در
 کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن
 گوسفندان کنند ۲۶۰
 سنجیدن قدر و قیمت داشتن - ملکی که بر
 پشه‌ای نسنجد - ۲۸۴
 سنگ بر شکم بستن (از گرسنگی ...) کنایه
 است از شدت گرسنگی ۳۲۳
 سنگ در وی می انداختند سنگ به وی
 می انداختند ۴۵۴
 سنگ فایشان نهادند ایشان را سنگ باران
 کردند ۳۹۳
 سوار = سوار ۴۰۲ ، ۴۰۳
 سوار دستبند ۲۸۶
 سوز = سبز ۱۹۵ ، ۲۴۳
 سوط تازیانه ۲۲۲
 سوگند راست کردن به سوگند عمل کردن
 ۳۷۲

سباحث شنا ۶۷
 سبایا اسیران ۴۰۵
 سببی = سبب
 سبقی درسی ۴۴۱
 سبی اسیر کردن ۳۴
 سپار ساق گندم و جو ۳۷۲
 سپر گرفتن سپر قرار دادن ۳۸۸
 ستردن عرق پاک کردن عرق ۲۶۱
 ستهیدن ستیزه و لجاج و پافشاری کردن ۳۵۰
 ستهنده لجوج ۱۵۹
 سجان زندان بان ۲۲۱
 سچین وادی می است در جهنم ۱۹۹
 سخر = سخت تر ۴۵۰
 سختن وزن کردن ۲۲۴
 سختیدن وزن کردن ۲۶۴
 سخره بسخره گرفتن بکار گرفتن بی مزد
 ۲۹۷ ، ۳۸۰
 سخن بانوحه گری گردانیدن نوحه دادن ۸
 سخون = سخن ۳۱۴
 سدیگر = سه دیگر ، روز سدیگر = سه روز
 دیگر ۱۵
 سدیگر روز روز سوم ۴۳۷
 سدیگر سال سال سوم ۳۲۱
 سرافرازان سرافراز ۲۳۰
 سر از پیش برداشتن سر بلند کردن ۱۵۵ ،
 ۱۵۶
 سر بشستن مجازاً : خود را از اسر خلاقی
 پاک کردن ، پری شدن ۳۹۶
 سر چرب کردن سر شستن ۷۸
 سرو شاخ ۴۸ ، ۸۶ ، ۱۱۹ ، ۲۲۱
 سوره ناف ۱۹۵
 سربت کنیزی که برای تمتع باشد ۳۶۷
 سری درمن جنبان سر بطرف من بجنبان ۴۲۶

سولاخ = سوراخ ۲۸۹ ، ۳۸۰

سون = سوی ۲۰۷

سوه نفحة ، باد ۲۴۹ ، ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۳۷۱

سیاست راندن مجازات کردن ۲۵۲

سیر برآمد سیر شد ۴۴۲

سیک = سه یک ثلث ۱۳۳ ، ۲۶۵

سیکی ثلث ۱۴

سیماب جیوه ۲۵۴

- ش -

شاریدن تراویدن ۸۰

شادروان بساط و فرش گرانمایه - شادروان

سبز زیر قدم من پدید آمد - ۲۸۲ ، ۲۰۳

۲۸۳ ، ۳۴۵ ، ۳۷۰ - شادروان کسری -

۳۷۸

شام خوردن بر کسی رك : چاشت خوردن

۱۱۳

شاید شایسته است ۳۹

شاید بود شاید ، ممکنست ۱۰۴ ، ۱۰۵ ،

۱۷۶ ، ۴۲۹

شایستن لایق و درخور بودن ۱۸ ، ۸۸ ، ۲۲۲

شبانگاه هنگام شب ۳۶۹ ، ۳۷۲ ، ۴۳۵ ،

۴۴۱ رك : شبنگاه

شبنگاه جای ستوران در شب ۲۴۶

شبنگاه = شبنانگاه هنگام شب ۶۰ ، ۱۴۸ ،

۲۱۲ ، ۳۴۰ ، ۳۴۵ ، ۳۴۹

شدن رفتن ۲۰۰ ، ۲۶۱ ، ۳۵۲

شده (به ...) زایل شده ، از بین رفته ، -

آن خال ازو بشده است ، دولتش نیز بشده

باشد - ۱۵۳ ، ۴۴۸

شزر به خشم نگریستن ۲۴۲

شُرط گماشتگان ۹ ، ۲۴۶ ، ۲۹۹

شطره کردن پاره پاره کردن ۳۴

شعرانی مرد بسیار سوی و دراز سوی بر اندام

۴۴۶

شکال ریسمانی که بر دست و پای اسب

بد خصلت بندند ۳۲۸

شکستن نان خرد کردن نان ۲۷۴

شکوهیدن بیم داشتن ۳۸۵

شکهمند شکوه مند ، باشکوه ۲۸۸

شمار گرفتن حساب کردن ۹۱

شمشیر در گردانیدن ظ : شمشیر کشیدن ۳۳۰

شمشیر در نهادن ظ : شمشیر بدست گرفتن ،

شمشیر کشیدن ۳۳۱

شوانی شبانی ۲۱۲ ، ۳۰۳

شورانیدن برهم زدن و آشفته کردن ۲۱۲ ،

۴۲۵

شوریدن به هیجان آمدن ، شورش کردن و

عاصی شدن - این ولایت همه بر من بشورد -

۳۱۱

شوریده شدن مجلس آشفته و پریشان شدن ،

برهم خوردن ۴۷۳

شوریده کردن خواب بهم زدن خواب و بیدار

کردن ۱۳ ، ۱۴

شوریده گردیدن خاطر پریشان شدن خاطر

۲۷۸

شوریده گشتن آشفته شدن ۳۱۴

شولیدن پریشان و درهم کردن ۴۲۵ ح

شولیده پریشان و درهم گشته ؛ شوریده

۴۷۳ ح

شهبأ مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن

غالب باشد ۱۱۳

شیت سفیدی مو ۱۹۸

شیرگیری نمودن مستی و دلیری نمودن ۱۳۳

- ص -

صابی تغییر دین داده ، کیش به کیش شده

۱۰۹

صایبی بر مذهب صابئه بودن ۱۹۴
 صاع کیل و پیمانہ ۱۷۵، ۱۸۰، ۴۳۶
 صبرش بر رسید صبرش تمام شد، رك : رسید
 صبر نیافتن شکیبائی نتوانستن ۱۳۷
 صحبت افتادن نزدیکی کردن ۴۱۴
 صرام خرما هنگام رسیدن و چیدن خرما ۱۱۷
 صرح قصر ۲۶۱، ۲۶۲
 صعلوکان درویشان و دزدان ۱۷۲
 صرامت دلیری و چالاکی ۴۰۶
 صرخ = سرخ ۴۰۴
 صعوه پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک ۲۰۵
 صف درانِ عالم درانندگان صف در عالم ۴۶۶
 صفوت برگزیدگی و صفا و پاکی ۴۴۷
 'صفه ایوان و پیش دالان خانه ۲۹۳
 صقر مرغ شکاری ۲۷۹
 صنادید بزرگان ۲۰۷، ۲۳۹
 صنّاع صنعتگران ۲۲۲
 صنج چنگ ۲۹۰
 صنوج چنگها ۲۹۴
 صواب کاری رشد ۲۵۶
 صورت کردن تصویر ۳۶۷

- ض -

'ضبايه ابر ۱۰
 ضیعت آب و زمین و مانند آن ۱۶۷، ۲۱۹

- ط -

طاغی نافرمان و از حد درگذرنده ۲۱۰، ۳۵۰
 طاقش بر رسید طاقش تمام شد، رك : رسید
 طپنچه‌ای زد طپانچه‌ای زد ۳۸۸
 طراق صدائی که از شکستن چیزی برخیزد
 ۲۹۹، ۳۲۸، ۳۴۷

طلخ = تلخ ۶۲، ۱۳۹، ۱۷۳، ۴۰۱
 طلخ تالاب و آبگیر بزرگ ۳۴۹
 طلق درد زادن ۱۳۶
 طمع پریدن از طمع دست کشیدن ۴۴۶
 طنز (بطنز گفتند) به امتهزاء ۳۰۱
 طواعیت طاعت و بندگی ۲۹۲

- ظ -

ظلوم ستمکاره ۱۸۶

- ع -

عاتی از حد درگذرنده و متکبر ۵۴
 عجایبها عجیب‌ها ۲۰۲
 عجب ماندن متعجب شدن ۲۴۳
 عریش نی بستی که بران شاخه درخت و غیره افکنند ۱۰۰
 عریش مصر شهری است در مصر ۱۸۲
 عزیز صدای جن و پری ۱۲۶
 عشاران عشرگیرندگان ۱۸۷
 عصابه دستار ۱۰۵، ۲۵۷
 عنان تافتن از اعراض کردن ۱۲۴
 عوار عیب ۲۹۹
 عوان عس و گماشته سختگیر ۳۰۰
 عوانان عسان و گماشتگان سختگیر ۲۴۹، ۴۴۲، ۲۹۹
 عهدیان هم عهدان ۴۶۴
 عیش گذاشتن زندگانی کردن بخوشی ۲۶۱

- غ -

غالی غلوکننده ۲۳۲
 غبن کشیدن زیان بردن ۴۱
 غرغره رسیدن جان به گلو ۲۰۵
 غراره جوال ۲۰۷، ۳۰۰
 غربت کردن در غربت زندگی کردن ۳۰۱

غریب دشمن دشمن غریبان ۹۱
 غریب دوست دوست غریبان ۹۱
 غزات حرب و جنگ ۴۰۳
 غزو جنگ ۳۵، ۴۵۵
 غسل آوردن غسل کردن ۲۴۰
 غشوم ظالم و غاصب ۴۳، ۱۸۶
 غلاله بافته‌ای نازک و لطیف که بر سر گذارند
 ۱۴۹، ۱۹۰، ۲۶۰
 غلغل تاریکی آخر شب ۱۰
 غلظ ستبری ۵
 غماز پرده درو راز آشکار کن ۲۱۶
 غمان غم ۱۵۳، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۸
 غم گسار غم زدا و غم خوار ۱۷۳، ۱۷۴

- ف -

فا = با = به : فاپیش = به پیش ۴۰۹ ،
 فادست = به دست ۳۹۵ ، فامرگ =
 به مرگ ۴۶۳ ، فامیان = به میان ۴۵۳
 و نظائر اینها - و گاهی بجای «وا» :
 فانمودن = وانمودن
 فاحشه رفتن عمل به فحشا ۸۰
 فادوا از خلاف ۲۵۵ (در فرهنگها نیست
 لیکن در ترجمه آیات «فادوائی» و اشتقاقات
 آن معادل «اختلاف» و نظائر آن بکار
 رفته است
 فادویدن بدویدن ۴۰۱
 فادید رک : وادید
 فادیدار آمدن پدید آمدن ، ظاهر شدن ۴۲۶
 فادیدار آورد = به دیدار آورد ، نشان داد ۴۴
 فاذاک یا فذاک مناسبت آن در متن بامعنی
 آن در اصطلاح اهل حساب معلوم نشد
 ۳۴۷
 فاگیر بگیر ۳۷۱
 فانمودن = وانمودن نشان دادن ۳۷۸

فاهم رسیدیم بهم رسیدیم ۴۵۳
 فاهم کردن جمع کردن ۳۹۲
 فتنه بودن مفتون و در بند چیزی بودن ۷۷
 فتنه شدن مفتون و عاشق شدن ۱۶، ۲۱۲
 فذاک رک : فاذاک ۳۴۷ ح
 فرا به معنی «به» : ۲۳، ۳۴، ۴۱، ۴۵،
 ۵۰، ۵۲، ۷۹، ۱۰۵، ۱۳۲، ۱۴۷،
 ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۷۱، ۱۸۹،
 ۱۹۳، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۲۳،
 ۲۳۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹،
 ۲۷۵، ۲۸۱، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۱۸،
 ۳۳۸، ۳۴۸، ۳۶۳، ۳۶۸، ۳۷۰،
 ۳۷۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۸،
 ۴۵۴، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۲ ؛ به معنی
 «بر» : ۵۳، ۷۲، ۱۸۱، ۲۴۵، ۳۳۶،
 ۳۴۹، ۴۶۸ ؛ در معنی «بسمت و بطرف» :
 ۱۸، ۲۲، ۷۷، ۹۶، ۱۰۲، ۱۵۴،
 ۲۷۱، ۲۸۰، ۳۰۴، ۴۳۵ ؛ به معنی
 «در» : ۱۸، ۱۹، ۷۷، ۷۹، ۱۰۳،
 ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۹۳، ۲۱۷،
 ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۹۷، ۳۲۷ ؛ به معنی
 «در مقابل» : ۸۹، ۳۸۳ ؛ به معنی
 «پیش و اطراف» : ۳۲۵ ؛ و گاهی افاده
 تأکید فعل را کند : ۲۰۶
 فرا بافتن بدروغ ساختن ، بدروغ نسبت دادن
 ۱۶۱
 فرا بافتن دروغ افترا ۲۵۴
 فرا پذیرفتن قبول و تصدیق کردن ۶۰، ۷۶،
 ۸۵، ۱۳۰، ۱۶۶، ۲۳۳، ۲۶۲، ۲۸۰،
 ۳۱۹، ۳۵۰، ۳۹۸
 فرا پیش آوردن مقدم و در جلو داشتن ۲۲۲
 فرا پیش داشتن مقدم داشتن ۲۱۲
 فرا پیش شدن در پیش قرار گرفتن ۱۹۷
 فرا پیش کردن به جلو انداختن ۲۹۴

فراپیش گرفتند در پیش نهادند ۴۳۹
 فراتر بیشتر، دورتر ۲۰۲
 فراتر آمدن بیشتر و نزدیکتر آمدن ۷۳ ، ۳۴۱ ، ۲۰۳ ، ۱۴۲
 فراتر بردن بیشتر و دورتر بردن ۳۶۴ ، ۲۷۵
 فراتر شدن بیشتر رفتن و دور شدن ، تجاوز کردن ۲۷ ، ۴۲ ، ۱۰۸ ، ۱۱۸ ، ۱۳۸ ، ۱۷۲ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶ ، ۱۹۸ ، ۲۰۰ ، ۲۴۰ ، ۳۹۲
 فراجنباندن جنباندن ۲۳۰
 فراخنا وسعت ۲۰۲
 فراخواستن طلب کردن ۱۰
 فراخورد سزاوار و لایق ۲۵۳
 فرادادن دادن ، پرداختن ۲۱۷
 فراداشتن گوش استماع ۱۴۱ ، ۲۳۹ ؛ مراقب و هشیار بودن ۹۴
 فرادیدار آمدن پدیدار و ظاهر شدن ۷۷ ، ۴۷۳
 فرارفتن پیش رفتن ۳۳
 فرارسیدن ۴۵ ، ۹۵ ، ۱۱۸ ، ۱۹۹ ، ۲۲۴ ، ۳۶۲ ، ۳۷۲ ؛ بالغ شدن ۲۸۱ ، ۴۱۲ ؛ (تمام ...) محیط بودن ۲۰۴
 فرارسیدن خمیر و ر آمدن خمیر ۲۷۳
 فراز آمدن حاضر شدن ۱۹۷
 فراز کرده باز کرده - در سرا به نیمه فراز کرده - ۳۳۶ ح
 فراستاندن گرفتن و پذیرفتن ۲۵۰ ، ۳۹۷
 فراستدن گرفتن ، قبض کردن ۱۴۶ ، ۱۷۳ ، ۱۹۶ ، ۲۱۳ ، ۲۵۰ ، ۳۰۰ ، ۳۱۸ ، ۳۶۴ ، ۳۶۸ ، ۳۷۲ ، ۴۳۶ ، ۴۴۸
 فراشه حالتی را گویند که آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع شود و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن سوی براندام باشد ۵۲
 فراشدن رفتن ۲۱۸ ، ۲۴۰ ، ۲۹۴ ، ۳۵۱
 فراشنیدن شنیدن ۳۰۷ ، ۳۳۸
 فراکردن گماشتن ، واداشتن ، فرستادن و مأمور کردن ۴۴ ، ۵۶ ، ۷۱ ، ۱۶۷ ، ۲۰۹ ، ۲۳۳ ، ۳۱۷ ، ۳۵۷ ، ۴۲۵ ، ۴۵۴ ، ۴۵۹
 فراکردن خاك ريختن خاك ، پاشاندن ۳۷
 فراکردن (دست ...) دست یازیدن ، دست دراز کردن ، دست باز کردن ۱۰۰ ، ۲۸۹ ، ۳۱۳ ، ۳۷۲
 فرا کرده ظ : فراز کرده - در سرا به نیمه فراز کرده - باز کرده ۳۳۶
 فراگذارند نهادن بر ۱۷۷
 فرا گذاشتن رها و آزاد گذاشتن ، رخصت دادن ۱۹۱ ، ۲۵۹ ، ۲۶۸
 فرا گذاشتن موی بلند کردن موی ۴۰۰
 فرا گرفتن گرفتن ، اخذ ، ستاندن ۱۶۱ ، ۱۸۷ ، ۱۹۱ ، ۲۶۳ ، ۲۷۱ ، ۳۰۷ ، ۳۴۴ ، ۳۷۲ ، ۳۸۵ ، ۴۲۸ ، ۴۳۶ ؛ یاد گرفتن و تلقی ۸۲ ، ۲۶۷ ، ۳۱۹ ؛ اتخاذ و اختیار ۵۵ ؛ قرار دادن و آویختن ۲۲۸ ؛ التقاط و برداشتن ۲۴۹ ؛ پر کردن ۲۰۲ ؛ زدودن ۲۹۱
 فرا گرفتن (روزه ...) روزه گرفتن ۴۳۵
 فرا گرفتن دل محزون شدن
 فرا نمودن نشان دادن ، ارائه و عرضه کردن ۲۹۵
 فرانیوشیدن گوش کردن ۱۴۱
 فراهم باهم ۱۹۵
 فراهم آمدن جمع شدن و بهم آمدن ۹۱ ، ۱۸۳ ، ۲۲۷ ، ۳۷۸
 فراهم آوردن جمع کردن ۳۴ ، ۲۵۴ ، ۲۹۷ ؛ مهیا کردن ۲۵۳
 فراهم دارنده جامع ۲۷۳

فراپیش گرفتند در پیش نهادند ۴۳۹
 فراتر بیشتر، دورتر ۲۰۲
 فراتر آمدن بیشتر و نزدیکتر آمدن ۷۳ ، ۳۴۱ ، ۲۰۳ ، ۱۴۲
 فراتر بردن بیشتر و دورتر بردن ۳۶۴ ، ۲۷۵
 فراتر شدن بیشتر رفتن و دور شدن ، تجاوز کردن ۲۷ ، ۴۲ ، ۱۰۸ ، ۱۱۸ ، ۱۳۸ ، ۱۷۲ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶ ، ۱۹۸ ، ۲۰۰ ، ۲۴۰ ، ۳۹۲
 فراجنباندن جنباندن ۲۳۰
 فراخنا وسعت ۲۰۲
 فراخواستن طلب کردن ۱۰
 فراخورد سزاوار و لایق ۲۵۳
 فرادادن دادن ، پرداختن ۲۱۷
 فراداشتن گوش استماع ۱۴۱ ، ۲۳۹ ؛ مراقب و هشیار بودن ۹۴
 فرادیدار آمدن پدیدار و ظاهر شدن ۷۷ ، ۴۷۳
 فرارفتن پیش رفتن ۳۳
 فرارسیدن ۴۵ ، ۹۵ ، ۱۱۸ ، ۱۹۹ ، ۲۲۴ ، ۳۶۲ ، ۳۷۲ ؛ بالغ شدن ۲۸۱ ، ۴۱۲ ؛ (تمام ...) محیط بودن ۲۰۴
 فرارسیدن خمیر و ر آمدن خمیر ۲۷۳
 فراز آمدن حاضر شدن ۱۹۷
 فراز کرده باز کرده - در سرا به نیمه فراز کرده - ۳۳۶ ح
 فراستاندن گرفتن و پذیرفتن ۲۵۰ ، ۳۹۷
 فراستدن گرفتن ، قبض کردن ۱۴۶ ، ۱۷۳ ، ۱۹۶ ، ۲۱۳ ، ۲۵۰ ، ۳۰۰ ، ۳۱۸ ، ۳۶۴ ، ۳۶۸ ، ۳۷۲ ، ۴۳۶ ، ۴۴۸
 فراشه حالتی را گویند که آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع شود و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن سوی براندام باشد ۵۲

- فراهم رسیدن بهم رسیدن ۱۳۱ ، ۲۷۸ ، ۳۵۱
- فراهم کردن جمع کردن ۱۶۶ ، ۳۲۱
- فراهم نهادن باهم نهادن ۴۴
- فربیه فربه ۲۳۳
- فرصت نگاه داشتن مترصد فرصت بودن و از فرصت استفاده کردن ۳۰۰
- فرمان آمدن عمر به آخر رسیدن، اجل رسیدن ۳۹ ، ۴۷
- فرمانش درآمد فوت کرد ۳۸۳
- فرمان کردن امر دادن ۱۶۷
- فرمان هست ؟ رخصت هست ؟ ۵۸
- فرو آراستن ظ : فرو گذاشتن ، ریختن ، انداختن ۴۶۰
- فرو آراییدن فرو نشستن ۱۷۷
- فرو آگندن داخل چیزی کردن ۲۰۱
- فرو آمدن فرود آمدن ، نازل شدن ۱۰۰ ، ۱۳۲ ، ۱۳۴ ، ۱۴۵ ، ۲۳۹ ، ۲۷۲ ، ۴۱۳
- فرو آمدن بر حکم گردن نهادن بر حکم و اطاعت ۳۳۰
- فرو آوردن نازل کردن پائین آوردن ۵۵ ، ۱۹۷ ، ۲۷۱ ؛ منزل دادن ۱۷۱ ؛ کشیدن ۱۸۲
- فرو آوردن دست کشیدن دست ، دست مالیدن و لمس کردن ۳۹۶ ، ۴۰۱
- فرو آویختن آویزان شدن ۱۰۳
- فرو استادن توقف کردن ۴۵۹
- فرو افگندن پائین انداختن ۱۹۱ ، ۴۲۲ ، ۴۷۰ ، ۴۷۱
- فرو او گندن = فرو افگندن ۱۹۱
- فرو ایست بهل ، بگذار ، دست بدار ۵۱
- فرو بردن بلعیدن ۲۵۵ ، ۳۶۹ ، ۴۵۴
- فرو بردن از تحمل کردن - من مردی درشتام ۱۲۴
- ازیشان فرو نبرم - ۳۹۳
- فرو بردن (سر ...) پائین بردن سر ۱۳۲
- فرو بستن بستن و دربند کردن ۴۵۶
- فرو بستن کار معطل ماندن و پیش نرفتن کار ۴۳۵
- فروتر پائین تر و کمتر ۱۸۴
- فرو ترکیدن مردن ۲۵۷
- فرو چاه شدن در چاه پائین رفتن - من خود بدین رسن فرو چاه نشوم - ۱۵۷
- فرو خوردن تحمل کردن ۹۵ ؛ بلع کردن ۱۳۱
- فرو خوردن خشم کظم غیظ ۴۶۱
- فرو آمدن پائین آمدن و استقرار گرفتن ۱۳۲
- فرو داشتن پائین بردن ۱۸ ، ۱۹۳ ؛ متوقف کردن و پائین آمدن ۲۸۲ ؛ آرام کردن ، مانع شدن ۳۹۸
- فرو داشتن پشت پشت پائین آوردن ۴۱۶
- فرو داشتن دست دست کوتاه کردن ، دست کشیدن از ، دست پائین آوردن ۳۹۶
- فرو خدای غیر از خدا ۲۸۷
- فرو دوید جاری شد ۳۸۶
- فرو رفتن پائین رفتن ، پیش رفتن ۶۸
- فرو ریختن ریختن ، خالی کردن ۴۴۶
- فرو شدن آفتاب غروب آفتاب ۲۱۷
- فرو شدن به اندیشه در فکر فرو رفتن ۳۰۲
- فرو شدن پائین رفتن ، نزول ۱۵۷ ؛ سقوط و اضمحلال ۲۹۸ ، ۳۱۹
- فرو شکستن شکستن ۳۸۳
- فرو کردن داخل کردن ۲۸۳ ؛ پائین آوردن و فرو ریختن ۲۴۶ ، گستردن ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۲۶ ، ۴۳۰ ، ستردن ۳۱۳
- فرو کشتن آتش خاموش کردن آتش ۲۶۱
- فرو کشیدن بر زمین خواباندن ۲۷۲ ، بلعیدن ۱۲۴

کردن ۲۸۱، ۱۹۱، ۱۹۰، ۹۱
 فرو نگریستن به زیر نگریستن، به پائین نگاه
 کردن ۱۴۴، ۱۳۲
 فرو نهادن پائین نهادن، به زمین نهادن
 ۴۳۶، ۱۹۱، ۱۵۴
 فرو نهادن دل دل بستن، ساکن شدن -
 ایشان آنجا دل فرو نهادند - ۲۶۶
 فریاد خواستن کمک خواستن و استغاثه و
 التجا ۴۷۴، ۱۸۸، ۱۳۲
 فریود = فریبد ۳۵۹
 فلاخم = فلاخن سنگ قلاب ۲۱
 فلاخن، فلخم، فلاخم سنگ قلاب ۲۱
 فلخم = فلاخن سنگ قلاب ۲۱
 فطر (وقت ...) وقت افطار ۴۳۶

- ق -

قار قیر ۲۹۹
 قاذفان تهمت زنان ۲۷۲
 قاید کشنده ستور و جزآن ۲۸۴
 قبا بستن قبا پوشیدن ۱۵۲
 قذف سنگباران ۸۴
 قرائی خوانندگی، مسأله دانی، کتاب دانی
 ۲۶۷
 قرائترین در لغت: خواننده ترین، در اینجا
 مجازاً عالم ترین و آشنا ترین به کتاب و
 شاید پارسا ترین ۱۶
 قراطق پیراهن و جامه های نیم تنه ۲۱۴
 قسامه کردن سوگند دادن پنجاه نفر را بعد از
 کشته شدن کسی از اهل قریه و معلوم
 نبودن قاتل و لوث شدن خون ۱۳
 قصاص واکردن قصاص خود گرفتن ۵۱
 قصب رود کانی ۳۵۵
 قضیب شاخ درخت ۱۸۰، ۳۴۵
 قطران مایعی است روغنی که معمولاً از شیرۀ

فرو کنندن کنندن - آن [ریش] را فرو کند -
 ۲۴۸؛ حفر کردن ۲۸۵
 فرو کوبیدن پایمال کردن ۲۴۵، ۲۸۳
 فرو گذاردن رها و ترک کردن ۸۲، ۱۹۶؛
 وا گذاشتن و مهلت دادن ۲۵۴؛ رک:
 فرو گذاشتن
 فرو گذاشتن رها و فراموش کردن ۱۳۲؛ رها
 کردن و به پائین انداختن ۱۳۹، ۱۴۴،
 ۳۸۷، ۴۵۴؛ آویختن ۱۹۷، ۳۶۳؛
 رک: فرو گذاردن
 فرو گذاشتن جعد بلند گذاشتن زلف و آویختن
 آن ۸۲
 فرو گذاشتن سبیل بلند گذاشتن سبیل ۲۱۳
 فرو گذاشته آویخته ۲۸۶، ۳۳۴
 فرو گردیدن زوال پذیرفتن ۱۵۶؛ جاری شدن
 ۴۱۱
 فرو گرفتن گرفتن و بستن ۱۲۲، ۱۴۱، ۱۴۹،
 ۴۰۴، ۲۶۵
 فرو گشادن از هم جدا کردن، پاره کردن
 ۳۷۸
 فرو گشتن ریختن و جاری شدن - آب از چشم
 او فرو گشت - ۳۰۵
 فرو ماندن عاجز و ناتوان شدن، درماندن
 ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۶۹، ۲۶۴، ۲۶۷،
 ۳۲۴، ۳۵۷، ۳۷۶، ۳۹۶، ۴۲۵،
 ۴۴۳، ۴۶۴
 فرو مردن ساکت شدن، خاموش شدن ۲۴۲،
 ۴۱۶
 فرو نداشتن چشم از گریستن پیوسته گریه
 کردن ۱۵۵
 فرو نشانیدن چراغ پائین آوردن شعله چراغ،
 خاموش کردن ۴۲۴
 فرو نشستن نشستن و آرام گرفتن ۱۵۴
 فرو نگریستن به پائین نگریستن، به زیر نگاه

درخت و یا از جوشاندن چوب درختهای
 صمغ دار بدست می آید ۲۰۱
 قلیه غذائی است ۴۳
 قمار در بست قمار کرد و شرط بست ۳۱۸
 قماط دست بند و پای بند کودک گهواره ای
 ۲۳۱، ۷۲
 قنطار مقدار چهل اوقیه از زر یا هزار اوقیه
 ازان یا یک پوست گاو پراز زر ۱۹۲
 قنفذ خار پشت ۳۱
 قواد قایدان لشکر، اسرای لشکر ۲۵۳
 قیح زرداب ۲۰۱
 قیطون کنجینه ۱۵۶
 قیل رئیس و امیر ۲۸۷
 قیلوله خواب نیم روز ۲۸۸

- ك -

کاجک کاشک ۳۷۸
 کاراوفتد (اگر...) اگر کارزار واقع شود
 ۳۹۵
 کارزار کردن مناقشه ۸۳
 کارفرمایان شاید بجای به معنی کارفرمایان،
 ۲۶۸
 کار کسی کردن (در...) رك : درکار...
 کاری اسلام = کار اسلام ۶۵
 کاریبه کاشته ۱۸۱
 کاری گر = کارگر ۲۹
 کاری ما = کارما ۱۷۹
 کاز سقف ۲۷۸، ۳۴۶
 کالم زنی را گویند که شوهرش مرده باشد
 یا از شوهرش طلاق گرفته باشد ۸۴
 کاوربان کسی که گوسفندان را به چرا برد
 ۲۱۳ ح
 کاویدن خصومت کردن ۳۰۰ ح
 کاوین = کابین ۳۰۳، ۴۳۰

کاوینی = کابینی بامهر ۳۶۷
 کاهش گرفتن لاغر شدن ۳۷۶
 کبش بره ۲۸، ۳۵۹، ۴۱۲
 کپان = قپان ۲۲۴
 کچون = که چون ۱۸
 کدبانوی خانه بزرگ خانه ۴۳۸
 کرا نکند نیرزد، قابل نیست ۹۶، ۱۳۲،
 ۴۶۱، ۱۷۹
 کریاسه چلباسه، وزغه ۲۶۱
 کردن گذراندن، صرف کردن - چهل سال
 دران کردند - ۴۴۵؛ ساختن و عمارت
 کردن ۴۴۵
 کردوس گله ۲۸۴
 کس کس را نیستاد ظ : کسی منتظر یا
 متعرض کس دیگر نشد، یا شاید کسی در
 مقابل کس دیگر مقاومت نکرد ۳۲۸
 کشیدن عمر به آخر عمر به آخر رسیدن ۱۳۵
 کفه خوشه های گندم و جو که در وقت
 خرمن کوفتن کوفته نشده باشد ۶۰
 کل کچل ۴۰۲
 کماریدن نگاه کردن و تبسم کردن ۶۳،
 ۱۹۰، ۲۰۰، ۲۶۱، ۲۸۳، ۳۰۷،
 ۳۷۴
 کمان گروهه کمائی باشد که بدان گلوله و
 مهره گل اندازند ۸۲
 کمین آوردن کمین کردن ۳۹۳
 کنار (درخت...) ظ : درخت سدر ۳۵۱
 کنج خمیده ۲۲
 کنده خندق و گودال ۳۲۴، ۳۸۴
 کندها خندقها ۴۴۲
 کنشت معبد پارسیان ۴۱۶
 کواره بان کسی که گوسفندان به چرا برد
 ۲۱۳ ح
 کوازه بان کسی که گوسفندان به چرا برد

ح ۲۱۳

کوبیدن بر تاختن و حمله بردن ، آسیب

رساندن ۳۹۲ ، ۳۹۳ ، ۴۲۷ ، ۴۲۸

کورگز ظ : شورگز ۳۵۱

کوشیدن سعی و مقاومت کردن ۸۳

کوشیدن با مبارزه کردن ۶۴

کوف بوم و جغد ۲۷۹

کوفته گردیدن له شدن ۲۸۳

کوی که وی ۴۵۴

کویز پیمانه ۱۹

کهن کوچکتر ۳۳۷ ؛ کوچکترین ۴۱۲

کیل او پرنشده است فرصت او تمام نشده است ،

سوعد او نرسیده است ۱۹۱

کیل ایشان پرگشت مهلت ایشان سرآمد ،

سوعد ایشان رسید ۳۸۰

کیهین = کهن کوچکتر ۱۷۳

- گ -

گاورس دانه ای است شبیه به ارزن ۲۱۲ ،

۲۱۳ ، ۳۱۷ ، ۳۱۹ ، ۳۲۰

گاهست وقتست ۳۳۱

گذاره شدن عبور کردن ، نفوذ کردن ، گذشتن

۴۶۰ ، ۴۵۵ ، ۳۲۷ ، ۲۱۴ ، ۱۲

گذاشتن گذراندن و صرف کردن ۴۵۵

گذاشتن عیش زندگی کردن ، خوش گذرانی

کردن ۲۶۱

گذشتن - بهمه بگذشت او بید فرزندی را -

باهمه [زنان] بخوابید ... ۳۶۷

گران خواب سنگین خواب ۴۵۶

گران گشتن کسی بر دل کسی نامطلوب و

نامحبوب شدن ۱۱۷

گرهگان گریه ها ۳۵۰

گرداد راست می دهی اگر کاملاً عدالت

می کنی ۵۱

گرد آمدن بازن مقاربت بازن ۸۴

گرداندن تغییر دادن ۲۸۱

گردانیدن ثنا بادیو ثنا بر دیو خواندن ، یا

شاید ثنا بادیو تعلیم دادن ۱۷

گردانیدن سخن بانوحه پرداختن به نوحه و

سخن را به نوحه مبدل کردن ۸

گردانیدن نوحه نوحه کردن ۱۴۱

گرد برآمدن دلاور و شجاع شدن ۱۳۸

گردن آوران دلیران ۲۶

گردناور ظ : دلیر و جنگجو ۳۲۹

گردناورترین دلاورترین ۳۸۰

گردیدن حال منقلب شدن حال ، تغییر حال

۱۵۹ ، ۲۱۵ ، ۲۱۸

گرفتن اختیار کردن - مهبط وحی گیرم -

۴۰۲ ؛ مؤاخذه و مجازات : - اورا بدان

نگیرد - ۳۶۴ ، ۴۲۹ ؛ شروع کردن ،

پرداختن - فراخوردن گرفتند - ۲۳۳

گرفتن عهد بر تعهد گرفتن ۸۵

گرم بیستاد (چون حرب ...) چون حرب

کاملاً درگیر شد ۱۰۳

گرمگاه کنایه است از میانه روز که هوا در

غایت گرما باشد ۳۰۰ ، ۴۵۳

گرم یافته گرم شده ۳۰۱

گرو بستن شرط بندی کردن ۳۱۰ ، ۳۱۱

گروهان در ترجمه «قرون» در آیه ۵۱ از

سوره طه ۲۵۳

گروهه گلوله ۸۲

گروهی من قوم من ۳۵۵

گریخت پای = گریز پای ۱۴۶ ، ۱۵۱

گزاردن منتقل کردن ، بیان کردن ، ۲۳۳ ؛

بیان کردن ، ادا کردن ۲۵۵ ؛ قضا کردن

۳۰۳

گزاردن امانت ادای امانت ، رد امانت ۱۵۴

گزاردن پیغام بیان کردن و منتقل ساختن

گوز بازی گردو بازی ۲۳۰
 گوژ خمیده ۱۷۳، ۱۵۳
 گوش دار گوش بده ۳۳۵
 گوش داشتن با مراقب بودن ۱۷۸
 گوش داشتن به مراقب بودن ۱۴۷
 گوش فاداشتن = گوش داشتن مراقب بودن
 ۲۴۴
 گوش فراداشتن مراقب بودن ۹۴؛ استماع
 ۲۳۹

- ل -

لاین جامه کوتاهی را گویند که درویشان و
 فقیران پوشند، جامه پشمی ۲۵۳
 لباده جامه ۲۴۷
 لخت لختی ۱۷۹
 لختی عده ای ۳۷۳
 لوش آب گل آلوده ۱۲، ۱۱
 لونالون رنگارنگ ۳۴۰
 لهفان مضطرب و ستم دیده ۳۰۲
 لیفین از لیف بافته شده ۴۹

- م -

ماشطه شانه زن، آرایشگر ۳۴۰
 مالیده داشتن مطیع و منقاد داشتن ۳۶۹
 ماندن عاجز شدن و خسته شدن ۲۴۶
 مانده خسته و عاجز شده ۳۸۹
 مانده شدن خسته شدن ۱۳۲
 مانده گردیدن خسته شدن، عاجز شدن ۲۴۵
 مانستن شبیه بودن ۷۹، ۱۵۵، ۳۷۴
 مانسته شدن شبیه شدن، به نظر آمدن ۲۲۸
 مانستی مثل این بودی، مانند این بودی
 ۴۱۲، ۲۸۶
 ماننده شبیه ۱۲۶، ۲۸۹، ۲۹۲
 ماننده تر شبیه تر ۱۷۳

پیغام ۵۰
 گزاردن تیغ گذراندن تیغ ۳۸۷
 گزاردن حق ادای حق ۴۲۸
 گزاردن عصا به عصا زدن - برجست عصا
 بگزارد ۸۹
 گزاردن نماز ادای نماز ۲۴۲، ۱۶۹، ۱۰۵
 گزاردن وحی ادای وحی ۲۰۶
 گزاردن وظیفه ادای وظیفه، انجام دادن
 وظیفه ۱۷، ۳۴۵
 گزاردن هدیه عرضه کردن هدیه، تقدیم
 هدیه ۶۷
 گزاریده شوند ظ: بیرون شوند، بگذرند ۱۱۶
 گزاف کردن اسراف ۳۷۵
 گشادن روزه افطار ۴۳۵، ۴۳۶
 گشاده بود باز بود ۲۹
 گشاده شدن از بند رها شدن ۲۹۳
 گشاده کردن بند باز کردن سد ۳۵۰
 گشاده شدن دل شرح صدر ۲۴۷ - دلم یکسر
 بنور مسلمانی گشاده شد - ۴۶۷
 گلو باز بریدن ذبح ۳۵۷
 گماریدن رك: کماریدن
 گماشتن ظ: پرتاب کردن، فرود آوردن -
 موسی عصا بر وی گماشتی گرگ را هلاک
 کردی - ۲۴۶
 گماشتن بر مراقب کردن ۴۰۶؛ مسلط کردن
 ۴۴۵
 گو چاله و فرو رفتگی، جای عمیق و پست و
 مغاک ۶۱، ۴۰۷
 گواه زور گواه دروغ ۲۶۳
 گور = گبر ۲۲۱، ۱۹۱
 گورکان = گبرکان = گبران (با کاف تصغیر)
 ۱۹
 گورکی = گبری ۱۹۴
 گوز گردو ۲۳۰

مانده‌ترین شبیه‌ترین ۳۸۰ ح
مانده کردن تشبیه کردن ۴۰۸
ماهار = مهار ۴۸، ۲۷۰، ۳۴۱، ۳۸۲
مبار عطا یا ۱۷۳
مباهات یکدیگر را نفرین و لعنت کردن ۲۵
مبرت خیر و نیکوئی ۴۴۸، ۴۴۹
مبطخه خربزه زار ۲۹۷
متوضاً محل وضو و طهارت ۳۶۸
متهدی راه یابنده ۳۲۶
مُثله کردن گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن ۳۴
مهای (به ...) محوکن، اسرار معائیدن و محودن از محو عربی ۳۹۷
محرر وقف طاعت و خدمت در صومعه شده ۲۳۰
محفّه مرکبی است مانند هودج ۱۵۰، ۱۶۸، ۳۳۱
محود (به ...) محو کرد، از محو عربی ۳۹۷، ۳۹۹
محوده محوشده (از محودن) ۳۹۹
مخاطره بود احتمال این خطر هست ۱۷۱
مخاطره است محتمل است ۲۵۸
مخاطره آن است این خطر هست ۵۲
مخرقه دروغ و جعل ۴۰۱
مخندگان جنبندگان و خزندگان ۲۰، ۴۲۰
مخنده جنبنده و خزنده ۱۲۲
مخنقه گردن بند ۲۸۶
مخوندگان خزندگان، حشرات الارض ۲۳
مداهنت کردن چرب زبانی و مستی کردن ۲۴۸
مدروس کهنه ۱۷۹؛ از رونق افتاده ۲۹۷
مراغه کردن غلتیدن ۳۶، ۳۸
مرد آسا مانند مرد ۷۲
مروحه باد زن ۱۹۰

مِزراق نیزه کوتاه ۳۲، ۴۰۵
مزیدن مکیدن ۴۵۶
مژدگان مژده ۱۶۴
مساوات نمودن برابری نمودن ۴۰۲
مساومت افزودن بر بهای کالا ۳۴۱
مساوی بدیها ۴۲
مُسَبَّت بد و دشنام ۱۷۶
مسکه کف شیر، سرشیر ۲۶۶
مسمار میخ ۱۵۶، ۲۹۹
مسمّر میخ کوب شده ۲۹۹
مَشْبَك (گلشن ...) ظ : بوستان تو در تو ۲۱۳
مُشرف دیده‌ور ۶۰
مشغول نکردن باز نداشتن ۴۱۷
مضاهاة مشابهة ۴۰۱
مطاردت بر یکدیگر حمله کردن ۳۸۷
مطهره ظرفی که بدان طهارت کنند، آب دست‌دان ۱۱۹، ۱۸۹، ۴۳۲
مظاهرت کردن هم‌پشتی کردن ۳۸۵
معازف آلهای لهو ۲۸۲
معزّمان افسونگران ۴۲۵
معطر پیوده معطر شده ۴۲
مِعْوَل آلتی است که با آن کوه و سنگ برند ۳۲۲
مغایظه به خشم آوردن ۲۷
مغتم غمگین ۴۴۷
مغمور گمنام و بی‌قدر ۱۳۸
مُقَامِر قمار باز ۳۱۸
مُقرعه تازیانه و هر آنچه با آن بکوبند ۳۰۰
مُقعد زمین گیر ۸۱، ۱۲۵، ۴۰۱
مکور، از تکویر بمعنی در پیچیدن دستار بر سر و در پیچیدن هر چیزی و گرد کردن ۳۱۲

ملطفه مهربان نامه ۳۱۵
 مُنتن بدبو ۶
 مندیل دستار، پارچه نادرخته ۴۳۸
 منظرانی نیکو منظر ۲۶۷
 من یزید مزایده ۲۷۵
 مؤاسا غم خواری ۳۴۰
 مواسا کردن کسی را در چیزی همچون
 خویشتن داشتن ۴۲۳
 موتور کسی که از او کسی را کشته باشند و
 او هنوز به حق خود نرسیده باشد و کینه
 داشته باشد ۳۹۳
 مولی غلام و بنده ۳۳۴
 موی باز کردن موی کوتاه کردن ۴۰۰
 مه باز ایست، دست بدار ۳۶۱، ۳۶۷
 مه از بزرگتر از ۱۹۳
 مهبط محل هبوط و نزول ۳۰۷
 مهبط وحی گیرم محل نزول وحی اختیار
 کنم ۴۰۲
 مهمان آمدن به مهمانی آمدن ۴۳۸
 مهین بزرگتر ۳۳۷
 میان در بستن مهیا شدن ۳۴۷
 میزوانی = میزبانی ۳۲۳، ۳۴۷، ۳۸۱، ۳۸۹
 میزوانی کردن میزبانی کردن ۳۴۱
 میغ بخاری باشد که هوارا تیره کند، ابر
 تنک ۳۶۷، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳
 میغ ناک ابر و تاریک ۱۴۹
 میهین = مهین ۱۶، ۱۷، ۷۳
 نباشت نوشت ۳۹۷
 نبیس نویس ۳۹۷
 نتن بوی ناخوش ۲۰۱، ۲۰۸
 نتو = نه تو ۳۲۶
 نجیب شتر ۱۵۲
 نچنان = نه چنان ۲۱۷

- ن -

ناباك بی باك، جسور ۲۰۸
 ناباکی بی باکی، جسارت ۹۰، ۹۱، ۹۲
 ۱۹۱، ۲۰۶، ۳۹۱
 ناپیدائی غیاب ۱۶۵

نگاه کردن دقت کردن ۴۴۵
 نگاه می‌دار صبر می‌کن ۱۵۳
 نگاه وان = نگاهبان ، وکیل ۱۶۶ ، ۱۲۲ ، ۳۰۳
 نگاه وان آفتاب مراقب میر آفتاب ۲۰۷
 نگر بهوش باش ، توجه داشته باش ، برحذر باش ۱۴ ، ۱۵ ، ۶۷ ، ۷۵ ، ۱۷۷ ، ۱۸۸ ، ۲۵۲ ، ۴۵۳
 نگرستن تأمل و مطالعه کردن ۲۸۰
 نگرستن تفحص کردن ۱۴۸ ، دقت و مطالعه کردن ۱۷۷
 نگوسار = نگونسار ۱۹۱ ، ۲۰۸ ، ۲۴۳ ، ۴۱۶ ، ۴۴۲
 نگه داشت حفظ ۱۶۸
 نگه داشتن صبر کردن و منتظر بودن ۶۰ ؛ ترصد و مشاهده کردن ۲۰۷ ؛ مراقب بودن - احوال یاران رسول را نگه می‌داشت - ۳۹۶
 نگه وان = نگاهبان ۶۰
 نماز باسه کنم عده نمازها را سه قرار دهم ۴۰۲
 نماز پیشین نماز ظهر ۶۵ ، ۲۹۱ ، ۳۸۸
 نماز خفتن نماز عشا ۱۲۰ ، ۱۴۱
 نماز دیگر نماز عصر ۱۷ ، ۲۶ ، ۱۰۵
 نماز شام نماز مغرب ۱۴۱
 نمودن تظاهر و انمود کردن ۴۶۱
 نواخت نوازش و انعام ۴۶۱
 نواختگان مکرمین ۳۵۵
 نواختن اکرام کردن ۳۵۵
 نوحه با پدر گردانیدند برای پدر نوحه کردند ۱۴۱
 نورد = نبرد ۱۰۰
 نوشاه تازه داماد ۳۲

نحر بالاتر از سینه جای قلاده ۴۰۱
 ندانستن نشناختن ۳۵۴
 نرمان به نرمی و ملایمت ۳۹۶
 نرمه تب ظ : تب سبک و ملایم ۱۳۰
 نریدن صدای شیر کردن ۱۴۴
 نزار کردن تن ضعیف و لاغر کردن تن ۱۴۹
 نس پوز باشد که گردا گرد لب و دهان است از جانب درون و بیرون ۲۵۷
 نسیم‌ترین عالی‌نسب‌ترین ۱۲۷
 نسیج بافته ۲۸۴
 نشان زخم شوهرش بر روی او بود اثر ضربت ... ۳۸۹
 نشست جایها مقاعد ۲۶
 نطاق پارچه‌ای است که زنان پوشند ۱۲۴
 نطع پوست دباغی کرده ۸۱ ، پوست و مطلق فرش و گستردنی ۳۴۶ ، ۴۳۰
 نعی خبر مرگ ۴۸
 نفریدن نفرین کردن ۶
 نفایه قلب و کم وزن ۱۴۶
 نقر زدن ۱۸۰
 نکال عقوبت و سزا ۲۶۲
 نکال کردن عقوبت کردن ۲۱۵ ، ۲۵۹ ، ۳۵۴
 نکرت عدم معرفت ۹۱
 نکوداشت نعمت ۲۴۶
 نکار نه کار ۲۷۷
 نگار بت و صنم ، مثال زیبایی - شخصی چون صدهزار نگار - ۱۹۰ ، ۴۱۲
 نگارستان مجمع زیبایی‌ها - نگارستانی بود عوارستانی گشت - ۲۹۹
 نگاه داشتن محافظت کردن ۲۱۳ ، ۲۴۶ ؛ مراقب بودن و توجه داشتن ۱۹۹ ، ۲۴۹ ، ۲۹۸ ، ۳۴۵ ؛ مترصد و منتظر بودن ۲۰۷

نوشته دادن نسخه دادن - مارا ازین سحر
خویش نوشته ای ده - ۴۴۰
نوعروس تازه عروس ۳۷
نهادن قرار دادن ، مواضعه ۸۰
نهمار بسیار ۴۲ ، ۳۶۴ ، ۳۷۲ ، ۳۹۸ ،
۴۴۱ ، ۴۶۶ ؛ البته ۵۰ ، ۲۴۲ ، ۲۶۲ ،
۳۷۶
نهفت ظ : مخفی گاه ۲۶۰
نهمی نه همی ۲۰۸
نیاوید = نیاوید ۲۰
نیاویم نیاویم ۴۲۱
نیاید - ترا همی نیاید که جان تو برگیرم -
ترا خوش نیاید - ۵۹
نیرو کردن قوی شدن ، قوت گرفتن ۳۸۳
نیز دیگر ۶۶ ، ۹۸ ، ۱۴۷ ، - سه روز نیز -
۱۶۲ ، ۲۶۲ ، ۴۲۲ ، ۴۳۲ ، ۴۳۳ ،
۴۳۷ ، ۴۴۶ ، ۴۵۹ ؛ باز ، دیگر ۱۵۵ ،
۲۷۷ ، ۳۰۶
نیست کردن نابود کردن ۲۵۳
نیست همتا بی همتا ، عزیز ۱۷۶ ، ۳۸۱
نیک داشتن عزیز داشتن ۲۶۱
نیکو داشت نعمت ، رحمت ۴۹ ، ۲۵۱ ،
۳۶۰
نیکو داشت کردن انعام کردن ۲۴۹
نیکو داشتن گرامی داشتن ۱۷۱ ، ۱۷۲
نیم روزان بهنگام ظهر ۴۱۵
نیوشیدن استماع کردن ۱۰۷ ، ۴۳۲

- و -

وا = با ۲۴۴
وابرد (خوابش ...) خوابش برد ۲۲۶
وابریدن بریدن ۱۵۹
واپس کردن آتش ظ : خاموش کردن آتش -

- ه -

هاشکا = آشکار ۷

۲۹۸

هم چند مساوی ۲۸۹
 همه دل عزیز وی داشت صاحب تمام دل
 عزیز مصر بود ، تمام محبت عزیز مصر
 برای او بود ۱۵۲
 همه دل و هفت اندامش مهر موسی گرفت ۲۵۰
 هنباز = انباز ، شریک ۲۴۹ ، ۴۳۱
 هنو = هنوز ۱۶
 هواخواه طرفدار ، دوست ۳۰۱
 هودج کجاوه که دران زنان سوار شوند ،
 عماری شتر ۲۶۹ ، ۲۷۰
 هول ترسناک ۴۱۲
 هول مرد مرد با هیبت ترس آور ۳۸۳
 هولی ترسناکی ۴۱۲
 هوی بانگ و فریاد ۵۱
 هویدائیا بینات ۲۵۵
 هویدن ، از هوی ، به معنی ترس و بیم ۴۶۹ ح
 هیجا = هیچ جا ۸۳ ، ۲۳۰ ، ۴۴۸
 هیچیز = هیچ چیز ۴۳۸
 هیمه هیزم ۲۳۸
 هیمة صدای سخن نافهوم ۲۳۹
 هیویدن ظاهراً «هویدن» به معنی ترسیدن
 ۴۶۹

- ی -

یاد کرد ذکر ۴۱۸
 یارستن توانستن و طاقت داشتن ۷۸ ، ۱۶۱ ،
 ۲۳۰ ، ۲۸۱ ، ۳۰۴ ، ۳۵۴
 یارکان یاران باعلامت تصغیر حاکی از
 محبت ۳۸۹
 یاره دست برنجن ، حلقه ای از زر و سیم و
 جز آن که درست کنند ۲۱۴
 یازیدن دراز کردن ۲۴۶ ، ۴۷۱ ؛ قصد و

هاشکارا = آشکارا ۲۱۵

هام پشت = هم پشت ۲۲۲
 هاسراه = همراه ۴۴
 هاسراهان = همراهان ۱۳
 هام زاد = هم زاد ۱۲
 هام زانو = هم زانو هم زانو نشستن یعنی
 زانو به زانو نشستن ۳۳۹
 هام کاسه = هم کاسه ۱۷۵
 هامون زمین دشت و صحرا و زمین هموار
 ۲۵۴ ، ۲۵۳
 هراسیدن واهمه کردن ، بیمناک شدن ۳۶۴ ،
 ۳۸۶ ، ۴۱۵ ، ۴۱۶
 هردوان = هردو ۲۴۹
 هرست صدای عظیم مانند صدای افتادن
 چیزی ۱۹۱ ، ۲۱۲ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴ ؛
 تشویش و اضطراب ، «دلهره» - هرست به
 دل هاسان درآید - ۲۹۹
 هرست و جرست هردو به معنی صدای
 مهیب ۲۸۳
 هرکدام هرچه ، هراندازه - دران خانه بر
 هیئت سردی هرکدام نیکوتر - ۴۱۱
 هرم پیری ۹۵
 هرور = هر روز ۹۸
 هژده هجده ۴۰۹
 هستا ؟ آیا هست ۴۲۴
 هفت اندام کنایه است از تمام بدن انسان
 ۴۵۲
 هفت گان و هشت گان هفت نفر هفت نفر و
 هشت نفر هشت نفر ۲۷۴
 هلاک از خویش برآوردید خود را در مهلکه
 انداختید ۸۱
 هم انگار انگار ، بینگار ۳۸
 هم بر قرین ۱۴۹ ، ۲۵۱ ، ۲۶۰ ، ۳۷۴ ،

آهنگ کردن - آن قلیس برداود بیازید* -

۳۶۴

یافتن بوی احساس بو، استشمام ۱۲
یافوخ جانی از پشت سر که در کودکی
نرم و جنبان است و به فارسی آن را «جان دانه»

گویند ۳۸۶

یاود = یابد ۴۱۳ ، ۳۶۰

یاوید یابید ۴۴۰ ، ۳۸۵

یک راه که این همه شادی بدل تو خواهد
رسید به ایمان من، اسلام عرضه کن - ۳۰۶

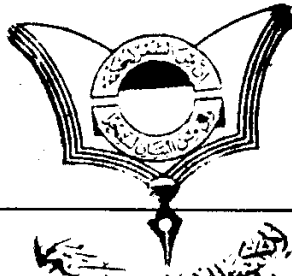
فهرست قصص قرآن

صفحه چاپی	ورق اصل	عنوان
۱	۴	سوره فاتحه (۱)
	۶	سوره بقره (۲)
۲	۱۳۱	قصه اسلام عبدالله سلام
۴	۱۳۲	قصه آدم
۹	۱۳۷	قصه موسی و فرعون
۱۲	۱۴۰	قصه بنی اسرائیل و گاو
۱۶	۱۴۳	قصه هاروت و ماروت
۱۷		قصه مقام ابراهیم
۱۹	۱۴۴	قصه طالوت
۲۱	۱۴۶	قصه عزیز
۲۳	۱۴۷	قصه ابراهیم و زنده کردن خدا مرغان را
	۱۴۸	سوره آل عمران (۳)
۲۴	۲۲۰	قصه وفد نجران

۲۶	۲۲۲	قصهٔ حرب احد
۳۵		قصهٔ انصاری و ثقی
۳۷		قصهٔ بهلول نباش
	۲۳۰	سورهٔ نساء (۴)
۴۰	۳۱۵	قصهٔ کعب اشرف
۴۲	۳۱۷	قصهٔ عیسی و مریم
۴۶	۳۲۰	قصهٔ صعود عیسی
۴۸	۳۲۲	سورهٔ مائده (۵)
۴۹		قصهٔ وفات مصطفی صلی الله علیه وسلم
۵۴	۳۹۱	قصهٔ جرجیس
۵۶	۳۹۱	قصهٔ موسی
۶۰	۳۹۴	قصهٔ کشتن قابیل هابیل را
۶۲	۳۹۶	قصهٔ صدیق اکبر
۶۵	۳۹۹	قصهٔ نجاشی
	۴۰۴	سورهٔ انعام (۶)
۷۱	۴۷۱	قصهٔ ابتدای حال ابراهیم (ولادت)
	پ ۱	سورهٔ اعراف (۷)
۷۴	۳۹	قصهٔ آدم
۷۶	پ ۳۹	قصهٔ نوح
۷۸	پ ۴۰	قصهٔ صالح
۸۲	پ ۴۲	قصهٔ لوط
۸۴	پ ۴۳	قصهٔ عهد گرفتن خدای بر فرزندان آدم
۸۸	پ ۴۵	قصهٔ بلعم باعورا
	۴۷	سورهٔ انفال (۸)
۹۳	پ ۶۰	قصهٔ حرب بدر
۱۰۹		قصهٔ دار ندوه

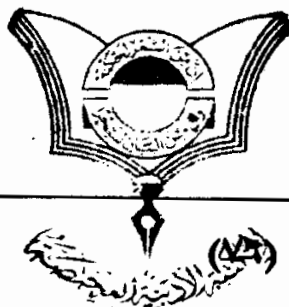
۶۸	سورة توبه (۹)
۱۱۲	۹۳ پ قصه حرب حنین
۱۱۷	۹۵ قصه حرب تبوك
۱۲۰	۹۶ پ قصه هجرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
۱۱۷	سورة هود (۱۱)
۱۲۸	۱۳۵ پ قصه نوح
۱۳۴	۱۳۸ سورة يوسف (۱۲)
۱۳۵	۱۵۴ پ قصه یعقوب
۱۴۴	۱۵۸ قصه يوسف
۱۸۲ پ	سورة ابراهيم (۱۴)
۱۸۶	۱۹۰ پ قصه ابراهيم و ساره
۱۹۰	۱۹۱ پ قصه ابراهيم و نمرود
۲۱۷	سورة بنی اسرائیل (۱۷)
۱۹۲	۲۳۲ پ حدیث و قصه معراج رسول صلی الله علیه وآله وسلم
۲۰۸	۲۳۷ قصه یحییٰ بن ماری
۲۳۷ پ	سورة كهف (۱۸)
۲۱۱	۲۵۲ پ قصه اصحاب رقیم
۲۱۳	۲۵۳ قصه اصحاب كهف
۲۱۹	۲۵۵ قصه یهودا و بوقطروس
۲۲۰	۲۵۶ قصه ذوالقرنین
۲ پ ۵	سورة مریم (۱۹)
۲۲۵	۱۳ پ قصه زکریا و ولادت مریم و یحییٰ
۲۲۷	۱۴ پ قصه کشتن زکریا
۲۲۸	قصه ولادت عیسی
۲۳۲	۱۴ پ قصه بولس

۲۳۴	پ ۱۵	قصه ادریس
	پ ۱۶	سوره طه (۲۰)
۲۳۷	۳۲	قصه اسلام عمر
۲۴۳		حدیث رفتن موسی به طور سینا
	پ ۳۴	سوره انبیا (۲۱)
۲۵۶	۴۹	قصه ابراهیم
۲۶۲	پ ۵۰	قصه سلیمان
	۵۲	سوره حج (۲۲)
۲۶۶	پ ۶۹	قصه بثر معطله
	پ ۸۴	سوره نور (۲۴)
۲۶۹	پ ۹۷	قصه افک
۲۷۳		قصه میزبانی کردن جابر انصاری رسول را
	۱۰۸	سوره شعراء (۲۶)
۲۷۵		قصه ابراهیم و بت
	پ ۱۲۱	سوره نمل (۲۷)
۲۷۷	۱۳۳	قصه سلیمان و داود
۲۸۲	۱۳۵	حدیث مور و حشمت سلیمان
۲۸۵	۱۳۶	قصه بلقیس و همد
۲۹۳		قصه دجال
	پ ۱۳۸	سوره قصص (۲۸)
۲۹۶	۱۵۳	قصه فرعون
۳۰۵		قصه اسلام حمزه
۳۰۶	۱۵۶	قصه موسی و قارون
	پ ۱۶۸	سوره روم (۳۰)
۳۱۰	۱۷۷	قصه غلبه پارسیان بر روم و غلبه رومیان بر پارسیان



۱۸۰	سورہ لقمان (۳۱)
۳۱۷	قصہ لقمان حکیم
۱۸۶	سورہ احزاب (۳۳)
۱۹۱ پ	قصہ احزاب و حرب خندق
۳۲۱	۲۰۶
۳۲۹	۲۰۸
۳۳۲	۲۰۹ پ
۳۳۴	۲۱۰ پ
۳۳۶	۲۱۱
۳۳۸	۲۱۱
۳۳۸	۲۱۱ پ
۲۱۳	سورہ سبا (۳۴)
۳۴۳	۲۲۲
۳۴۹	۲۲۴ پ
۲۲۳ پ	سورہ یس (۳۶)
۳۵۳	۲۴۰ پ
۲۴۱ پ	سورہ صافات (۳۷)
۳۵۶	۲۵۰ پ
۳۵۴	قصہ ذبح اسمعیل و ذبح عبد اللہ بن عبد المطلب
۳۶۰	قصہ الیاس
	قصہ یونس
۲	سورہ صاد (۳۸)
۳۶۳	حدیث سلسلہ داود
۳۶۴	ذکر محنت داود
۳۶۵	اشک داود
۳۶۷	حدیث فتنہ سلیمان
۳۶۸	ذکر زوال ملک سلیمان

۳۶۹		قصر جواهر سلیمان
۳۷۰		حدیث محنت ایوب
		سوره زمر (۳۹)
۳۷۵	۸	اسلام وحشی
		سوره شوری (۴۲)
۳۷۷	۳۱	قصه اصحاب صفه
		سوره احقاف (۴)
۳۷۹	۴۹ پ	قصه هلاکت قوم هود
		سوره فتح (۴۸)
۳۸۴		قصه فتح خیبر
۳۹۱	۵۸ پ	قصه حدیبیه
۴۰۰		قصه مسیلمه کذاب
		سوره نجم (۵۳)
۴۰۸	۷۴	حدیث نور مصطفی صلی الله علیه وسلم
۴۱۴		مولد مصطفی صلی الله علیه وسلم
	۹۵ پ	سوره حشر (۵۹)
۴۲۰		قصه حرب بنی نضیر
۴۲۲		حدیث ایثار مسلمانان
۴۲۴		قصه برصیصا
	۹۹	سوره ممتحنه (۶۰)
۴۲۷		قصه حاطب بن ابی بلعته
		قصه عداوت بنی امیه بابنی هاشم و در اسلام آمدن
۴۲۹		هزار تن از بنی امیه
	۱۲۶	سوره جن (۷۲)
۴۳۱		قصه اسلام آوردن گروهی از پریان



۴۳۴	پ ۱۳۳	سوره انسان (۸۴)	حدیث فضیلت علی و فاطمه
۴۴۰	۱۴۷	سوره بروج (۸۵)	قصه اصحاب الأخدود
۴۴۴	پ ۱۵۰	سوره فجر (۸۹)	قصه ارم ذات العمداد
۴۴۷	۱۵۵	سوره الم نشرح (۹۴)	حدیث شرح مصطفی علیه السلام
	۱۵۶	سوره اقرأ (۹۶)	حدیث اول سوره که بر رسول علیه السلام وحی آمد
۴۵۱			قصه آزدن بوجهل مرمصطفی را علیه السلام
۴۵۴	پ ۱۵۶	سوره قدر (۹۷)	قصه شمسون بنی اسرائیلی
۴۵۸	۱۶۱	سوره فیل (۱۰۵)	قصه اصحاب الفیل
۴۶۳	۱۶۳	سوره نصر (۱۱۰)	قصه فتح مکه
۴۷۲	پ ۱۶۳	سوره تبت (۱۱۱)	قصه با اسلام خواندن مصطفی علیه السلام بنی هاشم را
۴۷۵			فهرست اعلام
۴۸۸			فهرست اسامی امکنه
۴۹۱			فهرست لغات
۵۲۵			توضیح علائم نسخه ها

